تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون العلی الاعلی الجلیل السبحان دفتر پنجم و ششم کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

تصنیف قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم ۱۲۹۱ھ

مع شرح حضرت بحر العلوم سنہ ۱۸۷۴ع

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جہان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر پنجم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی روم

مع شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوهٔ محققان زبدهٔ مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مطبوع جهان شد

۲۳۶۳۶

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

دعا و مفاتح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه می‌نماید بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آن که فرموده‌اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود حقیقت ماند و اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا

آغاز دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است	طالب آغاز سفر پنجم است گر نبودی خلق محجوب کثیف	ای ضیاء الحق حسام الدین راد ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف	اوستادان صفا را اوستاد

قوله طالب آغاز سفر پنجم است ؛ سفر بکسر سین و سکون فا است بمعنی دفتر و یا بالفتح سین است بمعنی سفر معهود که زمین است گویا هر دفتر مثنوی سفر بسوی عالم بالا است پس این دفتر پنجم سفر پنجم است

	در مدیحت داد معنی دادمی	غیر این منطق لبی بگشادمی	

قوله در مدیحت داد معنی دادمی ؛ مدیح مصدر است بمعنی مدح و داد دادن در مدح ادای کردن به تمام و کمال القدر طاقت و مصراع ثانی کاشف این معنی است که کامل کردن مدح ملزوم است مر عدم اشتغال بغیر آن

	لیک لقمه باز آن صعوه نیست	چاره اکنون آب و روغن کردنیست	

قوله لیک لقمه باز آن صعوه نیست ؛ چاره اینجا آب و روغن کردنیست ؛ تشبیه است مدح را بباز و محبوب را بصعوه که جانور بسیار خرد است و حاصل آنکه چون خلق محجوب اند مدح تو و باز لقمه صعوه نمیتواند شد ناچار آب را بروغن مخلوط ساخته یعنی مدح ترا که مثل آب تشنگان را زندگی بخش است با غیر مدح تو که مثل روغن است آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب و روغن بدون واو و حاصل آنکه مدح ترا غیر مدح نام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی کنم که محجوبان مدح تو ندانند لیکن برین تقریر باز که مبتدا است ناصل می افتد بیان مضاف و مضاف الیه اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین بصعوه مشبه گردانیده آید بعلاقه آنکه صعوه طایر است و خوش آواز پس مدح گویا طیران کرده عروج می کند و مادح مشبه بباز یعنی لقمه باز که مادح است آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین است نیست پس ناچار مدح او با غیران ممزوج ساخته شد و بعضی لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل بر آورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین است لقمه آن صعوه نیست پس صعوه مستعار برای محجوب باشد چنانکه در تقریر اول بوده

شرح تو غبن ست با اهل جهان	همچو راز عشق دارم در نهان	مدح تو حیفست با زندانیان	گویم اندر مجمع روحانیان

قوله شرح تو غبن ست با اهل جهان ؛ یعنی شرح اوصاف تو با اهل دنیا غبن و خسارت است پس اوصاف تو از نهانان باید داشت چنانکه راز عشق از نهانان است

مدح تعریف ست و تخریق حجاب	فارغ ست از مدح و تعریف آفتاب	مادح خورشید مداح خود ست	که دو چشمم روشن و نامرمد ست

قوله مدح تعریف ست تخریق حجاب ؛ تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف مبتدا است و تخریق خبر آن و در بعض نسخ واو ست پیش تخریق و تعریف بدون واو ست پس مدح مبتدا است و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر ست

	ذم خورشید جهان ذم خود ست	که دو چشمم کور و تاریک و بد ست	

قوله ذم خورشید جهان ذم خود ست ؛ در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خود ست ؛ ذام بمعنی ذم کنند

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان	شد حسود آفتاب کامران یا ز نور بیحدش تانند کاست	تاندش پوشید هیچ از دیدها یا بدفع جاه او تانند خاست	وز طراوت دادن پوسیدها

قوله تو ببخشا بر کسی کو اندر جهان + الخ و در بعض نسخ تو به بخشا واقع ست پس بعض شارحان بنون قرار داده‌اند برای مطابقه این نسخه و بعضی بباخوانده بدلیل ورا استعمال در نهی بنون یافته نشده پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش ایزا که حاسد آفتاب ست و مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره که او گرفتار شقاوت ست که او درخیال پوشیدن آفتاب ست از دیده‌ها تا نور او مرئی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بغار پوسیده نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب را کاسته کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشائش نیست و اگر بخشا بباباشد پس امر ست بخشائش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را ببخشا که او در مرض خود گرفتار ست که آنچه میخواهد نمیتواند شد از و و ازانچه که تقریر کرده شد لائح گشت که آنچه ولی محمد گفته که نهی از بخشائش مناسب ابیات لاحقه نیست غلط ست

هر کسی کو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود	قدر تو بگذشت از درک عقول	عقل در شرح شما شد بوالفضول
	گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن	

قوله هر کسی کو حاسد کیهان بود + الخ کیهان جهان و عالم و حاصل آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم با فاضت تست که حفظ عالم بانسان کامل ست و در عالم ان حاسد هم هست پس این حسد در حق او مرگ ست که خرابی خود میخواهد و یا اینکه این حسد سبب قلب اوست که هرگز حیات علمیه نخواهد یافت

ان شیا کله لا یدرک	اعلموا ان کله لا یترک	گرچه نتوان خورد طوفان سحاب	کی توان کردن بترک خورد آب
	آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید چشید	

قوله ان شیا کله لا یدرک + اعلموا ان کله لا یترک + بدرستیکه آن چیز که تمام یافته نشود بدانید که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه هر قدر که ممکن باشد ادراک آن رسیده شود بآن

رازرا گر می نیاری در میان	درکها را تازه کن در قشر آن	نطقها نسبت بتو قشرند لیک	پیش دیگر فهمها مغزست نیک
	آسمان نسبت بعرش آمد فرود	ورنه بس عالیست پیش خاک تود	

قوله رازرا گر می نیاری در میان + الخ مراد از راز معانی و اسرار مکشوفه است و بمیان آوردن این راز کنایه از مشاهده کنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهده آن نمیکنانی پس قشر آن راز بیار که آن نطق ست و درکها از ان تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بتو قشر ست که ترا نظر بر معانی مکشوفه هست و وساطت این الفاظ نزد تو پرده ست لیکن بنظر فهمهای دیگر این الفاظ مفید اسرار مغز ست که ازین اسرار مدرک میشود

من بگویم وصف تو تا ره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	نور حقی و بحق جذاب جان	خلق در ظلمات وهمند و گمان

قوله من بگویم وصف تو تا ره برند + الخ یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه استفاضه از تو پیش از آنکه موت آید و این راه فوت گردد و بر فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حقی و جان را بسوی حق جذب میکنی و خلق در ظلمات وهم افتاده‌اند پس ازین ظلمات بیرون کرده بحق رسانی

شرط تعظیمست تا این نور خوش	گردد این بی دیدگان را سرمه کش	نور یابد مستعد تیز گوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
	نور میکش ان حریف تیز گوش	گرنه چون موش در ظلمت بکوش	

قوله شرط تعظیمست تا این نور خوش ◆ یعنی شرط این جذب تعظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع شده یعنی شرط تعلیم مرشد ست پس بباید مسترشد را که از و متعلم شود و وقتیکه تعظیم و تعلیم بمیان آید این نور خوش این بے دیدگانرا سرمه کش میگردد و در چشمهای بی دیدگان سرمه می کشد تا بے دیدگان بصیر گردند و روشن چشم و مراد از بے دیدگان آن کسان که طاقت دید ندارند بجهت عمی پس مراد از بے دیدگان اعمی اند که نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکه دیده چشم ندارند ورنه سرمه بر چه چیز کشیده شود و این نور را می باید آنکه مستعد ست آنرا نه آنکه استعداد آن ندارد و نیز کوش ست که کوشش وے تیز است و او آنکس ست که شمس در ظلمات و ینابیع نباشد همچو موش پس تیز کوش بکاف عربی ست یعنی کوشنده تیز و اگر بکاف فارسی باشد یعنی تیز شنونده نیز میتواند شد لیکن اول انسب ست

شست چشمانی که شب ال کنند		کی طواف مشعله ایمان کنند	

قوله شست چشمانی که شب جولان کنند ◆ از صاحب انظار فکریه یا که چشم بصیرت آنها ضعیف ست در وقت نظر معلوم حاصل می کنند صواب باشد شب ساخته شد بحیوانات ضعیف البصر که از ضعف بصر در نور آفتاب دیدن نمیتوانند مثل خفاش و موش کور حاصل آنکه بصیرتی که معتاد انظار فکریه باشد چون بصیرت فلاسفه مثل مشعل ایمان و تقلید رسول نمیتواند یا بصیرت آنها ادراک کند بلکه در حیرت مذموم مانند

گشتهای تسکل باریک شد		بند طبعی کور دین تاریک شد	تا بر آید شهر تا رو بود		چشم ز خورشید نتواند گشود
		همچو نخلی بر نیارد شاخها	کرده موشانه زمین سوراخها		

قوله گشتهای تسکل باریک شد ◆ مراد از گشتهای باریک و مشکل دقائق فلسفیه است یعنی دقائق فلسفیه که از افکار و انظار غائره فلاسفه می نامند اگرچه غیر صواب باشد بند و قید طبع شده که آن طبیعت ظلمانی شده تا ریک شده اند چون کور دین سان می بیند بسبب آن گشتهای مشکل تا اینکه بسبب ظلمت افکار تاریک بود شهر را آراسته کند و چشم در خورشید دیدن نمیتواند گشود که چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشته طاقت دید تابش نور دیدن ندارد و این جمله افکار مثل موش ست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ انظار اند که از آن در ظلمت مطالب با صواب حاصل کند همچو نخل که شاخها بر نیارد اگرچه بیخ آن سوراخ در زمین کرده لیکن آخر الامر خشک شود

	در معنی آیه کریمه فَخُذْ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ	

تمام آیه اینست مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَاْتِيْنَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ عَزِيْزٌ حَكِيْمٌ پس بگیر چهار از طیر گویند آن بط و طاوس و زاغ و خروس بود پس پاره پاره کرده و خلط کرده از نزد خود پس بگذار بر هر کوه جزوے از آن طیر بعد از آن ندا کن آنها را خواهند آمد ترا و بدان که الله تعالی غالب ست که هرچه خواهد و حکیم ست که هر شئی را بموضع وی نهد پس چنین کرد ابراهیم علیه السلام ازان طیر زنده شده آمدند نزد او و این معجزه احیای موتی بنا نکه در باقی آن مذکور است وَاِذْ قَالَ اِبْرٰهٖمُ رَبِّ اَرِنِيْ كَيْفَ تُحْيِ الْمَوْتٰى قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰى

وَلٰکِن لِّیَطمَئِنَّ قَلبِی قَالَ فَخُذ اَربَعَۃً مِّنَ الطَّیرِ

اه یاد کن آن وقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنما کیفیت احیا میکنی موتی را گفت الله تعالی آیا ایمان نمی آری بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم ولیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله بگیر چهار طیر تا آخرش کلام نص مفسر ست بر آنکه مقصود احیاء طیور ست تا اطمینان باحیاء موتی حاصل آید و مولوی گفته که ارنعه از طیر خصال اربعه که اوصاف ذمیمه اند مراد است حرص و شهوت و جاه و منیت و این تفسیر بلسان اشارت ست و مقصود آنکه ازین آیه الفاظ باین وجه باید گرفت نه اینکه در نظم کلام این چهار صفت مراد ست که این مکابره ست و نظم کلام مختل میگردد

چار وصف ست این بشر را دل فشار	چار میخ عقل گشته این چهار	تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار رهزن را بکش

قوله ای خلیل وقت ما باتیغ آتش ✤ اه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشد ست او را امر میفرمایند که این چهار صفت مسترشد زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق الله باشد و او را امر میفرماید که این صفات خود را بکش که این صفات منبع فساد اند

زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش	هست عقل عاقلان را دیده کش

قوله زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش ✤ اه عادت زاغ آنست که چون بر حیوان مرده بنشیند اول دیده را

چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل ✤ اه درین کلام اشارت ست بآنکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل علیه السلام اند که انها خلیل علیه السلام کشته باز زنده کرد پس این اوصاف مراد در قصه خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات مشبه بآنست در حق امانت و احیاء چنانکه سابق گفته شد

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ✤ اه مراد از خلیل مرشد ان ست و از نیک و بد طالبان مسترشدان شده بمرتبه قبول فیض فنا و بقا حاصل آیند مرشد را باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوی معارف کنند و این مراد نیست که برای خلاص تمام خلق بکش ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این محال است پس این امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته اید و حاصل بر آورده شود که ای سالک برای خلاص از صفات دیگر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات دیگر مهذب شوند و پای تو از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بما بعد است

کل توئی و جملگان اجزای تو	برگشا که هست پاشان پای تو زانکه این تن شد مقام چار خو	از تو عالم روح زاری میشود نامشان شد چار مرغ فتنه جو	پشت صد لشکر سواری میشود

قوله کل توئی و جملگان اجزای تو ✤ یعنی تو بمنزله کل هستی ای مرشد کامل و باقی جمله اجزای تو اند پس بر مسترشدان ترحم و شفقت باید پای ایشان را از سد برگشا که پاهای ایشان پاهای تست پس اطهار ایشان که صفات رذیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه بنسبت هر شخص هست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رذیله طالبان ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد مسترشد ست پس او جزو حی ست که کمال آوازه وفا ظاهر شود

خلق را گر زندگی خواهد ابد + سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر + که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن + کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی + اندرین دوران خلیفه حق شوی
سر ببر این چار مرغ زنده را + سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس + این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص آمد که نوکش در زمین + در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو + نشنود از امر جز حکم کلوا

قوله خلق را گر زندگی خواهد ابد + ای مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه بقتل این چار صفت ممکن نیست

همچو یغماچی که خانه می کند + زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می فشارد نیک و بد + دانهای در و حبات نخود +
تا مبادا یاغی آید دگر + میفشارد در جوال از خشک و تر

قوله همچو یغماچی که خانه می کند + ای یغماچ غارت کننده یعنی صاحب بیت در تحصیل مال و حطام دنیا ش غارت کننده که مال نیک و بد را گرفته در انبان خود جمع می کند

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف + در بغل زد هر چه دید آن بیوقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش + که نباید حاجی آید به پیش

قوله وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف + ای ظاهر آنست که او راجع سوی یاغی دیگر و مخوف اسم مفعول یعنی ترسنده شده از آن یاغی پس مخوف بمعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت را گویند که مرض مخوف است که یغماج از وی ترسیده هرچه باید در بغل زده می گیرد و تبرس آنکه شاید او آید بگیرد و آنچه بعض گفته که ضمیر او راجع است سوی یغماج و مخوف بمعنی خائف است که مفعول گاهی بمعنی فاعل می آید و یا آنکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف است بی ضرورت

لیک مومن ز اعتماد آن حیات + میکند غارت به مهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او + می شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه تاشان دگر + که نیایندش مزاحم صرف بر
عدل شه را دید در ضبط حشم + که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود + از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب + چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود + وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر + بارگیر صبر را بکشد بعقر +

قوله لیک مومن ز اعتماد آن حیات + ای مراد از آن حیات حیوة اخروی است و مهل آهستگی و انات بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن حظ خود از حظوظ دنیاویه میگیرد لیکن بمهلت که او ایمن است از فوت آن باعتماد آنکه هرچه حظ وی مقدر است و در استعداد عین ثابت اوست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت حظ خود ایمن است و اعتماد او بر حق است و صابر است بر آنچه او را از حق رسد که این تانی و درنگ از رحمن است و رحمن بر آن شیرین دهد

از نبی بشنو که شیطان در وعید + میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب + نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن + دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

قوله از نبی بشنو که شیطان در وعید + قال الله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا شیطان وعده میکند شما را بفقر که اگر مال در راه خدا خرج کنی فقیر شوی و اگر مال ثبت نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شما را بمغفرت از ثواب و عوض خرج مال در راه خدا و وعده می کند فضل را که یک مال مسلم خدا صرف کند او را الله تعالی ده مثل آن

در سبب ورود این حدیث

الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن فی معاء احد

کافر میخورد در هفت روده و مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و انچه ذکر کرده حدیثیست مذکور ست

ان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ضافه ضیف کافر فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم باخری فشربه ثم باخری فشربه حتی شرب حلاب سبع شیاه ثم انه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فلم یتمها فقال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد والکافر یشرب فی سبعة امعاء

بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مهمان شد او را مهمانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بزی یعنی امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را بتمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را پس تر آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز بعد آن وقتیکه صبح کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول صلی الله علیه وآله وسلم ابتاقی تا شیر بنوشانند پس نوشید شیر این بز پس تمام بکرد آنرا و طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم مومن مینوشد در روده واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معاء واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن و خوردن در هفت امعاء کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن بکثرت ناحشه و امعاء در بطن ایشان هفت اند یکی معده و شش روده ها برای فضلات که اطبا آنرا امعاء می نامند پس اطلاق سبعة امعاء باین معنی ست که کافر میخورد آنقدر که همه معده و امعاء فضلات ازان پر شوند و مراد کثرة اکل ست و مولوی قدس سره بجای یشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی باشد برای اشارت بآن که اگرچه بلفظ شرب واقع ست برای آنکه حادثه شرب شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست و این ظاهر ست لیکن قصه که در شان نزول بیان فرمودند شاید که در روایتی یافته باشند که مولوی بحر علوم بود رضی الله تعالی عنه

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند	کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور	ره بیابان کردان سلطان راد	دستگیر جمله شاهان عباد

قوله کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ٭ اه قنق مهمان و حاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق از روحانیات و جسمانیات مهمان دستخوان تو اند که همه کائنات عالم بطفیل ان سرور اند صلی الله علیه وآله وسلم شاید که این تعبیر از مولوی ست قدس سره که او کافر بود و این اسرار را نمیدانست

گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید	پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	زان زنندان تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را	ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا	بر برادر بیگناهی میزنی	عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر ازو	روح چون آبست و این اجسام جو	آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوها پر ز آب خوش شود

قوله که شما پر از من و خوی منید + او یعنی شما متخلق باخلاق من هستند

که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس	هر یکی یاری یکی مهمان گزید	در میان بد یکی زفت عتید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد	مصطفی بردش چو وا ماند از همه	هفت بز بد شیرده اندر رمه
	که مقیم خانه بودندی بزان	بهر دوشیدن برای وقت خوان	

قوله که رعیت دین شه دارند و بس + او یعنی رعیت طریق شاه میدارند و مراد از سلطان عبس ذات آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل است و اگرچه بر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازل است لیکن سوره عبس مشتمل است بر ناز معشوقی حق و نیاز آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و این سرّے است میان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و میان الله تعالی و درین بیت اشارة است بآنکه این حدیث الناس علی دین ملوکهم لغات زفت سطبر عتید ساخته و آماده مراد آماده برای خوردن ضخم عظیم الجثه رمه گله بز +

	نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقحط عوج ابن غز	

قوله نان و آش و شیر آن هر هفت بز + در حدیث که مذکور شد در آن ذکر نان و آش نبود و آش نیز در آن زمان در خورش عرب نبود و شاید که نان و آش کنایه از طعام باشد و شاید که مولوی روایتی یافته باشند که همراه شیر طعام نیز خورده بود و بوالقحط کنیت او گردانیده شد بجهت آنکه او جوع کثیر داشت و مراد کثیر الجوع است و عوج در اصل نام شخصی بود نام مادر او عنق قد کلان داشت و بسیار میخورد و بجز خوردن کار او نبود و شدید الکفر بود و در طوفان نوح علیه السلام غرق نشده که قد کلان داشت و در بعض تفاسیر مذکور است که وقت ساختن نوح علیه السلام یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود بسبب این خدمت طوفان بر وی اثر نکرد و گرنه کلانی قد او مانع از این طوفان نمیتوانست شد و تا زمان موسی علیه السلام باقی ماند موسی علیه السلام او را کشت و عوج اگرچه علم است لیکن اینجا مستعار است برای اکال کثیر الاکل و غز بالغین معجمه قومی از ترکان بودند که در وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند و سلطان خراسان را قید کرده در قید داشتند و فتنه عظیم در خراسان واقع شد و اینجا مراد آنست که آن مهمان در فتنه و فساد و قوم بود و تمام هم او خوراکل بود گویا از تبار غز بود که درین اوصاف علم بودند و با آنکه مستعار باشد برای مفسدی که همان خوراکل بود و بعضی شارحان گفته که غز نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفت عوج باشد پس مقصود تشبیه آن مهمان بعوج در کثرت اکل و با این مرکب توصیفی عوج ابن غز مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد و بعض گفته که برین تقدیر بعین مهمله است

جمله اهل البیت خشم آلود شدند	که همه در شیر بز طامع بدند	معده طبلی خوار همچون طبله کرد	قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را ببست	از برون زنجیر در را در فکند	که ازو بد خشمگین و درد مند
گبر را از نیم شب تا صبح دم	چون تقاضا آمد و درد شکم	از فراش خویش سوی در شتافت	دست بر در چون نهاد او بسته یافت
	در گشادن حیله کرد آن حیله ساز	نوع نوع و می نشد در هیچ باز	

قوله جمله اهل البیت خشم آلو شدند + خشم آلو خشم آلوده برای وزن شعر مخفف گشته و مراد از اهل البیت کسانیکه در بیت بودند از کنیزان و خدام و نیست مراد اهل البیت نبوی صلے الله علیه وآله وسلم که در آیة مراد است و شهرت در اطلاق اهل شرع

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او حیران و بیدرمان و دنگ	حیله کرد و بخواب اندر خزید	خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش	شد بخواب اندر همانجا منظرش	خویش در ویرانه خالی چو دید	او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آنجامه خواب	پر حدث دیوانه شد از اضطراب	زاندرون او برآمد صد خروش	زین چنین رسوائی بی خاک پوش
	گفت خوابم بدتر از بیداریم	که خورم زانسان و زینسان می‌ریم	

قوله ماند او حیران و بیدرمان و دنگ + اه بیدرمان عاجز و دنگ بیهوش + + + +

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور	همچو جان کافران در قعر گور	منتظر که کی شود این شب بسر	تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نه بیند هیچکس او را چنان	قصه بسیار است کوته می کنم	باز شد آن در رهید از درد و غم

قوله بانگ میزد وا ثبورا این کلام مانند است که در وقت رسیدن عذاب شدید گفته آید و ثبور بمعنی هلاک ست +

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه وآله وخود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در راه داد	صبح آن گمره را او واگشاد	در گشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نه بیند درگشا را پشت و رو	یا نهان شد در پس دیوار یا	از ویش پوشید دامان خدا

از ویش پوشید دامان خدا + اه یعنی خدا او را پوشید چنانکه کسی کسی را بدامان می پوشد + +

صبغة الله گاه پوشیده کند	پرده بیچون بر آن ناظر تند	تا نه بیند خصم را پهلوی خویش	قدرت قادر از آن بیش است بیش

قوله صبغة الله گاه پوشیده کند + اه صبغه رنگ را گویند و بمراد صفات الله است یعنی بعض صفات حق پرده بیچون بر عینی تند که بآن پوشیده شود

مصطفی میدید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش	تا که پیش از خبط بگشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
	لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خویشتن را او چنان	

قوله مصطفی میدید احوال شبش + اه یعنی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم احوال شب او میدید و میدانست که او گرفتار تقاضاست و با وجود آن در آنوقت شب در حجره را اگر می‌بستم آنگاه فرمان رب نبود بوا کردن در و حق تعالی مراد از پیچ

پس عداوتها که آن یاری شود	بس خرابیها که معماری بود	چونکه کافر در بجا بگشاده دید	نرم نرمک از زمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد در پیش رسول	که چنین کرده است مهمانت ببین	خنده زد رحمة للعالمین
که بیا و مطهره اینجا به پیش	تا بشویم جمله را با دست خویش	هر کسی می جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان ترا
	تا بشویم این حدث را تو بهل	کار دستست این نه کار جان و دل	

قوله پس عداوتها که آن یاری شود + اه یعنی گاه آنچه که عداوت مینماید آن دوستی میباشد که برای نفع او این عداوت صوری خیر و نیکی در وی نگردید از آن قبیل بود که این عداوت سبب ایمان او شد که در ان سعادت دارین است

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	ما برای خدمت تو می‌شتابیم	چون تو خدمت می‌کنی پس ما کئیم
گفت بیدارم ولیک این حکمتی است	کاندرین خفتن نخوابیم حکمتی است	منتظر بودند کاین قول نبی است	تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌جست آن اعدات را	خاص بهر امر حق نه تقلید و ریا	کرد و نش میگفت کاین را تو بشنو	کاندرینجا هست حکمت تو بتو

قوله ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند الخ ظاهر آنست که قسم هست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب قسم و خبر مقدرست ای لعمرک قسمی و نحاة بوجوب حذف این خبر حکم کردند و حاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ و تو را عمر تو گردانید که بقای تو بقای حق است و این برای آنکه قسم مستحسن نیست مگر بحق و ذات حق که عمر عزیز اعتباری نیست و حق را زوال نیست لیس زوال نیست و حق ترا خلیفه خود ساخت و عمر و بقا خلیفه عین عمر و بقا مستخلف است که این خلافت باین روش است که خود با اسما و صفات خود در خلیفه ظاهر شده است و ترجمه آیه مذکوره اینست که قسم عمر تو هر آینه این قوم لوط در گمراهی خود حیران اند و لفظ لعمرک حکایت از کلام حق میدارند و معنی بر آرند که در قول خود لعمرک حق عمر خواند و قسم عمر تو کرد و ترا بعمر یاد کرد و عادت عرب اینست که قسم عمر آنکس می کنند که غایت عزیز و محترم باشد پس قسم باین نوع بر غایت عزت دلالت دارد پس ترا خلیفه خود گردانید و پوشیده نیست که این تکلف است و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزت و میان خلافت بوجهی که خلافت بروی متفرع باشد معلوم نمیشود

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار	یاوه دید آن را و گشت او بیقرار	گفت آن حجره که شب جا داشتم	هیکل آنجا بخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد	حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد	از پی هیکل شتاب اندر دوید	در وثاق مصطفی و آنحال دید

قوله گرچه شرمش بود حرصش شرم برد الخ حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد الخ یعنی حرص مثل اژدها اوصاف حمیده را میخورد و پس حیا و شرم که از اوصاف حمیده بود او را حرص خورد و زائل ساخت + + + + +

کان یدالله آن حدث را هم بخود	خوش همی شوید که دورش چشم بد	هیکلش از یاد رفت و شد پدید	اندرو شوری که گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر	کله را میکوفت بر دیوار و در	آنچنانکه خون ز بینی و سرش	شد روان و رحم کرد آن مهترش

قوله کان یدالله آن حدث را هم بخود الخ شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده که یدالله عبارتست از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظهر اسما و صفات است و صورت حق ذات مجمعه و اسما و صفات را است پس باین دو بین آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرموده این را با اسما جلال و جمال که اسما متقابله اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرموده که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر بظاهریه و مظهریه پس منافات نیست در تفسیر این پس تعبیر مولوی قدس سره از ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بید الله باین معنی است که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مر اسما متقابله را ابد می دارد و آنچه شارحان گفته اند که معنی آنست ای آنکه حق تعالی گفت در حق وی يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ و این معنی نوع تاویل است کلام لیست است + +

نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او	گبر گویان ایها الناس احذروا	میزد او بر سر که ای بیعقل هان	میزد او بر سینه کای بیسود ریو

قوله گبر گویان أَيُّهَا النَّاسُ احْذَرُوا الخ یعنی گبر میگفت ای مردمان بترسید از خدا تعالی و رسول

سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین

قوله سجده میکرد او که ای کل بذین ✤ او مراد از سجده تذلل و انقیاد است و محمد رضا گفته که سجده بمعنی الصیدیست و اضافت کل سوی زمین باعتبار باشش ست بر زمین و حاصل آنکه او متذلل شد و منقاد شد و گفت ای آنکه کل عالم هستی و اسمار هستی بر روی زمین و اینکه یک جزو عالم ست و خوار ست از تو شرمنده است که در وقت گذشته منقاد تو نشد و تکذیب کرد و کل بودن او برای آنست که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم حقیقت او جامعه است مر اسمار را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد داشته بعلاقه آنکه اجسام زمین ارواح ست و صواب آنست که گفته شد ✤ ✤ ✤

تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم ولد و غوی	تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی این قبلهٔ جهان	چون ز حد بیرون بزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش واد و براو بشناختش	تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق	تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر رایگان

قوله تو که کلی خاضع امر وئی ✤ خاضع ترسنده با انقیاد و لد جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغه و انکسار نفس خود که گویا تمام اشداء خصومت ست و غوی بمعنی گمراه و حاصل بیت آنکه تو کل و مظهر جامع هستی با وجود آنکه هیچ مخالفت بوجهی ضرر نرساند تو خاضع و منقاد امر الهی هستی من با وجود آنکه جزوم و مرا مخالفت زیان دارد ظالم امر الهی ام که از عصیان می کنم و شدید الخصومت هستم و گمراه هستم و بیت تالی مقرر این معنی ست و سبق بمعنی تجاوز از اتباع و پیش روی ✤

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار	گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام با زفت و سطبر	کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همیدارد جهان را خوش دهان	آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد	تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود /	زین همی باید کاستن وان افزودن

قوله گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار ✤ اه قال الله تعالی فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا پس کو ضاحک و خوش شوند ان منافقان اندک و گریه کنند اکثر و این آیه اگرچه در شان منافقان است لیکن حکم عام است

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قوله اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ✤ قال الله تعالی وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض و مید الله تعالی قرض حسن علما میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض ست الله تعالی در قیامت او اخواهد کرد با زیادت و موید اینست که آیه نازل ست در تجهیز و جهاد و اوست اغنیای را که بدهید مال بفقرا تا از او صرف نموده جهاد کنند و بعض اهل تصوف بر آنند که قرض دادن بعید کامل قرض دادن بالله است چنانکه الله موسی عم گفته که گرسنه شدم تو مرا طعام ندادی موسی عم پرسید که ای الله تو بری هستی از گرسنگی الله تعالی گفت که فلان عبد من گرسنه بود و تو ندادی طعام و این معنی مناسب نزول در جهاد نیست که اصحاب جهاد در زمان شریف همه کاملان بودند و مولوی قدس سره بر آنند که مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از مخطوط باز داشتن چون اکل

وخیزان تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف واین معنی بلسان اشارت است وسوق برای معنی اول منافی این نیست که هردو مراد اند

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش تا خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند

قوله تا نماید وجه لا عین رأت + او یعنی آن ذات مشهود شود چشم بصیرت را که چشم حس طاقت دیدن آن ندارد وآن ذات حق است

زین پلیدی برهد و پاکی برد / از لطهرکم تن او برخورد
گر گذاری زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غبین خواهی شدن
هم بدین نیت که این تن گرم است / آنچه خو کرده ست آتش اصوب است
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
کاین ترا سود است از درد و غمی

دیو می ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و غبین
این بخور گرم است و دارو مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
گفت آدم را همین در گندمی

قوله زین پلیدی برهد و پاکی برد + از لطهرکم تن او برخورد + قال الله تعالی وینزل من السماء ماء لیطهرکم ویذهب عنکم رجز الشیطان این آیه نازل است در جنگ بدر که کافران بر آب بودند ومومنان را آب بعسیر میسر می شد وبعض مجنب شدند پس شیطان وسوسه انداخت که اگر شما بر حق هستند پس شما تشنه وبا حدث وجنابت چرا هستید وآب شما را میسر نیست ومشرکان بر آب هستند پس باران بارید همه کسان ظروف از آب پر کردند ووضو کردند وغسل کردند پس الله انعام خود بیان میفرماید که نازل گردان الله از سما آب تا اینکه طاهر گرداند شما را ازان آب ودور کند از شما رجز شیطان که آن وسوسه بود وبلسان اشاره این معنی میتواند شد که از علو نازل کرد آب رحمت وآن طریق مجاهده است با نفس بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه پاک گرداند شما را بآن آب از اوساخ البشریه ودور کند رجز شیطان تا قلب صافی گردد واین معنی مطمح نظر مولویست قدس سره

پیش آرد هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ / می کشاند سوی حرص و سوی کسب
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار
حفت الجنة بچه محفوف گشت

همچو نعلهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ را گوهر ز لعل
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن زراه
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
بالمکاره که ازو افزود کشت

قوله در لویشه پیچد او لبهات را + لویشه بالام مفتوح وواو مکسور وسین معجمه دوالی مختفی ریسمانی را گویند که چوب دران لبته در دهن اسپ می نهند همچون لگام تا حرکت ناپسندیده نکند واین در وقت نعل نهادن اکثر می کنند وبرای بعض بیماری او را آب میدهند در ان وقت اینچنین می کنند + ‧ +

صد فسون دارد ز حیلت اژدها / گر کند در سنگ گر هست اژدها
ور بود آب روان بربندد اش

که بود کوهی چو که برباید اش / ست بر خوشتن نماید اش
ور بود خبر زمان برخندد اش

صد فسون دارد ز حیلت اژدها + ودها داش وسلم بهندی لوکره + + + ‧ + + ‧ +

عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد ای عجب / ما نماز الطاف آن شه در عجب

قوله عقل را با عقل دیگر یار کن + امر هم شوری بخوان و کار کن + اه قال الله تعالی وَالَّذِيْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰى بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ يُنْفِقُوْنَ. ان کسانیکه استجابه کردند برای رب خودها و اقامت کردند صلواة را و کار ایشان با شوری ست درمیان خودها و ازان چیز که رزق دادیم ایشانرا خرچ میکنند در راه خدا

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان او مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب ندامت و

خواست دیوانه شدن عقلش رسید	دست عقلی مصطفی بازش کشید	گفت این سو بیاید آنچنان	گه کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آمکن هین باخود آ	کاندرین سو هست با تو کارها	اب بر رو زد و در آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن

قوله گفت این سو آمکن هین باخود آ + کاندرین سو هست با تو کارها + اه که عقل ازین عالم مناط تکلیف ست و تکلیف تکمیل مراتب ست پس این سو آمدن کارهای کلان موقوف ست

تا گواهی بدهم و بیرون شوم	سیرم از هستی دران هامون شوم	ما درین دهلیز قاضی قضا	بهر دعوی الستیم و بلی

قوله تا گواهی بدهم و بیرون شوم + یعنی این گواهی داده ازین عالم بیرون شوم

چون بلی گفتیم آخر از امتحان	قول و فعل ما شهود ست و بیان	

قوله چون بلی گفتیم آن از امتحان + اه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلی که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند و بعض باکراه و ناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل و خوشی بود و یا باکراه و ناخوشی درین دار دنیا آمد و این قول که ایمان ست و فعل طاعات مقربه اند هر دو گواه اند بران پس کسیکه ایمان آورد و طاعات مقربه او اکرد معلوم گردید که قول بلی از صدق دل و خوشی قلب بود و اگر اخلال نمود و انکار ورزید معلوم گردید که این قول بلی بصدق دل نبود و محمد رضا ازین قول بلی با ایمان تعبیر کرد که اصل ایمان همان قول ست بدانکه در بعض احادیث واقع ست که کسیکه بلی گفته بود بطوع در روز میثاق او درین دار دنیا مومن شد و مصدق شد و کسیکه بلی بی طوع و رغبت گفته بود مکذب و منکر گشت پس ازین معلوم شد که شاهد بران نفس ایمان ست و مولوی قدس سره که عمل را شاهد گفتند شاید باین جهت باشد که عمل مکمل ایمان ست نه اینکه از جواب عمل شهادت ایمان بر طوع فائده ندارد و بلکه ازین ضعف در طوع و رغبت ظاهر شود نه آنکه طوع و رغبت در جواب بلی بالکل غائب گردد تا عهد شکن اقرار بر بوبیت گردد اعاذنا الله منه

چند در دهلیز قاضی تن زدیم	نی که ما بهر گواهی آمدیم	چند در دهلیز قاضی ای گواه	حبس باشی ده شهادت از نگاه
زانکه بخواندند بدانجا تا که تو	آن شهادت بدهی و ناری عتو	از لجاج خویشتن بنشسته	اندرین تنگی لب و کف بسته
	تا نه بدهی این گواهی ای شهید	تو ازین دهلیز کی خواهی رهید	

قوله چند در دهلیز قاضی تن زدیم + مراد از دهلیز قاضی این دنیا ست و خلاصه این چند ابیات آنست که آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواهی ست بر آنکه عهد او بر بوبیت الله تعالی صادق ست و او موفی عهد ست که ایمان و عمل بران گواه است و فائده این شهادت اتمام حجت ست ورنه الله تعالی میداند کسانی را که اقرار بر بوبیت بطوع کرده بودند و کسانی را که بلا طوع کرده بودند لیکن برین مواخذه نکرد مگر بعد اتمام حجت که چون در دار دنیا ایمان و کفر بوجود آمد طوع با قرار و عدم طوع

بر این ظاهر شد و حجت بالغه الله سبحانه بر عباد قائم گردید و سر اخفا و بوجود آمد

یکزمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

قوله یکزمان کارست بگذار و بتاز ✣ الی البتین یکزمان عبارت از زمان بودن در دار دنیاست که زمان قلیل ست و سهل که درین دار دنیا کارست و آن شهادت ست بقول و فعل این شهادت نیست مگر آنکه دائم باشد تا موت و این کار را تمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را دراز مکن و در علم الاسلم میندار تا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباه گردد و میتواند که در مصراع ثانی ان مراد باشد که این شهادت بقول و فعل کار کوته است که شرع تکلیف نداده است مگر بآنکه سهل ست و این را بر خود شاق مکن تا از عهده او بر نیائی چنانکه در حدیث صحیح بخاری واقع ست لن یشاد الدین احد الا غلبه یشدد گرفته است دین را احدی مگر آنکه غالب آمد در شدت دین بر ان یعنی در دین تشدد نباید کرد بلکه سهل باید گرفت تا آسان شود ادا ان و حاصل بیت ثانی آنست که خواه عمر صد سال ست یا کم ازان این زمانه که شهادت قول و فعل ست گذار و خلاص شو بعد موت هیچ تکلیف نیست و هر وجه راحت ست بعد ان شهادت شهود

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه است بر نور اندرونی ✣

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن ست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما همسیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

قوله خوان مهمانی پی اظهار راست ✣ الی البیتین این بیتین تمثیل ست و تشبیه ست بر شهادت که طاعات را بر صفای قلب شهادت مهمانی و هدیه بر محبت قلبیه

هر کسی کوشد بمالی با فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
این زکوة و روزه بر هر دو گوا / گوهری دارم ز تقوی یا سخا

قوله هر کسی کوشد بمالی با فسون ✣ الی این بیت نیز بر سنوال بیتین سابقین ست و حاصل هر کسی از مال و اظهار دانش میکوشد که حال اندرونی او معلوم شود همچنین شهادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت ثانی ذکر ممثل ست بعد ذکر ممثل به در ابیات ثلثه و ولی محمد این بیت را در ذکر ممثل نگفته بلکه بر ذکر مقصود محمول داشته و از افسون دعای طلب روزی حلال گرفته و حاصل بر آورده که هر کسی که می کوشد بخرج مال و دعای طلب روزی حلال که چه دارم از گوهر در دل خود دانستی و برین تقدیر احسن نیست که از افسون مطلق دعا که میکند و حق را یاد میکند برای قبول طاعت چنانکه محمد رضا گفته و برین تقدیر بیت ثانی تفصیل این بیت ست و حاصل آنکه این طاعات گواه بر سخا و تقوی باشد که کیمیا آنی ست باین اعمال او اتقاء از حرام البته خواهد کرد انیست تقوی و حسب حال هر وجه غیر مشروع نخواهد داشت و این ست سخا و نیز ولی محمد گفته و یا مراد از افسون دعوات اهل دعوی و لازم ان صوم ست پس ازین صوم مراد باشد و گفته که این غیر حسن ست مناسبت بیت تالی ست انتهی و پوشیده نیست که اراده صوم از افسون محض ست و هیچ وجهی ان احتمال نمیکند از لفظ افسون

روزه گوید کرد تقوی از حلال / وان زکاتش گفت کو از مال خویش
با حرامش دان که نبود اتصال / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

قوله روزه گوید کرد تقوی از حلال ✣ الی البیتین حاصل آنکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات که فی نفسه حلال اند پس دلالت کند بر آنکه از حرام البته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهرست که مفطرات از اکل و غیر ان حلال ست او بطوع انرا ترک کرده و اما صوم فرض پس مفطرات در ایام ان حرام ست البته پس تقوی انجا از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال حلال فی نفسه است اگرچه با قتران صوم

حرام گردیده چنانکه اشاره بآن رفت وحاصل بیت تا آنکه زکوة دلالت دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیر که او مال خود صرف می کند برای رضاء الله پس مال غیر بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت.

گر بطراری کنند این دو گواه ‖ جرح شد در محکمه عدل اله

قوله گر بطراری کنند این دو گواه الخ یعنی اگر در اتیان این طاعات اخلال کنند بدخول ریا و غیر آن پس این گواه غیر عادل اند و مجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد

هست صیاد ار کند دانه نثار ‖ نی ز رحم و جود بل بهر شکار

قوله هست صیاد ار کند دانه نثار الخ این مثال است مر قاصد با دای زکوة حظوظ دنیاویه را که مثل صیاد است دانه ریزد که این جود نیست

هست گربه روزه دار اندر صیام ‖ خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را ‖ کرده بدنام اهل جود و صوم را

قوله هست گربه روزه دار اندر صیام الخ این مثال مر آن صائم را که از صوم خود حطام دنیاویه خواهد و حاصل آنکه آن صائم مثل گربه روزه دار است در صوم خود را خفته گردانید برای آنکه صید بے خطره شده سوی او آید و او شکار آن کند و یا آنکه آن صائم مثل گربه صائمی ست بروز طعام نیابد و او در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست

فضل حق با آنکه او کژ می تند ‖ عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را ‖ داده نوری کان نباشد بدر را
کوششت را شسته حق زین اختلاط ‖ غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود ‖ سیئات جمله را اغفار کند.

قوله فضل حق با آنکه او کژ مے تند الخ الابیات ظاهر است خلاصه ابیات آنست که این افعال خیر اگرچه بطریق ریا هم باشد و اگرچه عامل کژ می تند در عمل خود در عاقبت الله تعالے بعضی از آنجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین اعمال است و الله تعالی آن اعمال را منور گردانده و این کوشش و اعمال را که مختلط اند بدی بشوید ازین اختلاط پاک کند از آن و سر درین آنست که الله تعالی از فضل خود تکلیف نداده خارج از وسع و غالب در اختیار مکلف نیست پس خیالات فاسده که در اداء عبادات عارض میشوند مغفور باشند و میتوانند که مشمول باشند و این آیه را خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا والله اعلم

پاک کردن آن آب همه پلید پیار او باز پاک کردن خدای تعالی او را لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب باران بارد از سماک ‖ تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس ‖ تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب ‖ تا بشستش از کرم آن آب آب

قوله آب باران بارد از سماک الخ سماک چیزی را گویند که بآن بلندی حاصل شود و دو ستاره اند یکے اعزل و دیگر رامح کذا فی القاموس و اینجا یا مراد ابر ست یا عتبار آنکه فوق ست معنی اول را و این ظاهر ست که آب از ابر می بارد و یا مراد آسمان ست بهمان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن هر دو ستاره است و نسبت آب باریدن از آسمان جهت آن است که منجمان میگویند که باریدن ابر از مدد آسمان است و این ابیات تمثیل ست مر جان اولیا را که پاک میگردد از خباثت نفسانیت و چون از اختلاط با اهل نفس و ملاحظه این کثرت می افتد باز متوجه شده سوی حق و مشاهده حق کرده باز متوجه سوی هدایت خلق

شوند باب که نجاست ها را زائل کند و چون از مقارنت نجاسات تیره میشود باز راجع شده بجوی پاک میگردد و انجا بخار شده ابر گردد میبارد

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

قوله تا بشستش از کرم ان آب آب ✤ او یعنی نجاست آن آب زائل میشود ازان آب که بحر است و یا کنایه از حق باشد

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

قوله من نجس زینجا شدم پاک آمدم ✤ او آب می گوید این مقاله و این تمثیل ست مر آنکه جان عارف می گوید که
من گرفتار این کثرت بودم و سوی حق رفته در بحر وحدت غرق شده پاک آمدم و خلعت خلافت پوشیدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

قوله هین بیائید ای پلیدان سوی من ✤ او مقوله آب ست و مقصود آنکه عارف می گوید که ای پلیدان در قلب سوی من آئید تا پاک شوید که من متخلق بقدوس هستم که من متخلق باخلاق آلهیه شده اند و اخلاق شما را مهذب می کنم و همچو ملک گردانم

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر ✤

قوله چون شوم آلوده باز آنجا روم ✤ سوی اصل اصل پاکیها شوم ✤ او اصل پاکی آب که عقل بآن شبیه است
دریا جان عارف و اصل آن بحر که بآن شبیه است حق سبحانه است

کار او هیست و کار من هم این / عالم آرا ایست رب العالمین

قوله کار او هیست و کار من همین ✤ او کار حق تطهیر ست و کار ما همین پلیدی و نقصان ست عالم را آراسته
میکند ان رب العالمین

گر نبودی این بلندیهای ما / تا بریزد بر گیاه رسته
کی بدی این بارنامه آب را / تا بشوید روی هر ناشسته را / صد هزاران دارد اندر روی آن
کیسهای زر بدزدیده است او ✤ / تا بگیرد بر سر او ممثال وار / زانکه دارد زر و دیده و جهان
میرود جویان مفلس سو بسو / گشتی بدست و یار او بیچار

قوله گر نبودی این بلندیهای ما ✤ او بارنامه عبارت از تجمل و تفاخر ست و حاصل آنکه اگر این بلندی ما نبودی فضل حق
بظهور نامدی و درین اشاره است بانکه اگر اعیان ناقصه قابل تاثیرات اسمای حق نبودی کمال اسما و بظهور نیامدی و غفاریت و
رحمت و فضل حق سبحانه اگر مذنبان نبودی بظهور نامدی و در حدیث صحیح مروی مسلم واقع ست لو لم تذنبوا
لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم
اگر بودید شما که گناه نمی کردید هر آئینه می برد شما را از دنیا و می آمد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالی ورا
پس مے بخشید الله انها را پس این حدیث نص ست در انکه برای ظهور غفاریت مذنبان می باید و باین ست اشاره
درین بیت و ابیات تالیه نظرات برای تقریر این معنے ست ✤ ✤ ✤

جان هر درد دل بر دانهٔ / چون نماند مایه اش تیره شود
میرود در جو چو دار و خانهٔ / همچو ماه اندر زمین خیره شود / بخشیم سرمایه بر پاک و پلید
زندگیان زمین را پرورش / ناله از باطن برارد کای خدا / ای شه سرمایه ده دل من زید
تشنگان خاک را از وی خورش / انچه دادی دادم و ماندم گدا

قوله جان هر درد دل بر دانهٔ ✤ مراد از جان درد دار دست و این کنایت از آب ست بجهت آنکه حیات هر شی از آب

نسخ مفصل گفته برای اینکه اکثر او دیده ابیانات است در وبندگی نبات ارج ابیاتست و ولی محمد این نسخه را اصل مستقیم کرده و خود نسخه باین وجه آورده جان بر ره بی دل برد الیکن اکثر در نسخه های مثنوی نسخه اول دیده و شده والله اعلم +

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ابر را گوید بر جای خوشش	هم تو خورشید آب بالا بر کشش	راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر بی حدش

قوله ابر را گوید بر جای خوشش + هم تو خورشید آب بالا بر کشش + این مبنی است بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوی بالا می برد + + + + + + +

خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست	چون شود تیره ز غسل اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش

قوله خود غرض زین آب جان اولیاست + الخ یعنی خلاصه آنکه ازین قصه غرض آنست که جان اولیای که پاک میگرداند عامه را و ستر شده را وازاله تیرگی غلبی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت او را از مشاهده حق باز نمیتواند کرد باز متوجه میشود سوی مبدا و حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخ در بیت ثانی بجای عقل لفظ عذر واقع است پس مراد از عذر آن باشد که خلق بظاهر متبع باشند و در باطن مخالف و یا عمل کج باشند پس شاید ازین عذر نوع اخلال در حضور خاص میرسد پیدا می کند پس جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص خود پیدا می کند و متوجه سوی هدایت خلق شود

باز آرد ز انطرف دامن کشان	از طهارات محیط آرد نشان	از تیمم وارهاند جمله را	وز تحری طالبان قبله را

قوله باز آرد ز انطرف دامن کشان + مراد از محیط ذات حق است که محیط از اسمای او ست و با علم محیط و او فاعل و اضافت طهارات اضافت سوی بخشنده است حاصل آنکه باز آرد آن عارف از طرف حق طهارات بخشنده حق را تا مقلدان را از تقلید بر آرد سوی مشاهده و این تقلید مثل تیمم و تحری قبله است و مشاهده و حضور و قبله حقیقت است و در بیت ثانی اشاره است بآنکه ایمان بتقلید با یقین مکشوف اولیا رست فی الجمله طهارت می بخشد و مغنی می افتد چنانکه تیمم مطهر می گردد و تحری قبله میکرد

ز اختلاط خلق یابد اعتلال	زان سفر جوید که ارحنا یا بلال جان سفر رفت و بدن اندر قیام	ای بلال خوش نوای خوش صهیل وقت رجعت زین سبب گوید سلام	میذنه بر رو بزن طبل رحیل

قوله ز اختلاط خلق یابد اعتلال + صاحب علت و مریض شدن و اینجا مراد زوال حضور خاص است و حاصل آنکه از اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افتد پس عارف سفر کرده بسوی حق ان خلل را دفع می کند لهذا آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند مر بلال را ارحنا یا بلال راحت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن در اذان تا توجه و سفر سوی حق سبحانه شود و صهیل یعنی آواز است و مئذنه جای اذان بدانکه این لفظ ارحنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که خواب کنند فرمود بلال را که ارحنا یا بلال یعنی بیدار سازمرا ازین خواب و ظاهر است که اینجا میذنه نبود و ظاهر آنست که در خواب متوجه بحق بود و به بلال امر بود که متوجه بخلق سازد تا ادا ر صلوة مردمان حاصل آید و شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی ان را نقل کرده باشند والله اعلم

این مثل چون واسطه است اندر کلام	واسطه شرط است بهر فهم عام

قوله این مثل چون واسطه ست اندر کلام ✤ اه یعنی بیان اولیا سر آب گفتن از جهت ضرورت فهم عوام ست که بمثل مفهوم میشود پس این مثل آوردن واسطه تفهیم ست

اندر آتش کی رود بی واسطه	جز سمندر کو رهید از رابطه چون تنانی شد در آتش چون خلیل	واسطه حمام باید مر ترا گشت حمامت رسول آبت دلیل	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

قوله اندر آتش کی رود بی واسطه ✤ اه انتقال است از واسطه تفهیم سوی واسطه در ایصال بحق شارحی گفته آتش کنایه است از ذات حق سبحانه و خاصان حق را تشبیه داده به سمندر و رسول را بحمام این وجه بظاهره فاسد ست زیرا که خاصان حق اولیا اند و اینها بذات حق نمی توانند رسید بی واسطه رسول مگر آنکه گفته شود که مراد از خاصان ان اولیا اند که بعد وصول ایشان بواسطه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واسطه از میان برخیزد چنانکه در بیت تالی بیان کرده که دا ابتدا العبد و انتهاء الوصول و واسطه حمام که رسول ست می باید تا از آتش طبع خوش شود ذالقه کبیر و پس لعدان بعد ذا و صلی الله علیه وآله وسلم بمقامی رسد که واسطه برخیزد و حاصل بیت ثالث آنکه چون همچو خلیل در آتش رفتن نمیتواند شد یعنی بلا واسطه واصل شدن بذات حق نمیتواند شد وساطت حمام که رسول ست ضروری است و حاجت سوی آب ست که شریعت آن رسول است و میتواند که آتش کنایه از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم حمام از ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و آب از فراق و آنچه که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آورده اند از نزد حق سبحانه و حاصل آنکه کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلا واسطه اکبر باطن محمدی صلی الله علیه وآله وسلم که بی واسطه واصل بذات حق ست و غیر ذات آنسرور صلی الله را وسیله و واسطه باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکه از بیت تالی واضح میشود و آن وسیله ظاهر آن سرور ست که هادی ست خلق را و مثل حمام که گرم ست از تابش آتش همچنین ظاهر آن سرور که منور ست از انوار حق که فایض لذیر و باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم همیشه در حضور حق ست گاهی بشرح میشود از حضور حق و آب که قرآن ست و غیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و هادی ست سوی حق سبحانه و چنانکه آب انجاس را دور میسازد و صفائی بخشد مر جامه را همچنین قرآن و سایر آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از حق سبحانه قلب را پاک میسازد و صاف میکند از ادناس و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست که واسطه حمام که ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفته از آتش واصل آتش شود و حاصل بیت ثالث آنست که چون برای مخاطب امنیست که بخود واصل ذات شود پس حمام که ظاهر آن سرور ست رسول ست و آب وحی که قرآن است و غیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و رهنمائی ست و اگر تمثیل مفردات گفته شود و این معنی بطریق تمثیل یا استعاره تمثیله اداکرده شود نیز صحیح ست بلکه اولی ست کما لا یخفی

سیری از حق ست لیک اهل طبع	کی رسد بی واسطه نان در شبع	لطف از حق است لیکن اهل تن	در نیابد لطف بی پرده چمن

قوله هست سیری از حق و اهل طبع ✤ اه درین بیت وصول حق را بسیری تشبیه داده شده و طالب حق را اهل طبع و شریعت را بنان یعنی سیری و وصول بحق از حق ست هر که را خواهد بخود واصل گرداند و طالب عاشق نمیتواند رسید بدون واسطه نان که شریعت محمدیست و اگر بطریق تمثیل این حاصل بر آورده شود بدون ملاحظه تشبیه میان مفردات نیز میتواند شد و حاصل بیت تالی آنکه این لطف که با وصول حق میشود از حق ست لیکن خلق که گرفتار تن اند و اهل تن اند در نیابد

این لطف را بدون پرده چمین که شریعت رسول ست دلبعید نیست که حاصل آن باشد که اگرچه این لطف حق ست لیکن این اتصال نمیتوانند شد مگر در پرده چمین که تجلیات حق اند بدون این پرده رویت نمیتوانند شد ++

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب … همچو موسی نور مه تابد ز جیب

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب + یعنی مانع از وصول این تن ست وچون این واسطهٔ تن از میان برخیزد باین وجه که از تقیدات ولذائذ این تن اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود وازان نور حق سبحانه دیده شود

در بیان گواهی فعل وقول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر … زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سِرّ در درون … بنگر اندر بول رنجور از برون

ظاهر آنست که حاصل این عنوان وحاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز وروزه وهمه چیزهای بیرونی گواه نور اندرونی ست واحد ست بلا تفاوت ویا اینکه درین عنوان مراد از ضمیر ضمیر عارف واز نور نور اندرونی عارف وانچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنان

این هنرها آب را هم شاهد ست … کاندرونش پر ز نور ایزد ست

قوله این هنرها آب را هم شاهد ست + اه یعنی افعال خیر واخلاق حمیده عارف را هم شاهد ست که ازان عرفان عارف معلوم میشود که عبادت با ذوق دلیل عرفان ست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره میفرمودند که الصلوة خلف علی الخ

فعل وقول آن بول رنجوران بود … که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود … وز ره جان اندر ایمانش رود

قوله وان طبیب روح در جانش رود + اه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قلب دریافت میکند محتاج استشهاد قول وفعل نیست

حاجتش نبود بفعل وقول خوب … احذروهم هم جواسیس القلوب

قوله احذروهم هم جواسیس القلوب + اه حذر کنید ازیشان که ایشان جاسوسان قلب اند که خبر قلوب دارند ++

این گواه فعل وقول از وی بجوی … کو بدریا نیست واصل همچو جوی

قوله این گواه قول وفعل از وی بجوی + اه خطاب کسی راست که حال به مشاهده حال معلوم نمیکند ودر نسخه مصرع ثانی این بیت چنین ست
قوله کو بدریا نیست واصل همچو جوی + اه وهمچو جو صفت منفی ست وحاصل آنکه واصل بدریا نه مثل جو واصل بدریا که هستی او مغایر دریا ست اگر اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود وخود را عین دریا بیند وحاصل آنکه فانی فی الله وباقی به بقاء او ودر بعض نسخ کو بدریا نیست پس تشبیه با وجود واصل را در نفس وصول ست با مشاهده غیره چنانکه در مرتبه بقا بعد الفناء حاصل ست وبر هر نسخه حاصل آنست که قول وفعل آنکس که واصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته وبقا بحق یافته پس قول وفعل او شاهد کمال او میتواند شد که همه افعال واقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست واین همان ست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موافقه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست والا ناقص ست وشیخ اکبر قدس سره تبیان فرموده‌اند که کرامت عظمی هر عارف را اتباع بشرع است بروجه کمال او را میسر آید اما قول مولوی وما بعد لیک نور عارفی که از حد گذشت نور او پوشیده یا با نماند وشت مع ما بعد خود منافی مذکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان

ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از عنایت حق ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم یا از و بدایت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه که شارح گفته که از مصراع ثانی آنکس مرادست که بفنا در صفات رسیده و بفنا در ذات نرسیده و این اراده از لفظ مفهوم نمیشود دیگر بر نسخهٔ ثانیه مختص ست و بر نسخهٔ اولی هرگز احتمال آن ندارد شاید لهذا اکثر در [illegible] نسخهٔ اولی و این شارح حاصل بیت آورده که گواهی قول و فعل برای آنکس ست که واصل بدریا شده یا فنا در صفات شده در صفات فوات و بفنا در ذات نرسیده و اما کسیکه بفنا در ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست از او پوشیده نیست از [illegible] و حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بیت بعد را برین حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقضه لازم آید درین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید است و مناقضه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح صریح است درین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهر ست و این خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده

قول و فعل او گواه او بود	گو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود الخ یعنی قول و فعل گواه آنکس است که واصل بحق گشته فانی در و و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت مؤید ست مر نسخهٔ ثانیه بیت اولی را که درین مصراع تشبیه بجو در حصر اثبات واقع ست

بنگر اندر فعل او و قول او	گر بود صیاد از وی دور شو	تا چه دارد در ضمیر آن راز جو	و آن فسون و فعل و قولش کم شنو
نور بیش اندر ضمیرت چند ست	ور بود صدیق دست از وی مدار	بهر صید او دانه پاشد یا که نیست	تا رساند مر ترا سوی بحار

قوله بنگر اندر قول او و فعل او الخ ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست از کلام چون سابق بیان فرموده که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان و نور باطن او میتواند شد و از بیت حصر مفهوم شد الحال درین ابیات میفرمایند که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم میشود و نور باطن او معلوم میشود که چه قدر ست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیا است و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد ست درین افعال پس بر آن اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض به تصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود را با وی باید سپرد تا ترا رساند سوی حق

لیک نور سالکی کز حد گذشت	پر شد از فرش بیابانها و دشت	شاهدیش فارغ آمد از شهود	و ز تکلفها و جانبازی وجود

قوله لیک نور عارفی کز حد گذشت الخ معنی این بیتین گذشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که ولایت ایشان ظاهر گشته بعنایت حق و یا به تصرف انا و امثال چنانکه اشارت بآن رفته و درین بیت نیز تقیید ست مشعر بآن

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر عارف ظاهر کند بی آنکه قولی یا فعلی بیان کند و گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافته است	زین تلسها فراغت یافته است	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که از و هر دو جهان چون گل شگفت

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماید بر محک — زر بماند خوب فرخی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را نسود +
کاعتقادم راستست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

قوله این گواهی چیست اظهار نهان + اه مراد از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت ثانی در معرض تعلیل ست و لفظ غرض در مصراع اول درین بیت بغین معجمه ست و مضاف سوی جوهرست و مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفاء قلب و عرفان ست و معبر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفاء عرفان وصف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت غرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر بمعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهرست و این قلب وصف باقی و این امور دلالت بر قلب اغراض زائله اند و قلب نیست مگر قلب عارف پس این دلائل قلب یعنیها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز آئل سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و غرض را بعین مهمله خوانده و حاصل بر آورده که این گواهی برای اظهار نهان و باطن ست خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که عرض که از جمله صفات غیر اختیاریه است سر جوهر را ظاهر مینماید و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبر و رهگذرست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی و این عرض و این معنی مستفاد نمی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و اظهر

تزکیه باید گواهان را بدان — گر گواه قول کژ گوید رَدست
تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان — در گواه فعل کژ پوید بدست
حفظ لفظ اندر گواه قولی ست — قول و فعل بی تناقض بایدت
حفظ عهد اندر گواه فعلی ست — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قوله تزکیه باید گواهان را بدان + اه در شهادت شهود عدالت شرطست و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اولی بمعنی امرست از دانستن و در مصراع ثانی بمعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان ضرورست تا قابل ادای شهادت باشند و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و هر چه که از موقوفات اخلاص که چون عبادت با اخلاص باشد گواه نور باطن باشند

سعیکم شتی تناقض اندرید + — قول و فعل اظهار سرست و ضمیر
روز میدوزید و شب بر میدرید — هر دو پیدا می کند سر ستیر
پس گواهی با تناقض نشنود — چون گواهست تزکیه شد شد قبول
او مگر حلمی کند از لطف خود — ورنه هم بسیست اندر مول مول

قوله سعیکم شتی تناقض اندرید + اشارتست بآیت ان سعیکم لشتی بدرستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و ما بعد آن تفصیل ست این قول را و مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص دران باشد و گاهی نباشد یا اینکه شخص گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد

تا تو بستیزی ستیزد ای حرون — فانتظرهم انهم منتظرون +
این سخن پایان ندارد مصطفی — آن شهادت را که فرخ بوده است
عرضه کرد ایمان و بپذرفت آن سخی — بندهای بسته را بگشوده است

قوله تا تو بستیزی ستیزد ای حرون + اه حرون سرکش و مصراع ثانی اشاره است باین آیت فاعرض عنهم

وَانْتَظِرْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ یعنی پس اعراض کن از کافران و منتظر باش آنکه چه آید از حق سبحانه زیرا که بدرستی اینها منتظر اند با آن

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گشت مومن گفت او را مصطفی			کامشب ای دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم	زنده کرده و معتق و دربان تو	اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت دردد گلویش استخوان	هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود	دیو بیشک دان که همسایه‌اش شود	ور رود بی تو سفر او دوردست	دیو بد همراه و هم سفره ویست
	ور نشیند بی تو بر اسپ شریف	حاسد ماهست و دیو او را ردیف	

قوله زنده کرده و معتق و دربان تو ۱ه یعنی معتق قوت داده شده و ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کنند حاصل آنکه یعنی کسیکه معتق تست و از تو قوت یافته و دربان تو است زنده شوند از برکت تو و این جهان و آن جهان هم خوان تواند که همه کس را رزق از توست و ملا محمد معتق را بمعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر تو معتق و دربان را حال گفته و حاصل بر آورده که این جهان و آن جهان زنده کردند بر خوان در حالتیکه معتق اند از غیر تو

	ور بچه گیرد از و شهناز او	دیو در نسلش بود انباز او	

قوله ور بچه گیرد از و شهناز او ۱ه شهناز بنون بعد های یعنی عروس و حاصل آنکه اگر عروس او از و بچه گیرد شیطان را دران شرکت می باشد و کسیکه شهباز بیای تحتانیه موحده گرفته که آن ماده جبر اه است غلط کرده

در نبی شارکهم گفتست حق	هم در اموال و در اولاد از سبق	گفت پیغمبر بغیب این را جلی	در مقامات نوادر با علی
	یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شمس بی غمام	

قوله در نبی فرمود شارکهم خدا ۱ه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ مشارکت کن ای شیطان بنی آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرام حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زایند و حاصل بیت ثانی آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرمود

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد	عیسی افسونش با عاذر نکرد	از تو جانم از اجل نک جان ببرد	عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر یک بز نیمه خورد و بست لب	کرد الحاحش بخور شیر و رقاق	گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن	سیر تر گشتم از آنکه دوش من	در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد از قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده چنین پیلی بود	پچپچی افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد	آن گدا چشمی کفر از وی برفت	لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

قوله اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد ۱ه و این ظاهر است که شفقت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بمدارج زیاده است بر شفقت مادر او تربیت حیات دنیاویه میکند و او صلی الله علیه و آله وسلم حیات ابدی می بخشد و اگر پسر درشتی از مادر کند مادر عدو می گردد و او صلی الله علیه و آله وسلم با دیدن چندین جفا از کافران تمام همت آن بود که اینها از کفر خلاص شده حیات ابدیه یابند اللغات عاذر نام شخصی که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود زنده شده بود و مرد رقاق نان تنک زیت روغن زیتون پچپچ آهسته سخن گفتن لمتر فربه

آنکه از جوع البقر بر می طپید	همچو مریم میوه جنت بچید	میوه جنت سوی جسمش شتافت	معده جان وز خوش آرام یافت

قوله آنکه از جوع البقر بر می طپید. جوع البقر مرضی است که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار رفع نشود و مراد از میوه جنت طمانیت معده او باندک طعام و یا پر شدن از ایمان و در تشبیه بمریم اشاره است باینچه درین آیت است فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ هرگاه که داخل شد زکریا محراب را یافت نزد او رزق را و آن ثمار شتا بود در وقت صیف و ثمار صیف بود در وقت شتا گفت زکریا ای مریم از کجاست برای تو این رزق گفت این رزق من عند الله است.

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول	گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
	تاکی ای قانع بنان می کنند نا	باخود آو نور ایمان کن غذا	

قوله گرچه آن مطعوم جانست و نظر. یعنی آن ایمان اگر مطعوم جان است که جان و نظر ازان تازگی و قوت می یابند لیکن جسم را نیز ازان قوت و تازگی حاصل است باقات طعام قوت بدنیه او کم نمیشود

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

یار شدن جسم مر روح را باین وجه است که بعض اعمال بدن عارف مورث کمالات عرفانیه میگردد و این اعمال بدون قوت ابدان حاصل نمی شود لهذا الله تعالی از غذای روح جسم را نیز تازه میدارد و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اسلم شیطان من بر دو دست من پس بدن نیز یار روح میشود

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول	دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برّد مگر	از نهانخانه یقین چون میچشد	اندک اندک عشق جنت تا کشد

قوله گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول الخ اضافت دیو سوی جسم برای آنست که وارد شده الشیطان یجری فی الانسان مجری الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم است نه با روح و حاصل آنکه اگر شیطان که مثل دم است در جسم انسان اگر از طعام جان مستفید نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از اغذیه بدنیه پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل ظاهر است برآنکه تن را نیز حظ و نصیب هست از غذای جان بعضی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیه گفته پس حاصل آن باشد که اگر شیطان را که مثل جسم است غذای روح نبودی شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد که بدن را نیز نصیب هست از مطعوم جان لان حکم المثلین واحد و در مصراع ثانی اشارت است باین حدیث روی مسلم ما منکم من احد الا وکل به قرینه من الجن وقرینه من الملائکة قالوا وایاک یا رسول الله قال وایای ولکن الله اعانني عليه فاسلم فلا یامرنی الا بخیر نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وی از فرشته یعنی حقیقت شیطانیه و حقیقت ملکیه در دست پس سوال کردند که تو نیز موکل هست پس فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که من نیز موکل هست ولکن الله اعانني فاسلم الى الاخر در فتوحات مذکور هست که اسلم بدو وجه مروی هست یکی بفتح همزه و کسر لام و ضم میم بر صیغه مضارع متکلم و دیگر بفتح لام و میم بر صیغه ماضی از باب افعال بر وجه اول معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان پس سالم میمانم از شر وی پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه دیگر معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان

پس اسلام آورد و پس او را نگیند اگر بخیر و بر وجه ثانی نیز احتمال دارد که اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی الله تعالی اعانت کرد مرا بر وی پس منقاد شد بار باید انکه وجه اول وال ست بر آنکه من سالم بمانم از و و محتمل ست که این سلامت ماندن باین سبب باشد که او مومن شده و همچنین بر معنی ثانی مر وجه اول را نیز احتمال است که انقیاد او ازان جهت باشد که او مومن شده باشد و بر بر تقدیر منافی ان نیست که شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقع ست کان شیطان ادم کافرا و شیطانی مسلمان بود و شیطان آدم علیه السلام کافر و شیطان من سلم کست و این صریح ست در آنکه شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن بود و این دلیل ظاهر ست بر آنکه سلامت ماندن او صلی الله علیه وآله وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان بجهت آن بود که مومن شده بود و در مضامین مولوی قدس سره نیز آنست که شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن ست

	یا مریض البطن عرج هکذا		انما المنهاج تبدیل الغذا

قوله یا مریض البطن عرج هکذا ✤ انما المنهاج تبدیل الغذا ✤ حذف همزه غذاء برای قافیه است ای مریض بر ای شکم عروج کن باین وجه که گفته شد و بیت سابق کیست طریق عروج مگر تبدیل غذا یعنی ترک تمتع غذای جسمانی و تناول غذای روحانی

	یا مریض القلب عج للعلاج		جملة التدبیر تبدیل المزاج

قوله یا مریض القلب عج للعلاج ✤ جملة التدبیر تبدیل المزاج ✤ ای مریض قلب گرفتار امراض قلبیه شتاب کن برای علاج قلب تا مرض قلب زایل شود تدبیر کلی تبدیل مزاج است پس باید مزاج قلب را که گرفتار ... طعام بدنیه است تبدیل باید ساخت بازالهٔ آن گرفتاری و تحصیل حرص طعام روحانی

	ایها المحبوس فی رهن الطعام		سوف تنجو ان تحملت الفطام

قوله ایها المحبوس فی رهن الطعام ✤ سوف تنجو ان تحملت الفطام ✤ ای آنکه محبوسی بر رهن در گرو طعام یعنی در وش و در طلب طعام بدنی مسکینی البته نجات خواهد یافت اگر تحمیل کردی فطام را فطام از شیر باز داشتن طفل را از شیر و اینجا مراد باز داشتن شکم را از طعام اگر جد قوتی باز داشتن از طعام تحمیل کردی و بر آن صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تحملت بمعنی باشد یعنی متحمل شوی ترک غذا را و صعوبت آنرا برداری و در بعض نسخ واقع ست بطعام عین بجای الفطام تجملت بجا است یعنی ان باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوانها برداری و از گرسنگی گوشت بر استخوان نباشد ✤

	ان فی الجوع طعاما وافرا		افتقدها وارتج یا نافرا

قوله ان فی الجوع طعاما وافرا ✤ افتقدها وارتج یا نافرا ✤ افتقاد گم کردن چیزیرا بر این تقدیر ضمیر ها راجع سوی طعام بدنی باشد نه طعام روحی یعنی آنکه ... در گرسنگی طعام وافر ست مر قلب او و روح را گم کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای گریزان از این دولت جوع و بعض شراح گفته که افتقد بمعنی تفقد ست یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب ست و ضمیر ها راجع سوی طعام مذکور در مصراع اول لیکن در قاموس این معنی الافتقاد یافته نشده بلکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته در قاموس صراح و صحاح و رشیدی و سندیه یافته نشده

اغتذی بالنور کن مثل البصر	وافق الاملاک یا خیر البشر	چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند	بیلیا گرچه در زمین آهسته است	او ز لیشه باز گوی رسته است

قوله اغتذی بالنور کن مثل البصر ✤ وافق الاملاک یا خیر البشر ✤ غذا گیر از نور تو مثل بصر که چیز را خواهی ببینی موافقت کن

ملائکه را ای خیر البشر که خواص ملائکه پیدا کنی مناجات +++

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم موش و مار هم خاکی بود

در میان چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدای بی نظیر ایثار کن

قسم جان خاکست کردی که بهار — میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان خاک گوید کرم خورد — انچنین حلوا بعالم کس نخورد

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ — شد نجاست مرد را چشم و چراغ

گوش را چون حلقه دادی زین سخن

قوله ای خدای بی نظیر ایثار کن + ایثار بخشش کردن وحاصل آنکه ای خدا بر من ایثار کن معارف حقایق چونکه گوش را از زین سخن زینت دادی پس این سخنان را سوی شان تا گوش شنیده بر قلب معانی ان رساند

گوش ما گیر و دران مجلس کشان — کز رحیقت میکشند این سرخوشان

قوله گوش ما گیر و دران حلقه کشان + اه انتقال ست از حلقه گوش بحلقه عارفان وحاصل انکه گوش ما گرفته بحلقه عارفان بسان که عارفان از شراب تو میخورند در حالتی که سرخوش اند وخوشی میکنند در بیت اول طلب کشف حقایق بود واز در ودکلام غیب و درین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام وآن علم ذوقی ست وچشیدن حیو عبارت از وست +

چون بما بوئی رسانیدی ازین — سر مبند آن مشک را ای رب دین

قوله چون بما بوئی رسانیدی ازین + اه این اشارت بانکشاف حقایق بطریق شم

از تو نوشند از ذکور و از اناث — بیدریغی در عطا یا مستغاث

قوله از تو نوشند از ذکور و از اناث + اه مربوط ست بقول وے قدس سره کز رحیقت میخورند ان سرخوشان وحاصل آنکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه ست درگاه تواند ودر عطا بیدریغ و مستغاث هستی نه غیر تو منعم علیه دانند یا ندانند هرچه هست از تو ست

ای دعا ناکرده از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

قوله ای دعا ناکرده از تو مستجاب + اه یعنی بدون بودن این دعای قولی تو دعا حالی واستعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود دل را دادی ومراد دل عارف است که باب خزاین معارف بروی مفتوح است +

چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگها از عشق او شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زین حروفت شد خرد باریک ریس — نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

چند حرفی نقش کردی از رقوم + اه مقصود آنکه حسین جمیل هستی که چه چنین صور کردی و دران ظاهر شدی این صور فتنه عالم شدند و دلها سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم شدند

در خور هر فکر بسته بر عدم — دم بدم نقش خیالی بر رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال

در خور هر فکر بسته بر عدم اه یعنی در فکر صور گوناگون که درین عالم وجود ندارند در عالم خیال موجود میشوند که مشاهدان الخ میکنی

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی ترست

قوله بر عدم باشم نه بر موجود مست [illegible] عاشق میشود لیکن عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه

در عشق صورت اول دیدار میخواهد چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل منقول ست که مجنون بان حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شد در ان فانی بود و لیلی آمد هر چند که گفت که من لیلی ام بان متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهده آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهده لیلی حسی نبود و این لیلی خیالی در عالم حس معدوم است و این عشق صورت خیالیه بسیار ملذ ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد وازمعشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد

عقل با خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را در نورد

قوله تا دهد تدبیرها را در نورد ٭ ای نوردپسندیده و انجام او پسندیدگی ست یعنی تا عقل انسان خط خوانی پسندیدگی دهد کذا فی شرح الشیخ افضل

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد ٭ یعنی خرد از لوح محفوظ میگیرد هر چه میگیرد چنانکه ملک میگیرد که این عقل نیز مقتبست عقلیه است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل است که زان تسطیر یافت صور کائنات هر چه بر عقل وارد میشود از ان لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون گرفتار نفس اند آن ماخوذ را بجایش نمی نهند از ان امور می فهمند که از معرفت ما فی نفس الامر باز می مانند ٭٭

در عدم تحریرها بین بابیان / ور سوادش حسرت سودائیان
از خیال گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدن با کوه
وان دگر بهر ترهب در گذشت / وان یکی بهر حریص سوی کشت
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنج کاو
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق [illegible] یا اصلاح

قوله در عدم بین سرخها را با بیان ٭ مراد از عدم غیب ست و شیخ افضل گفته که مولانا علیه الرحمه گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی صفت وجود و گاهی عالم غیب و گاهی مرتبه بطن و گاهی عالم امر و مرتبه تجرد و بساطت و متفطن است بسبب قرینه مقام تعیین مراد خواهد کرد اللغات پس کاو از ماده کاویدن کاو بکاف عربی کاونده کنج و مراد متفحص گنج و میتوانند بکاف فارسی باشد یعنی گنجی که جمشید یافته بود ترهب راهب شدن و راهب عابدان نصاری را گویند و میتوانند که اینجا متعلق عابد مراد باشد رباح سود

این روشها مختلف بینی برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این درین حیران شده کان بر [illegible] / هر [illegible] وان [illegible] ست

قوله این روشها مختلف بینی برون ٭ زان خیالات ملون ز اندرون ٭ این روشها که در خارج گوناگون [illegible] ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این روشها مختلف پدید آمده اند

آن خیالات از نظرها مؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قوله این خیالات از نظرها مؤتلف ٭ یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این روشها مختلف بظهور نیامدی ست

قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

قوله قبله جان را چو پنهان کرده اند ۞ او مراد از قبله جان حقیقت اصلیه است

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری می کنند چونکه کعبه رو نماید صبحگاه بر امید گوهر و در ثمین	کشف گردد که گم کرده است راه توبره پر میکنند از آن و این وان دگر گوهر و مروارید خرد	یا چو غواصان درون قعر آب چون بر آیند از تک دریای ژرف وان دگر که سنگریزه و شبه برد	بر خیال قبله بر سوی تنند هر یکی چیزی همی چیند شتاب کشف گردد صاحب در شگرف

قوله همچو قومی که تحری می کنند الخ درین بیت سابق فرموده که قبله جان را گم کردند و روی بجایی آوردند برای طلبان آن اسحال بیفزایند احوال او چنان است که قومی که گم کردند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجایی مقرر کردند و بعد ظهور صبح قبله ظاهر شود و خطار طرح مخطیان ظاهر گردد

	هذا تبلو کم بالساهرة	فتنة ذوات انفصاح قاهرة	

قوله هذا تبلوکم بالساهرة ۞ فتنة ذوات انفصاح قاهرة ۞ تبلو بتاء فوقانیه بعد یاء تحتانیه و باء در بالساهرة بمعنی فی است و فتنه فاعل است و ذوات انفصاح قاهرة صفت بعد صفت است و معنی شکل این گفته شد از حال تحری و حال غواص تا بی خوابها در زمین محشر فتنه صاحب انفصاح و قاهره غالب و اکثر شارحان تبلو بنون و باء موحده خوانده اند و فتنه منصوب خوانده مفعول مطلق بغیر لفظ وی و بنابرین تقدیر این قول است تعالی است مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه ما ابتلا میکنیم انسان را ابتلا کردنی که صاحب انفصاح است و قاهر است و بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطار صاحب تحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد بر آمدن از دریا همچنین خطار شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیان را فضیحت رسد

همچنین هر قوم چون پروانگان بر امید آتش موسی بخت	گرد شمعی پر زنان اندر جهان گز لهیبش سبزتر گردد درخت چون بر آید صبحدم نور خلود	خویش را بر آتشی بر میزنند فضل آن آتش شنیده هر رمه وانماید هر یکی چه شمع بود	گرد شمعی خود طوافی می کنند هر شرر را آن گمان برده همه

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان الخ و درین چند ابیات تمثیل دیگر است مر طالبان را و عابدان را به پروانه که گرد شمعها خود طواف میکنند و عابدان و طالبان در طلب و عبادات اله معتقد خود هستند و بعد بر آمدن صبح محشر هر یکی را حال شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد کدام شخص مطابق واقع است

هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر می طپید اندر پشیمانی و سوز	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر میکند او ناله از چشم دوز شمع او گریان که من سر سوخته	جوق پروانه دو دیده دوخته شمع او گوید که من چون سوختم چون کنم مر غیر را افروخته	اندر زیر شمع بد پر سوخته کی ترا بر هانم از سوز و ستم

قوله هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر الخ از این بیت انتقال است سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و واصل است و دیگر ابیات سابقه تمثیل طالبان و مشغولان پیش مرشدان باشد و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال این معلوم خواهد شد که کدام مرشد بر حق بود که مستعد شد و او را صواب یافت میتواند شد پس بهمین بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه هر کرا پر لطف و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت او آنرا پر دیگر دهد و آن پر مشاهده است

و در بیت ثانی مراد از شمع بد مرشد فاسد العقائد است که تزویر کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوز می سوزد و در روز حشر و ان مرشد می گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهانم و هم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد و تفسیر این آیه یَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ حسرت بر عباد است نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که استهزاء می کردند بآن رسول این حسرت آنها را روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزای استهزا به نزول خواهند یافت و این حسرت نیز درین عالم است نزد عارفان و عارفان بر این حسرت خورند که این حسرت می رسد اینها را و این آیه اگرچه وارد است در حق کافران است لیکن این حکم عام است هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشیر است بآن

	غره گشتم دیر دیدم حال تو	او همی گوید که از اشکال تو	

قوله او همی گوید که از اشکال تو ٭ اه این از مسترشد است که می گوید که از تو در فریب افتادم

	غوطه خورد از ننگ کر بینی ما	شمع مرده باد رفته دلربا ٭	

قوله شمع مرده باد رفته دلربا ٭ شمع او مرده شد که مرشد او فاسد العقائد و مزور بود و طلب عشق هم از میان رفت که عشق او بر حق نبود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سوزندا دبلکه حسرت شد و معشوق که حق است در حجاب شد ازین کر بینی ما

	لیشتکی تشکوی الی الله العمی	طلب الارباح خسرا مغرما	

قوله طلب الارباح خسرا مغرما ٭ لیشتکی تشکوی الی الله العمی شدند سودها که تخییل تابعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و غرامت شکایت میکنم سوی الله تعالی این نابینائی و ضلالت را

وین عزیزان رو بی‌سو کرده اند وین عقابان راست بیجایی سرا	هر کسی روی بسوی برده اند هر عقابی می پرد از جا بجا دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی	مسلمات مؤمنات قانتات وین کبوتر جانب بی جانبی ما نه مرغان هوا نه خانگی ٭	حبذا ارواح اخوان ثقات هر کبوتر می پرد در مذهبی

قوله حبذا ارواح اخوان ثقات ٭ مسلمات مؤمنات قانتات ٭ بهتر است و خوش است ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که منقاد حق و مؤمن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند با مشاهده

	که دریدن شد قبا دوزی ما	زان فراخ آمد چنین روزی ما	

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما ٭ اه این مقوله عزیزان است و مثل شده است که دریدن قبا انفع است باین جهت که بعد دریدن ابره علیحده میشود و استر علیحده پس این انفع است و حاصل بیت آنست که چنین روزی که مذکور شد گشاده است در حق ما که دریدن این قبا که کنایه از ازاله اوصاف بشریه است عین قبا دوزیست که عبارت از کمال اوصاف است و سرمدیت جاودانی است و اظهر آنست که این تمثیل مرکب است مر آنکه در عین افنای بشریت بقاء جاودانی یافته چنانکه در عین دریدن قبا قباسی دوزی پس این استعاره تمثیلیه است

سبب نام نهادن فرحی در ابتدای حال در معنی

صوفی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج	

قوله صوفی بدرید جبه در حرج + اه حرج تنگی و سختی و فرج ضد آن و مقصود آنکه صوفی این وجود را بدرد و بعد آن او بقا را جاودانی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت است نه آنکه مدلول مطابقی است ورنه ربط ابیات تالیه مفقود می گردد + + + + + +

گشت نام آن دریده فرجی	آن لقب شد فاش ازان مرد نجی	این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد

قوله کرده نام آن دریده فرجی + اه نجی بفتح رستگار عادت صوفیان آنست که جامه از میان دریده می پوشند بی آستین آنرا فرجی نام نهادند و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفا را این نام آن قوم صاف بردند که این نام اشاره است در آنکه در دریدن فرج حاصل است و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقا را حاصل کردند و آنکس که صوفی واقعی نیست پیش او این نام حرف محض است که او متخلق باین اشاره نیست

همچنین هر نام صافی داشته است	اسم را چون دردی بگذاشته است گفت لابد درد را صافی بود	هر که گلخوار است دردی را گرفت زین دلالت دل بصفوت میبرد	رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

قوله همچنین هر نام صافی داشته است + مثل هر نام که نزد صوفی صافی هست نیست مگر به تخلق بانچه که آن مشیر است بآن و این اسم مثل درد است و صفای آن تخلق به مدلول آنست + + + + +

در عسر افتاد و صافش یسر آن	صاف چون خرما و دردی بسان	عسر با یسر است هین آیس مباش	راه دارد زین ممات اندر معاش

در عسر افتاد و صافی یسر او + اه انتقال است از درد اسم سوی درد عسر و صفا را یسر و در هر عسر یسر است صوفی از عسر یسر گرفته و آنکس که صوفی نیست در عسر مانده +

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا ازان صفوت برآری زود سر	

قوله صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر + اه یعنی اگر صاف میخواهی پس این جبه وجود را شکاف تا ازین ترا صفوت حاصل آید و باقی شوی به بقاء حق

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه لباس صوف و خیاطی و دب	

قوله نی لباس صوف و خیاطی و دب + دب نقش و نگار کردن مولوی میفرمایند که صوفیه بلباس صوف و خیاطت آن و نقش کردن بر خرقه نیست چنانکه الیوم معتاد است که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا اعمال می نامند و او عار دانند که چون این لباس پوشید از دست کسی اگرچه شمع مرده است آن صوفی شد و از اهل دنیا خود را افضل می دانند

صوفی گشته بپیش این لئام	الخیاطت و اللواطت والسلام	

قوله صوفی گشته بپیش این لئام + اه یاء در صوفی یاء مصدریت و خیاطت بیاء تحتانیه هست و حاصل آنکه صوفی شدن پیش این لئام عبارت است ازین خیاطت لباس و از لواطت والسلام برای تتمیم کلام است و احتمال هست که خباط بباء موحده در آن نسخه بدون تاء است در آخر و خباط اختلال عقل را گویند و اینجا مراد او باشد عشق اما در دیدن اینها از شهوت که این خباط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این است که صحبت امارد میدارند و میگویند که ما صنع حق می بینیم و این صحبت سوی لواطه می کشد که گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی میدانند و تفاخر بلباس می کنند +

برخیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک / برخیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گریه سوی تان بود +
بو قلاوزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

قوله برخیال آن صفا و نیک نام + الابیات یعنی برخیال صفا اگر لباس پوشید بهترست لیکن نه مطلقا و بلکه شرط آنکه تا اصل

دورباش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال / بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش

قوله دورباش غیرت آمد خیال + الابیات حاصل آنکه حجاب از غیرت تو خیال آمد که محیط سراپرده جلال شده که مانع از معرفت و مشاهده و هر جوینده را ازین بسته است و راه نمی دهد بسوی حق مگر تیز هوش و تیز گوش که خیال آنرا نبسته است چنین تیز گوش و تیز هوش که از جنس این خیالها نصرت می یابد باین طریق که این خیالها تجلی حق می گردند نزد ایشان و ایشان حق را مشاهده میکنند

بجهد از تخییلها بی شه شود / راه یابد تا بمنزل میرود / تیر شه نماید و بیرون رود / هر کرا در دست تیر شه بود

قوله بجهد از تخییلها بی شه شود + اه بی شه با عربی ست و مراد از شه شطرنج ست و تیر شه عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه بجهد این تیز هوش و گوش از تخییلهای آسیب و علامت و نشان نماید او را درین تخییلها و ازین تخییل بیرون می آید و تجلی او در غیر این تخییلها بیند

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن / هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش

قوله این کمانهای دو تو را تیر بخش + اه کمان دو تو کج شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را با کمان تشبیه ساخته و عشق را با تیر و حاصل آنکه دلهای خالی را عشق بخش تا بان شکار معرفت کند

جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

قوله جرعه بر ریختی زان خفیه کام + اه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه موجودات و آن موجودات بان حق ناطق اند

هست بر زلف و رخ جرعه نشان + خاک را شاهان همی لیسند از آن جرعه حسن ست کاین جا لست غش که بصد روز و شبی میلیسش +

قوله هست بر زلف و رخ جرعه فشان + خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این حسن از تجلی الهی ست در حقیقت و این حسن ظاهرست نه حسن مظهر بر ابرست که این دقیقه را کسی فهمد یا فهمد و در بیت تا لیسش با کاف فارسی یعنی خوش ست

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند / هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

قوله جرعه خاک آمیز چون مجنون کند + اه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن آمیز شده است چون حال وی آنست که عقل بیننده میرود و چون صاف ازین آمیزش نمودار شود حال آن چون بود در بردن عقل

جرعه گوئیمش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

قوله جرعه گوئیمش عجب یا کیمیا + اه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه کنایه ست از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشنیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف می شوند یا بودن عدم

در ذات اینها و این عجب ست که عقل از ان محجوب ست

جد طلب آسیب او ای ذوفنون ۔ لایمس ذاک الا الطاهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر ۔ جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

قوله جد طلب آسیب او ای ذوفنون ۔ الخ یعنی این آسیب این جرعه جد طلب ست و طالب کوشش ست و تا ازین جد و کوشش آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر آن و معنی آنکه این آسیب مس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر طاهران از ادناس بشریه و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست و درین اشاره باین آیه لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ که این آیه در شان قرآن نه در شان آسیب این جرعه بلکه مصرع ثانی عبارت عربی ست عینش از عبارت قرآن و تضمین آیه قرآنیه نیست و صیغه لایمسه در آیه یا صیغه نهی ست و معنی آنکه مس نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و جنابت و یا صفت نفی ست صفت کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که لوح ست که مس نمی کنند آن لوح را مگر طاهران که ملائک مقربان اند

جرعه بر روی خوبان لطاف ۔ تا چگونه باشد آنرا ذوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین ۔ چون شوی چون بینی آنرا بی ز طین

قوله جرعه بر روی خوبان لطاف ۔ الخ لطاف جمع لطیف بمعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق بمعنی خوش کردن ست و ازانجاست که شراب را رواق گویند

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا ۔ زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود ۔ کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال ۔ کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا ۔ شرح نتوان کرد ازان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند ۔ کز سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین ۔ که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی ۔ که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست ۔ بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم ۔ جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم ۔ ور نبود این گفتنی نک تن زدم

قوله چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا ۔ الخ خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الهی که بآن روح انسانی متعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الهیه است و این روح جدا می شود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بان نمی کنند که زشت می نماید پس حسن که در انسان فهمیده میشود ازین روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه اینچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود باید طلبید

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

این بیان بط حرص منثنی ست ۔ از خلیل آموز کان بط کشتنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر ۔ ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ ۔ کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر ۔ وز نتیجه و فایده آن بی خبر
بی خبر چون دام می گیرد شکار ۔ دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت ۔ زین گرفت بیهده اش خوانم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی ۔ با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده ست از وقت ولاد ۔ صید مردم کردن از دام وداد

قوله آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ ۔ الخ مراد از طاوس جاه است و در توصیف طاوس بدو رنگ اشارت ست بانکه جاه نوع نفاق ست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب تشاهر بخصال حمیده که ازان خالی ست مضطر می شود و این نفاق ست پس جاه از مهلکات بود و چنانچه تملک مال غیر بتلبیس جائز نیست بلکه تملک قلب غیر بتزویر و فریب جائز نباشد پس نباید

که طالب مال و جاه و محبت مدح و متفحص ذم و ملامت دین طمع کند

وان شکار ماهی با او بود *
دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

ان یکی میگیر و این می هل ز دام
وان دگر را صید میکن چون عوام
باز این را می هلی می جو دگر
این همه لعب کودکان بی خبر

قوله وان شکار ماهی با او بود * دست در کن هیچ جاری تار و پود * یعنی دست در دام کن و تفحص نمای و حاصل آنکه درین دام تفحص تامی و بعد تفحص هیچ نیابی و بدانی که در چاهی افتادی

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی مدام
که شدی محبوس و محرومی ز کام

قوله شب شود در دام تو یک صید نی * اه مراد از شب وقت رسیدن موت و وجه مناسبت آنست که چون شب میشود مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند و بعد موت رجوع بخانه اصلی ست و خلاصه همچنین آنست که بعد موت تنها مانی و این صید و دانه دست رود و دانی که خود در دام افتادی و صید شدی *

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود شود

قوله در زمانه صاحب دامی بود * اه این بیت بطریق استفهام ست

چون شکار خوک آمد صید عام
هیچ بی‌جد لقمه خوردن زان حرام

قوله چون شکار خوک آمد صید عام * اه خلاصه آنکه شکار عام طعام دنیاویه را هیچ سود نمی بخشد و بعد رجوع سوی آخرت که وطن حقیقی هیچ از ان نافع نمیتواند شد

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

قوله انچه ارزد صید را عشق ست و بس * اه عشق بمعنی معشوق ست و آن ذات حق ست و حاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم گردد بلکه در دام او باید شد و در طلب او همیشه باید بود که علم باو تناهی ندارد و میتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که ان فرط محبت ست و صید مصدر باشد و حاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد و او را در دام سازد و در خود و دیگر آنکه عشق صید شود شخص را و در دام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد و کسی نمیتواند که شکار سازد عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس شخص را باید که خود شکار عشق شود و در دام عشق آید و خلاصه آنکه شخص مغلوب عشق میشود و غالب بر عشق نمیتواند شد

گول میکن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب آمد شهان

قوله گول میکن خویش را و غره شو * اه غره نادانی و مقصود آنکه نادان باش و منهای خود را مسلوب سازد تا در دام عشق افتی

بس طناب اندر گلو و تاجدار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل
و اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور از ان مجصص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

قوله بس طناب اندر گلو و تاجدار * اه تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار و تاجدار در مصراع ثانی بمعنی دارنده تاج

که عبارت از بادشاه است وحاصل آنکه بس کسان که طناب اندر گلو دارند وتاجدارند یعنی بردار آویخته اند در نفس الامر واینهارا خلق بادشاه وتاجدار میگویند وحاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در گلوست ودارست در حق ایشان ومردمان ازان غافل اند وتمنای شاهی دارند

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست وقهرها در لطفها تا اهل معنی تمیز از ظاهر بینان ممتاز وجدا شوند

قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

پیدا کرد الله تعالی موت را وحیات را تا اندازه کند شمارا که کدام کس از شما بهترست از روی عمل پس درحیات عمل می کند حسن را وقبیح را وحسن آن وقبح آن بعد موت واضح شود که جزای نیک وجزای بد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی علم ازلی وآن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات ومأخوذست از اعیان ثابت درحال عدم واین علم اگرچه شامل ست مرآنرا که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط ایصال ست جزا نیست وعلم دیگرست که بعد وجود اشیا متعلق میشود پس میدانند اشیاء آنرا واقعاً در خارج واین نحو دیگرست که درحال وقوع ووجود پیدا آید واین علم ست مناط جزای وابتلا رتبه تکالیف مکلفان برای آنکه این علم حاصل شود واین علم اختیاریست که جبرت وابتلا بان حاصل ست واین جزئیت بحسن عمل وقبح آن تا جزا بران مرتب شود غایت وفائده خلق موت وحیات ست

گفت درویشی بدرویشی که تو ... چون بدیدی حضرت حق را بگو ... گفت بیچون دیدم اما بهر قال ... بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپ او آذری ... سوی دست راست حوض کوثری ... بر یسارش بس جهانسوز آتشی ... سوی دست راست جوی بس خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست ... بهر آن کوثر گروهی شاد دست ... لیک فعل بازگونه بود سخت ... پیش پای هر شقی و نیکبخت

قوله دیدمش سوی چپ او آذری مراد آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که حظوظ نفسانیه عاجله را والتذاذ را بان یعنی بحوض کوثر وجوی آب که دل بنده شده وامور قاهره نفس را که نفس بان در رنج عاجل می افتد درین دار دنیاست مکنی با آتش گردید یعنی کسیکه از آتش رنج نفس گریزان شده والتذاد بحظوظ نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش رود وکسیکه درین آتش خود را انداخته واز حظوظ نفسانیه محترز شده آخر الامر رجوع وسوی آب ست ولذائذ ابدیه را خواهد یافت ودرین ابیات اشارت ست بآنکه این حظوظ نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست وحقیقت آنها وحقیقت آتش یکی ست لیکن درین دار دنیا آتش نمی نماید بلکه از امور لذیذه می نماید وهمچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین امور ملذه است از حور وقصور وامثال آن وحقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شده ودر آخرت بامور ملذه بلذت قلبیه لذت جوارح ظهور یابد پس این بازگونگی سخت ست واین امور ملذه را تعبیر فرموده بحوض کوثر وآب معین که حوض کوثر وآب معین انا امور ملذه است واین اعمال حسنه امور شاقه بنظر می آید واین شاق بودن را ورنج بودن را با آتش تعبیر فرموده که در آتش مشقه ورنج بسیارست واین بازگونگی که ظهور حقیقت واحده باوجه مذکوره است مکر الهی ست برای اختیار وآزمایش مکلفان وبلسان رسل این معنی را کشف فرموده الله تعالی که آتش دوزخ را جزای حظوظ نفسانیه نامید ونعیم جنت را جزای اعمال حسنه نامید بجهت آنکه ظهور حقیقت حظوظ نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور وی ست این صورت عرضیه ملذه نفس را وآن ظهور اول مرتب ست برین ظهور ثانی ولهذا الله تعالی آنرا العقبات تعبیر فرمود که آن عقیب آنست وهمچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه

بصورت حور و قصور و اشجار و اثمار و امثال آن لعد ظهور آنها بصورت این اعراض شائقه و اول مرتب ست بر ثانی پس هر دو اعداد امور معذبه و امور ملذه جزا شد و این عینیت الله تعالی بیان فرموده بقول خود هَلْ يُجْزَوْنَ اِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ پس جزا عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه مکلف را و حقائق ضاره مکلف را ممتاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد بإتیان امور نافعه و بامتناع از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمت ست و این مکر الهی که بازگونگی ست برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علمی آنکه با اینها این مکر رود پس این مکر عین حکمت ست و با این مکر عین موضع خود میرسد و این عین عدل ست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر کردند پس لاجرم اظهار این حقائق بدو وجه شده و این نیز عین جود و حکمت ست

هرکه در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می کرد سر

قوله هرکه در آتش همی رفت و شرر ✣ ای یعنی همین آتش رنج اعمال حسنه آب و امور ملذه می شد ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

هرکه سوی آب می رفت از میان / او در آتش یافت می شد در زمان

هرکه سوی آب میرفت از میان ✣ ای یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می شد آتش مولمه

هرکه سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

قوله هرکه سوی راست شد و آب زلال ✣ ای این نیز بیان بازگونگی ست که هرچه راست مینماید شمال ست و هرچه شمال مینماید یمین ست

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

قوله کم کسی بر سر این مضمر شدی ✣ یعنی بر سر بازگونگی کم کسی ست که مطلع بران باشد

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را معبود خلق ✣ ای خلق بحاء مهمله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیاویه است معبود خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آنرا امر اهم دانسته پس درین لعب که دنیاست که انما الدنیا لعب و لهو خلق مغبون ماندند و از حقیقت محروم ماندند

لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر

چشم بندی کرده اند اهل نظر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول

در من آ و هیچ مگریز از شرر

قوله الاعتبار الاعتبار ای بیخبر ✣ ای اعتبار عبرت گرفتن و مراد از بیخبر احمق ست و حماقت آنست که نافعه خود از ضاره نشناسد

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب تست و تو پروانهٔ

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دلشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه بگشاده اند

قوله ای خلیل اینجا شرار و دود نیست ✣ ای دود بمعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعده فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی برآنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه و در قاموس مذکور ست در باب الذال

وبرین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیریکه قاعده فارسیه جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه باشد وانیجا دود براصل خود ست بدال مهمله

ساحری صحن برنجی را بفن	میکند گردش میان انجمن چونکه جادو مینماید صد چنین	خانه را او نیز گردد همی نمود چون بود دستان جادو آفرین	از دم سحر خود آن گرد دم نمود

قوله ساحری صحن برنجی را بفن + صحن طبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدما مستعمل ست خصوصًا در مقالات مولانا قدس سره و در عرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل ست ظاهر اینست که یا در برنجی که بالنسبت ست یعنی طبق منسوب بسوی برنج که مملو از برنج ست و شیخ افضل یا تنکیر قرار داده پس صحن مضاف باشد سوی برنج حاصل آنکه ساحر از سحر خود چشم بندی کرده برنجا صحن را گردانید

	لاجرم از سحر یزدان قرن قرن	اندر افتادند جوزن زیر پهن	

قوله لاجرم از سحر یزدان قرن قرن + اطلاق سحر بر فعل او سبحانه بطریق مشاکلت ست قرن قرن عبارت از کثیره است جوزن بفتح جیم عربی و زا معجمه افسون خوان وحاصل بیت آنکه از فعل حق سبحانه و سحر الهی همه افسون و ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ چون منن بجای جوزن واقع شده یعنی از سحر الهی قرون کثیره همچو زن مغلوب اند +++

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	رفته اندر چاه جائی بی رسن	ساحرانش بنده بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوه بدام

قوله لاجرم از سحر یزدان مرد و زن + او مقصود آنکه جاه طالبان دنیا آنرا کمال و علو پندا شتند در واقع چاه بی رسن ست که در ان باسفل میرسد و بر آمدن از اسفل باعلی نمیتواند این نیز بازگونگی ست که این سفل بصورت جاه ظاهر شد درین دار دنیا از اظهار حق چنانکه تفصیل آن گذشت +++

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال	سر نگونی مکرهاے کالجبال نیست آتش هست آن ها رعین	من نیم فرعون کایم سوی نیل وان دگر از مکر آب آتشین	سوی آتش میروم همچون خلیل

قوله هین بخوان قرآن ببین سحر حلال + او توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اعجاز بسبیل حقیقت نیست بلکه بمشاکلت است قال الله تعالی مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ مکر کردند کافران مکر خود را و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زائل شود جبال از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله میداند و زیر مکر الهی مکر ایشان پست ست ++

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز تا جلا باشد مر آن آئینه را	ذره عقلت به از صوم و نماز که صفا آید ز طاعت سینه را و لگزین آئینه کوا کیس ست	زانکه عقلت جوهرست این دو عرض لیک گر آئینه از بن فاسد ست اندکی صیقل گری او را بس ست	این دو در تکمیل آن شد مفترض صیقل و را دیر باز آرد بدست

قوله پس نکو گفت آن رسول خوش جواز + خوش جواز یعنی خوش رفتار

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان هست عقلی بازضیا همچون آفتاب عاکما بسرا ندیش او چون معا اجد	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب نور یزدان بین خردها بر درد عقل کل و نفس کل مرد خداست	هست عقلی چون ستاره آتشی عقلهای خلق عکس عقل او عرش و کرسی را مدان کز وی جداست	در مراتب از زمین تا آسمان هست عقلی چون چراغ سرخوشی عقل او مشک ست و عقل خلق بو

قوله عقل کل و نفس کل مرد خداست * اه یعنی عقل کل و نفس کل که سابق بیان آن گذشت و عقل کل حقیقت ملکی ست حقی که در وی هر چه که هست تا قیامت مکنون ست او نفس کل حقیقت ملکی ست که در آن تفصیل ست در آنکه در عقل کل بود مظهر این هر دو انسان کامل ست

مظهر حق ست ذات پاک او ‖ نز وی جو حق را و از دیگر مجو *

قوله مظهر حق ست ذات پاک او * اه یعنی مرد خدا که انسان کامل ست مظهر حق ست و این برای آنست که ذات حق با جمیع اسما و صفات در انسان کامل ظاهر ست و میتواند که این بیان صفت عقل کل و نفس کل باشد یعنی عقل کل و نفس کل مظهر حق و مظهر ذات اللطیف

عقل جزوی عقل را بدنام کرد ‖ کام دنیا مرد را ناکام کرد *

قوله عقل جزوی عقل را بدنام کرد * اه یعنی این عقل جزوی اگرچه تعینی ست از تعینات عقل کل لیکن چونکه در اسیر دنیا و بیمار هوی گشت از حق بعید شد و این بدنامی مطلق عقل گشت و اگر این عقل جزوی در راه حق معروف شود و این تعین وی مستهلک گردد پس منسوب گردد و هم عقل کل گردد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید ‖ وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز فرعونی اسیر آب شد ‖ وز اسیری سبطی از ارباب شد
برخیال حیله کم تن تار را ‖ که غنی ره کم دهد مکار را **
آن ز خدمت نازمخدومی بیافت ‖ وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
لعب معکوس ست و فرزین بند سخت ‖ حیله کم کن کار اقبالست و بخت

قوله آن ز صیدی حسن صیادی بدید * اه ضمیر آن یا راجع ست سوی مرد خدا یا سوی عقل کل و یا در صیدی یا مصدریه است و همچنین یا در صیادی و احتمال دارد که یا در صیادی یا تنکیر باشد و در مصراع ثانی هر دو یا مصدریه است حاصل آنکه مرد خدا و یا عقل کل از صید شدن مر حق را و افتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن بدید و خود صیاد گردید که متخلق باخلاق الهیه گردید و خلیفه او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد و مقید درین اسفل سافلین گردید و درین غم ماند و آن مرد خدا و یا عقل کل از خدمت حق و قیام بامتثال اوامر و نواهی او مخدوم گشت که ملائک بلکه جمله کائنات خادم او شدند و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مر خلق را ذلیل و خوار گردید و ابیات تالیه مؤید آنست که ضمیر آن راجع سوی مرد حق باشد و ضمیر این سوی مرد دنیاست بقول وی کام دنیا مرد را ناکام کرد

مکر کن در راه نیکو خدمتی ‖ تا نبوت یابی اندر امتی

قوله مکر کن در راه نیکو خدمتی * اه مراد از مکر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه و مراد از نیکو خدمت قیام بامور شرعیه و بامور موصله سوی حق و مراد از نبوت مرتبه ارشاد ست که این ارشاد نوعی دعوت ست کذا فی الشروح و تحقیق درین مقام آنست که شیخ اکبر در جواب سوال ثالث و ثمانین از اسوله حکیم ترمذی قدس سره فرموده که نبوت منزله رفیعه است نازل می شود این مقام را صاحب اخلاق حمیده و چون باین مقام رسند انبا الهی برسد و این رسیدن انبا نبوت ست پس اگر منزلت چنین ست که صاحب آنرا انبا الهی رسد به تشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل علیه السلام بعض طعام را بر نفس خود و یا برای دیگران چنانکه رسل را ست پس این نبوت تشریع ست و انذار مقرون ست باین نبوت تشریع و اگر انبا ربه تشریع نباشد بلکه انبا بامور آخر غیر تشریع پس این نبوت عامه است و باین نبوت عامه اولیا رسیده و ایشانرا الانبیا الاولیا گویند و این انبیا را و اولیا را لازم ست که تابع نبی مشرع باشد و این انبیا را و اولیا را بلکه همه اولیا را بمرتبه انبیا تشریع نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیا بدایات انبیا ست پس نیست ولی را ذوق در حالی از احوال انبیا شرائع و بالجمله اعلی مقام ولایت بدایت انبیا تشریع مقام و ولایت انبیا تشریع فوق ولایات اولیا ست و اولیا را ممکن نیست که ذائق مقام انبیا تشریع شوند و در جواب سوال

ثالث وخمسون از اسوله حکیم ترمذی قدس سره گفته که انبیا بر دو نوع ست انبیار تشریع وانبیا که نیست تشریع مر ایشانرا وانبیار تشریع بر دو قسم ست انبیائی که تشریع خاصه دارند بر انفس خود چنانکه ازین آیت مفهوم میشوند الا ما حرم اسرائیل علی نفسه وانبیائیکه آنهارا تشریع ست در غیر ایشان وایشان رسل اند ومراد از انبیار تشریع خاص آنهااند که تشریع با ایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان وبرای تکمیل غیر پس شرع دیگر مقرر از رسل ست وانبیارا که تشریع نیست با ایشان همانند که گفته شد که انبیا از وحی آنچه بایشان رسد بدون وساطت روح امین ودران تشریع نباشد وایشان انبیار از اولیار اند ودر باب رابع عشر از فتوحات فرموده واما اولیار انبیار درین امت پس آن شخص ست قائم کرده او را الله تعالی در تجلی از تجلیات او وقائم کرده برای او مظهر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم ومظهر جبرئیل را پس استماع کرد این مظهر روحانی خطاب باحکام مشروعه مظهر محمد صلی الله علیه وآله وسلم تا اینکه فارغ شد از خطاب خود وتعقل کرد صاحب این مشهد جمیع آنرا که متضمن ست آنرا این خطاب از احکام مشروعه ظاهره درین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا مظهر محمدی بسبب حضوریکه او راست درین حضرت از آنکه مامور شد آن مظهر محمدی به تبلیغ برای این امت پس رد کرده شود این ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا که خطاب کرد روح امین مظهر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم ودانست آنرا العلم الیقین وعمل کرد بران با بینه ودر وصل ثالث از باب تاسع وستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه وآله وسلم که بدرستیکه ابوبکر ربیع الله است که دعوت کرد محمد صلی الله علیه وآله وسلم سوی او نیست ابوبکر بالله مگر بحکم آنکه می بیند آنرا که خطاب می کند حق او را بلسان آن رسول وهر خطاب را که میشنود از وبلکه از جمع کسانیکه خطاب می کند او را بدرستیکه تعلیم کرد او را در نفس وی میزان آنرا که قبول می کند خطاب را پس از اینجا ظاهر شد که خطاب حق را میدید ابوبکر ومی یافت از حق وقت نزول آن بر رسول وبر لسان رسول پس مبنی از اولیار بوده ونیز گفته در باب رابع عشر پس انبیا که مذکور شدند انبیار اولیار اند منفرد نمیشوند گاهی بشریعت ونمیشود ایشانرا خطاب بآن شریعت مگر برای تعریف بآنکه این شرع محمد ست صلی الله علیه وآله وسلم ویا مشاهده کند رسول نازل علیه را بآن علم در حضرت تمثیل که خارج از ذات وی ست که مبشرات در حق نایم لیکن اینکه ولی شریک ست با نبی در ادراک آنرا که ادراک می کند عامه در نوم ودر حال یقظه برابر انتهی وخلاصه آنکه این اولیار از انبیا تابع شرع نبی می باشند وایشانرا شرع مستقل نمی باشد ومخاطب بشرع نمی شوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب می شوند بآنکه این شرع نبی است ویا اینکه مشاهده کنند نبی را در حال نزول حکم ومخاطب بودن بآن نبی باشد بالذات وایشان این خطاب را می شنوند ببرکت ووساطت رسول ویا در نوم ببینند واین حکم شنوند پس همیشه این انبیا از اولیا تابع شرع رسول اند از تبعیت گاهی بیرون نمی آیند اصلا ودر جواب سوال سابع وخمسون از اسوله حکیم ترمذی می فرماید که فرق درمیان نبی مشرع ومیان محدث آنست که ضرورست نبی مشرع را از علم تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد وتکلیف نیست در حدیث محدثین اصلا وفرق میان اصحاب نبوت مطلقه ومیان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی ست از افراد محدث پس نبی که نیست مشرع او را در آنکه وحی کرده می شود سوی او پس او اس اولیار ست وجامع مقامات آن حمید ست که مقتضی ست آنرا اسمار الهیه از آنچه نیست مشرع وران از شرایع انبیار تشریع بواسطه روح امین ومحدث نیست او را سوای حدیث وآنچه که مسیح ست حدیث او را از احوال ومقامات پس هر نبی محدث ست واین نیست که هر محدث نبی باشد واما انبیائیکه آنهارا شرایع ست پس ضرورست از نزول ارواح بر قلوب ایشان با مر ونهی وما عدا آن مثل علوم الهیه واخبار از کواین وامور غائبه پس خارج از نبوت شرایع ست واین عام ست مر انبیار را علی العموم خواه از انبیار تشریع باشند ویا از انبیار اولیا باشند واین را نیز محدث میرسد واگر ظاهر شود بکسی از اصحاب نبوت مطلقه

حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع متقرر را در ان زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که او را شرع نازل بران نیست و او همیشه تابع ست مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را او را نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شد باتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص با رسول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شده بود با موسی عم و قتل غلام نابالغ کرد پس درین تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر و ما فعلته عن امری نکردم آنرا از امر خود پس بود خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این در زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست او را مخالفت حکم متقرر در شرع متقرر محمد صلی الله علیه و آله و سلم مگر باین وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز ست اگرچه هر دو حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیا را که مخالفت کند خبر منقول را پس بجهت آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا اند که ایشان را انبا از حق میرسد با سوای تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا نبوت یابی اندر امتی آنست که با مقام نبوت مطلق حاصل در امت شود و باوجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد او را انبا از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی این مصراع را ++++

مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از حسد	مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی متن	لیک چون پروانه بر آتش متاز	کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
روز را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر	گر کنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو

قوله مکر کن تا وارهی از مکر خود + اه مکر اول مصراع اول و مکر در مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت ثانی یعنی تدبیرست

زاری مضطر که تشنه معنویست	زاری سرد دروغ آن غویست	گریهٔ اخوان یوسف حیلت است	که اندرون شان پر ز رشک و علت است

قوله زاری مضطر نشان معنویست + اه در بعض نسخ بجای نشان تشنه واقع ست برین نسخه تشنه موقوف ست صفت مضطر

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان اللغات +

کرب رنج و بی آرامی حرص و گداخته شدن از اندوه و بیماری که از ان تنفس ببوت شود انبان پوست بزغاله که قلندران می بندد و در آن ذخیره می کنند قوت طعامهای لذیذ

آن سگی می مرد و گریان آن عرب	اشک می بارید و میگفت ای کرب	هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست	زین بتر پیش من چه تواند بود زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست	گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان	تیز چشم و صید گیر و دزد ران	نیکخو و باوفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی	دزد را از درگه من نگذاشتی	گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن درین رنج و حرض	صابران را فضل حق بخشد عوض	بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشم از بهر قوت این بدن	گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان	گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
	اشک خون است و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده	

قوله ای بریزد خون بخاک ای بیهده + او مراد از خاک نان ست و حاصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را از کم نان بلخرج مکن

کل خود را خوار کرد او چون بلیس	پاره‌ای چون کل نباشد جز خسیس	من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود	من غلام آن مس همت‌پرست	که بغیر کیمیا نارد شکست +
	دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا	

قوله کل خود را خوار کرد او چون بلیس + او یعنی او تمام خود را در حب نان خراب ساخت و پاره این کل که اشک ست جز خسیس نباشد که هیچ سود ندهد بلکه وبال بر وی باشد و بر شیخ افضل گفته در تفسیر مصراع اول یعنی در عبادت غیر حق تعالی بسر برد این معنی اینجا مناسب معلوم نمیشود

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ	مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب	بر گشائی یک کمینی بوالعجب	که کمینه این کمین باشد بقا	تا ابد اندر عروج و ارتقا +
از برای این کمین سعیی بکن	تا بری بوئی ز علم من لدن	گر تو احوال عروج خویش را	نیک دانی نیک باشد مر ترا

قوله گر رهائی بایدت زین چاه تنگ + از زین چاه تنگ مراد از دنیاست و مراد از آذر اعمال حسنه شاقه بر نفس ست چنانکه در سابق این اعمال را بلفظ آتش تعبیر فرموده و در بیت تالی امر میفرمایند بدیدن مکر الهی که اعمال حسنه با وجود آنکه حقیقت آنها عین حقائق امور بلند است و در نظر دریندار دنیا شاق می نماید و مکر خود را که مانع از اتیان این اعمال حسنه است باید گذاشت که مکر تو در یوم دین فنا شود و مکر حق باقی خواهد ماند و حقائق اعمال چنانکه هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعروج خواهد رسانید

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی‌خویش شده باشد در معنی آیه کریمه + + +

وَاِنْ يَّكَادُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا الی آخره

	پر طاوست مبین و پای بین	تاکه سوء العین نگشاید کمین	

قوله تاکه سوء العین نگشاید کمین + او سوء العین عبارت ست از چشم بد

که بلغزد کوه از چشم بدان	یزلقونک از نبی برخوان بدان	احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کاین لغزش ز چیست	من نپندارم که این حالت تهی ست	تا بیامد آیه و آگاه کرد +	کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی	صید چشم و سخرهٔ افنا شدی	سعی چشم بد آخر باز دان +	این یکاد از چشم بد نیکو بخوان

سبحان

قوله یزلقونک از نبی برخوان بدان + قال الله تعالی وَاِنْ يَّكَادُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لَيُزْلِقُوْنَكَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ لَمَجْنُوْنٌ وَمَا هُوَ اِلَّا ذِكْرٌ لِّلْعٰلَمِيْنَ و بدرستیکه قریب ست آنها که کافر شدند به لغزانند ترا از ابصار خود وقتیکه می شنوند قرآن را و میگویند که آن رسول مجنون اند که این کلام از غلبه جنون ست و نیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن در قرار باشد و بیت دلالت دارد بر آنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند

لیک آمد عصمتی واسع کشان	و آنکه لغزیدی بدان بهر نشان +	عبرتی گیر اندر آن کن نگاه	برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه +
	یا رسول الله در آن عهدی کسان	می‌زنند از چشم بد بر کرکسان +	

قوله لیک آمد عصمه دامن کشان ✦ او یعنی عصمه موعوده از حق که بود در قول وی تعالی وَاللّٰهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ رسید و ترا پناه شد و این قدر نغزیدن برای نشان بود که چشم بد این تاثیر دارد .

تفسیر

وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

از نظرشان کلهٔ شیر عرین	وا شکافد تا کند آن شیر انین	بر شتر چشم افکند همچون حمام	وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر	بینی او اشتر سقط در راه در	سر بریده از مرض آن اشتری	کو تک با اسب میکردی مری

قوله از نظرشان کلهٔ شیر عرین ✦ او عرین یعنی بیشه انین ناله که از غم حادث شود حمام بکسر موت سقط بفتح افتادن و بسکون دوم مردن تک بالفتح دویدن است که اینجا یعنی ثانی باشد و تحریک دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن و سرکشی کردن

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک	سیر و گردش را بگرداند فلک	آب پنهانست و دولاب آشکار	لیک در گردش بود آب اصل کار

قوله کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک ✦ بدانکه شیخ اکبر قدوة محققان اولی التحقیق فرمود که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کند الله تعالی بان ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست روحانیات سموات سبعه و برای هر شخص ازین سبعه قوت ست از ابنیا ر کانیان درین سموات ابراهیم در سماء هفتم و تالی او موسی و تالی او هارون و تالی او ادریس و تالی وی یوسف و تالی او عیسی و تالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این ابنیا نازل اند سوی ایشان این کواکب این سموات سبعه بآن چیز که سیر دکرده الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکات این سموات سبعه از اسرار و علوم و آثار علویه و سفلیه فَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امر آن آسمان بعد ازان تفصیل آن فرمود و گفت و هر امر علمی که میشود در یوم احد پس از روحانیت ادریس ست علم و هر اثر علوی که شود درین روز از عنصر هوا و نار پس از سیر شمس ست و هر چه میشود از اثر سفلی در مار و تراب دران روز از حرکت فلک رابع ست و مومن این شخص اقلیم رابع ست الله تعالی محفوظ میدارد آنرا باو و هر امر علمی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست علم و هر اثر علمی علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمر ست و کل اثر سفلی که در عنصر مار و تراب ست از حرکت سماء دنیاست و بدل این شخص اقلیم سابع ست و هر امر علمی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت هارون ست علم و هر اثر علوی در عنصر نار و هوا از روحانیت ستاره احمر ست و هر اثر سفلی در رکن مار و تراب پس از حرکت فلک خامس ست و این بدل اقلیم ثالث ست و هر امر علمی که میشود در یوم اربعا از روحانیه عیسی ست علم و این روز نور ست و هر اثر در عنصر نار و هوا از روحانیه سیاحت عطارد ست در فلک خود و هر امر سفلی در رکن مار و تراب از حرکت سماء ثانیه ست و این بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست و هر امر علمی که شود در روز خمیس پس از روحانیت موسی ست علم و هر اثر علوی که میشود در رکن نار و هوا پس از سیاحت مشتری ست و هر اثر سفلی در عنصر مار و تراب از حرکت فلک اوست و این بدل را از اقالیم اقلیم ثانیست و هر امر علمی که شود در روز جمعه مر این شخص را حفظ می کند بآن اقلیم خامس را پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام و هر اثر علوی که می شود در رکن نار و هوا پس از نظر کوکب زهره است و هر اثر سفلی که در ارکن مار و ارض ست پس از حرکت فلک زهره است و این ازان امر ست که وحی کرده است

الله تعالی و بهر اسمای امر ان سماء و بهر امر علمی که شود در یوم سبت مر این بدل را که او در حفظ اقلیم اول ست پس از رعایه خلیل الرحمن علیه السلام و آنکه میشود از اثر علوی در رکن نار و هوا پس از حرکت کوکب کیوان که زحل ست در فلک وی و آنکه هست از اثر در عالم سفلی از رکن نار و ارض پس از حرکت فلک اوست و آنکه گفته شد ملخص کلام شیخ اکبر قدوه محققان ست و ازین مذکور معلوم گردید که آنچه درین کائنات واقع میشود از آثار علویه و سفلیه از سباحت کواکب و حرکت فلک اوست و چون این دانستی پس معنی بیت آنست که از چشم بد فلک بی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعه سوی آثار ضاره پس مراد از گردانیدن فلک سیر از تاثیری تا تاثیر دیگر و ظاهر ست که سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیه و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد ازین گردش پس فلک گردش خود را گردانید از تاثیری تا تاثیر دیگر و این مراد نیست که از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد بوجهیکه بدل سکون و غیره در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجه دیگر غیر معتاد شود زیرا که این جائز نیست که چشم را تاثیر در علویات نیست مگر آنکه گفته آید که چشم بد چنین تاثیر میدارد که اگر بر فلک افتد اگرچه بر افتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد و این مبالغه است در بیان تاثیر چشم بد و مبالغه باین نوع را در عالم شعر مجوز ست و تقریر اول که کرده شد اولی و اوفق ست

چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد
رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
سبق رحمت راست و این از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است
کو نتیجه رحمت ست و ضد او — از نتیجه قهر باشد زشت و رد

قوله چشم نیکو شد دوای چشم بد — مراد از چشم نیکو چشمی که تقدیر میند نه سبب کذا قال الشیخ افضل و ظاهر آنست که از چشم نیکو چشم عارف مراد ست که چشم وی اثر چشم بد را محو می کند

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق ست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

قوله حرص بط یکتاست وان پنجاه تاست — رجوع ست بمطلب و مربوط است باین بیت آمدیم اکنون بطاوس و زاغ که کند جلوه برای نام و ننگ و وی محمد مربوط ساخته باین بیت — بر طاوست مبین پای بین — و بهر تقدیر که اشارت است سوی طاوس

از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

قوله از الوهیت زند در جاه لاف — الخ مقصود آنست که حب جاه گاهی باین مرتبه رسد که خود را اله خیال کرده در جاه لاف میزند و از دیگران عبادت خود خواهد و اینها را شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره به متکبر تعبیر فرموده و آنکه طالب شرکت حق ست در الوهیت معاف نخواهد شد که شرک جلی بخشیده نمی شود و خارج از جهنم نخواهد شد و ازین کسی این توهم نکند که این متکبر علی الله در عذاب موبد باشد زیرا که مراد از مغفرت آنست که جزای گناه بران مرتب نشود بجهت فضل او پس مقتضی عدم مغفرت آنست که جزای شرک برو مرتب شود و جزای شرک عذاب تا مدت معینه است نه عذاب دائم که عذاب برای قباحت حدود ست بر عاملی تا از ظلمت کدورت گناه پاک شود ورنه تعذیب شان رحمان نیست و رحمان تعذیب نمی کند مگر برای تطهیر که این تعذیب برای تطهیر نوع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد که عذاب دائم مطهر نمی تواند شد بلکه عذاب منتهی بالطهارت جزای میتواند شد و بعد تطهیر عذاب مرتفع میشود با بودن سکون در نار جهنم و بعد تطهیر عدم دخول در جنت از جهت آنست که مزاج مشرک متبدل گشته و از نعیم جنت متالم می شود پس عدم ادخال اینها در جنت نیز از رحمت و میتواند که مراد از الوهیت شرک خفی باشد و حاصل آنکه حب جاه نوع الوهیت ست اگرچه محب جاه شعور بآن ندارد زیرا که ذلت و افتقار لازم عبودیت ست

پس درین طلب جاه از زلت خود بر می آرد و درین شرک خفی ست و معنی عدم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه وصول بحق نمیتواند شد بمشاهده حق نمیتواند رسید و مثل بهیمه باقی مانده بلکه از بهیمه اضل و این عدم وصول بحق جزا این شرک طلب جاه است البته مرتب شود بران و بر تقریر اول اشاره باین آیت ست إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ الله مغفرت نخواهد کرد آنرا که شرک کرده شود باو و بر تقریر ثانی اشاره باین آیه نمیتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست و آنکه در آخرت مغفور نگردد شرک جلی ست اما طلب جاه پس داخل ست در مابعد وی وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ آه خواهد بخشید آنرا که کم ست از شرک جلی هرکه خواهد و طلب جاه کم از شرک جلی ست در بودن معصیت

زلت آدم ز اشکم بود و باه	وان ابلیس از تکبر بود و جاه	لاجرم او زود استغفار کرد	وین لعین از توبه استکبار کرد

قوله زلت آدم ز اشکم بود و باه + اه زلت آدم عم اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود پیش او در حکم معصیت شد و این ناشی از حرص شکم بود که اکل بود و این اکل گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود لهذا مولوی فرموده که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله ناشی از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم شود لهذا آدم عم زود سوی توبه دوید که خود را منفعل از حق ذلیل میدید و چون ابلیس جاه میخواست از توبه نیز استکبار کرد و بان مشتغل نشد

حرص خلق و فرج هم از بدرگیست	لیک منصب نیست آن اشکستگیست	بیخ و شاخ این ریاست را اگر	بازگویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند	شیطنت گردنکشی بد در لغت	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان	او نخواهد کاین بود بر پشت خاک	تا پسر نکشد پدر از اشتراک

قوله لیک منصب نیست آن اشکستگی ست + پس او محل ورود رحمت ست بتوفیق یافتن مر توبه و استغفار را میتواند شد

آن شنیدستی که الملک عقیم	ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم	که عقیم ست و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد	چون نیابد هیچ خود را میخورد	هیچ شو وارهٔ تو از دندان او	رحم کم جو از دل سندان او

قوله آن شنیدستی که الملک عقیم + اه این شده است مثل در عرب که الملک عقیم ملک فرزند ندارد که صاحب ملک میخواهد که دیگرے خلیفه درین ملک نیاید

	چونکه گشتی هیچ از سندان مترس	هر صباح از فقر مطلق گیر درس	

قوله هر صباح از فقر مطلق گیر درس + اه مراد از فقر مطلق فقر بجمیع وجوه است و صفات که صفات خود را صفات حق اند و ذات حق ذات خود را لاشی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای آنست که او مشاهده حق میکند در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لاجرم البته فقیر باشد سوی هر چیز

هست الوهیت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو گردد وبال	تاج از آن اوست وان ما کمر	وای او کز حد خود دارد گذر
	فتنهٔ تست این پر طاوسیت	اشتراکت باید و قدوسیت	

قوله کبریا آمد ردای ذوالجلال + اه اشاره است باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعه فیه قصمه کبریای ردای من ست پس کسیکه نزاع کند درین کبریا معذب سازد او را و تحقیق این آنست که کبریا عبارت ست از بزرگی و احتشام که بآن محتجب باشد از رسیدن ابصار پس این کبریا حجاب ست بر ذات او تعالی چنانکه ردا از معروف حجاب می باشد

بر مرتدی و این حجاب عین عبد ست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قلب شئی باطن اوست پس ظاهر عبد حجاب باطن وی ست پس ظاهر ردا بر باطن ست برای اینکه مخلوق ست بر صورت او پس این صورت عین حجاب ست و عین رداست و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود نه در دنیا و نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجب ست باین حجاب و ردا که صورت خلق ست و مبدل ست بر وجه او و ذات او لیکن ردا دو طرف ست یکی طرف باطن که سوی ذات ست و این طرف را اصلا حجاب الیست از مرتدی و نیست حجاب مگر طرف ظاهر را پس این ردا می بیند ذات را با باطن خود که مرتدی ست چنانچه عارف گوید درین مشاهده کبریای رایت ربی بعینی قلبی دیدم رب خود را بچشم آن قلب و این ردای بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رویت بظاهر ردا نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی در یوم روز اکبر در واقع ست انه تعالی یتجلی بعباده و رداء الکبریاء علی وجهه پس دیدن ربانی بتجلی خواهند شد مر عباد خود را و حال آنکه ردای کبریا بر وجه ست و وجه عبارت از ذات ست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رویت رب تعالی و عدم رویت او هر دو صحیح ست اما قول بعدم رویت وی تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجاب ست و اما رویت پس برای اینکه این ردا بطرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود حدید شوند و بباطن خود ببینند هر شئی را و این تجلی که خواهد شد بروز قیامت مقید بعلامت خواهد شد پس بعلامت دریافته خواهد شد و این علامت اعتقادات ست پس وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف مقید بهیچ اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدوة محققان ست در باب ثامن و خمسون و خمسمائة در تحقیق اسماء حسنی از فتوحات مکیه

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بر می کند بمنقار و می انداخت

پر خود می کند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت	گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد این حلل	برکنی اندازیش اندر وحل	هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
	بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو بادبیزن می کنند	

قوله خود دلت چون میدهد این حلل + او حلل جمع حله است و پر طاوس را تشبیه بحله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی و زینت مینماید چنانکه طاوس را از پر او وحل گل و لای

این چه ناشکری و چه بی باکیست	تو نمیدانی که نقاشش کیست	یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی میکنی

قوله این چه ناشکری چه بیباکی ست + او درین کلام اشارت ست بانکه نعمت را نعمت ندیدن و او را از دوست دادن از جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن از جمله ناشکری ست که درین تحقیر غفلت از جهت لطف معطی ست

	یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی می کنی	

قوله یا همیدانی و نازی می کنی + او طراز علم جامه این پر را تشبیه بطراز کرده تعبیر بان رفته و حاصل آنکه یا این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بر معطی نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این شکری عظیم ست و اصحاب با چنین کرده بودند پس دیدند آنچه دیدند + + +

ای لبانا ناز اگر گردد تن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
تا ز کردن خوش تر آید از شکر — لیک کم خایش که گردد صد خطر

قوله ای لبانا ناز اگر گردد تن گناه + او یعنی ناز ها که با ناشکری آرد گناه دیگر گردد و از آن شخص خاسر می شود +

ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر با آن ره بساز
خوبی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
وین نیاز ار چه که لاغر می کند — صدر را چون بدر را نور میکند

قوله ایمن آبادست آن راه نیاز + او یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را در امن می دارد ++

چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند

قوله چون ز زنده مرده بیرون می کند + او خلاصه این دو بیت آنست که هر کس که پیش فرمان حق خود را مرده کرد و خود را باو سپرد حیات جاودانی یافت و هر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید +++

زنده زین مرده بیرون آورد — چون ز مرده زنده بیرون میکشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — هر که مرده گشت او دارد رشد

قوله مرده شو تا مخرج الحی الصمد + او مراد از مرده آنست که نفس را از حظوظ او باز داشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که صالح مشاهده و استقامت علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از حظوظ نفسانیه باز دارد تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه حیوان پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد و خارج میکند میت را از حی و این ظاهر است و باطنه آنکه مومن را از کافر و کافر را از مومن می آرد و مولوی بلسان اشارت این گرفتند در شخص احد درست بموت آزادی منع حظوظ بدنی بیرون می آرد قلب شاهد حق در عالم حقایق

دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار

قوله لیل گردی بینی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از حظوظ نفسانیه که به نظر حیات دنیاویه ظلمت ست و از نهار نورانیت که بآن حقایق حق مشهود گردد قال الله تعالی يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روز می آید وقت طول روز و داخل می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع حظوظ نفسانیه و بالعکس

بر مکن این پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست — آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست — که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

قوله بر مکن این پر که نپذیرد رفو + او این عقوبات ناصح حکیم ست

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت ها مشوش می شود

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می کشد

قوله روی نفس مطمئنه در جسد + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست اماره نامیده شود و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در لذت افتد خود را ملامت می کند بر فعل آن که معرفت آن منع نمیکند پس این نفس را باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بمرتبه علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و آنچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا الهام نامند و نفس شی واحد ست این اسامی بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب

علیه و یا مراد افکار اند که برای تحصیل طعام دنیا وی می کنند و اول الصق ست بابیات تالیه و می باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را

فکرت بد ناخن پر زهر دان ۔ می‌خراشد در تعمق روی جان

قوله فکرت بد ناخن پر زهر دان + اه مراد از فکر بد افکار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد و این افکار موصل سوی نتایج باطله و کاذبه اند

تا گشاید عقدهٔ اشکال را + ۔ در حدث کرده است زرین بال را

قوله تا گشاید عقدهٔ اشکال را + اه از زرین بال کنایه است از قوت دراکه بان عروج سوی حقائق میتوان کرد و حدث نجاستیکه از بدن بیرون آید و اینجا فکر را بحدث تشبیه ساخته و حاصل آنکه قوت راکه مخالطه بنجاست فکر کرده برای گشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج سوی معرفت نمی تواند شد +

عقده را بگشاده گیر ای منتهی ۔ عقدهٔ سخت ست بر کیسه تهی
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر + ۔ عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر +
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت ۔ که بدانی که خسی یا نیک بخت +

قوله عقده را بگشاده گیر ای منتهی + اه کیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت و تقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر همه عقده ها خود را بگشاده دان و در گشادن آن مشغول مشو که عقدهٔ سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که گشادن آن بدون مجاهده بر طبق شرع ممکن نیست و در بیت تالی میفرماید که این عقدهٔ سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت

گر بدانی که شقی یا سعید + ۔ آن بود بهتر ز فکر بر عنید +

قوله آن بود بهتر ز فکر بر عنید + عنید معاند و مراد از آن صاحب نظر فلسفی ست که اتباع و تقلید شرع نمی‌کرد

حل این اشکال کن گر آدمی ۔ خرج این دم کن اگر صاحب دمی

قوله حل این اشکال کن گر آدمی + اه این اشکال عدم دانستن شقاوت و سعادت خود و حاصل مصراع ثانی آنکه خرج کن اوقات خود را در این معرفت اگر دم انسانیت داری که کار انسان همین ست و همین فائق گشته بر حیوانات دیگر +

حد اعیان و عرض دانسته گیر ۔ حد خود را دان که نبود زو گزیر

قوله حد اعیان و عرض دانسته گیر + اه حد در اصطلاح منطق آن معرف را گویند که مشتمل بر ذاتیات باشد و حاصل آنکه از تلاش حدود اشیا چنانکه ذات اهل انظار ست باز آ و این را شل دانسته گیر که از تلاش اشیا معلومه باز ماندی این را همچنان گمان و مشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گزیر نیست طالب سعادت را

چون بدانی حد خود زین حد گریز ۔ تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

قوله چون بدانی حد خود زین حد گریز + اه خاک بیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه و حاصل آنکه چون حد خود میدانی از دانستن حدود اعیان و اعراض گریز سوی دانستن حد خود تا برب که بیحد ست برسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه

عمر در محمول و در موضوع رفت ۔ بی بصیرت عمر در مسموع رفت

قوله عمر در محمول و در موضوع رفت + اه چون نسبتی شی را ثابت کنند مثبت را موضوع گویند و مثبت را محمول و این موضوع و محمول کنایت از منطق و حاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت و در مسموعات که مذهب فلان چنین ست و مذهب فلان چنین عمر بی بصیرت رفت و ضائع شد

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر ۔ باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر +

قوله هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + اه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آن را نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید

که این نتیجه حق ست یا باطل و با اینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد و حاصل آنکه هر دلیل را که فائده و ثمره نباشد آن باطل ست و اشتغال بان نشاید پس در فلسفه نگاه باید کرد و آن ثمره و فائده معرفت الهیه است چون این فائده بر دلائل مترتب نمیشود پس اشتغال بان خسارت ست و ترک بان باید نمود

جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی

قوله جز بمصنوعی ندیدی صانعی الخ یعنی از مصنوع صانع را میدانی و مشاهده آن صانع ترا نیست و بر دلائل قانع ابدی و طلب مشاهده نمی کنی و قیاس دلیل را گویند که ازان نتیجه لازم می آید و این قیاس بر دو گونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی و قیاس اقترانی آنرا گویند که واسطه را مکرر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ست پس نتیجه بر آید که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف نتیجه مکرر ساخته شد و ماسوای این قیاس استثنائی ست چون اگر یهودی این چیز حیوان پس یهودی متعدی لیکن متعدی نیست پس نتیجه لازم آمد که حیوان نیست و ذکر قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست و مراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بر هر طریق راست می آید بطریق اقترانی و بطریق استثنائی اما بطریق اقترانی پس بدین وجه است که عالم ممکن ست و هر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست و اما بطریق استثنائی بدینوجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی که وجود ممکن بی مرجح محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست

میفزاید در وسائط فلسفی	از دلائل باز بر عکسش صفی

قوله میفزاید در وسائط فلسفی الخ یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند و مقدمات این دلائل دیگر پس وسائط کثیره بمیان آرد و صفی عکس آن می کند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را بمشاهده بی توسط دلیل بیند

این گریزد از دلیل و از حجیب	از پی مدلول سر برده بجیب

این گریزد از دلیل و از حجیب الخ درین اشاره بآن ست که دلائل عقلیه موجب حجاب ست و بمدلول میرسانند که دلیل عقلی حکم میکند بانکه صانع غیر مصنوع است در وجود پس این دلائل حجاب راه ست پس این صفی برای مدلول عادت گردانید سر بردن بجیب کنایت ست از متوجه شدن بان بالکلیه

گر دخان او را دلیل آتش ست	بی دخان ما را درین آتش خوش ست	خاصه این آتش که در قرب و ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما

قوله گر دخان او را دلیل آتش ست الخ یعنی او را مصنوع دلیل ست بر صانع چنانکه دخان دلیل بر آتش و این صفی بدون دلیل واصل ست ظاهر این کلام موهم بانست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست برخلاف انچه شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بصانع ممکن نیست چنانکه در دفتر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد اینجا از صانع ذات صانع باشد و ظاهر ست که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین علم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را به مشاهده باید طلبید که این استدلالات بجهل می کشد و در مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در دفتر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه است نه آنکه منع ست از استدلال بمصنوع بر صانع ست و این تقریر اخیر اعلی ست و عبارت بران منطبق ست

پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	بهر تخییلات خوان سوی دخان

قوله پس سیه کاری بود رفتن ز خوان الخ تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از و علم بصانع حاصل شود

تبرک کردن خوان اطعام که بر آن نشسته است در عروض تخیلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست در طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن ز جان و برین نسخه تمثیل ست تبرک کردن علم جان خود با وجود آنکه او عین اوست از بهر تخیلات سوی دلیل که دخان عبارت ازوست و بر هر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع اتحاد و عینیت دارد و مشاهده او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات با غفلت و ندیدن صانع را بعروض تخیل آنکه ذات صانع موجود علحده و وجود مصنوع غیر وجود اوست و این سیه کاریست و حجه سیه کاری از آن زیاده بود که در علم بصانع بجهل مرکب گرفتار شود و بر آن قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم ⁂ لا رهبانیة فی الاسلام +

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهده عظیمه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند لهذا این ترک تزوج را و اختصا را در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصا آن در اسلام نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصار مثله است پس از آن اجتناب باید کرد و با این همه متبتل سوی حق باید بود ++

برمکن پر را و دل برکن ازو ❊ زانکه شرط این جهاد آمد عدو

قوله برمکن پر را و دل برکن ازو + ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاؤس را از کندیدن پر پس مربوط ست بقول ناصح و میتواند که مربوط با بیات سابقه باشد و پر مستعار باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرموده الحال میفرماید که این استدلال از مصنوع بر وجود صانع ست این شل پر ست برای عروج این را پر مکن بلکه برین دل منه که این را کمال دانسته برین مقید کردی و عجب آن در دل خانه کرد بلکه باید که این استدلال کرده متوجه بصانع و طالب آن شوی و این حجاب را از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه عدو ست که قناعت بر آن از کمال باز میدارد لیکن این شرط مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که پر مستعار برای شهوت باشد که از آن لذائذ نفسیه میتوان گرفت و حاصل آنکه این پر شهوت زائل مگردان با خصا و بخوان زیرا که شرط جهاد با نفس ست و برین تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوط ست باین بیت و بر تقدیر اولین از بیت تالی شروع در تقریر معنی حدیث ست +

چون عدو نبود جهاد آمد محال ❊ شهوت ار نبود نباشد امتثال

قوله شهوت ار نبود نباشد امتثال + اه یعنی امتثال نهی از لذائذ شهوت که امتثال در نهی کف ست از منهی عنه چنانکه در علم اصول متقرر گشته و کف از لذات نمیتواند شد بدون میل سوی آن و در نهی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه و اثم مرفوع ست لیکن ثواب و رفع درجه با امتثال ست با ایقاع کف از منهی عنه است

صبر نبود چون نباشد میل تو ❊ خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ❊ زانکه عفت هست شهوت را گرو

قوله صبر نبود چون نباشد میل تو + اه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل بآن نمیتواند شد که صبر عبارت ست از احتیاط از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن ++ + + + + + + + + +

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود هم غزا با مردگان نتوان نمود

قوله بی هوا نهی از هوا ممکن نبود ؛ مراد از هوا ثانی نهی سوی ست یعنی بدون تحقق هوا سوی متحقق نمیتواند پس از نهی از سوی نمیتوانند شد زیرا که امکان منهی عنه شرط تعلق نهی ست

انفقوا گفتست پس کسبی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

قوله انفقوا گفتست پس کسبی بکن ؛ اه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت یا ایها الذین آمنوا انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی یوم لا بیع فیه ولا خلة ولا شفاعة ای کسانیکه ایمان آورده‌اند انفاق کنید از آنچه که رزق دادیم ما شما را از قبل آنکه آید آن روز که نه بیع ست دران روز تا از ان مال حاصل شود و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است و این اشارت درست نمی افتد زیرا که برین تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر با انفاق در راه خدا از آنچه الله تعالی رزق داده بدون کسب متصور نشود پس امر باین انفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که انفاق در آیت مذکور ست انفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین انفاق امر به کسب نیست البته و امر بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد و مشروط بآن مستلزم نیست مر امر را بتحصیل بآن شرط که این شرط وجوب واجب ست و بارتفاع آن امر وجوب مرتفع می گردد پس با یجاب بوجوب مشروط شرط ایجاب باین شرط لازم نیست و اگر همچنین بودی پس بر مفلس تحصیل مال برای ایجاب زکوة واجب بودی و این چنین نیست و مقدمه واجب که واجب ست آن مقدمه است که موقوف علیه وجود واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست و ایقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوة که صلوة بر ذمه واجب مطلق ست و ذمه بان مشغول ست لیکن اتیان بآن بدون طهارت ممکن نیست و چون سفر برای حج که وجوب حج بر ذمه فرض ست مطلقا لیکن اتیان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس کسب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج و مامور به بان از اصل مرتفع ست و صواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق و انفاق عیال بر ذمه واجب و مامور به است بر مفلس و غنی و از مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به و واجب ست

همچنین چون شاه فرمود اصبروا رغبتی باید کزو یابی تو رو

قوله همچنان چون شاه فرمود اصبروا ؛ اه قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا ای کسانیکه ایمان آورده‌اید صبر کنید و صبر بر رنج میباشد و این بترک لذت میباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود باید تا این امر مفید باشد ؛

پس کلوا از بهر دام شهوت ست بعد از ان لا تسرفوا آن عفت ست

قوله پس کلوا از بهر دام شهوت ست ؛ اه یعنی امر کلوا برای دفع شهوت طعام ست و نهی از اسراف برای عفت ست از حظوظ نفسانیه است و درین بیت اشاره است باین آیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بنوشید و اسراف مکنید دران که زیاده از قدر حاجت برای حظ نفس ست بوجهی که مادون شبع نباشد قبیح ست +++

چونکه محمولٌ به نبود لدیه نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنواز جان فزا

قوله چونکه محمول به نبود لدیه + اه محمول چیزیکه بار کرده شود بآن بر مکلف و محمول علیه آنکس ست که بار تکلیف برو باشد و حاصل آنکه اگر تکلیف به نزد مکلف نباشد و تحصیل آن در قدرت وی نباشد او محمول علیه بار تکلیف بآن نمیتواند شد و این ظاهر ست که قدرت شرط تکلیف ست و بعضی شارحان گفته که مراد از محمول به محکوم به است و از محمول علیه محکوم علیه و معنی آنکه تا که محکوم علیه نیست محکوم به نمیتواند شد بعید ست و مناسب مقام نیست اصلا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله ست کو چون برفروخت | هر که جز معشوق باقی جمله سوخت

قوله دست مزد و اجرت خدمت هم اوست + اه خلاصه آنکه عبادت عاشق برای حق ست نه برای ثواب آخرت و مطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق محبوب ست و در عبادات عاشق عارف را مشاهده معشوق و اسرار عظیمه رو دهد

تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین | شرک جز از دیده احوال مبین

قوله تیغ لا در قتل غیر حق براند + اه آنکه غیر حق سبحانه از نظر عارف و شهود او منتفی گردد اگرچه از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان بان تصریح کرده بلکه در نظر عارف و شهود وی غیر منتفی میگردد و این بیان مقام جمع و فناست و چون در تفرقه بعد الجمع رسد و به بقا بعد الفنا آید این کثرت و شئونات مشهود وی گردد با شهود وحدت او پس گاهی این کثرت را وجود حق میگرداند و حق را در کثرت مشهود سازد و گاهی بالعکس و گاهی هر دو را و میداند که این کثرت کثرت حقیقیه نیست بلکه این کثرت را جز شئونات واحد نمیتواند و درین مقام اگرچه غیر مشهود ست لیکن غیر را جز معدوم ظاهر در وجود حق نمی داند و این ست که مذکور شد معنی قول صوفیه الفانی لا یرد موجود نمی بیند مگر ذات حق را و نیست معنی نفی کثرت که از شهود وی منفی ست در جمع و معدوم ظاهر ست در وجود حق نه آنکه این کثرت شئونات از واقع مرتفع است تا از واقع عابد و معبود مرتفع گردد و کفر الحاد لازم آید و خلاصه این ابیات آنست که عاشق در شهود خود این کثرت شئونات را منفی کرده نماند در شهود او غیر الله سبحانه چنانکه و این مقام جمع و فناست و در مقام تفرقه بعد الجمع و بقا بعد الفنا نیز این شئونات را معدوم می بیند لیکن ظاهر در وجود الله پس این شئونات در شهود وی معدوم ست و جز الله موجود نیست و میتواند که مراد مولوی قدس سره از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی که مخل محجوبان ست باشد و برین اراده کلام صاف ست و قول شرک جز از دیده احوال مبین دال ست بران یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود با اثبات غیریت حقیقیه احولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند

ای عجب حسنی بود جز عکس آن | نیست تن را جنبشی از غیر آن

قوله این عجب حسنی بود جز عکس آن + یعنی این عجب که حسنی باشد سوای عکس حق جل جلاله بلکه همه شئونات او سبحانه اند پس هر حسن که هست حسن اوست که اوست موجود نه غیر او چنانکه می بیند و بعید نیست که از حسن وجود مراد باشد +++

آن تنی را که بود در جان خلل | خوش نباشد گر بگیری در عسل
و آنکه چشم او ندیده ست آن رخان | پیش او جانست این تف دخان
این کسی داند که روزی زنده بود | از کف این جان جان جامی ربود

قوله این تنی را که بود در جان خلل + یعنی آن کسی را که جان او خلل دارد و در فراق و قبض افتاده هرگز خوش نمی شود اگرچه ذائق علوم باشد و این را کسی داند که اول ذائق مشاهده شده باشد پس او خلل فراق و قبض میداند و اما آنکه او را مشاهده حاصل نیست

پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم علوم که لذت نفس ست کمال می داند و کمال روح انسانی نمی فهمد + +

	چون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز	

قوله چون ندید او عمر عبد العزیز + عمر ابن عبد العزیز خلیفه عادل بود و شیخ اکبر قدوه محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمانه او و در زمان خود جور سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمے بود از عمال سلاطین ظالمان بنی امیه + +

چون ندید او مار موسی را ثبات	در حبال السحر پندارد حیات	مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همین نتوان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت	لاجرم دنیا مقدم آمده است	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی	در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی	کز ولی اینجا ناک را می چشیم	پس جهان پاک می یابیم نسیم
	گشته بوم فارغ از کنج بهار	شادمان بودم زگلزار بهار	

قوله در حبال السحر پندارد حیات + اه ظاهر ست که مراد حیات ضد موت ست و حاصل آنکه در رسنها سحر او حیات می پندارد و انرا حی می پندارد و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف و تا ر و این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات جمع حیه است مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه در جمله رسنها سحر مارها را دید و در نظر مارها آمدند و اثار مار واقعی پدید آمدست و بریه تقدیر اشاره است در بیت بآنکه این رسنها از سحر مارها زنده نمودار شدند و در چشم مینمودند از تصرف ساحران در خیال ناظران خلاف واقع و در واقع رسنها بودند چنانکه الله تعالی میفرماید یُخَیَّلُ اِلَیْهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّهَا تَسْعٰی

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که

ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

نه مرده است کسی که می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود سوی وصول صلاح خود یعنی جزاء صلاح خود شتابنده تر باید اگر او فاسق ست پس تمنی کند برای آنکه تا کم شود فسق او + +

	ای دریغا پیش ازین بودی اجل	تا عذابم کم بدی اندر وجل	

قوله تا عذابم کی بدی اندر وجل + وجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و وحل بحاء مفتوحه گل و لای انسب ست که در عقبی خوف شدید ست بحسب بدی او و چون بدی کم بود خوف و عذاب کمتر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که از آن بیرون شدن عسیر ست چنانکه از گل

زان بفرسوده ست آن نیکو رسول	که هر آنکو مرد و گردد از تن نزول	هیچ او را حسرت نقصان و فوت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش	که بدی زین پیش نقل و مقصدش	گر بدی بد تا بدی کمتر بدی	ور تقی تا خانه زود تر آمدے
گوید آن بد بیخبر می بوده ام	و سبدم من پرده می افزوده ام	گر ازین ره و تر مراعبر بدے	این حجاب و پرده ام کمتر بدی

قوله که ازین ره و تر مرا عبر بدی + اه رو مخفف ره دست عبر بعد عبور

از حریصی کم دران روی قنوع	در تکبر کم دران چهره خشوع	همچنین از بخل کم در روی جود	در بلیسی چهرهٔ خوب سجود

قوله از حریصی کم دران روی قنوع + ابتین فقط در دین دو بیت امر ست از دیدن و حاصل آنکه از حرص مرد قناعت

وا از تکبر در خشوع برا وا از بخل در جود در و از ابلیسی در سجود را یعنی قناعت اختیار کن و حرص را بگذار و خشوع را اختیار کن و تکبر را بگذار و جود را اختیار کن و بخل را بگذار و سجود را اختیار کن و ابلیسی که اعتراض بر امر الهی ست بگذار

	بر مکن ان پر خلد آرای را +	بر مکن آن پر ره پیماے را	

قوله پر مکن آن پر خلد آرای را + اه رجوع ست بقول حکیم ناصح در کندیدن پر +

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست	هر که آنجا بود در گریه اش فکند	وانگهی پرسید پر کندن چیست	بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند	او ز غم پر بود و شورانیدمش	می چکید از چشم او بر خاک آب	همچو ابی شد پشیمان میگریست
گفت فضولی من چرا پرسیدمش	خاک گل می شد ز اشک سهمناک	گریه با صدق بر جانها زند +	اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم او گریه بخاک	ویوزان بر گریه اش خندان شود	عقل و دلها بی گمان عرشیند +	تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود			بی حجاب از نور عرشی میرسند

قوله عقل و دلها بی گمان عرشی اند + اه شارحی گفته که چون سابق عرش را گریان گفتند اینجا میفرمایند که عرش همون عقل و دل ست انتهی تعبیر از دل بعرش اگرچه بعید نیست که القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا یا نسبت ست و چون عرش دل شد پس لفظ عرشی بمعنی میگردد و نیز عرش که گریه آنرا ثابت کردند قرین چرخ افتاده است پس تفسیر وی بدل بعید ست بلکه اولی آنست که گفته شود که عقل و دل منسوب سوی عرش مستوی رحمن هستند و شاید عرش اند در ظهور رحمن در آن بلکه قلب عارف اعلی ست که مستوی الله ست اما در حجاب افتادند و چون عرشی اند گریه صدق بر ایشان می زند و گریه بی صدق از ایشان قبول نمی کنند و در اینها تاثیر نمی کند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

بسته اند اینجا بچاه سهمناک	همچو هاروت و چو ماروت اند پاک	عالم سفلی و شهوانی درند +	اندرین چه گشته اند از جرم بند

قوله همچو هاروت و ماروت اند پاک + مقصود تمثیل بودن عقل و روح در تن و درین عالم سفلی شهوانی و تعلیم سحر بودن هاروت و ماروت مقید در چاه بابل و تعلیم حیل مر قوی شهوانیه را برای تحصیل لذائذ شهوانیه نه اینکه مراد از هاروت و ماروت عقل و روح اند چنانکه مرعوم دلی محمد ست زیرا که هرگز عبارت تحمل نیست و قصه بودن این هر دو ملک در بابل و تعلیم کردن سحر را قطعی ست و صحیح و مذکور ست درین آیت وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ۝

قال بعضهم آن چیزی را که نازل کرده شده بر دو فرشته در بابل هاروت و ماروت و آن علم سحر ست و تعلیم می کنند یکی را مون انزل الله مراد عبارت از سحر ست تا اینکه گویند نیستیم ما مگر فتنه که ما برای امتحان فرستاده است الله تعالی پس کافر مشو تعلم سحر که این تعلم سحر بکفر می انجامد که تاثیر در نجوم اعتقاد کند و بان رو کلام رسل خواهد پس برای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کرده شد و بعضی گفته که مراد آنست که کافر مشو بتعلم باعتقاد حل عمل آن و پوشیده نیست که اعتقاد حل سحر کفر ست و تعلیم را دران دخل نیست و اولی آنست که بدین تقدیر معنی آن باشد که کافر مشو باعتقاد حل عمل بآن و مقصود آنکه در وقت تعلیم این نصیحت

می کردند فَیَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا یُفَرِّقُونَ بِهِ بَیْنَ الْمَرْءِ وَ زَوْجِهِ وَ مَا هُمْ بِضَارِّینَ بِهِ مِنْ اَحَدٍ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ پس مے آموزند از ان دو فرشته آنرا که تفریق می کنند و عداوت می اندازند میان شخص و زوجه او و نیستند این عاملان سحر ضرر رسانندہ بان سحر احدی را مگر باذن الله تعالی که ضار در حقیقت الله است و این سحر را سبب نهاده است برای مضرت و از پس پرده این سحر او تعالی ضرر میرساند حاصل آنکه توکل بر الله تعالی باید داشت بوقت رسیدن ضرر سحر و سحر اموثر نباید دانست الله تعالی رفع ضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یهود و نقل ست که یهود در بابل رفته از هاروت و ماروت که در چاه مکان ایشانست سحر می آموختند و الله تعالی این دو فرشته را با علم سحر فرستاده برای امتحان عباد خود که کسیکه مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل بان نخواهد کرد و کسیکه مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواهد شد اینقدر که گفته شد مفهوم از آیت ست و صحیح ست و آنچه مورخان میگویند که درین هر دو فرشته شهوت مرکب گردید و مرتکب بزنا و قتل و امثال آن در چاه بابل شدند معلق اند بسبب آن و معذب اند افتر است اصل ندارد و نیز باید دانست که اگرچه از هاروت و ماروت اضلال تعلیم سحر واقع ست لیکن قصد دران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود فلا تکفر و گمراهی که بتعلم سحر عارض می شود از سوی اختیار اوست و با غوای شیطان ست و این خلاف کار ابلیس ست زیرا که ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغوا است و هدایت از نهی از کفر نمی کند و نمیگوید لا تکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و مظهر مضل و ایشان فرشته شدند و مضل نشدند بلکه مظهر مجتبی در حضرت اختیار اند این ست فرق میان هاروت و ماروت و میان ابلیس

سحر و ضد سحر را بی اختیار	این دو آموزند نیکان و شرار	لیک اول پند بدهندش که هین	سحر را از ما میاموز و مچین

قوله سحر و ضد سحر را بی اختیار ظاهر آنست که اختیار بیار موحدہ است بمعنی اندازه در مصراع ثانی لف نشر غیر مرتب ست و معنی آنکه سحر را و دفع سحر را بدون اندازه کردن بآنکه نافع ست یا مضار ازین دو فرشته می اموزند و هر نیک و شر مراد از نیک نیک در دفع سحر خواهد و از شر بر آنکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک و دفع سحر می آموزند و شریر آموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَ یَتَعَلَّمُونَ مَا یَضُرُّهُمْ وَ لَا یَنْفَعُهُمْ و می آموزند آن یهود آنرا که ضار ست ایشان را و میتواند که مراد از شریر آنکه از عمل سحر ضرر غیر خواهد و از نیک آنکه بعمل آن دفع ضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این ضار ست و یا نافع می آموزند و حال آنکه سحر مطلق ضار ست چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و ما بعد وے وَ لَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِی الْاٰخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ و هر آینه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست او را در آخرت نصیب وَ لَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ اَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و البته بد ست آنچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این ضرر عظیم و با اکبر میدانستند این ضرر را باز می ماندند از ان اما سحر برای ضرر پس ضرر ان ظاهر ست و اما عمل برای دفع ان پس ضرر وی برای آنست که این دفع ضرر دنیاوی باتیان بمعصیت ست که این نیز سحر ست و نیست مر اختیار کننده آنرا در آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه ضار ست با وجود آنکه دفع ضرر سحر نیز سودی مضر ست در دنیا و خالی از ضرر نیست و اکثر شارحان اختیار بیار مثناة تحتانیه خوانده اند و چون بحسب ظاهر درست نمی افتد که انسان تعلم سحر باختیار می کند نه باضطرار اگر به اضطرار می کردند پس معصیت نبودی پس بعض گفته که اختیار بی ملاحظه خیریت آن نمیتواند شد در صدد این می آیند و برین وارد ست که اگر از اختیار مراد مصدا اضطرار ست پس اگرچه بلا ملاحظه خیریت ابدا لازم ست لیکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده و خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب ظن خود امر از عین سحر در حق خود خیر میداند و گرنه او تعلم نمی کرد پس چگونه تو از صدد ان نباشد و نیز اگرچه در صدد ملاحظه خیریت نباشد

لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر زعوم او انست که اینجا مراد از اختیار برین ملاحظه خیریت از لوازم اختیار ضد اضطرار ست پس با بودن غیر مضطر نفی لازم اختیار نمیتواند شد و اگر مراد ملاحظه خیریت واقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیار ست و اینجا مراد داشته یکنوع ازان که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که با اختیار زین دو را و معنی انست که اینک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین دو ولی اختیار درین که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و درین اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو آموزیدن ممکن نیست کو بران قدرت ندارند و پوشیده نیست که انچه تکلف ست دران و با وجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم ازان دو فرشته کردند ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسله تعلیم با ایشان نرسد و این تکلف عظیم ست بر آمدن آن از لفظ بیت متعذر ست و بر تقدیر بودن اختیار بیا دشناه تحتانیه اولی انست که معنی آن باشد که بدین دو اختیار کردن دیگری بران تعلم از اینها تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلمان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بمثناة تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد

ما بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باید اختیار | اختیاری نبودت بی اقتدار

قوله ما بیاموزیم این سحر ای فلان + اه لفظ بیاموزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنیم و لازمی بمعنی تعلم میکنیم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدی نیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم نورزید چنانکه الله تعالی فرمود و این امتحان باین وجه که انها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا مجتنب ازان و مائل متمیز گردد و بیت تالی بان بصدق تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان را اختیار شرط ست زیرا که مضطر ممتحن نمی گردد و اختیار بدون قدرت نمی باشد و برای قدرت بر تعلم معلم باید که ازان تعلم کرده آید

میلها همچون سگان خفته‌اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب | چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود و لهب تا آسمان

قوله میلها همچون سگان خفته‌اند + اه درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصهارا سوی حظوظ نفسانیه تا که آن حظوظ نیست میول پنهان اند و چون آن حظوظ باوجود ظاهر شدند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن حظوظ نشود گویا که خفته است و چون چیز مردار میان آید آن سگ بیدار شود و آن چیز مردار را بخورد این ست خلاصه ابیات و در ده دو بیت تالی بمعنی ضعف گرفته است

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند | چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو باز انند دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بردارد و بیند شکار | آنگهان سازد طواف کوهسار

قوله صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند + الابیتین ظاهر آنست که میول حظوظ نفسانیه به سگ خفته تشبیه شده و در بیت تالی میول معرفت و خیر بباز که چشم وی بند ست از کلاه تشبیه شده خلاصه آنکه صدها میول حظوظ نفسانیه که مثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بجهت آنکه شکار حظوظ میسر نیست و چون حظوظ نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات هم نهفته است همچو باز بکلاه

چون کلاه این میول بر داشته شود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد

شهوت رنجور ساکن چون شود	خاطر او سوی صحت میرود	چون ببیند نان و سیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف و بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست	آن تهیج طبع سستش انگبست	ور نباشد صبر پس نادیده به	تیر دور اولی ز مرد بی زره
	بازگرد و کن حکایت را تمام	تا چه گفت اندر جوابش والسلام	

قوله شهوت رنجور ساکن می شود - اه تمثیل شخص گرفتار را برنجور یعنی چنانکه رنجور میل چیزی از مضرات ندارد تا که آن چیز موجود نیست جز میل بسوی صحت و میل صحت دارد و چون اشیاء ملذه مضره می یابد و میل سوی او متوجه شود و میل مزه و خوف هلاک هر دو متعارض شوند پس اگر او صابر ست او حرص مزه می میراند و خوف هلاک بر و غالب آید و او از آن عمل باین حرص هلاک کند همچنین حال شخص گرفتار نفس ست تا که حظوظ نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخرویه مائل می باشد و چون حظوظ نفسانیه یافت پس میل لذت این حظوظ و میل صحت متعارض شوند پس اگر صابر است بر قهر نفس از آن محترز شود و صحت جاودانی می یابد اگر او صابر نیست گرفتار آن حظوظ شده هلاک گردد به هلاک ابدی

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب			تا بدانی هر نکویی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو هستی رنگ و بوئی را گرو	آن نمی بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام	بهر این پرها نهد هر سوی دام	چند تیرانداز بهر بالها	تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن	آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک	تا نبیند از بد آمد هر کلک	نزد من جان بهتر از بال و پرست	جان بماند باقی و تن ابترست
	این سلاح عجب من شد ای فتی	عجب آرد معجبان را صد بلا	

قوله این سلاح عجب من شد ای فتا - ظاهر است که بیان سبب آخر ست برای کندیدن پر که پر عجب پیدا کند و عجب صفت رذیله است منبع رذائل آخر -

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفتند

پس هنر آمد هلاکت خام را			کز پی دانه نبیند دام را

قوله پس هنر آمد هلاکت خام را - درین کلام اشارت بان ست که هنر در کامل زیان ندارد

اختیار آنرا نکو باشد که او	مالک خود باشد اندر اتقوا

قوله اختیار آنرا نکو باشد که او - اه این اختیار بجهت تیسر اسباب آن حظوظ نفسانیه و گناه از مال و منصب و حکومت آنرا بهتر ست که مالک نفس خود باشد و تقوی و زاد بعضی ازان که این گفت با وجود قدرت موجب ثواب عظیم و نیل درجات عالیه اند

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت رها کن اختیار

قوله چون نباشد حفظ و تقوی زینهار - زینهار بمعنی البته مستعمل می شود و بمعنی امان اگر اول مراد ست پس متعلق بمصراع ثانی ست و اگر مراد معنی ثانی ست پس متعلق بماقبل ست و حاصل اگر مالک نفس نیست و طاقت حفظ و تقوی ندارد پس قدرت بر آن سیئه حظوظ نفسانیه بحصول اسباب در مال و منصب و جز آن او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت و اختیار

۲۳۶۳۹

بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیه از وی صادر نخواهد شد و این عدم صدور بانتفاء قدرت اگرچه مطلقاً ثواب نیست که ثواب را فعل باید و امتثال لیکن موجب عدم مؤاخذت و باین اشارت ست در قول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر بدر سینکه از جمله عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی بر گناه

جلوه گاه و اختیارم این پر است	برکنم پر را که در قصد سر است	نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن	گر رسد تیری به پیش آرد مجن	لیک بر من پر زیبا دشمنی ست	چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر +	بر فزودی اختیارم کر و فر	همچو طفلم یا چو مست اندر فتن	نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی تنگ جر	تیغ اندر دست من بودی ظفر	عقل باید نور ده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح	در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور یاری و سند	تیغ او لبتاند و بر من زند	رغم این نفس وقیحه خوی را +	گر نه نوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماند زو کم افتم در وبال	چون بدین نیت خراشم بزه نیست	که بزخم این روی پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی	روی خوبم جز صفا نفراشتی	چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خصم دیدم زود بشکستم سلاح
	تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال +	

قوله جلوه گاه اختیارم این پرست + او مقوله طاوس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب شد ای فتا اللغات مجن سپر منز جسر داشتن و چون جمعیت حفظ ست پس بر و نیز اطلاق کنند منز جه جنر یافته یعنی تنبیه حاصل شده سند تکیه و مراد آنکه باو پناه جسته شود و قبیحه زشت + +

میگریزم تا رگم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود	آنکه از غیری بود او را فرار	چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز	نی بهندست ایمن و نی در چین	آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

قوله میگریزم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس انسان خود دشمن ست ازو گریختن آسان نیست که گریز ازو بجز دفع آنچه دران نفس پروری ست میسر نیست

در صفت آن بیخودان که از شر خود ایمن شدند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی +

چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بی سایه شود	فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
	شمع شد جمله زبانه پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر +	

قوله چون فناش از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمده فقیر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات حق بیند و خود را ذلیل و فقیر داند داند آنکه او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست او را سایه کجاست که بلکه او سراسر نورست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصراع ثانی اشاره بمعجزه آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که آنسرور را صلی الله علیه و آله و سلم سایه نمی افتاد

موم از خویش و ز سایه درگریخت	در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت	گفت از بهر فنایت ریختم	گفت من هم در فنا بگریختم

قوله موم از خویش و ز سایه درگریخت + او تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان می برد و چون بفنا رسید به بقا رسید و هیچ سایه وی نماند که او عین ضیاء حق گردید بموم که قبل ریختن شمع او را سایه بود و

وچون شمع شد بوجود خود هم از بها بخود گریخت و خود فانی شد و در تار در شعاع او آویخت و شعاع او پیدا گردد + + +

این شعاع فانی آمد معترض ... فی شعاع شمع فانی عرض +
شمع چون در نار کلی شد فنا ... نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

قوله این شعاع فانی آمد معترض + اه یعنی اینجا که مرد فانی و باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل به است برای فهم عوام و ممثل به مقصود نباشد

هست اندر دفع ظلمت آشکار ... آتشی صورت بموی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان + ... تا شود کم گردد افزون نور آن

قوله هست اندر دفع ظلمت آشکار + اه یعنی این آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد که اگر موم نباشد آتش کم گردد و این بر خلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در ریاضات شعله و ضیای این آتش جان زیاده میشود در دفع ظلمت

این شعاع باقی و آن فانی ست ... شمع جان را شعله ربانی ست +

قوله این شعاع باقی و آن فانی ست + اه مشار الیه این نور جان و مشار الیه آن نور شمع و مراد از شعله ربانی نورانی بقا بوجود حق و این سراسر نور ست.

آن زبانه آتشی چون نور بود ... سایه فانی شدن زو دور بود

قوله این زبانه آتشی چون نور بود + اه مراد ازین زبانه آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین نور حق بود بسبب بقا یافتن به بقای حق عدم بروی نآید و فانی شدن از و دور ست که مثل سایه است فنا از و دور ست که این بقا را ابدی پس عدم را و فنا را دران گنجایش نیست + + +

ابر را سایه بیفتد بر زمین ... ماه را سایه نباشد همنشین

قوله ابر را سایه بیفتد بر زمین + اه چون بیت سابق فنا شدن را بسایه مشبه فرموده اند درین بیت تمثیل او استیفا که درین خودی خود احتمال فنا شدن ست و کسی بحق بقا یافته او را فنا نیست که حق را فنا نیست و این معنی را مثل ساخته بآنکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست + + +

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه ... باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

قوله بیخودی بی ابریست ای نیکخواه + اه حاصل آنکه بیخودی و فنا را خودی مثل زوال ابر ست از ماه و چون خودی تو فنا شد باقی باشی مثل قرص ماه بی سایه

باز چون ابری بیاید رانده + ... رفت نور از مه خیالی مانده +

قوله باز چون ابری بیاید رانده + اه یعنی باز این افاده است که چون گرفتاری خودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقا بحق پس ذات بجز در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه جز خیال نماند و میتواند که معنی ابیات ثلثه باین وجه باشد که مراد از ابر شهود کثرت ست و مه مستعار برای ذات حق در مصراع ثانی بیت و قرص ماه در بیت تالی بر معنی خود باشد و در بیت تالی به معنی خود باشد و در بیت ثالث نور مستعار برای مشاهده و مه برای ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد و ساتر می گردد ذات حق را و مانع از مشاهده ذات ست و بیخودی و غفلت از کثرت ازاله ابر ست و درین بیخودی چون قرص ماه شوی و به مشاهده حق مشرف شوی باز چون بلحاظ کثرت و اهتمام بآن آید مشاهده ذات حق نماند و تقریر اول اقرب ست

... شد ضعیف	گر زماه نو شد آن بدر شریف	هر خیالی می‌نماید زابر و گرد	ابر دشمن بود ایشان اندیش کرد

شرح ... از حجاب ابر نورش شد ضعیف - اه یعنی این تعین خود ساتر حق ست ظاهر که او کمله متعی طلوع می‌یابد بلکه بقدر گنجایش تعین تا حال که این تعین باقی ست مشاهده حق نمی‌تواند شد

... بنگر که اینهم لطف اوست	که بگفت این ابرها مارا عدوست	ده فراغت دارد از ابر و غبار	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را شد عدو خصم جان	که کنند مه را ز چشم ما نهان	حور را این پرده زالی می‌کند	بدر را کم از هلالی می‌کند

شرح ... لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست - اه یعنی حق سبحانه در کلام مجید خود گرفتاران خود را که کفار اند بعبد و خود تعبیر کرده و درین گرفتاران خودی که غلبه تعینات مانع از وصول بحق و بقا ببقا او پس عداوت ازین تعینات ست واین لطف بالاست که ...

	ماه ما را در کنار غزت نشاند	دشمن ما را عدوی خویش خواند	

شرح دشمن ما را عدوی خویش خواند - قال الله تعالى لا تتخذوا عدوي وعدوكم اولياء گیرید شما را او عدو شما را دوستها

ابر را تابی اگر هست از مه است	هر که مه خواند ابر را او گمره است	نور مه بر ابر چون منزل شده است	روی تاریکش ز مه مبدل شده است
	گرچه همرنگ مه است و دوست	اندما بر آن نور مه عاریت ست	

شرح ابر را تابی اگر هست از مه است - خلاصه این ابیات آنست که این تعینات که ممکنات اند معدوم اند بوی وجود نشنیده ... ذات خود را وجود نیست اینها را وجود مگر بوجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شدند بلکه حق ظاهر است ... درین ممکنات اگرچه همرنگ حق سبحانه می‌نمایند در موجودیت چنانکه در خیال عامه مستقر گشته لیکن وجود حق را ... عاریت ست و میتواند که مراد از تاب و مه کمالات باشد و حاصل آنکه درین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیدا است ... همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت و شخص متخلق باخلاق الهیه گردید روی ... که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقا ببقاء حق یافت اگرچه همرنگ مه گردید و صفات پیدا کرد و ... را حاصل شد لیکن صفات در و عاریت ست و حق با این صفات در و ظاهر ست و در بعض نسخ اگرچه همرنگ مه است ... واقع شد و این یا ریای تنکیر ست پس راجع سوی اول ست و میتواند که یای نسبت باشد یعنی صاحب دولت ...

... مهر و مه معزول شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد	تا نداند ملک را از مستعار	وین رباط فانی از دار القرار

شرح در قیامت مهر و مه معزول شد - اه یا مراد از قیامت قیامت موعوده است پس انتقال ست از ماه حقیقت ... ست سوی این ماه و مهر یعنی در قیامت مهر و ماه مظلم خواهد بود نور او ... و دو چشم در آن روز باصل نور که ذات حق ست ... متوجه شود تا ملک از مستعار ممتاز گردد و در آن روز و واضح گردد که ملک برای واحد قهار ست چنانکه این دار فانی ... از دار القرار ممتاز ست و یا از قیامت مراد باشد قیامتی که بر عارف رود از فنا بر کثرت از شهود او و باز آمدن آن کثرت در عود ... بقا ... و ذکر مهر و ... بسبیل تمثیل ست و مراد مطلق تعینات ست حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این تعینات از ... وجود و صفات ست معزول شدند در شهود عارف و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا آنکه ملک ... شهود او ممتاز ... که این صفات در حق ظاهر است و نیست ... تعین گر ... اعتقاد ... همه ... در این ... هر شی که در ... معتقد الیه او ظاهر ست و این تقریر ثانی الصق ست به تقریر ثانی ابیات سابقه

دایه عاریت بود روزی سه چار ‌‌ ‌ مادر ما را تو گیر اندر کنار

قوله دایه عاریت بود روزی سه چار + اه مراد از دایه عاریت مشفق که از و منافع دنیاویه رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او معیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روز یعنی در زمان قلیل درین حیات دنیاویه بکار می آیند ای مشفق حقیقی تو ما را در کنار گیر

پر من ابرست و پرده است و کثیف ‌ ‌ ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
من نخواهم دایه مادر خوشترست ‌ ‌ موسیم من دایه من مادرست
برکنم پر را و حسنش از زراه ‌ ‌ تا ببینم حسن مه را هم ز ماه +
من نخواهم لطف حق از واسطه ‌ ‌ که هلاک خلق شد این رابطه

قوله پر من ابرست و پرده است و کثیف + اه مراد از پر این هنرها و صفات صوریه و یا مراد تعین هست و حاصل آنکه این هنرها و یا تعین پرده است و کثیف که از انعکاس لطف حق در رحمت اوست درین دار دنیا لیکن موجب عجب ست پس پرده گردید و این پر را دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند و حسن حق بر ما نمود شود و مشهود گردد و پس این ابیات مربوط اند با قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این چهار بیت مقوله طاوس ست +

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه ‌ ‌ تا نگردد او حجاب روی ماه
آنچنان ابری نباشد پرده بند ‌ ‌ پرده در باشد بمعنی سود مند
صورتش نابود و در وصف لا ‌ ‌ همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان کاندر صباح روشنی ‌ ‌ قطره می بارید و بالا ابر نی

قوله یا مگر ابری بگیرد وصف ماه + اه چون سابق فرموده که واسطه تعین از میان باید برداشت و بی واسطه مشاهده باید الحال می فرمایند یا مگر آنکه عارف کامل را واسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نمی تواند شد

معجزه پیغمبری بود آن سقا + ‌ ‌ گشته ابر از لطف هم رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر ‌ ‌ این چنین گردد تن عاشق بصبر
گشته ریزان قطره قطره از سما ‌ ‌ گفته آمد شرح آن در ماجرا +
تن بود اما تن گم گشته از و ‌ ‌ گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

قوله معجزه پیغمبری بد آن سقا + اه یعنی آن ابر که آب معنوی بارید و دیده نمیشد هم رنگ آسمان گردیده بود و قطرها آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت در داستان سوال ام المؤمنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت کذا قال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطا ست زیرا که لفظ سقا از آن آبی ست که این باران عالم غیب بود و بر آن حمل کرده که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصه سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب ابعد دارد که مراد سقا از آن عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصه سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس باران آب بود و از اصابع شریف خارج برآمده که هم رنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ ابیات بر آن منطبق نمی تواند شد +

پر پی غیرست سر از بهر من + ‌ ‌ خانه سمع و بصر استون تن
هین مشو چون قند پیش طوطیان ‌ ‌ بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
جان فدا کردن برای صید غیر ‌ ‌ کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

قوله پر پی غیرست و سر از بهر من + اه مقوله طاوس ست و حاصل آنکه این پر که زیباست برای غیرست که غیر از آن تماشا میکنند و مراد و فن باشد از غیر که این پر زینت من ست و مراد از سر جان ست که جان برای اوست که حیات بجانست چنانکه بیت قائل بدان گواه

پاپی احسنت و شاباش خطاب ‌ ‌ خویشتن مردار کن پیش کلاب

قوله پاپی احسنت شاباش خطاب + اه این نیز داخل بحث میشود و لفظ مردار کن لفظ مرکب ست معنی مردار کننده یعنی شما خویش را مردار کننده پیش سگان برای آنکه گویند احسنت و شاباش

پس خضر کشتی برای آن شکست ‌ ‌ تا که آن کشتی ز غاصب بازرست

قوله پس خضر کشتی برای آن شکست + اه این تمثیل ست و مقصود آنکه تن را کاسته باید داشت تا از غصب نفس عدو خلاص یابد چنانکه خضر علیه السلام کشتی شکسته بود تا از غصب ظالم ایمن گردید +

فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی پر تنانی کند رو خلوت گزین	گنجها را در خرابی زان نهند تا نگردی جمله شرح آن و این	تا ز حرص اهل عمران وارهند

قوله فقر فخری بهر آن آمد سنی + اه شرح این حدیث با فائده او گذشت سابق و اینجا فائده دیگر بیان فرمود +

در بیان آنکه ماسوی الله همه اکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار +
آکل و ماکولی ای جان هوشدار

مرغکی اندر شکار کرم بود +
گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی خبر
در شکار خود ز صیادی دگر +

دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در
غافلست از شحنه و آه سحر +

او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود

گر گیاهش آب زلالی میخورد
معدهٔ حیوانش در پی می چرد

قوله آکل و ماکول بود و بی خبر + اه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست و آکل ماکول خبر مقدم و بی خبر خبر بعد خبر یعنی آن مرغ آکل کرم بود و ماکول و آن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگرست و در بعض نسخ آکل و ماکول بود و بیخبر و این ظاهر ست + +

	آکل و ماکول آمد آن گیاه	همچنین هر هستی غیر اله +	

قوله آکل و ماکول آمد آن گیاه + یعنی آن گیاه آکل و آب ست و ماکول حیوان او همین حکم وارد هر موجود غیر حق سبحانه +

	وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست	نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست	

قوله وَهُوَ يُطْعِمُكُمْ وَلَا يُطْعَمُ چو اوست قال الله تعالى قُلْ أَغَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آیا بگیرم غیر الله را ولی این هرگز جائز نیست نزد عقلا و حال اینست که او اطعام میکند و خود طاعم نمی شود و اطعام گردانیدن غیر را طاعم ای آکل و چون غیر را او طاعم می کند و خود طاعم کرده نمی شود پس او نه آکل باشد و نه ماکول که ماکول طعام ست طاعم می کند و این اصل معنی اطعام ست و محققان حنفیه در قول الله تعالی اطعام عشرت مساکین همین تفسیر کرده اند و باین معنی اطعام اباحت طعام را نیز شامل میدانند و معنی مشهور انست که او اطعام میدهد و خود مطعوم نمی شود پس از لا یطعم عدم اکل استفاده شد چون او دهنده طعام ست پس او خود طعام نیست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد و بر هر تقدیر آنچه که گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی اکلیت ست و نفی ماکولیت از و مستفاد نمیشود ساقط ست

	آکل و ماکول کی ایمن بود	زآکلی کاندر کمین ساکن بود	

قوله آکل و ماکول کی ایمن بود + اه در نسخه‌های سه او له واقع ست میان آکل و ماکول پس معنی آنست که آکل در وقت اکلیت و ماکولیت یعنی بعدن ماکول ایمن بود از آکلی که در کمین اوست و اگر واو نباشد پس معنی واضح ست + + +

ایمن ماکولان جذوب ماتم ست تو نتانی کز خیالی وارهی +	رو بدان درگاه کو لا یطعم ست یا بخسبی تا از آن بیرون جهی چند زنبور خیالی در پرد +	هر خیالی را خیالی می خورد + فکر زنبورست و آن خواب تو آب می کشد این سو و آن سوی برد	فکر آن فکر دگر را می چرد - چون شوی بیدار باز آید ذباب

قوله ایمن ماکولان جذوب ماتم ست + اه یعنی ایمن دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست و لائق ست که

که ازین ماسن بود مانم ماکولیت خود شوند و بآن در کاه رو که مطعوم نمی گردد تا ترا امن باشد

کمترین آکلانست این خیال یا بسوی آنکه او این حفظ یافت پیر عقلت کودکی خو کرده است	وان دگر را ناشناسد ذو الجلال گر نتابی سوی آن حافظ شتافت از جوار نفس کاندر پرده است چون که دست خود بدست او دهی	این گریز از جوق اکال غلیظ دست را مسپار جز در دست پیر عقل کامل را قرین کن با خرد پس ز دست آکلان بیرون جهی	سوی او که گفت ماییمت حفیظ حق شدست آن دست او را دستگیر تا که باز آید خرد زان خوی بد

قوله کمترین آکلان ست این خیال + اه یعنی این خیال آکل یقین ست یقین را معدوم می سازد پس حیات را آکل شد واین اذی آکل ست که این فساد پیدا می کند پس آکلان شدید را چه رسد پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از اکل این خیال و ما سوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست

دست تو از اهل آن بیعت شود	که ید الله فوق ایدیهم بود کو نبی وقت خویش ای مرید	چونکه دادی دست خود در دست پیر ز انکه او نور نبی آمد پدید +	پیر حکمت کو علیم ست و خبیر

قوله که ید الله فوق ایدیهم بود + اه اگرچه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان وفوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مرجمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود وید شیخ ید حق ست بر ید مرید وبیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت وخلیفه ید مستخلف ست وباین ست اشارت در قول وی کو نبی وقت خویش ست ای مرید

در حدیبیه شدی حاضر بدین	وان صحابه بیعتی را هم قرین	پس ز ده یار مبشر آمدی	همچو زر ده دهی خالص شدی

قوله در حدیبیه شدی حاضر بدین + اه یعنی درین بیعت گویا در حدیبیه حاضر شدی وآن اصحاب را که بیعت کرده بودند آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم همقرین شدی پس تو هم بشیتر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه وآله وسلم میسر شده بودند وهمچو زر خالص شدی واین حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد برزین نه بیعت عوام یا مر پیران جاهل را وحدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه وچون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره اورده بود کافران مانع شد دخول مکه را وقصد جنگ کردند آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از صحابه جو بیعت خواست همه اصحاب بیعت کردند وامیر المؤمنین عثمان را بمکه فرستاده بود برای فهمانیدن کافران که اراده جنگ نیست ما برای عمره آمدیم چون امیر المؤمنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم یکدست خود بر دست دیگر نهاد وفرمود که این ید عثمان ست واین بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که ید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم برای عثمان بهتر بود از ید او برای خود ودرین بیعت این آیت نازل شد

هر آئینه راضی شد الله تعالی از مومنان وقتیکه بیعت کردند ترا زیر شجره ودر صحیح بخاری مذکورست که چون یاران شجره را جستند نیافتند وظاهر نیست که این از عیب بعضو والله اعلم وبرای همین نامیده شد این بیعت رضوان ودر کلام مولوی قدس سره اشارت است باآنکه طریقه بیعت که مشایخان مقرر ساختند ماخوذ از همین بیعت رضوان ست

	تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت ست کو را دوست کرد	

قوله تا معیت راست آید زانکه مرد + اه این معیت حق با خلق بر دو وجه است یکی معیت عامه که مدلول قول الله تعالی وهو معکم اینما کنتم درین معیت شریک ست هر ممکن وهر انسان کافر ومومن وصالح وطالح واین عبارت ست از

بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست و بودن این موجودات ممکنه شیونی از شیونات و ظهور حق در تعینات و معیت دیگر معیت خاصه است که سالکان راه عارفان راست و این معیت محبت ست با محبوب که مشار الیه است درین حدیث المرء مع من احب شخص که مع آنکس ست که دوست میدارد او را و این معیت نتیجه محبت ست و محبت منتجه اتباع شرع رسول الله ست که مشارست درین آیت قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِيْ يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اگر هستید که محبت دارید الله را پس تبعیت کنید مارا و چون تبعیت خواهید کرد محبوب خواهید داشت الله تعالی شما را پس این محبت از طرفین نتیجه اتباع شرع ست و ازین محبت اختیار و قرب و معیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست و ازین معیت خاصه معیت عارفان متبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد و ظهور حق در هر یکی خود را و فانی حق گردانید نه نسبت کردن صفات نقصان بخود نه سوی حق و حق را و فانی خود گردانیدند و نسبت صفات کمالیه پس صفات کمالیه بحق مسلم و منسوب دارند و خود را ذلیل و مفتقر دانند و خود را جز ذلت و افتقار نبینند و صفاتیکه مناسب ذلت و افتقارست بخود منسوب دارند و این متقیان قرب کامل و معیت کامله دارند حق و حق را با ایشان معیت خاصه ست دیگرانرا نیست و این معیت مشار الیها درین قول الله اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِيْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِيْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقا کردند و متقی شدند و آن کسانیکه محسن اند و متصف باحسان اند و ازین معیت خاصه چون کامل گردد و مراکمل کملا از اقرب اعظم پیدا شود و معیت کامله حاصل آید که الله تعالی ناصر او باشد در همه حال و هر یکی از کسانیکه متصف بان معیت اند نصرت ایشان مر دیگری را عین نصرت حق ست او را و این معیت او را و این معیت مرادست درین آیت اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا ثَانِيَ اثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ اِذْ يَقُوْلُ لِصَاحِبِهٖ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا اگر این آیت نازل در شان غزوه تبوک ست و چون غزوه تبوک در گرما سخت بود و خروج را دران غزوه شاق دیدند و نشستند بر انفس خود پس الله تعالی این آیت نازل فرمود که اگر شما نصرت نمی کنید آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را پس البته نصرت کرده الله تعالی او را دران وقت که کافران خارج گردید از مکه باین حال که ثانی اثنین بود که دران وقت مصاحب بود دیگر یک کس و آن افضل الصدیقین بود ابوبکر صدیق آنوقت بود که آن اثنین در غار بودند آنوقت بود که می گفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مر صاحب خود را غمگین مشو که الله تعالی با ما یاران ست من و تو و در حدیث مروی بخاری مذکورست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مر افضل الصدیقین را ما ظنك باثنين الله ثالثهما چه ظن است بآن دو کسان که الله ثالث ایشان ست پس این معیت الله تعالی با رسول صلی الله علیه وآله وسلم و با افضل الصدیقین رضی الله کامله بود و مورث نصرت الله تعالی مر این اثنین را صلی الله علیه وآله وسلم و لازم ست این معیت را نزول سکینه و تایید از حق چنانکه الله میفرماید فَاَنْزَلَ اللّٰهُ سَكِيْنَتَهٗ عَلَيْهِ وَاَيَّدَهٗ بِجُنُوْدٍ لَّمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِيْنَ كَفَرُوا السُّفْلٰى وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا پس نازل کرد الله تعالی سکینه بر الصاحب و تایید داد او را بلشکری که نمی بینید شما ان لشکر را و این لشکر اسما الهیه است و علما تفسیر این جنود ملائکه وارند و گردانید کلمه آنهاکه کافر شدند اسفل و مغلوب و کلمه الله ان عالی ست و دیگری عالی نیست ظاهر آنست که کلمه کافران اعیان کافران مرادست و از کلمه الله ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که مظهر کامل ست مر اسم الله را پس اضافت کلمه برای عهد ست و میتواند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس شامل گردید افضل الصدیقین را و ضمیر هی ضمیر فصل ست و افراد علیا برای صدق او بر واحد از کلمات الله و ضمیر سکینه و ایده

راجع سوی صاحب است مصداق آن افضل الصدیق ست و لا تحزن قرینه اوست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عبدالله ابن عباس میفرمایند که این همه مرابوبکر است و نیز فرموده درین آیت همه صحابه اند سوای ابوبکر صدیق او معین الله بود و طاهر و متخلق بجمیع اسماء بود دران حال و این همه از برکات صحبت آنسرور بود صلی الله علیه وآله وسلم و لهذا امیرالمومنین عمر تمنی می کرد این وقت را و میتوان که ضمائر سکینة وایده راجع بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باشد چنانکه بعض علماء تفسیر بران اند و این نیز وجهی دارد که نزول سکینه برآنسرور تائید او صلی الله علیه وآله وسلم بعینه نزول سکینه بر افضل الصدیقین و تائید او بود بحکم معیت هر دو از رسول صلی الله علیه وآله وسلم و افضل الصدیقین ابوبکر بالله تعالی و معیت الله تعالی با ایشان و چون دانستی این معیات را پس بدانکه مراد مولوی از معیت معیت خاصه است که حق را با عاشقان ست چنانکه کلام او قدس سره صریح است

زینهان و آنجهان با او بود		وین حدیث شعر خوشش خو بود	

قوله زینهان و آنجهان با وی بود + یعنی چون حق با معیت خاصه شد همه ازینجهان و آنجهان با او باشد و زیر حکم او باشد

گفت المرء مع محبوبه		لایفک المرء من مطلوبه +	

قوله گفت المرء مع محبوبه + لایفک المرء من مطلوبه حدیث مصرع اول ست یعنی مرد با محبوب خود ست و مصراع ثانی برای بیان حدیث ست جدائی نشود قلب از مطلوب خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین		رو زبون گیر و زبون گیران ببین	

قوله رو زبون گیر از زبون گیران ببین + الخ یعنی تو زبون را گیر و ملاحظه کن و حال زبون راگیران ببین و ملاحظه کن

ای زبون گیر زبونان این بدان		دست هم بالای دست ای فلان	

قوله ای زبون گیر زبونان این بدان + الخ یعنی بر تو دیگری هم غالب ست این فکر می کن

تو زبونی با زبون گیرای عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب	اکل و ماکولی ای مرغ عجب	هم تو صیدی صید گیر اندر طلب

قوله تو زبونی با زبون گیر العجب + الخ یعنی این را تامل کن که تو زبون هستی با زبون گیر و درترس باش که زبونی تو متعین ست با اینکه ازین هر دو خالی نیست پس باید ترسید که هر دو عیب اند

حرص صیادی ز صیدی مغفل ست		دلبری میکند او دلبر ست +	

قوله دلبری میکند او دلبر ست + یعنی دعوی محبوبی میکند و حال آنست که برنده دل ست و هلاک کننده است و در بعض نسخه واقع ست او بیدل ست و این نسخه صحیح ست که در اول قافیه صحیح میتواند شد و معنی آنکه او بانده دل غیرست و خود دل ندارد

بین ایدی خلفهم سدا مباش که زعصفوری نه بنگر که آن کامی عجب پیش و پس صیاد هست که هلاکت داد شان بی آلتی	که یعنی خصم را و اخصم فاش بین ایدی خلف چون بیند عیان تا کشم از بیم او زین لقمه دست او قرین تست در هر حالتی	تو کم از مرغی مباش اندر نشید چون به نزد دانه آید پیش و پس تو به مین پس لقمه فجار را حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست	بین ایدی خلف عصفوری ببین چند گرداند سر و روآن نفس پیش بنگر یار را و جار را پس بدان حق بی یدو تو داور ست

قوله بین ایدی خلفهم سدا مباش اه یعنی آن قوم مباش که در حق ایشانست بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا که این سد مانع خواهد شد از دیدن خصم

آنکه میگفتی اگر حق هست کو +		در شکنجه او مقر گشتی که هو +	

قوله آنکه میگفتی اگر حق است کو + قال الله تعالی وَاِذْ قَالُوا اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ هٰذَا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِّنَ السَّمَاۤءِ اَوِ ائْتِنَا بِعَذَابٍ اَلِيْمٍ

یاد کن آنوقت را می گفتند کافران یعنی در کافران این کلام واقع شد و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابوجهل که ای الله اگر باشد اینکه دعوت می کند سوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حق مطابق واقع پس ریزان کن بر ما سنگریزه از آسمان و یا آر ما را عذاب مولم و حاصل بیت مولوی آنست که گوینده این قول انکاری کرد چون در شکنجه کشیده شد که روز بدر بقتل رسید و معذب گردید مقر شد و این اقرار سود ندارد

	وانکه میگفت این بعیدست و عجیب	اشک میراند و همی گفت ای قریب	

قوله وانکه می گفت این بعیدست و عجیب + قال الله تعالی وَيَقُولُونَ مَتٰى هٰذَا الْوَعْدُ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ ٥ و می گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و حشر بیان کنید ای مومنان اگر صادق هستید درین قول مقصود آنها استبعاد وقوع قیامت ست و مولوی میفرمایند که کسیکه این را بعید میداند بعد مرگ اشک خواهد بارید و خواهد گفت آنرا ای قریب الوقوع

وان فرار از دام واجب دیده است	دام تو خود بر پرت چسبیده است	بر کنم من بیخ این منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخ کام +

قوله وان فرار از دام واجب دیده است + اه مقوله طاوس در خطاب حکیم ناصح

درخور فهم تو گفتم این جواب + فهم کن وز جستجو رو بر متاب +

قوله درخور عقل تو گفتم این جواب + اه یعنی اینکه گفتم آن قدر ست که عقل تو قبول کند و نه فواید بسیار دارد که عقل تو قبول نه کند

بل این حبلی که حرص ست و حسد	یاد کن فی جیدها حبل المسد	آنکه جز انکار حق کارش نبود	برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
بنگر احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	حال نمرود و شمار و در نگر + +	در مآل قوم نوح افکن نظر
بنگر تو قصه شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد	تا بدانی حق سمیعست و علیم	فارغست از ترس و پاک از باک و بیم

قوله بل این حبلی که حرص است و حسد + قال الله تعالی فِيْ جِيْدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ در گردن ان ابولهب رسن است از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارت ست باینکه همون حرص و حسد رسن در گردن ست ++

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه	دایما باشد بهان را عمر کاه +	همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که تب یا ربنا	زندگی بیدوست جان فرسودن است	مرگ حاضر غایب از حق بودن است

قوله گفت انظرنی الی یوم الجزا + اه قال انظرنی الی یوم یبعثون گفت ابلیس مهلت ده مرا تا روزیکه مبعوث کرده شوند بنی آدم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیا ویه عمر شد او را و این نگفت که توبه آرم بسوی تو با وجود آنکه بسبب ترک امتثال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود و او با این مغضوبیت زیاده در عمر خواست و توبه نخواست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود	اینهم از تاثیر لعنت بود کو +	در چنان حضرت همی شد عمر جو +
از خدا غیر خدا را خواستن +	ظن افزونی ست کلی کاستن	خاصه عمری غرق در بیگانگی +	در حضور شیر روبه شانگی +

عمر بیشم ده که تا پس تر روم + عمر خوش در قرب جان پروردنست	مهل افزون ده که تا کمتر شوم عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست گرنه که خواست آن گنده دهان	تا که لعنت را نشانه او شود + عمر بیشم ده که تا کم می خورم + گوید ای گرزا ایغم تو وارهان +	بد کسی باشد که لعنت جو بود دائم ایغم ده که بس بدگوهرم +

قوله عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود + اه عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز حق سجانه

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق +

ای مبدل کرده خاکی را بزر کار تو تبدیل اعیان و عطاء	کار ما سهوست و نسیان و خطا ای که خاک شوره را تو نان کنی	سهو و نسیان را مبدل کن بعلم وی که نان مرده را تو جان کنی	خاک دیگر را نمودی بوالبشر من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا + اه یعنی حاصل همین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و بر عطا نیز هستی پس سهو ما را علم گردان
و علم ما که عین جهل است حلم گردان و مقصود آنکه سیئه ما را مبدل بحسنه گردان +

ای که جان خیره را رهبر کنی شکر از نی میوه از چوب آوری	وی که بی ره را تو پیغمبر کنی + از منی مرده بت خوب آوری	ای که خاک تیره را تو جان دهی گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی	عقل و حس را و رزی ایمان دهی بی پر را بخشی مینا و روشنی

قوله وی که بی ره را تو پیغمبر کنی + اه پوشیده نیست که بی ره گمراه است چگونه پیغمبر خدا باشد که نبی را لازم که از ابتدا از خلقت ولی باشد پس آنچه شارحان گفته اند که این بیت اشارتست باین آیت وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ و یا اینکه اشاره باشد بسوی این آیه مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ باطل است زیرا که این آنزمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس بیراهی آنجا امکان ندارد بلکه در همه انبیا امکان ندارد بحیثیت عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم در وقت طفلکی راه خانه گم کرده بود وقتیکه بی بی حلیمه او را ده برای سپردن سوی جدا و قصه آن بالا گذشت الله تعالی این منت خود بیان می نماید که تو گم کرده راه خانه بودی ترا الله نماینده راه خانه در طفلکی و این خارق عادت بود و آیت ثانیه این است كَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ و مراد از روح قرآن است که بآن حیات قلب است و معنی آنکه مثل ایحار انبیاء سابقان وحی کردم سوی تو قرآن را از کار ما که ایحار است نبودی تو که بدانی کتاب را مراد از کتاب قرآن است و ظاهر است که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و نبودی که دانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکور است و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی والا لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن بیراه هرگز درست نیست پس بدانکه مراد از پیغمبر در بیت شیخ است که او رساننده پیغام حق است که از لسان رسول باو رسیده و یا نبی از اولیا مراد باشد و حاصل آنکه بیراه را که از مخالفات اوامر و نواهی است او را ولی کامل رسیده بمرتبه شیخیت و بان مرتبه نبوت از ولایت گردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض و خواجه حبیب عجمی منقول

	میکنی جزو زمین را آسمان +	میفزائی در زمین از اختران	

قوله میکنی جزو زمین را آسمان + اه اشاره است بآنچه که شیخ اکبر قدوة محققان فرموده که این سموات سبع مخلوق هست

از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در مکانی رسید بار حق آنجا قرار گرفته تکاثف گردید و این سموات سبع گردید و این آیه ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ برین شاهدست آن و چون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان جزو غالب اجزاء ارضیه لطیفه اند و اجزاء ناریه که در ارض از قعر تا سر بودند مولوی قدس سره حکم فرموده که جز زمین آسمان شده نه در آسمان عناصر اربعه اند برای آنکه حکم غالب است

قوله میفزائی در زمین از اختران ؛ یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از استارکان نور را بر زمین تا کار باکشیده زمین برآید و یا آنکه از نبات میفزائی بر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس نجوم بمعنی نبات ست و یا آنکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم اند بر زمین قلوب مظلمه میفزائی و یا بر همین زمین پیدا کردی تا مسکنان هدایت یابند

هرکه سازد زین جهان آب حیات	زودترش از دگران آید ممات	دیده دل کو بگردون بنگریست	دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست واکسیر محیط	ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط	تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاکی یا بادی بدی

قوله هرکه سازد زین جهان آب حیات ؛ زودتر مخفف زود ترست و مقصراز و حاصل بیت آنست که هرکه این جهان را در حیات وانسته زودتر آن ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاد و میتواند که آب حیات مستعار برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد مورث معرفت الهیه است که بآن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسی که این دنیا حظ خود مجاهده گردانید ممات او سهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور سوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست

گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا	از مبدل هستی اول نماند	هستی دیگر بجای او نشاند
	همچنین تا صد هزاران هستها	بعد یکدیگر دوم به زابتدا	

قوله گر بدان حالت ترا بودی بقا ؛ اه یعنی اگر تبدیل اعیان نبودی ترا این علو نبودی که نوع انسان راست

آن مبدل بین وسائط را بمان	کز وسائط دور گردی زاصل آن	واسطه هرجا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزون‌تر است

این مبدل بین وسائط را بمان ؛ اه یعنی مبدل را باید دید و وسائط را باید گذاشت این بعد بسبب وسائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد ++

از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرتی گر ره دهد در حضرتت	این بقاها از فناها یافتی	از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا	چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بدو وجود	از جمادی بیخبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت ؛ اه مراد از سبب دانی آنست که سبب را سودی سوی سبب داند و چون سبب را باین وجه داند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت سبب سوی سبب نه سوی ظاهر درین سبب و متجلی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مرادست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب بازستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب را موثر در مسببات دید او بی معرفت ست او را حیرت محموده حاصل نیست و کسیکه او مسبب رست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست آنچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهده قدرت حق که از آب و خاک پیدا کرد کم میشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب عدم معرفت سبب ست پس درین آنست که دانستن سبب منافی حیرت نیست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب و تاثیر حق از پس پردهٔ اسباب

بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور وران و تاثیر از پس پرده اسباب موجب زیادت حیرت محمود است آری حیرت مذمومه از علم اسباب منتفی میگردد

	بازسوی عقل و تمییزات خوش	بازسوی خارج این پنج و شش	

قوله بازسوی خارج این پنج و شش + خارج ازین پنج و شش ذات الهیه است

تا لب بحر این نشان پایهاست زانکه منزلهای دریا در فزون	پس نشان پا درون بحر لاست وقت موج و حبس بیداروی سقون نیست پیدا اندران ره پا و گام	باز منزلهای خشکی ز احتیاط باز منزلهای دریا در وقوف + نی نشانست آن منازل را نه نام	هست دهها و وطنها و رباط وقت موج و حبس بی سقوالی سقوف

قوله پس نشان پا درین بحر لاست + یعنی چون در بحر ذات رسید در سیر فی الله آمد نه آنجا نشانست و نه این سیر را پایا ++

	هست صد چندان میان منزلین	آن طرف از این تا بالای این	

قوله هست صد چندان میان منزلین + اه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت بعد عظیم ست ازین این تا این لا امکان +

در فناها این بقاها دیده ++	بر بقای جسم چون چسپیده	این بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش +

قوله در فناها این بقاها دیده + اه این بیت مربوطست با بیات سابقه این بقاها از فناها یافتی الی الاخر

	تازه می گردد کهن را می سپار	که هر اسالت فزونست از سه بار	

قوله که هر اسالت فزونست از سه بار + اه که این فنا بهترست از فناها سابقه پس در لفظ سه عدد خصوص ثلثه مراد نیست +

ور نباشی نحل وار ایثار کن آنکه نو دید او خریدار تو نیست تا فزاید کوری از شور ابها	کهنه بر کهنه نه وانبار کن صید حقست او گرفتار تو نیست زانکه آب شور بفزاید عمے شور میخور کور میچر در جهان +	کهنه و پوسیده و گندیده را هر کجا باشند جوق مرغ کور اهل دنیا زان سبب اعمی دلند چون نداری آب حیوان نهان	تحفه می بر بهر هر نادیده را بر تو جمع آیند ای سیلاب شور شارب شور ابه آب و گلند

قوله گر نباشی نحل وار ایثار کن + اه ایثار کن لفظ واحدست معنی اختیار کننده +

با چنین حالت بقا خواهی زیاد آنکه روزی شاهدش خوش و بود مرغ خانه بر زمین خوش میرود	همچو زنگی در سیه رویی تو شاد گر سیه گردد ندارک چو بود دانه چین و شاد و شاطر می دود	در سیاهی زنگ از آن آسوده است مرغ پرنده چو ماند بر زمین + زانکه او از اصل بی پرواز بود	که ز زاد و اصل زنگی بوده است باشد اندر ناله و درد و حنین + وان دگر پرنده و پرواز بود +

قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + یاد بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمود بود ست و شیخ افضل یا دیناه شنات تحتانیه خوانده و حاصل برآورده که از یاد و ذکر کردن مردم ترا بعد موت تو بقار خود میخواهی و برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی و مذکور شدن خود خواهی + +

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: ارحموا ثلثا عزيز قوم ذل وغني قوم افتقر وعالما يلعب به الجهال

رحم کنید سه کسان را یکی آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده و دیگری مالدار میان قوم که فقیر و محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب بازی کنند با او جاهلان یعنی تسخیر کنند

گفت پیغمبر که رحم آرید بر + حال من کان غنیا فافتقر +

قوله حال من کان غنیا فافتقر + حال کسیکه بود مالدار پس فقیر گشت +

والذی کان عزیزا فاحتقر + او صفیا عالما بین المضر +
گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید +
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مراد او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

قوله والذی کان عزیزا فاحتقر وآن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت

قوله او صفیا عالما بین المضر او در قاموس مذکورست که مضر بسکون و فتح بمعنی ترش شدن لبن و نبیدست و اینجا مستعمل بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی آنها و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی ضررست و مراد اینجا لقب جهال ست و شاید که ازهمین مستعار کرده و یا آنکه مضر مصدر میمی از ضر لیفر گرفته باشد و برین تقدیر مخفف باشد از شدد یا قافیه افتقر افتد و شیخ عبداللطیف گفته که مضر نام مردی و اینجا مراد قوم زیان کار و این مخدوش ست بآنکه مضر نام ابو قبیله است لیکن این اراده آنزمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابنا او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این خیر خفاست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگرچه بحسب معنی صحیح ست لیکن اینچنین قافیه اگرچه می آید لیکن جای که ضرورت باشد و اینجا ضرورت نیست

قصهٔ محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتمسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این بنده خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت

لاسلام بدا غریبا و لیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا

صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

اسلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نااهلان و بی قوت و البته عود خواهد کرد غریب چنانکه در ابتدا آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت ست بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و صادق ست رسول الله علیه و آله و سلم در اقوال خود + +

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخور پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شبگاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / گاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو می رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

قوله اندر آخر کردش آن بی زینهار + او زینهار اینجا بمعنی ترس و دریغ ست + +

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود +
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبائع زاغها / دارد از زاغان تن بس داغها

قوله تا بکشمش یا نحوه وسیم اورا عذاب + قال الله تعالی فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ گفت سلیمان علیه السلام چیست مارا که نمی بینم هدهد رابلکه او از غائبان هرآئنه معذب خواهم ساخت اورا عذاب شدید یا هرآئنه ذبح خواهم کرد اورا یا آرد مارا سلطان ظاهر و آن خبر بود از حال بلقیس و مولوی قدس سره عذاب الیم را تفسیر کرده بقفص کردن با ناجنس او +

	او بمانده در میان شان زار زار	همچو بوبکری بشهر سبزه وار	

قوله همچو بوبکری بشهر سبزه وار + یار در و بوبکری یا ترنگیست زیرا که مرد از بوبکر مسمی بابوبکرست

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزه وار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابونامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزم شاه	در قتال سبزه وار بی گناه	تنگ شان آورد لشکرهای او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه مان در گوش کن وابخش جان	هر خراج و هر صله که بایدت	آن زمان هر موسمی افزایدت
	جان ما آن تو است ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش گو	

قوله شه محمد الب الغ خوارزم شاه + الب لفظ ترکی ست بمعنی دلیر و شجاع و الغ نیز لفظ ترکی ست بمعنی بزرگ ومعنی مصراع ثانی آنکه در قتال ساکنان سبزه وار پر پناه که بی دینند

گفت نرهانید از من جان خویش	تا نیارید ابوبکری به پیش	تا مرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه نارید ای رمیده استان
	بدروم تان همچو کشت ای قوم دون	نی خراج استانم و نی هم فسون	

قوله تا نیارید ابوبکری به پیش + اه یار در ابوبکری برای تنکیرست یعنی یک مسمی بابوبکر +

پس جوال زر کشیدندش براه	کز چنین شهری ابوبکری مخواه	کی بود بوبکر اندر سبزه وار	یا کلوخ خشک اندر جویبار

قوله کز چنین شهری ابوبکری مجو + اه یعنی مسمی بابوبکر طلب مکن در چنین شهر که مسکن پر تباه است که همه ساکنان بیدینان اند و در بیت تالی میفرمایند که در سبزه وار مسمی بابوبکر نمی تواند بود +

رو بتابید از زر و گفت ای مغان	تا نیارید ابوبکر ارمغان +	هیچ سودی نیست کودک نیستم	تا بزر و سیم حیران بیستم
	تا نیاری سجده نرهی ای زبون	ور به پیمائی تو مسجد را بکون	

قوله رو بتابید او بگفت ای مغان + اه مغ آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض ست بجهت آنکه بیدینان اند همچو آتش پرست که دین بی خود ضائع کرده آتش پرست شدند در بعض شروح مذکورست که روافض بمغان تعبیرشد بجهت آنکه آنها در عاشوره آتش می افروزند همچو آتش پرستان و شاید طلب مسمی بابوبکر طلبیدن یا اعراض از مال هران بود قصد محمد شاه خوارزم جهاد و اهل سبزه وار بود چون اهل آن تقیه کرده خود را بنی مسلم اظهار کردند او برای دلالت بر صدق و یا برای تبکیت والزام با آنکه اگر شما سنی می بودند میان شما کسی مسما باین نام بود +

منهیان انگیختند از چپ و راست	کاندرین ویران ابوبکری کجاست	بعد سه روز و سه شب کاشتافتند	یک ابوبکری نزاری یافتند

منهیان انگیختند از چپ و راست + اه در قاموس مذکورست یقال رجل منه عاقل یعنی عاقلان را هر اما جاسوسی انگیختند تا مسمی بابوبکر تلاش کنند

	رهگذر بود و بمانده از مرض	در یکی گوشه خرابی پر حرض	

قوله در یکی گوشه خرابی پر حرض + اه حرض فساد بدن و بیماری یعنی آن مسمی بابوبکر مبتلی بیماری بود و نیز مریض آنرا گویند که گداخته شده باشد از عشق و این معنی نیز می تواند شد یعنی آن مسمی بابوبکر که در گوشه خرابه بود پر از عشق و گداختگی از عشق بود و ازین طاقت بر نیه او ساقط شده بود

گوهری اندر خرابه بی عرض	خون دل بر رخ فشانده از مرض	خفته بود او در یکی کنجی خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان شما را طالب است	گر تو خواهد شهر ما از قتل رست	گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان میراندمی	تخته مرده کشان بفراشتند	بر کتف بوبکر را برداشتند
	جانب خوارزمشه جلدی روان	می کشیدندش که تا بیند نشان	

قوله گوهری اندر خرابه بی عرض + یعنی آن مسمی بابوبکر که در خرابه سبزه وار بود یک گوهر شریف لیکن بی متاع و بی خرج و بر رخ خون دل بود از مرض عشق و یا مرض مطلق

سبزه وارست ایجهان و مرد حق	اندرین جا مقبل است و ممتحق	هست آن خوارزمشه شاه جلیل	دل همی خواهد ازین قوم رذیل

سبزه وارست ایجهان و مرد حق + اه ازاینجا بیان مقصود ازین قصه است خلاصه آنکه این دار دنیا محل خرابی و رذل است همچو سبزه وار که سنی مسلمان مسمی به ابوبکر دران خراب است و درین دار دنیا حق سبحانه دل را طلب می کند پس دل پیدا باید کرد

	گفت لا ننظر الی تصویرکم	فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم	

قوله گفت لا ینظر الی تصویرکم + اشارت است باین حدیث ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدرستیکه الله نظر نمی کند سوی صور شما و اموال شما ولیکن نظر می کند سوی دل شما و نیتهای شما

من ز صاحب دل کنم در تو نظر	نه بنقش سجده و ایثار زر +	تو دل خود را چو دل پنداشتی	جستجوی اهل دل بگذاشتی

قوله من ز صاحب دل کنم در تو نظر + اه این مقوله حق است و تو خطاب است عام مر هر قابل خطاب را و مقصود آنکه بواسطه صاحب دل که عارف است نظر می کند در عالم و افاضه می کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکور است فانه به نظر الحق الی خلقه فرحمهم پس بدرستیکه بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنها را و شیخ محب الله اله آبادی در شرح این گفته یعنی رحمت کرد باعطاء وجود آنها را پس وجود رحمت اصلیه است که تابع است آنرا جمیع انواع رحمت و سعادت دنیویه و اخرویه و گفته که درین اشارت است بآنکه کامل واسطه است ایجاد عالم را و ابقاء عالم را در علم و عین

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان	اندر و آید شود یاوه و نهان	اینچنین دل ریزها را دل مگو +	سبزوار اندر ابوبکرے مجو
صاحب دل آینه شش رو بود	حق دران از شش جهت ناظر بود	هر که اندر شش جهت دارد مقر	کی کند در غیر حق یکدم نظر
	گر کند ردش برای او کند +	در قبول آرد هم او باشد سند	

قوله دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان + اشارت است بسوی آنکه دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد که اگر هفتصد مثل آسمانها در دل آید دل آنرا احساس نکند بجهت وسعت او مثل آن سلطان العارفین ابویزید بسطامی فرمود که اگر بود عرش و آن اشیاء که عرش حاوی است آن اشیاء را در کنجی از کنجها قلب عارف حس نکرد قلب عارف آن و جنید قدس سره

سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می کند حق را که قدیم ست و این عرش با آنکه محوی عرش ست محدثات اند و هرگاه محدث با قدیم مقارن شود باقی نمی ماند اثر ان محدث پس چگونه احساس کنند قلب این محدثات را با هوین قدیم هر دو و شیخ اکبر قدوة المحققان قدس سره می فرماید که قلب وقتیکه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را گویا که مالی گشته است حق را گنجائش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب وضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و از ینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد انسان کمال و الاوکه و روح حق با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان او سع از همه قلوب ست و مستوی الله ست که اسم جامع جمیع اسماء ست و افضل ست از عرش که مستوی رحمن ست بلکه افضل ست از همه عالم فتحفظ و تثبت

چونکه او حق را بود در کل حال	برگزیده باشد او را ذوالجلال	هیچ بی او حق بکس ندهد نوال	تتمه گفتم ز اصحاب وصال +
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آنرا بر جوانان دهد	با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و بیگونه در کمال +
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام	صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم	ننگرم در تو در آن دل بنگرم	تحفه او را آر ای جان در برم

قوله چونکه او حق را بود در کل حال + اه تحقیقش آنست که انسان عارف حقیقت جامعه است مر اسماء و صفات را و حقائق عالم را و این کامل مضاهی تعین اول ست و اوست نهایت از ایجاد عالم و اوست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گردانید و هر فتوحات که بعالم میرسد از دست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل عین یعنی چشم حق ست که درین مظهر ظاهر شده خلق را دید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را با حق اتصال و قرب کمال ست که کف این خلیفه بعینه کف حق ست چنانکه الله تعالی ید آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را ید خود فرمود گفت ید الله فوق ایدیهم و این اتصال و قرب بوجهی ست که در بیان نگنجد و موقوف بر کشف ست و بالجمله کرده این خلیفه کرده حق ست و رضا این خلیفه رضا حق و افانت توسط این خلیفه +

با تو او پیوسته هستم من چنان	زیر پای مادران باشد جنان	مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
	تو بگوئی تنگ دل آمد دم تو	گویدت این دل نیز نزدیک ملبوس	

قوله زیر پای مادران باشد جنان + اه اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم جنت زیر قدمهای مادران شمایان ست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین لطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل را گویند پس حاصل آنست که ارضاء دل عارف موصل جنان ست ++

آن دل او را که قطب عالم ست	جان جان جان جان آدم ست	از برای آن دل پر نور و بر	هست آن سلطان دلها منتظر

قوله آن دل او را که قطب عالم ست + جان جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوی حیوانیه اوست و جان سوم همی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست و جان دوم روح کلی که لطیفه الهیه است و جان وی ذات مجمعه مر اسماء و صفات را و این ذوات در روح انسانی ظاهر شده و متعین بروح شخصیه شد که قوی از ان منبعث شده و حیات یافته و قلب عبارت ازین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست

تو بگردی سالها در سبزه زار	آنچنان دل را نیابی ز اعتبار	پس دلی پوسیده پژمرده جان	بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا شهریار / به ازین دل مجو اندر سبزوار

قوله تو نکردی روز اندر سبزه وار + او سبزه وار استعاره است برای این حیات دنیاویه

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری

قوله گویدت کاین گورخانه است ای جری + بطریق استفهام ست یعنی نیست این گورخانه نیست تا دل مرده اینجا آورده شود

رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون از وست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی ست +
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند / ز استمالت ارتفاقی می کند
گوید آری نه ز بهر نیاز + / تا که ناصح کم کند نصح دراز +
زانکه این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آنکه زرق او خوش آید مر ترا + / او ولی تست نه خاصه خدا +
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی ست و نبی ست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود + / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوای ذاعت فاسدست / مشک و عنبر پیش نغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می گریزد اندر آخر جا بجا +

قوله رو بیاور آن دلی کو شاه خواست + او یعنی آن دل که متخلق باخلاق الهیه است + + + +

بقیه قصه آهو در آخور خران اللغات پشک

سرگین نسخر مسخر کی مثلی تابه کرده تخمه به هضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سیری بسبب اکل کثیر الیف کاه سپرغم ریحان ست و در عربی آنرا ضمیران گویند کمیز بول + +

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد + / گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این ناز کی / بر سریر شاه شو گو متکی +
وان خری شد تخمه و ز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمه تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده ام / در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم + / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت خر آری بمی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
جز کمیز خر نبیند بر طریق + / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب + / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

قوله رمز الاسلام فی الدنیا غریب + اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست + + + + + + +
ظاهر شد اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب و قریب ست انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

چو رستی یکی می بینم بخواب هفت گاوان فربه که میخوردندشان آن هفت گاو لاغر

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند	گرچه با ذاتش ملایک همدمند
هیچ شیری در میان نقش گاو	دور می‌بیند وسے ادراک او
طبع گاوی از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بر کشد
صورتش را جنس می‌بیند انام	لیک از وی می‌رمانند آن مشام
ور بگاوی ترک گاوی تن بگو	گه بدرد گاو را آن شیر خو
گاو باشی شیر گردی نزد او	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه

إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ

گاوان لاغر اند این هفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند

اگرچه پیدا است صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب	چونکه چشم غیب باشد فتح باب

قوله آن عزیز مصر میدید او بخواب + پوشیده نیست که بیننده خواب بادشاه مصر بود چنانکه در قران مذکورست نه عزیز پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعزز بود در مصر و مصداق آن بادشاه مصر ست ++

هفت گاو فربه پس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران	ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار	لیک پنهان شیر در وی مرد خوار

قوله پس بشر آمد بصورت مرد کار + حاصل این ابیات آنست که این اولیاء کرام بشر می نمایند بصورت لیکن در انما حق ظاهرست با اسماء خود پس او را بسبب صورت بشریه مثل خود نباید شناخت

قوله لیک در وی شیر پنهان مرد خوار + اه خلاصه این مصراع تمثیلیه آنست که شیر که خورنده مرد ست در وی پنهان ست آن شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و او را در خود فانی ساخته به بقاء خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست با جمیع اسماء و صفات +

مرد را خوش وا خورد فردش کند	صاف گردد درد اگر دردش کند
در کشی مهمان جهان کون خری	
گاو تن قربانی شیر خداست	گر ترا با او سر صدق و صفاست
زان یکی درد او ز جمله دردها	وارهد پا بر نهد او بر سما
گاو تن را خواجه تا کی پروری	
شاه گردد وا گذارد بندگی +	یابد او در مردگی دل زندگی

قوله شاه گردد وا گذارد بندگی + اه یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند و خود را محتاج و ذلیل ندارد پیش احدی از ما سوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ما سوای حق بشر یا غیر بشر پس او شاه نیست دران حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت بامشاهده و نیست معناش آنکه این عارف بادشاه بعین حق میشود و عبادت را میگذارد زیرا که این زندقه و الحاد ست و آنچه که ولی محمد گمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلط است زیرا که فرض هرگز ساقط نمی شود تا آنکه شعور باقی ست و انکار آن الحاد ست و این عارف در مرتبه بقاء بعد الفنا ست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی

او ست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نمانده واما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی باداء فرائض او امر ضرورت پس معنی همان ست که گفته شد فتثبت

بیان آنکه کشتن خلیل عم خروس اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شاید که تخصیص بمرید بجهت آنست که شهوت در کامل کمال ست که مشاهده حق در نساء وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت

قصه خروس

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس ۔ ای خلیل حق چرا کشتی خروس

قوله چند گوئی همچو زاغ پر فسوس ۔ اه چند گوئی خطاب به نفس نفیس خود ست و همچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت کشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام بر آورد یعنی ای خلیل چرا خروس کشتی

حکمت کشتن چه بود آخر بگو ۔ تا مسبح گردم آن را مو بمو

قوله حکمت کشتن چه بود آخر بگو ۔ اه مسبح تسبیح کننده حق را از نقائص و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و به سبب این دانستن مسبح حق شوم و سبحان الله بگویم از جهت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله پس لفظ آن را مفعول له ست یعنی از بهر آن و نیز در قاموس مذکور ست در معانی سبح که سبح بمعنی اکثار در کلام نیز آمده پس میتواند که مسبح ازان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت کشتن آن مرا بگو تا آن را بیان کنم مو بمو بکلام کثیر و شاید که ازین مقصود استمداد از خلیل عم باشد در بیان پس لفظ آن را مفعول به است مر مسبح را

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان ۔ تا مهلل گردم آن را من بجان

قوله گفت فرمان حکمت فرمان بگو ۔ اه مهلل گوینده لا اله الا الله و نیز در قاموس مذکور ست که از معنی اهلال رفع صوت بر متکلم و خفض آن و حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این کشتن فرمان حق بود پس سوال کردند که حکمت فرمان بکشتن خروس چه بود تا آن را بدانم و بسبب این لا اله الا الله از جان بگویم بسبب حصول این علم و یا آنکه تا بیان کنم آن را به بلند آواز و پست آواز ++

شهوتیست و بس شهوت پرست ۔ زان شراب زهرناک ترا مست

قوله شهوتی ست و بسی شهوت پرست ۔ اه ان خروس یک شهوت ست و بسیار شهوت پرست ست اندازین شراب شهوت که زهرناک ست پس این شهوت را باید کشت و سمیت که دارد مرتفع شود باز ان شهوت حی شود بوجهی که دران سمیت نماند بلکه او آبحیات یابد و شهوت کاملان بهمین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب مجاهده اتم ست که در نساء وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده اتم حاصل ست و لذت مر عارفان را در جماع لذت این مشاهده است و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده است پس شهوت او شهوت حیوانیه است و در جماع او را جز تلذذ نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیا ران عبارت از تحصیل شهوت بوجهی که کاملان راست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی ۔ آدم از ننگش بکردی خود خصی

قوله گر نه بهر نسل بودی ای وصی ۔ یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم عم اختصار اختیار کردی از جهت خوف آنکه این شهوت شهوت حیوانیه نگردد و این بجهت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست

پس در هر امر خائف می باشند اگرچه مداوم عمل اشتغال شهوانیت بوجهی که کشد سوی لذت نفسانیه نبود دیگر بجهت عصمت الهیه که بوده مبذول بود لیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او از ان عارفان نباشد که در جماع او را مشاهده اتم حاصل ست بدانکه جماع مر عارف مذکور را بعد ادای فرائض و واجبات عبادت عظمی ست و در غیر این عارف را اگر برای مجرد لذت نفسانیه است صفت مذموم ست زیرا که این حظ نفس ست و اگر برای آنست که در فعل حرام نافتد واجب ست برو ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت ذمیمه نیست و از اجب مباحات ست و این ست مذاق شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره مستفاد از فتوحات از ابواب متفرقه

	گفت ابلیس لعین داوررا	دام زفتی خواهم این اشکار را	

قوله گفت ابلیس لعین داوررا اه چون ابلیس لعین خدمت اضلال اختیار کرد و گفت لَأُغْوِيَنَّهُمْ + هر آئینه گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را همه را و معاونت خواست رب خود را که مضل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا عطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا جنبش ده کسانی را که استطاعت داری بر جنبش آنها از ان کسان از آواز خود و این وسوسه اوست که در دل می اندازد و داواز کن بر انها بسواران خود و پیادگان خود یعنی به لشکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از لشکر مراد یا شد قوی شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال باین نمط که اموال را محبوب اینها گردانید و از حرام چون ربا و سرقت و بیوع فاسده و امثال آن اکتساب کنان و شرکت کن در اولاد و انها چنین کن که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن ایشان را تا ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب بعد این بیان طریق اغوا ارشاد فرمود إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا بدرستیکه بنده های من نیست بر اینها ترا غلبه تا اینها را اکراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار اند در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو و اگر خواهند رد کنند و قوله تعالی وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا و احتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب با نسرور صلی الله علیه و آله وسلم و معنی آن باشد که بس تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که الله است وکیل هر مصلح هر کس ست پس کسیکه او را او کیل گیرد او را از اغوا ابلیس ضرر نرسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را او کیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغوا مبتلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با ابلیس باشد مثل خطابات سابقه و معنی آنکه بس تو ای ابلیس که مضل ست کافی ست در اعانت تو در اغوا و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوی قدس سره بندی تفصیل آن فرموده

	زر و سیم و گله اسپش نمود	که بدین تانی خلایق را ربود	

قوله زر و سیم و گله اسپش نمود + اه یعنی انسان بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا طالب این از طلب حق باز ماند و امر بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استفزاز ست که جنبش دادن ست از طلب حق بسوی طلب امور که مانع آیند از طلب حق و نیز مشمول مشارکت در اموال

	گفت شاباش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده و ترش همچون ترنج	

قوله گفت شاباش و فرو آویخت لنج + اه لنج بضم لام بیرون روی ترنجیدن گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه

گفت شاباش لیکن رومی فرو آویخت و در تفکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترش رو شد که ازین اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال بر نمی آید

پس جواهر از معدنهای خویش	کرد آن پس مانده را چون پیشکش	گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم المعین

پس جواهر از معدنهای خویش + اه ابیتین یعنی چون سوال ابلیس لعین زیاده بران بود ازین سیم و زر خوش نشد پیش نهاد که این جواهر را بگیر که این دام دیگرست و این انعز نیز اموال ست نزد انسان این را دام اضلال بگردان این نیز مشمول ان تا از مشارکت در مست

	چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامه ابریشمین	

قوله چرب و شیرین و شرابات ثمین + اه یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات لذیذه او را بنمایند که دل بان جنبش می باید سوی این ملذذات و از حق دور می افتد و این اشیا اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در انغماس دران فتنه عظیمه است و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن حظوظ نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطان ست

	گفت یارب بیش ازین خواهم مدد	تا ببندم شان بحبل من مسد	

قوله گفت یارب بیش ازین خواهم مدد + حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه برین که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام بر نمی آید و استقرار و جنبش ازین بالکل نمی تواند شد

تا که مستانت که نر و پر دل اند	مردوار این بندها را بگسلند	تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	دام مرد انداز حیلت ساز سخت	

قوله تا که مستانت که نر و پر دل اند + درین دو بیت اشاره بانکه ابلیس اغوا مردان حق نمی تواند کرد و ازین بندها انها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت تو هر آئینه گمراه خواهم کردان اولاد آدم را همه را مگر بندهای تو که مخلصان اند ازان اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست بانکه بعض مردان خدا را گاه ابلیس میرسد لیکن ایشان ان بندرا بگسلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث مرکه امام احمد ان الشیطان قال وعزتك یا رب لا ابرح اغوی عبادك ما دامت ارواحهم فی اجسادهم فقال الرب عز وجل وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لا ازال اغفر لهم ما استغفرونی بدرستیکه شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب همیشه اغوای خواهم کرد بندهای ترا تا مدت بودن ارواح ان عباد در اجساد انها پس گفت رب عز وجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند مارا و این وسعت رحمت او سبحانه که لبه قسم مغفرت را موکد ساخت

	خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد	نیم خنده زد بدان شد نیم شاد	

قوله خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد + و ذکر چنگ مثال بر سبیل ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا شد لیکن خوشی کامل پیدا نشد و همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شرور بسیار پیدا می شوند و خمر اگرچه در ادیان سابقه مباح بود لیکن لهو ازان مورث قساوت قلب و حدوث شرارت بود و لهذا درین شریعت مطهره که متمم اخلاق ست حرام گردید

سوی اضلال ازل پیغام کرد	که برآر از قعر بحر فتنه گرد	نی یکی از بندگانت موسی ست	پرده ها در بحر او از گرد نیست +

آب از هر سو عنانها واکشید		از تک دریا غباری شد پدید + در کمند آرم کشم شان کش کشان		وام محکم ده که تا گردد تمام + تا که نتوانند پیچید از آن	وانگنم در کام ایشان چون لگام

قوله سوی اضلال ازل پیغام داد + اه یعنی سوی مضل که اسم حق ست پیغام داد و دعا کرد و این از برای آنکه ابلیس مظهر اسم مضل ست و مضل رب اوست پس او میخواهد از رب خود تا آثار خود بر ید وی ظاهر سازد و برین تقریر اضلال بمعنی مضل ست و یا اینکه اضلال بمعنی خود باشد و حاصل آنکه ابلیس از صفت ازلیه وی تعالی که ضلال ست پیغام برب الارباب داد که اسم الله است یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و مصراع ثانی بیان که از بحر فتنه گرد برارد تا در غلط افتاده که بحر فتنه خشک ست غرق نخواهد کرد و در بحر درآیند پس غرق شوند پس برآوردن از بحر فتنه گرد را کنایه است از شدت فتنه و عام کردن و برین معنی بیت ثانی آنست که موسی عم یکی از بندگان تو بود و صورتش مظهر هادی بود برای اتمام هدایت او در بحر نیل گرد برآوردی تا گمراهان و گمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد و کار هدایت او قوی شد همچنین ابلیس شرمنده از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن ده و میتواند که گرد بر آوردن از بحر فتنه کنایت باشد از مسخر شدن بحر فتنه او را و معنی آنکه بحر فتنه مسخر من گردان تا کار اضلال بر وجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی عم را مسخر گردانید و بآن کار هدایت تمام گردید +

چونکه خوبی زنان با او نمود چون بدید آن چشمهای پرخمار رو و خال و ابرو و لب چون عقیق	که قرار و صبر مردان می ربود که کند عقل و خرد را بیقرار گوییا حق تافت از پرده رقیق وید چونکه آن و برجست او سبک	پس زد انگشتک برقص اندر فتاد وان صفای عارض آن دلبران قد چون سرو خرامان در چمن چون تجلی حق از پرده تنک	که بده زوتر رسیدم بر مراد که بسوزد چون سپند این دل بر آن خد همچون یاسمین و نسترن

قوله چونکه خوبی زنان با او نمود + اه و در حدیث واقع ست اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّيْطَانِ و فتنه نسار فتنه عظیم ست که مرد مسخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را بر داشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگرچه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استغراق و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الهیه اند حب ایشان مر زنان را بر وجهی که فرع کمال معرفت ست واقع ست و غایت خوشنودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست

تفـ ـسیر

وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ

آنکسی را که معمر می کنیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قد او را در پیدایش آیا پس نمی فهمند آنرا اگر می فهمیدند میدانستند که الله قاهر ست فوق ایشان و چونکه او تعالی درین پیدایش این چنین اختلافات می کند پس او قادر ست بر احیاء جسد بوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

برائنه البتہ پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قد وی منتصب و خوش و صورت او خوب و زیبا پستر رد کردیم انسان را باسفل سافلین که حسن و زیب و زینت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او بد شد انیست مناسب مذاق کلام مولوی درین داستان و علمای تفسیر میگویند که مردودیت باسفل سافلین مردودیت سوی کفر و ضلال ان و مناسب سیاق آن همین ست و بزرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان در احسن تقویم آنست که حقیقت جامعه اسمار و صفات را و حقائق را گردانید و باسفل سافلین عبارت ست از افتادن در ضلال و این نیز مناسب ست مر سیاق را

عالمی شد واله و حیران و دنگ ‖ زان کرشم و زان دلال و ناز و شنگ

قوله عالمی شد واله و حیران و دنگ ۔ اه دنگ و حیران کرشمہ ناز و دلال کرشمہ شناس و شوخ و ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ست ازان ناز و شوخی و حسن ان

سجده آدم را ملک ساجد شده ‖ همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند مو کشان ‖ که برو زین خلد و زین جوق خوشان

قوله آدم جن و ملک ساجد شده ۔ ظاهر آنست که مراد از جن قوی جنیت و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی وملکی که وجود انها منفصل از انسان ست زیرا که ساجد شدن این ملک صاحب حسن را ظاهر نیست و قوت ملکیت اگرچه بری ست از انقیاد صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل ست لیکن انسان قوی خود را استعمال در طاعت صاحب حسن میکند ازین جهت قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شدند و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق مراد باشد و سجود او مر صاحب حسن را بجهت آنست که ملک ساجد انسان ست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل مبیت آنست که صاحب حسن بجهت حسن خود باین رتبه رسیده که او میان با جن و ملک ساجد و منقاد او شدند باز ازین مرتبه بذهاب حسن معزول شدند ازین رتبه باین حال که هر که می بیند متنفر می گردد همچو آدم که در جنت مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد ازین مرتبه بسبب اکل شجره

گفت او آخ بعد هستی نیستی ‖ گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت آن داد ست و اینت داور ست ‖ گفت لعنت این دلال و عزت ست

قوله گفت او آخ بعد هستی نیستی ۔ اه این بیت و ابیات تالیه این در بیان حال مشبه به است که آدم ست عم و حاصل آنکه آدم عم گفت اه و تاسف کرد که بعد یافت این هستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون ده بود الفضول شده و از حد عبدیت گذشته که مرتکب منهی شده زندگانی کردی در بهشت و اگر این بیت را در بیان حال صاحب حسن گفته شود نیز میشاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم عم ست البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد زوال حسن میگوید که این هستی و کم شدن بعد هستی دریافت ست و این عجب ست گفت آن معزول کننده که حرام نیست که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق میمردی زوال حسن نمیتواند شد و برین تقریر این سوال و جواب بلسان حال ست و بر تقریر سابق می تواند که بلسان قال نیز باشد + + + + + + + + +

جبرئیلا سجده میکردی بجان ‖ این زمان میرانیم نواز جنان

قوله جبرئیلا سجده میکردی بجان ۔ اه این بیت نص ست بر آن که مامور بسجود آدم عم فقط ملائکه ارضیه و طبیعیه نیست بلکه امر بسجود عام بود مر جمیع ملائکه را تا اینکه جبرئیل نیز ساجد شده بود

گفت لعنت این دلال و عزت ست ‖ گفت آن داد ست و اینت داد ست

از بهشت

قوله گفت بعد از این اضلال چیست + اه مراد از اضلال مقابل عز است یعنی آدم عم گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اضلال مقابل هدایت تا منافی عصمت باشد. و حاصل مصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عز مظهر داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت داوری و عدل حق است که هر شی را بالعدل خود در موضع خود می نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت هست که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بجامعیت خود چنانکه پس عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم نمی آید که اکل آدم عم شجره را معصیت باشد تا منافی عصمت باشد

	حله می پرد ز من از امتحان +	همچو برگ از شاخ در وقت خزان	

قوله حله می پرد ز من در امتحان + اه این نیز مقوله آدم عم که عریان شده را بیان می کند که حله از من رفت و من عریان شدم و اشارت ست بمضمون این آیت فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ یعنی پس هر گاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بر بدن تمام نماند پس شدند که می چسپانیدند بر هر دو سورت خود ها از برگهای جنت تا مستور گردد عورت

آن رخی که تاب او بد ماهوار	شد به پیری همچو پشت سوسمار	وان سر و آن فرق گشن شعشع شده	وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان	گشت در پیری دوتا همچون کمان	برف گشته موی همچون پر زاغ	وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان	چشم چون نرگس شده پژمرده	گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن	می بگیرندش بغل وقت شدن	این خود آثار غم و پژمردگیست	هر یکی زینها رسول مردگیست

قوله آن رخی که تاب او بد ماه را + این بیت مع مابعدش مربوط ست بقول وی قدس سره آدم و جن و ملک ساجد شد اه و در بیان حال مزول شدن صاحب حسن ست از حسن ++

تفسیر

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثناست از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آنکسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس ایشان را اجرست غیر ممنون که منت کرده شود و حاصل آنکه انسان را با بودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از نست باسفل سافلین مردود ساختیم که بدتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که ایشان کاملان اند و باسفل مردود نیستند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق ست اینست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد از ان رد کردیم سوی صورت زشت مگر کاملان که زشتی اعضا ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و ارادت این معنی منافی ارادهٔ معنی اول نیست که در قرآن همه محتملات بطریق اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره منقول گردید ++

	لیک اگر باشد طبیبش نور حق	نیست از پیری و از نقصان قلق	

قوله نیست از پیری در انقصان و دق + دق مرضی ست از نقصان که بدن آهسته آهسته میکاهد و انجام او مطلق کاهیدن بدن ست

	سستی او هست چون سستی مست	کاندر آن سستیش رشک رستمست	

قوله کاندران سیتش ز شک دستم ست + اه یعنی دران سستی چنین قوت دارد از حق که در اقویا نیست و اقویا را اندر دی ان قوت ست که این قوت الهیه است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق		ذره ذره اش در شعاع نور شوق	

قوله گر بمیرد استخوانش غرق ذوق + اه یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره ستنور بنور ست که از شوق حق حاصل ست

وانکه نورش نیست برگ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر تا چه زلت کردان باغ ایجدا	گل نماند خارها ماند سیاه + کز وان حله اگر دد جدا	زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
خویشتن را دید و دید خویشتن جز مش انکه زیور عاریه بست	زهر قتالست بین ای ممتحن کرد دعوی کاین حلل ملک منست تا براند کاین حلل عاریه بود	قوله وانکه نورش نیست برگ بی ثمر شاهدی کز عشق او عالم گریست و استانیم انکه تا داند یقین پرتوی بود او ز خورشید وجود	+ اه این بیان حال ناقصان ست عالمش میراند از خود جرم چیست خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

قوله خویشتن را دید و دید خویشتن + اه مراد از دیدن خویشتن عجب ست که عجب زهر قتال ست که عجب شرارتها زاید پس انجابه بحسن جزای آن مرتب میشود که این حسن از و زائل می شود و میتواند که مراد باشد از دید خویشتن عدم افنای تعین را و داشتن این تعین را موجود بر سبیل حقیقت با صفات خود چنانکه مزعوم محجوبان ست پس حسن این متعین زایل می سازد و برای اشعار بانکه این حسن از جای دیگر ست و این تقریر اخیر حسبان ست با این بیت جز مش انکه زیور عاریه بست کرد دعوی این حلل ملک منست

ان جمال و قدرت فضل و هنر	تا فتاب حسن گرد این سوسفر پرتو خورشید شد تا جایگاه +	باز میکردند چون استارها ماند هر دیوار تاریک و سیاه	نور آن خورشید زین دیوارها

قوله ان جمال و قدرت فضل و هنر + اه البتین یعنی ان جمال و قدرت و فضل همه از صفات حق ظاهر ست که او آفتاب ست و آن حسن ظاهر درین مظهر نمودار شده پس این نور ست از انوار خورشید حسن لهذا در بیت ثانی اطلاق نور خورشید بران کردند مولوی قدس سره و حاصل آنکه باز میکردند زین نور خورشید که جمال و قدرت و فضل ست ازین دیوارها مظاهر سوی اصل خود که خورشید حسن ست همچو استارها که در گردش از جای اول بان جای رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف بر استارها گردانید بحذف عاطف و فاعل می کردند ضمیر ست راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و هنر یعنی باز میکردند و این صفات سوی اصل خود همچو استاره و نور خورشید که از دیوارها باز می گردند و این معنی نوع تکلف ست +

	آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ	نور خورشید ست از شیشه سه رنگ	

قوله آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ + اه شیشه سه رنگ عبارت از موالید ثلثه است و یا مراد قوت جمادیه و قوت نباتیه که نفس نباتیه است و قوت حیوانیه که مبدء حیات ست و حاصل آنکه آن نور حسن که در رخ خوبان ست و دنگ می کند بیننده را نور حسن حق ست که در خوبان ظهور یافته از حجاب شیشه موالید ثلثه و یا قوی ثلثه مذکوره بدانکه حسن که در حسین ظاهر میشود حسن رنگ و تناسب اعضا ست و درین دخیل ست جمادیت تا از کثافت خود قبول رنگ کند و نباتیت را تا از و نشو و نما بوجهی حاصل شود که رطوبت کما ینبغی آید که موجب نرمی اعضا و تناسب آنست و قوت حیوانیه باید که از حیات این حسن ست

و تازگی و اگر جسم مرده باشد هیچ تازگی و حسن پیدا نمی شود +

شیشه های رنگ رنگ آن نور را   می نماید این چنین رنگین نما
چون نماند شیشه های رنگ رنگ   نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

قوله شیشه های رنگ رنگ آن نور را + اه مراد از شیشه ها تعینات جسمیه اشخاص +

خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بربایدکه تا +   تو بدانی مستعیری ای فتی

قوله خوی کن بی شیشه دیدن نور را + اه چون در ابیات سابقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر درین مظاهر و عشق بر ظاهر درین مظاهر دیدن حق ظاهر است نه دیدن مظاهر و عشق حق ظاهر است نه عشق مظهر پس مولوی میفرمایند که این اقتصار نیز صفت کمال نیست و می فرمایند که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقید به مظهری از مظاهر و حسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفتن مظاهر از میان در دید خلل نافتد

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد   غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری   که شدست آن حسن از کافر بری

قوله گر تو کردی شکر و سعی مجتهد + اه یعنی انچه که ترا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی و او را صرف کنی در راه الله تعالی اگر از ان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد و بسیرت عظمی رو دهد و اگر شکر نکنی انچه رفته است از تو نخواهد آمد باز و آخر گریستن خون خواهد شد و این از بهر آنست که این حسن و احسن تقویم ذات حق با اسماء و صفات راست و این کافر بری گشته از ان پس باز بوی نخواهد رسید و کافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم باین خسران رسید + +

امت الکفران اضل اعمالهم   امت الایمان اصلح بالهم +

قوله امت الکفران اضل اعمالهم + امت الایمان اصلح بالهم کرده کفران نعمت که کافران اند گمراه کرده اینهارا اعمال اینها که همه اعمال اینها مشتمل بر ناشکری و معصیت بودند و کرده ایمان که مومنان اند صالح کرد دل اینهارا که دل قابل معرفت الهیه و تجلیات حق گردید و درین بیت اشارت ست باین آیت اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا وَصَدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَاٰمَنُوْا بِمَا نُزِّلَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّهُوَ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَیِّاٰتِهِمْ وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند و مانع شدند ایشان را از راه الله که ایمان ست گم کرد الله تعالی اعمال اینهارا اگرچه اعمال بظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست و کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند و ایمان آوردند بانکه نازل کرد الله تعالی بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم از قران و دیگر احکام و این نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم حق ست و واقعی ست از رب ایشان رسید به محمد صلی الله علیه و آله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیئات ایشان را از مخالفات و یا تکفیر بمعنی ستر باشد و سیئات عبارت از تعین بشری و ادناس بشریه یعنی مستور خواهد کرد تعینات و اوصاف بشریت را در ذات خود و صفات خود تا اینکه متخلق شوند باخلاق الهیه و اصلح بالهم و صالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه و دید حق شود + +

کم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد   رفت از انسان که بنا دستان بباد

قوله کم شد از بی شکر خوبی و هنر + اه یعنی از نا شکر خوبی او و هنر او همه کم کردند بشوم ناشکری اعمال محبوط گردد و

که اضل اعمالهم ای کافران	جستن کامست از هر کامران

دشقاوت بر قلب وی مستولی گردد و این ناشکری در کافر بوجه اتم ست

قوله که اضل اعمالهم ای کافران + او این تعلیل بیت سابق ست و جستن نتیجه جحیم ست یعنی برای انکه قول الله تعالی اضل اعمالهم متاوی ست بر جستن ورفتن هر کار از کامران بدانکه اعمال حسنه انسان صورت گرفته وحی شده در عالم آخرت باقی می مانند و مونس عامل میشوند بعد موت و در روز حشر و استغفار می کنند برای عامل آن و این اعمال اگر از کافر صادر شوند به سبب ناشکری و کفر صورت بآن نحو نگیرند و آن حیات نیابند بوجه مذکور و ضایع افتند در حق عاملان کافران و بگذارند آنها را و بکار نیایند و انیست معنی گم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را

خویشی و بی خویشی و شکر و وداد	رفت از ایشان که بنار دشتان یاد

قوله خویشی و بی خویشی و شکر و وداد + او یعنی خویشی و دوستی در روز جزا از همه خواهد رفت یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه روز قیامت آن روزست که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و زن خود و اولاد خود برای هر شخص درین روز شانی ست که بی پروا گرداند او را از دیگری یعنی هر کس گرفتار جان خودست دیگری را دستیاری و نه دیگر نفع کند + + +

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشان راست دولت در قفا

قوله جز ز اهل شکر و اصحاب وفا + او یعنی سوای دوستی از اهل شکر و اصحاب وفا که دوستی ایشان بکار آید که ایشان شفاعت میتوانند کرد و از برکت دوستی ایشان رسول صلی الله علیه و آله و سلم شفاعت ایشان را مقدم ارد

دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده چون خیمه زاهد

قوله دولت رفته کجا قوت دهد + او یعنی این دولت دنیا فانیه قوت نمی دهد بلکه ضایع افتد و دولت فانیه اخروی بکار آید و اگر از دولت رفته اعمال کفار شود که آن محبوط اند و عاملان کافران گم کردند و از انها گم و فایت شوند و حاصل آن گفته اید که اعمال فانیه بکار نمیدهند و بکار نیایند مگر اعمال آینده سوی عامل برای انس و خاصه دیگر دهد که آن اعمال استغفار کنند نیز میتوانند شد و شاید که وجه وجیه باشد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	تا که صد دولت ببینی پیش رو کی تواند صید دولت زو گریخت	اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری آید به پیش

قوله قرض ده زین دولت اندر اقرضوا + او یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولت بسیار در آخرت حاصل آید و مراد از قرض دادن دولت صرف کردن دولت را در راه خدا و این تقریر اول ست مر بیت سابق را و بر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنه را باین معنی که اعمال حسنه را اداساخته تسلیم الله تعالی کند و خالص لوجه الله ادا نماید پس اضعاف آن اعمال حیات گرفته برای انس او و استغفار رسند درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی واقرضوا الله قرضا حسنا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن

خوش کند آن دل که اصلح بالهم واعده و ایشان نشیدند	رد من بعد التوی انزالهم کشته اند از رخت جان	ای اجل وی ترک غارت ساز ده ما فقیریم و ز فنا اندر هم	هر چه بردی زین شکوران باز ده باز شان بخشیم چون دریا نهیم

ما عوض دیدیم وانگه چه عوض / رفت از ما حاجت حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم +
آنچه کردی آن جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران +
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا +
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

قوله رد من بعد العوی انزالهم + اه بازداد بعد ها کی انزال الشان که بالت قفا گیر مر

سلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی

قوله خیمه را بر بارو بر نصرت زنند + اه بارو با بای موحده و را مهمله بر وزن دارو بمعنی قلعه و برج قلعه + +

تا ببینی در عدم خورشیدهاست / آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی ست / شاد و خوش نی بر امید هستی ست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر +

تا بدانی در عدم خورشیدهاست + مراد از عدم این دار دنیا که وسک نیست که هستی این دار دنیا هستی عالم دیگر ست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم دنیا که این کثیف و مظلم ست + + + + + +

نیست دستوری کشاد این [illegible] / ورنه بغدادی کنم اهواز را　　اهواز
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که بر آرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که بر آرد فرع بی اصل و سند

قوله ورنه بغدادی کنم اهواز را + اه اهواز با الف ست ولایتی ست از ترکستان که پادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه سنانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خوزستان گویند که هوایی بد دارد و هر کسی را که عقرب بگزد او بمیرد

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود ت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون بر آید بر علا

قوله نیست را بنمود هست آن محتشم + اه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقایق امکانیه شیونات این حقیقت حق ست نیست این حقایق امکانیه را اگر تقرر در حضرت علمیه و این حقایق را اعیان ثابته می نامند بجهت ثبوت انها در حضرت علمیه و این حقایق نشمیده بوی از وجود پس این حقایق معدومات ثابته اند و حق وجود و موجود بذاته و حق ظاهر می گردد و درین شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود ست و این اعیان قابل تجلی وی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجود او سبحانه موجود حقیقی ست و این ست معنی قول وی ست نیست را بنمود حق آن محتشم + یعنی این ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید وانکه هست ست بذات خود که حق ست که نمود ندارد لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتوانند شد و باین اشارت فرموده درین مصراع کف بحر بینی و دریا از دلیل

اما دلالت دلیل باین وجه است نزد اهل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی تواند شد + + +

خاک را بینی ببالا ای علیل	باد را نه جز به تعریف دلیل	

قوله باد را نی جز به تعریف و دلیل + اه یعنی باد تو در انمی بینی پس برویت خاک ببالا نه علم تصوری باد ست و نه علم تصدیقی سوای اینکه باد دریافته می شود از تعریف علم تصوری او و از دلیل علم تصدیقی او و در بعض النسخ واقع ست جز بتعریفها دلیل بدون واو عاطفه و معنی اینکه جز نشان کردن دلیل وجود باد معلوم نمی شود + +

کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف	کف بحس بینی و دریا از دلیل	فکر پنهان آشکارا قال و قیل

قوله کف بی دریا ندارد منصرف + اه ظاهر آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی انصراف

نفی را اثبات می پنداشتیم	دیده معدوم بینی داشتیم	

قوله نفی را اثبات می پنداشتیم + اه مراد از نفی عدم ست و از اثبات وجود یعنی عدم را وجود می پنداشتیم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتیم و دیده موصوف میداشتیم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده دید بصیرت مراد باشد

دیده کاندر نعاسی شد پدید	کی تواند جز خیال و نیست دید این عدم را چون نشاند اندر نظر	لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون نهان گردان حقیقت ما نظر	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

قوله دیده کاندر نعاسی شد پدید + اه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشی نمی تواند کرد بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست

آفرین ای اوستاد سحرباف سیم برپایند زینگون پیچ پیچ گز کنند کرباس پانصد گز شتاب	که نمودی معرضان را درد صاف سیم از کف رفته و کرباس هیچ ساحرانه او ز نور ماهتاب	ساحران مهتاب پیمایند زود این جهان جادوست ما آن تاجریم چون ستد او سیم عمرت ای رهی	پیش بازرگان و زر گیرند سود که از و مهتاب پیموده خریم سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قوله که نمودی معرضان را درد صاف - اه یعنی معرضان از حق درد را صاف می بیند و درد را درد نمی دانند

قل اعوذت خواند باید کای احد	هین ز نفاثات افغان و ز عقد	میدمند اندر گره آن ساحرات	الغیاث المستغاث از برد و مات

قوله هین ز نفاسات افغان و ز عقد + اه یعنی از نفاسات در عقد افغان ست و نفاسات در عقد زنان ساحرات برای اینکه ساحرات وقت سحر خود میدمند در گرهها + +

نیک برخوان از زبان فعل نیز	که زبان قول سستست ای عزیز	

قوله نیک برخوان از زبان فعل نیز + کنایه از اتیان باعمال حسنه که از آن پناه از سحر شیاطین حاصل می شود

در زمانه مر ترا سه همرهند مال ناید با تو بیرون از قصور تا بدینجا بیش همره نیستم	آن یکی وافی و آن دو غدرمند یار آید لیک تا بالین گور بر سر گورت زمانی بیستم	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال چون ترا روز اجل آید به پیش فعل تو وافیست زان کن ملتحد	وان سوم وافیست آن حسن الفعال یار گوید از زبان حال خویش که اندر آید با تو در قعر لحد

قوله در زمانه مر ترا همره سه اند + الی آخر الابیات غدرمند بفتحین بمعجمه است و مراد صاحب غدر که وفا ندارد و این ابیات حاصل این حدیث ست که مروی شیخین ست یتبع المیت ثلثة فیرجع اثنان و یبقی معه واحد یتبعه

اهل و مال و عمله فیرجع اهله وماله و یبقی عمله
تابع میت میشوند سه یعنی پس او میروند سه و دو ست پس راجع میکردد میت را گذاشته و وازان و باقی میماند یکی تابع می شود میت را
اهل او و مال او و عمل او پس رجوع می کنند اهل و مال میت را گذاشته و باقی میماند همراه او عمل او و این تفصیل سابق ست ++

در تفسیر قوله علیه السلام

لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و انت میت ان كان كریما اكرمك و ان كان لئیما اسلمك و ذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت

ضرورست از قرین که مصاحب او باشد دفن کرده شود با تو ای مخاطب و حال آن قرین زنده است بحیاتیکه یافته است و تو دفن کرده شوی با آن قرین و حال آنکه تو میت هستی بزوال حیات دنیاویه و اگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا و اگر باشد لئیم میگزد ترا وآن قرین عمل تست پس صالح گردان آن عمل را تا اینکه استطاعت داری بر اصلاح آن و درین حدیث دلیل ست بر آنکه اعمال جواهر زنده اند در عالم

پس پیمبر گفت بهر این طریق | باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود + | ور بود بد در لحد مارت بود +

قوله گر بود نیکو ابد یارت بود + اه درین کلام اشارت ست بآنکه این اعمال اگرچه در کسوت عرضیه درین عالم نمودار شده اند لیکن این اعمال جواهر شده ذا حیات و علم اند ملازم عامل باشند در برزخ و بعد حشر اگر صالحه اند یار خواهند بود ازان انتفاع خواهد بود و اگر اعمال سیئه اند مار خواهند بود و ازان ضرر خواهد رسید و صلاح اعمال و مسارت آن برآنست که شریعت حقه خبر داده است خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد بگفته رسول و اگر باین وجه نباشد که گفته رسول پس وحشت آن عمل و مار نمیتواند شد

وین عمل وین کسب در راه سداد | کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود | هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم ست انگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

قوله این عمل این کسب در راه سداد + مراد از استاد مرشد ست که امر باتیان اعمال صنعوبه می کند برای تصفیه باطن بوجهی که مناسب حال او باشد و ابیات تالیه شدید الارتباط دارند و میتواند که مراد از استاد نبی و رسول باشد که عامل را لازم ست که عمل کند بآن بقول رسول یعنی باین وجه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بآن امر فرموده و خبر داده که او امر حق ست برسان ما و این مناسب ست بماقبل خود که عام ست مر جمیع اعمال را که از گفته مرشد باشد یا نه و نیز بودن اعمال یار موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یار اند مر عامل را خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد گفته رسول و اگر باین وجه نباشد گفته رسول ست پس روا ست آن عمل و یار نمیتواند شد

استعینوا فی الحرف یا ذوالنهی | من کریم صالح من اهلها

قوله استعینوا فی الحرف یا ذو النهی من کریم صالح من اهلها مدد خواهید در کسبها ای صاحب دانش از کریم صالح که از اهل آن کسبهاست

اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلب الفن من ارباب الحرف

قوله اطلب الدر اخی وسط الصدف و اطلب الفن من ارباب الحرف طلب کن گوهر را ای برادر من میان صدف

وطلب کن فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم فاسق

ان ساتیم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا

قوله ان ساتیم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا تعلیم بمعنی تعلم ست اگر بنید نصیحت کنند کان را انصاف کنید و نصح ناصح قبول کنید و مبادرت کنید آموختن را از ناصح و استنکاف نکنید از تعلم

در دباغت گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن

قوله در دباغت گر خلق پوشید مرد - اه درین ابیات تمثیل ست متعلم را که کبر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و ازین او را عظمت حاصل شود بوجهی این ترک کبر او را ضرر ندارد بکسی که در وقت عمل دباغی و عمل حدادی لباس فاخره می گذارد و این ضرر ندارد او را که بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید +

علم آموزی طریقش قولی است	حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است	نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

قوله علم آموزی طریقش قولی است - اه یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صالح پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت کردانیدن حاصل نمی شود ++

دانش آن را ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمزدانی نیست سالک را هنوز

قوله دانش آن را ستاند جان ز جان - اه این ستاندن ظاهر است که بکلام نفسی ست

تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

قوله پس الم نشرح بفرماید خدا - اه یعنی خدا شرح صدر او کند که ازین شرح او را علم رموز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست باین آیت اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذِي اَنْقَضَ ظَهْرَكَ آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و آیا نه دور کردیم از تو بار ترا آن بار که خم کرده پشت ترا و شاید که مراد ازین بار اندیالبس لشبریت اند و ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود ازین بار بحسب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد که کسیکه پاک باشد بحسب فطرت طاقت بار این ادناس ندارد و آیه اشارت بسوی آن باشد که بس همت تن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بوجه کمال حاصل ست مر آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم لیکن امت را از آن نیز نصیب ست بطفیل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلبی از دیگران چون حالبی

قوله محلبی از دیگری چون حالبی + اه تتمه مصراع اول ست محلب محل دوشیدن شیر و حالب دوشنده شیر

چشمهٔ شیر است در تو بی کنار	تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری بجزای آبگیر	تنگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

قوله چشمهٔ شیر است در تو بی کنار + اه مقصود آنکه چشمهٔ علوم در دل ست باید که در خود باید طلبید ++

در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون +

قوله وزنگ ور شرح دل در اندرون + اه محصول آنکه دل حقیقت جامعه است و چون دل شرح شد بر چیز در دیده می شود و حق با صفات در دیده می شود پس این طعن متوجه نشود که با کمال قرب نمی بینید +

تفسیر آیت کریمه

وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ

آن الله یعنی هویت الله با شماست هر جا که باشید این معیت ذات حق با ممکنات مغایر معیات متداوله است بر اساس و افهام عوام و این معیت معیت مطلق است با مقید و معیت ظاهر با مظهر است و این معیت مختلف می گردد با اختلاف مکان و ممکن در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او غیر مکانی و معیت ذات مستجمع با اسماء و صفات با انسان است انسان در هر جا که باشد ذات مستجمعه با اوست و علماء ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت است مر ممکن را و این منافی آن معیت نیست که اولا گفته شد

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر	در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو	بر سرت تاجست و پایت اندر آب	وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد	اسب زیر ران و فارس اسب جو	چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید	گفت آری لیک خود اسپی که دید	مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست خیره پیش روی اوست چیز	خیره زان خیره و شرح خویش نیز	چون گهر در بحر گوید بحر کو	وان خیال چون صدف دیوار او

قوله یک سبد پر نان ترا بر فرق سر + اه خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با تست و با هر ممکن هست پس کسی نا فقد او نیست اصلا اگر اینا مشهود او نیست پس پیش چشمهای بصیرت و بصیرت سد و پس او سدی ست مانع از مشاهده پس طلب طالب حق نیست مگر طلب شهود آنچه که با اوست و شهود اینکه او سبحانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات ادا فرمودند

	گفتن آنکه حجابش می شود	ابر تاب آفتابش می شود	

قوله گفتن آن که حجابش می شود + اه یعنی این گفتن و در سخن آوردن که آن حجاب او دامی شود ابر تاب آفتاب ست که مانع تاب آفتاب می شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوی آفتاب

بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش	بند گوش او شده هم گوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او

قوله بند چشم اوست هم چشم بدش + اه محصول این ابیات آنست که مشاعر خود سد ست و مانع از یافت الله یا چنین قربت زیرا که مشاعر چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شده بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع گشت از شهود پس رفع سد از این مشاعر ست عین سد ست پیش و پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصد ها را هم واحد یعنی هم هر شی را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سایر همهای او را که مشهود می شود در هر مقصود و هر هم مجلی او شود و کسیکه متفرق شود بوی هموم که هم امور مغایر حق باشد پس تفرق هموم تعلق همت بغیر ذات حق و مغایر دیدن وجودات کثیره امر وجود حق را باک نمی کند الله در کدام وادی که دران حق مشهود نیست هلاک شود و بحق نرسد و نزد علما ظاهر معنی آنست که کسیکه جمع هموم خود را هم واحد گرداند که هموم خود را بحق سپرد و بر استان رضا و توکل نشیند و معتکف باشد بران الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او را و کسیکه هموم متفرق گردد بر وی و تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق باک نمی کند الله از اینکه هلاک شود در هر وادی که دران قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا نباشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را بدهد و کسیکه بر وی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق بامور دنیاویه باشد و هم آخرت نباشد باک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی‌های طلب دنیا و او را نصیب از آخرت نباشد

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آبها را می کشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ آن را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

قوله هین بزن آن شاخ بد را خو کنش + او خو بفتح خار سیجه یعنی دور کردن و حاصل آنکه صفات رذیله را دور باید ساخت و صفات حمیده را خوی خود باید کرد و مراد از آب دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال حسنه را بجا آوردن که بآن اخلاق حمیده قوت میگیرد

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش +
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

قوله عدل چه بود آب ده اشجار را + الخ خلاصه ابیات آنست که عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند باتیان اعمال صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که ازان اخلاق حمیده کندیده می شود و بیخش خشک می گردد و این ظلم ست که اخلاق ذمیمه را کامل کند باتیان اعمال خبیثه و ترک اعمال حسنه ++

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت + / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

قوله نعمت حق را بجان و عقل ده + الخ الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال خبیثه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی می فرمایند که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید که از قدرت اعمالی و علوی را که دران تازگی روح و عقل باشد بوجود باید آورد نه اینکه این نعمت را سوی طبع خرج کند که ازان تلذذات نفسانیه که خوشی طبع و نفس ازان باشد بوقوع آرد

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بین ست چشم کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل

صفدری با پهلوانان خویش را ‖ تا نه بینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید ‖ زو تحرک گردی ای ابدال مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند ‖ ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی بگنجی اندر عالم ‖ وانگاه ترا بتو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف ‖ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید ‖ باز شد قفل و در و شد ره پدید

قوله گر زلیخا بست درها هر طرف + قصه اش آنست که امرأت عزیز که یوسف را خرید کرد گویند زلیخا نام داشت چون خواست که یوسف علیه السلام را در دام کشد تا او مرتکب بفعل شنیع با او گردد خانه ساخت وان خانه را خالی کرده یوسف علیه السلام را طلب کرد چون یوسف علیه السلام آنجا آمد درهای خانه مقفل کرد و او خواست که ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق و عصمت ازاله داشت قبول آن نکرد و امرأت عزیز جبر و اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقاتله پیش آمد چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ برآئینه قصد کرد امرأت عزیز بهلاکت یوسف علیه السلام و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک ایشان ایذا رساند و نیز بد و هم کرد یوسف علیه السلام بذات وی که ایذا رساند اگر برهان پرورش کننده که عزیز بود نمی دید او را قتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود اینست معنی آیت چنانکه در فتوحات مکیه مذکورست و این معنی نیست که اگر برهان رب وی نمی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این موهم ست بآنکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان رب باز ماند که این شان یوسف علیه السلام نیست اصلا و اگر در آیت مراد هم زنا باشد پس معنی آنست هم میکرد اگر برهان رب نمیدید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا امری که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف علیه السلام محال بود پس هم این فعل شنیع نیز محال ست و این تعلیق هم به محال ست پس این خبر ست بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم قتل ست و چون نوبت باین رسید یوسف علیه السلام فرار نمود ازان موضع و چون در رسید بقفل اشارت بانگشت کرد قفل شکسته شد و در وا گشت و یوسف علیه السلام از و نجات یافت

گرچه رخنه نیست عالم را پدید ‖ خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در ره پیدا شود ‖ سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن ‖ هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی ‖ آمدن را راه دانی هیچ نی

قوله خیره یوسف وار می باید دوید + در شرح شیخ افضل مذکورست که خیره متحیر و مدهوش را گویند

گر ندانی تا نگوئی راه نیست ‖ زین ره بیراه ما را رفتنی ست
سیر وی در خواب شادان چپ و راست ‖ هیچ دانی راه آن میدان کجاست

قوله گر ندانی تا نگوئی راه نیست + در شرح شیخ افضل مذکورست که تا اینجا بمعنی زنهارست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار مکنی و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است

تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن ‖ خویش را بینی دران شهر کهن

قوله تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن + یعنی در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق بکن بوجهی که ملاحظه غیر برخیزد چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از شهر کهن عالم علوی ست

چشم چون بندی که صد چشم خمار ‖ بند چشم تست ای فسون ز عزار
چارچشم تو ز عشق مشتری ‖ بر امید مهتری و سروری

گر تجسسی مشتری بینی بخواب | لنبکی در خواب بیند جز خراب

قوله بند چشم تست انسو از غرار + غرار نقصان و کم فهمی +

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

قوله مشتری داری بهر دم پیچ پیچ + ای یعنی اگر تو مشتری داری بهر دم پیچیده باشی که هیچ دم تو بیکار نرود و لیکن چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس ترا خرد

گر ترا نانی بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی | گر ز ابنان مر ترا نانی بدی | از خریداران دلت فارغ شدی

قوله گر ترا نانی بدی یا چاشتی + او مراد از نان و چاشت دولت و آن کمالیست یعنی اگر ترا نان یا چاشت بودی از خریداران دیگر که سوای حق اند دل تو فراغت داشتی که تو خود خریده کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبید و چاشتی و داشتی بایای فارسیه است و فاعل فراغت داشتی دل است که مقدرست

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم | وز همه پیغمبران فاضلترم

قوله از همه پیغمبران فاضلترم + او یعنی همه کائنات از درگاه حق آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجد ما علیم خبیرست سوی او آئید و مؤید ست آنرا انچه مرویست از امام ابوحنیفه رضی الله عنه که هیچ احدی را عذر نیست در جهل بخالق که سموات و ارض شاهد و دلیل اند بر وحدانیت و چون بلسان حال این گویند پس با این همه حوادث آینده از حق سبحانه پیغمبر شدند این گوینده خود را افاضل میداند که او خبردار بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیاء صلوات الله وسلامه فاضل میدانست العیاذ بالله

گردنش بستند و بردندش بشاه | کاین همی گوید رسولم از اله +

قوله گردنش بستند و بردندش بشاه + او سببش آن بود که خلق ظاهر بین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمه کفر بود لاجرم او را بسته پیش شاه بردند +

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

قوله کو چه مکرست و چه تزویر و چه فخ + او تزویر آراسته کردن باطل بصورت حق و فخ دام که صیادان می نهند

گر رسول آنست کاید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم + | ما از اینجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

قوله گر رسول آنست کاید از عدم + او مقوله خلق است میگویند که اگر مراد او از رسول و پیغمبر آن کس است که از عدم آمده باشد پس همه حوادث رسول حق اند و تخصیص گوینده نیست و چون تخصیص کرد مراد او این نیست

داد ایشانرا جواب آن خوش رسول | کای گروه کور و نادان فضول | این ندانستید ای قوم از قضا | بیخبر اینجا رسید از سمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید | بیخبر از راه و از منزل بدید | از منازل خفته بگذشتید و مست | بیخبر از راه و از بالا و پست

قوله داد ایشانرا جواب آن خوش رسول + او خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همانست که از عدم آمده است لیکن وجه تخصیص آنست که کسان دیگر بی علمی آمدند و این گوینده با علم و دانش آمده +

تا به بیداری روان گشتیم و خوش | از ورای پنج و شش تا پنج و شش | دیده منزلها ز اصل و از اساس | چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه ما گفتند شکنجش مکن	تا بگوید جنس او هیچ این سخن	شاد و پیش بس نزار و بس ضعیف	کز یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	که چو شیشه گشته است او را بدن	لیک با او گویم از راه خوشی	که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار	هم به نرمی سر کند از غار مار	مردمان را دور کرد از گرد وی	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
	پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که کجا داری معاش و ملتجا	

قوله: بزد رای پنج شش تا پنج شش + او مراد پنج شش این ظاهر عالم است یعنی از فدای این عالم ظاهر که اعیان ثابته اند درین عالم آمدیم بقطع منازل عالم ارواح و منازل الطور بعد طور +

گفت ای شه هستم اندر دار السلام	آمده زانجا درین دار الملام	نی مرا خانه است و نه یک همنشین	کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز	اشتها داری چه خوردی بامداد	کاینچنین سرمستی و پرلاف و باد

قوله: گفت ای شه هستم از دار السلام + او مراد از دار السلام اعیان ثابته اند یا عالم ارواح است و از دار الملام این دار دنیا که دار فنا ست +

گفت گر نانم بدی خشک و تری	کی کنم من دعوی پیغمبری	دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست	فهم و ضبط نکته مشکل نخست	هرچه گویی باز گوید که هان +	می کند افسوس چون مستهزیان
از جماد این قوم و پیغام از کجا	از جمادی جان کرا باشد رجا	گر تو پیغام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت	عاشق آمد بر تو او میداندت	ور تو پیغام خدا آری چو شهد	که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ سو	چون بقا ممکن بود فانی مشو	قصد خون تو کنند و جان و سر	نز برای حمیت دین و هنر

قوله: گفت گر نانم بدی خشک و تری او گوینده می گوید که اگر او مقید معاش می بود و از وا این دعوی هادی نمی شد و بلکه مثل دیگران می بود غافل از منازل آن حق

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسبیدگی بر خانمان	تلخ آید شان شنیدن این بیان	خرقه بر ریش خر چفسید سخت	چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته انداز و تعین آن خرزه درد	حبذا آنکس کزین پرهیز کرد	خاصه چه ریش و هر جا خرقه	بر سرش چسپیده در نم خرقه
خان و مان چون خرقه وانچرم ریش	حرص هر کس بیش باشد ریش بیش	خان و مان چغد ویرانست و بس	نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه +	صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه	شرح دار الملک و باغستان و جو	پس برد افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن	که گزاف و لاف میباید سخن	کهنه ایشانند و پوسیده ابد	ور نه آدم کهنه را نو می کند
پیوگان کهنه سلطان می دهد	تاج عقل و نور ایمان می دهد	دل ندزد از دلربائی روح بخش	گر سوم مدعی کند بر پشت رخش
سر بده از سر فراز تاج ده	که زبای دل گشاید صد گره	یا که گویم در همان ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی چه میدانی ز عشق +	عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون با ناز نیست وافی میخزد	در حریف بیوفائی ننگرد	چون درخت است آدمی و بیخ عهد	بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود	وز ثمار لطف ببریده بود +	شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود	با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست	تو مشو غره بلطفش عهد جو	عالم چون قشر است عهدش مغز او

شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ أَرَأَيْتَ إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ أَرَأَيْتَ إِن كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ

علما تفسیر میگویند که در شان نزول این آیت که ابوجهل گفت که اگر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ساجد وگذارنده نماز ببینم هر آئینه گردن او را پامال کنم نعوذ بالله پس رفت سوی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در حالیکه نماز می گذارد و باین اراده فاسده پس فی الفور باز گردید کافران دیگران از وی پرسیدند که چرا باز گشتی گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتم سوخته می شدم و در معنی این آیت مختلف شده اند بعضی گفته که جزا شرط اول محذوف ست اصل آن بود أَرَأَيْتَ إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ لکان خیرا له و همچنین جزا شرط ثانی اصل آن أَرَأَيْتَ إِن كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ وقع فی الخسران و شرط شرطیه اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیه ثانیه محقق و واقع و معنی آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه ادا صلوة می کند که چگونه است حال او آیا دیدی و دانستی که اگر بودی آن ناهی بر هدی و یا که امر می کرد به تقوی هر آئینه می بود او را بهتر آیا دیدی و دانستی که اگر تکذیب کرده است و در خسران ست آیا نمیداند که الله می بیند و جزا او را خواهد داد و برین تقریر مفعول ارایت حاصل جمله شرطیه است و بعضی گفته که ضمیر ان کان راجع سوی عبد منهی ست و ضمیر ان کذب سوی ناهی و معنی آنکه آیا دیدی ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آن کسی را که نهی می کند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد آیا دیدی بدرستیکه آن عبد منهی از صلوة بر هدی ست و امر کننده به تقوی ست که خود در عبادت الله ست و دیگری را میخواهد که مثل او باشد در عبادت آیا دیدی که بدرستیکه تکذیب کردن ناهی ما و روگردانی کرد از حق آیا ندانست آن ناهی که می بیند او را الله تعالی پس جزا عمل خواهد داد و برین تقریر ارایت برای تعجب ست که این هر سه مذکور موجب تعجب ست و ان برین تقریر مخففه است از مثقله و برین تقریر اظهر ست و میتواند که هر دو ان متصله باشند بحذف واو و لفظ ارایت مکرر باشد برای تاکید و معنی آن باشد که آیا دیدی کسی که نهی میکند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد اگرچه هست آن عبد مصلی بر هدی و اگرچه آن ناهی تکذیب حق کرده و تولی از راه صواب کرد آیا او نمی داند که الله می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواهد داد و جزای بد بناهی را خواهد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست در حاصل و برین تقادیر ثلثه مراد از عبد مطلق عبد ست چنانکه تنکیر ظاهر در آن ست و احتمال دارد که مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد و آن ذات آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست که اعتبار عموم لفظ است صاحب کشاف و بعضی از علما گفته که لفظ ارایت ثانی و ثالث مکرر ست ارایت اول را و گفته إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ با جزا مقدر خود أَلَمْ يَعْلَم بِأَنَّ اللَّهَ يَرَىٰ مفعول ثانی ست ارایت اول را که از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناهی از صلوة ست و این شرطیه جمله اول باعتبار زعم ناهی ست و معنی آیه آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند از صلوة بعض عبید را وقتیکه ادای صلوة میکند باین روش که اگر باشد آن ناهی بر هدی درین منع از صلوة بزعم او یا باشد امر کرده به تقوی بزعم خود در منع او آیا نمیداند که الله بیننده است جزای آن خواهد رسانید یعنی البته میداند و اگر تکذیب حق کرده است و پشت داده از حق چنانکه در واقع ست آیا نمیداند یعنی البته میداند که الله تعالی بیننده است پس جزا خواهد داد و برین تقریر

كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ كذب و تولی مفعول ثانی دیگر بدون عاطف زیراکه مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول ست که مبتدا است و تعدد خبر بدون توسیط عاطف جائز ست و این تقریر کشاف نوع بعد دارد به نسبت تقاریر سابقه

وافیان را چون ببینی کرده سود	تو چه شیطانی شوی آنجا حسود	هر کرا باشد مزاج و طبع سست	می نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا +	از در دعوی بدربار وفا	چون وفایت نیست باری دم مزن	کاین سخن دعویست اغلب ای دمن

گر نمی خواهی تو دیوی هین بیا

قوله گر نمی خواهی تو دیوی هین بیا + اه دیوی بیاء مصدریه معنی دیو بودن و معنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی بعوی ترک کرده در وفاء حق بقیام امتثال اوامر و نواهی حق بیا و خود را دران تسلیم کن و درین کلام اشارتست بآنکه مجرد دعوی از انسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت میبرد از انسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت می برد

این سخن در سینه دخل مغزهاست	در خموشی مغز جان را صد نماست	چون درآمد در زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت	قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت	پوست افزون گشت لاغر بود مغز	پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
	بنگر این هر سه ز خامی رسته را	جوز را و لوز را و پسته را	

قوله این سخن در سینه دخل مغزهاست + اه یعنی سخن تا که در سینه است دخل مغزهاست مر جان را و خاموشی نمار جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن و چون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج نباید کرد تا جان خوش اندر تعییر بدیع و نیکو را گویند که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید + +

	هر که او عصیان کند شیطان شود	کو حسود دولت نیکان بود	

قوله هر که او عصیان کند شیطان شود + اه یعنی مآل عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلانیده در عصیان می اندازد و اضلال دیگران میخواهد پس مظهر مضل می گردد همچو شیطان و حال از جان رسد که اگر کسی را در عصیان بیند خوش میشود و اگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد و این در فساد عقائد بیشتر ست چون کافران و اصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر و اعلام بدع عقائد باطله ظاهر باشد +

	چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدت نگهدارد خدا	

قوله چونکه در عهد خدا کردی وفا + اه مراد از وفا عهد خدا قیام با امتثال اوامر و نواهی او یا برای آنکه عهد بروز میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از مرسل الیهم همان ست و عهد با رسل عهد با حق ست که رسل خلفاء حق اند پس عهد گرفتن حق ست و این اخذ میثاق بر لسان رسل در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته و نگاه داشتن خدا عهد را آنست که جزاء مرتب قیام به تکالیف شرعیه فرماید در دنیا و آخرت از هدایت سبل خود و عطاء جنت معرفت

	از وفای حق تو بسته دیده +	اذکروا اذکرکم نشنیده +	

قوله اذکروا اذکرکم اشارت ست باین آیت فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ پس یاد کنید مرا بقیام بعبادت پس یاد خواهیم کرد شما را با عطاء جزاء حسن و شکر کنید مرا بقیام بطاعات و کفران نکنید باتیان معاصی و تحقیق شکر سابق گذشت

	گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار	تا که اوفی عهدکم آید ز یار +	

قوله گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار - اه اشارت ست باین آیت کریمه وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند

وایای فارهبون وفا کنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بر بوبیت خود و عبدیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه است و یا عهدی که گرفته ام بلسان رسل بآن قیام و چون وفا کنید عهد ما را پس وفا کنم عهد شما را که با شما عهد کرده ام ادنی ان ادخال در جنت معرفت ست و ما را تیر سید که دیگری را تیر سید که غیر او اصلا قدرت ندارد مگر بقدرت حق و کلی بر مولای خود ست

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین	همچو دانه خشک کشتن بر زمین	نی زمین را زان فروغ و لمتری	نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم	که تو دادی اصل این را از عدم	خوردم و دانه بیاوردم نشان	که ازین نعمت بسوی ما کشان

قوله عهد و قرض ما چه باشد ای امین + الابیات تمثیل ست مرد وفا کننده عهد را و دهنده قرض را مر حق را که ماموریست باین قول الله تعالی و اقرضوا الله قرضا حسنا و مراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بطاعت خاصه است که صرف مال ست در راه خدا و حاصل آنکه مثل وفا کننده عهد و دهنده قرض مثل کس ست که تخم که دانه خشک ست در زمین کارد نه از ان زمین با قوت و فربهی حاصل می شود و نه مالک زمین را که خالق ست و نیست از ان نفع مر کارنده را این اشارت ست باین که این را از عدم ما را داده و ما خوردیم آنرا و این دانه را زیر زمین سپردم تا از نعمت خود باز دهی همین حال در وفا بعهد و اقراض الله تعالی نفع آنه راجع سوی الله است و نه سوی زمین الله که خلقت اوست و نیست راجع مگر سوی وفا کننده عهد و سوی دهنده قرض

پس دعای خشک هل ای نیکبخت	که فشاندی دانه میخواهد درخت	

قوله پس دعای خشک هل ای نیک بخت + که فشاندن دانه میخواهد درخت مراد از دعا خشک که مقارن با عمل نباشد و یا اشتمال بر تضرع و درد پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تضرع دعا نیست بلکه استهزا ست پس تفسیر خشکی دعا بودن بی تضرع و درد مناسب نیست و همچنین تفسیر بعدم اخلاص القلب که این موهم می گردد که دعا گاهی بدون تضرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست با یاء مصدریه حاصل آنکه دعای خشک مقارن نیست بعمل بگذار که فشاندن دانه درخت . میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا بکار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ واقع ست که فشاند دانه میخواهد درخت و برین نسخه فاعل فشاند مقدر ست یعنی که فشاننده دانه را می فشاند و درخت را می خواهد ازین فشاندن و میر نور الله گفته که فشاند بسکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست که گفته شد و این بران نسخه صحیح شود که در فشاند یا نباشد

گر نداری دانه ایزد زان دعا	بخشدت نخلی ز تخم نا سعی	چونکه مریم درد بودش دانه نی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
	زانکه وافی بود آن خاتون راد	بی مرادش داد یزدان صد مراد	

قوله گر نداری دانه ایزد زان دعا + اه یعنی اگر عمل نداری نیز دعا از فضل او سبحانه بکار می آید که دعا با تضرع و درد نیز عمل صالح ست ضایع نمی شود چنانکه مریم علیها السلام به که درد تضرع بود مقاصد او حاصل گردید و این شبه مجرد بکار آمدن دعا با درد ست و نیست در مشبه به ماخوذ با عدم عمل که این در مریم علیها السلام درست نمی افتد و ممکن نیست

آن جماعت را که وافی بوده اند	بر همه اصناف شان افزوده اند	گشت دریا ها شکم پرور شان	صحن صحرا ها تا بدر ازشان
گشت دریا مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه	این خود اکرامیست از بهر نشان	تا ببیند اهل انکاران عیان

قوله آنجماعت را که وافی بوده اند + بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود گشت دریا ها شکم پیرواز شان این بیت را از ملحقات شمرده اند و بیت اول با بیت گشت دریا مسخرشان و کوه + مربوط هر ربط تمام ست + +

آن کراماتهای پنهانشان که آن	در نیاید در حواس و در بیان	کار آن دارد خود آن باشد ابد	دایماً فی منقطع فی مسترد +
	بلکه باشد در ترقی دمبدم	هست آن بخشنده بس صاحب کرم	

قوله آن کراماتهای پنهانشان که آن + اه آن کراماتها مبتدا ست و خبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابدا

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	خلق را زین بی ثباتی ده نجات	اندر آن کاری که ثابت بودنیست	قایمی ده نفس را که منثنی ست
	اندر آن کاری که دارد آن ثبات	قایمی ده نفس را بخشش حیات	

قوله قایمی ده نفس را بخشش نجات + و در بعض نسخ واقع ست قایمی ده نفس را بخشش ثبات پس ثبات بفتح اول بمعنی معروف و در مصراع ثانی بکسر اول ست و ثبات بکسر اول بمعنی دوال که از آن بالا می بندد و اینجا مستعار ست بر چیزیرا که موجب استقامت و استواری ست

	صبرشان بخش و کفه میزان گران	وارهانشان از دم صورتگران	

قوله صبرشان بخش و و کفه میزان گران + اه مراد از میزان آن میزان است که بآن وزن اعمال شود قال الله تعالی فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ یعنی هر کسیکه ثقیل شد میزان او که کفه عمل ثقیل شد پس آن شخص در عیش مرضی ست و مقصود طلب آن اعمال ست که کفه میزان از آن ثقیل شود و مراد از صورتگران مقیدان بصورت است و فن ایشان آنست که اعمال کنند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم و زر و ماکل و مشارب و ملابس فاخره و مناکح و امثال آن +

وز حسودی بازشان خر ای کریم	تا نباشند از حسد دیو رجیم +	در نعیم فانی و مال و جسد +	چون همی سوزند عامه از حسد
	بادشاهان بین که لشکر می کشند	از حسد خویشان خود را می کشند	

قوله وز حسودی بازشان خر ای کریم + خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن که اصلاً حسد کسی را نکنند

	عاشقان لعبتان پر قذر	کرده قصد خون و جان یکدگر	

قوله عاشقان لعبتان پر قذر + قذر نجاست را گویند و مراد از لعبتان پر قذر صور جمیله اند که بآن نفس متلذذ میشود

ویس و رامین خسرو شیرین بخوان	تا چه کردند از حسد آن ابلهان	پس فنا شد عاشق و معشوق نیز	که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
	پاک الهی کو عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند	

قوله ویس و رامین خسرو شیرین بخوان + قصه خسرو که بحیله فرهاد را کشته مشهور ست و رامین نیز کسانند کسی کشته باشد

	در دل بیدل حسدها سر کند	نیست را و هست را مضطر کند	

قوله در دل نه دل حسدها سر کند + نه اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد دلی که در واقع آن دل نیست و ناچیز ست و اگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست و موید ست این را نسخه دیگر که در آن ده دل واقع ست بجای نه دل و نه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه است یا بمعنی متردد ست که یقین ندارد و در بعض نسخ + دل نه و در دل حسدها سر کند + و برین نسخه بفتح نون متعین ست یعنی دل نیست و در دل حسد سر میکند و در بعض نسخ + ده دل و در دل حسدها سر کند یعنی او ده دل و صاحب تفرقه یا متردد ست در دل حسد و حسدها سر کند

این زبانی کز همه مشفق تر ند	از حسد دو ضره خود را میخورند	تا که مردانی که خود سنگین دلند	از حسد اندر کدامین منزلند
	گر نگردی شرع افسون لطیف	بر دریدی هر کسی جسم حریف	

قوله از حسد دو ضره خود را میخورند — دو زن که تحت مردی باشند آن هر یکی را گویند که این ضرت دیگر یس دو ضرت دو زنی که تحت مردی باشند — —

شرع بهر دفع شر رائی زند	دیو را در شیشهٔ حجت کند	از گواه و از یمین و از نکول —	تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد	جمع می آید یقین از هزل و جد	شرع را همچو ترازو دان یقین	تا بدو خصمان رهند از مکر و کین
... از و نبود آن خصم از جدال	کی رهد از وهم حیف و احتیال	پس درین مردار زشت بیوفا	اینهمه رشک ست و خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود	چون شود انسی و جنی در حسد	آن شیاطین خود حسود کهنه اند	یکزمان از رهزنی خالی نیند
	وان بنی آدم که عصیان کشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند	

قوله شرع بهر دفع شر رائی زند — خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام بران شر را دفع می کند

از نبی برخوان که شیطانان انس	گشته اند از مسخ حق با دیو جنس	دیو چون عاجز شود از افتتان	استعانت جوید او زین انسیان
که شما یار ید با ما یاریی	جانب مایید جانب داریی	گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان برآید شادمان
در کسی جاتبر و شد در دین بلند	نوحه میدارند آن دو رشک مند	هر دو میخایند دندان حسد	بر کسی که داد ادیب اور اخرد

قوله از نبی برخوان که شیطانان انس — اه شیخ افضل گفته که نبی بکسر با ست بمعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس الشیطان الا و انی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر آنکه آمد از جانب نسار پس نسار در حق ایشان شیطان شدند و ظاهر آنست که نبی بفتح با رفارسیه بمعنی قران ست و برین تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذَالِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا — و همچنین گردانیدیم مر هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکنند بعض این شیاطین سوی بعض قول مزخرف و زور را برای فریب دادن ظاهر آنست که وحی میکنند شیاطین جن بسوی شیاطین انس

پرسیدن شاه ازان مدعی نبوت که آنکه رسول راستین و ثابت شود یا او چه باشد —

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آنکس که نبی ست	یا چه بخشد مر کسی را در سخن	غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش فی صحبتش	وانکه تابع گشت چه بود در تبعش	گفت آن خود چیست کو حاصل نشد	یا چه دولت ماند کو واصل نشد

قوله شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یعنی از و گفت که تو دعوی نبوت میداری تر او حی کجاست و وحی تو و حال آنکه نبی را وحی ضروری ست و در سخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست —

گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست

قوله گفت این وحی نبی گنجور نیست — اه گنجور بفتح واو بمعنی صاحب گنج چون هنر در وبجهت استعمال وراو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گویند که این وحی که با او ست اگر همچو مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی دل نبور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل معرفت می زاید

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل

قوله چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است — اه قال و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون — و وحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه‌ها را و از شجر و از آن چیزها که بناء کرده اند مردمان —

آنکه کرمناست بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود

قوله آنکه کرمناست بالا میرود اه یعنی آنکه آدم را تکریم کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود و درین اشارت ست باین آیت ولقد کرمنا بنی آدم و تفسیرش خواهد آمد ان شاء الله تعالی —

نی تو اعطیناک کوثر خوانده — پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو —

قوله نی تو اعطیناک کوثر خوانده — اه قال الله تعالی انا اعطیناک الکوثر بدرستیکه داده ام ترا ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم حوض کوثر را در قیامت که از آن است آب نوشند پس گاهی تشنه نشوند و بلسان اشارت مراد کوثر معرفت ست که الله تعالی بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عطا فرموده است از آن کوثر آب معرفت می گیرند و می نوشند و حاصل این کوثر معرفت پیش رسول تو صلی الله علیه وآله وسلم موجود ست پس تو چرا آب از آن نمی نوشی و تشنه می مانی و یا همچو فرعون شدی که این کوثر بر تو خون شده است و از آن انتفاع بتو نمی رسد پس توبه باید کرد و بیزار باید بود از هر عدو که مانع می افتد ازین کوثر و تابع آن کس شو که اخلاق محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم دارد —

تا احب الله آئی در حسیب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب

قوله تا احب الله آئی در حسیب — اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من احب لله و ابغض لله و اعطی لله و منع لله فقد استکمل الایمان — کسیکه حب کرد با احدی برای الله چون حب رسول و الله و اصحاب و اولیای و بغض برای الله چون بغض ضالان که سد می کنند از راه حق و عطا کرد برای الله تعالی در مصارف آن و منع کرد مال را از غیر مصارف پس بدرستیکه کامل کرد ایمان را و در حدیث دیگر واقع ست الحب فی الله و البغض فی الله من الایمان حب داشتن برای الله و بغض داشتن برای الله از کمالات ایمان ست

گرچه بابای توست و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو

قوله گرچه بابای توست و مام تو — اه اشارت ست باین آیت فان جاهداک لتشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا — و اگر کوشش کنند ابوین بآنکه شریک گردانی با من کسی را که نیست ترا علم بشریک بودن یعنی غیر حق را شریک گردانی در عبادت پس اطاعت مکن درین شرک مادر و پدر را و صحبت با آنها دار درین دنیا صحبت معروف که شرع آن را جائز داشت

از خلیل حق بیاموز ای پسر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

قوله از خلیل حق بیاموز ای پسر + اه قال الله تعالی وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه ان ابراهیم لاواه حلیم نبود استغفار ابراهیم مر اب خود را که آذر نام داشت مگر از برای وعده که وعده کرده بود با او که استغفار خواهم کرد پس هرگاه که ظاهر شد که او دشمن الله است که کافر مرده است تبری کرد از وی بدرستیکه ابراهیم کثیر التوجه بود سوی رب خود و حلیم بود و از حلم او آن بود که اب او آذر می گفت که من رجم خواهم کرد او می گفت در جواب لاستغفرن لک هر آئینه استغفار خواهم کرد برای تو بدانکه مراد درین آیت از اب ابراهیم عم اوست که آذر نام داشت و عرب عم را که پرورش می کند اب می نامند ورنه اب ابراهیم وفات یافته بود قبل ولادت ابراهیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نمودند که آبا آن سرور صلی الله علیه واله وسلم تا آدم عم همه مومنان بودند و این حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات موید این معنی ست

تا نخوانی لا و الا الله را +	در نیابی منهج این راه را

قوله تا نخوانی لا و الا الله را + اه یعنی تا که در هر فعل نفی ماسوی الله نکنی و اثبات الله نکنی تا بغض تو برای الله باشد و حب تو برای الله منهج این راه عرفان نیابی +

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می شمرد و شبهای دراز از تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست بگو

قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون این آیت در حق شب خیزان ست دور می شوند پهلوهای ایشان از خوابگاه و یاد می کنند رب خود را برای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خالصه و از انچه دادیم از رزق خرج می کنند در راه حق اینست ظهر این آیت و می تواند که بلسان اشارت معنی آن باشد که از غفلت دور می باشند و یاد می کنند حق را بجهت خوف بعد و غفلت از مشاهده و بجهت طمع وصل و مشاهده و از انچه که الله تعالی رزق معنوی از علوم معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشته است چنانکه فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود	کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	و حضور او یکایک می شمرد	نز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشاره بس بود	عاشقان را تشنگی زان کی رود	میکند تکرار گفتن بی ملال	کی اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن	آتشی بودش نمیدانست چیست	لیک چون شمع از تف او می گریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این زمان ارشاد کن تو یار نیک	هرچه فرمائی بجان استاده ام	بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل	ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم	ور چو یونس در دم ماهی شوم

ور چه یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

قوله ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم + ور چو یونس در فم ماهی شوم + او لفظ اعمی در مصراع بیا باید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست و اگر مصراع ثانی باین بود ور چو یونس در فم ماهی روم پس قافیه درست ست بی تکلف و شاید که شعیب عم ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم نمی آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول و اخبار او واجب القبول الطاعت ست و همچنین سفید چشم یعقوب عم در فراق یوسف عم موجب ضعف بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه و یا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بما سوی رسل ست که قول رسل از وحی ست و وحی واجب الاتباع ست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردن ست و نیستی ست
این همه کردی نمردی زنده / هان بمیر ای یار جان باز نده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیچو شتیز / او سر دی برکشید از جان و تن
همچو راندم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

قوله گفت اصلش مردن ست و نیستی ست + اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصل تام حاصل میشود و اگر مراد فنا در معشوق ست پس اصالت آن در عشق ظاهر ست لیکن سیاق ما بعد دلالت دارد بر آنکه مراد اول ست

ماند او خنده بر و وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
تا بدان خنده بر و وقف ابد + / تا ابد خندان ماند ++

قوله

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه + / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور ست / تا به شش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بد رگی

قوله نور کی آلوده گردد تا ابد + این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچو جان و عقل و عارف بی کبد وحاصل آنکه بیان عارف بی کبد فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگرچه بر نجاسات می افتد.

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر و ننگی بماند / نی ز گلشنها بر و رنگی بماند
نور دیده و نور دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت / ماند در صحرای دیده بازگشت

قوله ارجعی بشنود نور آفتاب + ای ظاهر آنست که مراد از نور آفتاب روح ست و شارحان اشارت دارند باین آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
تفسیر این آیت سابق گذشت ++

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید با آواز و آه کند نمازش باطل شود الی قوله عمر ابد

فاتبعوا او اتبع ملة قد كانت لكم اسوة حسنة في ابرهيم حنيفا

این کلام اشارت ست بآیات اول قول الله تعالی قل صدق الله فاتبعوا ملة ابرهيم حنيفا وما كان

مِنَ الْمُشْرِكِينَ بگواهی محمد صلی الله علیه وآله وسلم صادق ست الله تعالی در اخبارات خود از رسل سابقان پس تابع شوید ملت ابراهیم علیه السلام را درحالیکه بود ابراهیم پاک و نبود ابراهیم از مشرکان درین تعریض ست بدعوی شما بر اتباع ملت ابراهیم باطل ست که شما مشرک هستید عزیر عم را ابن الله میدانید و احبار را اله من دون الله گرفتید و ابراهیم مشرک نبود آیت ثانیه قول الله تعالی ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو بآنکه اتباع کن ملت ابراهیم را درحالیکه پاک ست و نبود ابراهیم از مشرکان درین دو آیت امر ست به تبعیت ملت ابراهیم که آن شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بود از نزد الله که با براهیم علیه السلام رسیده بود از حق بامداد مشکوٰه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پس تبعیت این ملت فرض ست برین امت بجهت آنکه شرع محمدی ست و بر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه شرعی از الله است نازل برو صلی الله علیه وآله وسلم و نیست درین هر دو آیت امر باتباع ابراهیم عم و اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت که شرع ابراهیم ست که اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت کفرست و اصلاً آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم متبع ابراهیم نبود که او صلی الله علیه وآله وسلم متبوع جمیع رسل ست کنم بلکه او متبع ملت ابراهیم بود که آن ملت شریعت اوست و شریعت الله تعالی ست نازل برو صلی الله علیه وآله وسلم آیت ثالثه قول الله تعالی قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ هست برای شما اتباع حسنه در ابراهیم و آن کسانیکه با ابراهیم اند از امت او وقتیکه گفتند با قوم خود از کافران که بدرستیکه ما بری ایم از شما و از آن که عبادت می کنید آنرا از غیر الله منکر شدیم شما را یعنی کیش شما را و ظاهر شد میان ما و شما عداوت و بغض تا آنکه ایمان آرید بالله بآن حال که واحدست یعنی ایمان بوحدانیت الله آرید آیت رابعه مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ نبود ابراهیم یهودی و نه نصرانی ولیکن بود پاک و مائل از ادیان باطله و بود مسلم منقاد مر دین الله را و نبود از مشرکان و مقصود مولوی از اتیان آیات آنکه حب حق و طاعت او امر و نواهی او را مقدم باید داشت از همه مرغوبات چون فرزند و جز آن و اتباع ابراهیم عم درین که طاعت الله سبحانه اختیار کرد و از ماسوای الله بیزار شد +

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا او چه دید و گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا چنین از چشمهٔ خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز — یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است — زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز — رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ — ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم گرد و درد
می نیرزد آن نماز او دو جو — زانکه با اغیار کرد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود — گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزندان بباید
از خلیل آموز قربان کن ولد — تن بنه بر آتش نمرود رد

	حاصل آنکه تا بداند ای کیا	کز بکا فرقست بحد تا بکا	

قوله هذر رنج تن بود از درد سوگ + او سوگ بواو فارسی بمعنی ماتم دوک آلتی ست از آهن که آن را اسپهان باکی بسیند

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر مسن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی ست در گهواره و یحیی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بآنکه عیسی عم در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد و از حال خود خبر داد که إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بنده الله ام وظاهر بعیدتم داد مارا

کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم بلوح محفوظ او را بود و یا توریت که علم توریت او را داد و اگر انجیل گیرند پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانید مارا نبی که انبا مر از غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل باشد و گردانید مارا مبارک یعنی صاحب برکت هرجا که باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد مارا به نماز و پاکی قلب تا اینکه زنده هستم درین دنیا و گردانید مرا محسن با والده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست آنکه یحیی عم که در وقت صبا که در مکتب میرفت موصوف بکمال و علم بود و قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُن جَبَّارًا عَصِيًّا و دادیم او را یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله ست بر امت و او زکوة بود بر امت که مطهر امت بود و یا اینکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود و او متقی بود که گاهی گناه نکرده بود و نه قصد گناه کرده بود و بود محسن بوالدین خود و نبود جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود اللغات شوم تکلیف منهل آب خوشگوار

یک مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دوبار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار	بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندیدگان	باز واپرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندران شادی که او را در سرست	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ ست وآن تقلید شیخ	چون به بیند شادی از تابش شیخ	چون سبد بر آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندرو آن آب خوش از جوی بود	آبگینه هم بداند از غروب	کان لمع بود از مه تابان خوب

قوله پرتو شیخ ست وآن تقلید شیخ + یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی دلکشاد باطن باشد پرتو شیخ و تابش شیخ ست زجاج شیشه خداج ناقص

چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم	خنده آید هم بدان خنده خودش	که بران تقلید بر می آمدش
	گوید از چندین ره دور و دراز	کاین حقیقت بود و این اسرار و راز	

قوله چونکه چشمش را گشاید امر قم + درین بیت تشبیه بر آمدن از خواب غفلت تقلید سوی انتباه تحقیق یا بر آمدن از غفلت خواب حسی سوی انتباه و امر قم اشارت ست باین آیت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم باکه قایم شو از خواب برای نماز در لیل مگر قلیل یعنی قلیل لیل خواب کنند +

من دران وادی چگونه خود روم	شادی میکردم از عمیان و سور	من چه می‌بافم خیال و این چه جو	در کشیتم سست نقشی میشود
طفل راه فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست	طفل را چه فکرت آید در ضمیر	تا چو اندیشه کند همچونکه پیر
	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر	

قوله شادی میکردم از عمیان و سور + اه سرور ست یعنی شادی و سرور گورانه می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم +

آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل	آن تعمق در دلیل و در شکیل	از بصیرت می کند او را گسیل
مایه کان سرمه سر ویست	برد و در اشکال گفتن کار بست	ای مقلد از بخارا باز گرد	رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بجد ای دگر بینی درون	مفتدران مجلسش لا یفقهون	پیک اگرچه در زمین چابک تگ است	چون بد یار دست بگسسته رست

قوله گرچه دارد بحث باریک و دلیل + اه این اشارت ست باینکه محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست که او مقلد فکر خود ست و او را نصیب مشاهدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند که تعمق در دلیل و اشکال او را از کشف بصیرت باز می دارد و شکال مخفف اشکال هست و شکال بمعنی دور و جدا + + +

او حملناهم بود فی البر و بس	آنکه محمول است در بحر او ست کس	بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده در وهم و تصویری چو تو

قوله او حملناهم بود فی البر و بس + اه قال الله تعالی و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا هر آینه مکرم گردانیدیم بنی آدم را و بر داشتیم او را در بر و بحر و رزق دادیم او را از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از آنکه ابتدا کردیم تفضیلت دادنی هست معنی ظاهر آیت و موثوق له باعتبار ظاهر و اما بلسان اشارت پس میتواند که حمل در بر کنایه از علم تقلیدی ست که به تقلید نظر و فکر خود حاصل کرده و یا به تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در لجه مشاهده و رزق از طیبات افاضت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سره مشیر سوی معنی اشاری ست +

بقیه حال مرید مقلد در گریه +

آن مرید ساده از تقلید نیز			گریه میکرد و فق آن عزیز +
او مقلد وار همچون مرد کر	گریه می دید و ز موجب بی خبر	چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پیش آمد مرید خاص تفت +
گفت ای گریان چو ابر بی خبر	از و فاق گریه شیخ از نظر	الله الله الله ای وافی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آنکه می گریست	من چو او بگریستم کاین چه گریست	گریه کز جهل و تقلید ست و ظن	نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز	هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل اینجا هیچ تواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله	عقل را با ور مکن اینجا حیله	گریه او نز غم ست و نز فرح	روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او زان سریست	زانچه وهم عقل باشد او بریست	آب دیده او چه دیده او بود	دیده نا دیده دیده کی شود +

آنچه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل نه راه حواس	شب گریزد چونکه نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها	پس چه داند پشه ذوق بادها	چون قدیم آمد حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث

قوله گریه او زغم ست و نه زفرح - اه عین ذات و حقیقت ملح و همچنین سخنهای خوش یعنی گریه او نه از غم ست که هر کس میداند و نه از شادی ست که اکثر مردم ازان اگرچه غفلت دارند لیکن عقلا بران مطلع اند و این گریه ازین دو بیرون نیست روح میداند که گریه گاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین بمعنی برگزیده نیز آمده و برین تقدیر عین الملح از قبیل اخلاق ثبات باشد و انجام عین مناسب گریه هست و همچنین مذکورست در شرح شیخ افضل رحمة الله و میتواند که ملح بالفتح بهم جمع املح باشد و اضافت عین اضافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل آنکه روح داند که گریه بمقتضای ذات املح ست که بمشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ؎ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست + گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت + و میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل آنکه روح میداند که این گریه گریه بشر نیست چه اگر گریه بشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از شادی حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین الملح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در مرتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که ازین هر دو تقریر اولی ست از تقریر شیخ افضل و این تقریر آخر ادق از اول ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث گردد عبث و بقول او نه عقل او و وهم او و حس او نیست از وی هست آن جمله هو +

بر حدث چون زد قدم دلقش کند	چونکه او دیش نیست هم ناش کند	گر نخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر

قوله بر حدث چون زد قدم دلقش کند + اه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرموده والقدیم اذا قرب الحادث اضمحل اثره قدیم چون ظاهر شود مر حادث را مضمحل شود اثر حادث یعنی حادث متخلق میشود باخلاق قدیم

این الم و حم و حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف	حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات آن بزبون
هر که گیرد او عصای امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان	عیسویست این دم نه هر باد و دمی	کو بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر	هر الف لامی چه می ماند بدین	گر تو جان داری بمیر تشنیع بین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام	می نماید هم به ترکیب عوام	نیست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب باشد همچنان	کاندران ترکیب باشد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب	هست در بالا و دیگر در نشیب	زانکه زین ترکیب آمد زندگی	همچو نفخ صور در پایندگی
اژدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا	نعل سرش ماند بنعلها ولیک	قرص نان از قرص مه دورست لیک

قوله این الم و حم و حروف + اه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگر اند که در کلام بشر واقع اند مگر خواص اکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام بشر اند لیکن چون از عند الله ترکیب یافتند خاصه عجیب پیدا کردند انیست خلاصه ابیات + +

گریه او خنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او	عقل او و فهم او و حس او	نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | آن دقائق تا نماند از ایشان نهان | لاجرم محجوب گشتند از غرض | که دقیقه فوت شد در معترض
بانگویم در مثالش قصه‌ای | تا بگیری زین بیایم حصه | قصه با طول و با عرض و عجب | قصه بس عجیبه لیکن بس خرچه
این سخن پایان ندارد باز گرد | کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

قوله گریه او خنده او و نطق او + او این واصل بیعت مرید ست مرید بزید لشند ورا ++

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راندی قوله کل ناقص ملعون

هر ناقص ملعون ست ظاهر آنست که مراد از ناقص ناقص موفق القریحه است بوجهی که عقائد حقه در وجدان نگیرد واصلا مولوی تفسیر فرمودند که کل نظر و فهم ناقص و ملعون ست و این ظاهر ست که نظر وی سوی باطل میرسد

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج ونه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض وجوب جهاد را و امثال آن را مانع ست مولوی میفرمایند که در این آیت خفی حرج کرد تا محل وجوب امور شاقه باقی نماند ونه نفی لعنت بر سوی فهم او که فهم سو ملعون ست از هر کسی که باشد

یک کنیزی شد خری بر خود فکند | از و فور شهوت و فرط گزند | آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی بی پرده بود
یک کدو می بود حیلت ساز را | در ذکر کردی بی اندازه را

قوله آن خر نر را بگان خو کرده بود + اه گان بکاف فارسی عمل زانی حرام را گویند مثل زنا و لواطت خو کرده و خو ساخته و ماحصل آنکه آن خر نر را باین فعل خو کرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود مصراع ثانی بیان و تفصیل ست و شیخ افضل رحمة الله تعالی رایگان را لفظ واحد قرار داده بمعنی مفت یعنی آن خر نر مفت خو کرده بآن فعل کاز کلام مفهوم سابق میشود خر جماع آدمی آموخته بود

در نصیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیمی ذکر وقت شبوز | خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده حیران کز چه شد خر همچو مو
هیچ علت اندر او ظاهر نشد | هیچکس از سر او مخبر نشد | زانکه گر کلی ذکر در وی رود | آن رحم بر هم درد و با را بر ورد +
نعلبندان را نمود آخر که چیست | علت خر کش نتیجه‌اش لاغریست | در تفحص اند رفتا و او بجد + | شد تفحص داد و او مستعد

قوله تا رود نیمی ذکر وقت سپوز + اه سپوز با سین مهمله مکسوره و یای فارسی و واو مجهول بمعنی بر آوردن و فرو بردن

جدرا باید که جان بنده بود | زانکه جد چو بنده یا بنده بود

قوله جد را باید که جان بنده بود + اه یعنی باید که جان بنده جد بود و جد ر انگذارد +++

چون تفحص کرد از حال شگفت | از شکاف در بدید آن حال را | دید خفته زیر آن خر کنیزک | بس عجب آمد از وی آن حال را
در حسد شد گفت چون این ممکن است | پس من اولیتر که خر ملک منست | چون تفحص کرد از احوال خر | خر همی کاید کنیزک را چنان
خر مهذب گشته و آموخته | کرد نادیده و در خانه نکوفت | کامی کنیزک چند خواهی خانه روفت | آن کنیزک زیر بود و خر زبر
کرد خاموش و کنیزک را بگفت | از پی سر پوش میگفت این سخن | که بعقل و رسم و وهم بانان | خوان نها دست و چراغ افروخته
رازرا از بهر طبع خود نهفت | پس کنیزک جمله آلات فساد | کامی کنیزک آمدم در باز کن | کرد پنهان پیش شد در را گشاد
سو ترش کرده و دیده پر زنم | لب فرو افگند یعنی صایمم

قوله چون تفحص کرد از حال اسک + اه اسک ترکی ست خر را می گویند و نرگسک تصغیر نرگس ست و مراد کنیز ست یا برای آنکه چشمش همچو نرگس می بود اگر چه بادعا باشد یا برای اینکه این لفظ نام دراغلب کنیزان رامیباشد و محتمل ست که نام آن کنیز نرگسک باشد

در کف او نرمه چاروبی که من	خانه را می روفتم بهر عطن +	چونکه با چاروب در را واگشاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و چاروبی بکف	چیست آن خر بر گسسته از علف	نیم کاره خشمگین جنبان ذکر	زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز	داشتش لندم چو بی جرمان عزیز	بعد از آن گفتش که چادر کن بسر	رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین گو و چنین گو و چنان	مختصر کردم من افسانهٔ زنان	آنچه مقصود ست مغز آن بگیر	چون بر اهش گرد آن ریسمان بهر
چون بدر کردش حیات زن بکان	در فرو بست ز خلوت شادمان	بود از مستی شهوت شادمان	در فرو بست و همی گفت آن زمان

قوله خانه را می روفتم بهر عطن + اه عطن جایگاه شتران و اینجا مراد مکان آرام آن خر باشد +

	یافتم خلوت زنم از شکر بانگ	رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ	

قوله رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ + دانگ وزن معروف ست و اینجا مراد از چار دانگ و دو دانگ کثیر و قلیل یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم

از طرب گشته بزان آن زن هزار	در شرار شهوت خر بیقرار	چه بزان کان شهوت او را زبر	بز گرفتن گیج را بنود شگفت

قوله از طرب گشته بزان آن زن هزار + البتین بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ میر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تا آنکه این شهوت زنان چیست که همه زیان می باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و بز گرفتن بمعنی هزل و مسخرگی مستعمل ست میگویند بز گرفتنی یعنی مسخره شد و حرف مسخرگی گفتنی و شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بالضم یا گفته جمع بز و لفظ بز را کنایت داشته از حماقت که صفت مشهور بز ست و حاصل آن از خوشی یافتن جلوه حماقت های زن هزار گشته و در شرار شهوت خر بیقرار گشته و بیت تا پایان و ترقی ست از آن +

میل شهوت کر کند دل را و کور	تا نماید گرگ یوسف شهد شور	ای بسا مست نار و نار جو	خویشتن را نور مطلق داند او
جز که بنده خدا کز جذب حق	بار شتی اندکی گرداند ورق	تا بداند کان خیال ناجیه است	در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره	نیست از شهوت بتر زافات ره	صد هزاران نام خوش را کرده ننگ	صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود	یوسفی را چون نماید آن جهود	بر تو سرگین را فسونش شهد کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور	یا نکاحی کن گریز از شور و شر	چون بخوردی می کشد سوی حرم	دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا	تا که دیوت نفکند اندر بلا	چون حریص خوردنی زن خواه زود	ورنه آمد گربه و دنبه ربود

قوله میل شهوت کر کند دل را و کور + اه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبح از دست میرود و امتیاز فیما بین جمیل و کریه نیز میرود

بار سنگین بر خری کان می جهد	زود بر نه پیش از آن کو بر نهد	فعل آتش را نمیدانی تو سرد	گرد آتش با چنین دانش مگرد

قوله بار سنگین بر خری کان می جهد + اه یعنی بر خری که جهندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از آنکه خر بار خود بیندازد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا	از شرر نی دیگ ماند نی ابا		

قوله از شرر نی دیگ ماند نی ابا + ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد از آن چیزی باشد که در دیگ می پزند +

آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا پزد آن دیگ سالم از ازیز	چون ندانی دانش آهنگری	ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از ازیز + آواز جوش دیگ و نیز بمعنی بانگ و نالش آمده مناسب اینجا معنی اول است حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوش می رسد و آن آفت بیرون شدن آنچه در دیگ ست غیر پخته و در بعض نسخ واقع ست تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

در فرو بست آن زن و خر را کشید	شادمانه لاجرم کیفر کشید	از میان خانه آوردش کشان	خفت اندر زیر خر هم در زمان

قوله لاجرم کیفر کشید شرمندگی +

هم بر آن کرسی که دید او کنیز	تا رسد در کام خود آن قحبه نیز		

قوله آن قحبه نیز قحبه زشت

پا در آورد و خر اندر وی سپوخت	آتشی از لحنت خر در وی فروخت	خر مودب گشته در خاتون فشرد	تا بخصیه در زمان خاتون بمرد

قوله تا بر آورد و خر اندر وی سپوخت + سپوختن بزور چیزی در آوردن +

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون	مرد او و برد جان ریب المنون	مرگ بد با صد فضیحت ای پدر	تو شنیدی دیده از کیسه خر

قوله مرد او و برد جان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی	ده چنین ننگی مکن جان افندی	وانکه این نفس بهیمی نر خرست	زیر او بودن از آن ننگین ترست
ور ده نفس را سیری در منی	حقیقت دان که مثل آن زنی	نفس ما را صورت خر بد مدام	زانکه صورت تا کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در مستحیر	الله الله از تن چون خر گریز	کافران را بهم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت فی النار اصل عارهاست	همچو آن نارسی که آن زن با نجات	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
	لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص	

قوله تو عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فارسلنا علیهم ریحا صرصرا لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الاخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بر آن قبیله عاد باد صرصر تند و سخت با سختی تا چشانیم ایشان را عذاب رسوائی که از آن رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئینه عذاب آخرت رسوا کننده ترست و ایشان نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سوره رحمن بخوان		

قوله هین ز قرآن سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن و وضع المیزان الا تطغوا فی المیزان و اقیموا الوزن بالقسط و لا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو نهاد و آن میزان شریعت حقه است تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازند و موافق آن کنند و در بن خسارت نکنند که عمل به مقتضی شرع نباشد و اکثر علمای تفاسیر از میزان همین میزان غله و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان ست تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرید خسارت نکنید در آن که بوقت اخذ حق خود استیفا کنید و وقت دادن حق قصور کنند و کم دهید و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی

هین ز حرص خویش میزان را مهل	آز و حرص آمد ترا خصم و مضل	حرص جوید کل برآید او ز کل	حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می شد و می گفت آه	کردی ای خاتون تو استا را براه	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام	ننگت آمد که بپرسی حال دام	هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش	هم نیفتادی رسن در گردنش

قوله هین ز حرص خویش میزان را مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مسرفان ست بلکه اعمال سنجیده و میزان شرع بوجود دار

دانه کمتر خور مکن چندین غلو	چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا	تا خوری دانه نیفتی تو بدام	این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم	جاهلان محروم مانده در ندم	چون درافتند در گلوشان حبل دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهرست در دام ار خورد	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند	کرده اند از دانه خود را خشک بند	کاندرون دام و دانه زهرهاست	کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید	وان ظریفان را بمجلسها کشید	که از آنها گوشت می آید بکار	وز ظریفان بانگ و ناله بیقرار
پس کنیزک آمد از اشکاف در	دید خاتون را بمرده زیر خر	گفت ای خاتون احمق این چه بود	گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان	اوستا ناگشته بگشادی دکان	کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر	آن کدو پنهان بماندت از نظر	ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف	ای بسا شوخان ز اندک احتراف	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام	میدمد بر ابلهان که عیسی ام		

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِیْنَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هرچه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت چیزی بخورد برای تنعم و تلذذ ۔

آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان	آخر از استاد باقی را بپرس	که حریصان جمله کورانند و خرس

قوله آه آن روز که صدق صادقان + اه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه آن روز که صدق صادقان بکار می آید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف که ما بجا آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّٰدِقِیْنَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ

	علم دیگ و آتش ار نبود ترا	از شرر نی دیگ ماند نی ابا	

قوله از شرر نی دیگ ماند نی ابا + ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد ازان چیز باشد که در دیگ می پزند +

آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا پزد آن دیگ سالم از ازیز	چون ندانی آتش آهنگری	ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از ازیز + آواز جوش دیگ و نیز بمعنی بانگ و نالش آمده مناسب اینجا معنی اول و حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوش میرسد و آن آفت بیرون آمدن آنچه در دیگ ست غیر پخته و در بعض نسخ واقع ست تا پزد آن دیگ سالم از ازیز

در فرو بست آن زن و در را کشید	شادمانه لاجرم کیفر کشید	از میان خانه آوردش کشان	خفت اندر زیر خر هم در زمان

قوله لاجرم کیفر کشید شرمندگی +

	هم بر آن کرسی که دید او کنیز	تا رسد در کام خود آن قحبه نیز	

قوله آن قحبه نیز قحبه زشت

پا درآورد و خر اندر وی بسوخت	آتشی از لحنت خر در وی فروخت	خر مودب گشته در خاتون فشرد	تا بخایه در زمان خاتون بمرد

قوله تا بر او در و خر اندر وی بسوخت + سوختن بزه چیزی در آوردن +

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون	مرد او و برد جان ریب المنون	مرگ بد با صد فضیحت ای پدر	تو شهیدی دیده از کیسه خر

قوله مرد او و برد جان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی	در چنین ننگی مکن جان را فدی	وانکه این نفس بهیمی نر خرست	زیر او بودن ازان ننگین ترست
ورده نفس اسیری در منی	حقیقت دان که مثل ان [illegible]	نفس را صورت خر بد هد او	زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز	الله الله از تن چون خر گریز	کافران را هم کرد ایزد زنار	کافران گفتند النار و لا العار
گفت فی ان نار اصل عارهاست	همچوان ناری که آن ننگ [illegible]	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
	لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص	

قوله تو عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی ایام نحسات لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الاخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و سخت با سختی تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که ازان رسوا شوند در زندگی دنیا و هرآئینه عذاب آخرت رسوا کننده ترست و اینها نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

	حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قران سوره رحمن بخوان	

قوله هین ز قران سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه ست تا که طغیان نکنند و اعمال را بان سنجند و قائم کنند وزن را بالعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازند و موافق آن کنند و درین خسارت کنند که عمل به مقتضی شریعت نباشد و اکثر علماء تفاسیر از میزان همین میزان غله و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان را تا طغیان در میزان نکنید بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرید و خسارت نکنید در آن که بوقت اخذ حق خود استیفا کنید و وقت دادن حق قصور کنید کم دهد و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی

هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش

قوله هین ز حرص خویش میزان مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مسرفان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود دار

دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ ناله زیر زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندست از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا قال الله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هر چه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت چیزی بخورد برای تنعم و تلذذ

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که هر لیسان [illegible] کوراند و خرس

قوله آه از آن روزیکه صدق صادقان آه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت و حاصل آنکه از روزیکه صدق صادقان بکار می آید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف کمال جهد آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هَٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ

جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک الفوز العظیم این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که انچه بصدق عمل کردند خواهند یافت برای این صادقان جنت است که جاری ست زیر این جنت ها انهار در حالیکه مکث کنندہ اند درین جنت ها همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود سازد در جنان و راضی اند ایشان از الله که مقاصد خود یافتند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بودند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که باز آیند باین صورت ایمن چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحان را فاعل باز خواهد گردانیده حاصل برآورند که او سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کند.

جمله هستی باز ماندی از همه	صید گرگانند این ابله رمه	صوفی لب بسته و گشته ترجمان	بیخبر چون طوطی از گفت زبان

قوله جمله هستی باز ماندی از همه + اه چون تمام اشیا را از حرص هستی باز خواهی ماند از همه چنانکه مثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل +

مثل تلقین شیخ مریدان را +

لا تحرک به لسانک لتعجل به ان علینا جمعه و قرآنه

عارف ربانی عبد الله ابن عباس میفرماید که داب شریف آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قراءت برای خوف آنکه کلمه از آن فرو گذاشت نشود پس این آیت نازل شد و معنی اینکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بان قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قراءت تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فرو گذاشت و تکلم باین الفاظ قرآنیه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه تفصیل این گذشت

ان هو الا وحی یوحی

نیست آن منطوق آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که این نطق نطق حق ست بلسان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم

طوطیی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو	در پس آئینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفت از طوطیست کاندر آینه است	پس ز جنس خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک	همچنان در آئینهٔ جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل از پس آئینه او	کی تواند دید وقت گفتگو	او گمان دارد که می گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بیخبر
	حرف آموزد ولی سر قدیم	می نداند طوطیست او نه ندیم	

قوله همچنان در آئینه جسم ولی + اه یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست و میکرد مگر از

صورت خود ثمره نمی‌خورد مگر از غرس خود پس میفرمایند که آن ولی دیگر آئینه می‌شود این مرید اخذ صورت خود دران آئینه مشاهده می‌کند و آن صورت افاضت می‌کند برین مرید و حقیقت امر آنست که عقل کل که درین آئینه مرشد مختفی ست و باطن اوست و همان باطن این صورت ست افاضت در حقیقت واقع از آن عقل کل ست که باطن این صورت مرئیه در آئینه مرشد ست لیکن این آخذ گمان می‌برد که من از بشر که مرشد ست استفاضت گرفتم بلکه از خود لیکن چه مرآت مرشد و ازین سر که غافل ست از عقل کل گرفته است

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق	لیکن از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدو افروختند	یا بجز آن حرف شان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد در گشود

قوله هم صفیر مرغ آموزند خلق + اه حاصل تبیین آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می‌آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که آنچه که این مرغان می‌گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن در حقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که از بس حجاب تعین این مفیض می‌شوند که متکلم حق ست و ممکن صامت محض چنانکه تصریح فرموده‌اند شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت یازی خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی ست که او را چشم دل باز نشد و دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	پس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان کنان	هیچکس دیدست این اندر جهان	چون بجست از واقعه آمد بخود	حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل	جز بدرگاه خدای عز و جل	گفت یارب زین شکال و گفتگو	در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون روم	در حدیقه ذکر ناممنون پرم	آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بیهده گویان شده	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود	دزد نادیده که منع او شود	از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و بلافیدن جری

قوله آمدش آواز هاتف در زمان + اه حاصل مقام ذم ست مر آنکسان را که منصب گرفتند که وعظ می‌کنند و بسوی حق مردمان را می‌طلبند بی راه نادیده برای حطام دنیا تا مردمان ایشان را ولی تصور کرده بر خودها سرور سازند و وعظ اینها را در دل هیچ اثر نیست و کلام اولیا را گرفته بوجهی بیان سازند که سامعان خیال کنند که این اسرار که کلام عوال ست بران از مکشوفات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده معتقدین بایشان شوند و منقاد اوامر نواهی ایشان کردند و این واعظان از حق دور افتادند و کلام و وعظ ایشان بیهوده و غیر موثر

از هوای مشتری و کار و بار | بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه‌ها دیده نشانها بی سند | روشنائی را بدان کز حق نهد

مشتری نادیده گوید صد نشان | زر از او خایید و دیغ نوشی کرد زنان
از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود کیست | لیک ایشان را در آن بیع و شکست
از هوای مشتری بی شکوه | مشتری را باد داده این گروه

مشتری ماست الله اشتری | از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان توست | عالم آغاز و پایان توست

هین مکش هر مشتری را تو به دست | عشقبازی با دو معشوقه بدست
خود نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل | تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند

و آنکه گرداند رو ز آن مشتری | بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد

قوله از هوای مشتری و کرم دار + اه اصل ابیات آنست که این واعظان مشتری وعظ خود می طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پا نهاده‌اند درین گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای حطام دنیا پیدا کنند و از اسرار حق خبر می دهند بوجهی که در نظر مشتریان بنیده این اسرار می نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان صد می‌دهند و ماه را که کنایت از ذات حق ست ندیده‌اند و نشان آن بیان می سازند از مشتری تا او منقاد شود و نظن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهد و نفس الامر آنست که مشتری ما الله است پس چنین اعمال مشغول باید بود با خلاص کامل که مشتری او قبول کند پس در هر عمل و از آن جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان را باید گذاشت صفقه سودمند نخواهد شد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر می دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

تفصیل اتفاف خود است

بود مردی صالحی ربانیی | عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن | شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او | آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا | همچو گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن | نان شدی عشری دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی و ز مویز | عشر هم دادی وی از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم | می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی | چار باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها بکردی هر زمان | جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من | وا مگیرید از غرور خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار | در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب | حق فرستاده‌ست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است بر سودی زنی
ترک اغنا بدخل را در کشت زار / باز کارد چون زمین اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد او بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله اش هم زان زمین حاصل شد است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخلها بوده اند / هم از انها می گشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم / هم از انجا می کند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمین کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و بر سر زدن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

قوله این زمین و سختیان پرده است پس - الخ اشارت است بآنکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تحقیق نموده که اسباب حجب حق اند و حق از پرده اسباب فعل میکند

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی / چون ز نقش انس دل می یافتی
این دم از یارانت با تو صد شوند / ور تو برگردند و در خصمی روند
تو بگو کز دور من بیرون شدند / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین تو پیشین مرا
پیش ازان کم روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش ازان کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی میخانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش ازان که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او در نمود / پای خود را واکشیدم من زود زود

قوله چون یفر المرء آید من اخیه - است و حاصل آنکه چونکه این وقت است که فرار کند مرد از برادر خود و فرار کند مولود از والد خود در روز قیامت پس حیثیتش آنست که اینها در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در آن روز بر مرد ظاهر شود ازین سبب فرار نماید

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو ازان اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا زمین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و اشوب و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رخ زانسو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

قوله گر ز حقد و رشک تو بیرون زند - گر بمعنی حمله کردن یعنی حمله حقد و رشک بیرون میزند و در بعض نسخ گر ز حقد با واو عاطفه است پس مراد از گر خشک است و علاقه میان گر و خشک واضح و ظاهر است

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد وافیان

وبشنو از عقل خود ای انباردار ‌‌ گندم خود را بارض الله سپار

قوله تو بمانی با فغان اندر لحد + اه یعنی در لحد چون انیس نبود وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا در تنها یگانه مگذار و انیس ده و انیس آنجا نیست مگر عمل و نیست درین بیت اشارت باین آیه رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ زیرا که این دعاء ذکریاست علیه السلام بطلب ولد و مراد از فرد لاولد ست و گوینده در لحد انیس [illegible]

تا شود ایمن ز دزد و از شپش ‌‌ دیو را با دیوچه زوتر بکش

قوله تا شود ایمن ز دزد و از شپش + اه شپش حیوانی ست که اندر غله پیدا می‌شود و لب غله خورد و دیوچه اینجا بمعنی حیوانی ست که در زمین پیدا می‌شود و هرچه بر و نهند بزودی میخورد از پشمینه و غله و غیر آن آنرا بهندی دیوک گویند

گو همی ترساندت پر دوم ز فقر ‌‌ همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار ‌‌ ننگ باشد گر کند کبکت شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ‌‌ چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

قوله گو همی ترساندت پر دوم ز فقر + اه قال الله تعالی الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ شیطان وعده می‌کند شما را بالفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امر می‌کند باتیان منهیات شرعیه و صقر چرغ ست و آن طائری ست معروف که بآن شکار کنند

گرچه ناصح را بود صد داعیه ‌‌ پند را اذنی بباید واعیه
یک کس نامستمع ز استیز و رد ‌‌ صد کس گوینده را عاجز کند
تو بصد تلطیف پندش میدهی ‌‌ او ز پندت می‌کند پهلو تهی
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر ‌‌ کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند ‌‌ می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

قوله پند را اذنی بباید واعیه + مراد از اذن واعیه گوشی ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست درین آیت إِنَّا لَمَّا طَغَى الْمَاءُ حَمَلْنَاكُمْ فِي الْجَارِيَةِ لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ یعنی بدرستیکه ما وقت طغیان آب در طوفان برداشتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که روان ست بر آب و نسبت حمل سوی مخاطبان اگرچه نبودند در آنوقت بجهت آنکه آنها در اصلاب آباء بودند و آبا محمول بودند بر کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره که از آن پند باید گرفت و بشنود این قصه را گوش واعی یعنی مستعد قبول [illegible] که شنیدن آن نافع آید +

آنچنان دلها که بدشان ما و من ‌‌ نعتشان شد بل اشد قسوة

قوله نعتشان شد بل اشد قسوة + اه در بعض نسخ نعتشان شد اشارت ست باین آیت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً یعنی پس سخت شدند دلهای شما بعد این واقعه که مقتول بنی اسرائیل زنده شد از زدن جزو گاو و مانند هم چو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی که آیات در و تاثیر نمی‌کند

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی موقوف قابلیت نیست

چاره آن دل عطای مبدلیست ‌‌ داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست ‌‌ داد لب و قابلیت هست پوست

قوله داد او را قابلیت شرط نیست + مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تهیئی اسباب پیدا می‌شود نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست بمعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باین وجه که متصف گردد باین اوصاف خاصه و اگر صلاحیت و امکان غیر ان اوصاف مفروض شود آن حقیقت آن حقیقت نماند بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطاء الله تعالی را و سرش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات شانی ست از شیونات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت و امکان ندارد مگر باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان این شان نماند بلکه این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطاء حق شده زیرا که در ممتنع بالذات تاثیر محال ست و چون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه اضافت کند بوجهی که امکان داشت پس عطاء را قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست بجعل جاعل او را حاصل نمی تواند شد که وی دهد دست جعل جاعل را که موافق کند قوابل را + و اما قابلیتی که به تهیئی اسباب پیدا می شود این قابلیت شرط عطاء الهی نیست که این اسباب و این قابلیت اسباب عادیه اند و شرط حقیقت نیست و الله قادر ست بر آنکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود درین بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی او و لا پس بقدر آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت با استعدادات خود بحسب اقتضاء آن تجلی نه زائد نه ناقص چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر یافت همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یافتند نه زاید نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح صوفیه علیهم فیض اقدس نامند که مقدس از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد نزد خود بوجهی که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسب اند سوی این اعیان ثابته ذات حق سبحانه متجلی شده برین اعیان ثابته به تجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات اعیان ثابته است و مطابق علم این اعیان بارادت و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست به تعلق قدرت و ارادت و چون این دانستی پس می تواند که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داد حق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض اقدس را قابلیت اعیان شرط نیست بلکه این قابلیت اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات بمعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی بانفسها مستعد شدند بلکه استعدادات عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین استعداد شد که کفر ورزد و معذب گردد و چرا چنین استعداد نشد که از وی ایمان آید و متنعم در جنت شود پس حق سبحانه را حجت بالغه نباشد و معنی اول مناسب ابیات تالیه و از معنی ثانی ابیات تالیه را لو ابا ست چنانکه لائح گردد

اینکه موسی از عصا ثعبان شده | همچو خورشیدی کفش سخنان شده
صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

قوله اینکه موسی را عصا ثعبان شود + از عصا شدن مار برید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیاء همه از

فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات اعیان ثابته انبیاست علیهم السلام که اعیان ثابتهٔ ایشان استعداد داشت که بر ید ایشان معجزات خارقهٔ عادت ظاهر شوند پس همچنین از ذوات مقدس واقع شد و نیز در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی علیه السلام مار گردد و در عین ثابته قمر استعداد آن بود که باشارهٔ سید عالم صلوة الله وسلامه علیه وآله منشق گردد پس ظاهر شد که مناسب این بیتین بتقریر اول در بیتین سابقین ست و مراد اینجا از داد حق فیض مقدس ست که بآن وجود خارجی حاصل ست و از قابلیت قابلیت متعارفه که عبارت از تهیئی اسباب ست مراد ست و بتقریر ثانی این بیتین مناسب نمی افتد

نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست	قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی

قوله نیست از اسباب تصریف خداست + اه یعنی مار شدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست بلکه از تصریف حق سبحانه است بدون اسباب معتاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را این قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه فرع وجود ست پس داد حق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت ثانی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودی هیچ معدوم بوجود نیامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این بیتین نیز مناسب تقریر اول بیتین صدر ست واما بر تقریر ثانی پس بحسب ظاهر مناسب نمی افتند بلکه این بیتین را صحت نیست بر تقریر ثانی بیتین صدر واصلا معنی بر نمی آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقریر اینها در علم است و هستی آمدن از فیض مقدس که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس هستی وجودی می آیند نه از فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از نیستها نفیات مراد باشد و بودن نیها منتفیات عینیات ثابته برای آنست در مرتبهٔ احدیت قبل تقریر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر نداشتند و در مصراع ثانی بیت ثانی مراد از معدوم منتفی باشد . و از هستی ثبوت علمی و یا گفته شود و اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودی مر داد حق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نیامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست در علم با استعداد وجود و این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودی و استعداد قبل این تقرر نبود پس این تقرر نشدی پس این اعیان در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نیامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و وجه همان اول ست

سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تتق	بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه	بی سبب گر عز بما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست

قوله سنتی بنهاد و اسباب و طرق + اه این ابیات بر تقریر اول صدر مربوط با قبل خود ست و حاصل آنکه سنت الهیه جاری بآنست که فعل او پس پردهٔ اسباب باشد و قابلیت از این اسباب حاصل آید و گاه برخلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاهر شد که داد حق برین قابلیت موقوف نیست و اما بر تقریر ثانی بیتین صدر پس ابیات منفصل اند از ما قبل

ای گرفتار سبب بیرون مپر	لیک عزل آن مسبب ظن مبر	هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر + اه یعنی ای آنکه گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا که الله تعالی اسباب را نهاده است و نهادن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید که اسباب را

با مسببات مرتبط سازد تا حکمت الهیه تو معلوم گردد لیکن نه بنهجی که عامه گرفتار سبب اند که از مسبب الاسباب غافل شده نظر بر اسباب دارند بلکه مسبب الاسباب را معزول نباید داشت و در هر فعل که مسبب الاسباب را که حق ست ملحوظ باید داشت که این فعل را حق مسبب الاسباب می کند لیکن از پس پرده اسباب و کلام شیخ اکبر قدس سره و محققان در فتوحات دال ست بر آنکه گفته شد

یک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می آید پدید
این سببها در نظرها پرده است — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

قوله یک اغلب بر سبب راند نفاذ + اه نفاذ بنون و فا و دال مهمله رسیدن بآخر تا آنکه فنا شود یعنی الله تعالی رسیدن کارها بآخر بر سبب راند تا که جوینده مراد خود از سبب جوید و مقصود آنکه حصول شی و بقای آنرا تا آخر که وقت فناست همه بر اسباب معلق ست و اگر بقاف خوانده شود از نقد مقابل نسبت و حاصل آن باشد که الله تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساخته تا که جوینده در اسباب جوید و نیز وجهی دارد اما قول بآنکه نفاذ در اصل بذال معجمه بود برای قافیه بدال مهمله مبدل گشته چنانکه در بود اعوذ پس تکلف محض ست زیرا که بر ابدال ذال معجمه بدال مهمله وجهی باید که جواز آن را بقاعده عربیه باید و با استعمال سماعی و مجرد درستی قافیه وجهی ندارد و قیاس بر بود اعوذ وجهی ندارد که ابدال دال مهمله بود بذال معجمه بقاعده فارسیه است ++

دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

قوله دیده باید سبب سوراخ کن + اه یعنی سبب حجاب ست مر حق که مسبب اوست پس این حجاب را باید بر داشت تا مسبب الاسباب دیده شود

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چندگاه +

قوله هرزه داند جهد و اسباب دکان + اسے آخر ابیات آنکه خلاصه آنست که جهد و اسباب بدون اراده مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود که خیر و شر از مسبب الاسباب میرسد و این اسباب و وسائط را اصلا اثر نیست پس اعتماد بر جهد اسباب نباید کرد که این کار هرزه است نه آنکه جهد اسباب نباید کرد بلکه شان حکیم آنست که طلب نکند چیزی را مگر بنهجی که الله تعالی نهاده است آن منهج را و آن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت نا سر نهادن اسباب منکشف گردد و نمی بینی که انبیا علیهم السلام از سبب طلب مطلوب می گردند و در غزوات مراعات اسباب می فرمودند [illegible]

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام +

قوله در عنوان مر بیاید از هر نواحی مشت خاک برگیر و اشارت باین حدیث ست ان الله خلق آدم من قبضة قبضها من جميع الارض فجاء بنو آدم على قدر الارض منهم الاحمر والابيض والاسود وبين ذلك والسهل والحزن والخبيث والطيب الى آخره — یعنی بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را از مشت خاک

که گرفت آن را از جمیع اراضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن اراضی بعض از انها بسرخ وبعض سفید وبعض سیاه وبعض میان این الوان وبعض سخت وبعض نرم وبعض خبیث وبعض پاک +

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر او میان بست و بیامد بر زمین	جبرئیل صدق را فرمود رو تا گزارد امر رب العالمین	مشت خاک از زمین بستان گرو

قوله از برای ابتلای خیر و شر + اه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و نه پیدا کردم جن والنسان را مگر برای آنکه عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست واین ابتلاء خیر و شر ست روایت کرده ابو داود و ترمذی در حدیث طول ان الله خلق ادم ثم مسح ظهره بیمینه فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للجنة وبعمل اهل الجنة یعملون ثم مسح ظهره فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للنار وبعمل اهل النار یعملون بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشت او را از یمین خود پس بیرون آورد از ان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها برای جنت وعمل کنند بعمل اهل جنت پس مسح کرد پشت آن آدم را پس خارج کرد آن ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای نار وبعمل اهل نار عمل کنند پس از ینجا ظاهر شد که بعض بنو آدم در علم الله اهل جنت بودند از ازل وعامل بعمل اهل جنت وبعض آخر در علم الهی اهل نار بودند واین همه برای اظهار الوهیت ست تا جمیع اسماء حسنی ظهور یابد و آثار اسماء ظاهر شود آنرا ابکرات سابقا تقریر کرده شد وحاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شر ست تا آنچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد وملا جنت و نار حاصل آید واسماء متقابله بظهور آید از هدایت واضلال وانتقام وعفو ورحمت وامثال آن

دست سوی خاک برد آن مؤتمن ترک من گو و برو جانم ببخش	خاک خود را درکشید از وی علن رو بتاب از من عنان خنگ رخش	پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد درگذر کشتهای تکلیف و خطر	کز برای حرمت خلاق فرد بهر الله هل مرا و درگذر +

قوله دست سوی خاک برد آن مؤتمن اه موتمن قبول کننده امر وامتثال کننده امر خدا ترسنده

بهر آن لطفی که حقت برگزید هم سفیر انبیا خواهی بدن بانگ صورتش نشارت تنها بود	کرد بر تو لوح وعلم کل پدید تو حیات جان و روحی بی بدن نفخ تو نشود دل یکتا بود + باز میکائیل رزق تن دهد	تو ملائک را معلم آمدی + بر سر افیلت فضیلت بود از آن جان جان تن حیات دل بود سعی تو رزق دل روشن دهد	دائما با حق متکلم آمدی تو حیات تن بود تو آن جان پس ز دانش ذات تو فاضل بود

قوله کرد بر تو علم لوح کل پدید + اینجا ظاهر شد که جبرئیل غیر نفس کل وعقل کل

	او بداد کیل پر کرده ست دل	داد رزق تو همی آید بکیل	

قوله او بداد کیل پر کرده است ذیل + اه کیل پیمانه را گویند واینجا مراد مکیل ست که از پیمانه کیل کرده می شود

	هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب	

قوله هم ز عزرائیل پر قهر وغضب + اه یعنی از عزرائیل قهر میرسد واز جبرئیل رحمت ورحمت سابق ست بر غضب

پس ز رتبه جبرئیل سابق ست بر رتبه عزرائیل

حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری زانتباه	روز محشر هشت یعنی حاملش	هم تو باشی افضل هشت آنزمانش
همچنین بر هشتم دو میکائیلست	بوی پیبر داو کزان مقصود نیست	معدن شرم و حیا هم جبرئیل	لبست انسو کنند با بردی جبیل

فوائد حامل عرش این چهارند و تو شاه + اه البتین بدانکه عرش بر دو معنی اطلاق می شود یکی بمعنی ملک دوم دیگر بمعنی جسم محیط بجمیع اجسام را و این جسم مزعوم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدس سره و محققان فوق فلک اطلس دو جسم اند محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و قدمین رحمن متدلی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش بمعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند و جمله عرش ملک عبارت اند از مدبران ملک که به تدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة خواهند برداشت عرش رب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمودان سرور صلی الله علیه و آله و سلم و الیوم اربعة ان حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محصور ست میان جسم و روح و غذا و مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبران جبرئیل ست از ملائکه و حامل مر غذا و ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه را که مبنی آن وعد و وعید ست مالک و رضوان ست و حاملان این چهار قائمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست و صورت منقسم ست سوی صورت نوریه و صورت جسمیه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و تلو آن نفس کل و تلو آن طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسمیه صور مرئیه در منام و در برزخ میان موت و جسم و اجسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد و روح عبارت از باطن این صورت ست و این روح با این صور نیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذا ست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذا ست و این غذا معروف ست مر هر جزء را از اجزاء عالم مرتبه ست از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن لذت بامور ملذه و تالم بامور مولمه و معقول ست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رذیله است و ازینجا ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند و روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول پس ملک منحصر ست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز شوند پس حاملان ملک در روز قیامت هشت اند اما در دنیا پس چون صور نوریه از جسمیات ممتاز نیست و نه روح این هر دو و نه غذای حسی از غذای معنوی و نه مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیط ست که عرش بر او اهل خبر بر داشته اند چهار ملک اند درین روز دنیا و در قیامت بر ای نقل آن بارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از جمت جمع این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول ابن میسره جبلی قدس سره واقع شده که یکی ازین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی گاو و همون ثور بود که سامری اثر او دیده بود پس گمان برد که این گاو اله موسی ست پس ساخت برای قوم صورت گوساله و گفت که این اله موسی ست و این از جهل او بود و این مذکور خلاصه آنچه که مذکور ست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره درین تبیین

از عرش سریرست و آن جسمی ست محیط باجسام عالم و آن مستوی رحمن ست و حاملان این عرش چهار ملائکه اند و مولوی میفرمایند که این حاملان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل ست و در روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر هشت خواهد شد و نیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل عم از حاملان این عرش ملک نیست والله اعلم بمراد عباده

بسکه لابه کرد و سوگند داد		بازگشت و گفت یارب العباد	من نبودستم بکارت سرسری		لیک از انچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر		هفت گردون باز ماند از مسیر	چون بنام تو مرا سوگند داد		رحمت عام ست و احسان و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل		ورنه آسانست نقل مشت گل	چون تو قوت داده افلاک را		که بدر آیند این افلاک را
		مشت خاکی را چه قدر و قوت ست	برگرفتن لیک غالب رحمت ست		

قوله بازگشت و گفت یارب العباد + اه این بازگشتن جبرئیل و کف کردن از بردن خاک شاید که برای آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست و دانست که کسیکه لابه بنام حق کند روان کردن حاجت واجب ترست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ الله تعالی درشان ملائکه می فرمایند که عصیان نمی کنند الله را ترک آن چیز که امر کرد الله تعالی ایشان را او می کنند انچه که مامور گشتند بآن + + + +

فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین اللغات ندید +

ضد را گویند و لازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده آنکه این ضد ضد اوست مشرف بضم میم کسی که از بالا نگاه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیل ارزاق مقدره در ید او مغرف بضم میم بردارنده و بفتح میم جای زدن از دست با آب و امثال این گرفته شود از کف و این اخیر مناسب مقام ست و مراد اینکه تشنگان آب فضل می گیرند از تو ارزاق رزق گرفتن

گفت میکائیل را تو رو بزیر		مشت خاکی در ربا از وی دلیر	چونکه میکائیل شد تا خاکدان		دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز		گشت او لابه کنان و اشک ریز	سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد		با سرشک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید +		که بکردت حامل عرش مجید	کیل ارزاق جهان را مشرفی		تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق		دارد و کیال شد در ارتزاق	که امانم ده مرا از او کن +		بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک +		گفت چون ریزم بر ریش ملک آد	همچنانکه معدن قهرست دیو		که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی		لطف غالب بود در وصف خدا	بندگان دارند لابد خوی او		مشکها شان پر ز آب جوی او
		آن رسول حق قلاوز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک		

قوله معدن رحم اله آمد ملک + البیتین یعنی ملک رحمت حق میرساند و امر بآن افعال کند که از ان مورد رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بان مورد قهر می گردد یا اینکه ملک رحمت و شفقت می کند چنانکه شیطان در غضب و قهر می باشد بر اعدا خود و این مراد نیست که ملائکه مظهر رحمت اند و شیطان مظهر قهرست زیرا که اگر چنین بودی پس شیطان مقهور بودی و گرفتار قهر بودی پس او را طاقت اغوا کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضلست

که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الهی میباشد

رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست آستین
گفت ای دانای سر و رب دین — کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه پست کرد — گریهٔ بسیار کردن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح — آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی واسفی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری

قوله رفت میکائیل سوی رب دین + مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل

گفتش اندر نبی کان امتنان — که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه ایشان عبادت مینمود

قوله گفتش اندر نبی کان امتنان + اشاره است باین آیت فَلَوْلَا اِذْ جَاۤءَهُمْ بَاْسُنَا تَضَرَّعُوْا وَلٰكِنْ قَسَتْ قُلُوْبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطٰنُ مَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب ما تضرع وزاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن سخت شد قلوب ایشان که زاری را راه نداد و زینت داد ایشان را شیطان آنرا که بودند که عمل می کردند از سیئات پس سیئهٔ خود را حسنه شماری کردند و این موجب گرفتاری عذاب گردید

تا ندانند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قوله تا ندانند خویش را مجرم عنید + الخ از چشمش کجا داند دوید عنید بدال مهمله لفظ عربی ست و دوید لفظ فارسی ست پس بر طبق قاعده فارسیه می باید که بذال معجمه باشد پس قافیه مختل می گردد و نیست جواب مگر آنکه قاعدهٔ جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمه بدل نشد لیکن آنچه که نقل می کنند از ابدال ظاهر آن وجوب ابدال دال مهمله بذال معجمه لیکن مولوی قدس سره در امثال این باک نمی کنند + + +

قصه یونس علیه السلام و بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ — ابر می غرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان شد ملول — از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا — در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شیب آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نا امیدی و آه ناشگفت — اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا + الخ خلاصه آنست که قوم یونس علیه السلام چون عذاب دیدند مشتغل

تضرع و زاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین مشیرست این آیت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ

پس نیست هیچ یکی از اهل قریه که ایمان آوردند پس نافع شود ایمان ایشان را در رفع عذاب که ایمان ناوردند مگر در گرفتاری در عذاب نه در وقت رویت عذاب و عادت الهیه آنست که بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید در رفع عذاب مگر قوم یونس هرگاه که ایمان آوردند کشف کردیم ازان قوم یونس عذاب خواری را در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین که آن اجل مقدرست و سبب آن آنست که قوم یونس بمجرد دیدن عذاب ایمان اوردند و تضرع کردند و توبه کردند پیش ازان که گرفتار عذاب شوند پس تضرع و ایمان قبول شد و عذاب مرتفع شد واما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان ناوردند وقت رویت عذاب بلکه در وقت رویت عذاب گفتند هذا ممطرنا و امثال آن و بعض ازانها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آوردند پس مقبول نشد تا عذاب آمده و نفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاص ست که ارتفاع عذاب آمده درین دار دنیا و شیخ محب الله قدس سره تصریح فرمود که مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیده در دنیا واما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود لیکن در آخرت مقبول شد که طاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعض علماء ظاهر باین آیت بر کفر فرعون و عدم نفع ایمان در آخرت باطل ست +

قصهٔ یونس دراز است و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض	چون تضرع را بر حق قدرهاست	آن بها که آنجاست زاری را کجاست
بی امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند	با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی

قوله قصهٔ یونس دراز است و عریض + اه یعنی قصهٔ یونس عریض ست آنرا ترک باید کرد و مشغول القصه باید شد تا خاک مشغول شد

گر برابر می نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید	هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد ز مرد
	لابه کرد و اشک چشم خویش راند	رحمت آمد وان غضب را وانشاند	

قوله اشک را در فضل با خون شهید + اه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لیس شیء احب الی الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة الله وقطرة دم تهراق فی سبیل الله نیست چیزی محبوب تر نزد الله از دو قطره یکی قطره اشک از خوف و ترس الله تعالی و دیگر قطره خون که ریخته شود در راه جهاد پس ازین حدیث معلوم شد که ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت الله هر دو محبوب اند نزد الله تعالی و معلوم ست که ریختن اشک جهاد ست با نفس و ریختن خون جهاد با کفار ست و جهاد با نفس جهاد اکبر ست و جهاد با کفار جهاد اصغر ست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر

ترکیب آدم صلوة الله وسلامه علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلائق از رمیم
در دمی در صور گوئی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند + / زان جهار و فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می‌کند صد گونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بوئی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم

هین ترحم کن مکن رحمت نما / زانکه مرغی را نیاز آرد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان وفی نیکو کار کرد

رو اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد آله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

قوله که فرشته صور ای آب حیات + اه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور قرنی ست که نفخ کرده میشود دران و ظاهر ست که قرن در جانبی واسع می شود و در جانبی تنگ و درین همه موجودات عالم از سموات و ارض درین صورست پس در اعلی سموات اند و جانب اسفل آن سوی مرکز ست پس صور در جانب اسفل تنگ ست و در جانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کردند اکثر اهل الله و اما شیخ اکبر قدوه محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیال ست و عالم خیال اوسع است پس جانب اسفل اوسع باشد چون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شوند و عالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم مانند و معذب باشند و این عالم را حاوی ست این صور را و چون نفخه دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض الحشر آیند این ست تحقیق صور بر وجه اجمال

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد ست و دیگران / او حلیم ست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب

قوله امر کردی در گرفتن سوی گوش + اه یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت نزد او تعالی غالب است و از این تقریر دفع شبهه شد که بعدم امتثال این امر چرا عتاب نشد

فرمان آمدن بعزرائیل ببر داشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

برداشتن عزرائیل باذن الله

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور زو شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او اندیشهٔ کس مردود نیست

حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلات بیشمار

قوله آن ضعیفه زال وظالم را بیاب + اه در بعض شروح مذکورست خاک را ظالم گفت از جهت آنکه از منعم ما صنع فهو خیر له غافل بود و بزاری در آمد و ندانست که از وی سجود ملائک بوجود می آید

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن

قوله گفت نتوانم بدین افسون که من + این امر که متوجه بعزرائیل شده بود امر حتم بود و لهذا ترک او را [illegible] بخلاف امر متوجه بملائکه ثلثه قبل ازین

گفت آخر امر فرمود او بحلم / امر هر دو هست [illegible] بعلم

قوله گفت آخر امر فرمود او بحلم + اه یعنی [illegible] مشتاق [illegible] مقتضی رحمت آنست که کسی را آزار نرسد و کار آن کرده شود که خوشی دل [illegible]

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

قوله گفت آن تاویل باشد یا قیاس + اه یعنی حلم و ترک ماموریت موافق حلم که از امر دال مستفاد دیگرست پس ترک این ماموریت با مر صریح بجهت آنکه درین صورت قیاس ماموریت بر غیر ماموریت و تجویز ترک ماموریه باین قیاس جائز نیست و این تاویلست باین قیاس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات

نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ترا ای دردناک

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیرت جوش می‌سوزد دلم / لیک حق تلقین همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها

قوله فکر خود را گر کنی تاویل به + یعنی فکر خود را تاویل کردن بهترست و آن امر محکم که در آن اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد که این هرگز روا و جائز نیست +

قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

قوله قهر حق بهتر ز صد حلم منست + اه خلاصه آنکه قهر حق مشتمل بر رحمت است که رحمت در آن مضمرست و این قهر در حقیقت رحمت است و این خلاف قهر خلق است که خالی از رحمتست

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد

خود من آن امری شنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد من وهن و پیچ پیچ
انهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آنخاک پست / لابه و سجده همیکردش چو مست
گفت نی بر غیر نشود زین زبان / من سر و جان می نهم رهن و ضمان
کز میندیش و امان لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده خوانم نیارم ترک کرد / امر او کز جز انگیزید گرد
جز از آن اخلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم ای پسر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد از جهان / صد هزاران جان دهم او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

قوله سر قدم کن چونکه فرمود تعال + یعنی چون الله تعالی طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد همچون آلتی ست چنانکه در مثل ست

عارف آن بود که جرح کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را می بینند که ایشان هیچ اند ایذا چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست و این فعل ظلم ست بانکه که منسوب بمخلوق ست که مخلوق حکمت نمیداند و اندام مخلوق بکبر میخواهد

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گفت دیوار میخ را که چرا شق می کنی تو مرا گفت میخ نظر کن سوی کسی که میکوبد مرا و در احیاء العلوم مذکور ست سل من یدقنی بجای انظر من یدقنی سوال کن کسی را که می کوبد مرا و تتمه این مثل اینست فان الحجر الذی ورائی و او ورای اول کلمه علیحده است بمعنی مع و حجر فاعل لم یترکنی ست و معنی پس یا رها نمی کند مرا آن سنگ که بر پشت من ست که میکوبد مرا

امتحانها انسان رحمت مجو / در دهان اژدها و بهر او
از دو شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی چوگان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / گو اسیر آمد بدست آن شهی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا پستان کند [illegible] شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم

قوله او بصنعت آزرست و من صنم + در این ابیات اشارت ست بآنکه این انواع و افراد که درین عالم اند همین جوهر عماست که بصور مختلفه ظاهر میشود بهر صورت که بر می آید بحسب مقتضی صورت از آن آثار پیدا می شود و طاری می گردد لهذا محققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعه اعراض اند که درین جوهر عما ظاهر شده

من چو کلکم درمیان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بر بود از آن خاک کهن

ساحرانه اش در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بکتب آن گریزان پای را

قوله نیستم در وصف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی در وصف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد آنست اینچنین نیم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق کرده ام و معنی اول اولی ست +

گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

قوله که ترا جلاد این خلقان کنم + اه جلاد کننده پوست و جدا کننده پوست از گوشت و مراد اینجا تفویض خدمت امانت ست چون در امتثال امر چنین چالاکی که تضرع دیگری نشنید این خدمت امانت با و تفویض شد +

گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / واز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل / کسر ذات الصدر و لذع و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دوا است / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد و اشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

قوله گفت اسبابی بدم آرم عیان + اه الابیات قولنج دردی ست در امعا سرسام ورم دماغی ست صداع درد سر ماشرا عبارت از ورمی که بدن را لاحق شود و در اکثر سمیت دارد خناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد زکام مرضی ست که ابخره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد از بینی و از حلق و جزان جذام مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد فواق مرضی ست در معده که آنرا بهندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که از ان مجاری بند شوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که از ان تمام بدن متورم شود و تا شکم همچو نقاره و یا مشک منتفخ گردد سل جراحت ست در شش و یا حجاب که از ان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کسر شکستگی عضوی ذات الصدر ورمی ست که عارض می شود در حجاب سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد +

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری

قال الله تعالی و نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

الله تعالی می فرماید که ما اقرب الیه منکم سوی میت وقت عروض موت از شما و لیکن نمی بینید شما گویند که مراد ازین قرب بودن مشهود دان بیست چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان میفرمایند که بوقت احتضار ایمان با کشف عیان حاصل میشود مختصر را و نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست

گفت یزدان هر که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان	گرچه خویش از عامه پنهان کرده ام	پیش روشن دیدگان بی پرده ام

قوله گفت یزدان هر که باشد اصل دان + الخ خلاصه جواب آنست که آنها که نظر از اسباب دوخته اند نظر بر مسبب الاسباب دارند و ترا همیان نمی بینند پس ترا دشمن چگونه گیرند

وانکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول	تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ	برج زندان را شکست ارکانیی	هیچ اندر غصه دل زندانیی
	کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست	

قوله وانکه ایشان را شکر باشد اصل + الخ اشارت ست سوی جواب دیگر این قوم را که نظر بر اسباب دوخته حق مسبب را می بینند پس ایشان را مرگ گوار است پس ایشان از عروض مرگ بد دل نشوند پس ترا از عروض مرگ دشمن نگیرند

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	برج زندانی بود وا حیف	چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم هم باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرندش بدار	تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پر دل بی پای تن	همچو زندانی چه کاندر شبان	خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زینجا مبر	تا درین گلشن کنم من کر و فر	گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود	مرگ نادیده بجنت در رود	هیچ او حسرت خورد بر انتباه	بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم	که ترا بر آسمان بودست بزم	بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب	همچو شمعی سر بریده جمله شب	لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید	دم بدم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب	کاین طلب در تو گروگان خداست	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود	خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است	جان چو خفته در گل و نسرین بود	چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کو بگلشن خفته یا در گولخن	میزند جان در جهان آبگون	نعره یا لیت قومی یعلمون
	گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کی خواهد بدن	

قوله آن رخام خوب و آن سنگ لطیف + الخ رخام سنگ نرم خوب بمعنی زیبا یعنی خوب و زیبا الیف گرفته شده و فشار در بیت ثانی بمعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مر بودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه قرین از سنگ و امثال آن و موت را انجذاب کردن این دار قرین را برای خلاص کردن زندانی از قید

	گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست	

قوله گر نخواهی بی بدن جان تو زیست + او فی السماء رزقکم وما توعدون در آسمان رزق شما است وانچه وعده کرده می شوید یعنی آنکه رزق شما مقدرست وآنکه موعود شما است نیز مقدرست البته خواهد رسید وبعض از بودن رزق در آسمان مراد داشته امطار را که سبب رزق ست ومولوی بلسان اشاره از رزق رزق معارف مراد داشته واز سما علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین سفل تنها وبدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد وانچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شده نیز رسد

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا ومانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله است حیات می یابد بان بدنهای صدیقان مولوی قدس سره تفسیر می نماید

ای فی الجوع یصل طعام الله عز وجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم شب می کنم نزد رب خود طعام می دهد مارا وسقی آب می کند مارا این حدیث در صوم وصال واقع ست ومعنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود اطعام می کند واسقا واین طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام علوم ومعارف ست لیکن سیر میگرداند وقوت میدهد

وقوله عز وجل یرزقون فرحین این در حق شهدا روا قعست

وتمام آیه اینست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله مپندار ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه انها زنده اند نزد رب خود رزق داده می شوند در حالیکه خوش اند ودر فرحت اند بان چیز که داد آنها را از فضل رب واین رزق مخاطب رزق دنیاست ازان تنعم حاصل نمی شود وفوق تنعم از رزق دنیا وآن رزق موجب حصول علوم ومعارف الهیه است ومی تواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد واز قتیل عشق که اولیا را اند +

وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری	میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند

قوله در فتی در لوت و در قوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب میرسد جان شما را ودر بیت تالی میفرمایند که ازین طعام هر قدر که خورد سبک تر باشد وخوش باشد نه همچو طعام دنیا که زیاده آن ضرر میرساند ++

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار	در چنان دریا چو کشتی شو سوار	باش در روزه شکیبا و مصر	دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیه را امید هد در انتظار	انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همیگوید که کو	در مجاعت منتظر در ماند او	چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مرد وار	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولت بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد	جز که صاحب ضیف درویش لئیم	ظن بکم بر برزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

قوله گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ + او این بیتین در بیان حال طعام ست + +

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و اینجهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی	

قوله مرگ را تو زندگی پنداشتی + یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می شود +

عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ پندارد یقین	ایخدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ	ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل او فتادش بصحرای فراخ	مقعد صدق نه ایوان دروغ	باده خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده	ور نکردی زندگانی دلیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر

قوله زندگی را مرگ بیند آن غوین + جمع غوی ست بمعنی گمراه مخفف کرده شد برای شعر و در بعض نسخ بجای غوین غبین و غبین بمعنی غبن داده شده از شیطان و نفس

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده اند رحمت الله که عطا کننده نعم ست بی استحقاق عیان ثابته در علم الهی

وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا وینشر رحمته

و آن الله آنست نازل می کند باران را بعد ناامید شدن آنها و پراگنده می کند رحمت خود را تا اثر آن بهمه کسان رسد

و رب بعد یول ث فتن بالور ب معصیة سیمونه و رب بعادت تأتی من حیث یخفی النقم لیعلم ان یبدل سیاتهم حسنات

وبسیار دوری کر پیدا می کند قرب را که بعد دوری قرب می آید بوجهی که بسبب از بعد می گردد وبسیار معصیت سبب رسیدن ست وبسیار سعادت ست که می آید از جاییکه امید وا داشته می شود بعنایت دران تا دانسته شود که الله تعالی مبدل می سازد سیئات اینها را بحسنات ونفس سیئه حسنه گردد از تبدیل الله تعالی چنانکه سابق تفصیل ان تبدیل گذشت

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز

قوله امر آید هر یکی تن را که خیز + مراد ازین عام ست مرتنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عام ست مر انسان را و دیگر حیوانات را

نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک	باز آید جان هریک در بدن	همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود در آید چون کنوز	جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم میشود	که شناسا کردشان علم اله	چونکه بره و میش وقت صبحگاه
	پای کفش خود شناسد در ظلم	جان تن خود چون نداند ای صنم	

قوله نفخ صور امرست از یزدان پاک + او یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شد

صبح حشر کوچکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

قوله صبح حشر کوچکست ای مستجیر + ای مستجیر پناه جوینده ومقصود آنکه نوم بمنزله موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِيْ لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا الله وفات می دهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات می دهد آن نفس را که نمرده است در نوم او وچون وقت صبح در یقظه آید تا روح ببدن مراجعت کند پس این موت وحشر هر روز موجود ست واین حشر اصغر ست برین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه مے آید

آنچنانکه جان بپرد سوی طین	نامه پرد از یسار و از یمین	در کفش بنهند نامه بخل وجود	فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود

قوله نامه پرد از یسار و از یمین + او ازینجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهر ست یا منافق اما کافر منافق پس اگرچه او را نامه اعمال هست لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد واو را وزن نخواهد بود او سنجیده نمیتواند شد ودر ابیات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود واز خلود دوزخ باز ماند واین در منافق دانسته نباید واما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد ویا از یسار چنانکه در فتوحات مذکور ست که الکافر لا کتاب له ونیز در فتوحات مذکور ست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محبوط ست پس نیست مر شرک اینها را موازن آن عمل از خیر پس وزن قایم کرده نشود برای مشرکان اری مشرکان را کتابی هست که داده شوند از پس پشت خود را این مشرکان آنهانند که کتاب الله را انداخته اند از پس پشت خود را واشتری کردند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا در فتوحات مذکور ست لیس اولئک الا الائمة الضالون المضلون الذی ضلوا واضلوا نیستند اینها که داده شوند کتاب از پس پشت مگر ائمه ضاله ومضله چنین مضله که خود گمراه شدند وگمراه کردند دیگر آنرا ونیز مشرکان مجاهران را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل در نار شوند پس نامه اعمال اینها نباشد که داده شود از یمین ویا از شمال ودر فتوحات مذکورست که چون

قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سماء منشق شود و نجوم منکدر و بی نور شوند و شمس سیاه گردد و قمر منخسف گردد و وحوش
حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و نداء دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ
تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ
یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بودند جنبها ایشان از خوابگاه خود در حالیکه یاد می گیرند رب خود را
از خوف غضب و طمع رحمت و از آنکه رزق دادیم آنها را انفاق می کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از جانب
حق نداء ثانی شیخ اکبر قدس سره و محققان فرموده اند معلوم نیست که این نداء از حق بلا واسطه خواهد بود و یا از کسیکه مامور شده باشد
باین نداء و آن نداء اینست این الذین کانوا لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ
وَاِقَامُ الصَّلٰوةِ وَاِیْتَاءُ الزَّکٰوةِ کجا اند آن کسانیکه در لهو نمی اندازد اینها را
تجارت و نه بیع از یاد الله و اقامت صلوٰة و اداء زکوٰة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند نداء ثالث
شیخ اکبر قدس سره و محققان فرموده لا ادری اهو نداء الحق او نداء عن امر الحق
و آن نداء اینست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرم این
الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه لیجزی الصادقین
بصدقهم قریب ست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق
شدند الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را برای آنکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این نداء امر
کرده شوند بآنکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این نداء خارج شود عنقی از آتش و اشراف کند بر اهل موقف انی
وکلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چید این عنق و بلع خواهد کرد
از میان صفوف مثل چیدن طائر حب سمسم را پس وقتیکه نگذارد احدی را از جبار عنید در موقف پس نداء کند نداء
ثانی انی وکلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول شدم بکسانیکه ایذاء
دادند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر
حب سمسم را از میان خلائق پس وقتیکه نگذارد احدی را ازین موذیان نداء کنند نداء ثالث یا اهل الموقف
انی وکلت بمن سب یخلق کخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم بکسانیکه خواستند که پیدا کنند
مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد و شیخ اکبر قدس سره و محققان
فرموده که مراد ازین مصور آنها اند که در کنائس تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و آنها که صورت
می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف
ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حساب ست و این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند در نار بدون حساب ست
و طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که در قصد ایذاء رسول صلی الله علیه و آله وسلم بودند
و طائفه ثالث آنها که اله غیر الله می گیرند پس باقی نمانند در موقف محشر مگر منافقان و فرق ضاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند
با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت
برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای اخراج از نار بعد دخول نار و اما شفاعت برای نیل درجات پس برای

طوائف ثلثه از مومنان ست که داخل شوند جنت را بلا حساب و برای اینکه در موقف نباشد

چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین

قوله چون شود بیدار از وقت سحر + الابیات اشارت ست بآنکه انچه او در دار دنیا عمل ست عین آن حقیقت عمل جزا واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر مکشوف شود که روز حشر روز بیداری ست و در بیداری چنانکه حقیقت هست ظاهر شود و بودن در دنیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مغفرات بصورت ملذذات ظاهر شد و بالعکس

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا +

قوله چون عزا نامه سیه یابد شمال + عزا سختی و مصیبت صابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که دران اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال یابد همچو لباس صاحب مصیبت

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

قوله مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود زدودن جلا دادن اشتال شمشیر و آئینه را مراد ظاهر ساختن ست

لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مومنان در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند

قوله لیک این نامه خیال ست و نهان + اه بدانکه الله تعالی می فرماید وَكُلَّ إِنْسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُورًا ۱۱ هر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشور ست محققان مفسران بر انند که مراد از طائر نامهٔ اعمال ست پس این نامهٔ اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این نهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه انچه در عنق ست مستور ست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامهٔ اعمال محض امر خیالی ست و قعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزیی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست / ز آنکه نبود بخت نامه راست
نامه آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه +

پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

قوله نقد نیکو شادمان و تازنار + اه تا ز اول بتا رشناة فوقانیه مخفف تازه است و ناز ثانی با نون ست و مراد صاحب ناز و میتواند که تاز اول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و یا ثانی نیز بتا مثناة باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنهااند که بلا حساب بجنت روند از طوائف مذکوره سابقا و آنها آنها اند که اعمال آنها بر آنها عرض کرده شود و مناقشه در حساب نرود و اینها اصحاب حساب یسیر اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنهااند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از زحیر رنج ست و حاصل آنکه آنها در حساب افتند و در رنج و کد از خواهند بود قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من حوسب عذب شاهدست بران یعنی کسیکه حساب گرفته شود از و معذب گردد و تفسیر حساب در آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد انقضاء این رنج و تمام شدن حساب بعض مغفور گردند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و شفاعت و آنها موحدان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد در نار مانند چون کافران مجاهران از طوائف ثلثه مذکوره سابقا

آن دغل کاری و دزدیهای او | وان چو فرعونان انا اناهای او

قوله آن چو فرعونان انا و اناهای او + اه نیست مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که اینها بدون حساب در دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در اینهاست که محاسب اند و نیز این متکبران نامه اعمال ندارند و کلام در آنست که نامه اعمال زشت بدست چپ یافته بلکه مراد از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذائذ نفسانیه و خود را بینده و متکبر بر عباد الله

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل | داند او که سوی زندان شد رحیل

قوله چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل + اه یعنی آنکه نامه دست یسار داده شده نامه خود را بخواند داند که در نار رود

پس روان گردد چو دزدان سوی دار | جرم پیدا بسته راه اعتذار
رخت دزدی بر تن و در خانه اش | گشته پیدا گم شده افسانه اش
چون موکل آن ملائک پیش و پس | بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می کشند یا بر سر هر راه او + | تا بود که بر جهد زان چاه او
آن هزاران حجت و گفتار بد | بر دهانش گشته چون مسمار بد +
پس روان گردد بزندان سعیر | که نباشد خار را ز آتش گزیر
میبرندش میسپوزندش بنیش | گه بر وای سگ بکهدانهای خویش
منتظر می ایستد تن میزند | بر امید روی واپس می کند

قوله پس روان گردد چو دزدان سوی دار + اه این حکم همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی از آنها خلاص شوند از نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه ظاهر شود

اشک می بارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد او خزان
پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال کور
هر زمانی روی واپس می کند | رو بدرگاه مقدس می کند
انتظار چیستی ای کان شر | ره چه واپس می کنی ای خیره سر

قوله اشک می بارد چو باران خزان + اه یعنی باریدن اشک بکار او نیاید چنانکه باریدن باران در ایام خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا از ان در دار دنیا باید که این دار از اعمال ست وازین خوف و بکا خائف و باکی حظ عظیم می گیرد اما در آخرت بعد رویت عذاب بکار ناید

نامه ات نیست کت آمد بدست | ای خدا آزار ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش | منکر از پس بین جزای کار خویش

قوله ای خدا آزار و ای شیطان پرست + اه مراد از خدا آزار آنکس ست که اعمال بر طبق رضا حق نکنند با وجود آنکه او مومن ست و از شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک و نه از خدا آزار عدو الله مشرک زیرا که سابق دانستی که اینها نامهٔ اعمال ندارند و قابل مغفرت نیستند + +

بیهده چه مول مولی می کنی	در چنین ره کو امید روشنی	نه ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام	نه ترا در روز پرهیز و صیام	نه ترا حفظ جبان ز آزار کس	نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش	پس چه باشد مردن یاران پیش	نه ترا بر ظلم توبه با خروش +	ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا	راست چون جویی ترازوی جزا	چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست	نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم	سایه تو کج فتد در پیش هم +	زین لنسق آید خطابات درشت	که شود که را از آنها کوز پشت

قوله بیهده چه مول مولی میزنی + مول درنگ کردن در کار

بنده گوید آنچه فرمودی بیان	صد چنانم صد چنانم صد چنان	خود تو پوشیدی بترها از حلم	ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش	از ورای خیر و شر و کفر و کیش	وز نیاز عاجزانه خویشتن	وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو +	از ورای راست بینی یا عتو	بخشش محضی ز لطف بی عوض	بود امیدای کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خویشتن می ننگرم	سوی آن امید کردم روی خویش	که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان	من همیشه معتمد بودم بران	چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
	کای ملائک باز آریدش بما	که بدستستش چشم دل سوی رجا	

قوله بنده گوید آنچه فرمودی بیان + اه این جواب از آن بنده است که با الله حسن ظن داشته بود در دار دنیا و در حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی الله الله تعالی می فرماید که من نزد ظن عبد من با من هستم چون عبد ظن نیک با الله تعالی دارد از مغفرت و احسان الله تعالی بهمان متجلی شود در آخرت و شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره فرموده در وصایا باش حسن آن ظن با الله تعالی خصوص نزدیک موت و بودن حسن ان ظن نزد موت برای آنست که در حدیث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بالخواتیم اعتبار اعمال بخواتیم اعمال ست پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آوان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد

لا ابالی وار آزادش کنیم	وان خطاها را همه خط بر زنیم	لا ابالی را کسی باشد مباح	کس زیان نبود ز جرم و از صلاح
	آتشی خود بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم	

قوله لا ابالی وار آزادش کنیم + در حدیث اخراج ذراری آدم حکایت از الله تعالی خلقت هولاء للجنة و لا ابالی و خلقت هولاء للنار و لا ابالی پیدا کردم اینها را برای جنت و اشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم و پیدا کردم اینها را برای نار و اشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم

آتشی کز شعله آتش کمتر شرار	می بسوزد جرم و جبر و اختیار	شعله در بنگاه انسانی زنیم	خار را گلزار روحانی کنیم

قوله آتشی کز شعله اش کمتر شرار + اه مقوله مولوی است قدس سره

ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم

قوله کیمیا یصلح لکم اعمالکم + اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم ویغفر لکم ذنوبکم ومن یطع الله ورسوله فقد فاز فوزا عظیما ای کسانیکه ایمان آورده اند اتقا کنید الله را اند و بترسید و بگوئید قول سدید که پسندیده شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شمارا بوجهی که اعمال سیئه صالح گردد و مغفرت کند ذنوب شمارا بوجهی که بودن ذنب مستور و زائل گردد و حسن آن پیدا شود و این کیمیاگری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح و حسنه گرداند باز می فرماید کسیکه طاعت کرد الله را و رسول او را پس بدرستیکه فائز به مطلوب شد بفوز عظیم و مراد از طاعت الله و طاعت رسول ایمان بالله و رسول ست اگرچه مرتکب به مخالفت شود ذنب باشد که مناسب مغفرت همان ست و میتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر و علماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال آنست که عمل صالح از و ظاهر شود و از عمل سیئه باز ماند و از مغفرت ذنوب تجاوز از آن و ندادن جزاء آن و مخفی نیست که معنی اول از یصلح اعمالکم قریب و متبادر ست والله اعلم

خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و فر و اختیار بو البشر مسمع آواز دو پاره استخوان	گوشت پاره آلت گویای او مدرکش دو قطره خون یعنی جنان	پیه پاره منظر بینای او

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر + اه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته و حاصل آنکه در اعمال که مظاهر اسماء الهیه اند نور حق مستقر ست و آن حسن ذاتی ویست ولیکن از جهت آنکه صادر باختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالف امر الشرع ست و واقع شده و چون مغفرت آمد مخالفت از میان برخاست و بر حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرمایند که پیش این نور مستقر آنچه از اختیار عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد و از بو البشر مراد همه افراد انسان اند که متلبس بشر اند ++

کرمکی وز قذر آکنده	طمطراقی در جهان افگنده	از منی بودی منی را واگذار	ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قوله طمطراقی در جهان افگنده + طم خیری پر کرده و طراق آوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر باشد و نیز شطحیات مشائخ را طمطراق گویند

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارقی آویخته	میرود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست	کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست	راه می ندهد کسی را اندرو	بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیست خود پنهان و پوشیده ز ما	پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن	سر او را بر ندیمان فاش کن	با چنین اکرام و لطف بیعدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند

	مینماید او وفا و مهر و جوش	وانکه او گندم نمای جو فروش	

قوله میرود هر روز در حجره خلا + اه خلا پوشیده که غیر انجا نباشد تا بر سر آگه شود چارق بضم را نوعی از کفش که اهل صحرا ایشان می پوشند و بندی دارد که برشتا لنگ آنرا می بندند علاقبند ++

هر که اندر عشق یابد زندگی +	کفر باشد پیش او جز بندگی مشعله بر کرده چندین پهلوان	نیم شب آن میر با سی معتمد جانب حجره روانه شادمان	در گشاد حجره او رای زد

قوله هر که اندر عشق یابد زندگی + اه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل و در رضاء معشوق باشد واگر ظاهر بربوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بربوبیت از معشوق می بیند نه از خود که خود را درین معشوق می بیند پس تصرف می کند و این بیت مقوله مولوی ست +

کامر سلطان ست بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر درکش کنیم خاص خاص مخزن سلطان بدست	آن یکی می گفت هی چه جای زر بلکه اکنون شاه را خود جان بدست	از عقیق و لعل گوی واز گهر

قوله هر یکی همیان زر درکش کنیم + کش بکاف عربی بمعنی بغل و سینه +

چه محل دارد به پیش آن عتیق پاک میدانستش از هر غش و غل این نکرده ست او وگر کرد او رواست	لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق باز از وهمش همی لرزید دل هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست باز گفتی دور از آن خوی و خصال	شاه را بروی نبوده این گمان که مبادا کاین از و خسته شود هر چه محبوبم کند من کرده ام این چنین تخلیط ژاژست و خیال	تسخری میکرد بهر امتحان من نخواهم که برو خجلت رود او منم من او چه گر در پرده ام

قوله چه محل دارد به پیش آن عتیق + اه عتیق بمعنی آزاد ست و آنجا مراد یکتاست که محتاج انبار جنس نباشد و در انبار جنس فرد باشد و در بعض نسخ عتیق واقع شده بمعنی معشوق یعنی آن ایاز که عتیق ست و فرد ست در ملازمان و یا اینکه معشوق شاه است

از ایاز این خود محالست و بعید جمله پاکیها ازان دریا برند	کو یکی دریاست قعرش ناپدید قطره هایش یک بیک میناگرند	هفت دریا اندرو یک قطره شاه شاهانست بلکه شاه ساز	جمله هستیها ز موجش چکره از برای چشم بدنامش ایاز

قوله کو یکی دریاست قعرش ناپدید + ظاهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقوله مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بنده خاص خدا و ستایش کننده بنده خاص ست و این اخیر اولی ست و بیت ثانی بران انطباق شدید دارد چکره بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مربوط ست بقول وی قدس سره از ایاز این خود محال ست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز عبد باشد و از شاه شاهان اله مستجمعه جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بنده خاص عین اله ست از برای چشم عامه نام وی عبد ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد

چشمهای نیک هم بر وی بدست	از ره غیرت که حسنش بی حدست ور دهان یابم چنین و صد چنین	یک دهان خواهم بپهنای فلک تنگ آید در بیان آن امین	تا بگویم وصف آن رشک ملک

قوله چشمهای نیک هم بر وی بدست اه یعنی چشمهای نیک نیز بر وی در حکم چشم بدست که چشم نیک اختفاء او میخواهد

از غیرت با دیگری حسن او نباید +

اینقدر هم گر نگویم ای سند | شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

قوله اینقدر گر هم نگویم ای سند + اه یعنی اینقدر از وصف بندهٔ خاص و سر مکتوم نگویم شیشهٔ دل شکسته گردد که گنجایش اسرار مکتومه نمی تواند کرد پس لاچار بیرون آورده شد و خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و آنچه که از آن پر شده است بیرون نیاید شکسته شود

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام | بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

قوله بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام + اه یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوشش در دل نماند + +

من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروزست نی پیروزه است

قوله من سر هر ماه سه روز ای صنم + اه چون ذکر عشق بمیان آمد و مناسب عشق دیوانگی ست و ذکر جامه دریدن آمده میفرمایند که سه روز از سر هر ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از هر ماه سه روز دیوانه شود و امروز اول سه روز ست که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحراء برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گوسفند ان را می چرانید اسپ خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از و پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بر وی که ظالمتر از وی حاکمی نشده است بی رحم و سفاک ست و نا ترس ست امید از حق میدارم که زمین از بوث ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی ثور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و امروز روز صرع من و جنون من ست حجاج بخندید و او را خلعتی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتواند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از هر ماه مشغل شده باشد برای جنون غالب والله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این روز روز ازدیاد جنون روز فیروزیست که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد ازین جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جملهٔ خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بمعنی بی ست یعنی این روز دیوانگی عاشق روز فیروزی و نه روز پیروزی چنانکه تخیل عامه است لیکن این صحیح نیست و از سهو کاتب ست زیرا که بر این نسخه قافیه مختل می گردد و بیت بی قافیه می ماند

هر دلی کاندر غم شاهی بود | دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

قوله هر دلی را که سر آن شه بود + اه یعنی هر دلی را که خیال آن سر که حضرت حق ست باشد هر ثبت و هر نفس وقت جنون ست و غیر حق از دیدار وی مستور ست

هر دلی را که سر آن شه بود

در بیان آنکه آنچه بیان می شود و صورت قصه است که در خور صورتگران ست و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش می کند

زانکه چیلم دید هندوستان بخواب	از خراج امید برده شد خراب

قوله از خراج امید برده شد خراب یعنی این پیل از خراج امید برده است و خراب گشته که سود و خراج باو نمی‌رسد و میتواند که برام باشد و ده بکسر دال لفظ علیحده یعنی از اجر امید دار و ده خراب شده پس خراج از کجا آید و بر هر تقدیر این مراع کنایت ازان ست که بسبب ورود مستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع برخواست

گفت یاتی النظم لی والقافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه

قوله گفت یاتی النظم لی والقافیه + بعد ما ضاعت اصول العافیه بچه صفت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند آمد بعد ضائع شدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه است که در جنون باطل می‌شوند

ماجنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون

قوله ماجنون واحد لی فی الشجون + بل جنون فی جنون فی جنون نیست یک جنون مرا در غم بلکه جنون در جنون در جنون یعنی جنونهای کثیره اند

ذات جسمی من اشارات الکنی	مند عاینت البقاء فی الفنا

قوله ذات جسمی من اشارات الکنی + مند عاینت البقاء فی الفنا گداخت جسم من از اشارات پوشیده ازان مدت معاینه کردم بقاء در فنا که در فناء فی الله بقاء بالله حاصل شود و چون این شهود شد پس اشارات خفیه را راه نماند

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی	بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی یقین ای مقتدا	من که طورم تو موسی وین صدا	کوه بیچاره چه داند گفت چیست	زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست
لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه داند ای سند	کوه هم داند بقدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب	آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو	تا برد از حالت خورشید بو	جان کز اصطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن بسی تو قاصری	تو جهان را قدر دیده دیده	کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی	تا که دریا گردد این چشم چو جوی	ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست	این چه سودا و پریشان گفتن ست
	چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست	پس گناه من درین تخلیط چیست	

قوله ای ایاز از درد تو گشتم چو موی + اه این بیت مربوط باین بیت قصه محمود و اوصاف ایاز آه اضافه درد سوی ایاز اضافت سوی سبب ست یعنی دردی که بسبب ذکر ایاز پیدا شد می فرمایند که ای ایاز از دردی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مرا داد یا دعشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانه عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانه من خوانی

نی گناه او راست کو عقلم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

قوله نی گناه او راست کو عقلم ببرد + اه چون در بیت سابق فرمود چون عقل و هوش نماند پس مرا در تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برنده عقل ست پس دفع این توهم میفرمایند که برنده عقل را نیز گناه نیست زیرا که در بردن این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه نی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من

بلکه گناه بر بندهٔ عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر از ان آنست که از دیوانگان عشق اینقدر سوء ادب بطریق مبالغه ندارد و تقریر اول اولی ست که دران اصلا احتمال سوء ادب نیست

یا مجیر العقل فتان الحجی ✦ ما سواک للعقول المرتجی

قوله یا مجیر العقل فتان الحجی ✦ ما سواک للعقول المرتجی ✦ ای پناه دهندهٔ عقل را و آزمایش کننده ✦ دانش را نیست سوی تو عقلها را امیدگاه

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ✦ ما حسدت الحسن مذ زینتنی

قوله ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ✦ ما حسدت الحسن مذ زینتنی نخواستم عقل را از ان وقتیکه مجنون ساختی حسد نکردم حسن را که جز احسن بکار من نامد خواهش آن نکردم از وقتیکه زینت دادی مرا بجنون خود ✦ ✦

بل جنونی فی هواک مستطاب ✦ قل بلی واللّٰه یجزیک الصواب

قوله بل جنونی فی هواک مستطاب ✦ قل بلی واللّٰه یجزیک الثواب ✦ اولا سوال می کند بلسان سائلان نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست آیا هست جنون در عشق که تو میداری خوش تر او میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون اللّٰه ترا جزای دهد ثواب را

گر تبازی گوید و گر پارسی ✦ گوش و هوشت کو که در فهمش رسی ✦ بادهٔ او در خور هر هوش نیست ✦ حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار ✦ رو روای جان زود زنجیر بیار ✦ غیر آن زنجیر زلف دلبرم ✦ گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای دلم از عشق بند ✦ سود کی دارد مرا این وعظ و پند ✦ قصهٔ عشقش ندارد مطلعه ✦ هم ندارد همچو مطلع مقطعه

قوله گر تبازی گوید او در پارسی ✦ فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس مو گوئی

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین

فَلْيَنْظُرِ الْاِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَّآءٍ دَافِقٍ يَّخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَآئِبِ

پس ببیند انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از ماء دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و تبدل اش خوش باشد

باز گردان قصهٔ عشق ایاز ✦ کان یکی گنج ست مالامال راز ✦ میرود هر روز در حجره دوین ✦ تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد ✦ عقل از سر شرم از دل می برد ✦ صد هزاران قرن پیشین را همین ✦ مستی هستی بر زد ره زین کمین

قوله زانکه هستی سخت مستی آورد ✦ او یعنی کسیکه خود را هست ببیند و ذی کمال داند چنین مستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبهٔ ایمان ست میرود غرض آنکه این هستی دیدن خود را ام الخبائث ست و اصل اوصاف رذیله

شد عزازیلی ازین مستی بلیس ✦ که ترا آدم شود بر من رئیس

قوله شد عزازیلی ازین مستی بلیس ✦ او بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون تکبر کرد آن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه هد اضلال با و مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شده خواهد مرد چنانکه در فتوحات مذکورست

و در بعض شروح مذکورست که ابلیس از ابلاس ست بمعنی نا امید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس نا امید از رحمت سبحانه است و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق تحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه و رحمتی وسعت کل شیٔ که ابلیس نیز مشمول شیٔ ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس نا امید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس نا امید ست مگر آنکه گفته شود مراد از نا امیدی از مطلق رحمت نیست بلکه نا امیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مرادست و ازین رحمت ابلیس نا امید ست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان به نص و درین مایوسی ازین رحمت همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام | صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم

قوله خواجه ام من نیز خواجه زاده ام + که او مکون از نار ست و نار غالب بر همه عناصر ست پس بطن ابلیس نار خواجه است پس بطن او خواجه زاده است ++

من ز آتش زاده ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن

قوله من ز آتش زاده ام او از وحل + وحل بفتحتین گل و آب و مراد گل ست سم

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِّنْ نَّارٍ

پیدا کرد نوع جن را از زبانهٔ سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم هم پیدا کرده شد از گل بعد ازان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنی آدم بطریق تناسل پیدا شدند

در حق ابلیس گفت

كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ

بود این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که بسجود که مامور به بود او اگر داز ملائکه نبود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد ست لَا يَعْصُونَ اللهَ مَا أَمَرَهُمْ و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه مر ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالی كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ که امر بسجود آدم مر ملائکه را او ابلیس را بود قطعا

شعله میزد آتش جان سفیه | کاتشی بود الولد سر ابیه

قوله شعله میزد آتش جان سفیه + او یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش مد و شعله خود سوی کبر کشید که کار آتش غلبه است بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب بر بودن او از جن در قول الله تعالی كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ شاید که این نیز باشد +

نی غلط گفتم که بد قهر خدا | علتی را پیش آوردن چرا

قوله نی غلط گفتم که بد قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد بسبب ست بحسب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا با او متعلق گشته ازین قهر او فاسق از امر الهی گردید و تعلق قهر الهی برای آنست که او بحقیقت خاصه او مظهر اسم مضل بود و این مظهر

صلاحیه ندارد مگر آنکه قهر الهی باو متوجه شد

کار بی علت مبرا از علل ‖ مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث ‖ علت حادث چه گنجد در حدث

قوله کار بی علت مبرای از علل . اه مراد از علل علل ظاهریه عادیه است و کار حق موقوف برین علل نیست و مستمر و ثابت ست

شراب چه بود آب ما صنع او ‖ صنع مغزست و آب صورت چو پوست

قوله شراب چه بود آب ما صنع اوست . مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله است و مقصود آنکه تاثیر سبب از ایجاد و صنع حق ست که حق سبحانه از پس پرده سبب می کند که صنع صانع مغز و لب ست و صورت همچو پوست ست پس لب را باید گرفت نه پوست را

عشق دان ای فندق تن دوستت ‖ جانت جوید مغز و گوید پوستت

قوله عشق دان ای فندق تن پوستت . اه لفظ دان بمعنی اعلم ست و مفعول میخواهد عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع را مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع به نسبت تاثیر سبب مغز ست و وحدت ظاهر در کثرت صور به نسبت صور مغز ست و بعد لفظ ای منادی مقدرست و جمله فندق تن دوستت صفت منادی مقدرست و در جوید ضمیرست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست تست عشق را تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر و از دوستی تن باز آ و این عشق جوید وحدت او مشکو بد پوست را که کثرت و تفرقه نامحموده است پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و وی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصراع اول را خبر گفته بصورت امر و مصراع ثانی را دلیل حکم گردانید و حاصل برآورد که ای فندق تن عشق دوست تست چرا که اثر دوستی عشق ست جان سوی خود می کشد و میجوید و پوست ترا می کوید و معنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق که لیکن ذات الله ست گفته بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده هی ست دوست و عاشق آن همون ست و بعض شارحان گفته که معنی اینست که ای فندق تن عشق را دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوید پس مصراع اول بمصراع ثانی شرح یافت پس دوستی بعشق باید اندوخت نه با پوست که دوستی مغزست نتیجه تجدد و عذاب میدهد که بدلناهم جلودا اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن ست و بر ورنده تن و از عشق معنی متعارف مرادست یعنی عشق در نفس الامر مثل جان ست و می شاید که از مغز مراد همان وحدت باشد پس قریب ست از تقریر یا بحسب مال و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از علم الهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قول وی دوستی پوست نتیجه تجدد و عذاب میدهد اشاره به بیت تالی ست

دوزخی که پوست باشد دوستش ‖ داد بدلنا جلودا پوستش

قوله دوزخی که پوست باشد دوستش . دوزخی بیاء نسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست و تعین او را

مر وجود حقیقی را و حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در وی و او از شناعت خود می پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته در حق این متعین و ازین جهت که کبر ناشی ازین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست ـ

این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب	چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

قوله این تکبر چیست غفلت از لباب ـ الخ یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او پیش از شانی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس برکت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که کبر در و راه ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را اله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر کفر جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند بسبب تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر بتکذیب رسول صلی الله علیه و آله و سلم کشد پس کفرست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفرست و اگر به تکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان برسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشئ منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست

شد ز دید لب جمله تن طمع	خوار عاشق شد که ذل من طمع عزت اینجا کبریست و ذل دین	چون نبیند مغز قانع شد بپوست سنگ تا فانی نشد کی شد نگین	بند عز من قنع زندان اوست

قوله شد ز دید لب جمله تن طمع ـ الخ بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وجوه اله الکرام روایت می کنند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوارست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبرست برانکه تکبر بر و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رذیله است و یا بودن صفت رذیله شائبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر است و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر و مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل می شود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست مبیند بلکه این

موجود حقیقی را و حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در تو و او از شناعت خود می پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته در حق این متعین و از آنجهت که کبر ناشی ازین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست .

این تکبر چیست غفلت از لباب ٭ منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ بماند ٭ گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

قوله این تکبر چیست غفلت از لباب . الخ یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او منشا انشائی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس ترکت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که کبر برو را و ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را اله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر بتکذیب رسول صلی الله علیه و آله و سلم کشد پس کفر ست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفر ست و اگر بتکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان برسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر و مانع ست از حصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرمود و صاحب غفلت را بشئی منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست

شد ز دید لب جمله تن طمع ٭ خوار عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست ٭ بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین ٭ سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

قوله شد ز دید لب جمله تن طمع . الخ بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام روایت می کند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوار ست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبر ست بر آنکه تکبر بر و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رذیله است و یا بودن صفت رذیله شایبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق برو مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل می شود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست نبیند بلکه این

شیونات را موجود مغایر بمغایرت حقیقیه داند او قانع ست باین پوست واین دید شرک خفی ست وانچه گفته شد مقصود ست از قول وی قدس سره و اینجا عزت کبر تست وذل دین یعنی عزت شرک خفی ست وذل عبدیت دین ست

در مقام سنگی و آنگه انا	وقت مسکین گشتن تست و فنا	کبر زان جوید همیشه جاه و مال	که ز سرگین ست گلخن را کمال
	کاین دو دایه پوست را افزونی اند	شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند	

قوله در مقام سنگی و آنگه انا ـ الخ یعنی با بقاء این تعین دعوی آنکه من موجودم و کمال دارم واین دعوی در انوقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود و متصف بصفات الهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن و فانی شدن ست تا دعوی بیان نماند وقت حصول بقا بالله اتصاف تو باین صفات صحیح گردد و تقریر باینکه تا بودن تعین و بقاء این متعین دعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست واین وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست و فنا شدن ست اگرچه محتمل بیت است و صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست

دیده را بر لب لب نفراشتند	پوست را از دوی لب انگاشتند	پیشوا ابلیس بود این راه را	کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مار ست و این جاه اژدها	سایه مردان زمرد این دو را	زان زمرد مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن لعین	هر که بست و گفت لعنت بر بلیس	یعنی این غم بر من از غدر وی ست	عذر را آن مقتدا سابق پی ست
	بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند	

قوله دیده را بر لب لب نفراشتند ـ الخ یعنی دیده بر لب که موجود حقیقی ست نا فراختند تا ظاهر می شد که موجود حقیقی حق ست لاجرم این پوست تعین را لب و موجود حقیقی پنداشتند پس در شرک خفی افتادند که خود را موجود مستقل مثل حق در موجودیت دانستند و اگر این در الوهیت گمان برند شرک جلی گردد

هر که بنهد سنت بد ای فتی	تا در افتد بعد او خلق از عمی	جمع گردد بر وی آن جمله بزه	کو سری بودست و ایشان دم غزه
نیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آرد که هستم من ز طین	چون ایاز آن چارقش مورود بد	لاجرم او عاقبت محمود بود

قوله هر که بنهد سنتی بد ای فتا ـ الخ اشارت ست باین حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها یعنی کسیکه سیئه گردانید طریقه حسنه را پس او را اجر آن سنت ست و اجر کسی که عمل کند بان سنت کسی که سنت نمود طریقه سیئه را پس بر و وزر آن سنت ساختن ست و وزر کسانیکه عمل کنند بان سنت سیئه و در بیت تالی و مغزه بضم ذال و غین معجمه بیخ دم و استخوان دم

هست مطلق کارساز نیستی ست	کارگاه هست کن جز نیست چیست	بر نوشته هیچ بنویسد کسی	یا نهالی کارد اندر مغرسی

قوله هست مطلق کارساز نیستی ست ـ الخ خلاصه آنکه ایجاد بان متعلق می شود که او نیست و معدوم ست پس ایجاد باعطاء وجود متعلق میشود باعیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارد و ایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست و معدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا ان موصوف گردد بصفات واین ظاهر ست پس ظاهر شد که ساز کار نیستی ست

کاغذی جوید که او بنوشته نیست	تخم کارد موضعی کشته نیست	ای برادر موضع ناکشته باش	کاغذی اسپید نابنوشته باش

قوله کاغذی جوید که او بنوشته نیست + اه یعنی چنانکه بر کاغذ نوشته نوشته نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمی شود تا اینکه او خالی نباشد ازان وخصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهرست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بان صفات باشد یا باضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که صفات ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه معطی شود از جهل مرکب و عقائد فاسده خالی شود تا علم و عقائد حقه منتقش گردد

تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکارد در تو تخم آن و الکرام زانکه زین پالوده کم سیها بود	خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی کردیده تا دمده گیر پوستین و چارق از زیادت برد

قوله تا مشرف کردی از نون و القلم + اه نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و تلمیح ست باین آیت نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا اَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات آن علم حق ست که قدری ازان قلم اعلی گرفته است و دران مکنون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او از دوات علم حق گرفته بر لوح که نفس کل ست تسطیر می کند و ضمیر از یسطرون سوی اقلام دیگرست که اسفل ازین قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بحذاء این اقلام اند و این قلم اعلی و نفس کل و اقلام دیگر و الواح دیگر این ملائکه اند و قلم اعلی از کتابت تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جف القلم بما هو کائن دال ست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشاره بانست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که رسیدم بمقامی که صریر قلم را شنیدم و این تسطیر اقلام دیگر سوای قلم اعلی و معنی آیت اینست قسم بدوات و قلم اعلی و آنچه که تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو که ترا رسیده است و آن قران و وحی ست و بعض برانند که نون از مقطعات ست و مراد از قلم قلم متعارف و از مایسطرون مسطورست متعارفه و معنی اول انسب ست بکلام مولوی قدس سره و بودن نون از مقطعات بعید نیست و مقسم بقلم و مایسطرون باشد لیکن معنی قلم و مایسطرون همان اول ست نه آنکه آن بعض اصحاب ظواهر گمان برده اند

چون درآید وقت نزع آهی کنی	ذکر دلق و چارق آگاهی کنی	تا نگردی غرق موج زشتیی	که نباشد از پناهی پشتیی
	یاد ناری از سفینهٔ راستین	ننگری در چارق و در پوستین	

قوله چون درآید نزع و مرگ آهی کنی + اه یعنی چون مرگ رسد و حالت احتضار آید غطا مکشوف گردد و مشاهده حاصل آید آن کبر و دعوی را ذلیل مطلق یعنی آن زمان حق سبحانه را دانی و ایمان باو آری که وقت احتضار وقت مشاهده است و در وقت ایمان بامشاهده پیدا می آید و تفصیل خواهد آمد انشاء الله تعالی

چونکه درمانی بغرقاب بلا +	پس ظلمنا و رسازی پردلا	دیو گوید بنگرید این خام را	سر برید این مرغ بی هنگام را

قوله چونکه درمانی بغرقاب بلا + اه یعنی چون موت بتو رسد و وقت غرغره آید پس توبه می کنی و آن وقت قبول توبه نیست که حدیث التوبة مقبولة مالم یغرغر ناطق ست بآن و این آیت نیز ناطق ست بآن وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتّٰى اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ اِنِّي تُبْتُ الْاٰنَ نیست توبه آن کسان را که عمل کنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یعنی وقت غرغره گوید که توبه کردم این وقت و

و توبه را مولوی بالفاظی که در توبه آدم علیه السلام واقع شد تعبیر فرمودند و مراد توبه است به لفظی که باشد و لفظ توبه آدم این ست

رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

و ترجمه آن مکرر گذشت و این بیت با بیت تالی نص ست بر آنکه توبه وقت احتضار مقبول نیست و تفصیل آن کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی

دو راین خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

قوله دو راین خصلت ز فرهنگ ایاز + اه این مقوله سلطان ست و رجوع ست بابیات سابقه که با گفتی و مراد از آن خصال

در معنی ارنا الاشیاء کما هی

ترجمه آن سابق گذشت

و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

این قول را از حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه الکریم روایت می کنند اگر کشف کنم غطا را یعنی این بدن بگذاشته دران عالم روم که هیچ از مانع ادراک و مشاهده نباشد هر آینه نه زیاده کنم یقین را بلکه برهمین یقین باشم که اینجا حاصل ست و این کمال معرفت و مشاهده ست

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی را نیک و بدش
صبح کاذب کاروانها را زده است / که بهبوی روز بیرون آمده است
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار +
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / که دهد بس کاروانها را بباد
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
آن خسان کاندر کژیها مانده اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده اند

قوله صبح کاذب آید و نفریبدش + اه صبح کاذب یا کنایت از شیخان گمراه است و یا از انظار فکریت ست که صاحب انظار فکریه انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند و برین تقدیر معنی بیت تالی آنست با اهل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را که مثل صبح کاذب ست آفریننده صبح صادق دانسته سلوک سوی حقائق نمودند هلاک شدند در بادیه سلوک و به حقیقت نرسیدند و یا صبح کاذب کنایت از جمیع اسباب معاش دنیاویه و صبح صادق جمیع اسباب موصله الی الله بر طبق فرموده خدا و رسول و ظاهر ست که اهل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب دنیاویه کوشیدند و در تهلکه اخرویه و جهل مرکب افتادند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندران / ز اینه خود منگر اندر دیگران +
شاه می‌داند است خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشائید در / نیمشب که باشد او زان بی خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از ان بر ماست مالش های او
مر شما را دادم این زر و گهر / من از ان زرها نخواهم جز خبر
این همیگفت و دل او می طپید / از برای آن ایاز نے ندید
که منم کاین بر زبانم می رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می گوید بحق دین او + / او از ین افزون بود تمکین او

قوله آن امیران خسیس قلب ساز + اه رجوع ست سوی قصه ایاز

ف درهر که تو از دیده بد مینگری + از چهره وجود خود مینگری + و پایه کرنکر را فکند سایه

کو لقد فرشتست من طیره بود — هو غرس و به سرین تافل بود

قوله کو لقد فرشتست من طیره شود + اه قد فرشتاه طیره و خجل

مبتلا چون دید تاویلات رنج — برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست — کو بهجر عاقبتها ناظرست

قوله مبتلا چون دید تاویلات رنج + اه تاویل اماله کلام سوی خلاف ظاهر که صحیح و قابل اراده باشد و اینجا مراد از تاویلات رنج امور و فوائد که مترتب بر رنج است و حکمتها نافع مر صاحب رنج را که مترتب بر رنج است و حاصل ... مبتلی برنج فوائد رنج و حکمتها نافع او در رنج نزد خود بیند و هرگز از رنج ناخوش نشود

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر — کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم — من ویم اندر حقیقت او منم

قوله همچو یوسف خواب این زندانیان + خواب زندانیان مذکورست درین آیت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ فَقَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف عم بسجن را دو جوان پس گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود که می فشارم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که برداشته‌ام نانها بر سر خود که میخورند طائران از آن نان بیان کن تاویل این رویا را بدرستیکه می بینیم ترا از محسنان و تعبیر این خواب مذکورست درین آیت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول است پس ساقی خواهد شد خود او را اما دیگری که بیننده رویای ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهد خورد و از سر وی مرغ ...

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند بجهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن در میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوریی — اندر آمد علت بی صبری
پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد در آنجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین — چون نمی ترسی تو از شیر عرین
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق — تا پدید آمد در آن مجنون خناق

قوله تا پدید آمد در آن مجنون خناق + خناق ورمی که در حلق و لوزتین عارض می شود که مانع از تنفس و ... می گردد

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس را اندر عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او ستا

قوله شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده + اه خرس جانور معروفست یوز جانور درنده اهل هند چیته میگویند

گر رگی عشقی بُدی کلب را	کی بجستی کلب کهف قلب را	هم ز جنس او بصورت از سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش	کی بری تو بوی دل از انگشت میش	گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی	ورنه نان را کی بدی در جان رهی	عشق نان مرده را جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش	منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

قوله گر رگ عشقی بُدی کلب را - الخ مراد از قلب یا اصحاب کهف که انها قلب می داشتند پس معنی آن باشد که اگر رگ عشق در کلب بُدی کلب غار اصحاب کهف نجستی و دران غار همراه اصحاب کهف نبودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب بودی او غار برای انزوای قلب خود نجستی

لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن دُر است	ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست	من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

قوله لیک از لیلی وجود من پر است - الخ سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در لحم و دم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون خون مجنون بر آمده نام لیلی دران منقش بود

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری

انت خیر عبادی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک قصدنی ومن احبک احبنی

که این حدیث قدسی است مخاطب عارفی است که در قرب فرائض است الله تعالی می فرماید ظاهر تو ای عبد بصفات من سوی خلق من کسی که دید ترا پس البته دید مرا و کسیکه قصد کرد ترا یعنی لقاء تو خواست قصد کرد مرا و لقاء من خواست و کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان	در صبوحی کالفلان ابن الفلان	مر مرا تو دوست‌تر داری عجب	یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم از تو ز سر تا قدم	بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین	همچو سنگی کو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پر شود از وصف خور او پشت و رو	بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان	دوستی خویش باشد بی گمان	خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست	تا نشد او لعل خود را دشمنست	زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور	هست ظلمانی حقیقت ضد نور	خویشتن گر دوست دارد کافرست	زانکه او مناع شمس اکبرست

قوله در صبوحی کالفلان ابن الفلان - صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب است یعنی وقت نوشیدن شراب

پس نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکیست اندر فنا		

قوله پس نشاید گر بگوید سنگ انا + اه خلاصه آنکه تا که فانی نشود انا الحق گفتن او را روا نیست که او بحسب تعین خود غیرست تا که تعین از نظرش برنخیزد دعوی انا الحق از و صحیح نباشد

گفت فرعونی انا الحق گشت پست	گفت منصوری انا الحق و برست	آن انا را لعنت الله در عقب	وین انا را رحمت الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق	این انا هو بود در سر ای فضول	ز اتحاد نور نه از راه حلول
	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود	

قوله گفت فرعونی انا الله گشت پست + اه یاء در فرعونی یاء تنکیرست و مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که در معنی علمی تنکیر نمی تواند شد بلکه مراد متکبرست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت با بقاء تعین اوست و کافر گشت که این متعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت رسید و حسین ابن منصور انا الحق گفته با نفی تعین و مشار با نا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که از ان منکر نزود مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قده و محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرموده اند در فتوحات که قول فرعون انا ربکم الاعلی حکایتیست از و صادر شده چون قول سمع الله لمن حمده چنانکه در سابق منقول گشته فتذکر

صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم بدم می بین بقا اندر فنا	وصف هستی میرود از پیکرت	وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود	سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی	گر رسد جذبهٔ خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش	اندک اندک خاک چه را میتراش	کار میکن کوش تا آن از هر آب	اندک اندک دور کن خاک و پر آب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید	گفت پیغمبر رکوعست و سجود	بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

این دو بیت در بعض نسخ نیست

قوله صبر کن اندر جهاد و در عنا + اه مراد از جهاد جهاد با نفس ست که جهاد اکبرست و از عنا ذلیل و فقیر داشتن خود را پیش حق موجود

این انا هو بود در سر ای فضول	ز اتحاد نور نه از راه حلول	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود

قوله ز اتحاد نور نه از راه حلول + اه مراد اینجا عینیت ست بلکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیدند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهر ست دران و نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شدن ست که این محال ست و همچو حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو اثنینیت را می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شدند با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی قاضی شیخ را گفت که شنیده ام که تو قائل حلول و اتحادی شیخ فرمود معاذ الله که باین هر دو قائل باشم زیرا که این هر دو مخبر از اثنینیت ست و ما می گویم که اینجا اثنینیت محال ست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره قاضی

العذر را سند من الحرم

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند	بهر او دولت سری بیرون کند	باز گرد و قصهٔ ایاز گو	تا چه شد حال ایاز نیک خو

قوله حلقهٔ آن در هر آنکو میزند + اه من دق باب الکریم انفتح

آمدن آن امیر نمام غماز نیم شب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و

پیوستن آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص نه / عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر چون جان / گفت آنست این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست

تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند در هم زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیارید سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند از دقیق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

[illegible] / [illegible]
[illegible] لا حول [illegible] / ماند مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای

[illegible] / [illegible]
[illegible] / حفره و دیوار رو در غمازشان

قوله کنده‌ها خالیم ای کندگان — کنده بکاف تازی است یعنی حفره‌ها کنده و کان بکاف فارسی است

نقش [illegible] ان دیوارها / [illegible]
[illegible] / [illegible] بی‌نیاز از [illegible]
[illegible] گواهی می‌گفتند / حایط و در [illegible] گواهی می‌کنند
عاقبت نومید دست افشانان / وز [illegible] [illegible] زنان

قوله [illegible] اندای ان دیوارها — یعنی [illegible] آن دیوارها [illegible]

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا

یوم تبیض وجوه وتسود وجوه

[illegible] واقع است که آن روزیست که سفید و روشن شوند بعض وجوه آن وجوه مومنانست و سیاه شوند بعض وجوه آن وجوه کافران [illegible] عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما منقول است که وجوه سفید وجوه اهل سنت است که سنت بر خود لازم گرفته‌اند و وجوه سوده وجوه اهل بدعت

قوله تعالی ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

در روز قیامت خواهی دید ای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله وجوه ایشان را سیاه

قاصدا شه گفت این جو آن چیست   که اغلستان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و فلوس   فرشادی در شرخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست   برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند   تک منادی می کند شاخ بلند
بیخ گرچه بی برازمیوه تهیست   برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

قوله برگ سیماهم وجوه اخضرست . یعنی سیما این عامان وجوه اخضرست و خضرت رنگ پشیمانی ست و شارحان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیما مذکور در آیت سیاه استبشارست که آن نورست بر پیشانی از اثر سجود مگر باعتبار انکه حکم ضد از ضد که اثر سجود چون سیما نورست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل +

بر زبان بیخ گل مهری زند   شاخ دست و پا گواهی میدهد
عذر آن گرمی و لاف ما و من   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
آن امیران جمله در عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
از خجالت جمله انگشتان گزان   هر یکی می گفت کای شاه جهان
کرده ایم آنها که از ما می سزید   تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان بیخ گل مهری زند + اه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل زند مقدرست وان زننده مهر که الله تعالی ست یعنی بر بیخ درخت گل مهرست و بیان حال نمیتواند کرد لیکن شاخ آن گواه است بر انچه که در بیخ ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل زند یعنی گل زمین مهر زند که از بیان حال بازمیماند بسبب بودن آن مستور درخت گل لیکن شاخ آن گواهی دهد و درین بیت تلمیح ست بانکه بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکورست الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز   شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد   ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوازد این کمال   من نخواهم کرد هست آن ایاز

قوله شب شبیها کرده باشد روز روز + اه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد از و اعمال بد صادر می شود چنانکه این آیت شاهدست بران كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ هر کس عمل می کند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصود دست ازان که در روز می کند

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با یاز که این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست   زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان   ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

قوله این جنایت بر تن و عرض ویست + اه البیتین یعنی این جنایت بر بنده است پس ازو استعفا می باید اگرچه ما و او یکیم بنظر وجود فانی شدن او در ما لیکن ازان مرا عار نیست عار او ست بنظر مغایرت که در نفس الامر ست بوجهی پس استعفا ازو باید درین اشاره است بانکه حقوق عباد بی استعفاء از صاحب حق مغفور

نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامر ست احکام هر یکی بر دیگری نمی تواند شد و آنچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عبور از صراط بعض عباد محبوس شوند برای حق عبد که بر ذمه وی ست الله تعالی بر انها مغفرت کند با عطاء عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست ان محبوس گرفته در جنت درود منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستعفاء از صاحب حق شد

تهمتی بر بنده شه را عار نیست ۔ جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند ۔ بی گنه را تو نظر کن چون کند

قوله تهمتی بر بنده شه را عار نیست +اه انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و متبادر از تهمت نسبت که در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مراد ست بجهت تبادر و حاصل آنست که تهمت عیب و عصیان بر بنده حق غیر مطابق واقع خواه بنده خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت چرا که این تهمت دلیل مزید حلم شاه است که برین تهمت او را نگرفت و دلیل مزید استظهار و اعانت این تهمت کننده است از شاه که بدون اعانت او نیست زیرا که شاه رب ست و رب او را به صراط مستقیم خود ناصیه گرفته میرود پس هرچه که از و صادر میشود بحکم او بودن او در دست شاه و مشائی بر سبب مزد کننده حمل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر حلم حق ست و اگر او را اعتماد بر حلم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لا یخرج ذرة الا باذن الله و اولی همان ست که گفته شد که بیت اعتماد بر حلم در همه تهمتها راست نمی آید مگر در مومن موقن حلم و آنچه که در بیت استظهار گفته سببش همان ست که رب بر صراط خود ناصیت گرفته میرود و بر تقریر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گرفت یعنی تهمت کننده را که گنهگار ست غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر مراد از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه نسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب و نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و بس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات حلم حق سبحانه است که این بنده عاصی را نمی گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرأت بر معصیت حمل کرده و حاصل بر آورده که بنده عاصی بر حلم حق اعتماد کرده جرأت نموده و این جرأت عار شاه نیست و این بعید ست که لفظ تهمت مستدرک می گردد و لفظ قارون مستعار ست مر غریق نعم را و تقریر آن گذشت ++

شاه را غافل مدان از کار کس ۔ مانع اظهار آن حلمست و بس

قوله شاه را غافل مدار از هیچ کس +اه این بیت بیان حلم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهگار را فضیحت نمی کند و در ستر میدارد و همه از حلم ست نه از غفلت و عدم علم ست که این محال ست

من هنا یشفع به پیش حلم او ۔ لاابالی وار الا حلم او

قوله من هنا یشفع به پیش حلم او +اه یعنی کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالم ست بانچه که از عبد صادر شود و استعداد ممکن نیست مگر حلم او شافع میتواند شد اشارت ست باین آیت مَنْ ذَا الَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلَّا بِاِذْنِهٖ نیست کسیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن وی سبحانه

آن گنه اول ز حلمش می جهد	ورنه آن هیبت عنانش کی دهد	خون بهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
	مست و بیخود نفس ما زان حلم بود	دیو در مستی کلاه از ما ربود	

قوله آن گنه اول ز حلمش می جهد + الابیات یعنی گناه که صادر می شود حلم او باعث صدور گناه هست اگر حلم نبودی و عقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی و چون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند و یا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافران ست بر هر تقدیر موجب صدور گناه حلم اوست پس از روی هیبت گناه منسوب سوی حلم ست پس حلم مددگارست پس حلم عاقله آن گنهگارست که عاقله مددگار شخص می باشد پس شفاعت بر حلم ست که حلم او سبب سکر و غافلی و تمثیل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سبحانه بوجوب دیت بر عاقله مبنی ست بر آنکه فقها می گویند که عاقله شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطا که مبادرت کند بر فعل با عدم تثبت تحت اعتماد بر انصار پس انصار را دخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار لازم گردانید پس این سببیت را سبب ست بدخل انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز باعتبار اعتماد بر حلم ست چنانکه عدم مبالات بجهت اعتماد بر حلم و شفاعت اثر مرتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم اوست پس حلم شفیع ست دیگر کس شفیع نمی تواند شد مگر باذن وی و اذن بشفاعت نیز مقتضی حلم ست

ساقی حلم ار نبودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز	

قوله ساقی حلم ار نبودی باده ریز + الخ یعنی اگر حلم حق سبحانه میان نبودی ابلیس طاقت اغوای آدم نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد و در عقوبت نگرفت پس ابلیس چون طول بقای خود تیقن کرد براغواء دلیر گشت

گاه علم آدم ملائک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود +	چونکه در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد

قوله گاه علم آدم ملائک را که بود + الخ یعنی آدم عم با این علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد با وجود آن بری خورد و تثبت نکرد این هم از حلم او سبحانه بود که معتمد بر حلم او شده تاویل را راه داد و تباویل عمل نمود +

آن بلادرهای تعلیم وَدود	زیرکی و دانایی اش بپش کرد و ربود	یا از آن افیون حلم سخت او	دزد را آمد سوی رخت او
	عقل آمد سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده دستم بگیر	

قوله آن بلادرهای تعلیم ودود + الخ بلادر بباء موحده درختی ست که آنرا بهلانوه می گویند و از خواص بلادر آنست که حواس حست و چالاک میگردد و خاصیت افیون آنست که غفلت می آرد

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب ست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج ست

کیلک مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز	

قوله کن میان مجرمان حکم ای ایاز + مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است مختارست از اختیار دادن الله که هرچه خواهد در عالم و عباد عامه بکند و بر مجرمان حکم کند بعفو و مکافات برای اقامت

لطف و عدل که انسان کامل عالم بجمیع اشیاء است لیکن انسان کامل با این عنایت الهی عبدیت خود را و حقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل باختیار دادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطاء شاه است و مرا همین چارق و پوستین ست و می شاید که معنی مصراع ثانی آن باشد که ای ایاز با صد احتراز از مسارعت بلکه با حکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز

کرده صد بارت بجوشم در عمل | در کف جوشت نیابم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بیشمار | امتحانها کرده ایشان شرمسار

قوله کرده صد بارت بجوشم در عمل - یعنی برای تو ای ایاز اگرچه بسیار بجوشم در ابتلاء و آزمایش تو در جوش تو در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیابم و بیت ثانی برای انطباق شدید دارد

بحر بی قعرست تنها علم نیست | کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم و آن پوستین

قوله بحر بی قعرست تنها علم نیست - اه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم و کوه و در ابیات سابقه اشاره بسوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقع شد با مبالغه ++

بهر این پیغمبران را شرح ساخت | کاو که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این

قوله بهر این پیغمبران را شرح ساخت - اه چون در بیت سابق بیان شد که این [illegible] حقوق عبدیت فروگذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبدست در ذات خود ذلیل پس دانست رب خود را که متصف بصفات کمالیه است و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطاء خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ++

بهر آن دادست تا جوئی دگر | تو مگو که نیستش جز اینقدر
زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان
گفت گندم زان دهد خر کار را | تا بداند گندم انبار را +
نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همینش بود و بس | دور اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه +
مجرمانت مستحق کشتنند + | در طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب

قوله بهر آن داده است تا جوئی دگر - اه یعنی این عطاء که بر انسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل جست جو کرده آید نه اینکه همین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ++

از پی مردم ربائی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از روز الست

قوله از پی مردم ربائی هر دو هست - اه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو از ازل ست پس حکم هر دو ضرورست پس رجا و خوف هر دو باید

بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثبات ست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این | لیک در وی لفظ لیس هم قرین (مضمن)
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسهٔ خاصان منه پیش عوام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن ربا این کهربا

قوله بهر این لفظ الست مستبین + الابیات بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب بماده و هیئت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش و کمال پرورش آنست که بر مربوب تشفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذرد

و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و خند
بافعال ناشایسته و چون این اخذ برای تطهیر وی ست منافی تربیت نیست که تطهیر نیز نوع تربیت ست از رب پس از
رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب ذی حکمت ست هم خشم ست که منافی رجاست پس مولوی میفرمایند
باعتبار بطن آیت و اشارت که آیت الله تعالی فرمود اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ این اثبات ربوبیت ست پس شیرست بسوی حلم کامل او
که ربوبیت کامله مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه لیس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این شیریست سوی خشم و غضب
اوست که چون لغضب آید پرورش بانقطاع حالی ترک می کند اگرچه این پرورش ست باعتبار انقطاع آنی و معذب می سازد
و باعتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام متضمن ساخته تعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این
نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نص محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انقطاع
حالی ست متحقق ست تعبیر این اثبات باآوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم
کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و دو لیمحمد گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل کرده
که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت ست که مربوب درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست
و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه هست و حلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام مختل ست
زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و حلم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد همچنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم
و غضب نیز مغضوب علیه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه
باشد بلکه خشم و حلم و ربوبیت و غیران از اسماء و صفات درین مرتبه احدیت نیست و آنچه که گفته که خشم و جلال او نفی مربوب
میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مربوب مغضوب علیه متصور نیست خواه در عین خواه در علم و در بیت تالی تا لی خام بمعنی خالص ست
که شراب خالص را شراب خام می گویند و حاصل آنکه این تقریر خالص که مشتمل بر اسرار ست ترک باید کرد که این فهمیدن این چنین اسرار با
دقیقه کار خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم اشارت ندارند و در بعض شروح مذکورست در تقریر بیان که بحث این
که خشم و رحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی و اثبات شد تا نفی ربوبیت که موجب کفرست اشارت بخشم شود و اثباتش
مشعر بر رحم انتهی و این کلام اگرچه پست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقریر که فهمیدن نفی و اثبات
از لفظ الست بر بکم کار خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند و اما عوام ازین فهم که بمراحل اند که این عبارت بحسب محاوره
نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض ولی محمد بآنکه اطلاق کاسه خاصان بر این معنی
معنی ندارد پس مصراع ثانی بیت تالی تالی آبی ست ازان و بعض گفته که خشم و رحم از عهد الست هم اند در لفظ الست نفی
و اثبات جمع کرده شده تا اشاره باشد بآنکه چنانکه نفی و اثبات با وجود تضاد مجتمع اند و رحم و خشم نیز با وجود تضاد مجتمع اند و این
کلام نیز پست و ظاهری ست و تقریر ادق و صحیح همان ست که سابق مذکور شد فتامل

می کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می کشد	معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد	فرش افسرده حرارت را خورد	دوست بینی از تو رحمت می جهد	خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون زهد	تار بینی با دخان ظلمت دهد	خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	تحت فو دارد بر دو خار و قد و خار
	مور دارو بود تا روز بیزار	هر یکی با جنس خود بر بی شمار	

قوله می کشد حق راستان را تا رشد. مقصود ازین ابیات بیان آنکه هرچه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعیان ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسیکه عین وی استعداد راستی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی او را سوی رشد می کشد و توفیق کسب خیرات می دهد و آنها که اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که باطلان تعبیر از وست شیطان او را که معبر باطل ست سوی آن می کشد بلکه نیست سر که استعداد وی راست باشد هادی سوی هدایت می کشد و کسی که استعدادش راست نباشد مضل او را که سوی ضلال می کشد و اعمال اضلال ازو صادر شوند پس کشنده سوی خیرات و سیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرموده الا انا عادانا قبل اعمالنا ثم جازانا **باعمالنا** یعنی دوست داشت ما را و دشمنی نمود با ما قبل وجود اعمال یعنی در مرتبهٔ ثبوت که اعیان ما بودند دران قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند موجب موالات حق و بعضی سیئی الاستعداد موجب دشمنی حق بعد ازان جزا داد باعمال ما آن که در وجود آمدند و اعمال بحسب استعداد خود کردند پس مولوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات هادیه و از قسم باطل در مصراع ثانیه اسم مضل و مثل وی بجهت آنکه باطل نام شیطان ست و اسم مضل حقیقت وی ست و ظاهر ست دران و باقی ابیات در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کارزار و ترک زار / زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی منی تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را نیستم می آید ز من

گر نهادی تهمت نامحرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل می کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گند / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در منزل جهد / روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / بر معاصی متن آن با حاشیه

قوله بر معاصی متن نامه حاشیه. قال الله تعالی فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَیَقُوْلُ هَاۤؤُمُ اقْرَؤُا کِتَابِیَهْ اِنِّیْ ظَنَنْتُ اَنِّیْ مُلٰقٍ حِسَابِیَهْ پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او خواهد گفت بیایید بخوانید کتاب ما و قال الله تعالی بعد چند آیات وَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِشِمَالِهٖ فَیَقُوْلُ یٰلَیْتَنِیْ لَمْ اُوْتَ کِتَابِیَهْ وَلَمْ اَدْرِ مَا حِسَابِیَهْ

واما کسیکه داده شود کتاب وی بشمال وی پس بگوید ای قوم کاش من نداده میشدم کتاب را انتهی که علیت حساب بین پس ازین معلوم شد که نامه اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی می فرماید جمله فسق و معصیت آن یکسری و در بعض نسخ واقع جمله کفر و معصیت آن یکسری برین نسخه لازم می آید که کافران هم نامه اعمال ست که داده میشود به لیسار و این مخالف مر قول شیخ اکبر را قدس سره که کافران را سوای منافقان نامه اعمال نیست لیکن موافق مشهورات که مشهور آنست که همه کسان را نامه اعمال ست لهذا شارحان اینجا آیت آوردند فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَسَوْفَ يُحَاسَبُ حِسَابًا يَسِيرًا وَيَنْقَلِبُ إِلَى أَهْلِهِ مَسْرُورًا وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ وَرَاءَ ظَهْرِهِ فَسَوْفَ يَدْعُو ثُبُورًا وَيَصْلَى سَعِيرًا پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود و حساب یسیر و رجوع کند سوی اہل خود خوش و خورم واما کسیکه داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند واثبور و عذاب و داخل شود سعیر را که درکه ہست از درکات جهنم و شاید که مراد مطلق نار دوزخ باشد و ظاہر این آیت آنست که کافر را نامه ہست که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرمایند که این کافران آنها نند که کتاب الله را در پشت انداختند پس داده شوند کتاب از وراء پشت و این آن نامه اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامه اعمال برای حساب ہست و علماء ظاہر متفق اند برانکه کافران را نامه اعمال ہست که دران کفر و معاصی مکتوب ہست و کلام بعض صوفیه نیز دال ہست بران و این بیت بنا برین نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاہر وارد می شود که نامه اعمال بشمال داده شود چنانکه آیت مذکور گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از وراء ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء تفسیر گفته اند که شمال کافر سینه را شق کرده از طرف ظهر برآورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود و از شمال بگیرد پس در کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذہب مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاہر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و گر مذہب او قدس سره مطابق مذہب شیخ اکبر قدوه محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند والله اعلم و بر قول علماء آیات قرانیه سهل الانطباق ست + + + +

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن کیسه | همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال

قوله آنچنان نامه پلید پر وبال + اه این نامه خود پلید نیست لیکن قول پلیدها عاصیان در و مکتوب ست پس بصفت مکتوب تسمیه کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصی و منافقان ظاہر ست واما آمدن در شمال کافران مجاہران پس تاویل مذکور ست در سابق

خود همین جا نامهٔ خود را ببین | دست چپ یا شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان | آن چپ دانش پیش از امتحان

قوله خود همین جا نامه خود را ببین + یعنی نامه خود را درین دار دنیا ملاحظه کن و این سنجیدن اعمال بمیزان شرع و چون بعد سنجیدن بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس باشتغال توبه و استغفار قابل گردان

همین شود که سیئات از توبه مبدل بحسنات گردد

چون نباشی راست میدان ای [illegible]	هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

قوله نیست پیدا نامهٔ شیر و کپی ÷ کپی بکاف عربی و فارسی و یاء فارسیه میمون را گویند ÷ ÷ ÷

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند	هر چهی را راست فضل او کند	هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماه معینی او دهد
	گر چهی با حضرت او راست باش	تا ببینی دستبرد لطفهاش	

قوله هر چهی را راست فضل او کند ÷ پس باید که منتظر فضل او باید بود با اشتغال بتوبه و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامهٔ اعمال سیئه نامهٔ حسنات گردد و در یمین آید در قیامت ÷ ÷ ÷ ÷

تو روا داری که نامه‌ات همین	بگذرد از جیب در آید در یمین	این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور اندر یسار است

قوله تو روا داری که این نامه مهین ÷ اه مهین بفتح میم یعنی خوار و ضعیف و توصیف نامه بمهین باعتبار آنکه آنچه مکتوبست آن مهین است

در بیان آنکه سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه کفر

لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ

مذمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه اند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور ÷

و هر آئینه اگر سوال کنی ای مخاطب و این خطاب ست بهر صالح خطاب را از آن کافران را که کدام کس پیدا کرد سموات زمین را البته می گویند آن کافران که الله پیدا کرده است پس وحدانیت و خالقیت الله در قلوب آن کافران مستقر بود و با آن شرک در عبادت می کردند.

زاهدی را یکی زن همچو حور	رشک ناک اندر حق او بس غیور	زانکه بد زن را کنیزی مهوشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی	مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم تقدیر اله	عقل حارس خیره گشت و تباه	حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت در خانه بمان	با کنیزک گفت رو هان مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید	خواجه در خانه است و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این	که بیابد خواجه را خالی چنین	گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	کاحتیاط و یاد در بستن نبود	هر دو در هم با خرمی دند از نشاط	جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن	پنبه در آتش نهادم من بخویش	در فکندم من قچ نر را به میش
	فرو شست از سر و خود دود	از پی او رفت و چادر می کشید	

قوله رشک ناک اندر حق او بس غیور ÷ اه یعنی در حق زاهد آن زن رشک ناک و غیور کامل بود تا آن زاهد بغیر وی التفات نکند

آن ز عشق جان دوید این ز بیم ‌‌ ‌ عشق کو و بیم کو فرق عظیم

قوله آن ز عشق جان دوید و این ز بیم الخ یعنی آن کنیز از عشق جان دوید بود پس بسرعت رسید و این زن زاهد از بیم آن دوید که زاهد با آن مختلط نشود پس او بسرعت نرسید تا اینکه کنیز و زاهد بمقصود خود رسیدند و دو بیداو نشد

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ‌‌ ‌ سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

قوله سیر عارف هر دمی تا تخت شاه الخ انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر عارف بباطن و حاصل آنکه عارف بمعرفت در یک توجه سیر تا تخت شاه که تعین اول ست می کند و اما زاهد که بعرفان نرسیده است لیکن در راه حق زهد اختیار کرده پس سیر او بطی ست اندک اندک تصفیه پیدا می شود و عروج این کثافت سوی صفا می کند اندک اندک

گرچه زاهد را بود روزی شگرف ‌‌ ‌ کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار ‌‌ ‌ باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در ‌‌ ‌ زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق ‌‌ ‌ جمله قربانند اندر کیش عشق

قوله گرچه زاهد را بود روزی شگرف الخ یعنی زاهد اگرچه زور بسیار دارد که تصفیه و قرب او را حاصل ست لیکن سیر او یک روزه است و بطی ست آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیده و عارف را در آن روز که مثل خمسون الف سنه ست پس عارف را در یک روز زاهد روزیست که مقدار آن خمسون الف سنه ست و سیر او نیز همین قدر ست بدانکه در قدرت الله تعالی ست که قبض و بسط زمان کند یعنی آنکه زمان واحد قصیر باشد و بر شخصی طویل باعتبار توهم و خیال بلکه بحسب واقع و دلالت می کند بران وقائع کثیره چنانکه بعضی عارفان را واقع شد دید عارفی را که طواف می کرد و شروع قراءة قران کرد از ابتداء طواف بترتیل و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قران و تمیز کرد هر حرف جدا بود از حرف آخر و حکایت جوهری در فتوحات که جوهری خبر رسید از خود که رفتم باخمیر بسوی فرن برای پختن دلبود مرا جنابت خواستم که غسل کنم در نیل چون غوطه زدم در آب دیدم که جای رفتم و نکاح کردم تا شش سال انجا ماندم و اولاد زاییده بعد مرور شش سال یافتم خود را در آن دریا بیرون آمدم و لباس پوشیدم باز خمیر گرفته سوی فرن رفتم و نان پزانیدم و این واقعه نقل کردم از اهل خود و بعد مدتی آن زن منکوحه با اولاد آمد و خبر داد که جوهری با من نکاح کرده و شش سال با من ماند و این اولاد از و زاییده پس این قبض و بسط زمان ست که زمان واحد بر جوهری شش سال و بر دیگران ساکنان بلد سکونت جوهری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدره و محققان فرموده حس خارج شد آنچه در خیال شد و ازین گمان برده می شود که در صورت بسط زمان آنست که آنچه در خیال در زمان طویل بوجود می آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت در زمان غوطه زدن واقع شد و در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت آنست که در زمان قصیر پیدا شد آنچه که آنرا زمان طویل باید و همین قراءت تمام قران و طواف و این را که مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نمیداند زیرا که این خارق امر ممکن ست و اما متتبع کلام صوفیه با آن حکم میکند که بسط زمان قلیل بحسب واقع ست و آنچه که در خیال وی زمان طویل مینماید در واقع زمان با آن طول واقع ست و همین ست معنی قول شیخ اکبر قدره و محققان فخرج فی الحس ما وقع فی الخیال و دلیل بران ست که روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بقدر خمسون الف سنه که در آن حساب واقع شود چنانکه در احادیث صحاح واقع ست که مانعان زکوة انعام را آن انعام زنند از قرون خود و از پاها خود وطی کنند

دران روز که مقدار وی خمسین الف سنة ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار پس قیامت واحد در نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر اخران بمقدار خمسین الف سنة و نیز زمان معراج اطول بود بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان عجب واقع ست و این را عقل متوسط تجویز نکند که یک زمان واحد قصیر و طویل در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بران ثابت دارد والله تعالی اعلم بالغیب خود

عشق وصف ایزدست اما که خوف	وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف	چون یحبون بخواندی از نبی	با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز	وصف حق کو وصف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام	زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست

قوله عشق وصف ایزدست اما که خوف الابیات یعنی ایزد را بعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله است که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بان موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان هیچ ندارد

عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری	زاهد با ترس میتازد به پا	عاشقان پران تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر	چونکه او در راه حق بگشاد پر	کی رسند این خائفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
	جز مگر کاید عنایتهای ضو	از جهان و این روش آزاد شو	

قوله عشق را پانصد پرست و هر پری الخ ظاهر است مقصود تمثیل عشق ست با طائری که پانصد پر دارد که اسرع باشد در طیور در سرعت سیر چنانکه در ابیات سرعت سیر مان فرمود

از نقش خود وز روش خود باز ده	او سوی شه یافت آن شهبازره	این نقش و روش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار

قوله از نقش خود وز روش خود باز ده او نقش فرجی بعد لاغری و روش اسم ست و مراد اینجا جبر و اختیار ست چنانکه در بیت تالی تصریح بان واقع ست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادت ست و اختیار خود که مودی بحکم تست خود را باز دار بلکه از ظهور جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد	آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد برجست و ستاد اندر نماز
	زن کنیزک را شولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید	

قوله آن کنیزک را شولیده بدید شولیده مالیده شده و درهم شده از شولیده دیدن گمان برده که او جماع کرده شده

شوی خود را دید قائم در نماز	در گمان افتاد زن زان اهتزاز	شوی را برداشت دامن بی خطر	دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید	ران و زانو گشته آلوده پلید	بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر نماز ست این ذکر	و این چنین رانهای زشت پر قذر	با نماز نه شقیق و کفر و کین	لایقست انصاف ده اندر یقین
که بپرسی گبر را کاین آسمان	آفریده کیست وین خلق جهان	گوید اینها آفریده آن خداست	کافرینش بر خداییش گواست

کفر و ظلم و ستم بسیار او	هست الیق با چنین فرزانه او	هست الیق با چنین افزون ستم	ای شفیع جمله وارد کردن حق

قوله در گمان افتاد زن زان اهتزاز + احتراز جنبش و حرکت و اهتزاز اشتراک جنبش بنا کی بیند و اصل آنکه این اهتزاز که از زاهد دید و از تنبیه در گمان افتاد که حقیقت حال چیست و پیداکی زن نخواهد که جماع واقع شد در پوشیدن زاهد در نماز میخواهد که جماع واقع نشده بجهت این گمان که سوی خود اگر زاهد دست برهنه ساخت با ثبات الیه

فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد اولاتی عذاب اهل را	پس دروغ آمد سر تا پای او	که ده نقش کرده بر اعضای او

قوله فعل او کرده دروغ آن قول را + او مقصود ازین قول کافران که المنة آفریده است این آسمانها و زمینها را که اعتقاد آنها با آن قول است و با اخلاص تمام است و فعل آنها مخالف اخلاص و اتقیا و ست پس ذرین که اتقیا و اخلاص باین قول است که کاذب اند و این است معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذب است که این صحیح نیست که کذب عدم مطابقه واقع است و این قول مطابق واقع است پس دین قول اسلام کذب نیست

روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجرمی رسوا شود	دست و پا بدهد گواهی با بیان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام	لب بگوید من چنین بوسیده‌ام	پای گوید من شدستم تا منی	فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام	پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش	چون گواهی میدهد اعضای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ	از گواهی خفیه شد نقش دروغ	پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر	رفتن بنده پی خواجه گواست	که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی تو پیش	عمر اگر بگذشت بیخش این دمست	آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات	جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند

قوله روز محشر هر نهان پیدا شود + او در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کفر کافران و کافران مجاهران درین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت ما کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود درین روز و آیه و اجل گواهی خواهد

	سیئات را مبدل کرده حق	تا همه طاعت شوند آن ما سبق	

قوله سیئات را مبدل کرد حق + او یعنی سیئات از توبه حسنه میگردد و تحقیق آنست که سیئه بجهت آنکه مظهر اسمی است از اسماء حق و سیئه است مرحق را حسن است و قبح در آن نیست مگر بجهت بودن اتیان آن به مخالفت حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت برخواست و آن فعل بر حسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل است که ملطخ شده لقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ رفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبح او از توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بروجه اشباع گذشت پس سیئات حسنات گردید از توبه اینست معنی بیت انسب است نه چنانکه محجوبان می گویند و بعضی شراح تابع آن شدند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل می شود و حسنه توبه بجای وی قائم می شود نه آنچنان است که و لیمهد گفته که این در اهل فنا ظاهر است که سیئات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهد دانند و هیچ فوق مشاهده نیست و اما افعال اهل بقا بعد الفنا متصف است بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این است معنی تبدیل و ندانست این شارح که از عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی آید که سیئه حسنه شود لیکه تجاوز از انه ایقاع خواهد

این سیئه است و اما سیئه پس سیئه است و بودن او در مشاهده مرتب بر سیئه نیست تا ثواب آن باشد بلکه بودن او داخل در مشاهده است سیئه باشد یا نه و اگر می گفت که او مکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بظاهر درست است لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر مکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئه او مبدل نشد بحسنه و الازم می آید هر آنکه در افعال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه گشت و آنچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود مگر آنکه ظن بنودن سیئه باطل شد و علم بودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه را چه دخل است که افعال صاحب بقا بعد فنا سنجیده در نفس الامر در حق آن حقی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق است بآنکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت اولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات و نیز کلام مولوی قدس سره درین کس است که در زمانه اعمال او سیئات مکتوب است و او را امر بتوبه می کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص ولی باقی بعد الفنا نیست غرض آنچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر همان است که معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی نصیبست

خواجه‌ای بر توبهٔ نصوح خوش تنی / گر تو شستی کن هم بجان هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی این هم بگرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها می کرد و پا در می کشید / نفس کافر توبه‌اش را می درید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

قوله توبه‌ها می کرد و پا در می کشید الخ ازین ابیات در بیان آنست که توبه کردن و باز در آن گناه آمدن مبطل توبه است و این توبه اعتبار ندارد و این ظاهر است بر مشهور میان علما در بیان حقیقت توبه که علما توبه را سه رکن می گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است ازو و این ظاهر است که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند رکن دوم ندامت بر فعل آن و این رکن اعظم است لهذا در حدیث واقع شده الندم توبة رکن سوم عزم بر آنکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهر است چون از ارکان توبه عزم بر عدم عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ ابن قدوه محققان رضی الله عنه می فرمایند که این عزم بر عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد لان حال مستقبل نمیداند پس عزم نمیتواند

که ایفاء این عزم نمی داند که می تواند شد یا نه وچون اورا ایفاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد و ایفاء آن عزم نکرد از نا قصان آن عهد گشت که بالله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب قایست و شارع چگونه امر فرماید برای ازاله ذنب بآنکه مقضی گردد سوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول و نیز از عباد و الله اهدا فهد که ایشان را حال مستقبل معلوم ست و چون ایشان را معلوم شد که بر عود مقضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود متصور شود و حال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست و آنچه مختار شیخ اکبر ست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست با استغفار و در توبه آدم علیه السلام همین منقول رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ پس درین اعتراف بظلم ست با استغفار لیکن بعید باید دانست که اعتراف بظلم را ندم لازم ست پس ندم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد و توبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد و قبول شد آن ذنب محو گردد بمانند که ذنب ست و مبدل بحسنه شود باز چون عود بآن کرد این ذنب دیگر از و واقع شد مواخذ بآن گردد اگر توبه نکند و مغفرت نیاید و اما ذنب اول پس بتوبه رفت و ثواب توبه حاصل ست او را و توبه او صحیح ست انه عود باطل نمی شود و برین تقدیر معنی بیت آنست که توبه ها می کرد اگرچه آن توبه ها صحیح باشد و مزیل گناه سابق میشود اما نفس باز در ذنب می انداز د وانیست مراد از دریدن توبه نه آنکه توبه ها باطل شوند و ذنوبی که از ان توبه کرد باز آید و مستقر گردد و حدیث صحیح مروی امام بخاری و امام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفره فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا فاغفره فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفر لی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنب و یاخذ به غفرت لعبدی فلیفعل ما شاء بدرستیکه عبد ذنب می کند ذنبی را پس گفت ای رب من گناه کردم پس بخش آنرا پس گفت رب او آیا دانست بنده من که بدرستیکه او را رب ست که می بخشد گناهان را و اخذ بآن میکند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم مر عبد خود را پس ابعد این مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پستر گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب آیا دانست بنده من که او را رب ست چنین رب که بخشش می کند گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بر بنده مر بنده خود را ابعد این دیر گذشت بمقداریکه خواست الله تعالی پستر ذنب کرد گناهی پس گفت رب من گناه کردم گناه دیگر پس بخش برای من پس گفت آیا دانست بنده من که او را رب ست چنانکه می بخشد گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بنده خود را پس هرچه خواهد بکند ازین حدیث و معلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر و نیز این حدیث دال ست برآنکه در مرتبه ثانیه تجدید مرتفع می شود و همه معاصی در او نیست بلکه معامله مباح ست با او و شیخ اکبر قدس سره و محققان می فرماید که مراد از علم بودن رب غافر واحد او علم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن دارد در حق وی ست فلیفعل ماشاء و علی العموم لیس ... [illegible]

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق ست از خود

کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

و امثال این از اخبار و آیات وارد است

چون اول در بیان قرب نوافل است نقل حدیث قدسی است بتغیر لفظ با اتحاد معنی یعنی چون بمرتبهٔ قرب نوافل رسید عبد شوم من سمع او و بصر او و زبان او و ید او یعنی بالله تعالی می‌شنود و می‌بیند و می‌گوید و می‌گیرد و ثانی قول الله تعالی است اشاره بقرب فرائض تو رمی نکردی ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرده است

آن دعا از هفت گردون درگذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف — جستجو کردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که هستید از عجوزه و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت — تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ — سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام — توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
ایخدا آن کن که از تو می‌سزد — که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس — پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان — کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین — هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا و ایخدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او — بانگ آمد از میان جستجو

قوله فانی است و گفت او گفت خداست اه این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق است و عبد آله او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق است و نطق از قوت ناطقه ازین سبب نطق او را نطق حق میتوان گفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار از پس بستگی

الی قوله کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا اصابه مرض اشتدی ازمة تنفرجی

بود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید شوای ازمت و چون سخت شوی کشاده شوی و ازمت بفتح میم و کسر ان سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هوا پس معنی مطابقی انست که شدید شوای سنت شدیده اگر اینچنین شوی پس کشاده شوی و تمام کلام کنایت ازان ست که بعد سختی هست کشادگی و فرج صلو

جمله را جستند پیش آمد نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح	همچو دیواری شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سر او با حق بپیوست از نهان	چون تهی گشت و خودی او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد	جان بحق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
	چونکه جانش وارهید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن	

قوله چونکه هوشش رفت از تن آن زمان + الخ یعنی چون هوش او رفت و ازین عالم بیهوش شد قلب با حق واصل گشت و راجع گشت پس توبه او مقبول گردید و سر بمعنی قلب ست +

جان چو باز و تن مر او را کنده	پای بسته پر شکسته بنده	چونکه هوشش رفت پایش برگشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد	ذره لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی همچو حور	جملگی روی زمین سرسبز شد	شاخ خشک اشکوفه کرد و کبر شد
	گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده	

قوله جان چو باز و تن مر او را کنده + الخ کنده چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهگاران دران مضبوط سازند و درین بیت را کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی اندازند پس بظاهر آنست که اینجا استعارت ست برای آن رشته که هر دو پای می بندند و آن رشته مثل کنده باشد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم	شد پدید آن گم شده در یتیم	بعد از آن خوف هلاکت جان او	مژده ده آمد که اینک گم شده
خنان رفت و در فرج در تافتیم	مژده گانی ده که گوهر یافتیم	از غریو و نعره و دستک زدن	پر شده حمام قد زال الحزن +
آن نصوح رفته باز آمد بخویش	دیده چشمش تابش صد روز بیش	می حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال	لحم تو خوردیم اندر قیل و قال	زانکه ظن جمله بر وی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح	بلکه همچون دو تن یک گشته روح	گوهر ار بردست او بردست کس	زو ملازم تر نبودی هیچ کس
اول او را خواست جستن در نبرد	بهر حرمت داشتن تاخیر کرد +	تا بود کان یابند از جای دگر	اندران مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از و میخواستند +	وز برای عذر بر میخاستند	گفت بد فضل خدای دادگر	ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید زمن	که منم مجرم تر اهل زمن +	آنچه گفتندم بدان از صد یکیست	بر من آن کشفست کس را شک نیست

تا چه بیند از من چند اندکی — ور هزاران جرم و بدفعلی ببین
من همی آن دانم و ستار من — جرم ما و زشتی کردار من

قوله بد گمان بودیم بر آن مثال ‌- اه یعنی ما با تو گمان بد داشتیم که تو دزدی داشتی و سرقه در کردی این بدگمانی گناه تو آنرا با حلال کن و ببخش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردم و غیبت بمنزله خوردن گوشت ست چنانکه نص قرآنی شاهدست بآن وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ میانت غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست می دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت ست و چونکه این غیبت بمنزله خوردن گوشت ست پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او +

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله و نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبه شیرین چو جان روزیم کرد

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود - اه خلاصه انسان آنکه مخلوق بر فطرت ست پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می اندازد که او مضل اوست و چون ملکه گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می گردد همچو ابلیس لهذا شیاطین الانس شدید اند بر انسان از شیاطین جن +

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر — روز و شب اندر فغان و در زفیر
از هوس تنگنا بودم زبون + — در همه عالم نمی گنجم کنون +
آن رسنها به تو باد ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان +

قوله هر چه کردم جمله ناکرده گرفت + اه یعنی آنچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد از آن جهت که سیئه بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت که سیئات مبدل بحسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سرش آنست که عبد در معاصی مطیع رب خودست باعتبار آنکه رب او بجهت آنکه او را بصفت اضلال ست معاصی از و کنانید و نبود معصیت مگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی ست و چون توبه بمیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی مگر بآنکه طاعت رب اند بدون مخالفت امر تشریعی پس آن معاصی طاعات شدند پس صادق شد اه طاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخت

میزنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

قوله میزنم نعره درین روضه و عیون ‌- اه یعنی در جنت که صاحب عیون جاریه است بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که درین دار دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره میزد که کاش قوم من دانستند تا مثل من توبه می کردند

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر او در آن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو زالی نمی خواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش

گفت زور و دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت | که مراد الله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و شرم
من بکردم یکره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

قوله که مراد الله دست از کار رفت اه مراد نصوح از مقسم به درین قسم آنست که دست قدرت مولانا بکار رفته است بجهت آنکه با خدا عهد بستم که این کار نکنم و خدا مرا با ایفای این عهد توفیق داد و مخاطبان را در غلط انداخت که ایشان فهمیدند که دست مریض و کل شده است ولاکن نفهمیده‌اند و او در قسم خود صادق بود لیکن در غلط افتادند که معنی مقصوده دو

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود اللغات سنگلاخ زمین سنگستان اصطباد صید کردن مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کشتکار نوا مراد اینجا روزی و خورش است و احتمال ست که بمعنی نغمه باشد

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بینوا و بی پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهای که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و سخنهای خوش | نرم کردن آن زده در اینجا بنشر

تشبیه کردن قطب که عارف و اصلست در اجرای داد دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که نقش الهام داد که دادن باقی خوار او بیند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق | کز کف عقلست چندین رزق خلق

قوله قطب شیر و صید کردن کار او اه قطب حقیقت محمدیه است که فیض وی بجمیع کائنات ست و هیچ امری

از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطه او و هیچ ارزاقی از ارزاق باطنی و ظاهری بدون مدد او نمیرسد و در دین عالم عنصری او در اظهور ست و ظهور اتم او در اقطاب و افراد ست و قطب ولی ست بر قدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم و باطن او نائب محمد ست صلی الله علیه واله وسلم و همه اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائره قطب ست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطه قطب مگر افراد که خارج از دائره قطب اند چنانکه ظاهر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و همه عالم را فیض ظاهر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطه قطب و اینجا مرتبه دیگر ست که صاحب آن را صولت و غلبه است بر همه اولیاء قال فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استطاله است بر هر شیء سوی الله تعالی و صاحب این مرتبه را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبه حکم می کند بر هر ولی الله و غیر ولی بحق و کسی از اولیاء نمیتواند که از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبه خود و این مرتبه گاهی با قطبیت جمع میشود چنانکه در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود که قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبه بود چنانکه بر منبر فرمود که قدمی علی رقاب کل ولی الله و همه اولیاء آن زمان قبول کردند مگر یک ولی کس حال وی بر وی تباه شد و چون این دانستی پس کسیکه این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوة المحققان رضی الله عنه در فتوحات فرمودند که من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود که باین مرتبه رسیده بود لیکن شیخ عبد القادر رضی الله عنه اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و بطن و این فقیر میرسد که اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی الله عنه و بدیگری که باین مقام رسد بواسطه او می تواند بود و چون دانستی آنچه که مذکور گشت پس معنی بیت آنست که قطب شیر ست که معارف حقائق صید می کند و استفاضه آنچه که از حق میرسد می کند و همین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج او ست که افاضست حق ما یحتاج خلق را در حیات دنیاویه و اخرویه و حقیقت علمیه نمیتواند مگر بوساطت قطب

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست ‌‌ | ‌‌ این نگهدار دل او صید جوست

قوله زانکه وجد خلق باقی خورد اوست + اه وجد یافتن یعنی یافتن خلق مقاصد از امداد او ست که مقاصد که مقاصد خلق ملک قطب ست دیگر بر ایشان رسد مگر آنچه که مستغنی ست قطب از آن

او چو عقل و خلق چون اجزای تن ‌‌ | ‌‌ بسته عقلست تدبیر بدن +
ضعف قطب از تن بود از روح نے ‌‌ | ‌‌ ضعف در کشتی بود در نوح نے

قوله او چو عقل و خلق چون اعضای تن + اه مراد از عقل اگر نفس ناطقه ست پس ظاهر ست که آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوه عاقله است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری که به کسب و اختیار می باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصه آنکه چنانکه بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقه یا عقل حاصل ست همچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست که او خلیفه بر خلق با آنکه او در دار دنیا بامداد خود باقی ست این دنیا باقیست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عماره بدار آخرت که آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب باشد

قطب آن باشد که گرد خود تند ‌‌ | ‌‌ گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمه کشتیش ‌‌ | ‌‌ گر غلام خاص و بنده گشتیش

قوله قطب آن باشد که گرد خود تند + اه بیان وجه تسمیه قطب بقطب ست و حاصل آنکه قطب حرکت الیست که حرکت گرد او باشد پس مبنی حرکت او ست همچنین امداد عالم از قطب ست گویا که دائره وجود گرد او ست

یاریت در تو فزاید نی درو ‌‌ | ‌‌ گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش ‌‌ | ‌‌ تا هزاران در عوض گیری تو بیش

قوله گفت حق ان تنصروا الله تنصروا اه قال الله تعالی ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم این آیت نازل ست در جهاد با آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم یعنی اگر مدد کنید الله را به قتال کردن با رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وی تا رسول ظفر تا بد مدد خواهد کرد الله تعالی شما را بدادن غلبه و ثابت خواهد داشت اقدام شما را که هزیمت نشود پس این جهاد و قتال نصرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود که همراه وی صلی الله علیه و آله وسلم قتال می کردند و از وی صلی الله علیه و آله وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی الله علیه و آله وسلم نصرت خود فرمود بجهت آنکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خلیفة الله است و نصرت خلیفه نصرت مستخلف ست و همچنین هر خدمت رسول خدمت الله مستخلف ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی الله علیه و آله وسلم ست پس او نیز خلیفه است پس خدمت او خدمت الله است پس در خدمت سرگرم باید بود

روبهانه باشد آن صید مرید		مرده گیر و صید گفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود		چرک در پالیز روییده شود

قوله روبهانه باشد آن صید مرید اه صید شیرانه کار قطب ست کار او تصفیه قلب ست و صید او بهانه کار مرید که خدمت می کند این قطب را و آنکه منکر قطب ست گفتار مرد ارخوارست که شکار او مرده است

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن در پی خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم			حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست	از سر که جانب جو می‌شتافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل درویش رفت	گفت چونی اندرین صحرای خشک	در میان سنگلاخ و جای خشک
	گفت خر گر در غمم گر در ارم	قسمتم حق کرد من زان شاکرم	

قوله حیله و افسونگری کار منست اه ظاهر انست که اینجا مقصود تمثیل تلبیسات شیطان ست و آنچه که سابق از روباه مراد داشته اینجا مراد نیست دستان مکر و حیله

شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر

قوله زانکه هست اندر قضا از بد بتر اه یعنی آنچه بد مینماید و بتر مینماید نیز مقتضی حق ست پس بر وی شاکر باید شد این مرتبه اکمل ست از صبر که رنج و نقمت دیده شکر آن کنند و این مقام امیر المومنین عمر رضی الله عنه بود در صبر بر مصیبت چنانکه در فتوحات مذکورست و اما صابر بر مقتضی بد بدون شکر پس نزد او رنج نقمت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند

چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله	باز گفت الصبر مفتاح الفرج	صابران را کی رسد جور و حرج

قوله چونکه قسام اوست کفر آمد گله قال الله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخریا ما قسمت کردیم میان اینها معیشت اینها را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی درجه دنیا و به در معیشت دنیا و بعض اعالی ست و بعض اسافل تا اینکه گیرند بعض اینها که درجه دنیا و به حال دارند مر بعض آخر را که درجه سافله دارند مسخر خود دارا و تابع در هر امور و این قسمت نه آیت ست بلکه سرا مشتمل بر حکمت ست که به مقتضی استعداد اعیان ثابته اینها ست و در آیت الله تعالی خود را بصیغه نحن که لفظ

سخن در قضاست برای اشاره اینکه قاسم ذات الله هست با اسماء و صفات و این قسمت بنظر اسماءست که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد و مظاهر اسماء اعیان ثابته است و هر عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر آن اسم ست پس بنظر اقتضاء اسماء این قسمت واقع شده چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قسام روزی الله تعالی ست و چون او حکیم ست پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته هست برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست و چون فعل او با این حکمت ست پس گله او مناسب نیست که هر چه بر یابی روا داشته است پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر گردد و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت است بجهت آنکه عطاست آنرا که او بلسان استعداد طلب کرده پس گله حق کفران این نعمت ست و معنی مصراع ثانی آنست که صبر باید بر رنج و کلی حیثیت که مقتضی صبر آنست که مفتاح صلو فرج ست زیرا که صبر بحقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود به کسی مگر آنکه در و استعداد فرج باشد بعروض صبر

راضیم من قسمت قسام را	کو خداوندست خاص و عام را	بهره‌ور از نعمت او خاص و عام	میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	مور و مار از نعمت او میچرند	خوان او بنهاد سر عالم گرفت	بر سر خوانش خلائق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید ازان	کیست بی روزی بگو اندر جهان	باش راضی گر تویی دل زنده	کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست اوست	با عدو از دوست کی شکوه نکوست	شکر کن تا نایدت از بد بتر	ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دو غم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	گنج بی مار و گل بی خار نیست	شادیی بی غم درین بازار نیست
	یک حکایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفت سعدی کای پسر	

قوله راضیم من قسمت قسام را الخ زیرا که رضا بالقضا فرض ست و این قسمت قضاء حق هست و اما مقضی پس اگرچه رضا بآن فرض نیست لیکن عدم رضا بمقتضی آن میخواهد که گله خود کند که هر چه رسیده است از و رسیده و از طلب او بلسان استعداد

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چنبر شکل مدور که میانش خالی باشد و بطریق استعاره فلک را گویند پوز پیرامون دهان ستان بر پشت خوابیده و بی صبر و بی طاقت

بود سقائی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری	پشتش از بار گران ده جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی و سیخ آهنی	میر آخر دید او را رحم کرد	کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال	کز چه این خر شد دوتا همچون دال	گفت از درویشی و تقصیر من	خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند	تا شود در آخر شه زورمند	خر بدو بسپرد آن رحمت‌پرست	در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید	زیر پاشان رفته و آبی زده	کاه و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید	نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز دزد ریش و از جوع شکم	آرزومندم بمردن دمبدم	حال این اسپان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد	زخمهای تیر خورده از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان	پایهاشان بسته محکم با نوار	نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان به پیش	تا برون آرند پیکانها ازیش	چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا	من بفقر و عافیت دادم رضا
	زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت	

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال	عالم اسباب و رزق بی سبب	می نیاید پس مهم باشد طلب

قوله فرض باشد از برای امتثال ۔ اه امتثال موافقت امر با د و مامور به و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل بر الله باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب رزق باید کرد

وابتغوا من فضل حق کرده ندا	تا نباید غصب کردن همچو نمر	گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی برین قفل و حجاب	بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
	گر تو بنشینی بجاهی اندرون	رزق کی آید برت ای ذو فنون	

قوله وابتغوا من فضل حق کرده است امر ۔ اه طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر معنی مصطلح اهل دینیست که امتثال این صیغه را امر می گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه ابتغا و طلب از اسباب که واجب نیست بلکه مباح شد آن که ممنوع شده بود وقت ندا و لیکن لفظ امتثال میخواهد که این امر طلب سعی باشد ۔ ۔ ۔ ۔

جواب دادن خر روباه را که امر ست باکتساب و رضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کو داد جان	هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
	دام و دد جمله شده اکال رزق	نی پی کسبند و نی حمال رزق	

قوله گفت از ضعف توکل باشد آن ۔ اه یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع آوردن اسباب معاش و رزق علما و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کسیکه حیات داده و رزق او مقدر ساخته است رساند البته و زیاده بران ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق نباید

جمله را رزاق روزی میدهد	قسمت هر یک به پیشش می نهد	رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست	کم کسی اندر توکل ماهرست	گرد نادر گشتن از نادانیست	هر کسی را کی ره سلطانی است

قوله جمله را رزاق روزی می دهد ۔ اه یعنی رزاق هر کس که رزق مقرر ساخته میرساند کوشش در طلب باشد یا نه و در قسمت هر یک رزق مقرر ست زیاده بر آن ممکن نیست

باز جواب دادن روباه خر را

قوله گفت روباه آن توکل نادرست + یعنی توکل به ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع که الله تعالی امور معاش را بد اسباب موکول ساخته است پس درین سنت تبدیل ره راه نیست پس اینچنین توکل نباید و مسببات را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی الله بدون اعتماد بر اسباب

چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واند طلب سعیی نما — چون نداری در توکل صبرها

قوله چون قناعت را پیمبر گنج گفت + اه اشارت ست باین حدیث القناعة کنز لا یفنی قناعت گنجیست که کم نمی گردد و در تقدیر

گفت خر معکوس میگویی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان

باز جواب دادن خر روباه را +

از قناعت هیچ کس بیجان نشد — از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب بردم نیست این باران میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو نشتابی بیاید در برت + — ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

قوله آن یکی زاهد شنید از مصطفی + اه یعنی زاهد شنید کلامی که مروی ست از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که روزی مقدر ست رسیدن آن ضروری ست + +

از برای امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت

قوله از برای امتحان آن مرد رفت + اه امتحان آن بود که این حدیث صحیح ست یا نه و امتحان این نبود که بعد علم ثبوت این حدیث از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم امتحان می کرد که این صدق ست یا نه زیرا که این امتحان کفر ست

که به پیشم رزق چون آید ز من — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده ست او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر + — وا نکرد از امتحان هیچ او نظر

قوله تا قوی گردد مرا در رزق ظن + اه یعنی امتحان برای آن بود که ظن رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین رسد و توکل بر رسانیدن الله تعالی رزق را قوی تر گردد

پس بگفتند این ضعیف بینواست — از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحم شان آمد که این بس بینواست — وز مجاعت هالک و مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می فشردند اندران نان پارها +

قوله از مجاعت سکته اندر او فتاد + مجاعت گرسنگی و سکته هم اصل مرضی ست که ماده در تجاویف دماغ میریزد

پس حس و حرکت باطل گردد و تن مثل تن مرده گردد و این علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته بطلان حس و حرکت ست از ضعف

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی می کنی
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
گفت دل دانم قاصد میکنم / راز قسمت الله بر جان و تنم
تا بدانی و ز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
هر چه گفتست آن رسول آن حبیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب

قوله گفت ای دل گرچه خود تن میزنی - اه تن زدن عبارت از خاموش بودن و برجا ماندن و حاصل آنکه این خاموشی و تن زدن بهر ناز ست و حقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق می دهد و حاصل بیت تانی آنکه رازمی دانم که لله الله ست و این علم من مقتضی گشته برای تن زدن و ناز نیست که بر الله تعالی ناز نمی تواند شد

باز جواب روباه و تحریض کردن به کسب

گفت روبه این حکایت ابله / دستها در کسب زن جهد المقل

قوله دستها در کسب زن جهد المقل + اه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری مکن

قوله دست دادست و خدا کاری بکن + اه یعنی الله تعالی ترا اعضا داده است برای کارها باید اعضا در ان کارها صرف باید کرد تا سنت الهیه و حکمه الهیه باقی ماند و کسب کن و دران کسب مددگیری کن که دیگران ازان انتفاع یابند

هر که او در مکسبی پای نهد / یاری یاران دیگر می دهد
چون بانباز لیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی

قوله هر کسی در مکسبی پای نهد + اه الابیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد بکسبی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقرر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول بکسبی میشود تا همه کسبها بظهور آید پس هر کس یاری دیگر می کند تا بعض مونت بر خود گیرد و کاسب را باید که این دقیقه محفوظ دارد و کسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مونت دیگران ست که اگر او این کسب نمی کرد دیگری را کردن این کسب باین نیت ضرور می افتاد که آمدن این کسب بوجود ضروری ست

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

قوله طبل خواری در میانه شرط نیست + اه یعنی طبل خواری ترک باید کرد و کسب اختیار باید کرد که کسب علم بحکمت نیز حاصل می شود

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسب محتاج بتوکل ست که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن ست توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی

قوله گفت من به از توکل بر ربی. اه یاء در ربی زائده است برای قافیه مکسبی که دران یاء تنکیرست و یا اینکه این کسر و موصوف که بیاء نوشته شده و صفت مقدر یعنی بر ربی که دارم و قافیه باء موحده با این کسره با باء موحده با یاء تنکیر صحیح ست و میتواند که این یاء متکلم باشد مضاف الیه و در مکسبی یاء مصدریه بر تاکید مصدریه مکسب چنانکه تو نیامد فرس در لفظ نیاده زیادتی یعنی از توکل بر رب خود کسب دیگر نمیدانم

کسب شکرش را نمیدانم ندید — تا کشد شکر خدا رزق جدید

قوله کسب شکرش را نمیدانم ندید + آه توکل از افراد شکرست زیراکه توکل فعل قلبی ست مبنی از تعظیم منعم پس این شکر رب که توکل بر رب ست مثل خود ندارد که شکر خدا رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون طلب میرسد و احتمال دارد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور از اسماء الهیه است و حاصل آنکه شکر که توکل فرد اوست ندید ندارد در کسبها تا اینکه در جزاء آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق مزید را می کشد

خود توکل بهترین کسبهاست	زانکه در هر کسب دستت بر خداست	کای خدا کار مرا تو راست آر	وین دعا هست از توکل بهر
در توکل هیچ نبود احتیاج	فارغی از نقص ربع و از خراج	بحثشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال از جواب

قوله زانکه در هر کسب دستت بر خداست. اه این مصراع با مبتنی تا مبین دلیل مصراع اول ست خلاصه در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید که او تعالی مسبب الاسباب ست پس در هر کسب احتیاج سوی توکل ست اما توکل پس دران حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتداء بهترست

بعد ازان گفتش که اندر تهلکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه	صبر در صحرای خشک سنگلاخ	احمقی باشد خداوند حق فراخ

قوله نهی لا تلقوا بایدی تهلکه + اشاره است باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه انداز ید بدستهاء خود سوی تهلکه

نقل کن زینجا بسوی مرغزار	میچر آنجا سبزه گرد جویبار	مرغزار سبز مانند جنان + کاشتر اندر سبزه ناپید بود	سبزه رستست اندر آنجا تا میان
	خرم آن حیوان که او آنجا رود		

قوله میچر آنجا در میان سبزه زار. اه در شرح شیخ افضل مذکورست که زار بمعنی خوار منادی ست و حرف نداء محذوف ست یعنی ای زار تا قافیه مرغزار با زار صحیح ودرست شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندران حیوان مرفه در امان	از خری او را نمیگفت ای لعین	چون بودن انجا لی چرا زان همین
کو نشاط و فربهی و قوت تو	نیست این لاغری تن مضطر تو	شرح روضه کرد و رنج نیز و دست	پس چه حشمت از ان مخصوص نیست
این کمانچه چشمی واین نامیدی	ارنی تست ننگ بیگانگی	چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک	گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان	دستگو کو از برای ارمغان	تا بچه میگوئی و تن خش می کنی	چه نشانه در تو ماند ای سنی

قوله اندر حیوان مرفه در امان + آه یعنی آسوده در امان از گرسنگی از گدای قست نه از گلبرنگی با بر د باء مفتوحه وکاف فارسی مفتوح ولام موزده این لفظ ترکی ست مرکب از بکا ویک بمعنی خان خانان و میرمیران

وحاصل معنی آن بزرگ ست ... یعنی بزرگی باشد

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه مخبر دولتی فر و آثار آن نه بینی ... که او مقلدست دران

آن یکی می گفت اشتر را که هی ‌‌ از کجا می آئی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو ‌‌ گفت خود پیداست از زانوی تو
زیرکان گفتند بایستی که این ‌‌ تندتر گشتی چو هست او رب دین
رب اعلی گر ویست اندر جلال ‌‌ بهر یک کرمی چیست اینجا ...
مار موسی دید فرعون عنود ‌‌ مهلتی میخواست نرمی مینمود
معجزه گر اژدها گر مار بد ‌‌ نخوت و خشم خدائیش چه شد

قوله مار موسی دید فرعون عنود + اه حاصل این ابیات چند انست که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده بود ترسید و مهلت خواست نزد زیرکان حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نترسیدی بلکه این مار را اهلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را زور بود چنانکه سابق گذشت آن انا ربکم فرعون زور وانجا از کلام شیخ اکبر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی زور نبود بلکه مثل دعوی ... منصور بود و او عبدیت خود را منکر نبود تا منافی خوف باشد و میتوان که مراد ... آن باشد که قوم که فرعون را رب میدانستند پس نزد زیرکان ظاهر شد و حجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خائف گشت و مهلت خواست پس زعم انها نزد زیرکان باطل شد

نفس تو تا مست نقل ست و نبید ‌‌ دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

قوله نفس تو تا مست نقل ست نبید + اه خلاصه آنکه تا که نفس در لذائذ نفسانیه گرفتارست روح او معارف وحقائق غیبت را نیافت

که علاماتست زان دیدار نور ‌‌ التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند ‌‌ آب شیرین را ندیدست او مدد

قوله که علامات ست زان دیدار نور + اه التجافی منک عن دار الغرور + یعنی التجافی الناشی منک عن دار الغرور وخلاصه بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور و تجافی که ناشی از نور ست - -

بلکه تقلیدست آن ایمان او ‌‌ روی ایمان را ندیده جان او

قوله بلکه تقلیدست آن ایمان او + اه یعنی او ایمان بتقلید انظار فکریه و یا بتقلید دیگر صاحب نظر ... ایمان که مومن به شهود داده شده است او با ایمان خود شهود مومن به ندارد

پس خطر باشد مقلد را عظیم ‌‌ از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود ‌‌ ز اضطرابات شک او ساکن شود

قوله پس خطر باشد مقلد را عظیم + اه یعنی مقلد انظار را و مقلد صاحب انظار را خطر وقوع شبهات ست واین خطر عظیم ست و در بیت تالی می فرماید که چون نور حق بیند و مشاهد آن شود او ایمن ست از شبهات که در شهود احتمال شبهه و شک نیست و می شاید که کسیکه بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده و هیچ از نظر فکریه خود دخل نداده بعد دیدن معجزه و یا قبل دیدن از خطر شک و شبهه ایمن ست که او را علم الیقین از قول رسول ست و آن نور حق ست که بر قلب او تافت اه السوی ایمان کشید اینچنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست - -

تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند

قوله اصل او آمد بود در اصطکاک، اه اصطکاک با یکدیگر کوفتن

گرچه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلدوار گفت

قوله سرسری گفت و مقلدوار گفت، یعنی اقوال با ایقان قلبی نبود چنانکه از کاملان می‌شنید و می‌گفت

آب را بستود و او تایق نبود — رخ درید و جامه و عاشق نبود

قوله آب را بستود و او تایق نبود، یعنی شایق و تشنه آن نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نیست — بود در وی جز ازین بی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی اندر کفش

قوله از منافق عذر رد آمد نه خوب، اه یعنی معذرت منافق مقبول نشد و بکار او نامد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا اعتراف و توبه شود بلکه همه روز بود و قال الله تعالی یَعْتَذِرُوْنَ اِلَیْکُمْ اِذَا رَجَعْتُمْ اِلَیْهِمْ قُلْ لَا تَعْتَذِرُوْا لَنْ نُؤْمِنَ لَکُمْ قَدْ نَبَّأَنَا اللّٰهُ مِنْ اَخْبَارِکُمْ وَسَیَرَی اللّٰهُ عَمَلَکُمْ وَرَسُوْلُهٗ ثُمَّ تُرَدُّوْنَ اِلٰی عَالِمِ الْغَیْبِ وَالشَّهَادَةِ فَیُنَبِّئُکُمْ بِمَا کُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ عذر خواهند کرد آن منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سو از غزوه سوی آنها بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم عذر نکنند هرگز تصدیق نخواهم کرد شمارا بدرستیکه خبر کرد مارا الله تعالی اخبار شمارا و البته می‌بیند الله تعالی عمل شمارا و می‌بیند رسول او بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد بانچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سَیَحْلِفُوْنَ بِاللّٰهِ لَکُمْ اِذَا انْقَلَبْتُمْ اِلَیْهِمْ لِتُعْرِضُوْا عَنْهُمْ فَاَعْرِضُوْا عَنْهُمْ اِنَّهُمْ رِجْسٌ وَّمَاْوٰهُمْ جَهَنَّمُ جَزَآءً بِمَا کَانُوْا یَکْسِبُوْنَ قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان وقتیکه ازین غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان از آن منافقان یعنی مقصود ازین حلف و عذر که برای ارضاء مومنان ست آن دارند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان و از تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می‌فرماید اعراض کنید و تعرض نکنید آنهارا که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای باشش ایشان جهنم ست جزا می‌دهد جزاء را از آن چیزها که کسب کردند یَحْلِفُوْنَ لَکُمْ لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَاِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَاِنَّ اللّٰهَ لَا یَرْضٰی عَنِ الْقَوْمِ الْفٰسِقِیْنَ حلف می‌کنند منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه راضی شوید ای مومنان از آن منافقان پس اگر راضی خواهید شد از آن منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان اند و ازین آیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا در رد آن آمد که ما تصدیق نکنیم و دیگر آنکه برای ارضاء انسانان بود نه برای ارضاء الله و رسول و وازین لازم آمد که این عذر از قلب نبود بلکه بر دهن بود و این بیت جامع ست همه مذکور را و مصراع ثانی جامع هر دو را وجه است

وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود رنگ و بوی سبزه زار آن خر بود	عقل جزویش نر و غالب بود حمله جهتها ز طبع او رمید +	نفس انثی را خرد سالب بود

قوله وای آن عقل که او ماده بود + اه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظ ماده استعاره ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مردست و لفظ نر را استعاره ساخته مر کسی را که حاکم و مالک باشد خلاصه این ابیات چند آنکه وای بر آنکس که عقلش زیر حکم نفس باشد و نفس اماره نر باشد مراد آنکه این عقل محکوم نفس اماره خاسر و خائب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود اصلا

تشنه محتاج مطر شد وابر نی صد دلیل آرد مقلد در بیان	نفس را جوع البقر بد صبر نی از قیاسی گوید او را نه ز عیان تا که پشکی مشک گردد ای مرید	اسپر آهن بود صبر ای پدر مشک آلوده ست الا مشک نی سالها باید دران روضه چرید	حق نوشته بر سپر جاء الظفر بوی مشکستش ولی جز پشک نی

قوله نفس را جوع البقر بد صبر نی + جوع البقر مرضی ست که مقتضی بسیار خوردن باشد بوجهی که از طاقت شبع نشود باشد

که نباید خورد و خو همچون خران	آهوانه در ختن چر ارغوان معده را خو کن بدان ریحان و گل	رو بصحرای ختن با آن نفر تا بیابی حکمت قوت رسل	جز قرنفل یاسمن یا گل مخور

قوله آهوانه در ختن چر ارغوان + اه درین مصراع و ابیات تالیه امرست بگرفتن غذای روحانی از علوم و معارف و ازین غذای روحانی تعبیر با غوان و قرنفل و یاسمن و گل و ریحان کرده +

خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن	معدهٔ تن سوی کهدان می کشد	معدهٔ دل سوی ریحان می کشید

قوله خوی معده زین که و جو پاک کن - اه مراد از غذای جسمانی ست برای حظ نفس ++

هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود

قوله هر که نور حق خورد قرآن شود - اه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار معارف چنانکه قرآن مشتمل بر آن است و یا مراد از آن جامع میان تشبیه و تنزیه است چنانچه شیخ اکبر قدوه محققان برین جامعیت اطلاق قرآن کرده اند +

نیم تو مشک ست و نیمی پشک هین	هین میفزا پشک افزا مشک چین

قوله نیم تو مشک ست نیمی پشک هین + یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و یا صفات حیوانیه و صفات روحانیه و این اخیر اقرب ست بابیات سابقه

آن مقلد صد دلیل و صد بیان می کند گستاخ مردم را براه	بر زبان آرد ندارد هیچ جان او بجان لرزان ترست از برگ کاه	چونکه گوینده ندارد جان و فر گر حدیثش نیز هم با فر بود	گفت او را کی بود برگ و ثمر در حدیثش لرزه هم مضمر بود +

قوله آن مقلد صد دلیل و صد بیان - اه یعنی النظار و صاحب النظار دلائل می آرد و او را علم الیقین نیست پس دلائل او سود ندهد ++

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل برخود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همره کند	جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی

قوله تا حدیثت را شود نورش روی ۰ روی بمعنی راوی یعنی روایت کنند ه شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و بهمین معنی اینجا باید گرفت بقرینه حدیث و یا اینکه روی بمعنی پس رو باشد حاصل آنکه پس رو سخن تو نور باشد جاییکه سخن تو رسد انرا پس آن نور رسد تا بر قلب معنی حدیث تو مشهود گردد و بعضی از روی روی قافیه گرفته و حاصل بر آورده که نور درین حدیث را مثل روی شعر شود

هرچه در دوشاب جوشیده شود ⁂ در عصیده طعم دوشابش بود

از گزر و سیب و به وز گردگان ⁂ لذت دوشاب یابی تو ازان

قوله هرچه در دوشاب جوشیده بود ۰ دوشاب شیره انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی ست از طعام

علم چون در نور حق فرغوده شد ⁂ پس ز علمت نور یابد قوم لد

قوله علم اندر نور چون فرغوده شود ۰ فرغوده بغین معجمه مضمومه معنی امیخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغند واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان مذکور شده که فرغنده یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بر هر درخت که بر آید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و پوشیده نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مثل فرغنده پیچیده بود که خشک کننده درخت ست پس قوم الد ازان علم نور یابد و چون علم در حق نور مثل گیاه فرغنده شد پس بیکار شد چنانکه بر درختیکه این گیاه پیچیده میشود خشک میشود و بکار نیاید پس این معنی بعید از مقام ست مناسبت را چه حرف

هرچه گویی باشد آنهم نور پاک ⁂ کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک

آسمان شو ابر شو باران ببار ⁂ ناودان بارش کند نبود بکار

قوله هرچه گویی باشد آنهم نور پاک ۰ مراد از نور پاک نور خالص پس پاک بمعنی خالص ست از شوائب کدورات و منزه ازان و پاک در مصراع ثانی بمعنی طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست

فکر و اندیشه است مثل ناودان ⁂ وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد ⁂ ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه خر ⁂ تا چسان از راه رفت آن خر نگر

قوله وحی و مکشوفست ابر و آسمان ۰ درین اشارت ست بآنکه علومی که بتقلید رسول صلی الله علیه و آله وسلم گرفته شود از قول رسول و علم الیقین بآن شود از تقلید رسول مثمر فوائدست و این تقلید مثل علوم مکتسبه از افکار نیست ۰

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد ⁂ مغلطه ادراک مبنیائی مدامت

دمدمه روبه بروسکته گماشت ⁂ حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل

چون مقلد بد فریب او بخورد ⁂ که ز بوش لرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت که خنجر از بهر چیست

گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشگافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست ⁂ هزل من هزل نیست تعلیمست

قال الله تعالیٰ اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیٖۤ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسیر النفوس بالانکار مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا میفرماید که این حجت تم یُضِلُّ بِهٖ كَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ كَثِیْرًا

که هر فتنه همچون میزان بسیاری از وی سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند

والو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیر افهم من فهم والله الملهم والسلام

قال الله تعالیٰ اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیٖۤ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه الله حیا نمی کند آنرا مثل زند پشه را و آنرا مثل کرده اند پس از آنکه فوق پشه هست در جثه از مگس و عنکبوت و یا آنکه فوق پشه هست در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و آنچه از پشه صغیر تر ست بان نیز مثل زند و این ابلغ ست و قول مولوی فی تعمیر النفوس بالانکار آیت تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه و مار دادن نفوس بانکار ان نفوس زیرا که چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب با قصه هست که یهود چون تمثیل به بیت عنکبوت و غیر آن شنیدند گفتند که الله تعالیٰ اجل ست از آنکه یاد کند در مثل اشیای خسیسه پس آیت مذکوره نازل شد و حاصل آنکه الله تعالیٰ از این حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خست بات خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضه اشارت ست بسوی یهود کافران یا کتاب نازل بر نبی ایشان که منقول ست بعد یت تمثیل دنیا بجناح پشه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذِیْنَ كَفَرُوْا فَیَقُوْلُوْنَ مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آوردند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست و آمده است از رب ایشان و اما کسانیکه کافر شدند پس می گویند بجهت کفر خود ها که چه چیز اراده کرده است الله تعالیٰ باین مثل و این کلمه بطریق استهزا می گفتند نه بطریق سوال برای استکشاف یُضِلُّ بِهٖ كَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ كَثِیْرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل یا بقرآن که مشتمل ست بر این مثل کثیر را و هدایت می کند کثیر را و مومنان پند گیرنده را باین مثل هدایت سبیل حق می کند و کافران را که متجاوز از حد اند و این قرآن را و آوردن مثل را ملاحظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابداء اشبهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالیٰ می فرماید وَمَا یُضِلُّ بِهٖۤ اِلَّا الْفٰسِقِیْنَ و گمراه نمی کند بآن مگر فاسقان را که خارج از حد اند و این آیت در بیان حال مومنان و کافران ست و مولوی می فرمایند که جواب ماذا اراد الله بهذا مثلا که اراده ازین مثل هدایت بعض و اضلال بعض لو تاملت منه فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا

اگر تامل کنی از این دران اندکی هر آئینه یابی از نتائج آن شریفه کثیر

[illegible] لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در وی می فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنک با من ار یک بدکنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی / در هوا تو پشه را رگ می زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوب رو
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور [illegible] بیا در بگیر
سینه [illegible] جوشش پوشش / ور [illegible] خوش
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ز عشقش کشد اندر کشش

قوله داروی [illegible] آن [illegible] تمثیل است در مجاهده و ریاضت را که صفا قلب بخشد که از آن علوم و تجلیات حاصل آید

بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا نی از جامه مردان همچو زنان / ور [illegible] مردان [illegible] همچو شان

قوله بر سر میدان چو مردان پایدار — پایدار در مصراع اول بمعنی پای بنه و در مصراع ثانی دار بمعنی صلب است

روبه [illegible] چو فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

غالب شدن [illegible] خر بردن او را

مطرب آن خانقه کو تا که گفت / دف زنید که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است / لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند و شکر می کشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان بر فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را [illegible] و تن لرزان [illegible]

خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر می گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون خر همی گیرند مردم از برون
گفت می گیرند خر ای جان عم چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت +
بهر خرگیری برآرند دست جد جد تمیز هم برخاسته است
چونکه بی تمیز مامان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمیزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست حاش لله که مقامت آخرست
نور چرخ و اختران هم برتری گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود هر که او را خر بگوید خر بود +
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند هم نگون اشکم هم آسان سیرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین می کنند بیضه از زرین و سیمین می کنند
نردبانهایست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان +
هر گروه را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر ملک با پهنای بی پایان و سر
این دران حیران که او از چیست خوش وان دران خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
زین سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش +

اللغات مرج مرغزار خورد و مرد ذره پاره هول ترس حول قوت فعل ریخت بشتاب رفت وغا جنگ غوی گمراه +

چونکه روباهش بسوی مرج برد تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیک تو آمد آن غوی پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور خود ندیدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد باز آوردن مر او را می سزد
منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا بعد ازان بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز تا بباد شن ندهی از تعجیل باز

قوله مکر شیطانست الخ اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست

گفت آری تجربه کردم که من
رفت روبه گفت ایشه احمقی
سخت در رنجورم مخلخل گشته تن
تا بپوشد عقل او را احمقی
توبه او را بفن برهم زنیم +
تا ببرد نگیم بیماری خر تمام
توبه ها کرده است خر با کردگار
ما عدو عقل و عهد وروشنیم
من بخسبم خفته باشم بر دوام
کو نگردد غرهٔ هر نابکار

قوله سخت رنجورم مخلخل گشت تن + مخلخل جدا جدا شده اجزای تن و مراد اینجا ضعف شدید ست که بیدی علی مرض شده

کلمهٔ خرکوی فرزندان ماست
فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

قوله عقل خر بازیچهٔ دستان ماست + اه این ابیات بلسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل می کند کباده کمان نرم که طفلان می کشند آن را

عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل ما ندارد آن محل +
از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کردگار لطف خو

قوله عقل کان باشد ز دوران زحل + اه خلاصه بتبیین آنست که آن عقل که مصروف معاش دنیاوی ست پیش عقل ما محل ندارد که او را از راه بردن آسان ست و دانائی او عارضی ست + +

علم الانسان خم طغرای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست
تجربه گردار داو با این همه
تربیه آن آفتاب روشنیم
بشکند صد تجربه زین دمدمه
ربی الاعلی از آن برمیزنیم

قوله علم الاسماء از طغرای ماست + اه این بیتین از جملهٔ تکبر اوست و بیان تکبر اوست

بو که توبه بشکند آنست خو
در فتد شومی اشکستن درو

قوله بو که توبه بشکند آن بند خو + + اه مبنی این بیتین بر آنست که در توبه معتبرست عهد عدم عود پس چون نقض توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبرست از ذنب اول و اما بر قول شیخ اکبر قدس سره محققان که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس دران میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد + +

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست توبها
موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و هلاک و کبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونکه عهد خود شکسته از نبرد +

قوله نقض عهد و توبه اصحاب سبت + اه قصهٔ اصحاب سبت چنانکه در سورت اعراف مذکورست آنست که بر یهود در شرع موسی علیه السلام تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بود و یک گروهی از یهود در قریه بر لب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان بحر نمی آمدند زیر این قریه مگر روز سبت و در روز سبت می آمدند و جمعی را از ان یهود خواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند پس قصد صید ماهی کردند چونکه بروز سبت نمی توانستند پس شیطان ورغلانید و حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکورست که بروز سبت یک حظیره می کندیدند و دران ماهیان جمع می شدند و منفذ و مدخل بند می کردند و بروز یکشنبه ماهیان را

می گرفتند و می خوردند و می گفتند که ما شکار ماهیان بر روز سبت نمیکنیم در تفاسیر مذکور ست که بعد چندی ازین حیله گذشتند و بر روز سبت شکار بی حیله می کردند و گفتند ما ابناء الله و احباء الله هستیم ما را الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتدا در سبت نبود بلکه بکفر انجامید و این بعید نیست که اعتدا دیگر به کفر میرساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت می کنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه ممتنعان از صید و با امتناع خود منع می کردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید می کردند صائدان را گروه ثالث می گفت برای چه منع می کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان را گروه ناهیان در جواب می گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر بما راجع نشود و مفسران این آیت

وَإِذْ قَالَتْ أُمَّةٌ مِنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا قَالُوا مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ

بران حمل می کنند و یاد کن آنوقت را که گفتند یک گروه ازین اصحاب قریه واعظان را برای چه وعظ می کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن و عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که ما وعظ می کنیم برای معذرت خود که تقصیر بما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای اینکه شاید آنها اتقاء کنند از اصطیاد در سبت بدانکه این آیت نص نیست در بودن سه گروه دران قریه و تارکین اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر ساکتان بلکه محتمل ست که دران قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می کردند صائدان را از صید در سبت در جواب نهی آن صائدان می گفتند که شما چرا وعظ می کنید با قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما را در زعم شما برین تقدیر ضمیر منهم در آیت بصائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آنوقت را که می گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می کنید ما را که قومی هستیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید و این قول ایشان دال بر ایمن بودن از عذاب الله بود که معنی آنست که ما قوم را اهلاک و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید کُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ شوید بوزینه ها که خاسران اند پس بوزینه شدند و چندی زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک انها بعد یافتن صورت قرده ادراک انسان بود تا بان حال معذب شوند نه این که مثل ادراک قرده شده بود که دران عذاب نیست و درین قصه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهد چنانکه الله می فرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ ای بتحقیق دانسته اید آنها را که در سبت تعدی می کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود پس گفتیم آنها را شوید قرده خاسئین و قول مولوی ناطق ست بانکه این مسخ جزای توبه شکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان درین مدت اصطیاد عهد بسته باشند و باز شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز بارتکاب این اصطیاد الله تعالی نسبت مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی به نقض عهد با اصطیاد بود +

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کیست را
از ره سر عهد بشکستن دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

پس بیامد زود روبه نزد خر
گفت خر از چون تو یاری الحذر

فوله لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن الخ اوفر مسخ دل شدن قاسی بودنیکه حق در دل ناید بلکه باطل بصورت حق ناید

عتاب کردن خر با روباه

ناچرا من خود چه کردم من ترا
که به پیش شیر نر بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود
غیر خبث گوهر خود ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی
نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نگسلد
خود طبع زشت خود را کی هلد

زانکه خبث ذات او بیموجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی
تا در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون
تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر
اندر افکند آن لعین در شور و شر

بیگناهی بر گزند سابقی
کی رسد او را ز آدم ناحقی

کی رسید او را ز مردم زشتیی
کو و ما دم آرد از غم پشتیی

فوله یا چو دیوی کو عدو جان ماست قال الله تعالی فقلنا یا آدم ان هذا عدو لک ولزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شمارا از جنت یعنی سبب خروج نشود باغواء بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** اسج کرکدن و معنی کرکدن مذکور می گردد انشاء الله تعالی مرج مرغزار مهیب بفتح میم هیبت داده شده یا از هیبت او دیگران ترسند فز معروف و بجای آن در بعض نسخ شعری واقع شده و بغین معجمه مخفف ساغ بمعنی سخت رو کرکدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرکدن جانوریست چارپایه که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بر و سر بر آرد بیرون و علف می خورد چون همین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی بپرد و دوازها در دور گردد گویند درین حکمت آنیست که چارپایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرکدن خار دارد در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر بلیسد از آن خار هلاک گردد و گویند که بر پشت خارها دارد مثل ستون و پیل را شکار می کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیل را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و در آن کرمها پیدا شود این سبب موت گردد تسویل مکر معین مدد کننده عرین بیشه بئس القرین اصل بئس از افعال ذم ست و قرین مصاحب و قرین فاعل بئس و این جمله مستعمل می شود در مصاحب بد سلیم گزیده مار و بمعنی سلیم النفس ست و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم برین نسخه معنی اول مرادست و در بعض نسخ ای سلیم واقع ست و برین نسخه معنی ثانی مرادست

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو تنم مسکین ترم
چون شب و روز اندر آنجا میچرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی
هر شکم خواری بدانجا تاختی

لیک جهان مینا پر پیل و لج
نی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس
کاینچنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
عیدیت در جوع کلب بینوا	می شتابیدم که آیی تا دوا
مدتی با تو بگفتمی شرح طلسم	کانخیالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا	حال آن شکل مهیب دربا

جواب دادن خر روباه را +

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو	تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آنخدایی که ترا بدبخت کرد	روی زشتت را و قبح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن	اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار	که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم	جانورم جان دارم این کی خرم
آنچه من دیده ز هول بی امان	طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه	سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب	چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن	برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین	عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من	زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه آمدی رسیدی شیر نر	چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین	سوی من ابلیس ای بد قرین
حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد +
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار جحیم
از قرین بی قول گفت و گوی او	خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را	دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست	یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد	طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد +	وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست	لیک تخییلات وهمی خرد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده دل	ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آنخیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم	آنچه دیدی بر نه بد بود آن طلسم

قوله بر محبان از چه داری ظن بد - قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنید کثیر ظن را بدرستیکه بعض ظن اثم است

ور بدی بدان سگالش قدر را	عفو فرمایید ازیاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم	هست رهرو را یکی سد عظیم

قوله ور بدی آن بد سگالش قدر را - او در نسخ مثنوی همین لفظ واقع ست و قدر صیغه ماضی ست و الف اشباع ست برای قافیه آورده شده و معنی آنکه اگر بالفرض باشد آن بد صورت تقدیر کرده است او - الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی واقع شده این خطا را عفو باید کرد که خطاء یاران را عفو می فرمایید و شیخ افضل گفته که بخاطر میرسد که یک حرف اینجا از سهو کاتب رفته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش قدر را و برای او که مرتبه او سگالش و جست و جوی حال ست بد هم بودی محمول بر خطا من شدی نه بر ایصال ضرر بقصد و خطاء یاران عفو فرمودن رسم یاری ست + +

نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت	آن کسی کو گوهر تنزیل سفت	عالم وهم و خیال و چشم بند	آنچنان که را ز جای خویش کند

قوله نقشهای این خیال نقش بند + اه بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام کوکب را هذا ربی بجهت آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود پس مشار الیه بلفظ هذا و انچه که ظاهر درین مظهر ست نه خود مظهر لهذا بعد افول کوکب فرمود لا اُحِبُّ الْآفِلِينَ و نفی ربوبیت که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او دران مظهر ندارم که آن مظهر افول ست بلکه شهود او بی تقید بمظهر محبوب من ست و درین هیچ وهم و خیال را مدخل نبود بلکه هر چه فرمود حق بود و می شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقه عرفای مغلوب الاحوال ست چنانکه از حسین بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات متادبان ظاهران لعبدیت و ابراهیم علیه السلام را اگرچه این الفاظ قبل نبوت بود ولیکن ولایت نبی اقوی از ولایات ولی ست بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور امثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان ست لیکن نقشهای این خیال الله تعالی که نقشبند ست چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد انچه مغلوب الحال بر زبان می آورند و بقول وی لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ و بقول وی إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ اشاره باین فرمود که مقام من نیست که وجه خود را متوجه بحق سازم بی تقید مظهر و مظاهر اراده ست ممیدارم که اینها آفل اند و مراد در بیت تالی از عالم وهم این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم او خیال یعنی چونکه ابراهیم علیه السلام در مظاهر افتاده و مشاهده حق در مظاهر خود نمود هذا ربی گفت با وجود آنکه چو او مرد بود و متمکن در مقام خود بود و حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد از عارف گفت آن عارف که گوهر تاویل سفت که این تاویل گوهر نسفته بود وجه وجیه است از تاویل مفسران از علماء ظاهر و حاصل بیت رابع آنست که عالم مظاهر چشم بندست همچنین کوه را که ثابت در مقام بود و از مقام وی لغزش داد تا این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه لغزش اقتضاء آن می کرد که مشاهده نمود ساکت می شد همچنین باید فهمید این ابیات نه آنچنانکه ظاهر الفاظ موهم ست آن که این قول ابراهیم علیه السلام از غلبه وهم بود اعاذنا الله والمولوی و جمیع المؤمنین عن مثل این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات ملحقات اند از رای خود نه از راه نقل و صحیح گفته که نقشبند صفت خیال ست و حاصل این بیت بر آورده که مصور خیالی خلیل علیه السلام کرده که کوه و علم بود در غلط انداخت یعنی انوار را که در عالم خیال که بصور کواکب و مهر و ماه متمثل شده بود در رب خود ساخت و در تحت بیت تالی نقل کرده که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم علیه السلام که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود برای آنکه دل بکوکب اعمال و اذکار مستنیر شود و نور عمل قلیل مثل ستاره و نور عمل کثیر مثل ماه و خورشید و گفته که در ینجا مولوی همین معنی ارشاد میفرمایند در بیت ثالث که ذکر کوکب را چنین تاویل گفت همین تاویل اشاره مینماید انتهی و این معنی باطل ست و این ظن از ابراهیم علیه السلام بعید که کوکب یا نور را که بصورت کوکب ظاهر شده در غلط انداز رب گوید و چگونه این نسبت کرده شود سوی ابراهیم این شرک جلی ست و سوال از ان معصوم اند فی همه مراتب گفته در بیت ثالث که چون انبیاء معصوم اند قول ابراهیم را که هذا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند که تاویل این ست که عقل اخبار از قصد کمال او و پس کوکب را که گفتن که صورت وهم بنظر آمد و هم را در جنب عقل چه وجود و پوشیده نیست که این تاویل نیز فاسد ست زیرا که صورت وهم بنظر در آمدن و آنرا گفتن منافی عصمت ست و امر ابراهیم علیه السلام نوعی دیگر ست +

آنکه هذا ربی آمد قال او	خر بطه خر را چه باشد حال او کوهها را هست زین طوفان فسخ	غرق گشته عقلهای چون جبال کو امانی جز که در کشتی نوح +	در بحار وهم و گرداب خیال +

قوله خر بطه و خر را چه باشد حال او - خر بطه احمق

زین خیال ره زن راه یقین ❊ گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

قوله زین خیال رهزن راه یقین ❊ افتراق امت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بر هفتاد و سه فرقه هست ناجی از انها یکی ست و آن ما اهل سنت و جماعت اند که اعتقاد آن دارند که نبی صلی الله علیه وآله وسلم بر آن بود و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه دران حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه و اصحابی فرقه ناجیه آنهااند که بران هستند که من و اصحاب من بران هستیم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی ماند همه بر باطل اند پس مولوی می فرمایند که این خیال رهزن یقین ست که در جهل مرکب می اندازد برین هفتاد و دو فرقه غالب آمد این هفتاد و دو گروه فرق باطله اند و اما فرقه واحد ناجیه پس از غلبه خیال پیدا نشده بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و صحابه وی بران عقائد و طریقه بودند

مرد ایقان رست از وهم و خیال ❊ موی ابرو را نمی گوید هلال

قوله مرد ایقان رست از وهم و خیال ❊ موی ابرو را نمی گوید هلال ❊ موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب ست در ذات حق چنانکه محجوبان از اصحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر فکری خود بحسب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه تعالی دارد در ذات حق هرگز از نظر خود و آله مجعول نمی سازد بلکه الحق را مشاهده کرده است و یا ایمان بان الحق بر اخبار الله و رسولش آورده و عقل و فکر خود را دخل نداده و از جهل مرکب رسته و خلاص یافته -

وانکه او نور عمر نبود سند ❊ موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم ❊ تخته تخته گشته در دریای وهم

قوله وانکه او را نور عمر نبود سند - او چونکه در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب در ذات حق که محجوبان بآن گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جهل مرکب گرفتار نشدند درین بیت می فرمایند کسیکه نور عمر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مستند وی نباشد و از نور وی منور نشده از اهل ایقان نیست و درین جهل مرکب می افتد و عقل بتحصیل این نور راه خروج ازین جهل مرکب می یابد پس باید که تحصیل نور عمری باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان را بر صراط المستقیم دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسه شیطان چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح بان فرمود و کلام شیخ اکبر سابق در دفتر دوم منقول شده فتذکر و در حدیث واقع ست یا عمر ما یلقیک الشیطان فی فج الا سلک غیر فجک و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره فرمودند که این حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از شیطان پس کسی را که نور عمری حاصل شده و بر طریق امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رفت از جهل مرکب که از وسوسه شیطان ست رست و خلاص یافت

کمترین فرعون چستی فیلسوف ❊ ماه او در برج وهمی در خسوف

قوله کمترین فرعون چست فیلسوف - او فیلسوف آنرا گویند که مطالب از نظر فکری خود حاصل کند بدون اتباع نبی از انبیاء و درین بیت اشارت ست بانکه بر اعتماد بر نظر فکری خود نباید کرد که از خسوف و بطلان عقل باستقرار بر جهل مرکب نمی تواند رست -

کس ندانند روسپی زن کیست آن ❊ وانکه داند نبود وش بر خود گمان

قوله کس ندانند روسپی زن کیست آن - او روسپی زن آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عیب کلان ست مثل آن در انسان عیبی نیست کسی روسپی زن را نمی داند و اگر داند بر خود گمان آن نبرد اگرچه خود نیز انسان باشد

این تمثیل ست مر غالب الوهم را یعنی کسی غلبه وهم راند اند از جهل و عرکب خود و اگر داند خود را از آن نمی شمرد

چون ترا وهمی تو دار خیر و شر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

قوله چون ترا وهمی بود از خیر و شر + الخ یعنی چون تو گرفتار وهم هستی در خیر خود و شر خود که هر چه وهمت خیر داند خیر ست نزد تو و هر چه وهمت شر داند شر ست نزد تو پس تو گرد وهم دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی -

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پیش من ای تو من م

قوله عاجزم من از منی خویشتن این تعریض ست بر شیخ گرفتار خودی خود که مرورست نسبت بخود کرده تعریض او میکند و میگوید که کسیکه عاجز باشد از خودی خود که وجود موهوم اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده چگونه خودی او از خودی او رهاند

از من و ما هر که این در میزند	عاشق خویشست و بر لا می تند	بی من و مائی همی جویم بجان +	تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در دوست	یار جمله شد چو خود را نیست دوست	آئینه ی نقش شد یا بد بها	زانکه شد خالی ز جمله نقشها +

قوله از من و ما هر که این در می زند + الخ یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گرفتار خودی بر عدم می تند بر وجود که ذات حق ست و در بیت ثالث صولجان معرب چوگان ست

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رزی می کرد جهت قتل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی	بود در افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دائم اندر مطلبی
	بس عجائب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود	

قوله زاهدی در غزنی از دانش مزی + ظاهر آنست که مزی مخفف مزیه ست بمعنی زیادت و فضیلت و مزی بمعنی ظرافت آمده پس بعض بران حمل کردند و معنی آنکه او ظریف بود که ظرافت او از دانش حاصل ست و بعض مزی را از مزیدن گفته و حاصل آنکه از دانش مزه گرفته بود +

قوله بد محمد نام کنیت سررزی + کنیت اینجا بمعنی مشهور نیست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا ابن باشد بلکه مراد از کنیت مایکنی به و یعبر عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی سر رز که افطار او بود

بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما تا فتادم من بزیر

قوله گفت بنما تا فتادم من بزیر + یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهده و مطلوبه است و بعد موت مشاهده مطلوبه حاصل خواهد شد لبعد مشاهده اقوی می گردد

گفت نامد نوبت آن مکرمت	در فرو افتی بمیری مرحمت	او فرو افکند خود را از ودا	در میان عمق آبی او فتاد +
چون نمرد از نکس آنجان سیر مرد	از فراق مرگ میخورد و نوحه کرد	کاین حیات او را چو مرگی مینمود	کار پیشش بازگونه گشته بود +
موت را از غیب میکرد او کدی	ان فی موتی حیاتی میزدی +	موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرین عدو جان او	بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر	طرفه بانگ از ورای سر و جهر
	گفت ای دانای رازم مو بمو	چه کنم در شهر خدمت گوی تو	

قوله گفت نامد نوبت آن مکرمت - یعنی نوبت آن مکرمت که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول

این کرامت که مشاهده مطلوبست که بموت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که حال تو رسیده ا و ترا نمی میرم

گفت خدمت آنکه بهر دل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
منتی از اغنیا زمی ستان / پس بعد و لیشان مسکین میفشان
خدمت آنیست تا یک چند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا / در میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نو شد هر خسی اسرار را

قوله خویش را سازی تو چون عباس دبس = عباس دبس نام گدائی ست که از لطائف حیل کدیه می کرد گاهی امر تعالا خود در گریه اوردی بعد ازان دست بگدیه دراز کردی و هفتاد نوع کدیه دانستی

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بفقرا

هر کرا جان از عز لبیک ست + / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نادمم / جز بخواری و گدائی نامدم +
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که او هست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا +
در گدائی لفظ نادر نادرم / جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در می گشت و زنبیلی بدست / شی لله خواجه توفیقیست است
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / باژگون بر انصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد می کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان می خورد / لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر دو نان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو من خود را طمع نبود فره +
آن گدائی که بجد می کرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / در بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

قوله اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند یعنی قرض و نصرت خواستن اگرچه بظاهر گرفتن ست اما فی الحقیقت بخشیدن ست چنانکه زمین تخم می گیرد انبارها می دهد

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و مخوانش بدن
عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد +
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

زر او یکسان شده با خاک و زر	زر چه باشد که نه جان را خطر	شیر و گرگ و دد ز او واقف بده	همچو خویشان گرد او جمع آمده
	این شدست از خوی حیوان پاک پاک	پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک	

قوله صد بدن پیشش نیرزد تره توت + برگ توت +

زهر دو باشد شکرریز خرد	زانکه نیک و نیک باشد ضد بد	لحم عاشق را نیارد خورد دد	عشق معروفست پیش نیک و بد
ضد خود فی الحقیقت دام و دد	زهر گردد لحم عاشق بکشدش	هر چه جز عشقست شد ماکول عشق	دو جهان یکدانه پیش نول عشق
	دانهٔ مرمرغ را هرگز خورد	کاهدان مر اسپ را هرگز چرد	

قوله زهر دو باشد شکرریز خرد + اه دو بد الین ست حاصل آنکه آنچه شکرریز خرد و عقل ست زهرست در حق دو بد زانکه آنچه نیک ست در حق نیک صد بدست پس آنچه در حق خرد شکرریز ست در حق بی خرد زهرست و در بعض نسخ دو بد او واقعست پس از دو بد لحم و شحم مراد باشد یعنی آنچه که زهر لحم و شحم ست در حق حیوان شکرریز خرد ست برای اینکه آنچه نیک ست در حق نیک صد بد باشد پس آنچه در حق خرد شکرریز ست در حق حیوان بی خرد زهرست + + + +

بندگی کن تا شوی عاشق لعل	بندگی کسبست آید در عمل	بنده آزادی طمع دارد ز جد	عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جو	خلعت عاشق همه دیدار او	در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد	این سخن پایان ندارد ای فلان	باز رو در قصهٔ شیخ زمان

قوله بندگی کن تا شوی عاشق لعل + اه یعنی بندگی اختیار کن شاید که این بندگی بعشق رساند و بندگی مغایر عشق ست که بندگی کسبی ست و عشق موهب بندگی از اسباب عشق نیست

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نمی بودی ای محمد هر آینه پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مقصود از ایجاد عالم ست

همچنین شیخی که ای گوی گو	عشق آمد لاابالی اتقوا	عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف	با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او خدا لولاک گفت

قوله با محمد بود عشق پاک جفت + اه لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق و یا موصوف باشد و پاک صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان ارواح و شهادت با عشق حق جفت آمد نظر بحقیقت و روح پس وجودش مقصود از خلق عالم شد اگر وی نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا و آدم بین الروح و الجسد نص قاطع ست بر آنکه نبوت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ثابت بود قبل خلقت آدم علیه السلام و نبوت بدون ولایت نمی شود که نبی عبارت ست از ولی که او را وحی رسد از حق پس آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم ولایت عشق ست پس او صلی الله علیه و آله و سلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم بالا لازم ست و این مطلب بوجه عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج الیه بود مذکور گشت

	منتهی در عشق او چون بود فرد	پس مرا از انبیا تخصیص کرد	

قوله منتهی در عشق چون او بود فرد + اه یعنی چونکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کامل منفرد بود در عشق که حقیقت او جامع همه کمالات ست و او مظهر اسم الله است و ولی کامل بود در هر مرتبه و عاشق کامل بود پس ازین جهت به انبیاء دیگر تفصیل یافت و از جمله فضل او این بود که او صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود از ازل در هر مرتبه و سائر انبیاء را نبوت و ولایت از امداد و افاضه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم رسید و همه انبیاء نائب او صلی الله علیه وآله وسلم و هر کمالی که با نبیاء دیگر رسید از فیض او بود صلی الله علیه وآله وسلم

گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را	من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ	خاک را من خوار کردم یکسری	تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی +	با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر	تا بفهم تو شود نزدیکتر	غصه را با خار تشبیهی کنند +	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
	آن دل قاسی که سنگین خواندند	نامناسب بد مثالی راندند	

قوله گر نبودی بهر عشق پاک را + اه الابیات مقصود درین ابیات بیان آنست که در هر مخلوق معنی از عاشق و عشق ظاهر ست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجوعه آن صفات در عاشق که انبیاء اند جمع شدند

	در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نقش مدان	

قوله در تصور گر نیاید عین آن + اه عیب بر تصویر مصوره و عاقله در حق عدم تصویر عشق که تصویر عشق نمیتواند کرد و آنرا مین منتفی مدان که آن محقق ست در هر فرد از افراد خلق

رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر			بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیئی لله زنان	خالق جان می بجوید تا یی نان	نعلهای باژگونه است ای سلیم	عقل کلی را کند هم خیمه‌ای
چون امیرش دید گفتش کای وقیح	گوئیست خیری بنه نامم شحیح	ای خس بی شرم چند این گفتگو	تا کی و تا چند این ارزق دو رو

قوله چون امیرش دید گفتش کای وقیح + اه وقیح بی حیا شیخ بخیل و حاصل آنکه ای وقیح و بی حیا که تو این قدر کدیه کنی که من بخواهم داد و نام من بخیل خواهد شد پس این نام بخیل را تو سبب میشوی

	این چه سغری و چه رویست و چه کار	که بروز اندر آئی چند بار	

قوله این چه سغری و چه رویست وچه کار + اه سغر مخفف ساغر بمعنی ترش رو +

کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم سر گدا مانند تو	حرمت و آب گدایان برده	این چه عباسی زشت آورده
خامشیه بر دوش ای عباس خس	هیچ طمعه را مبادا این چنین نفس	گفت امیرا بنده فرمانم خموش	زانکه گفتم آگهی چندین کوش
بهر نان من خویش حرص ار دیده	شکم با نخواره را بدریده سے	هفت سال از سوز عشق جسم و جان	در بیابان خورده ام من برگ رز
تا نبی برگ خشک و تازه خورده ام	تا نشسته بود این رنگ هم	تا تو باشی در حجاب بو البشر	سر سری در عاشقان کم تر نگر

قوله کیست اینجا شیخ اندر بند تو + شیخ اینجا منادیست بحذف حرف نداء یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در

بند تو که مرید و معتقد تو باشد +

زیرکان که سوی ره بشتافتند ‖ علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه ‖ گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود ‖ برگذشتند از همه اقران خود

قوله زیرکان که سوی ره بشتافتند + الابیات الثلثه خلاصه آنکه زیرکان یعنی اصحاب عقول علم هیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفه از عقول خود شناختند اگرچه معرفت این علوم تمام نشناختند لیکن بحسب امکان و طاقت خود یافتند که بر اقران خود فائق گشتند علم هیئت فنی ست باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب سحر ست و سحر علم ست باموری که اگر آن کرده شود بچشم حاضران آنچه غیر واقعی ست واقعی نماید و یا بکسی ضرر دنیاوی و نفع دنیاوی رساند باستعمال اموری از افسون و غیر آن و یا تاثیر دیگر کند و قسم اول از سحر علم نارنجات ست و فلسفه علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقلی ++

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید ‖ شد چنین خورشید زیشان ناپدید

قوله عشق غیرت کرد زیشان رو کشید + اه یعنی با وجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از اینها جنون پنداشتند و در امراض شمار کردند +

نور چشمی که بروز استاره دید ‖ آفتابی چون ازو رو در کشید
این کمتر کن بند من بند مبین ‖ عاشقان را تو بچشم عشق بین

قوله نور چشمی کو بروز استاره دید + اه در کتب هیئت مذکور ست که ابو علی ابن سینا بر زهره و عطارد را دید وقت مقارنت این هر دو شمس مثل دو خال در صفحه شمس ازین استدلال کرد بر آنکه فلک این دو کوکب زیر فلک شمس ست و شاید که درین بیت اشاره بابو علی باشد که نور چشم او چنین قوت داشت که بروز ستاره را می دید لیکن عشق با وجود ظهور آن بروی مخفی بود و مینا ماند که معنی آن باشد که نور چشم اصحاب عقول صد صد ستاره در روز می دید و از عشق با ظهور آن غافل ماندند +

وقت نازک گشته و جان در رسید ‖ با تو نتوان گفت اینهم عذر خود
فهم کن موقوف در گفتن مباش ‖ سینهای عاشقان کم کن خراش

قوله وقت نازک گشت جان در رسد + با تو نتوان گفت این دم عذر خود + اه یعنی وقت تنگ ست و نازک ست و جان در چشم داشت ست تفصیل عذر درین وقت مناسب نیست تو عذر را فهم کن موقوف بر گفتن نیست این نیز نوع عذر ست نه آنکه نفی عذر ست چنانکه ولی محمد گمان برده +

نی گمان برده تو زین انبساط ‖ حزم و گذار و لیکن احتیاط
و اجب ست و جایز ست و مستحیل ‖ تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

قوله نی گمانی برده تو زین انبساط + اه یعنی نی که گفته شد فهمیدن عذر را بگذار بلکه تو ازین انبساط گمان برده در حق من و این گمان بردن اگرچه حزم ست در بادی رای این من نمیگویم که حزم را بگذار و مراد از حزم سوء الظن که الحزم سوء الظن واقع ست بلکه حزم را بگذار لیکن احتیاط حزم کن که حزم در اقوال و افعال گاهی واجب و گاهی جایز و گاهی مستحیل پس در هر جا حزم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد که آنجا حزم روا نیست چنانکه من عاشق هستم و در حق عاشق بدگمانی روا نیست در حزم توسط را اختیار کن و هر جا سوء ظن مباش و در حزم واجب و جائز اختلاف کردند شارحان بعض شارحان بر آنند که حزم واجب ست خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در غیر صالح و جائز در ستور غیر معلوم الفسق والصلاح و بعضی حزم واجب خبر کافر قرار داده و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر الله تعالی و رسول وی و اعتراض و تیمجه برو باین وجه که خبر فاسق واجب الحزم و در نه شهادت او مقبول بودی و این از عدم اطلاع و تیمجه ست که فاسق اهل شهادت ست و قول در اخباری که در آن الزام نباشد

مقبول است همچو معاملات غیر ملزمه و حق آنست که خبر فاسق مطلقا واجب الرد نیست بلکه در آنکه الزام نیست
از معاملات مقبول است با شهادت قلب و در دیانات مثل طهارت و نجاست آب با تحری قلب و موافقت اصل همچنین
اخبار کافر در هدیه و شراء گوشت مذبوح از مسلم و یا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دینیه مقبول نیست چون اخبار او بر رویت
هلال ماه رمضان و در امور یکه در آن الزام باشد مقبول نیست مگر شهادت بر کافر و با وجود این همه اگر قاضی شهادت کافر
قبول کرده حکم کند حکم او نافذ است که او اهل شهادت است قائل قول اول گفته که مراد از وسط اینجا افراط و تفریط است و افراط آنست که در حق هر کس
و تفریط آنکه در حق هر ظن نیک داشته شود و وسط آنکه در حق کافر و فاسق ظن بد داشته شود و در حق صالح ظن نیک و در کسیکه صلاح و فسق او تحقیق نباشد توقف کند و این قول
مخالف نص قرآنست یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ای مومنان اگر آید فاسق شما را
بخبری پس تفتیش کنید پس این نص است در آنکه حکم خبر فاسق توقف و تفتیش است نه رد مطلقا و قائل قول ثانی گفته که مراد از وسط
قسم جایز است و برین تقدیر حاصل آنست که باید که بر شر حال ظاهر حکم بدی مکن و در دائره احتمال دار شاید که او طیب الحال باشد
و این معنی وجیه است و این تنزل است و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال داری نه آنکه قطعا حکم کنی بخبث او
دار و نیست آنچه که مولوی محمد گفته که برین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را به ظن بودن با خود بر سبیل جواز و این نیست بلکه برین
امر است بآنکه بد ظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دار ----

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی بردن و ایثار کردن خزانه و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو بروی آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین — گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چه هست هست — برگزین گر هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادستم نهان — که بدست خویش چیزی برکنم
من ز خود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این فضولانه دخول

قوله بلکه بر خورشید رخشان راه زد — اه معجزه بند شدن آفتاب از سیر در بعض کتب احادیث بدین وجه منقول است
که فاطمه بنت عمیس روایت می کند که سر مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم در کنار امیر المومنین علی رض بود و وحی نازل می شد
و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگذارده بود چون وحی منجلی شد آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که
ای الله اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد از آن که دیدم آفتاب غروب کرده
دیدم که باز طلوع کرد بر کوه و زمین افتاد نقاب محدثان برین حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کرده از جهت سند و ظاهر این
حکم می کنند بعدم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز از وقت فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده
در بودن صلوة ادا که بعد فوت صلوة از وقت ادا شدن معنی ندارد پس آنچه که ظاهر این حدیث ... طرف ... آفتاب ... آن
بود که تا صلوة وقت ادا باشد معنی ندارد و وقت غروب که متصل بمیان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت ادا نبود

ونیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد واین خلاف قاطع ست و وبیمحمد از قول حسین میبذی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست در اویان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست بوجهی که خوف آن بود که صلوة در وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آفتاب را رد کرد تا اداء عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود والله اعلم بحقیقة الحال

این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد که عطا صادق نبود
گفت فرمانم چنین داده است الله — گرچه صادق بود و بی غل بود هم
که گدایانه بر چیزی بخواه — شیخ را هر صدق می ناید بچشم

قوله مانع آن بد کان عطا صادق نبود ** این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میداشت لیکن چون درین عطا خوشی خاطر شیخ بجهت کمال او مرعی بود لهذا اول قبل ظهور کمال منع کرده بود پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شد واین دخول خوشی اهل الله صدق را اگرچه ضار نیست که خواست خوشی اهل الله برای الله است لیکن چون شائبه دخول خوشی غیر بود این صدق را لا صدق شمار کرد و در بیت تالی از غل دخول خوشی غیر مراد ست وحاصل آنکه اگرچه صادق بود بوجهی لیکن شائبه رضا غیر داشت ازین جهت شیخ صدق را نفی کرد که شیخ همت علیا داشت پس هر صدق پیش او اعتبار نداشت بلکه خلوص بر کمال را صدق میدانست و دیگر افراد صدق را صدق نمیدانست و وبیمحمد گفته که این عطاء از عروض حال بود پس احتمال دارد که زوال این حال او را تاسف بر عطا دهد ازین جهت این صدق را صدق اعتبار نکرد

ما گدایانه ازان درخواستیم — ورنه از اموال بی پروا ستیم

قوله ما گدایانه ازان درخواستیم + او یعنی ما بطریق گدایان ازان سبب درخواست کردم که امر الهی بان متعلق شد

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا انبان ابو هریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را الیقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده گردد نحس اکبر در ان آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل الخ

بی مریعنی سما بحسرت افتادن در خساره شد سرک

تا دو سال این کار کردی ای رئیس — بعد ازان امر آمدش از کردگار
بعد ازین میده ولی از کنج غیب — ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برار
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده +
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم + / نه پشیمانی نه حسرت نه ندم +
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا برکن تو مشت / ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه زرق پاش
وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین / که بدادی زر کیسهٔ رب دین
نه شدی خاک سیاه اندر کفش / حاتم طائی گدای درگهش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / تو بدانستی و دادی از ضمیر +

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفائی الی خلقی فمن راک فقد رانی

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وام دار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن قید خم / قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندران جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از نور احد

قوله از فقیر و وام داری محبسی + محبس بر وزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر اراده اول ذکر محل و اراده حال ست یعنی شخصیکه در محبس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی محبوس

هر چه بینم اندر و غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

قوله هر چه بینم اندر و غیر خدا + الخ یعنی چون از عشق حق دل پر شده پس چنین صیقل گشته که دران عکس هر دل می افتد انچه در دل کسی باشد در دلم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد + + + + + + +

لیک تا آب از قذر خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن تو زود ای خصم دل
تو برای هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون درون آب از انها خاکیست / عکس رو از بیرون ندارد آب بیست

قوله لیک تا آب از قذی خالی شدن + الخ قذی خاشاک که صفا آب برد و مراد ادناس امکانیه است تنقیه پاک کردن ازان شرط ست تا که این ادناس نرود و تخلق باخلاق الهیه نیابد صفا حاصل نیاید

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس بصفا کن درون خویش را / تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده از خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر برزند
چون خیالی می‌شود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن +

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف ‌‌ پس گلوها را بر عشق رغیف
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر ‌‌ گفت اگر گرست یکره مرده گیر
خر ز اول توبه و سوگند خورد ‌‌ عاقبت هم از خری خبطی بکرد
زان رسولی کش حقائق داد دست ‌‌ کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
زین عذاب جوع یکره وارهم ‌‌ گر حیات نیست من مرده بهم
حرص کورست و احمق و نادان کند ‌‌ مرگ را بر احمقان آسان کند

قوله کاد فقر ان یکون کفرا آمدست + حدیثی نقل می کنند کاد الفقر ان یکون کفرا قریبست که فقیر شود کفر خدا آنست که مراد از فقر فقر بابی واین فقر سوی کفر میرساند که از بی صبری اعتراض بر الله تعالی کند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ++

نیست آسان مرگ بر جان خران ‌‌ که ندارند آب جان جاودان +

قوله هست آسان مرگ بر جان خران + الخ یعنی مرگ بر احمقان ازان آسان شده است که آب حیات اخروی که جان جاودان ست نمی دارند یعنی علم آن و تصدیق آن نمی دارند بلکه میدانند که مردن از جمله عدم ست و اگر علم بان حیات داشتندی در خوف از موت بودندی که حال بعد موت چسان خواهد شد

چون ندارد جان جاویدان شقیست ‌‌ جرات او بر اجل از احمقیست

قوله چون ندارد جان جاویدان شقیست + الخ یعنی کسی که حیات اخروی و تنعم آن حیات نداند او شقی ست و جرات او بر موت از حماقت اوست که او دران حیات در عذاب خواهد افتاد

جهد کن تا جان مخلد گردت ‌‌ تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود ‌‌ که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشتست ‌‌ گرچه گه گه برتنش جوعی گماشتست

قوله جهد کن تا جان مخلد گردت + الخ یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که بر رنج و عذاب نآید که جان معذب بمنزله غیر جان ست و بسبب این جهد دران حیات اخرویه توشه باشد

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ +

اللغات

قصیل اقات خوید فزع بفتح فا و فتح زای معجمه بمعنی ترس ست اینجا مستجع منزل استاد در طلب کلاء کذا فی القاموس و در نوادر النجوم مذکورست که منتجع بجوع صحی الیمین عابر مستقبل + +

گر نباشد جوع صد رنجی دگر ‌‌ از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود زان علل ‌‌ هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود نور چشم باشد در بصر ‌‌ جوع باشد قابلیت در نظر
آن یکی می خورد نان فخفره ‌‌ گفت سائل چون بدین داری شره
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر ‌‌ خاصه در جوعست صد فضل و هنر
جوع خود در مان زار و هاست این ‌‌ جوع بر جان چنین خارش مبین +
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود ‌‌ جمله خوشها بی مجاعتها سترد

تمثیل در صبر و قناعت +

گفت جوع از صبر چون دو تا شود ‌‌ نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم ‌‌ چون کنم صبری صبوره م لاجرم
جوع مر خاصان حق را داده اند ‌‌ تا شوند از جوع شیر زورمند
خود نباشد جوع هر کس را زبون ‌‌ کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع هر جانب گدا را کی دهند ‌‌ چون علف کم نیست پیش او نهند

که بجوزها هم تو بدین ارزانی — تو نئی مرغاب مرغ نانئی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان — تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل تربیت — جوع مردن به بود زین تربیت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می شد با مریدی بیدرنگ — سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید — هر دمی می گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی — دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی — کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان علم — از برای این شکم خواران علم
چون بمیری می دود نان پیش پیش — کای ز بیم بینوائی کشته خویش
تو بجستی باز نان برخیز گیر — ای بگشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان — کز فلان بن فلان بن فلان
این توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می زند او مول مول — کو ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیر می تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان — اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا بشب آن را چرد او سربسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزاع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار این چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان — که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را یکسوی نه — زان خر و زان شیر زینهار ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

قال الله تعالی حکایت از قول کافران در دوزخ +

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش — چون نشان فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخورد — جست دل از خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی درو دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز
گر جگر بودی در او یا دل بدی / بار دیگر کی در اینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده ست / نور دید آن مومن و مدرک شده ست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

و اگر بودیم ما که می شنیدیم قول نذیر را بسمع قبول و یا دانستیم نه بودیم ما از اصحاب دوزخ یعنی اگر ما ایمان می آوردیم باقوال نذیر و تفکر حس می کردیم دران از اصحاب سعیر نبودیم

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت درمیان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع برمیگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / درمیان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بودی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردم دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی و لیک / غافل از حکم قضایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گردان کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خامی خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا / درمیان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
 / هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر /

قوله غافل از حکم قضای نیک نیک اه یعنی این خشم و شهوت و مالک بودن هر دو از حکم قضاست قضا حق است ببین

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین میزاب را
تو همی گویی که می بینم و لیک / دیدن آن را بس علامتهاست نیک

قوله سر برون کن هم ببین میزاب را اه یعنی شخص که میزاب ست و آب را بر می آرد و میتواند که میزاب لفظ واحد براهی معجمه بمعنی ناودان و مراد جایی ست که ازانجا آب می آید

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

قوله گردش کف را چو دیدی مختصر اه مراد از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهر ست

می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصر ست اگر حیره میخواهی در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و با وجود وحدت او خود در کثرت آمده و چگونه موصوف باین افعال شده و چه قدر عظمت دارد چنانکه در بیت تالی می فرمایند کسی که کف را دید سر کوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیره مذمومه ست که از تعارض ادله و غلبه وهم بر عقل پیدا می شود و مراد از حیرت حیرت محموده است که از مشاهده وحدت درین کثرت و از توالی تجلیات پیدا می شود ++++

آنکه کف را دید نیتها کند ‖ وانکه دریا دید دل دریا کند

قوله آنکه کف را دید نیتها کند + اه یعنی کسی که این مخلوق را دید او در اعمال خود نیتها کند برای اینکه می بیند این اعمال را صادر از خود پس نیتها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و نیته دیگر امور و آنکه حق را دید از دل خود را مثل دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را آله حق می بیند در صدور افعال

آنکه کف را دید باشد در شمار ‖ وانکه دریا دید شد بی اختیار

قوله آنکه کف را دید باشد در شمار + اه یعنی بیننده کف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی حق و عدد افعال که از این افعال باختیار من ست و این باضطرار و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار وی مسلوب گردد و خود را مختار باختیار حق می یابد چون میت در ید غاسل می باشد

آنکه کف را دید در گردش بود ‖ وانکه دریا دید او بی غش بود

قوله آنکه کف را دید در گردش بود + یعنی بیننده خلق در پریشانی ست و این حیرت مذمومه ست که او گرفتار انظار فکریه است پس از تعارض ادله و عروض شبهات حیران می باشد و این حیرت مذمومه است و آنکه حق را دید صاف و بی غش بود که نزد او شبهات را دخل نیست و نه تعارض را و اگر او را حیرت عارض شود حیرت محموده است و نتیجه مشاهده

آنکه کف را دید پیکارش کند ‖ وانکه دریا دید بر دارش کند

قوله آنکه کف را دید پیکارش کند + یعنی بیننده خلق را الله تعالی بیکار میسازد که عمرش میرود در اباطیل و گرفتار انظار فکریه و حیرت مذمومه معارض این انظار و عروض شبهات درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بر دار وحدانه خود جا می دهد که همیشه با او باشد و غذای علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید بر دار و صلیب می کند او را و فانی کند از هستی او تا بقا یابد به بقاء او

آنکه کف را دید گرد دست او ‖ وانکه دریا دید باشد غرق هو

قوله آنکه کف را دید گرد دست او + یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او مست و بیهوش ست از رب خود و ندانست رب خود را کما هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات و دائم در مشاهده او ++++

آنکه کف را دید آید در سخن ‖ وانکه دریا دید شد بی ما و من +

قوله آنکه کف را دید آید در سخن + اه یعنی آنکه خلق را دید در سخن می آید و متکلم را مغایر مخاطب می بیند و حقایق را بیان میسازد و آنکه حق را دید گنگ می باشد و افشای راز نمی کند و سوای حق را نمی بیند

آنکه کف را دید بالوده شود ‖ وانکه دریا دید آسوده شود

قوله آنکه کف را دید بالوده بود + اه یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد که گرفتار انظار فکریه است در آتش فکر

گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است در مشاهده و از آتش فکر خلاص ست

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

رابطه این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هرچه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا با اختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب ست / آن طرف افتم که غالب جاذب ست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر +
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش لباسی بهر پوشیده قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / زعم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند

قوله گفت اگر خواهد خدا مومن شوم + این آیه کمال جهل آن مغ ست که قضاء الله را عذر خود در عدم ایمان گردانید قضا عذر نمیتواند شد در معصیت

صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم

قوله صاحب خانه بدین خواری بود + اه لفظ خلافت درین بیت با قاف ست بمعنی پیری و حاصل آنست که صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت برو برود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کهنه می شود اگر اینچنین بار بر من غالب باشد اگرچه نو باشم و یا لفظ خلافت بقاف ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین کهنگی محکوم بودن این یار بد و این تغیر او ست

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و در غم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود + / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لا مکان +
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو +

قوله تسخر اید ایش شاء الله کان + اه یعنی ای شی شاء الله کان هر چیز که خواهد الله می شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان +

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش می کنند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند + / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

آب تتماجی که دادش ترکمان ‌‌ آنچنان وافی شدست و پاسبان ‌‌ پس سگ شیطان که حق هستش کند ‌‌ اندرو صد فکرت و حیلت کند

آب روها را غذای او کند ‌‌ تا برد او آبروی نیک و بد ‌‌ آب تتماجست آب روی عام ‌‌ که سگ شیطان ازو یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او ‌‌ چون نباشد حکم را قربان او

قوله که اشداء علی الکفار شد + اه یعنی شیطان مامورست بآنکه شدید بر کافران باشد و کافران را زیر حکم خود دارد و با مومنان و صالحان کل باشد و معین بر نیکی باشد و این بیت اشارت هست سوی این آیت والذین معه اشداء علی الکفار زیرا که این آیت در شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران بوجه دیگرست که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه باین نمط ست که کافران را هدایت کنند و شدت شیطان بر کافران آنست که اغوای نماید و در ضلالت دارد

گله گله از مرید و از مرید + ‌‌ چون سگ باسط ذراعه بالوصید

قوله گله گله از مرید و از مرید + اه مرید بضم میم اراده کننده پیش شیخ و مرید متمرد یعنی گله گله هر نیک و بد همچو سگ گسترانیده هر دو ذراع باستانه

بر در کهف الوهیت چو سگ ‌‌ ذره ذره امر جو بر جسته رگ ‌‌ ای سگ دیو امتحان میکن که تا ‌‌ چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می نگر ‌‌ تا که باشد ماده اندر صدق نر ‌‌ پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ ‌‌ گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا ‌‌ بانگ بر زن بر سگت ره برگشا ‌‌ تا بیایم بر در خرگاه تو ‌‌ حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست ‌‌ این اعوذ و این فغان نا جایزست ‌‌ ترک هم گوید اعوذ از سگ که من ‌‌ هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن ‌‌ من نمی یارم ز در بیرون شدن ‌‌ خاک اکنون بر سر ترک و قنق ‌‌ که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند ‌‌ سگ چه باشد شیر نر خون قی کند ‌‌ ای که خود را شیر یزدان خوانده ‌‌ سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار ‌‌ چون شکار سگ شدستی آشکار

قوله بر در کهف الوهیت همچو سگ + اه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار برین راه درآیند و عبادت که مامور بهاست بجا آرند و شیطان را سگ دربار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید و دفع ازین دربار نماید هر که مخلص ست از دفع او مندفع نشود و غیر مخلص مندفع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر دیگرست که اعیان عباد در استعداد خودها مختلف افتادند الله تعالی اختیار بعباد خود عطا فرمود و ازینها عبادت باختیار طلبید و شیطان را برای اغوای آفرید و ملائکه را برای اعانت پس کسیکه استعدادش مر خیر راست او اغوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کسیکه عین ثابته او مستعد شر ست گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد الله تعالی باختیار آنها بگذارد نه باختیار خود و این هر دو فریق هرچه می کنند باختیار می کنند و شیطان امر و معین می شود و این اعانت شیطان خالقیت حق تعالی افعال را بوجهی که از عبد باختیار و قدرت صادر شود مانع نیست و نه شیطان غالب ست بران بلکه هر که عباد اختیار می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد اعیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس این اختیار خالقیت حق را مانع نیست و نه موجب غلبه شیطان ست سبحانه

جواب مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست

گوفته اقدام انبیا و برهمین آن راه بیابان جبر ست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعیان ست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد **والعاقل تکفیه الاشارة** و بر لیسار آن راه بیابان قدر ست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خالق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبر یانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آ کج مرو

قوله اختیاری هست ما را بی گمان + یعنی از وجدان معلوم ست که در ما اختیار ست که بانبعاث آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس ایشان امر وجدانی انکار آن نمی تواند شد و یا اینکه از حس محسوس مراد باشد و این امر وجدانی را به محسوس تعبیر رفته بجهت آنکه هر دو مشترک اند در ظهور اتم و این مراد نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتواند شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست

سنگ را هرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور تو در من نگر

قوله سنگ را هرگز نگوید کس بیا + اه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کند پس نزد هر کس مقر ست بداهت غیر مکذوبه که هر کس را اختیار هست در افعال اختیاریه خود و انکار آن مکابرهٔ صریحه ست

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوب تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب

قوله گفت یزدان ما علی الاعمی حرج + اه این استدلال بشرع ست و سابق تنبیه باداء بداهت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَىٰ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ و چون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود و مع هذا مکلفان را امر و نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست در اتیان مامور به و اجتناب از منهی عنه + + + + + +

اختیارت هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان نفس این خود ستم
اختیاری هست در ظلم و ستم — اختیار اندرونت ساکن ست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسپ هم جو جو کند چون دید جو — چون به بیند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آرد ت پیغام و پیس
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید بپر
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد می کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ... بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه ... اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نمازای با نمک ... زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان ... اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی ... بر بلیس ایرا ازوی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار ... در حجاب غیب آمد عرضه دار +

قوله اختیاری هست در ظلم و ستم + اه یعنی ترا اختیار هست در اتیان بانچه که ظلم ست که این اختیار از گفتهٔ شیطان و وسوسهٔ نفس انگیخته می شود و تو باختیار منبعثه از امر شیطان و نفس فعل می کنی و ملزم نفس و شیطان میشوی باختیار خود و این مراد من بود که شیطان و نفس ترا می کشند سوی مخالفت امر حق نه اینکه شیطان ترا مجبور ساخته فعل می کناند مخالف خواست حق و ابیات تالیه تفصیل این مطلب ست + + +

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش ... تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخن شان واشناسی بیگمان ... کان سخنگو در حجاب اینها بدند

قوله چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز غیب + اه پرده مضاف ست سوی غیب و معنی آنکه پرده که حجاب ست بر غیب که بسبب آن غیب غیب شده است و دیده نمی شود و مصداق پردهٔ غیب این حیات دنیاویه است و حاصل آنکه چون این حیات دنیاویه که پرده است بر غیب برود و حیات اخرویه که حیات حقیقه است که دران هر چیز کما هو علیه از ملائکه و شیاطین و صور اعمال و امثال آن هویدا و مشهود شود آنجا دلالان را که دلالت بر خیر و شر می کردند از ملائکه و شیاطین دیده شود و ظاهر شود که کار ایشان جز دلالت نبود واما فعل خیر و شر پس از اختیار مکلف پیدا شود

دیو گوید ای اسیر طبع و تن ... عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت ... که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان ... که ازان سو لیست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو ... ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنم ... سوی مخدومی صلایت میزنم

قوله دیو گوید ای اسیر طبع و تن + اه این قول در روز حشر درین آیت مذکور ست قَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ گوید شیطان آنوقت که مرحساب مقضی گردد و اهل جنت در جنت داخل شوند و اهل نار در نار بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شمارا وعدهٔ حق که دران کذب و تخلف راه نبود و وعده کردم مر شمارا پس خلاف کردم در وعده و کاذب بودم دران وعده و نبود مرا بر شما غلبه که بجبر از شما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شمارا پس استجابت کردید برای من و قبول آن دعوت کردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم و ملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند و قول من با وجود دانستن عداوت قبول کردند

این گره بابات را بوده عدا ... در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی ... حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان ... در نگر بشناس در لحن و بیان +
نیمشب چون بشنوی اسرار دوست ... چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا ... روز شد چون باز در بانگ آمدند
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید ... صورت هر دو ز تاریکی ناپدید
زور از گفتن شناسی هر دو را ... پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند

قوله آن گره بابات را بوده عدا + عدا جمع عدو ست و عداوت آن گروه آن بود که برای اضلال کمر بستند

مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار ... هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید ... چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند	هیچ گویی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من دهم بد را سزا
	هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ با سنگی عتابی کس کند	

قوله مخلص اینکه دیو بر وی عرضه دارد اه مراد از سوح ملائکه

در خرد جبر از قدر رسواترست	زانکه جبری حس خود را منکرست	منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل	آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست می‌گوید پی انکار را	و آتش سوزد بگوید نار نیست	جامه اش دوزد بگوید تار نیست

قوله در خرد جبر از قدر رسواترست اه یعنی جبری امر وجدانی را منکرست و هر کسی از وجدان خود اختیار را می‌یابد و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکرست چیزی را که قطعی ست و دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می‌کند پس سفسطه در قول جبری عظیم ست و اما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع ست و گاهی بکفر می‌کشد لیکن نیست مثل شناعت انکار وجدانی پیش خرد زیرا که وجدانی قسمی ست از اقسام بدیهی اینست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان ست والا اختیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفضیل قدری بر جبری مطلقا زیرا که قدری هم بدست که قدرت کامله حق را سلب می‌کند و بسوی شرک در خلق و ایجاد می‌کشد و مولوی در عنوان این داستان فرمودند که قدریه سوی مغلوبیت حق می‌کشد وازین فسادها لازم می‌آید ++++

	پس تسفسط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر	

قوله پس تسفسط آمد این دعوی جبر اه تسفسط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تسفسط برای اینست که انکار امر وجدانی ست وازین جهت اورا اگر بد گفته شود از کافر بعید نبود که کافر منکر چنین بدیهیات نیست ++

گر بگوید هست عالم نیست رب	یاربی گوید که نبود مستجب	این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
بلکه عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن بیار	او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست وین جمله خطاست

قوله گر بگوید هست عالم نیست رب اه یعنی کافر منکر رب ست و یارب می‌گوید که قابل دعوت نیست چنین رب می‌گوید که در حقیقت آن رب شدن نمی‌تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکرست و این جبری این عالم که وجودش بدیهی ست آنرا منکرست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می‌کند از واقع و انکار چیزی مر عالم را برای آنست که مختار را از عالم مختار نمی‌داند که منکر اختیارست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی ست

	حس را حیوان مقرست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق	

قوله حس را حیوان مقرست ای رفیق اه یعنی حس که وجود و تحقق آن وجدانی ست حیوان نیز مقرست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل رسیدن بدلیل سوی مطلوب دقیق ست پس انکار اختیار سفسطه باشد نه انکار مدلول دلیل

	زانکه محسوس ست ما را اختیار	خوب می‌آید برو تکلیف کار	

قوله زانکه محسوس ست ما را اختیار اه مراد از محسوس امر وجدانی ست که مثل محسوس ست در حکم عقل بداهت ست

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس ست که زرد را از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهر ترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود می

درک وجدانی بجای حس بود ۔ هردو در یک جدول ای عم میرود

قوله درک وجدانی بجای حس بود الخ یعنی درک وجدانی بدیهی و این درک وجدانی مثل حس ست که بان محسوس بدیهی می شود هردو از یک جدول اند که بداهت وجدان و یافت وجدان مطلوب وجدانی مکشوف چنانکه بداهت حسیه و یافت حس شی محسوس و منکشف می شود

نغز می آید برو کن یا مکن ۔ امر و نهی و ماجراها در سخن
وان پشیمانی که خوردی ز ان بدی ۔ ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی ست و وعید ۔ اینکه فردا این کنم یا آن کنم
امر کردن سنگ مرمر را که دید ۔ این دلیل اختیارست ای صنم
هیچ دانا هیچ عاقل این کند ۔ با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

قوله نغز می آید برو کن یا مکن ۔ الخ خلاصه ابیات آنست که شخص در وقت فعل مردد می باشد که کنم و پشیمانی او بر فعل که کرده باشد هردو وجدانی اند اعلی نداء دارند برآنکه او مختار بود در فعل که تردد و پشیمانی ملزوم اختیار اند

گر نگفتیم که چنین کن با جنان ۔ چون نگردید اموات و عاجزان

قوله چون نگردند ای موات عاجزان ۔ اموات اشیایی که حیات ندارند

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ۔ مرد جنگی چون زند بر نقش تنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا ۔ نیزه برگیر و بیا سوی وغا

قوله مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ ۔ چنگی یا بجیم فارسی ست پس این مثال مصراع اول ست کسی بر چوب و سنگ حکم نمی کند که او را قابلیت محکومیت نیست بسبب وجدان اختیار چنانکه زننده چنگ بر نقش چنگ نمی زند که قابلیت زدن ندارد و یا بجیم عربی ست پس از جزئیات مصراع یعنی مردی که جنگ می کند بر نقش خود جنگ نمی کند که او حیات ندارد

خالقی کو اختر و گردون کند ۔ امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق رانده ۔ جاهل و گیج و سفیهش خوانده

قوله خالقی کو اختر و گردون کند ۔ الخ یعنی خالقی که اینچنین حکیم ست در ایجاد مخلوقات امر و نهی غیر مختار را چگونه کند و این جبری بوهم آنکه در اختیار نسبت عجز سوی حق لازم می آید حکم بسبب اختیار می کند و این نمی داند که امر و نهی مضطر را نسبت جهل و سفه ست پس این نسبت چگونه روا باشد

عجز نبود در قدر ور خود شود ۔ جاهلی از عاجزی بدتر بود

قوله عجز نبود در قدر در خود بود ۔ الخ یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت و اختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد و عدم لزوم بجهت آنست که قدریه می گویند که قدرت بر فعل و ارادت آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق ست سبحانه و تعالی

باز می فرماید در خود شود اگر تسلیم کرده شود که نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدرتش نسبت جهل و سفه بجناب پاک حق سبحانه که بر جبریه لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شدند از جبریه اگرچه هر دو باطل اند و لزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل نام و خالق تام الشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت و ارادت خود چنانکه مذهب قدریه است پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتواند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که توارد علل مستقله بر معلول شخصی محال ست پس افعال اختیار عباد در قدرت او سبحانه نماند و افعال عباد امور ممکنه اند پس بعض ممکنات در ید قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق و ایجاد بعض ممکنات بی مرد و عذر آنها باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرمودند همچو تسلیم غیر ثابت نیست چنانکه شراح زعم می کنند بلکه تسلیم برای این فرمودند که لزوم عجز بر قدریه قطعی ست و عذر قدریه باطل ست لیکن لزوم جهل حق سبحانه اشد ست از روی استحاله زیرا که لزوم جهل ضروری ست و عذر رکیک در ان اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انهارا عذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل و بر فاعل آن فعل گویا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه لازم نیست و جبریه را در لزوم جهل و سفه اینقدر عذر رکیک هم نیست و ازین که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر جناب پاک و جبریه در شناعت لزوم جهل و سفه والله تعالی اهل سنت و جماعت را پاک گرداند از وقوع در چنین شناعات انچنین باید فهمید این مقام را

ترک می گوید قنق را از کرم	بی سگ و بی دلق آ سوی حرم	وز فلان سو اندر آ هین با ادب	تا شکم بندد ز تو دندان لب
	تو بعکس آن کنی بر در روی	لاجرم از زخم سگ خسته شوی	

قوله ترک می گوید قنق را از کرم - اه تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را امور یکه شیطان بآن امور سبیل نیابد و بنده باختیار خود آن امور را ترک می کند و شیطان که موکل برای اغوا ست موکل برای اغوای باختیار آن کسان را که بی ادب اند پس نه جبر بر بنده است از حق سبحانه و نه از شیطان و نه بر شیطان و این تمثیل سپردن ترک سگ را تا ایذا رساند آنهارا که ترک راضی نیست بآمدن آنها و آیندگان را طریق می آموزد که بآن سگ از ایذا باز ماند و آوان طریق را باختیار خود ترک می کنند +++

آنچنان رو که غلامان رفته اند	تا سگش گردد حلیم و مهرمند	تو سگی با خود بری یا روبهی	سگ بشورد از بن هر خرگهی

قوله تا سگش گردد حلیم و مهرمند + یعنی از اغواء باز ماند و این باز ماندن از اغوا و مایوس شدن ازان معبر بحلم و مهرمندی گشته بطریق استعاره زیرا که شیطان عدو انسان ست بنص آن هذا عدو لک و لزوجک پس او را حلم و مهر کجاست +++

غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار	چون همی خایی تو دندان بر عدو	چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند	بر تو افتد سخت مجروحت کند	هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف	هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست	یا چرا بر من فتاد و کرد پست	او عدو جان و خصم تن بدست	قاصد اندر بند چون من بدست

قوله غیر حق را گر نباشد اختیار + اه باز رجوع ست سوی ابیات اختیار تنبیه بنوع دیگر

کودکان خرد را چون می زنی	چون بزرگان را منزه می کنی +	آنکه دزد و مال تو گوئی بگیر	دست و پایش را ببر بارش آید
زانکه قصد عورت تو می کند	صد هزاران خشم از تو سر زند	ور بیاید سیل و رخت تو برد	هیچ با سیل آوری کینی خرد +

گر بیاید باد و دستارت ربود	کی ترا با باد دل خشمی نمود

قوله کودکان را چون مزه می‌کنی – چون به هر دو مصراع بیت بمعنی چراست –

خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگویی جبریانه اعتذار	گر شتربان اشتری را می‌زند	آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر برده‌ست بو	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد رو و گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است	چون تو دوری و ندارد بر تو دست	عقل حیوانی چه دانست اختیار	این مگو ای عقل انسان شرمدار

قوله خشم در تو شد نشان اختیار – الخ یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار توست که بجای اختیار خشم کنی و بجای نمی‌کنی و نشان اختیار آن کس است که بران خشم می‌آری و تو می‌دانی که در او اختیار هست ورنه خشم نمی‌کردی بر او +++

روشنست این لیک از طمع سحور	آن خورنده چشم بربندد ز نور	چونکه کلی میل آن نان خوردنیست	رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر برهان کند	این مثل بشنو مشو منکر بدان	اختیار خویش را در امتحان

قوله روشن است این لیک از طمع سحور – الخ تمثیل است مر مکابره بودن انکار با وجود داشتن اختیار برای اغراض نفس با نکار علامه اکل در ایام صیام مر طلوع صبح با وجود آنکه میداند که صبح طالع است بسبب طمع برای اظهار عذر انکار طلوع صبح می‌کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق

اللغات سلیم

احمق برای آنکه او سلیم از عقل است و احتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مار است و مرده است نبیل دانا پس نانبیل بی عقل و احمق نیست مرده یعنی بقدر بیست مرد اختیار شد و مراد اختیار کامل داور پادشاه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله	گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد	کاین ز حکم ایزدست ای با خرد	بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره	حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می‌نیاید نزد بقالی قبول +	چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی	گرد مار و اژدها بر می‌تنی
چون چنین عذر ای سلیم نانبیل	خون و مال و زن همه کردی سبیل	هر کسی پس سبلت تو برکند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا	پس بیاموز و بده فتوی مرا	که مرا صد آرزو و شهوتست	دست من بسته ز بیم هیبتست
پس کرم کن عذر تعلیمم بده	برگشا از دست و پای من گره	اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای	کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را	از میان پیشه‌ها ای کدخدا	چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید ترا
چون بر دیگ جبر از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود	چونکه آید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین	کس بدین حجت چو معذور نداشت	وز کف جلاد این دو بیت نداشت
چون بدین داو جهان مستظهرم	حال آن عالم یقین معلوم شد	آن یکی بر رفت بالای درخت	می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
	صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می‌کنی	

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی وهم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا	عامیانه چه ملامت می‌کنی +	بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش آن دم او را بر درخت / میزدش بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

قوله گفت ای ایبک بیاور آن رسن الخ ایبک غلام را میگویند مطلقا واحتمال دارد که نام غلام او باشد

اختیارت اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

قوله اختیارت اختیارش هست کرد الخ یعنی بهرو اختیار تو ای بنده اختیار حق راهست و اثبات کرد که حدوث تو وحدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو و دهنده اختیار تو قادر مختارست و احتمال دارد که لفظ اختیارت مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل ومعنی آنکه اختیار ترا اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر از اینجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در اختیار خود مجبورست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهرست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوب و دانستن آنکه این مطلوب خیرست در حق ما اگرچه این دانش جهل مرکب و خلاف واقع باشد و عبد درین علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مضطر است و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوارست در زیر گرد مختفی ست و از آثار ظاهره او بهر آن استدلال میتوان کرد و اختیار حادث در بنده ظاهرست از ان استدلال میتوان کرد اینجا سری ست که صفات عبد صفات حق سبحانه است که در بنده ظهور یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حق ست و اختیار حق در و مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن است در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست وشانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب صدور باین اختیار متعین عارض ست و اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس در آن قبیح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بحکمت و قبح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل توبه سیئه را حسنه و این سر که گفته شد نیز محل مبحث میتواند شد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

قوله اختیارش اختیار ما کند الخ یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق اختیار هست که نوع انسانیم با اختیار هست بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بودن افعال خیر و شر باین اختیار که منسوب بخصوص ماست ثابت ست نه باعتبار آنکه از اختیار حق سبحانه مخلوق ست که ازین حیثیت اصلا شر نیست

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست در مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدی کند
اندر دگر حکمی چو بی بود / وان مصور حاکمی خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی / هست بجاهم بر آلت حاکمی
نادر ابا شد که چندین اختیار / ساجد آمد ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار الخ الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و خلاصه

حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهرست و در هر مختار متحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار با اختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است

چونکه گفتی کفر من خواه ویست
خواه خود را نیز هم میدانکه هست
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
خشم بدتر خاصه از رب رحیم
کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ویست ✤ اه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگرچه از خواهش و ارادهٔ حق سبحانه لیکن خواهش و اراده باین نوع متعلق ست که باختیار عبد صادر شود پس دران اختیار عبد نیز هست و خواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه مثبت اختیار عبد ست و قول حق سبحانه تعالے وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شاهد ست بران خواهش نمیکنید شما فعلے را مگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود

گاو گر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی گو سرد شد ترند
چون نه رنجور سر را بر مبند
گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت ست سبلت مکند
صاحب گاو از چه معذورست دل

قوله گاو گر یوغی نگیرد میزنند ✤ اه یوغ چوبی ست از قلبه و یا از گردون و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارند او را میزنند و چون نمی پرد معذور میدارند و نیست این مگر برای اینکه در حمل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون با بودن اختیار وی ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار وی قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافری جبری بمجبور بودن در اتیان افعال قبیحه معذور نمیتواند شد

دو دل در بیت ثانی بمعنے سفله و بی حیا یعنی مکارست ✤

جهد کن کز جام حق یابی نوی
هر چه گوئی گفته می باشد آن
بیخود و بی اختیار آنگه شوی
هر چه روبی رفته میباشد آن
آنکه آن می را بود کل اختیار
کی کند آن مست جز عدل و صواب
تو شوی معذور مطلق مست وار
که ز جام حق کشیده است و شراب

قوله جهد کن کز جام حق یابی نوی ✤ اه یعنے جهد باید که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه را بکند که قلب صفا یابد و خود را با صفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون میت ست در ید غاسل آن زمان از وے سلب اختیار صحیح شود

جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست
چون بسیر شد ز جام او مدام
دست و پای ما می آن واحد ست
خانهٔ دل را فرو گیرد تمام
دست ظاهر سایه است و کاسد ست

قوله جادوان فرعون را گفتند بایست ✤ اه چون فرعون ساحران را تهدید کرد بر آوردن ایمان بموسیٰ ساحران گفتند لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ نیست ضرر بر ما بسوی حق راجع هستیم و در آیت دیگر مذکور ست فاقض ما انت قاض پس قضا کن آنرا که تو قضا کننده آن هستی بدانکه این فعل صلب و قطع آید ی دارجل دو اعتبار دارد یکی آنکه از تعین فرعون واقع ست و این برای آن بود که ساحران پیشوائی کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکه این فعل فعل حق ست سبحانه و تعالے از پس پرده مادهٔ فرعونیت باین اعتبار فعل جزا رسم ست که کبیره و سحر از ایشان صادر شده بود و جزا ارسیئه قبیح نیست بلکه حسنه است و این ست معنے آنکه

که از فتوحات مستفاد میشود که این فعل صلب و قطع آیدی و ارجل جزاء سحر بود نه ظلم بود معنی ماشاء الله کان ✤

در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن بدان
بهر تحریضست بر اخلاص و جد / کاندران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جائز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / که کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
درکند حسرت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمده است / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

قوله قول بنده ایش شاء الله کان ✤ اه ایش مخفف ای شی ست هر چه که الله خواسته است می شود مولوی میفرماید که این قول برای این نیست که در عبادت تساهل کند و تصور تساهل بر مشیت الله نهد برای عذر بلکه برای آنست که در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق الله داند و چون الله تعالی اچنان ست که حکم او رواست هرچه خواهد بکند پس از و خوف باید که خبر از فعل خواهد داد که او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نه غیر او پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود انیست خلاصهٔ ابیات

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قوله معنی قرآن ز قرآن پرس و بس ✤ اه شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی است با آنکه صاحب کشف باشد که علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشته آید پس این تمثیل ست و مقصود آنکه چنانکه معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت همچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این امداد ولیین در کلام مولوی باید که ماشاء الله کان از قرآن نیست و بر هر تقدیر درین کلام اشارت ست بآنکه تاویل وحی که قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا که عقل فکری قاصر است از فهم مفاد قرآن و حدیث و چون از فهم آن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آید و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاهر صرف میکند و بآنکه حکم میکند فکر او و نظر او و بر آن حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود که حکم نظر و فکر اوست

چنانکه عادت معتزله افتادهٔ است واینها مومن تاویل خود اند نه مومن کلام الله و کلام رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم واصحابه اجمعین +

قد جف القلم وكتب ان لا يستوي الطاعة و المعصية ولا يستوي الامانة والسرقة جف القلم ان لا يستوي الشكر والكفران جف القلم ان الله لا يضيع اجر المحسنين

ومثل ماشاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم بانچه که بودنی ست یعنی هرچه که بودنی ست قلم نوشت درازل ونوشت اینکه برابر نیست طاعت ومعصیت که طاعت از موجبات سعادت ست ومعصیت از موجبات شقاوت وبرابر نیست امانت وسرقه که اول صفت کمال ست واداء آن واجب وثانی معصیت کبیره است خشک شد قلم بآنکه برابر نیست شکر نعمت وکفران ومعنی شکر سابق گذشت وخشک شده است قلم باینکه بدرستیکه الله ضائع نخواهد کرد اجر نیکان را ودر حدیث واقع ست جف القلم بما هو کاین پس صحابه پرسیدند فیم العمل پس برای چه چیز ست عمل پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده است برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت وجنت اعمال جنت وسعادت از وظهور یابد واگر برای شقاوت ونار پیدا کرده شده اعمال شقاوت ونار از و آید وحاصل آنکه قلم نوشته سعادت سعید وشقاوت شقی باین طور که این اعمال اعمال سعادت ست واز سعید صادر شود واین اعمال سعید شود واین اعمال شقاوت ست واز شقی صادر شود

حال شقی شود چنانکه مولوی تفصیل این میفرمایند درین داستان

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریض است بر شغل اهم	پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت	راستی آری سعادت زایدت	چون بدزدی دست شد جف القلم	باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق	ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری برخوری جف القلم
گر ز دست من برون رفتست کار	پیش من چندین میا چندین مزار	بلکه آن معنی بود جف القلم	نیست یکسان نزد او عدل و ستم
	فرق ننهادم میان خیر و شر	فرق ننهادم زید و زبدتر	

قوله کژ روی جف القلم کژ آیدت + او یعنی قلم این نوشته است درازل که اگر کج خواهی کرد جزا کجی خواهد داد وگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید +

ذره گر در تو فزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب	قدر آن ذره ترا افزون دهد	ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
بادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو	آنکه میلرزد ز بیم رد او	وآنکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بر او	شاه نبود خاک تیره بر سرش	ذره گر جهد تو افزون شود	در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی	بیخبر ایشان ز عذر و روشنی	گفت غمازی که بدگوید ترا +	ضائع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر	گفت غمازان نباشد جایگیر	جمله غمازان ازان آیس شدند	سوی ما آیند افزایند بند
بر هیچگویند شه را پیش ما	که به وجف القلم کم کن وفا	معنی جف القلم کی این بود	که جفاها با وفا یکسان شود
	بل جفا را هم جفا جف القلم	وان وفا را هم وفا جف القلم	

قوله ذره اندر تو گر افزون ادب ✽ قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزا آن واقع شود و کسیکه عمل کند شر را مثقال ذره خواهد دید آنرا و جزا آن یابد و در حدیث واقع ست جزا خیر اضعاف خیر ست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود مثل آن و معنی بیت آنکه ذره ادب در تو اگر افزون ست از یار تو آن از فضل رب ست آنرا از احسان رب بدان نه از خود ✽

عفو باشد لیک کو فر امید	که بود بنده ز تقوی رو سپید	دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود

قوله عفو باشد لیک کو فر امید ✽ الخ چون ابیات سابقه موهم بود که جزا عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته است پس عفو نبود تا یدپس از جهت این میفرماید که این مقصود نیست که عفو نیست بلکه مقصود آنست که عمل را جزا هست اگر عفو شود عاصی خلاص شود از رسیدن جزا بد لیکن بدرجه صالحان نرسد اینست مقصود از نوشتن قلم جزا بد مریدے را ✽

ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هر تاج و لوا	بو رسلطان گر بود خائن شود	آن سرش از تن بدان باین شود
در غلام هندوی آرد وفا	دولت او را میزند طال بقا	چه غلام ار بر دری سگ بوده است	در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند	گر بود شیری چه پیروزش کند	جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راد رفت	زانکه ده مرده بسوی تو شتافت	وانچنان که ساحران فرعون را	رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن ابصد ساله عبادت کی شود	تو که پنجه ساله خدمت کرده	کی چنین صدقی بدست آورده

قوله ای امین الدین ربانی بیا ✽ الخ امین الدین لقب چلپی حسام الدین ست و میتواند که معنی اضافی مراد باشد پس مخاطب هر ولی باشد که امین الدین ست و شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبه امانت شریعت ست که الله تعالی اصحاب این مرتبه را امنا شریعت گردانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمرهٔ رسل شود چون امام ابو حنیفه امام مالک و امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شدید المناسبت باین مقام که مقام بیان طاعت و معصیت ست و طاعت و معصیت از گفته مجتهدان معلوم میشود ✽

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدید او خود غلام مهتری	جامهٔ اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن	بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا	در زمستان لرزلرزان از هوا	انبساطی کرد آن از خود بری	جرأتی بنمود او از لمتری
	اعتمادش بر هزاران موهبت	که ندیم حق شد اهل معرفت	

قوله انبساطی کرد آن از خود بری + اه خود بری کنایه است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست و لمتری را گویند و اینجا کنایت از عروض حال که مقتضی سوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود ازین ابیات آنست این گستاخی ست پیش شاه دیان مقربان لیکن عروض احوال بان مضطر ساخت و این جرأت نمود از جهت اعتماد بر موهبت حق که او از حاضران بود و اهل معرفت اه از معرفت و حضور حق چنین حال رو داده +

گر ندیم شاه گستاخی کند	تو مکن چون تو نداری آن سند	حق میان داد و میان به ز کمر	گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را	متهم کرد و ببستش دست و پا	وان غلامان را شکنجه مینمود	که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان	ورنه برم از شما دست و لسان	مدت یکماه شان تعذیب کرد	روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام	راز خواجه وا نگفت از اهتمام	گفتش اندر خواب هاتف کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان	گر بدرد گرگ آن از خویشتن دان	زانچه میبافی همه روزه بپوش	زانچه میکاری همه ساله بنوش
	فعل تست این غصهای دم بدم	این بود معنی قد جف القلم	

قوله گر ندیم شاه گستاخی کند + اه یعنی خود را قیاس بر آنکه حاضر ست پیش حق سبحانه نه باید کرد که گستاخی صادره از عروض حال از و عفو ست نه از سالک که بآن مرتبه نرسیده و نه از محجوب آخر +

که نگردد سنت ما از رشد	نیک نیکی را بود بد راست بد	کار کن دیو سلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست	وز سلیمان ایمن و از خوف رست	از سلیمان هیچ او را خوف نیست	دشمنی دیو ست از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک	رنج در خاکست نی فوق فلک	ترک کن این جبر را که بس تهیست	تا بدانی سر سر جبر چیست

قوله که نگردد سنت ما از رشد + اه یعنی سنت حق گردنده نیست که آن مطابق حکمت ست نیک را جزای نیک مقرر کرده و بد را جزا بد و این جزا بد اگرچه مقرر کرده حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد بگیرد و درین بیت اشاره است بقول الله تعالی و لن تجد لسنة الله تبدیلا +

ترک کن این جبر جبر منبلان	تا خبر یابی از آن جبر چو جان	ترک کن معشوقی و کن عاشقی	ای گمان برده که خوب و فائقی

قوله ترک کن این جبر جبر منبلان + اه یعنی این جبر را که سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بآن مرتبه رسی که حقیقت جبر معلوم کنی که اختیار که تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و هر عمل که میکنی باختیار حق میکنی +

ای که در معنی ز شب خامش تری	گفت خود را چند جویی مشتری	سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفت در سودای ایشان دهر تو

قوله ای که در معنی ز شب خامش تری + اه چونکه کسی بشب تکلم میکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بر کسی را نفع نمیرسد پس آن از شب خاموش تر ست و میر نور الله گفته که این تعریض بشیخان مزدوران و دکان داران ست که مردم را از وعظ خود بطرف خویش میکشند و سخنها پر از مکر و تزویر که متکلمان بمنزله شب تاریک ست و خاموش ست مشتری طلب میکنند آن سخنان را و حال مشتریان اینست که سر نمی جنبانند تا شریان نشوند در عمران و اعطان

ضائع میگردد که هیچ سود نمی یابد +

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

قوله تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ + اه چون عادت مردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریف آنرا حسد می پندارند پس جای توهم حسد بود پیش عامه برفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سخنی که تو بدست آورده و رجوع خلق را نعمت میشماری پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجائش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعیه است که تعلیم نا اهلان دگرد آوردن بدگهران حاصلی ندارد +

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

قوله متصل چون شد دلت با آن عدن + اه عدن نام شهریست بر کناره دریا و شاید که مراد از عدن عقل کل باشد که متصل ست بدریای علم و شارحان برانند که مراد از آن دریاست بعلاقه محاورات این نیز میتواند شد پس دریای علم الهی باشد +

امر قل زان آمدست ای / کم نخواهد شد بگو دریاست این

قوله امر قل زین آمدش کی راستین + اه امر قل بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بهر آنکه دریای علم با تو اتصال دارد هر چه خواهی بگو کم نخواهد شد

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه جذبهٔ / سالها زایشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو ست / که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

قوله انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + اه یعنی انصتوا امر ست بانانکه متصل بدریا نیست و امر انصتوا برای آنست که لاغ نگو که آب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشارهاست بآنکه سخن اگر لاغ باشد کامل را زیان ندارد و مبتدی و ناقص را زیاده کلام زیان دارد +

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نیز دالاعشق

ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سوال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل / زاندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر | همچنین بحث ست تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش | مذهب ایشان برفتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب | پس رمیدندی از آن راه تباب

قوله که از آن حیران شد آن منطیق مرد + اه منطیق کثیر النطق +

چونکه مقضی بد رواج آن روش | مید هدشان از دلائل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم | تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام | در جهان ماند الی یوم القیام

قوله چونکه مقضی بد دوام آن روش + اه الابیات الثلث خلاصه آنکه ابقا مذهب قدریه و جبریه اگرچه هر دو باطل اند مقتضی حکمت انداز برای مظاهر اسمار که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسمار باید پس برای این حکمت که ظهور این اسمار ست مفضی گردید که این فرق باند تا قیمت و افتراق این فرق ممکن نبود مگر باختلاف انظار و اختراع ادله پس لاجرم اختلاف انظار و دلائل نیز مقتضی گشت پس بهر شخص را دلائل ست بزعم او و اگرچه آن دلائل سفسطه و مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلائل خود را پرورش میکند و بقصد اتمام آن می باشد +

چون جهان ظلمتست و غیب این | از برای سایه می باید زمین
عزت و مخزن بود اندر بها | که بر و بسیار باشند قفلها

قوله چون جهان ظلمتست و غیب این + اه عیب بالعین مهمله است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و عیب اعمال زیرکه این جهان دنیاست و یا بالغین معجمه ست و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق واقعیه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون اینجهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیت عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مفضل بکمال موصوف گردد ++

تا قیامت ماند این هفتاد و دو | کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن | پیچ پیچ راه و صد راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه | دزدی اعراب و طول بادیه

قوله مبتدع را سوی گفتار ست رو + اه مبتدع فرق باطله را گویند که عقاید از عقول خود گرفتند نه از فرموده رسول الله علیه وآله وسلم و کمر بند بر تاویل قرآن و حدیث بر مزخرفات عقول خود باشند و حاصل آنکه مبتدع سوی گفتار رو دارد که او در اقوال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد در بیت تالی میفرمایند که عزت مقصد ست که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راه زن بسیار باشد تا هر خسیس بآن نتواند رسید لهذا مقصد از مبتدعان دور افتاد آنها را او نیافتند سوی آن مقصد که حقیقت واقعیه ست گرفتند راه آنکه شیطان برانها غالب ست که باغوا او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و سنت را که راه راست مطلوب ست ترک دادند

هر روش هر ره که آن محمود نیست | عقبه او بانعی او رهزنی ست
صدق هر دو ره بهبیند در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش
این روش خصم و حقود آن شده | تا مقلد در دو ره حیران شده
در جوابش نیست می بندد ستیز | بر هماند تا بروز رستخیز
گرچه از ما شد نهان وجه صواب | که همان ما بداند این جواب

قوله هر روش هر ره که آن محمود نیست + اه الابیات ضمیر آن راجع ست سوی روش و از هر روش

نامحمود انظار فکریه مراد اند یعنی انظار فکریه که بآن مبتلی اند فلاسفه و اهل کلام و آن محمود نیست عقبه است او و او مانع و راه زن ست زیرا که برای تصحیح عقائد و تصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم میباید تا از کتاب و سنت بی تاویل عقیده گیرد و نرود سوی احکام انظار فکریه و انظار فکریه بکار نمی آید و در طریقت جهد میباید تا اینکه بندی از مشاهده حاصل کند و مراد از مقلد در بیت ثانی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و قرآن زیرا که او محقق ست در ایمان و اخذ مذهب و حاصل آنکه این روش نامحمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روش شده و مانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دو ره که دو دلیل متعارض باهم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند و این حیرت مذمومه است که مر اصحاب نظر را عارض میشود و حاصل بیت سوم انست که صدق هر دو ضد را مقلد می بیند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد او ست از این انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب و سنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ست و نهج قویم ست و حاصل بیت چهارم و پنجم آنکه اگر مقلد کیفیتها از جواب نظر دیگر که معارض او ست عاجز آید در همان ستیز و سرکشی میکند و میگوید اگر چه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد او هستم که امام من که این طریق بر آورده است جواب آن میداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمد درین بیت گفته که مراد عقبه و راه زن طریق محمود ست و در بیت لفظ این را راجع بسوی طریق نامحمود کرده و لفظ آن را راجع بطریق محمود که از نامحمود مفهوم میگردد و حاصل مصراع ثانی بر آورده که این طریق نامحمود عقبه و راه زن آن طریق محمود ست و مصراع ثانی این بیت دوم را مربوط بیت سوم ساخته و مقلد را مبتدا گفته و مصراع اول بیت سوم را خبر گفته و حاصل بر آورده که مخاصمه طریق نامحمود با طریق محمود باین غایت ست که مقلد که در آن حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند و مرغوب نفس که روش نامحمود ست اختیار میکند و مصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم و سوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود و هم صاحب طریق نامحمود یعنی از این مخاصمه روش نامحمود و اظهار محمودیت خویش وسواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه مرتفع میگردد و مثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود و احتمال دارد که بیان غرض و فایده باشد یعنی غرض و فائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نامحمود راه خود را محمود پنداشته بران رود و تقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن و صادق بودن مساوی میداند و این باطل ست زیرا که مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند و موجب نجات و ضدان را باطل و موجب ضلال و عذاب پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند و نیز برین تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد ✤

پوزبند وسوسه عشق ست وبس	ورنه کی وسواس را بسته ست کس	عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو

قوله پوزبند وسوسه عشق ست وبس ✤ الخ یعنی وسوسه که حادث از تعارض ادله و انظار ست و آن حیرت مذمومه است و یا اینکه نتائج انظار را بوسوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتائج علوم نیستند که اکثر خطایند و علوم نیست مگر آنچه ماخوذ از وحی انبیا و رسل و کشف اولیاست و یا نفس انظار فکریه را بوسوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست و این اخیر اقرب ست و وسوسه ابهدایت تشبیه داده پوزبند اثبات کرده

وحاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا وسوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو و آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی مشاهده میکشد +

کی بری زان آب کآبت را برد	کی کنی زان فهم که فهمت خورد	غیر این معقولها معقولها +	یابی اندر عشق با فر و بها

قوله کی بری زان آب کآبت را برد + اه کی بمعنی برای اینکه پس بیان غرض ست و بری بضم با امر ست از بردن کنی بفتح کاف امر از کندیدن ست یعنی تحصیل عشق بکن برای اینکه بریده گردد از ان عشق آب که ابرو را میبرد و این آب که آبرو امیرود انظار فکریه اند که نتائج آن پائدار نیست که بعد زوال قوت مفکر بعد موت از ید میرود و فضیحت حاصل آید و برای اینکه کندیده شود آن فهم که فهمید ترا که داده است در قطره میخورد و محو سازد میتواند که بری بفتح با ر باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق بکن برای آنکه تو ببری فائده از آب عشق که آن آب عشق ببر د ترا بمکانت علیا و یا که آن آب عشق آب وسوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از ان عشق حقائق را چنین فهم که فهم ترا که از انظار فکریه حاصل کرده بخورد و محو سازد و بیت تالی بتوجیه اخیر بصعوبت تمام دارد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند در عشق و آن معقولات با فر و بها هستند و مراد ازین معقولات معقولات کشفیه اند +

غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب شماست	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را

قوله غیر این عقل تو حق را عقلهاست + اه یعنی سوای این عقل که بآن انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را میدهد که عاشق از آن تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرمایند که تا ازین عقل دیگر که تمتع می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکند و دیگر آن که ازین عقل مفرس میشود اطباق افلاک را که عروج بافلاک اعلی از آن می شود

عشر امثالت دهد تا هفتصد	چون ببازی عقل در عشق صمد	آن زنان چون عقلها درباختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر	اصل صد یوسف جمال ذو الجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ببرد بحث را ایجان و بس	کو ز گفت و گو شود فریادرس	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
کو نترسد گر جواب وا دهد	گوهری از کام او بیرون جهد	لب ببندد سخت او از خیر و شر	تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول	چون نبی بر خواندی بر ما فصول	آن رسول مجتبی وقت نثار	خواستی از ما حضور و صد وقار

قوله عشر امثالت دهد یا هفتصد + اه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو نا پیدا کنی الله عوض آن اضعاف میدهد که عقل فکری نیست مگر برای اقتباس معقولات از انظار و این معقولات محصور اند که در آن نظر میتواند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و درین بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهٗ عَشْرُ اَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل بنی ادم یجزی بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف هر عمل ابن آدم جزا داده میشود بده امثال خود و تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال در جزای عقل درجه است و هفتصد ضعف اکثر و می تواند که مراد از سبعمائة کثرت باشد و این اظهر ست که اضعاف حسنه در جزا نهایت ندارد

آنچنانکه بر سرت مرغی بود	کز فواتش جان تو لرزان شود	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فدا	تا نباید ناگهان پرد هما	در کست شیرین بگوید تا ترش	بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
	حیرت آن مرغست خاموشت کند	بر نهد سرپوش و مر جوشت کند	

قوله آنچنانکه بر سرت مرغی بود ✤ اه در صحیح بخاری واقع ست کانما علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلی الله علیه و آله و سلم و صحابه باین شان بودند که گویا بر سرهای ایشان طایری یعنی چنین با وقار و باجمعیت در مراقبه و ذکر حق بودند که هرگز سر را جنبش نبود چنانکه سر نمی جنباند کسی بر سر وی پرنده باشد بخوف آنکه او پرواز نکند ✤

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چراست و ایاز را در سخن در آوردن ✤

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی	همچون مجنون بر رخ لیلی خویش	کردهٔ تو چارقی را دین کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجرهٔ آویخته	چند گویی با دو کهنه تو سخن	در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز	میکشی از عشق گفت خود دراز	چارقت ربع کدامین آصف ست	پوستین گوئی قمیص یوسف ست
همچو ترسا که شمارد با کشیش	جرم یکساله زنا و غش خویش	تا بیامرزد کشیش آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد	دوستی و وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفتگو	راز گوئی پیش صورت صد هزار	آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد الست و صد بلی	آنچنانکه مادر دل بردهٔ	پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و اجتهاد	مینماید زنده او را آن جماد	حی و قائم داند او آنخاک را	خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذرهٔ زانخاک گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور	مستمع داند بجد آن خاک را	چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنا بر خاک گور تازه او	دمبدم خوش مینهد با اشک رو	که بوقت زندگی هرگز چنان	روی ننهاده است بر روی جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز	کم شود آن آتش و آن عشق و سوز	بعد از ان زانکو رهم خواب آیدش	از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت	عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار

قوله همچو ترسا گو شمارد بر کشیش ✤ اه کشیش پیشوای نصاری اصل بیار بود میان دو شین برای شعر مخفف گشته و مراد با همین معنی ست که عادت نصاری آنست که گناهان خود بر وی عرض میکنند و از وی عفو میخواهند و حال آنست که این کشیش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو اله میدانند از حماقت خود که بآن عشق بر کشیش پیدا شده الله تعالی در حق ایشان میفرماید اتَّخَذُوا اَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ اَرْبَابًا مِّنْ دُوْنِ اللهِ گرفتند اهل کتاب علماء خود را و راهبان خود را ارباب سوای الله و ارباب گرفتن ناشی شد که عفو انها را مثل عفو الله میدانند و مولوی قدس سره عشق ترسا بر کشیش و شمردن گناهان پیش او و بیش از عشق صورت و شمردن گناه بر جماد نیست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبهٔ عشق میکنند و یا مراد از کشیش صور عیسی عم و مریم علیها السلام که میسازند و عبادت آن میکنند که آن صور را آله ساخته عشق میورزند و کلام با نها میکنند و معنی ابیات واضح ست ✤

آنچه بیند آن جوان در آئینه ∗ پیر اندر خشت بیند عائینه ∗ پیر عشق تست نی موی سپید ∗ دستگیر صد هزاران ناامید

قوله هر چه اندر آئینه بیند جز آن ∗ الخ مراد از جوان آنکس ست که بدرجه حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط ست به بیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرمودند که عشق بر مرده که ماسوای حق ست پاینده نیست عشق بر حی باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق مکشوف الحقائق ست آنچه که دیگران بعد وجود می بینند پیر پیش از وجود می بیند و در بیت تالی تفسیر پیر فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مضاف ست بما بعد یعنی پیر عشق که پیر تست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته به بیت اسبق ∗ زانکه عشق افسون خود بربزد در رفت و بیت سابق را جمله معترضه گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بر آن قرینه ساخته و حاصل بر آورده که مادر بچه نو مرده را زنده می بیند و غیر وی مرده می بیند برای آنست که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می بیند و این وجه بظاهر رکیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این علت ست مردیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیراکه دیدن آنچه در قوت ست کمال ست که شی مستقبل در حال مکشوف شد و دیدن مرده را زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق به پیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت مابعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق به پیر ست و از پیر عشق مراد بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز برین تقریر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط ببالا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد به بیت اسبق از آنکه مربوط ساخته است با آنکه قول اوست قدس سره ∗ حی و قائم بیند آن خاک را ∗ الخ خوش نگر آن عشق ساحر ناک را ∗ الخ تا آن بیت که این شارح بآن ربط داده والله اعلم بحقیقة الحال

عشق صورتها بسازد در فراق	تا مصور سر کشد وقت تلاق	که منم اصل اصول هوش و مست	بر صور عکسی ز حسن یاد بست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم	حسن را بی‌واسطه بفراشتیم	زانکه بس با عکس من در باختی	قوت تجرید ذاتم یافتی

قوله عشق صورتها بسازد در فراق ∗ الابیات عشق صورتها میسازد و در وقت فراق پیش سالک قبل وصول مطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین میدارد وقت عبادت و ریاضت تا اینکه باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال و میگوید که من اصل اصل هستم مرهوش را و مست را یعنی اصل همه هستم برین صور حسن من تافته و درین زمان پرده‌ها را برداشتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که تو ای عاشق بر عکس تافتی قوت بر آن یافتی که ذات ما را مجرد از آن ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانک تراه ∗ احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گویا که می بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یریک ∗ دکان نامه است نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی در میان خواهی دید او را برای آنکه او می بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر توی تو پس اگر این توی تو برخیزد او سبحانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک تا چون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد باید که او الله تعالی را نصب العین سازد و این مقتضی ست سوی وصول بذات

باین طور که بمرتبه فنا رسیده ببقا رسد پس الله تعالی او را مرتبی گردد و ولی محمد گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از و عشق ست وحاصل برآورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و پخند عاشق باصورت مشغول میسازد و در آخر کار ملاقات کند وصورت معشوق را از خیال محو میسازد و مفهوم نشد که این شارح تلاقی چه چیز را گفته است پس معنی آن شود که در آخر کار عشق ملاقات میکند و این لاطائل ست واگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی بر نمی آید بعد اراده عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سر میکند وقت ملاقات ؛

چون ازینسو جذبهٔ من شد روان	او کشش را می نبیند در میان	مغفرت خواهد ز جرم و از خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون زسنگی چشمه جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود	کس نخواهد بعد از آن آنرا حجر	زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
	کاسها دان این صور را و اندرو	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو	

قوله چون ازینسو جذبهٔ من شد روان ؛ الخ این مقوله محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بیند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فائز گردانید که او واصل بذات شد پس ندیدن این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی برین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال وقت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود در اپس پرده که در بقا ء بعد الفنا و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده پرده کثرت ست که حق مرات آن کثرت شده است و یا مراد از پرده همین جذب و کشش میباشد و ولی محمد گفته که این مقوله عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که از کشش مراد جذب نیست بلکه مخفف کشیش داشته که پیشوی نصاری ست و این بیت را رجوع بدو بیت بالا داشته همچو ترسا گو شمار د بر کشش الیتین و این دو بیت اگرچه مقوله شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقوله شاه در بیان عشق بود درین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمودند پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکورست وحاصل برآورده که آن ترسا که بر کشیش میشمارد تا آن کشیش گناهش بیامرزد کشش جذبه عشق ست که آن ترسا سبب آن جذبه کشیش را در میان نمی بیند وحاصل بیت برآورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح با بعد او که ربط دادن با بعید با بودن امکان ربط بقریب بعید محض ست خشف و لاطائل ست زیرا که لازم می آید که نصاری با ابتلاء بکفر مشاهد حق باشند و در شمار جرائم نزد کشیش براه صواب باشند و اعجب تر آنست که اعتراض دو بر شارحان که گفته اند که تا جذبه معشوق نرسد عاشق بر اسعی و کشش خود اعتماد کند و چون جذبه رسد کشش را که حجاب بود در میان بیند و دید کشش را گناه داند و از ان استغفار نماید و اعتراض برین وجه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته و کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمگیرد اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و در بودن کشش معنی جذب بدون دلیل و بدون اظهار تخلف در آن نامسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر منقول وی

قدس سره عشق صورتها بسازد در فراق اه باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پرده صور و حجاب متجلی میشود تا اینکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنے دیدن حسن مطلق بی تقیید تعین بصورت اطلاق مشهود شود و بعد ازان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهده اصل و دید عکس را خطا میداند که در پرده صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش اوست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح بآنکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را یعنے جذب دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد و تقریر بیت سابق ظاهرست زیراکه تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعیدست و اگر گفته شود که بجهت آنکه قرب مقرب این تجلی را از عداد فراق میگرداند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهے دارد ❊

گفتند خویشان و ندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغز تر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را ❊

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل نازنین‌تر زو هزاران خوب‌وش گفت صورت کوزه است و حسن می	حسن لیلی نیست چندان مستقل هست کمترین ازهمه یار خوش می خدایم میدهد از ظرف وی	بهتر از وی صد هزاران دلربا وارهان خود را و ما را نیز هم مر شما را سرکه داد از کوزه اش	هست همچون ماه در شهر ایکیا از چنین سودای شیدا تا بهم تا نباشد عشق اوتان گوش کش

قوله گفت صورت کوزه است و حسن مے ❊ اه یعنے این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق درین متعین موجودست و این متعلق مشتمل ست پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد مر کسی را که دیده وی حدید گشته بسبب عروض عشق ❊

	از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عزوجل	

قوله از یکی کوزه دهد زهر و عسل ❊ اه یعنے متعین خاص مشتمل ست بر حسن ذات و زشتی تعین پس این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن ذات و زشتی ست پس کسیکه عشق دارد به حسن ذات مرئی میگردد و کسیکه عشق ندارد او زشتی که از تعین ست می یابد ❊

کوزه می بینی ولیکن آن شراب	رو ننماید بچشم ناصواب	قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان

قوله کوزه می بینی ولیکن آن شراب ❊ اه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود مراحد را و آن حسن ذات هر کس را دیده نمیشود مگر عاشق را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ع قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خویش ننماید نشان ❊ بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات ست ❊

	قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام	

قوله قاصرات الطرف باشد آن مدام ❊ اه یعنے حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم

ازان قاصر ست هر کس را که دیده نمیشود واین طرف تعین او را حجاب ست که طرف چشم برین متعین بما هو می افتد و حسن ذات مختفی میماند و صفت حور جنت واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند و در خیمه ها مستور اند پس اینجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر و متعین گشته بحور مشبه شده و این متعین بما هو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شده ✤

هست دریا خیمهٔ در وی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات	زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد ست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست آن را دوزخ این را جنتی	پس همه اجسام و اشیا تبصرون	اندر و قوت ست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ	اندر و هم قوت و هم دلسوزهٔ	کاسه پیدا و اندران پنهان غذا	طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی کرد خوب	زان پدر میخورد صد بادهٔ طرب	باز اخوان را ازان زهراب بود	کاندر ایشان زهر کینه می فزود
	باز از وی مر زلیخا را شکر	میکشید از عشق افیون دگر	

قوله هست دریا خیمهٔ در وی حیات ✤ الابیات خلاصهٔ این ابیات آنست همین یک متعین بنسبت متعین حسن ست و نسبت متعین آخر قبیح ست و سر در آن آنست که اسماء حسنی باهم تقابل دارند و ذات حق با اسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسبت آن اسم را بر ان پس درین دو متعین مودت پیدا آید و هر واحد ازین دو متعین دیگری را حسن مینماید چون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود و منافر ست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد و آن اسم را پس درمیان این هر دو متعین تنافر واقع شود و حسن یکی مر دیگری را نمود نشود بلکه زشت مینماید ✤

	غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را	

قوله غیر آنچه بود مر یعقوب را ✤ اه یعنی حسن یوسف بزلیخا بوجهی مشهود بود غیر وجهی که بآن یعقوب علیه السلام مشهود بود که زلیخا این حسن را حسن متعین میدید لهذا از و تلذذ نفسانی میخواست و یعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر با جمیع اسماء و صفات مشهود بود او عمه از و علوم و معارف که غذای روحی ست مییافت

	گونه گونه شربت کوزه یکی	تا نماند در می غیبت شکی	

قوله گونه گونه شربت کوزه یکی ✤ اه یعنی ظهور ذات که درین کوزهٔ متعین ست ذوق دیگر میدهد کسیکه حسن سمی بیند و محب آن میگردد و در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بوجهی و دیگری ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگر ✤

باده از غیب ست کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده از وی بس نهان	بس نهان از دیدهٔ نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان

قوله باده از غیب ست کوزه این جهان ✤ اه باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست و این جهان که تعینات و شیونات آن ذات اند مشبه ست بکوزه و در بیت تالی میفرمایند که ذات نهان ست از نامحرمان که محجوبان اند و گرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکار است آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند ✤

	یا الهی سکرت ابصارنا	فاعف عنا اثقلت اوزارنا	

قوله یا الهی سکرت ابصارنا + فاعف عنا اثقلت اوزارنا

ای آله من بند کرده شده بینائی چشم پس عفو فرما مارا گران شده است بارها ما که گناهان اند +

یا خفیا قد ملأت الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین

قوله یا خفیا قد ملأت الخافقین + قد علوت فوق نور المشرقین

ای آنکه خفی هستے از ابصار ما تحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را که در همه مخلوقات او ظاهر ست و موجودات و همه کائنات شیون آن هستند تحقیق بلند شدی تو بالاے مشرق صیف و شتا که در هر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالی ست فوق همه انوار متعینه +

انت سر کاشف اسرارنا	انت فجر مفجر انهارنا

قوله انت سر کاشف اسرارنا + اه تو سر هستی و باطن هر هستی و با وجود این بطون کاشف ست اسرار مارا +

قوله انت فجر مفجر انهارنا + اه تو فجر هستے که انفجار کون کائنات از تست و رانندهٔ انهار هستی که از تو انهار وجود ما و کمالات ما منفجر اند +

یا خفی الذات محسوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحا

قوله یا خفی الذات محسوس العطا + اه ای خفی الذات که ذات تو باطن از ابصار و عقول ست که هیچ یکی از حواس و عقول بکنه ذات نمیرسد و تو محسوس العطا هستی که عطار تو معلوم و مشهود ست پس از عطا بمعطے که ذات ست استدلال توان کرد و لهذا امر بتفکر در آلاء و نهی از تفکر در ذات واقع شده در حدیث تفکروا فی الآئه ولا تفکروا فی ذاته

قوله انت کالماء و نحن کالرحا + اه تو مثل آب هستی و ما مثل آسیا که ما در تصرف تو هستیم بوجه که میگردانے میگردم چنانکه آسیا از آب میگردد +

انت کالریح و نحن کالغبار	یختفی الریح و غبراه جهار	تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش	او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا	تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم	که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم	جنبش ما هر دمی خود اشهدست	که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب	ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت	هر دمی گوید که جانم مفرشت	همچو آن چوپان که میگفت ای خدا	پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشش جویم من از پیرهنت	چارقت دوزم ببوسم دامنت	کس نبودش در هوا و عشق جفت	لیک قاصر بودش از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ خرگاه آن چوپان شده	چون که بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد

قوله انت کالریح و نحن کالغبار + اه یختفی الریح و غبراه جهار + اه تو مثل باد زننده هستی ما مثل غبار ریح خفی ست و غبار ظاهر ست یعنی باطن ما تو هستے و ما ظاهر توام +

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنے

او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بربس گزیده در بیان			زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست	در میان آن زنان شد ناشناخت	سائلی پرسید واعظ را ز راز	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	پس کراهت باشد از وی در نماز	یا بنوره یا بستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد	شرط باشد تا نمازم اکمل بود	گفت چون قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرض باشد ای سؤول
ہیش جوحی یکی نی بنشسته بود	هوش را بر وعظ واعظ بسته بود	گفت او را جوحی ای خواهر هین	عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خوشنودی حق پیش آمدست	کان بقدر کراهت آمدست	دست زن در کرد در شلوار مرد	سر زه اش بر دست آن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن	گفت واعظ بر دلش زد گفت من	صدق از این زن بیاموزید هین	چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
	گفت نی بر دل نزد بر دست زد	وای اگر بر دل زند ای بخرد	

قوله گفت چون قدر جوی گردد بطول ✤ اه مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد و تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن واعظ تخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو دراز میگردد درازی بقدر طول جو مکروه گفته ✤

قوله پس ستردن فرض باشد ای سؤول ✤ اه فرض بمعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول جو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهیت بر آید و میتوان مراد از فرض لازم بر ذمه بدلیل قاطع سؤول بمعنی سائل ✤

بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی	گر ز بیری در ربائی تو عصا	بیش رنجد کان گر از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید	هین ببر که جان ز جان کندن رهید	ما بدانستیم که این تن نه ایم	از ورای تن بیزدان میزیم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکی ✤ اه یعنی کلام موسی علیه السلام و وحی حق که از لب موسی علیه السلام شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس واصل تجلی شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقی دیگر ست که محتاج این تن نیست دست و پا را باختند و نعره لاضیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقی را نیست ✤

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت	کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد	هر که محجوب است او خود کودکیست	مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی	پیشوای بد بود آن بز شتاب	میبرد اصحاب را سوی قصاب
	ریش را شانه زدی که سابقم	سابقی لیکن بسوی درد و غم	

قوله ای خنک آنرا که ذات خود شناخت ✤ اه شناختن ذات عین شناخت رب ست و کسیکه ذات خود را شناخت و دانست حیات حقیقی خود را او در امن ست از عوریت و از ربوب دهر که در این حیات دنیا و یه میرسد ✤

هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن	ریش خود را شانه و زاری کرده	تا ازکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و رهنمای گلستان	چیست بوی گل دم عقل و خرد	شد ملاوه زره با رغ ابد

قوله هین روش بگزین و ترک ریش کن ✤ اه یعنی روش به صراط بگزین تا از مجاهده خود را

شناسی و ترک فخر بر شیش کن یعنی فخر بصورت ملن که درین راه ذلت و خرابی بدن بمجاهدات بکار می آید نه تفاخر بدن و صورت که آنرا اعتبار نیست +

فرمودن شاه دیگرباره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیست چندین نیاز	تا بنوشد سنقر و بکیارقت	سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از گردون ببالا بر شتافت	حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی
	مومن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد	

قوله تا بنوشد سنقر و بکیارقت + او سنقر نام غلام و بکیارق غلامان و نوکران یک خواجه و بعض گفته هر دو نام دو امیر بود +

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید	که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید	من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس موقنم	دارم ایمان کو ز جمله برترست	بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در جهان	گرچه مهرم هست محکم بر دهان	باز ایمان گر خود ایمان شماست	نه بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید آن باطل شود	زانکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد	این حکایت یاد گیر ای تیز هوش	صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد اللغات +

توزیع قسمت کردن در میان گروه و نشاندن هر واحد قدری و بر دیگر قدری تا جمع کرده بچیزی داده آید فجها جمع افجه بمعنی مهر زر و نقره خائف ترسنده و الیف دوستدار دارنده الفت و الفت نهفته شده یعنی فاعل مفعول +

یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب همه شب میدریدی حلق خود	خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع افتاده زو هر خاص و عام
کودکان ترسان ز نو در جامه خواب	مرد و زن زو زار و اندر اضطراب	مجتمع گشتند مر توزیع را	بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس ثیاب کرده مد او را ز زمان	افجها دادند و گفتند الصلات	از اذانت جمله آسوده بیم ما	بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو سه	خواب رفت از ما کنون هم مدتی	بهر آسائش زبان کوتاه کن	در خود ضمان بسته همراه کن
قافله شد بکعبه از وله	اتحبه بستند دوان با قافله	شکر گر کردند اهل کاروان	منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد	چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز	خلق خائف شد ز فتنه عامه	خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف ... هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست ... که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت ... کو فتاد از روی بنا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی ... آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش ... پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود ... همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم ... که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن ... تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ ... که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت ... هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان ... هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر ... آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد ... وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب ... دوش خوش خفتم دران بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او ... هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر ... که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر ... بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی ... من دهانت را پر از زر کردمی

قوله که بگوشم آمد این دو چار دانگ * اه دانگ ششم حصه درم اینجا یا کنایت از ثقل ست که در گوش مقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و یا کنایت از حقیر ست که آواز بگوشم رسید و آنرا حقیر دانست مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فردمی آید ثروت توانگری فرد یگانه یعنی در ثروت یگانه بودمی *

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید *

هست ایمان شما زرق و مجاز ... راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید ... چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید ... گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران ... در کس ما میرنند این شوهران

قوله گر جماع اینست کاید از خران * اه ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع اینست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و شاید که معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع باشد ریدن باشد بر تقدیر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقریر ثانی تمثیل ایمان عامه است با جماع خران و موافق ادب همین اخیر ست *

داد جمله داد ایمان بایزید ... آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود ... بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها ... کاندران بیشه شود ذره فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه ... کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود ... تا فنا شد گبر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع ... تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان ... کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند ... یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست ... این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم ... ذره نبود شارق لاینقسم *
گفتن ذره مرادم دان خفی ... محرم دریا نه‌ای این دم کفی

قوله داد جمله داد ایمان بایزید * اه یعنی ابویزید داد داد کل ایمان را که حقوق ایمان بالکل ادا کرد

آفتاب نیر ایمان شیخ | در نماند رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری | جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر | او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو | که بماندم در اشکال چه جو
گر وی اینست ای عزیز چیست آن | پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست | العجب زین دو که این ست و آن کیست

قوله آفتاب نیر ایمان شیخ ✤ اه البتیین بدانکه ایمان نور دارد که مومن در ان میرود اگر مومن عارف ست مشاهد آن نور ست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور نیست اگرچه آن نور همراه وی است و ایمان بهر وجه که کامل نور شدند میشود و چون ایمان بایزید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم ازان منور شود ✤

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد اللغات معیل صاحب

عیال که خبرگیری عیال کند ایبک غلام دگویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استار ست ستیر ثانی بمعنی مستور ✤

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب | مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان بود می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را | گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من | پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت فر دن نیم من بد یک ستیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت گربه کو
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من | این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع | دانه باشد اصل و آن کاه است فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد | قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و دست | روح چون منزلست قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی | خاک را و آب را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج

قوله بایزید ار این بود آن روح چیست ✤ اه خلاصه آنکه اگر انسان عبارت از روح ست پس این قالب که دیده میشود چیست و اگر این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست خوب حیرت ست هر دو باهم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دو ست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خود ست لیکن در افعال خود محتاج ست سوی قالب که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم ست اما الکنه اتحاد و ارتباط نمیتواند شد مگر بکشف ✤

باشد آنگه ازدواجات دگر | لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن ✤
گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی بر داشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره | که ز لطف از باد بگسستی زره

پس شدی دربان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت	وان نجی بفسرده در خود مانده	لامساسی بر درختان خوانده

قوله باشد آنکه از ازدواجات دگر * اه یعنی در ایشان از ازدواجات دیگر هم هست که مسموع شده و مبصر شده و آن ازدواج عقل اول ست با نفس کل و ازدواج طبیعت ست با اینها و ازدواج اسما است ازدواج ذات حق ست با شیونات این ازدواجات را عقل سنے فهم مکن ❊

لیس یالف لیس یولف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه	نیست ضایع زو شود تاره جگر	لیک نبود پیک سلطان خطر

قوله لیس یالف لیس یولف جسمه * اه لیس الا شح نفسه قسمه نیست بدن که الفت گیرد و نه الفت گرفته شود و نیست بهره او مگر بخل نفس درین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف و یولف به والمنافق لا یالف ولا یولف به مومن الفت میکند مر دیگرے را و خود الفت کرده میشود که دیگر با او الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلب ست هر کرا می بیند قابل الفت میابد و آن نور را دران یا بد منافق نه الفت میکند با دیگرے و نه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد و همه کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد و درین بیت مقصود تمثیل روح ست با مومن و تمثیل بدن ست با منافق ❊

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را شکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسیٰ بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد +

ای ایاز استاده تو بس باسند			نیست هر برجی عبورت را پسند
هر وفا را کی پسند و همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت	بود امیری خوشدلی میخواره	کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی	گوهری زربخشی و دریا دلی	شاه مردان و امیر مومنین	راهبان و رازدان دو بین
دور عیسیٰ بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح	آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده بیبایست شان بهر نظم حال	باده بود آن وقت ماذون و حلال	باده بودن کم بود گفت او بغلام	رو سبو پر کن بیا آور مدام
	از فلان راهب که دارد خم خاص	تا ز خاص و عام جان یابد خلاص	

قوله دور عیسی بود و ایام مسیح * اه یعنی آنزمان بود که دران زمان شریعت عیسی عم جاری و واجب الاتباع بود قبل بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و این مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی عم دران زمان بر زمین بودند و در انوقت معاصر او بود +

جرعه زان جام راهبانی کند	که هزاران جرعه و خمدان کند	اندران می مایه پنهانیست	آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند ازبیرون زر	از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست	گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست	جان همی گفتش که طینم سد تست	دو سبو بستد غلام خوش دوید	در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زرین تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

قوله جرعهٔ زان جام راهب ان کند ✤ اه ظاهر انست که این انتقال ست از می متعارف سوی سوی می محبت و عشق و معرفت که راهب راست ✤

چون هریسه لحم و گندم عرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غمدیدهٔ / خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه تیز هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

قوله چون هریسه لحم و گندم عرق هم ✤ اه نیست سبقی نه در ایشان هم فرق نی ظاهر انست که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق درمیان خسروان و بندگان منتفی شد همچو هریسه و لحم و گندم و رگ را دران سبقت نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن برین تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرق بفتح فا نوع قبح ست نزد شعرا مگر آنکه بکسر فا و سکون را باشد بمعنی قسم از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و قسم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسم شود فرق بکسر فا و سکون را بمعنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکور ست و اگر در مصراع ثانی لفظ هم مخفف همه گفته شود فرق در تحت نفی باشد موقوف و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هریسه لحم و شحم و رگ نیز هیچ سبق نیست در السان و نه فرق همه انها را سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بجهت تعدد معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتواند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که بمعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هریسه گوشت از استخوان جدا می شود بلکه برای انکه در قاموس مذکور ست العرق و کغراب العظیم اکل لحمی العرق العظیم بلحمه واین معنی مناسبت بامقام دارد که در هریسه عظم نمی باشد و قافیه عرق نیز درست می اند بلا قبح لیکن درینوجه نوع رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بغین معجمه باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هریسه که لحم و گندم عرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد غرق را بغین معجمه خواند و عرق را بعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ عرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل بر آورده که در هریسه لحم و گندم یکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف محذوف است انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مفرد اعطار معنی یکدیگر نمیکند تا مضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید حاصل آرد

عرق کل واحد از لحم و شحم و این ابعد ست از فهم و بر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن لازم نیست بلکه انسب آنکه گفته شود معنے آنکه چون هریسه لحم و گندم عرق اند همه در آن و حکم وی ببودن عین مهمله نسخه سقیمه وجهی ندارد که صورت واحد ست و معنی درست و در بیت تالی نیز عرق بعین مهمله ست معنی آنکه بندگان و خسروان چون هریسه گشته و فرق اصلا نیست که اعتبار ریسه نیست و نه استخوان تا فرق حاصل آید و اگر غرق بغین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که دران فرق غرق نیست بلکه همه فرقها غرق اند و مشار الیه آنجا یا هریسه است و یا اختلاط خسروان و بندگان و معنی آنکه هیچ فرقی نیست که درانجا غرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا غرق اند و متلاشی اند ✤

حکایت ضیا بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا ✤

برادر فرخ چوزه طائر ✤

آن ضیا ربلخ خوش الهام بود — دادر آن تاج شیخ اسلام بود
اند برای علم خلقی پیش او — گشته دایم در ملازم در بیخ
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی — وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام — مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی در خورش
گفت اری بس درازی بهر مزد — اندکی از قد سروت هم بدزد

قوله این ضیا هم واعظی بد باهدی ✤ ا ه یعنی این برادر لائق عار و ننگ نبود ✤

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل گو یا هوش گو — تا خوری می‌ای تو دانش را عدو
روت ابس بیاست نیل هم کش بر او — ضحکه باشند نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی — تا تو می‌نوشی و ظلمت جوشوی
سایه در روشنی جستن قاعده — در شب ابری تو سایه جو شده

قوله پس ترا خود عقل گو یا هوش گو ✤ ا ه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی بوسیدن اللغت ضحکه آنکه نیز و خنده آید غوی گمراه ✤

گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود — چشم شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف — ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی — کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن نشد — از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست — ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی و نی شکر — بهر چه گوز هر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت از زاهد بجست

قوله گر حلال آمد پی قوت عوام ✤ ا ه یعنی می اگرچه حلال ست عوام را که قوت آن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست او را از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید و استعمال مباح برای حظ نفس مثل حرام ست ✤

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو
تا بدین سنگ گران کوبم سرش

ماجرا را گفت یک یک پیش او
آن سر بد اندیش نادر عوش
تا بدین سالوس خود را جا کند

میر چون آتش شد و برجست راست
او چه داند امر معروف از سگی
تا بچیزی خویش پیدا کند

گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
طالب معروفیست و شهرگی

معروفین

قوله او چه داند امر و معروف سگے + اه امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم ہلاک کرد که خمر دران شریعت حلال و مال بود و ہلاک مال مسلم کبیره است پس او گرد امر معروف نبود امیر در غصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب دنیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترس خدا بودی مال مسلم ضائع نکردی +

او ندارد خود هنر الا همان
کو تسلس میکند با مردمان

قوله که تسلس میکند با مردمان + اه تسلس سالوس و مکر کردن +

[illegible]

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
میر بیرون جست و دبوسی بدست
مرد زاهد می شنید از میر آن

چاره دیوانه چه بود دیگر گاو
نیمشب آمد بزاهد نیم مست
زیر پشم آن رسن تابان نهان
روی باید آئینه دار آهنین +

تا که شیطان از سرش بیرون رود
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
گفت در رو گفتن زشتی مرد
تا ت گوید رو ز زشت خود ببین

بی لت خر بندگان خر چون رود
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
آئینه تا ندکه رو را سخت کرد

قوله دار و همی دیوانه گیر گاو + اه در شرح میر نور الله رحمه الله علیه مذکورست که درما و راء النهر که قضیب گاو را خشک کرده نگاه دارند چون از کسے تقصیرے صادر شوند او را بدان تعزیر میکنند +

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
که بگیر اینک شست ای قلتبان
باخت دست دیگر و شه مات شد
زیر بالشها و زیر شش نمد
کی توان حق گفت جز زیر لحاف

مات کردش زود خشم شه بتاخت
صبر کرد و گفت دلقک الامان
وقت شه شه گفتن و میقات شد
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
با چو تو خشم آور آتش سجاف

گفت شه شه شاه آن شه کبر و ترش
دست دیگر باختن فرمود میر
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت
گفت شه هی هی چه کردی چیست این
ای تو مات و من ز خشم شاه مات
و ز لگد بر تو زدن و زد ار گیر

یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
او چنان لرزان که عور از زمهریر
شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
گفت شه شه شه شاه گزین
میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست
زهد و پیری ضعف ضعف آمد برش

کاو مقدم وقت عفوست و رضاست
و اندران زهدش کشادی یا دیش

مغز او خشک است و عقلش این زمان
رنج دیده گنج نادیده ز یار

کمترست از عقل و فهم کودکان
کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر	یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا که بود آن سعی چون سعی جهود	یا جزا وابسته میقات بود
مرد را دردی و مصیبت این بس است	کاندرین ره آدمی پرخون بکس است	چشم پر درد نشسته او به کنج	رو ترش کرده فرو افکنده گنج
زیرکی کمال کاو را غم خورد	عقل هم نی کو بحیلے ره برد	اجتهادی میکند با وهم و فطن	کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست	که نماندش مغز سر از عشق پوست	ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پران و ما ببریده بال	هر که محبوس ست اندر بو و رنگ	گرچه در زهد ست خود باشد به تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	زاهدان را در خلا پیش از گشاد	تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم	غصهٔ آن بیمرادیها و غم	بیمرادیهای این دنیا خوشست	بامرادی تندخوی و سرکشست

در بیان بطائے فتح سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل ع خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن +

مصطفی را هجر چون بفراختے	خویش را از کوه می انداختے	تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوریدی تاختن	باز خود را سرنگون از کوه او	میفگندی از غم و اندوه او
	باز گشتی پیش پیدا جبرئیل	که مکن این که شاهی بی بدیل	

قوله مصطفی را چون هجر می افراختے +اه از هجر قبض مراد داشته و دیری مشاهده در بعض تجلیات که میخواست ورنه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و نبوت حالی از ولایت کامله نمیتواند پس او ولی بود ازل قبل طینت عنصریه او صلی الله علیه وآله وسلم پس او را در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن درین طینت عنصریه در هر وقت مزید علم میخواست و مشاهده در تجلیات اسمار و علم میخواست که علم اسمار و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و درین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض را مولوی قدس سره به هجر تعبیر کردند و هجر حقیقی را در آن ذات مبارک اصلا راه نیست +

همچنین میبود تا کشف حجیب	تا بیابد آن گهر را او ز جیب

قوله همچنین میگفت تا کشف جیب +اه یعنی تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه +

بهر هر محنت چو خود را میکشند	اصل محنتهاست این چونش کشند

قوله بهر هر محنت چو خود را میکشند +اه این مقوله مولوی است در بیان حال عامه حاصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این هجر که اصل محنتهاست چگونه آنرا تحمل نماید +

از فدای مردمان را حیرتی ست	هر یکی از ما فدای سیرتی ست	ای خنک آنکو فدا کرده است تن	بهر آن کارزد فدای او شدن
باری آن مقبل فدای این فن است	کاندران صد زندگی در کشتن است	عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهره مند و نیکنام
	هر یکی چونکه فدای فنی ست	کاندران حرف عمر کشتنی ست	

قوله از فدای مردمان را حیرتی ست +اه یعنی آن فدای عظم و عالی که فدای اولیای و انبیا ست

در راه خدا مردمانرا حیرتست تعجب ست و مید انند که هر یک فدای دو مو سیر تست که دران هست و حنک انکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لائق ست فدای بهر آنکس یعنے فدای تن در راه خدا ✤

کشتنے اندر غروبے یا شرق	که نه شائق ماند آنجا نه مشوق

قوله کشتنی اندر غروب و یا شروق ✤ اه مراد از غروب و شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست و بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق باقی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بجا هو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالے ✤ ✤ ✤

یا کرامی ارحموا اهل الهوے	شانهم ورد التوی بعد التوی

قوله یا کرامی ارحموا اهل الهوے ✤ اه شانهم ورد التوی بعد التوی ای مهربانان من رحم آرید اهل عشق را شان این عاشقان رسیدن هلاکی بعد هلاکی ست که دایم محویت بر آنها متوار دست ✤

عفو کن ای امیر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او	تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ئ	بر امید عفو دل بربستهٔ	عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشگافد مو قدر اندر سزا
موشگافان قدر را هوش دار	قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار	باز بشنو قصهٔ میران دگر	تا بیابی زین حکایت صد خبر

قوله رحم کن ای میر بر سختی او ✤ اه البیتین روایت کرد ابو داؤد و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسان را که در زمین اند اگر رحمت کنید کسانی را که بر زمین اند رحمت کند شما را کسیکه در سماء است سماء عامی را میگویند زمخشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن یا برای آنست که مراد از سماء علو مرتبه است و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد کسیکه بر خلق رحمت کند الله بر و رحمت کند و نیز باین معنی مشیر ست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الله و لا یرحم الناس کسیکه رحمت نکند بر وی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی حاصل این دو بیت ست ✤

جواب گفتن امیر مر شفیعانرا و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبو را بشکند	چون گذر سازد بکوی ما شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را	مور گردد پیش قهرم اژدها	بندهٔ ما را چرا آزرد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت	لیک جان از دست من کی برد	گر شود چون مرغ و بر بالا برد
نیز قهر خویش بر پرش زنم	پر و بال مرده ریگش بشکنم	ور شود چون ماهی اندر آب رس	از نهیب من شود زیر و زبر
در رود در سنگ سخت از کوشتم	از دل سنگش کنون بیرون کشم	جان نخواهد برد از شمشیر من	ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی	تا بود مر دیگران را عبرتی	کار او سالوس و زرق و حیلتست	لیک مقصودش بیان شهوتست

با همه سالوس و با ما نیز هم	داد او و صد چو او و بند هم خشم خونخوارش شده بدرگ کشی	بر سرش چندان زنم گرز گران از زبانش میدرخشد آتشی	کز تنش بیرون رود گنج روان

قوله بر و بال مرد رگیش بر کنم ✦ اه مرد ریگ اگرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر بر شئی زبون یعنی بر و بال زبون او را بکنم و قدرت او را سلب نمایم یعنی شکستن دست و پای او ✦

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او باده سرمایه ز لطف تو برد هر شرابی بندهٔ این قد و خد ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی ای همه دریا چه خواهی کرد نم	چند بوسیدند دست و پای او لطف آب از لطف تو حسرت خورد جمله مستان را بود بر تو حسد ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها ای همه هستی چه میجویی عدم تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی پادشاهی کن ببخشش ای رحیم هیچ محتاج می گلگون نه‌ای باده کاندر خم همی جوشد نهان ای مه تابان چه خواهی کرد گرد تو چرا خود منت باده کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی ای کریم ابن الکریم ابن الکریم ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای ز اشتیاق روی تو جوشد چنان ایکه خور در پیش رویت سوی زرد

قوله هر شرابی بنده این قد و خد ✦ اه ازین بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیرست لیکن مقصود بیان حال انسان کامل ست ✦

	تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت	

قوله تاج کرمناست بر فرق سرت ✦ اه اشارت ست باین آیه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ والبته کرامت داویم بنی آدم را و تکریم بنی آدم آنست که حقیقت جامعه حقائق و اسمارست و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ اگرچه تکریم اعطاء کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ست لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه وآله وسلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست که نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت رست و حیاض برآمده ازین کوثر مر جمیع انبیا راست بحسب مراتب نبوات ایشان و انتفاع امم ایشان بآن حیاض پس کرامت اعطاء کوثر همه بنی آدم راست ✦

جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	علم جویی از کتبهای فسوس چون چنینی خویش را ارزان فروش	ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

قوله جوهرست انسان و چرخ او را عرض ✦ اه جوهر در عالم یک جوهرست و آن حقیقت عماست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر عما حقیقت انسان ست پس باین اعتبار انسان جوهرست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان غرض باشد ✦

	خدمتت بر جمله عالم مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض	

قوله خدمتت بر جمله عالم مفترض ✦ اه انسان کامل خلیفة الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و فیض او بر همه خلق حق ست و لازم ست که بی‌چون شان از ان نیستو اند و بنده‌اند چون در مصراع ثانی

اگرچه با هاست در آخر بمعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون هاست در آخر بمعنی بلندی و آرائش ست +

بحر علمی در نمی پنهان شده ‌‌— در سه گز تن عالمی پنهان شده

قوله بحر علمی در نمی پنهان شده الخ یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیر ست تمام بحر علم درو پنهان ست که مرتبهٔ واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابت درو ست و مرتبهٔ احدیت ذات او ست

می چه باشد با جماع و با سماع — تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه — زهره از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف

قوله می چه باشد با سماع و با جماع + الخ یعنی نشاط انسان کامل بذات خود ست و بعلم و مشاهده که او راست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیر ست او را حاجت بآن نیست و نشاط بجماع اگرچه صورت مشاهدهٔ کامله است لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چندانکه او در هر وقت در مشاهده است

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم — من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین — کز شوم گاهی چنان گاهی چنین

آنکه خو کرده است با دلشادیی — این خوشی را کی پسندد خواجه‌ای

تا که جانشان این خوشیها دیده بود — این خوشیها پیش شان بازی نمود

وانکه در جوع او طعام الله خورد — کی زنان و شوربا حسرت برد

چون کند مستسقی از آب اجتناب — چون کند مخموری از شراب

عاشق از معشوق کی باشد جدا — چون باو بیند همه کون و مکان

بابت زنده کسی که گشت یار — مرده را کی در کشد اندر کنار

وارهیده از غم خوف و امید — کز همیگردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید یاران چپ و راست — که بادش گونه گونه رقصهاست

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند

هر کرا نور حقیقی رو نمود — کی شود قانع بتاریکی دود

وانکه باشد خفته اندر گلستان — میل گلخن کی کند چون ابلهان

سیر نشود هیچ عاشق از حبیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد — واقف آن سر بجز خالق نشد

مرده را کس در کنار آرد مگر — کو ندارد از جهان جان خبر

تفسیر این آیه
إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

وصدر آیه وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب که این حیات را بیداری نیست وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و بتحقیق از آنجهت هر آئینه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودند که می دانستند آنرا اختیار نمیکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف وغیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان مصدر ست بمعنی حیات ست و حمل حیات بر دار آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه است پس گویا که آن دار حیات احیا ر آن دار ست و یا اینکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف و محققان صوفیه بر انند که آن دار خود زنده است حیات دارد و هر چه که دران ست از زمین و سقف و شجر همه زنده و صاحب حیات ست و مولوی قدس سره همین معنی هستند و همین معنی حق ست و حدیث

الدنیا جیفة و طالبها کلاب

دنیا مردارست و طالب دنیا سگان اند که آنرا جمع کنند و میخورند و می آشامند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند	نکته دانند و سخن گوینده اند هر کرا گلشن بود بزم و وطن	در جهان مرده شان آرام نیست کی خورد او باده اندر گولخن	کین علف جز لایق انعام نیست

قوله کین علف جز لایق انعام نیست ۞ انعام جمع نعم بمعنی چارپایه اهلیه ۞

جای روح پاک علیین بود	جای روح هر خبیث سجین بود بهر مخمور خدا جام طهور	جای بلبل گلبن و نسرین بود بهر منکر آب شور بی نفور	کرم باشد کش وطن سرگین بود

قوله جای روح پاک علیین بود ۞ علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه و مومنان مکتوب ست و سجین کتابی ست که دران اعمال شقیان و شیاطین و کافران مرقوم ست و این معنی اینجا مناسب نمی افتد و نیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکنند و اینجا محفوظ می مانند و سجین مقامی ست در اسفل السافلین تنگ و مظلم ست و اینجا اعمال سیئه باطل شده محفوظ می مانند و نیز علیون درجه ایست از درجات بهشت و سجین درکه ایست از درکات دوزخ و یکی از دو معنی اخیر مناسب مقام ست که ارواح پاک مومنان در مقام علیین ملتذ می مانند با اعمال خود و ارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند و از اعمال خود اذیت می یابند و این حال ارواح مومنان و کافران در برزخ ست قبل حشر و اگر معنی اخیر مراد باشد که پس معنی ان ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند و از ان التذاذ روحی می یابند و ارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست و بعد حشر مومنان ملتذ بلذائذ روحانی و جسمانی در جنت اند و کافران معذب بعذاب روحی و جسدی در جهنم ست و جنت و جهنم مسکن و وطن مومنان و کافران میگردد و میتواند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد و از سجین مرتبه سافله و حاصل آنکه مقام و مرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه است که دران علوم و معارف اند و مقام و مرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت جهل ست و تلمعت و متصف ست از فروع و خطرات جهل

هر کرا عدل عمر ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادل ست چون ندارند از مروت زور دست	دختران را لعبت مرده دهند کودکان را تیغ چوبین بهتر ست	که ز لعب زندگان ناآگهند

قوله هر کرا عدل عمر ننمود دست ۞ یعنی عدل امیر المومنین عمر کسی نداشت و بآن نرسید پیش او ظلم حجاج ظالم عدل ست و احتمال ست که مراد عمر ابن عبد العزیز باشد و بر هر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسن اعمال حسنه معلوم نیست و در جهل افتاده ست اعمال سیئه را حسنه میداند اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات آن کافران آنها اند که می بینانند انها را الله تعالی بدیهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال و راسخ شدن ظلم و جهل مرکب در ینها و درین بیت اشاره بآنست که حسنات کاملان ندانند و کاملان را منسوب بسیئات کنند انجاهلم آن آنست که سیئات را حسنات دانند و در جهل مرکب افتند دختران را لعبت مرده دهند عادت ست که دختران کم ساله صورتی از صوف و کهنه آراسته مینمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد

از صوف آراسته کرده باصورتیکه دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و شادی عروسی [illegible]

کافران قانع بنقش انبیا — کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهان ناراچو رو و زر روشن است — هیچ شان پروای نقش و [illegible]

قوله کافران مانع بنقش انبیا + اه مراد از کافران نصاری اند و دیر عبادتخانه نصاری [illegible]
و عادت نصاری اینست که در خانها عبادت خود صور انبیا را خود چون عیسی علیه السلام مصور ساخته عبادت آن میکنند
و این کافرانرا نصیب نیست از انبیا بجز انقدر +

آن یکی نقشش نشسته در جهان — وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

قوله ان یکی نقشش نشسته در جهان + اه یعنی صاحب باطن در یکوقت اشتغال با امور دنیاوی [illegible]
و مشاهد حق ست و مشاهد امور غیبیه است و بظاهر با ما نشسته اند و بباطن حاضر نزد حق اند و مشاهده [illegible]
و دیگر امور غیبیه میکنند +

این دهانش نکته گویان با جلیس — واندگر با حق بگفتار و انیس

قوله این دهانش نکته گویان با جلیس + اه یعنی بظاهر با جلیسان و بشر هم کلام و بباطن خود با حق هم کلا[م]

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش باطن جاذب اسرار کن

قوله گوش ظاهر ضبط این افسانه کن + اه افسانه کن افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن
آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد اخوان اعیان متعلق میشود می شنود +

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد — دست باطن بر در فرد [illegible]
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف

قوله چشم سر حیران ما زاغ البصر + اه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مائل نیست از دید [illegible]

جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت آن بیرون ببین
اینکه در وقتست باشد تا اجل — واندگر یار ابد قرن ازل

قوله این درون وقت وان بیرون ببین + اه وقت عبادت از حالی که وارد میشود معنی آنکه
ظاهر مقید با حوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که معطی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان [ست]
یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل را گنجایش نیست +

هست یکنامش ولی الدولتین — واندگر نامش امام الدولتین

قوله هست یکنامش ولی الدولتین + اه ازین بیت ظاهر میشود که مراد از قول وی آن یکی
نقشش نشسته در جهان ذات آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد
این دو نام که مذکور شد باعتبار آنکه این دو نام فرد کامل انسان کامل ست و دیگری را نیز نصیب ست
باعتبار آنکه بر قدم اوست +

خلوت و چله برو لازم نماند — هیچ عزمی مرد را عازم نماند

قوله خلوت و جلوت برو لازم نماند + اه عدم لزوم خلوت برای اینست که عارف هر وقت بالله تعالی
حاضر و در هر شان مشاهد حق ست پس دائم با خلوت ست با الله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدس [سره] محققان

فرمود که خلوت عارف همین مجالس اند *

علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش

قوله علت و پرهیز شد بحران نماند * اه مراد از علت حجاب از رب و از پرهیز پرهیز از صحبت اغیار اعتنا به از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهیز در کامل بر وجه کمال ست و بحران در اطلاق اطبا رحالی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد و چون طبیعت قاهر بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب رفت و برطرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهیز نماند که صحبت اغیار مانع مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست مبدل بایمان شد که عارف این کثرت را در مرات حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این رفع شرک خفی ست *

گشت فرد از کسوت خوهای خویش — شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاه هش از اوصاف قدسی جامه کرد

قوله گشت فرد از کسوت خوهای خویش * اه الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که ادناس امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف باوصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد و همه اوصاف حق در خود یافت و مراد از اوصاف ما عدا وجوب بالذات و قدم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتواند شد و مراد از خلو از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که آنرا کمال میدانست ورنه اوصافی که لوازم امکان از ان تجرد محال ست و این اوصاف ذلت و افتقار ست و تقرب سوی حق سبحانه بذلت و افتقار میشود و همین قول باذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و برهنه شدن ست از اوصاف خویش الله تعالی بابایزید گفت تقرب الی بما لیس عندی تقرب شو بمن بآنکه نیست نزد من بایزید سوال کرد آن چه چیز ست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقار ذلة و افتقار ست که نزد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلت و افتقار ست *

خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک — شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ورنه او در اصل بس برجسته بود

قوله بر پرید از چاه با ایوان جاه * اه مقصود آنکه خلو از اوصاف و ظاهر شدن بذلت و افتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله تعالی پیدا میکند *

چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک بیگمان — از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبو خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد — گرچه باشند اهل دریا بار زرد

قوله چون عتاب اهبطوا انگیختند * اه خلاصه آنکه از هبوط باین عالم جدائی و دوری از حق واقع شد

و چون این را انگیختند و خود را ذلیل و مفتقر دیدند و دیدند که اصلا در خود استغنا بوجهی نیست و هر صفت در خود عاریت یافتند و از آن برهنه شدند و ذلت و افتقار بوجه اتم حاصل کردند و بوجهی شائبه کبر نماند رحمت حق بدون علت و بدون خدمت که بآن حق ثابت شود که همه خدمتها مفوض بحق گردید ایشان را قرب خود برگزید و تخلق اخلاق الهیه کرد اینست خلاصه مقصود و بعد ظهور آن لطیف ابیات سهل ست ٭

تا که آید لطف بخشایشگری　　سرخ گردد روی زرد از گوهری
از زردی رو بهترین رنگهاست　　زانکه اندر انتظار آن لقاست

قوله تا که آید لطف بخشایشگری ٭ ای مراد از سرخ شدن متخلق شدن باخلاق الهیه که این از لطف حاصل ست ٭

لیک سرخی بر رخی کو لامعست　　بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل　　نی ز درد و علت آید و علیل
چون به بیند روی زردی بی سقم　　خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو　　مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف عالی ست　　آن مشبک سایهٔ غربالی ست

قوله لیک سرخی بر رخی کان لامع ست ٭ ای مراد ازین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود و اینجا کنایت از صفت بعض ست و مراد ازین سرخی قناعت بر کمال ضعیف بجهتیکه بر آن قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده و بر آن قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت یا اینکه او را صفا اندکی از ریاضت پیدا شد او را او ولایت فهمید و قانع بر آن گشته ریاضت را گذاشت و این واضح الحال مینماید

عاشقان عریان همی خواهند تن　　پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان　　خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش　　ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

قوله عاشقان عریان همیخواهند تن ٭ ای یعنی عاشق خود را از اوصافی که مقتضی تن ست خالی میسازد و حاصل مصراع ثانی آنکه عنین و نامراد ست او را جامه و تن برابر ست و حاصل آنکه کسیکه عشق ندارد نزد او قدر خلو از اوصاف تن نیست بلکه فرق نمی کند میان خلو و اتصاف باوصاف ٭

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز　　گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی　　تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش　　خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت　　حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات　　گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود　　تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین　　باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی مانند نی　　همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر　　فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست ٭

هست مهمانخانه این تن ای جوان　　هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم　　ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل　　در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش　　در دلت ضیف ست او را دار خوش

هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

قوله هر چه آید از جهان غیب وش ۰ اه یعنی هر چه که وارد شود بر قلب آن از غیب ست او را خوش باید داشت و مقتضی آن باید داد و این حال عارف ست که آنچه از احوال بر قلبش طاری میشود از غیب ست و یا معنی آن باشد که هر چه که در خیال می آید وارد غیبی ست او را خوش باید داشت که بر شرع عرض باید کرد آنچه که شرع بآن حکم کنند بآن عمل باید کرد اینست معنی خوش داشتن ✤

حکایت آن مهمان که زن خداوندخانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند

اللغات قنق مهمانیکه وقت شب رسد عنق گردن سمر افسانه منتجب افتعال از نجابت صابون سلطانی آنچه که بر ذمه کسی از لوازم سلطان مزاح و طیبت قریب المعنی اند ✤

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید و اکرامها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ایجان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افگنده ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن ✤

هر زمان فکری چون مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ایجان بجای خویش دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فائده

قوله هر دمی فکری چون مهمان عزیز ۰ اه ظاهر انست که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه

که برد او میشود از حق ست چنانکه از ابوطالب مکی مشهور شده که بخواطر رسل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در افکارش و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل است که بر قدم امیر امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عمری المقام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی میباشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاهدارد که نیتی اند خواه از اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده اند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل باشد از ایقاع آن احتراز کند و نعوذ بالله جوید تا آن واقع نشود +

فکر غم گر راه شادی میزند	کارسازیهای شادی میکند	خانه میروبد بتندی او ز غیر	تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل	میکند از بیخ سر و کهنه را	تا خرامد مستی نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را	تا نماید بیخ رو پوشیده را	غم ز دل هرچه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این	که بود غم بندهٔ اهل الیقین	گر ترشروئی نیارد ابر و برق	رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	چون ستاره خانه خانه میرود	آن زمان که او بود در برج نحست	باش همچون طالعش شیرین و چست
	تا که چون با مه شود او متصل	شکر گوید از تو با سلطان دل	

قوله فکر غم گر راه شادی میزند + ا ه مراد ازین خطرات ست که ان در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر نداند و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن در ابیات میفرماید

هفت سال ایوب با ضیف خدا	در بلا خوش بود با صبر و رضا	تا چو وا گردد بلای سخت رو	پیش حق گوید بصد گون شکر او

قوله هفت سال ایوب با صبر و بلا + ا ه بلای ایوب غم رنج در بدن بود و بلا بر دین نبود اصلا بلکه درین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب ازدیاد کمال بود +

کز محبت با من محبوب کش	رو نکرد ایوب یک لحظه ترش	از وفا و خجلت علم خدا	بود چون شیر و عسل او با بلا
	فکر در سینه در آید نو بنو	خند خندان پیش او تو باز رو	

قوله کز محبت با من محبوب کش + ا ه این مصراع مرتبط ست به بیت ثانی خود و معنی آنکه با من که کشنده محبوب او ایم که حظوظ نفسانیه اند مواسات کرد و راضی شد و دیگر دانید از من بوجهی +

	که اعذنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره +	

قوله که اعذنی خالقی من شره + لا تحرمنی انل من بره + ا ه پناه ده مرا ای خالق از شر او و محروم نگردان از احسان وی و درین اشاره است بانکه بر خطره مطلقا عمل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر آن محبوب باید ساخت و نفس بر آن مطمئن باید ساخت +

	رب اوزعنی ان اشکر ما اری	لا تعقب حسرة لی ان مضی	

قوله رب اوزعنی ان اشکر ما اری + لا تعقب حسرة لی ان مضی + ا ه حصه من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت که این خطره و غم در دین من ضرر نکرد و دیگر آن پس آن حسرت بار اگر گذشت آن خطره و غم که چرا بر آن صبر نکردم +

آن ضمیر رو ترش را پاسدار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار	ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش	گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان	بو که آن گوهر بدست او بود	جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی	جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی برآید حاجتت
	فکرتت کز شادیت مانع شود	آن بامر و حکمت صانع شود	

قوله آن ضمیر رو ترش را پاسدار الخ مراد از ضمیر رو ترش آنست که رنج بر بدن در دنیا باشد و بر دین نباشد

	تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران	

قوله تو مدان دو چار دانگش ای جوان الخ دو چار دانگ کنایت از حقیر ست

تو نگو فرعیست او را اصل گیر	تا شوی پیوسته بر مقصود چیر	ور تو او را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش	دائما در مرگ باشی زان روش	اصل دان آن را بگیرش در کنار	باز ره دائم ز مرگ انتظار

قوله تو نگو فرعیست آنرا اصل گیر الخ یعنی تو فکرت خود را و خطرهٔ خود را فرع مدان بلکه اصل دان و بدانکه حق ست که باین شان متعین شده ظاهر شده است و عین آن اصل ست و این حکم در همه خطرات مطرد ست

دیگر بار خطاب شاه با یاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش	نی بوقت شهوتت باشد عثار	نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات	سست گردد در قرار و در ثبات	هست مردی این نه آن ریش و ذکر	ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است قرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال	روح حیوان را چه قدرست ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از گوشت کم	تا توانی بندهٔ شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت نامانت بر کند	زنده‌ات در گور تا زیک افگند	روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر
	اندرین معنی حکایت گومیت	تا دل یار از شهوت بکلی شومیت	

قوله حق کرا خوانده است قرآن رجال الخ قال الله تعالی رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلٰوةِ آن مردان هستند که در لهو نمی اندازد آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع [illegible]ست صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرمایند آن رجال آنهااند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا است و

مالک بودن شهوت و غضب را لازم ست مر بودن ذاکر خدا

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را بشوی	شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک	چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفویش از خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو ‌ ‌ خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
ناگهان بجهد کند ترک همه ‌ ‌ بر تو طفل او بماند مظلمه
هر دو روزی و سه روزی آن مرد ‌ ‌ دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو ‌ ‌ چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
گشت پیدا گفت بابا چیست این ‌ ‌ من ترا گفتم که دوری گیر ازین
گفت بابا چون کنم پرهیز من ‌ ‌ آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
گفت نی گفتم که سوی او مرو ‌ ‌ تو پذیرای منی او مشو
گفت چون دانم که انزالش کی است ‌ ‌ این نهانست و بغایت دور دست
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن ‌ ‌ کو گشته است این دو چشم شیخ من
گر ضرورت بود خود این گدا ‌ ‌ این غریب خوار را نبود وفا
گفت دختر ای پدر خدمت کنم ‌ ‌ هست پندت دلپذیر و مغتنم
همچنین قومی بعالم هم بدند ‌ ‌ کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
از پدر آنرا نهان میداشتش ‌ ‌ پنجاه گشت کودک یا که شش
آن وصیتهای من خود باد بود ‌ ‌ چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
پنبه را پرهیز از آتش کجاست ‌ ‌ یا در آتش کی حفاظت و اتقاست
در زمان حال و انزال و خوشی ‌ ‌ خویش را باید که از وی درکشی
گفت چون چشمش کلاپیسه شود ‌ ‌ فهم کن کان وقت انزالش بود
نیست هر عقل حقیری پایدار ‌ ‌ وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

قوله گفت نی گفتم که پیش او مرو + اه یعنی این نمی گفتم که پیش او مرو و جماع کردن مده که وقت عروض شهوت این تواند شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن +

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته که بظاهر نیز نمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد اللغات

قطاریق آواز و غوغا و شور بنه بضم بار موحده اسباب خانه ضعاف جمع ضعیف چون ضعفا مثقلان گران باران ارمغان چیزیکه برای آشنا آرند +

رفت یک صوفی بلشکر در غزا ‌ ‌ ناگهان آمد قطاریق و غا
مثقلان خاک برجا ماندند ‌ ‌ سابقون السابقون در راندند
ارمغان واذرکاهی صوفی بوز ‌ ‌ او برون اند جهت نستد هیچ چیز
زان بلطف هیچ صوفی خوش نشد ‌ ‌ کاو میان غز و خنجرکش نشد
سر بریدش تا خوهم غازی شوی ‌ ‌ اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
برد آن صوفی اسیر بسته را ‌ ‌ در پس خرگاه تا آرد وغا
کافر بسته دو دست و گشتنی است ‌ ‌ بسملش را موجب تاخیر چیست
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف ‌ ‌ فارسان راندند تا صف مصاف
جنگها کرده مظفر آمدند ‌ ‌ بازگشته با غنائم سودمند
پس بگفتندش که خشمینی چرا ‌ ‌ گفت من محروم ماندم از غزا
پس بگفتندش که آوردیم اسیر ‌ ‌ آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
کاب اگر در وضو صدر و شفیست ‌ ‌ چونکه آن نبود تیمم کردنیست
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر ‌ ‌ قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
شخص آمد در تفحص از پیش ‌ ‌ دید صوفی خفته زیر گبر خویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر	خفته همچون شیر بالای فقیر	دستها بسته همی خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلیش	صوفی افتاده بزیرش خفته خوش	دست بسته گبر همچون گربهٔ	خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر	همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو	زین سر رشته بمردی از شکوه	چون روی بر عقبهای همچو کوه

قوله ای شده عاجز ز تل کیش تو + اه تل پشته و کیش دین و مذهب و حاصل آنکه ای آنکه عاجز هستی از پشته که در راه دین ست از صعود بران و طی کردن آنرا و در راه طریقه کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد +

غازیان کشتند کافر را به تیغ	همدر انساعت ز حمیت بید ریغ	بر رخ صوفی زدند آب و گلاب	تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را	پس بپرسیدند چون شد ماجرا	الله الله اینچه حالست ای عزیز	اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست	اینچنین مدهوش افتادی و پست	گفت چون قصد سرش کردم بخشم	طرفه در من بنگریدان شوخ چشم
چشم را واکرد پهنا سوی من	چشم گردانید و شد هوشم ز تن	گردش چشمش مرا لشکر نمود	من نیارم گفت چون پر هول بود
	قصه کوته کن کزان چشم اینچنین	رفتم از خود او فتادم بر زمین	

قوله همدر انساعت ز حمیت بید ریغ + اه حمیت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلاء کلمة الله است پس آن حمیت محموده است برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگر ست پس حمیت مذمومه است +

نصیحت مبارزان او را که باین زهره که تو داری که بکلابیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد	گرد مطبخ گرد اندر خانقاه	تا نگردی رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی کشتی تو در شکست	پس میان حملهٔ شیران نر	که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتحن	گه ز فشافش تیر جانستان	ابر آزاری خجل در امتحان

قوله که ز طاقاطاق گردنها زدن + اه مراد از طاقاطاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقاطاق گاذران آوازی که از زدن گاذران جامه را بر سنگ پیدا شود +

کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه با جنگ مردان آشنا	پس تن بی سر که دار د اضطراب	پس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا	صد فنا کان غرقه گشته در فنا	اینچنین هوشی که از موشی بپرید	اندران صف تیغ چون خواهد کشید
	چالش ست این لوت خوردن نیست این	تا تو بربائی بخوردن آستین	

قوله کی توانی کرد در خون آشنا + آشنا شنا ورسے کننده و در مصراع ثانی آشنا بمعنے دوست و داننده

نیست غزو خوردن اینجا تیغ بین	حمزهٔ باید درین صف آهنین	نیست لعب حرب تیغ و خنجر است	جان بباید باخت چه جای سر است

کار هر نازک نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

قوله نیست حمزه خوردن این تیغ بین ✦ اه حمزه تره تیز که و حمزه در مصراع ثانی بمعنی پهلوان ✦

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کنان چشم افگنین / رفتی از دست فتادی بر زمین

قوله کار ترکانست نی ترکان برو ✦ اه ترکان اول بضم تا جمع ترک و آن قوم معروف اند که حدت میدارند و بفتح تا لقب زنان مثل بی بی و غیر آن ✦

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود بامید شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن واو نفس را متهم نمودی درین دعوت ✦

گفت عیاضی بود بار آمدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

قوله گفت عیاضی بود بار آمدم ✦ اه ابو بکر محمد ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعض اجداد او بود ✦

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

قوله تیر خوردن بر گلو یا مقتلی ✦ ا مقتل جاییکه بزخم رسیدن بران موضع بمیرد

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افگندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

قوله کار بخت است این نه چلدی و دها ✦ اه دها دانش یعنی این شهادت یافتن کار بخت است و بخت یاری جلدی در خوردن زخم بکار نمی آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم بمیت رسد و این همه بهر آنست که موت بدون اجل نیست ✦

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلتگریست / ور نه نفس شهوت از طاعت بریست
وز نگوی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خود وی دمرانی بوجود / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتیش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشی گم کرد هوش
آن چنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و سهر سنان

قوله نفسم از باطن مرا آواز داد ✦ اه ازینجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که گوش حس شنید

و وحی شیاطین گاهی باین وجه نیز می شود +

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف	آن ز سوزن مرد و این از تیغ سیف	نقش صوفی باشد او را نیست جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان

قوله صوفی این صوفی آن اینت حیف + اه لفظ این اشاره است سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی که از کافر بسته دست نرسید یعنی یکی صوفی این عیاض ست که زخم فی اندا خورده و یک صوفی آنکه مغلوب کافر بسته دست بود +

بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت	تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
	نقشها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونیست پر گرد و حصا	

قوله بر در دیوار جسم گل سرشت + اه حاصل آنکه الله تعالی صوفیان واقعی در پرده صوفیان صوری که دعوی و لباس صوفیه دارند و در واقع صوفی نیستند از غیرت پنهان ساخت چون عصا ر موسی عم در رسن و عصیات ساحران پنهان ساخته بود +

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا +

صوفیی دیگر میان صف حرب	اندر آمد چند بار از بهر ضرب	بیست زخم از دست کافر خورد او	بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف	تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف	با مسلمانان بکافر وقت کر	وا نگشت او با مسلمانان بفر
	حیفش آمد کو بزخمی جان دهد	جان ز دست صدق او آسان دهد	

قوله با مسلمانان بکافر وقت کر + اه کر حمله کردن بر عدو و فر گریختن پس و اینجا مراد از فر فرار شکست نیست بلکه فر نیز طریقه شجعان است که عدو را زده خود واپس شود تا از شر او ایمن شده باز حمله کند خود را سالم داشته و حاصل معنی بیت آنکه آن صوفی وقت حمله آوردن مسلمانان بر کافران همراه بود و وقت فرار مسلمانان تسوی پس برای سلامت داشتن خود با آن صوفی همراهی نکرد که آن صوفی سلامت نمی خواست +

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یک درهم در خندق انداختی تبفاریق +

الیاس احدی الراحتین مثل است و یافتن مطلوب ظاهر ست که دران راحت و خوشی ست و بعد علم بآنکه مطلوب نیافتنیست مایوس شد و نوع جمعیت خاطر میشود این نیز نوع راحت ست و اینست معنی الیاس احدی الراحتین +

آن یکی بودش بکف در حل و رزم	هر شبا فکندی یکی در آب یم	تا گردد سخت مر نفس مجاز	در زبانی در د جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی	در فتادی زار در تاب و تبی	که حرامی ننگنی یکبارگی	کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکباره کی نگذاردین	نفس را کالیاس احدی الراحتین	او نگشتی ملتفت مر نفس را	همچنین کشتی مر او را در عنا

قوله تا گردد سخت بر نفس مجاز + اه اضافت نفس سوی مجاز بجهت آنست که نفس گرفتار مجاز ست و مجاز عبارت از آنست که پایداری ندارد چون دنیا و یا از آنکه واقعیت ندارد چنانکه عالم با وجود آنکه در نفس الامر شیون حق ست پنداشته می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجود آن مر وجود حق را

پس بودن عالم غیر باینوجه خلاف واقع ست و نفس بآن گرفتارست و بر ظن خود که جهل مرکب ست ثابت ✤

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال ✤

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ	بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ	با مسلمانان بکر و پیش رفت	وقت غزا و نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست	بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست	بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
	صدق جان دادن بود هین سابقوا	از نبی برخوان رجال صدقوا	

قوله صدق جان دادن بود هین سابقوا ✤ا یعنی صدق جان دادن ست در راه خدا سبقت کنید در جان دادن و مصراع ثانی اشارتست باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانیدند چیزیرا که بدان عهد بستند از انکه در جهاد از موت نترسند و فرار سوی فیئه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه و مصعب ابن عمیر و فائز بمطلوب خود شدند و بعضی منتظر اند فوز بمطلب را که شهادت ست چون امیر المومنین عثمان و طلحه پوشیده نیست آنچه از آیه بر می آید که صدق عهد بعدم فرار در غزا درین ماده متحقق ست که شهید شود و یا منتظر باشد و یا آنکه معنے صدق همین ست و شاید مراد مولوی نیز همین ست که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا بجهاد اکبر ست پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق و اگر غزا باین جهاد معروف ست پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند و قصد بذل کند خواه مقبول گردد یا نه ✤

	اینهمه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون آلتست	

قوله اینهمه مردن نه مرگ صورتست ✤ا مقصود از مردن که صدق آنست فقط افنا صورت و مرگ آن نیست بلکه ازاله اوصاف رذیله است ✤

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت	لیک نفس زنده آنجانب گریخت	آلتش بشکست و رهزن زنده ماند	نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد	گر بهر خونریزیی گشتی شهید	کافر کشته بدی هم بوسعید

قوله ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ✤ا حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر و یا اصغر خون خود ریخت لیکن نفس کافر خود را زنده داشت اما زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر ست که بسبب عدم صدق نیت ست درین اعمال و مجاهده و با یقاع فتور دران و خواست که شهره بریا و سمعت و امثال ان و اما در جهاد اصغر پس زندگی نفس دران آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بوجهیکه عار و ننگ جاهلیت بیان باشد و فقط ریختن خون از ضرب شمشیر و آن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس را دران راه کشته باشد لهذا الله تعالے فرمود وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ أَمْوَاتٌ نگوئید آن کسانرا که مقتول شدند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا و کشته شدن در راه خدا همانوقت خواهد بود که دران حظ نفس اصلا نباشد ✤ ✤

ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده میرود

قوله ای بسا نفس شهید معتمد + مراد از شهید یا شهید سیف ست پس حاصل آنکه شهید و ذات او در دنیا مرده است میرود و در جنت بر ذات خود چنانکه قرآن ناطق ست بآن و یا مراد شهید عشق ست پس معنی آنکه نفس که در عشق شهید گشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میرود و در حدیث شریف واقع ست مَنْ شَاءَ اَنْ يَنظُرَ اِلٰى رَجُلٍ مَيِّتٍ يَمْشِي فَلْيَنظُرْ اِلٰى اَبِي بَكْرٍ کسیکه خواهد به بیند سوی مرد میت که میرود بر زمین پس بیند سوی ابوبکر که حضرت ایشان باین مشابه اند +

نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزوه جوست	تیغ آن تیغ ست مرد آن مرد نیست	لیک الصورت ترا حیران کنست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذو المنن	آن یکی مردیست قوتش جمله درد	وان دگر مردی تهی جان همچو گرد

قوله روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست + امراد از غزوه جوست دوست دارنده غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه جوست غزوه جو واقع ست یعنی جوینده غزوه و حاصل معنی آنکه روحیکه رهزن بود سالک راه حق را که خود را موجود بوجود باین وجود حق میدید و منغمس و محجوب تعین خود بود از حق و چون مرد این روح و فانی فی الله گشت و تن که تیغ و آله بود باقی ست در کف حق سبحانه که دوست دارنده و جوینده غزوه است از عبد و امر بان کرده و حاصل آنکه چون روح بمرتبه فنا رسد عبد الله حق گردد و قوی او قوی حق میشود چنانکه در مرتبه قرب فرائض ست به تیغ همون تیغ ست و مرد که صاحب تن ست دیگر ست یعنی آن حق ست و مولوی میفرمایند که این طریق که بیان شد برای عارف بحقیقت در حیرت محموده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوب ست پس مراد از حیرت حیرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد این تیغ که بدن ست در صیغه حق ست که حق بآن صیغه میکند و در مرتبه قرب فرائض روح تعین خود فانی میگردد و باقی ببقا حق مینماید پس جمیع قوی بدنیه آله حق میگردد چنانکه آله عبد بود این حکم مرتبه قرب فرائض هست و اما در فنا مطلق پس همه چیز در مشاهده وی فانی میگردد و نه مشاهده ماند و نه روح و نه تن بلکه حق مشاهد خود است و عهد غافل و این تقریر که کرده شد ادق و افید ست از آنکه شیخ افضل معنی چند بیت برآورده که روح بمنزله مرد کارزارست و بدن بمثابه تیغ لیکن این تیغ در کارهای خود بظاهر مستقل دیده میشود و حقیقت کار اینست که تا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا جنس بشری میباشد و نفس که زنده است تیغ را بموقع کار میفرماید و چون آن نفس رهزن مرد یعنی روح از اوصاف تهی گشت و از پستی نفسانیه به بلندی روحانیه رسید تیغ بدن را موافق حکم شرع کار میفرماید و تیغ همان تیغ ست که بود و اما مرد آن مرد نیست و این بجهت آنکه مرد محسوس نیست بلکه در نظر خود بی استقلال دارد مشکل مے نماید و حیران میگرداند +

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت	که شه موصل بحوری گشت جفت	یک کنیزک دارد اندر کنار	که بعالم نیست مانندش نگار +

در بیان ناید که حسنش بی حدست / نقش او نیست کاندر کاغذست
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بی عدد برگرد کشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها برگرد چون برق برق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه می باید ترا از سیم و زر / سیمبر ستم چیست این آشوب و شر

قوله بی عدد همچون ملخ برگرد کشت + اه ظاهر آنست که کشت با کاف مکسوره عربی بمعنی مزارعت و اگرچه مخالفت حرکت در ماقبل حرف قافیه خلاف اولی ست نزد شاعران فارسیان از متاخرین لیکن کثیر الوقوع ست خصوص در کلام امثال مولوی و شاید برای او نوبت قافیه شیخ عبد اللطیف کشت با کاف فارسی خوانده در مصراع اول نیز و گفته که معنی اسیرست و در مصراع ثانی بمعنے شد و بر تقریر اول معنے بوجه احسن استقامت می یابد +

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود +

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملکت مال تست
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی گم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست / بت بران بت پرست اولیترست
با تبرک داد دختر را ببرد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

قوله عشق بحری آسمان بر وی کفی اه این تشبیه عشق ست با بحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنے قیام فلک بعشق ست و این ظاهرست که حق سبحانه با محبت در وے ظاهرست :.

دور گردان را ز موج عشق دان / چون نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ

قوله دور گردونها ز موج عشق دان + اه یعنے حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است که او را حق معشوق درین کار داشت و این قریب ست بانچه بعضے از فلاسفه گفته اند که حرکت فلکیه اشبه بحرکت صاحب حدست و فلاسفه مشاون میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه با عقول ست و نه عقل را متشبه بها برای افلاک گویند و این تشبیه بانیوجه است که کمالات خود را از قوه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند قوه را دران راه نیست و اگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل برآورده شود که حرکت فلکیه بنسبت عشق

بر عقول ست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند و دور از خطابات شعریه نیست و در خطابات و اعتقاد اینچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی ابا دارد ✤

ذره ذره عاشقان آن جمال ‌‌ ‌‌ می شتابد در علو همچون نهال

قوله ذره ذره عاشقان آن جمال ✤ اه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست وحال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بشنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بر محبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن بر اسم خاص ست که ذات حق مظهر آن اسم است و بالکلیه نیست وسر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگر باشد و در جامعیت نیز هر یکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدوه محققان میفرمایند که عشق بالکلیه نمیشود مرد را مگر بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بر صورت الله که جامع ست مر جمیع اسما و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگر ست که هر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگر ست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین را اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسما ست لیکن بر ذات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست

سبح الله هست اشتابشان ‌‌ ‌‌ تنقیه تن میکنند از بهر جان

قوله سبح الله هست اشتابشان ✤ اه قال الله تعالی سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰاتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ تسبیح میکنند برای الله آنچه که در آسمان ها است و آنچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح دلیل عشق هر ذره است ✤

پهلوان چه را چو زه بند اشته	شوره اش خوش آمد حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب	جمع شد با او و ازو برفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود	دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ	عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت	تخم مردی در زمین ریگ کاشت

قوله پهلوان چه را چو زه بند اشته ✤ اه حاصل آنکه پهلوان عشق با بیچارگی چاه را راه پنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بایست او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق بعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق صورت فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تا الیلکه مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بر وی عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان برود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت برخیزد ندامت یابد لهذا که بعد موت که بیداری ست بداند که عمر ضائع کرده و باسفل السافلین برسد ✤

مرکب عشقش دریده صد لگام ‌‌ ‌‌ نعره میزد لاابالی کالحمام

قوله مرکب عشقش دریده صد لگام ✤ اه نعره میزد لاابالی کالحمام ✤ نعره لاابالی میزند چنانکه کبوتر نعره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالحمام و بهرین تقدیر حمام بکسر جاء بمعنی موت ✤ ✤ ✤

ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
فاستوی عندی وجودی والتوی
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
در خرابی کردنا خنها دراز
مشورت کن با یکی دانسته کار

قوله ایش ابالی بالخلیفه فی الهوے + استوی عندی وجودی والنوی + چه چیز مبالاة کنم بخلیفه در عشق برابر شد نزد من وجود من و هلاک من +

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

قوله بین ایدی سد و سوی خلف سد + اه حاصل آنکه روبرو سدست و سوی پشت سدست به پیش رفتن تواند عاشق خدا و نه پس رفتن شارحان گویند که باین اشارت ست باین آیه وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ چون کلام در عاشق خداست پس این صحیح میتواند شد و اشاره باشد بآنکه این عشق بر غیر محل و موجب ست مر وقوع سد را که مانع ست از دید واقعیت +

آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افگند شیری بچاه
هیچکس را با زنان محرم مدار
از چهی بنمود معدومی خیال
که مثال آن چو بنبه است و شرار
در چه انداز دا سود کا بجبال

قوله تا که روبه افگند شیری بچاه + آن پهلوان بشیر مشبه است و دادن زن روباه و عشق آن بچاه +

آتشی باید نشسته ز آب حق
نفس خود را کی توان کردن بپا
همچو یوسف معتصم اندر رهق
جز با مداد عقول ذوفنون
کز زلیخای لطیف سرو قد
جانب اتمام قصه باز ران
همچو شیران خویشتن را او کند
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

قوله آتشی باید نشسته ز آب حق + اه یعنی آب رحمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن حاضر چنانکه یوسف عم در عصمت الهیه اندر رهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر برای مجهه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح وحق آنست که رهق برای مهمله است و معاش کثیرست و مراد اینجا مرتکب شدن ممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر رهق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف عم معصوم بود در فعل ممنوع که از وی هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد +

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

باز گشت از موصل و میشد براه
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
سد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
تا فرود آید به بیشه و مرج گاه
عقل کو دار خلیفه خوف کو
پیش چشمم آتشنیش آن نفس
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
دید شیر سیه از نیستان
آتش عشقش فروزان آنچنان
چون زند شهوت درین وادی دنبل
چون برون انداخت شلوار و نشست
بر جهید او کون برهنه سوی صف
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
که ندانست او زمین از آسمان
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
درمیان پای زن آن زن پرست
ذو الفقار همچو آتش او بکف

قوله ذو الفقار همچو آتش او بکف + اه ذو الفقار نام شمشیر ابو جهل بود که در غنیمت بدر آمده بود در سهم آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم افتاد و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بامیر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذو الفقار

مطلق شمشیرست بطریق مجاز

تازیان چون بود بجوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از نغیر / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش ابر شگافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان برپا بود
با چنان شیری بپایش گشته جفت / مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماهرو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

قوله تازیان چون دیو در جوش آمده الخ یعنی اسپان از خوف شیر در جوش آمده بودند و طویله بسیار در خیمه زده بودند

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیب شان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی

قوله اتصال این دو جان با یکدگر الخ الابیات ظاهر آنست که ازین بیت گریزست سوی بیان حال مطلق جماع و مراد ازین دو جان مطلق مرد و زن و نیست مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز زیرا که این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح شود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین سی نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان اند که از ادناس بشریه پاک شده اند میرسد این هردو را از غیب جان دیگر یعنی مرتبهٔ عظمی و مشاهدهٔ کبری چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهدهٔ حق در مرآت نسا راقوی میباشد و سر ایجاد و خلق مکشوف میگردد و چون درین اتصال مشاهدهٔ اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد در بیت تالی میفرمایند رو نماید از طریق زادنی یعنی مکشوف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این علوق در ربودن طریق زادن نباشد پس مراد از علوق عروض مشاهده است چون ازین مشاهده بجان تعبیر فرمودند پس از عروض آن بعلوق تعبیر شد و اصل معنی علوق تعلق گرفتن جسمی بچیزی که مانع از نزول باشد و بر مشاهده و علم اطلاق شد که نوع تعلق معنوی ست قلب را که انسان ممنوع از وقوع در حفرهٔ جهل مرکب و آن رهزن علوق مشاهده امورند چنانکه بودن جماع حرام که این اجتماع شرار تمامی زاید و دور اندازد از کشف و چنانکه بودن آن جماع برای حظ نفس اگرچه مباح باشد که حظ نفسانی راهزن کشف ست چنانکه عبادات دیگر اگر برای حظ نفس باشند و یا مشتمل بر زنا باشند هیچ سود نکنند باز در قول خود سه هرکجا دو کس بهم بی یا بکین الخ الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس که بهم یکین جمع آیند تا نتی راز اینند که اثر آن اجتماع هست لیکن اندر غیب آن صور را زاینید اگر تو در غیب روی بینی و مولوی قدس سره از قول الله اَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ بلسان اشاره بآن نتایج که با قران حاصل شوند ملحق با نها که سفتن اندیشود و اگر نظر کنی بصفای عقل پس بیابی که همه عالم موجود ست از ازدواجات پس از ازدواج عقل اول با نفس کل طبیعت و هیبا پیدا شد و از ازدواج طبیعت و هیبا اجسام پیدا شدند و از ازدواج اسمای فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد و این ازدواجات مجهول الکنه اند بدون مشاهده مدرک نمیگردد و از عقل کل نفس کل مستخرج شد بعد آن ازدواج حاصل شد باز در مظهر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازاء محبت الهیه که در حدیث قدسی فاحببت ان اعرف مذکور ست پس مراد از انسان بصورت حق ست با جمیع اسما و صفات و زن مستخرج از وست پس مراد شهوت و محبت ست

بازن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن محبت ظل این محبت ست وزن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست
وانچه که در مرد ست از جامعیت سما و صفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی می فرمایند ؎ منتظر در غیب جان
مرد و زن ✦ و این حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل را علم باین امور ست و مشاهده است و
ازدواج مرد کامل بازن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و حب میان انسان
کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بر صورت حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست
بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و مظهر انچه که در مرد ست پس زن مرآت مرد ست در مشاهده اسرار الٰهیه
که در و مکنون ست پس شهوت که مرد را بازن ست ظل محبت الٰهیه ست که با انسان کامل ست و شهوت زن
که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و بیان این عرض عریض دارد و شارحان بوجه دیگر تقریر مقام کردند
که این بیت را بر ظاهر مبد ارند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب جان دیگر که
ولد ست میرسد و طریق زادن حاصل شود اگر مانع از علوق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که
این کلام پست ست و افاده معلوم عوام شارحان ✦

هر کجا دو کس بهم پا بکین
آن نتایج کز قرانات تو زاد
کز عمل نا زاینده اند و از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن ✦

جمع آید ثالثی زاید یقین
هین مگر داز هر قرینی زود شاد
هر یکی را صورت نطق و طلل
مول مولت چیست و ترکام ان
چند روزی باهمیرن بد بعد ازان

لیک اندر غیب زاید آن صور
منتظر میباش آن میقات را
بانگ شان در سیر سندان خوش خصال
راه گم کردان از ان صبح دروغ
شد پشیمان از خیال جسم گران

چون روی آن سو ببینی بی نظر
صدق دان الحاق ذریات را
کاهی زمان غافل ملاز و ترتعال
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

قوله هر کجا دو کس بهم پا بکین ✦ الخ انتقال گردانیدند از موالید صوری بموالید معنوی پس بعض شراح
از موالید باطنه نتیجه اعمال مراد داشته که این نتایج اعمال در غیب حاصل مے شوند و شارحی اختراعی اعتراض کرده با نکه
حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با عمل باشد پس جمع آمدن بهم و کین معنے ندارد و لفظ دو کس مانع اراده اعمال ست
زیراکه اطلاق کس بر عمل نمے آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتایج زاید پس این
مختص باجتماع نیست بلکه اگر تنها عمل کنند نیز اعمال نتایج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بعید نیست که گفته شود که مراد شق اول ست
و معنی اجتماع شخص با عمل با مهر و کین آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن حظ نفس است و یا بکین نفس که
با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اطلاق کس بر نفس عمل اگرچه نمے آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله
که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد ازان بر عمل و برآنکس نیز تعبیر شد
و این استعمال بطریق مشاکله فصیح ست خصوص در اینجا که مطلوب اشاره ست بانکه اعمال حی اند و برین تقدیر حاصل آن میشود که از اتفاق
هر شخص با اعمال تا سے زائده می شود در غیب که آن صور اعمال اند در غیب و بآن عامل متلذذ و یا متألم
شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و برین تقریر الحاق ذریت مراد ست الحاق صورت اعمال با اصحاب اعمال زیراکه این صور
اگرچه از ازدواج شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزله آب ست و نسب با آبا ست ازین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند
و این نیز وقتی دارد و مشتمل بر بیان سر هم هست و این شارح معتقد حاصل ✦

چنین برآورد و که از اجتماع هر دو کس خواه با محبت باشد و یا بکین نالشی می زاید که آن اثر صحبت ست و ناشی از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام بیت ست بلکه افاده مالا یعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد این میقات را انتقال سوی نتیجه اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال در حل این ابیات اللغات میقات وعده و میتواند که مکان آنصور زانیده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند و یا مراد وقت رسیدن این ذریات باشد علل سببدان صاحب اعمال ست کل گنگ و بسته زبان ٭٭

راه گم کرد آن از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی همبر او بعد از آن | شد پشیمان از خیان جرم گران

قوله راه گم کرد آن از آن صبح دروغ ٭ اه یعنی آن پهلوان راه راست گم کرد از آن صبح کاذب که راندن شهوت بران کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست و غصه سال چند ست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور منماید انجام آن ظلمت ست و رونده در آن در خطر و جه راه گم کردن آن پهلوان ظاهر ست که از ارتکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجه و مثل این پهلوان مثل مگس ست که در دوغ می افتد که او سود بر ندارد که ترشی غذا او نیست و هلاکی آن بغرق قریب او دوغ ست

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر | کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو | با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان | مر کنیزک را سوی شاه جهان
دید صد چندانکه وصف آن شنیده بود | کی بود خود دیده مانند شنود
چون که دید او آن کنیزک مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت

قوله پس ز بام افتاد او را نیز طشت ٭ اه طشت از بام افتادن رسیدن آواز بدنامی و این معنی اینجا بسیار مناسب ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است بآنکه این عشق بدنامی است که بر صورت ست و بر غیر طریقه شرعیه است ٭

وصف تصویرست بهر چشم هوش | صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار | فهم کن امثال و معنی هوش دار

قوله وصف تصویرست بهر چشم و هوش ٭ اه ظاهر معنی آنست که وصف که از گوش شنیده صورت آن نسبت بپیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سر ست که از آن مشاهده میشود و ازین تفضیل چشم بر سمع نمی شود بلکه بالعکس که مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را به بستن صورت در خیال تفسیر کرده و برین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت نزد چشم دل حاصل سازد تا مشهود او شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورت حسی نزد چشم سر ست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست کار او نگر تصویر بحت پس چشم افضل ست از گوش ٭

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حقست و یقینش حاصلست

قوله گوش را بگرفت و گفت این باطلست + او برانکه یقین نه کار چشم ست و نه کار گوش بلکه کار قوت عاقلة ست و آله یقین چشم هم نیست و گوش هم نیست پس بحسب ظاهر راست نمی آید که گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و بایدفهمید که از گوش مسموع منکشف می شود و گوش آله یقین مسموع ست و اما مضمون مسموع از مجرد شنیدن مسموع یقین آن حاصل نمیشود بلکه امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس که مسموع از ان رسیده پس گوش باطل ست که او تنها بکار نمی آید بخلاف چشم که کار او انکشاف مشهود ست و همین ست مطلوب و همین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زایده نیست و اگر از چشم چشم دل گرفته شود پس حاجت باین تقریر نیست که چشم دل را یقین حاصل ست نه حواس را و نیست حواس مگر آله برای تصدیق دل +

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد — وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش — بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر چفسیده بر یار و دوست

قوله آن بنسبت باطل آمد پیش این + او یعنی گوش در ذات خود باطل نیست که از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاهده اصوات همین سماع ست بعد انضمام قراین با مسموع یقین مضمون مسموع هم پیدا می شود قلب را چنانکه علم الیقین از استماع کلام الله و کلام رسول صلی الله علیه وآله وسلم و کلام اهل تواتر پیدا میشود ولیکن از چشم دید ست و مشاهده است مر امور ی را که مشاهده آن اهم مطالب ست و ازین معاینه عین الیقین پیدا آید پس گوش بنسبت چشم ناچیز شد اگرچه از وی مشاهده اصوات میشود زیرا که این مشاهده چندان اهمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفته شود پس ناچیز بودن گوش اظهر ست نسبت وی +

موسیا کشفت لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی — از خیالش را و زین ره واصلی
در خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعت قبل حرب این جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم گو بحمامی بود — قرن حمله فکر هر خامی بود

قوله موسیا کشفت لمع بر که فراشت + او آنچه که ظاهر قرآن مجید ناطق ست که تجلی واحد بود که کوه طور از ان مندک گشت و موسی مصعوق گشت و معنی آنست که کشف موسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع از ان کشف بود که بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر یای تحتانیه است بمعنی خیال کننده و مخیل تعبیر از جبل ست که جبل تحقیق موسی عم نداشت و درین تجلی او خیال کننده بود نه تحقیق کننده و موسی عم اگرچه درین تجلی مصعوق گشت لیکن درین صعقه آنچه که بموسی عم تحقیق حاصل شد در کشف بدیگر نمیشود و کوه طور را چه رسد و این تجلی اگرچه واحد بود لیکن یک لمع از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق بخشید چنین تحقیق که بجبل طور حاصل نبود لهذا او را بحکم تخئیل فرمود نسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یا ر خوانده بر صیغه مفعول و گفته

که مخیل برای آن بود که در خیال موسی عم بود و این منظ ست و بر تقدیر فتح معنی آنست که آنچه مخیل کوه طور بود تاب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد نداشت چنانکه بیان کرده شد +

این خیال شمع چون مبصر شود — حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل مینمودت حق شود

قوله این خیال شمع چون مبصر بود + اه یعنے این خیال که از شنیدن وصف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر نباشد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس و بر همه غالب ستکه صاحب وید ست

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش همچو پشم

قوله زان سپس گوشت شود هم طبع چشم + اه اشارت ست بآنکه گوش و چشم خاصیت واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم میشنود و سابق مذکور آن کرده شد و ابیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره نیز آورده شد فتذکر +

بلکه جمله تن چو آئینه شود — جمله چشم و گوهر و سینه شود

قوله بلکه جمله تن چو آئینه شود + اه تحقیقش آنست که بر عارف وقت می آید که تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره ارواحنا اجسادنا و درین مرتبه خواص روح ببدن عارض شود و قوی بدنیه قوی روحیه میگردد و سمع روح و بصر روح و سائر قوی واحد ست و هر یک فعل دیگرے میکند پس در وقت لطافت قوی بدنیه عارف هر یک کار دیگری میکند +

گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

قوله گوش انگیزد خیال و آن خیال + اه یعنے از گوش خیال جمال پیدا میشود باین وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف باوصاف متحقق میشود و ازین خیال وسیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث آن تعبد الله کانک تراه دال ست بر آنکه الله در خیال حاضر میشود وقت عبادت گویا که می بینی تو او را فان لم تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در میان نمانی خواهی دید الله را و این مضمون از فا ر تفریع حاصل ست و لهذا در بیت تالی امر میکند بافزون کردن آن خیال

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر — چون نمیماند تو آنرا برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت — که بگیرد همچون جلادان گلوت

قوله ملک را تو ملک شرق و غرب گیر + اه یعنے تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی میشود و پاے بند آن مشو پس پابند صورت نباید بود و آنکه در بند صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد و موت آید این ملک و صورت همه باد ست که همراه تو نماند +

همدرین عالم بدان که مامنی ست — از منافق کم شنو کو گفت نیست

قوله همدرین عالم بدان که مامنی ست + یعنے درین دار دنیا علم حاصل کن بآنکه مامن هست آن دار آخرت ست و قول منافق مشنو که میگوید که آخرت نیست مراد ازین علم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی

مراد باشد لیکن مصراع ثانی و حجت منکر آوردن بصوق تمام با دل میدارد *

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

قوله چشم سر با چشم سر در جنگ بود * سر اول بمعنی قلب ست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد دانچه از چشم دل دیده میشود چشم حس نمی بیند پس نباید که از عدم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط ست

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع اللغات

تحت در اصل گر زرا گویند و اینجا مراد از ذکر ست صریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آنرا از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر *

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
که همی جنبد به تندی از حصیر / آمد اندر قهقهه خنده آش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندرش جنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود

قوله جهد میکرد و نمیشد لب فراز * یعنی بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد *

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می آری و دم

قوله گریه و خنده غم و شادی دل * الا بیتین اشاره است باین آیت وَأَنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَىٰ و بدرستیکه سوی رب تو منتهی ست هر آنچه که در کون ست و بدرستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند *

من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنی ست
در دل شاهان تو ماهی ان سطیر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

قوله من بدانم در دل من روشنی ست * او مراد روشنی عقل ست که انسان امور محتاج الیه فهمیده شود

واز قرین معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد اینست مراد نور عرفان که این خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک ترند بیوجه بعث فرستاد و کنیزک را غصب کنانیده گرفت واز وی زنا خواست که آن کنیزک مملوک او نبود بوجهی از وجود تا شبهه حل باشد*

یک چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص اندر زیر طشت	آن فراست این زمان یار منست	گر نگویی آنچه حق گفتن ست
من بدین شمشیر برم گردنت	سود می ندهد بهانه کردنت	این زمان بکشم ترا بی هیچ شک	تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شادت کنم	هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را	شرح آن کودک که اندر راه بود	یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	و آن ذکر قائم چو شاخ کرگدن	او بدان قوت که از شیر شکار	هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی بگو هین	خشت خشت موشکی زفتی نه هش	من چو دیدم از تو این از دی کن	زان سبب خندید ماهی شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار	این بهار نو ز بعد مرگ ریز	هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب	رازها را می برآرند از تراب	در بهاران سرها پیدا شود	هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش	سر بیخ هر درختی و خورش	جلگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کردی تو دل آزردهٔ	از خماری بود کان خوردهٔ	لیک کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است	آن شناسد کآگه و فرزانه است	شاخ اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را

قوله یک چراغی هست در دل وقت گشت * اه یعنی وقت گشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست

فاش کردن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانده هیولا با اثر	دانه کی مانند باشد با شجر	نطفه از نانست کی ماند بنان	مردم از نطفه هست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار	از بخارست ابر کی باشد بخار	از دم جبریل عیسی شد پدید	کی بصورت همچو او شد ناپدید
	آدم از خاکست کی ماند بخاک	هیچ انگوری نمی ماند بتاک	

قوله نیست مانده هیولی با اثر * اه هیولی قابل صور مختلفه و با هر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی ست که هیولی علت قابله صورت ست وولی محمد از اثر اثری گمان کرده که در غیر باشد و گفته که هیولی هر شئی با اثر وی نمی ماند چنانکه هیولی زهر مثلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد و این لاطائل است که اماتت اثر صورت زهر ست نه اثر هیولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد*

کی بود طاعت چه خلد پایدار	کی بود دزدی بشکل پایدار	هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر

قوله کی بود طاعت چو خلد پایدار * اه خلد پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل مثلیت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست *

لیک بی اصلی نباشد این جزا	بیگناهی کی برنجاند خدا	آنچه اصلست و کشنده ست آن شی است	گر نمی ماند بوی هم از وی ست
بی سبب الا بخت نتیجه زلی ست	آفت این ضربت از شهوتیست	گر ندانی این گنه را ز اعتبار	زود زاری کن طلب کن استغفار

اگر خرمن غلطی پی برد پزشک... (حاشیه) ابیات هر دو بشفقت شده در مثنوی صحیح از بعضت زن و دیدار ان مستقیم روشن است ۱۲

سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید کرم را
کاین جزا اظهار جرم من بود / در سیاست دزدیم ظاهر شود

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
باز گردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

قوله لیک بی اصلی نباشد این جزا ✽ الخ اگر مراد از رنج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت رنج آخروی ست پس کلام صاف ست که رنج اخروی بیگناه نمیشود و ابیات تالیه ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ✽ الابیات مناسب اراده رنج اخروی ست و اگر مراد رنج دنیوی ست پس رنج رنج عوام ست نه رنج خواص از انبیاء معصومین و اولیاء محفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا رنج جزا آن باشد بلکه رنج که بر ایشان آید از احوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد بسبب بودن مرتب بر آن صبر و عدم شکایت

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها ✽

کسیکه بد کند پس ضرر آن بر وست و ازین لازم می آید کسیکه بر دیگر اساءت کند وبال آن بر وی افتد ✽

وَاِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه است یعنے الله تعالی هر چیز را می بیند ✽

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
من در خانه کس دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم ✽
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود

قوله هر که با اهل کسان شد فسق جو ✽ الخ اشاره ست بمضمون این حدیث من زنی زنی کسیکه زنا کند زنا کرده شود یعنے کسیکه زنا کند بر نهاد دیگران زنهار او گرفتار زنا شوند ✽

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را چو تو دیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند این از زاده دلیر

قوله پس تو دیوثی ز پیش دیوث بی غیرت و بی حمیت در آن که زن و جفت او دائم او زانیه باشد

او امین من بدی لالای من / خاینش کردان خیانتهای من
گر کشم کینه ازان میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
/ درد صاحب موصلم گردن شکست

نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نیایم ورا
من دگر این را نیارم نیز جست /

قوله او امین من بد و لالای من ✽ لالای بنده و خادم ✽

داد عقلش از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیات زفت
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
هر فرولی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
پاسدار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
در امانت یافتم او را تمام / این قضای بود کامد والسلام

قوله گفت ان عدتم به عدنا به الخ قال الله تعالے بعد بیان آنکه بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیا علیهم السلام و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرماید عَسٰی رَبُّکُمْ اَنْ یَّرْحَمَکُمْ وَاِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا قریبست که رب شما رحمت کند شما را که از آن آفت خلاص کند و اگر عود خواهید کرد سوی فساد عود خواهم کرد سوی جزا و همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که بنی قریظه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلے الله علیه و آله وسلم نآوردند و کتمان صفت آنسرور صلے الله علیه و آله وسلم کردند و سابق اسلاف آنها قتل عیسے علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشد که او علیه السلام بر آسمان عروج کرد و اینها قتل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خواستند بد عاد و دست رس آنها نشد چون عائد باین فساد شدند الله تعالے عائد سوی جزاء ایشان شد که بنی قریظه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند +

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با و عقد کردن +

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهر اندیش را
زانسبب کز غیرت رشک کنیز / مادر و فرزند دارد صد ستیز
رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را جز بتو
گر بدش سستی ز نری خران / بود او را مردی پیغمبران
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک سیر سیر
ماند و فرزند را صد عقبهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
عقد کردش پیش او میر او و داد / خشم را و حرص را یکسو نهاد
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

در بیان سخن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تحفه‌ای که شهوتی نبود / بهر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

قال الله تعالی اَهُمْ یَقْسِمُوْنَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَّعِیْشَتَهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا این جواب ست آن قول کافران لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلٰی رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیْمٍ چرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم از این دو قریه مکه و طائف الله تعالی میفرماید که آنها قسمت میکنند رحمت رب تو که رسالت ستای محمد صلے الله علیه و آله وسلم و ما قسمت کردیم معشت اسباب زندگی ایشانرا

در حیات دنیا که این مهابودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه است از قسمت ایشان چگونه رسد

بلکه از فضل الله است عطا کند مر هر که را خواهد

مردی خرگو مباش اندر رشش	حق همیداند الخ بگذر بکش	مردهٔ باشم بمن حق بنگرد	به ازان که زنده باشم و ورد
مغز مردی این شناس و پوستان	آن بود در دوزخ این در جنان	حفت الجنة بمکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
	ای ایاز نر شیر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی بش	

قوله حفت الجنة مکاره را رسید* قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم حفت الجنة بالمکاره وحفت النیران بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتشهای دوزخ بشهوات نفس و ظاهرست که جنت اعمال پرست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حور و قصور و امثال آن و این اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پرست از اعمال سیئه عباد و این اعمال لذتخوار نفس ست و مرغوب نفس ست و این اعمال در دوزخ بصورت آتش و حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از نیران جهنم مرادست*

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

آنکه چندین صدر او را گش نکرد	لعب کودک بود پیش اینت مرد	ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امر مرد وفا
بلکه از تعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن گر زاهی	داستان امر و ذوق چاشنیش	بشنو اکنون در میان معنویش

قوله آنکه چندین صدر او را گش نکرد مراد صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه و فهم و یا بمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال و تارکان امر الهی را بسبب ترجیح عقل ترک این امر و بیان علم حق بعدم گرفتن آنها را بن رودی و حال ممتثل امر الهی در رضا رحق از و بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام تخیل گرفته شود*

گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی	یک صباحی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهاد آن زود بر کف وزیر	گفت چونست و چه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم	چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در حساب گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی	کرد ایثار وزیر آن شه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و سر کهن	بعد ازان دادش بدست حاجبی	که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت	که نگهدارش خدا از مهلکت	گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	پس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده است این نهار روز را تبع	دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود	بعد یکساعت بدست میر داد	در را کاین امتحان کن بار داد

او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین	جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر	جملگان یک یک بتقلید وزیر	گرچه تقلیدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان	مال و خلعت بس و بیک بیکران	همچنان در دور گردان شد گهر	تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز	گفت اورا کای حریف دیدباز	یک بیک دیدند این گوهر تو هم	در شعاعش در نگر ای محترم

قوله گرچه تقلیدست ستون جهان + الخ یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلیدست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتهد مجتنب از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلیدست تقلید او باید کرد تا این تقلید منجی گردد +

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را با مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحان بسلامت بیرون نیاید که ثبات بنیان ندارد +

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر	گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کرد و پیش او بود این صواب	ز اتفاق طالع با دولتش +	دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را	همچو یوسف کاندرون قعر چاه	کشف شد پایان کارش او آگه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و نامراد	هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسپ و پیل باشد تره‌هات	گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست	اسپ او گوئی که پیش آهنگ او ست
مرد را با اسپ کی خویشی بود	عشق اسپش از پی پیشی بود	بهر صورتها کشی چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار	عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را	دید کو سابق زراعت بود و باش	او همیداند چه خواهد بود چاش
	عارفستی و بازرست از خوف و بیم	های هو را کرد تیغ حق دو نیم	

قوله عارفان ز آغاز گشتند هوشمند + البیتین یعنی عارفان کامل بمعرفت از آغاز عالم هوش یافتند که اعیان ثابته با استعداد ایشانرا مکشوف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان مکشوف شد پس هر چه ایشان وارد شدنی ست و احوالیکه برایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند انچه که در استعداد اعیان ثابت ست ازان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماند نمی بینی که کسی را غم فقدان نباشد و این حال حال آن عارف ست که بروی سر قدر مکشوف ست پس مراد در بیت از عارفان اکملان اند که برایشان سر قدر مکشوف است و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد راست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق را دانستن وی این خوف و رجا جزم کرد که در اعیان ثابت باین استعداد

این خوف و رجا را باطل ساخت و علم یقینی بانچه که ناشدنی ست پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع ست و خوف از چه باشد که خوف از فقدان چیزی ست که توقع آن باشد و اینجا هر چیزیکه فائت ست فوت آن ضروری ست و حاصل آنکه خوف و رجا با اموری فی باشد که در آن احتمال را دخل ست و چون احتمال مرتفع گشت خوف و رجا ماند

بود او را بیم و امید از خدا ۞ خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد ۞ نور گشت و تابع خورشید شد

قوله بود او را بیم و امید از خدا ۞ خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف قبل کشف غطا از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را انچه بر وی وارد شود پس خوف از فوت کمال بود و امید حصول آن اکمال چون عرفان کامل شد و سر قضا مکشوف شد خوف از اصل فانی گشت زیراکه خوف اگر باشد پس بر فوت این مرتبهٔ کشف ست و یا بر فوت مرتبهٔ فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر ثانی نمیتواند که فوق این مرتبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت نمی تواند شد و اما ثالث پس برای آنکه انچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بران نباشد و کسی را خوف فوت عنقا نمیتواند شد و همچنین چون مکشوف شد سر قدر پس انچه که قبل این کشف او را رجا بود اکمال عیان و واجب الوقوع گردید و رجا رجا نماند که رجا بر آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت تالی آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد که هر چه شدنی ست بر وی روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد و تابع خورشید شد و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق شد زیراکه از ان موطن که حق علم گرفت این عارف هم میگیرد از ان موطن و چنانکه در حق حق سبحانه تجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن علم این عارف و علم حق مأخوذ از موطن واحد و بانچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که متوهم میشد برخاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بانچه که ولی محمد تطبیق داده است برآنکه مراد از خوف و رجا آنجا فوت کمال و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدند زیراکه شدنی و ناشدنی با و مکشوف شد و اینجا درین دو بیتین مراد خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیراکه دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه حال غفلت پس وی را در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی با ذات حق پس امید کجا ماند که امید آن چیزی باشد که فائت باشد و توقع آن قریب باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب بهمه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست و تخصیص بعارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهده حق و عینیت خود با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قرب ست معنی ندارد و نیز او را خوف فوت مشاهده است که درگاه لاابالی است پس تقریر این شارح راست نیست و انچه که این فقیر تقریر کرده همون صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر و مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه در حق خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و بهیچ وجه امید بهیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید

وصل زیرا که هر شئی او را عیان ست بالضرورت و هر چه نا شد نی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست ٭

ز امتحان شاه بود آگه ایاز — در فریب شه نشد غره ایاز
خلعت و ادرار از رهش نبرد — گر دگوهر ز امر شاه او خرد مرد

قوله ز امتحان شاه بود آگه ایاز ٭ الخ درین دو بیت بطریق تمثیل اشاره بان ست که بر حکم حق مغرور نباید شد و خود را و عقل خود را حاکم بر او امر الهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آنرا رد کند چنانکه امیران شاه همه بحکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او و شاه از حکم خود نگرفت و مسرور ننمت ساخت ٭

چون شکست او گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بیباکیست والله کافرست — هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی — در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

قوله زان امیران خاست صد بانگ و فغان ٭ الخ اشاره است بطریق تمثیل چون از معارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار ان اتفاق افتد مقیدان بطور عقل بحکم کفر سکنند و نفهمیدانند که اینها عقل محکوم من اند نه باخبار الله و این عارف عقل خود را یکسو نهاده ایمان باخبار الله آورده و اسرار بر و منکشف شده ٭

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه — قبله‌تان غولست جاده و راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر — من چو مشرک سوی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را — برگزیند پس نهد او امر شاه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

قوله پشت سوی لعبت گلرنگ کن ٭ الخ گلرنگ صورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد و دنگ حیران و حاصل آنکه لعبت با گلرنگ بگذار و مقید بصورت مشو و عقل خود را در بخشنده صورت که ذات حق ست حیران ساز ٭

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان — رنگ و بو پرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله‌اش بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فگند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرود انداختند آن مهتران — عذرگویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن — که ز صدرم این خسان را پاک کن

قوله اندر آ در جو سبو بر سنگ زن ٭ الخ یعنی در جوی او عشق با و پیدا کن و یا مشاهده او خواه و سبوها تقیدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن و یا آنکه این تعینات و تقیدات را فنا ساخته بذات حق مطلق باقی باش ٭

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و شفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل لهذا درین ابیات انچه که خاصه مختصه عفو حق سبحانه منسوب ساخته ٭ ٭

این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید

قوله کز پی سنگ امر ما را بشکنند ✽ اه این حال مجرمان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذات نفسانیه هتک میکنند

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت ‖ کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست
ای همائی که همایون فرخی ‖ از تو دارند و سخاوت هر سخی

قوله کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست ✽ اه قباد در اصل نام پدر نوشیروان بوده و بر شاه قاهر نافذ الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد همین ست ✽

ای کریمی که کرمهای جهان ‖ محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید ‖ از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر ‖ روبهان بر شیر از عدلت دلیر
غیر عفو تو کرا دارد سند ‖ هر که با امر تو بیباکی کند

قوله ای کریمی که کرمهای جهان ✽ اه صفت کرم بر وجه مذکور و عفو و مغفرت بر وجه مذکور نشاید مگر الله را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب الله هست نزد الله تعالی مجرمان را بطریق تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان شاه را راندن این صفات بر مخاطب شفیع صورت جواز کرد در استعارات تمثیلیه صفات را که هیئت مشبه که مشتمل ست بران راندن بران شخص که هیئت مشبه بها مشتمل ست بر وی

غفلت و گستاخی این مجرمان ‖ از وفور عفو تست ای عفوران

قوله غفلت و گستاخی این مجرمان ✽ اه ظاهر آنست که این بیت مقوله مولوی ست بلسان خود نه بلسان ایاز و مراد ازین مجرمان مجرمان حق سبحانه اند و میتواند که داخل مقوله ایاز باشد و ازین مجرمان مراد امرا باشند و عفو او را او افزگفتن بر تاویل مذکور ست در سابق و ابیات تا باین بیت مقوله مولویست بلسان خود بی شبه

دائما غفلت ز گستاخی دمد ‖ که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته ‖ ز آتش تعظیم گردد سوخته

قوله کی برد تعظیم از دیده رمد ✽ اه رمد جوشش چشم ✽

هیبتش بیداری و فطنت دهد ‖ سهو و نسیان از دلت بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را ‖ تا نبر باید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق ‖ خواب نسیان کی بود با بیم حلق

قوله هیبتش بیداری و فطنت دهد ✽ اه ضمیر تین راجع ست بسوی مجرم یعنی هیبت مجرم را فطنت و تذکر دهد پس تا که هیبت ست گناه از و صادر نشود ✽

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه ‖ که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد ‖ ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود ‖ در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها ‖ تا که زان نسیان شد و سهو و خطا

قوله لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه ✽ اه یعنی دعا بعدم اخذ از نسیان اگر نسیان شود که مشتمل ست بران این آیت رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا گواه است بر آنکه در نسیان بوجهی گناه است که این آیت دلیل ست بر آنکه در نسیان هم بوجهی جنایت ست زیرا که اگر در ان گناه و جنایت نبودی دعا بعدم مواخذه بران درست نشدی زیرا که سوال بعدم مواخذه سوال بعدم القاع محال میشود برین تقدیر زیرا که مواخذه بر اینچه که گناه نیست محال ست پس معلوم شد که در نسیان نیز بوجهی گناه نیست و آن گناه عدم تثبت و احتیاط واجب بود پس ترک آن گناه شد لیکن الله تعالی این گناه را از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم عفو فرموده است و شاهد ست بران حدیث

ان الله تجاوز عن الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه بدرستیکه تجاوز کرد الله تعالی از امت من خطا و نسیان را وانچه که اکراه کرده شدند بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکره اخذ نکنند و نیز باید دانست که نسیان از ما مشتمل بر جنایت باشد که احتیاط آنجا واجب باشد و متروک باشد و اما جائیکه احتیاط واجب نباشد و یا واجب باشد و متروک نشده باشد قدر واجب نسیان بوجهی جنایت نباشد لهذا از انبیا معصومین نیز نسیان واقع شده بود و آیت را دلالت نیست مگر بر آنکه در نسیان جنایت ست فی الجملة آنکه در همه افراد نسیان جنایت ست +

همچو مستی کو خرابیها کند	گوید او معذور بودم من ز خود	گویدش لیکن سبب ای زشت کار	از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خوانده	اختیار از خود نشد تش رانده

قوله همچو مستی که جنایتها کند الخ سکران مکلف ست برای زجر اگر او خمر نوشیده قتل کند قصاص لازم آید و یا زنا کند حد لازم آید و این برای آنست که سکر او باختیار خود حاصل کرده که بعمد در گناه انجامش رسید پس درین صورت او مختار ست فی الجمله که اختیار را دخل هست دران +

گر رسیدی مستیی بی جهد تو	حفظ کردی ساقی جان عهد تو

قوله گر رسیدی مستیی بی جهد تو الخ دران ابیات مقصود بیان حال مست حق ست و تکلیف از سکر دیده از حق و غیبت او از خود و فنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفات بسبب زوال عقل از سکران حق و غائب از غیر حق و فانی در ذات حق +

پشت دارت او بدی عذر خواه	من غلام زلت مست آله

قوله من غلام زلت مست آله الخ خلاصه آنکه زلتهای مستان حق در واقع زلت نیست که بسبب فقدان عقل تکلیف از انها ساقط ست زیرا که شعور شرط تکلیف ست +

عفوهاے جمله عالم ذره	عکس عفوت ای ز تو هر بهره	عفوها گفته ثنای عفو تو	نیست کفوش ایها الناس اتقوا

قوله عفوهاے جمله عالم ذره الخ ظاهر آنست که این بیت با جمیع ابیات تالیه خطاب بحق سبحانه و کشف آنچه که مقصود بود بیان آن تمثیل از عفو حق بشفاعت متقرب وانچه که بعض گفته که این مقوله ایاز ست خطاب بشاه صحیح نیست مگر بتاویل آنکه اوصاف مقصوده در ممثل آورده شده و ممثل به با قرینه گرد در بودن استعاره تمثیلیه +

جان شان بخش و ز خودشان هم مران	کام شیرین تو اند ای کامران

قوله کام شیرین تو اند ای کامران الخ یعنی این مجرمان نیز کام شیرین تو اند که مظهر بعض اسمای تو اند و سبب ظهور آن اسما بودن ایشان قابل و مورد آثار اسما را و اگر ما سبق مقوله ایاز باشد خطاب بشاه و این بیت نیز باشد پس معنی آنست که ایشان کام شیرین منو دند پیش تو تو نا شکستن گوهر که خیر خواهی تو دین دانستند و در بعض نسخ واقع ست بیت کام شیرین کن تو ئی ای کامران + و بر هر دو تقدیر معنی آن واضح است +

رحم کن بر آنکه روزی تو دید	فرقت تلخ تو چون خواهد چشید	از فراق تلخ میگوئی سخن	هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار	این سخن از عاشق خود گوش دار

قوله رحم کن بر وی که او روی تو دید الخ اگر خطاب بحق ست پس روی دیدن کنایت از انتظار احسان

دمی ست ورنه مجرمان کجا روی او دیده بودند وارادهٔ عفو زلت عارف بعید ست ومعنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند وانتظار رویت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید ✤

صد هزاران مرگ تلخ از شست تو ‌ ‌ نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور واز اناث ‌ ‌ دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردان خوش‌ست ‌ ‌ تلخی هجر تو فوق آتش ست
گبر میگوید میان آن سقر ‌ ‌ چه غمم بودی اگر بودی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ بجهاست ‌ ‌ ساحران را خونبهای دو پاست

قوله صد هزاران مرگ تلخ شست تو ✤ الخ ظاهر آنست که شست در مصراع اول بمعنی عدد معروف ست وبسین ست نه بصاد که صاد در لغت فارسیه نیست وکتابت آن او چند مدت متعارف بصاد گشته وشست در مصراع ثانی بمعنی حلقهٔ زلف ومعنی آنکه ثمر مرگ که تلخ بشصت درجه که از جانب تو رسیده است بهتر ست ونیست مانند فراق مانند زلف تو که کنایت از صفات ست وتلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ شصت مرکب موصوف با صفت مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین تو ادمن پس بر شصت کسرهٔ اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست واعتراض ولی محمد آنکه بر این تقریر شصت موقوف باید خواند ودر مصراع ثانی مضاف ومکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست ومیتواند که در مصراع اول بمعنی شص باشد وآن آهنی که بآن ماهی میگیرند واحتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیر اندازان در انگشت دارند وانچه که در بعض نسخ متداوله کتابت ان بصاد ست ابا دارد ازین هر دو معنی ✤

در معنی لا ضیر وخطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست ووعید کردن بریدن دست وپا ومصلوب ساختن ✤

که لَا ضَيْرَ اِنَّا اِلٰى رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ

نیست باک ما را ازانکه تو ابعاد میکنی برای اینکه بدرستیکه ما سوی رب خود رجوع کننده ایم ونزد رب

خواهیم بود اگر این دست وپا وحیات دنیاویه رفت ✤

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان ‌ ‌ چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر ‌ ‌ لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما ای مفتضل ‌ ‌ میرهانی مان ز رنج ای کور دل
هین بیا اینسو ببین کان ارغوان ‌ ‌ میرهد یا لیت قومی یعلمون

قوله چرخ گوی شد پی آن صولجان ✤ الخ صولجان چوگان را گویند ومعنی آنکه از ولوله چرخ بی اختیار شد ✤

داد ما را فضل حق فرعونیی ‌ ‌ نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر بر آر وملک بین زنده وجلیل ‌ ‌ ای شده غرهٔ بملک مصر ونیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی ‌ ‌ نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین بهار از مصر ای فرعون دست ‌ ‌ در میان مصر جان صد مصر هست

قوله داد ما را فضل حق فرعونیی ✤ الخ مراد از فرعون بادشاهی ست ودر مصراع ثانی نفی شاهی دنیاوی ست که بیم زوال دارد وخالی از رنج نیست وشاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست وشائبه رنج را در آن دخل نیست ✤

توانا رب همی گوئی مدام — غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انا دان بند جسم و جان بود
تنگ انا مائیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا

قوله تو انا رب همیگوئی بعام + اه انا الرب گفتن بدو وجه است یکی صحیح که مشار الیه با نا ذات رب باشد و او را صفت ربوبیت ثابت کند و یا حکم کند بعودن ذات عین آنچه که معتبرست باین اسم و دیگر وجه فاسدست که مشار الیه با نا این بشر متعین را بسازد و رب را بر آن محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت آنکه قول فرعون اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی بر وجه فاسد بود و بعض این را سوید میسازند باینکه کم را با ستے داشته و خود را اعلے گفته و دیگران را اسفل و پس او بنید انست که معنی اناکه رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنا را این متعین آنچه که ذات مطلق باقی ست خود را با نا تعبیر میکنید بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را ترس نبود و از این هر دو حقیقة فرعون غافل ست و بشرح در ابیات تالیه سفیر نمانید و تو سابق دانستی آنچه مرضے شیخ اکبر قدوه محققان است که این قول فرعون بطریق حکایت بود از رب چنانکه قول مصلی سمع الله لمن حمده و تفصیل آن سابق گذشت فتذکر +

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود — در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش — کی زدی با چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی سیر هیم — بر سر اینداریند ت سید هیم
در قتل ما براق رحلت ست — دار ملک تو غرور و غفلت ست
این حیاتی خفیه در نقش ممات — وان مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور — ور نه دنیا کی بدی دار الغرور

قوله ان انائی بر تو ای سگ شوم بود + اه و این بسبب آنکه او از بشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دولتے بود که ختم حق بر آنست تا از شومان و نابابان معصون باشند + +

هین مکن تعجیل اول نیست شو		چون غروب آری برا مشرق شو	

قوله هین مکن تعجیل اول نیست شو + اه احتمال ست که اینجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و پند بآنکه تعجیل در انا الرب گفتن نباید کرد بلکه اول نیست و فانی باید شد بعد از آن این کلمه بر زبان باید راند تا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد و لسان عبد جائی کلام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقوله ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از آن این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد +

ز آن انائی در ازل دل تنگ شد — زان انای بی عنا خوش گشت جان
زین انا دل بی خود و جان تنگ بود — شد جهان او ز آن انای اینجهان
از انا چون رست شد اکنون انا — آفرین بر آن انای بی عنا
طالب او نی نگرد د طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت
او گریزان و انا اندر پیش — میدود چون دید بی رانی و پیش
زنده کی مرده شو و شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

قوله آن انائی در ازل دل تنگ بود + اه یعنی آن انا الرب که پیش از افنا بشریت گفته اند از ازل دل تنگ بود یعنی باطل و نا محمود بود همون دلتنگی و نا محمودی بظهور آمد و از این انا که بعد افنا بشریت بر زبان عارف میرود جان بیخود و دل تنگ در ازل بود پس بیجان و تیره تا بد خواهیهاند و مجد رضا گفته که شد در مصراع اول بمعنی رفت ست و حاصل بر آورده این شخص را که فانی گشته آن انا فرعونی و تیره دل برطرف شد که اگر

در ازل بودی باستی ماندی +

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی ‌ ‌ فخر رازی راز دار دین بدی
کی شود کشف از تفکر این انا ‌ ‌ این انا مکشوف شد بعد الفنا
لیک چون من لم یذق لم یدر بود ‌ ‌ عقل و تخییلات او حیرت فزود
می فتد این عقلها در افتقاد ‌ ‌ در مغاکی حلول و اتحاد

قوله اندرین بحث ار خرد ره بین بدی الخ امام فخر الدین رازی رحمة الله تعالی در علوم عقلیه کلامیه کمالی داشت تا اینکه متکلمان دیگر او را بامام ملقب ساختند و او اگرچه دین میداشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیه را از دلائل عقلیه اثبات میکرد و کشف اسرار نداشت و عقل و دلائل انظار عقلیه قاصرست از درک اسرار و نه القار سمع میکرد سوی وحی انبیا علیهم السلام بوجهی که عقل را در آن دخل ندهد و قرآن و حدیث را تاویل میکرد بآنکه الفاظ حکم میکرد تا اینکه اکثر آیات تشبیه را تاویل کرده سوی تنزیه مجرد ارجاع کرد چنانکه تفسیر کبیر شاهدست بآن و علم او که حاصل بود اگرچه ماخوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریه او بود و مقصور بر تنزیه مجرد و در مثل این شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که مومن بکتاب و سنت بر طبق تاویل او مومن بتاویل خود است نه باخبار الله و رسول و تابع انظار فکریه عقل ازان اسرار دینیه که عقل قاصرست از ادراک آن پس او شان راز دار دین نیستند پس مولوی میفرمایند که اگر عقل ره بین بود امام فخر الدین رازی راز دار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیه می بود که او عقل کامل میداشت و نظر فکری بکمال میداشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقاء او نفرمود بلکه نفی راز داری و علم باسرار دینیه فرمود و راز دار دین نیستند مگر عارفان اصحاب کشف و محدثان و مجتهدان که اتباع بوجه کمال کتاب و سنت میداشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میداشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط اند خصوص مجتهد که حشر ایشان در صف رسل خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان نص فرموده و مقلد ایشان بی خطرست +

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب ‌ ‌ همچو اختر در شعاع آفتاب
عفو کن ای عفو در صندوق تو ‌ ‌ سابق لطفی و ما مسبوق تو
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن ‌ ‌ نز حلول و اتحاد مفتتن

قوله ای ایاز گشته فانی ز اقتراب الخ مقصود بیان و افاده آنکه الله تعالی شفیع مقرب را مختار کرده اند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تمثیلیه و بعض اوصاف که در هیئت مشبه است در مثل نه مذکور می شود و بیت تالی تالی ازین قبیل است +

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که الی قوله و انا اعلمکم و اخشاکم بالله مورد این

حدیث اینست که جماعتی گفتند که ما یان مثل آنسرور که صلی الله علیه و آله و سلم نیستیم و هیئت وی صلی الله علیه و آله و سلم نداریم که الله تعالی عفو کرده است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلوده هستیم پس ما را جهد در عبادت باید یکی گفت که من بشب خواب نخواهم کرد اصلا و در نماز گذرانم دیگری گفت که من صایم تمام دهر باشم و ثالث گفت

که من نکاح نخواهم کرد پس رسید این قول آنسرور را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صایم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند او از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه خواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام یتنزهون عن شیے اصنعه فو الله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئنه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست

قال الله تعالى اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا

نمیترسد الله را مگر علما از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضے خشیت علم بالله است و هر کرا علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه ادل دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست مجرمان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آله شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقرب را نزد الله مر مجرمان را و درین داستان آنچه مذکور ست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالے وقت اختیار دادن الله تعالے آن شفیع را در انجار مجرمان +

منکه باشم که بگویم عفو کن من که آرم رحم حلم آلود را	ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن ره نمایم حلم علم اندود را من کیم تا پیشت اعلامی کنم	من که باشم که بوم من با منت صد هزاران صفع را ارزانیم یا که وا یادت دهم شرط کرم	ای گرفته جمله منها دامنت گر زبون صفعها گردانیم

قوله من کی آرم رحم حلم آلود را + اه حلم بجا معجمه است بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی علم بجا مهمله و حاصل آنکه رحم من بغضب آلوده است رحم خالص نیست پس کی آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجرمان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر علم ست و علم ست یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن ره نمودن است آن ذات را سوی رحم و مصراع ثانی خبر بعد خبر ست مر لفظ من را که مبتدا است و داخل در تحت کی ست و درین بیت اشاره است که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقید ست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشته از فتوحات که ابلیس جناب سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالے میفرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ ورحمت من واسع ست هر شئ را و من نیز در شئ داخلم پس من نیز امید تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مر متقیان راست پس ابلیس گفت التقیید صفتك لاصفته تعالى تقید صفت تست نه صفت او تعالى رحمت او تعالى مطلق ست و هر شئ را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و در بعض نسخ واقع شده من که آرم رحم حلم آلود را اه و برین نسخه بیت ثانی خبر او ست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و ره او نمایم تا سوے رحم لائق زدن سیلیهاے کثیره ام +

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن	وانکه یادت نیست چیست اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند وی را نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم

قوله آنچه معلومت نیست چیست آن + خلاصه بیتین آنکه ترا علم هر چیزیست و حکمت چیزی نهان نیست و تو میدانی که مجرمان لایق کرم اند و بلسان استعداد طلب مغفرت جرم دارند +

زانکه از نقشم چو بیرون برده / ان شفاعت هم تو خود را کرده
چون زرخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

قوله زانکه از نقشم چو بیرون برده + این تعلیل ست لا بد یه کرم باستماع شفاعت و خلاصه آنکه من تمام و این گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست و شفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه واجب القبول ست +

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری

قوله تا زنم من لاف کان شاه جهان + از این ابیات مفهوم می شود که شفاعت فضیلت ست و فخر شافع را بر دیگران و شاهد ست بر آن حدیث انا سید ولد آدم اول من يفتح باب شفاعة الشافعين ولا فخر من سید اولاد آدم هستم بروز قیامت و اول آنکسان هستم که باب شفاعت شافعان را کشانید و نیست درین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه است و در حدیث واقع شده است که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که الهام کرده شوم و بدانم آن اسامی را که کسی از سابقان و لاحقان بر آن اطلاع ندارد پس ساجد شوم و حمد کنم بآن اسما پس شفاعت مجاب گردد و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرمود که فضل و سیادت که در شفاعت ست بجهت علم بآن اسما ست که دیگری را نیست +

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

قوله هر کرا سوزید دوزخ در قود + ا درین اشارت بآن ست که سوزانیدن در دوزخ از جمله قود و اقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیر ست و آخر مآل سوی رحمت ست چنانکه مذکور شده بمرات کثیره و درین بیت مع ابیات تالیه اشاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة واهل النار النار فيقول الله تعالى اخرجوا من كان في قلبه مثقال حبة من خردل من ايمان وقتیکه داخل شوند اهل جنت در جنت و اهل نار در نار پس بگوید الله تعالى بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک حبه از خردل از ایمان ست یعنی از خیر فيخرجون ويخرجون قد امتحشوا وعادوا حمما پس خارج کرده شوند پس خارج شوند در حالیکه سوخته شدند و شدند مثل انگشت فيلقون في نهر الحياة فينبتون كما تنبت الحبة في حميل السيل الم تر انها تخرج صفراء ملتوية انداخته شوند در نهر حیات پس نبات یابند چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل آیا نمی بینی آن حب را خارج میشود زرد ملتوی +

همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان

قوله ینبت لحما جدیدا خالصا + مروید گوشت جدید خالص از عفونت +

چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لا لان اربح علیهم جود تست	که شوند زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیترست	عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	هم بدان دریا همی تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پارها	چون کبوتر سوی تو آید شها	بازشان وقت سحر پران کنی	تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام	میپرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون +	بانگ می آید تعالوا از کرم	بعد ازین رجعت نماند رد و غم
بس غریبها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان	زیر سایه این درختم مست ناز	هین بیندازید پاهای دراز
پاهای پر عنا از بهر دین	بر کنار و دست حوران خالدین	حوریان گشته مغفر مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر	بی اثر پاک از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قرص بلند
	ای گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرهاشان بدیواری رسید	

قوله چون خلقت الخلق کی یربح علی + الابیات خلاصه آنکه چون تو فرمودی خلقت الخلق کی تربحوا علی لا لاربح علیهم پس عفو کن برین مجرمان که مخلوق تواند ارجح موعود یابند و حاصل آنکه این حدیث وعده مغفرتست پس مقرب شفیع نجاز این وعده می خواهد +

بر خطا و جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین حق بدند	رو بتو کردند اکنون آه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان

قوله گرچه مات کعبتین شه شدند + اه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه است از تمامیت حجت برایشان در اخذ در عذاب پس این اعتراف قصوریست در صدور ذنب و اعترافست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفوست که عفو از قابل عذاب کرمست و رحمت خالصه است و شیخ افضل کنایت داشته از آنکه اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بودند و این نوع بعد دارد که این موهم میشود بعذر بتقدیر و این عذر نه فی نفسه صحیحست و نه مناسب حال شفیع ست که وقت شفاعت این عذر بمیان آرد +

راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل	تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز
	اندرین صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون	

قوله در فرات عفو و عین مغتسل + اه یعنی چنانکه ایوب علیه السلام را عین مغتسل دادی که از ان رنج وی تمام زائل شد همچنین این مجرمانرا نیز عین مغتسل ده و شاید مراد از ان نهر الحیات باشد +

چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	بحر را پیمود هیچ اسکره	شیر را بر درد هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب	گرچه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان با قبال و بمال	نه ز باده هستشان ای نیکخصال	ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند
	لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب	

قوله چون سخن در وصف این حالت رسید + اه یعنی اسرار شفاعت و عفو دان اسرار که مندرج اند دران ابیات شدند حالتی غریب عارض شد که او سوی حق کشید +

چونکه مستم کرده حدم مزن	شرع مستان را نیارد حد زدن	چون شوم هشیار آنگاهم زنان	که نخواهم گشت خود هشیار من

قوله شرع مستان را نیارد حد زدن ✤ اه حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه حبس باید کرد تا آن که بهوش آید و مستی زائل شود آنزمان حد باید زد ✤

هرکه از جام تو خورد ای ذو المنن	تا ابد رست از هش و از حد زدن	خالدین فی فنا سکرهم	من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو	چون مگس در دوغ ما افتاده	تو نه مستی ای مگس تو باده
گرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه بر بحر عسل رانی فرس	کوهها چون ذره ها سرمست تو	نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست	گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر	منکسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر	از عدم بیرون جهد با لطف و بر	از تقاضای تو میگردد سرم	ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تواست	جذبه حق ست هر جا رهرو ست	خاک بی بادی ببالا کی جهد	کشتی بی بحر پا در ره نهد
	پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست درد	

قوله هر که از جام تو خورد ای ذو المنن ✤ اه مصراع اول بیت تالی حال ست ازین و مربوط ست بآن و لفظ فنا مضاف ست سوی سکرهم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذو المنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه اینها خالد و موبد ست در فنا سکر خود و کسیکه فانی گشت در تو باز قایم نمیتواند شد از فنا که الفانی لا ترد و او را که بقا بعد الفنا عارض شود مزیل فنا نیست بلکه با فنا این بقاست ✤ ✤ ✤

آب حیوان قبله جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان	مرگ آشامان ز عشقت زنده اند	دل ز جان و آب جان بکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد	ز آب حیوان هست هر جان را نوی	لیک آب آبحیوانی توئی
هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیدم دست برد آن کرم	همچو خفتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب	گوش گیری آوریش ای آب آب	عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

قوله آب حیوان قبله جان دوستان ✤ اه جان دوستان لفظ مرکب ست بمعنی دوست دارنده جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارنده زندگانی معظم و مطلوب ست و این عاشقان مرگ آشامند حیات نمیخواهند و نمی خواهند مگر موت و فنا در حق ✤

	از صحاف مثنوی این پنجم ست	در بروج چرخ جان چون انجم ست	

قوله از صحاف مثنوی این پنجم ست ✤ یعنی از صحیفه ها مثنوی این صحیفه پنجم ست و در بروج چرخ قلب همچو ستاره هاست که ازان راه یابند سوی حق سبحانه ✤

ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیبان و استاره شناس	جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز	با چنین استاره های دیو سوز	هر یکی در دفع دیو بدگمان	هست نفط انداز قلعه آسمان

قوله ره نیابد از ستاره هر حواس ✤ اه یعنی هر حواس ازین ستاره ها راه نیابد مگر آنکه باشد تا ازان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم موید بتائید الهی دارد از مثنوی راه شناسد ✤

احتراز از دیو همچون عقرب است	مشتری را او ولی الاقرب است

قوله احتراز از دیو همچون عقرب است ۰ اه چون سابق مذکور شد که این مثنوی شغل انجم ست و حسن غیر ستاره شناس بمقصود نمیرسد و بعض قانع بر ظاهره اند و بعضے معرفت تاثیران را بهره مندست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که احتراز اگرچه با دیو همچون عقرب پیش زن ست لیکن خریدار را دوست و عقرب ست +

قوس گر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و میوه را

قوله قوس گر از تیر دوزد دیو را ۰ تیر عطارد را گویند و قوس تیر دوزی میکند دیو را دلو پر آب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از برج خزان ست و خزان و برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دلو ایام بهارست +

حوت اگرچه کشتی غی بشکند	دوست را چون ثور کشتی میکند

قوله حوت گرچه کشتے وی بشکند ۰ اه حاصل آنکه حوت اگرچه سر بار امی شکند اما برای دوست مانند ثور ست در دادن زراعت و شگوفه +

شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را ز خلعت و اطلس رسد

قوله شمس اگر شب را بدرد چون اسد ۰ اه گویند که خانه شمس اسد ست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد +

صورت خرچنگ اگرچه کجروست	هیئت میزان از و بیرون شوست	پیشه مریخ اگر خونریزی ست	او زبون شارق تبریزی ست

قوله صورت خرچنگ اگرچه کجروست ۰ اه خرچنگ حیوان آبی ست که در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بجهت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کجروست که از معدل النهار دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی از و حاصل ست که بصورت پله میزان نموده میشود +

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل	وقت فکر آید از وی در عمل	هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

قوله گرچه در تاثیر نحس آمد زحل ۰ اه گویند هر که در طالع او زحل واقع شود فکر او دقیق میباشد و بنا برین میفرمایند اگرچه زحل را نحس میگویند لیکن موید وقت فکر ست +

ماهم از مه پاره و کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند	بل عطارد خانه خود گم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند
	مشتری را دست لرزد دل طپید	بر سر آب او فتد سه چون سبد	

قوله مهر و ماه از دو کف بر هم زند ۰ اه دو کف زدن کنایت از شادی ست

نسر طائر را بریزد پر ز شرم	وز طمع تنین شود چون موم نرم	دختران نعش آبستن شوند	مجتمع گردند و سنگ آن شوند

قوله نسر طائر را بریزد پر ز شرم ۰ اه نسر طائر عبارت از چند ستاره است که بشکل نسر ست و دو دائره بر مثل متقاطع میشوند پس مابین دو متقارب تنین ست و تنین نوع مار است + + + +

کهکشان از سنبله پر کاه شد | در گذر زین رمز ها بگاه شد

قوله کهکشان از سنبله پر کاه شد ✤ اه کهکشان ستاره ها صغار مجتمعه مثل راه وران کواکب مثل دانه ها هستند ✤

آفتاب از کوه سر زد القوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
تو عدوی و ز عدو شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در دهن

قوله آفتاب از کوه سر زد القوا ✤ اه این چند ابیات مربوط ست بسابق ✤ ✤

زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام

قوله زان نشد فاروق را زهری گزند ✤ اه فاروق لقب جناب امیر المومنین عمر رض ست که او فارق بود میان حق و باطل و طریقه قومیه او را به تریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت ثانی که طریقه او را رض دافع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ایمه واقع ست که ما سلك الشیطان فجا الا سلك غیر فجك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر و شیخ اکبر قدس سره و محققان فرمودکه این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان را راه نیست در طریق وی رض و حاصل بیت آنست که امیر المومنین عمر را زهر مار های دین اثر نکرد برای اینکه او طریقه قومیه داشت که تریاق ست در حق آن زهر و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت ثانی امر میفرمایند که این تریاق امیر المومنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنی طریقه او اختیار کن تا تو فاروق دوران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح بآنکه در بعض کتب الفاظ الادویه مذکور ست که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی و باز سفید و زهر که برای قتل اعدا بکار آید فرستاد مر امیر المومنین رض اسپ را واپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر بوی تاثیر نکرد و آن ایلچی این کرامت دیده رفت ✤

تمّت بالخیر

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم ۱۲۹۰ ه

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع زین مطبوع جہان شد

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

و نصلی علی رسوله الکریم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست و ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که از آن دائره تجاوز نکنند ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد لیکن ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

بعون الله الملک القیوم

آغاز دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی روم

مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل میجوشد بقسم سادسی	گشت از جذب چو تو علامه	درجهان گردان حسامی نامه
پیشکش بهر رضایت میکشم	در تمام مثنوی قسم ششم	پیشکش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیمابعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	با بیانی کان بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر

قوله کی یطوف حوله من لم یطف اه در قاموس مذکورست الطوف الغایط و طاف ذهب لیتغوط و معنی آنکه تا که طواف کند گرد آن کسیکه غائط نکرده یعنی کسیکه پاکست از ادناس بشریت و احتمال ست که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن کسیکه سابق طواف نکرده

راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	لیک دعوت واردست از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار

قوله راز جز با رازدان انباز نیست اه البیتین خلاصه آنکه گفتن راز با رازدان باید تا او قبول کند و منتفع بآن شود لیکن مقصود دعوت ست خلق را و در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مر داعی را میرسد خواه مدعو قبول کند یا نه

نوح نهصد سال دعوت مینمود	دمبدم انکار قومش میفزود	هیچ از قومش عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان	یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ

قوله نوح نهصد سال دعوت مینمود اه تخصیص نهصد سال مراد نیست که دعوت او هم زیاده بران بود پس یا مراد کثیره ست و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجودست

مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند	هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم	من مهم سیران خود را کی هلم	چونکه سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود

قوله هر کسی بر خلقت خود می تند اه مراد از خلقت آنچه که طبیعت بران مفطورست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهرست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه حلقه سگ شورست و حلقه ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارتست باین آیت کُلٌّ یَعْمَلُ عَلٰی شَاکِلَتِهٖ هر کس عمل میکند بر شاکله خود

قهر سرکه لطف همچون انگبین | کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل | اندران سکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها میریختند | نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود | پس ز سرکه اهل عالم میفزود

قوله کاین دو باشند رکن هر سکنجبین ؛ مراد آنست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین زیادن باشد از سرکه سکنجبین در خلل افتد و جبین سکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد و حاصل چون ثابت ست که اگر انگبین از سرکه کم باشد سکنجبین در خلل افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سرکه میریختند بقدر آن الله تعالی بر وی قند میریخت و مراد از سرکه ایذای قوم نوح علیه السلام را داشته و از قند ازدیاد قرب و ازدیاد معارف و این برای آنست که دعوت بر انبیاء فرض ست و چون این فرض بر وجه اکمل ادا شد تا صبر کرد بر ایذا البته بسبب ادای این فرض مرتب شود آن ازدیاد معرفت و علوم ست که ازدیاد علوم همان کمال ست و بس

واحد کالالف که بود آن ولی | بلکه صد قرنست آن عبد العلی

قوله بلکه صد قرنست آن عبد العلی ؛ مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوی او از مخلوقات پس رب علی ست که او ظاهر ست در وی بصفت علو و بودن رب وی علی منافی نیست مر بودن دیگر اسما نیز رب او که او رب جامع دارد مر ارباب او نیز این علو علو مکانت ؛ مرتبه ست و علو مرتبه نمیتواند مگر آنکه حقیقت او حقیقت الٰهیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن باعلم و مشائخ پس بودن رب وی اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی انظهور این اسم در وی مستلزم ست آنرا که او مظهر دیگر اسماء که از لوازم علو اند و دخیل اند در ظهور علو مرتبه باشد و مربوب آن اسمای نیز باشد +++

خم که از دریا در و راهی بود | پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه | چون شنیدند آن مثال و دمدمه

قوله خم که از دریا در و راهی بود ؛ مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از وی تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر اسما که از عقول خود میگیرند و زالو میزنند این معنی را در تمثیل ادا فرمود و احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که مفیض ست و جیحون اصحاب عقول را و این تقریر بصوق تمام دارد با بیت تالی که از ذات تعبیر رفته بدریا و مولوی قدس سره ازین اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از آن اسم جائز میدانند و اطلاق لفظ را بر ذات حق سبحانه توقیفی نمیدانند و این خفی نیست بر متصفح کلام مولوی رضی الله عنه +++

شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل

قوله شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل ؛ ظاهر آنست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایه ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خا خوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرورست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائز ست باین نوع لیکن تطابق اول ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شدند ازین شرم و شرمندگی و یا شرمسار شدند که اسم اعظم که دریاست قرین باشد با اقل که نام همه دریا شد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه آنست که نام ذات حق که نفس وجود ست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی وجود نشمیده اند و احد افتاد و آن اسم موجود ست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهاده نمیشد که نیست موجود مگر بوجود حق که نفس اوست و اگر از اعظم ذات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل بر می آید و محمد رضا گفته یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد در فرد بشر که اقل ست بصورت عنصری خود

بهمین تقریر لفظ تاهت ... شود و اولی آنست که گفته شود که مراد از اسم اسم الله است که احدیت جمیع اسماست و جامع جمیع اسماء او و حاصل آنکه این اسم اعظم در بنی آدم بصورت محمد صلعم قبل از آنکه هادی شد برآمد و این صورت هادی است اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر اولی است و اعتراض اولی محمد بر محمد مصطفی بانیکه مراد از دریا دریای ظاهر است نه غیر و تفسیری خشوست و منشاء این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادت است و حق و اوثق همان است که تقریر کرده شد ابیات دراین آن

	در قران این جهان با آن جهان	این جهان از شرم می‌گردد جهان	

قوله در قران این جهان با آن جهان الخ حاصل آنکه اگر این جهان قرین آن جهان شود پس این جهان آن جهان نماند و میتوان گفت که معنی آن باشد که چون موجودات این جهان در تمثیل با موجودات آن جهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت مشبه به شدن نمیدارد

این عبارت تنگ و قاصر رتبه است	ورنه خس را با اخس چه نسبت است	زاغ در رز نغمهٔ زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند

قوله این عبارت تنگ و قاصر رتبه است الخ ظاهر است که لفظ عبارت اشارت است بسوی قول وی که ... از دریا در ... الهی بوده و از خس مه یا از خس ذات حق سبحانه یا این تمثیلات و از اخس ... اسم اعظم با قبل الخ

پس خریدارست هر یک را جدا	در مراد یفعل الله ما یشا	نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود	گرچه ایشان این پلیدیها کنند	ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ورچه جانی پر شود از خار و خس	آتشی محوش کند در یک نفس	گرچه ماران زهر افشان میکنند	ورچه ثعبانها پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر	می‌تنند از شهد انبار شکر	زهرها هر چند زهری میکنند	زود تریاقات شان بر میکنند

قوله پس خریدارست هر یک را جدا یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید جدا خریدارست و جدا خواهنده است ایجاد ان با اتصاف بصفاتی و افعالی که متصف است بدان چنانکه حاکم است بان قول الله تعالی یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ پس هر چیز که میخواهد حق میکند خواه در ان سعادت عبد است یا شقاوت تا جمیع اسماء و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی اشقی را با شقاوت پیدا نمیکرد و نمیخواست اسم مضل و منتقم معطل میشد و اگر از عبید مؤمنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم عفو و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت در او حاصل نمیشد اسم هادی معطل میباشد و الله تعالی که کنز مخفی بود با اسماء و صفات خود خواست که با اسماء و صفات ظاهر شود اعیان ممکنات را پیدا ساخت تا محل ظهور اسما شوند و شیخ اکبر قدس سره محققان در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرمایند که مسمی لفظ الله که عبارت است از احدیت ذات با اسماء و صفات احدی الذات است که ذات واحد است و کل است باعتبار اشتمال بر اسماء یعنی این ذات واحده اسما بشمار است که جامع آثار الوهیت است که متحقق اتصاف باسامی و صفات است و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی است که آن موجود مظهر وی است و محال است که باشد موجودی را جمیع اسماء و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه است که حقیقت انسانیه رب است جمیع اسماء را اما احدیت الهیه با قطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجودی را در آن قدم چه احدیت الهیه قابل تعیین نیست و مستهلک است در آن جمیع ما سوی پس در مرتبه احدیت الهیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت الهیه اینجا عبارت است از بودن مجموع اسمای متکثره الهیه در آن بالقوت و سعید آنکس است که مرضی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم است و نیست در جمیع

مگر آن کس که مرضیست نزد رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که
این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نیست اندشده و هر چیز که مرضی ست محبوب ست و هر فعلی که محبوب
می کند محبوب ست و هر فعلی مرضیست زیرا که فعل نیست مگر صنع و اینکه فعل ست مر آن تعین و این صنع پس اطمینان یافت صنع موجود
بانکه منسوب شود فعل و مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع راضیست از فعل خود صنعت خود از برای اینکه وی ما
کرد فعل خود را و صنعت خود را حق وی و هر موجود مرضیست و بود اسمعیل علیه السلام مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرمود در حق وی
وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و نیز شیخ فرمود رضی الله عنه و لازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنانکه بیان کردیم
انکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر اوست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد
وی عبد دیگر ست پس کسیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضا
رب از عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بر آن ثواب بحصول تلذذات در جنت مرتب شود و از سعادت نزد رب او
این سعادت بمعنی مذکور لازم نمی آید بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و
مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضا رب و بودن چیست گوییم که فائده آنست که این رب که راضی ست از
مربوب خود مربوب را بمقتضای آن رساند پس اگر رب هادی راضیست از و او را محشور سازد بسوی رحمن و اگر از و مضل راضی ست
پس او متصف بمخالفات کلیه شرعیه ست و قدر او مستولی ست پس پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را
طاهر سازد و بعد تطهیر رحمن او را به تنعم ورود و نخ رساند و اگر چنین افعال کرده که در ان رضا هادی فی الجمله ست که مومن
شده و فی الجمله رضا مضل ست بآن که او مخالفات شرعیه ورزیده او یا حاضر شود پیش غفور و عفو که از مغفرت او طاهر شده
بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور فصوص الحکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدارست
هر یک ضد را شئیست همین تفصیل یعنی هر یک ضد را خریدارست و راضیست بآن باعتبار آنکه آن هر یک مظهران اسم ست که در ان ظهور
یافته برای اینکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهرست مر اسمی را که ظاهرست در و و مقتضی ست صدور این افعال را او
و در قول وی قدس سره بوی کل قوت دماغ سرخوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بآنکه چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست
که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بندران آن بند بها کنند اشارتست بانکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع
شود پس الله تعالی باسم غفور ابر مغفرت بارد و آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در جهانی پر شود از خارخس الخ با بیت تالی
اشارتست بآنکه اگر مخالفت او چنین که عفو نشود و اسم غفور ابر مغفرت نبارد پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا نخل طاهر
شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این نعمت نعم جنانی باشد اگر او مومن ست که مومن از نعم جنانست
و یا متنعم در نارست اگر او مشرک ست که از عروض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی شود از نعم جنانیه چنانکه جعل متاذی
میشود ببوی گلاب اینچنین باید فهمید این ابیات را

این جهان جنگست چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری	آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
	ذره بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی‌شان ببین اندر نگون	

قوله این جهان جنگست چون کل بنگری الخ چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست دیگر برا ضار
برای اشارت بانکه رضا و سعادت بنظر اسماء کار باب اند مختلف ست و این بیت حال این جهان بیان فرمودند که سراسر جنگ است

ومراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست واگر از نیجهان اراده داشته شود عالم امکان که تحت تعین ثانی ست و آن از عالم ارواح با این عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن می نماید ++

جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان

قوله جنگ فعلی هست از جنگ نهان + اه یعنی این تخالف که اینجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب ست زیراکه اسما باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و بهمین جهت استعداد اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسما ثابت شد پس بدانکه رضا یک اسم موافق رضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر یک اسم پس الله باعتبار اسمی راضیست از افعال مرغوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مرغوب و آخر باعتبار اسم آخر هست راضی از افعال مرغوب این اسم اخیر با فعال مرغوب اول نیست مقصود از بیان جنگ میان مظاهر و مبنی کردن این جنگ تخالف اسما

ذره‌کو محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون	ما بحر نور خود راجع شدیم	وز رضاع اصل مسترجع شدیم
	در فروع راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ای بی اصول	

قوله ذره کان محو شد در آفتاب + اه یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نمی آید که بسبب فنا ذات او صفات او هم نه باقی ماند نا پس جنگ نماند و انچه که نیست شد صفت کرده نمیشود و در حساب هم نمی آید و نامدن در صفت و حساب از لوازم فناست پس این لازم را ذکر کرده و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی آنست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را باکسی جنگ نیست که هر چه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هر چه واقع میشود از مدد اوست و این معنی ادق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بوجهی که فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او سبحانه صدور می یابد و باعتبار این صدور در افعال اصلا تضاد نیست و ولی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی شده با همه کس در جنگ ست پس جنگ وی در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه در همه کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و بجز میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او بی میل ست و همه کسان با میل و این ظاهر فاسد که چون او را میل نشد پس با هیچ کس تخالف و مضادت تضاد و تخالف آن زمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگرے می بود و محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و لفته زیر مصراع ثانی بیت زیراکه ذرات عالم همه با او در راه عداوت پیش میگیرند و بنا ئید الهی او بر همه غالب آید و پوشیده نیست که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید محض ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکے مخالف و ضد فعل دیگری

جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین الاصبعین	جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول	در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود	در عناصر در نگر تا حل شود	چار عنصر چار استون قویست	که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر	استن آب اشکننده هر شرر	پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

قوله جنگ ما و صلح ما در نور عین + آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد دلشا افعال و اوصاف که در ماست در نور العین که ذات حق ست از ما نیست یعنی افعال مخالفه و موافقه چون باد نسبت

گردد شرو پیش نخاست و صلح ست میان صعیین حقست که بآن اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه همه عین حق اند و از عین حق احد صدور یافته اند و صلح که منفی ست صلح ماست که در آن خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح بنسبت حق سبحانه اصلا نیست که از شان ذات حق نیست که اوصاف و افعال او مضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف اینجا در تقابل اسماست پس چگونه میان اوصاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته که آید در اسما تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسما عین واحد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری و نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسما در مظاهر و بودن اثر اسما در مظاهر مختلف اول پس باعتبار تاثیر هم مضاد ند و باعتبار ظهور هم مضاد ند و اینجا کلام در فانی ست در عین واحد که ذات ست پس بنسبت این فانی نیز تضاد نباشد چنانکه بنسبت ذات تضاد نیست

هست احوالات خلاف یکدگر ❊ هر یکی باهم مخالف در اثر

فوج لشکرهای احوالات ببین ❊ هر یکی با دیگری در جنگ و کین

چونکه هر دم راه خود را میزنی ❊ با دگر کس سازکاری میکنی

می نگر در خود چنین جنگ گران ❊ پس چه مشغولی بجنگ دیگران

قوله هست احوالات خلاف همدگر الخ اولا بیان فرمود تخالف در میان انواع مخلوقات احال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگریست و سببش آنست که هر فرد از انسان باعتبار صورت مظهر اسمی ست خاص پس لابدست که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرموده گفت فوج لشکرهای احوالات ببین یعنی احوال هر فرد که بر وی طاری می شود و اوصاف او باهم تخالف دارند و سببش آنست که انسان حقیقت جامعه ست مر اسما را و اسمای متقابل اند و بحسب این اسما بر وی احوال طاری میشوند پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص را باید که در خود این احوالات مختلفه بیند و او را مشاهده این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمد و بداند که اسمای متخالفه در خود هست و حق بآن اسما ظاهر ست

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد ❊ در جهان صلح یکرنگت برد

قوله تا مگر زین جنگ حقت وا خرد الخ ظاهر آنست که مربوط ست بماقبل خود یعنی چون انسان واصل بحق گردید و فانی در ذات حق ست و باقی ببقای حق و متخلق باسمای حق بداند که درین احوالات تضاد و تخالف نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که هر اسم ثابت ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف حق بآن اسما اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد بر میخیزد و همه یکرنگ نماید و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوالات و ولی محمد از احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشاره بجنگ احوال ست و اخریدن از جنگ احوال عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در دفتر ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی و یا عبارت از مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال اشخاص و دیگر موجودات مظاهر یک ذات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و از جهان کثرت و جنگ در جهان وحدت و صلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که وا خریدن از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیرا که از اخلاص از قید احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافی ست پس ازین لازم نمی آید که احوال مختلفه بر وی طاری نشود و این چگونه صحیح باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او داد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از ذات و مقام خود بعروض احوال بیرون نمی آید و چون احوال مختلفه بر وی طاری شد جنگ احوال از وی برنخواست و اگر چیزی دیگر اراده ست

پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب فنای او در ذات و این شبه ست بآنکه فنا در ذات باعث ست بر خلاص از احوال و این آن زمان صحیح شود که صوفی مغلوب الحال بفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب تقریر این فقیر لیکن برین تقریر از احوال احوال مصطلح گرفتن مناسب نیست بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره اینجهان زین جنگ قائم میشود و ازین جنگ عناصر مراد داشته و حاصل بر آورده که تضاد عناصر درین جهان بجنگ کشید تا آنکه ازین جنگ رهائی نیست مگر آنکه حق ترا در جهان صلح یکرنگ ببرد و برین تقریر از جهان صلح مراد وحدت ذات که دران مرتبه این تضاد و فنا نیست

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

قوله این جهان جز باقی و آباد نیست + الخ مربوط ست بقول وی پس بنای خلق بر اضداد دان + الخ درین بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست دران جهان که عالم مثال ست و عالمیکه بعد حشر و قیام قیامت مسکون در جنت و نار ست نیست مقصود آنکه دران عالم تخالف نیست زیرا که آن عالم نیز مظاهر اسمای متقابله اند پس البته دران عالم نیز تخالف واقع شود لهذا بعضی متلذذ اند در جنت بلذتی که دیگری را دران لذت نیست دران وقت و یکی در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد انقطاع عذاب مخالف رحمت اهل جنان ست و نیز بر شخص احوالات متخالفه طاری خواهند شد بلکه مقصود آنست که خاص این تضاد عناصری مقتضی تعین مخصوص این جهانست و ولی نعمت این بیت را مربوط ساخته بما قبل خود و گفته که این جهان در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس مرکب از اضداد هم نباشد پوشیده نیست که این تقریر بعید ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میرود و از لفظ ترکیب از اضداد نیست فهم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست ابعد ست بلکه ازین لفظ انفهام آن درست نمی افتد

نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

قوله که نباشد شمس و ضدش زمهریر + الخ اشارتست باین آیت لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا نه بینند آن اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر و زمهریر کره نسیم را گویند که در هوا ست و آن آنست که در وی سردی پیدا میشود و مقصود نفی گرمی و سردی ست

هست بیرنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

قوله هست بیرنگی اصول رنگها + الخ از مشهورات فلاسفه ست که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام باهم جمع شوند در رنگ پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیط اند اصل رنگها هستند که از ترکیب اینها رنگ پیدا شود اینست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت از آن ست پس صلحها اصول جنگهاست چرا که در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی برنگ آمدند در جنگ شدند

آن جهانست اصل این پرغم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

قوله آن جهان ست اصل این پرغم وثاق + الخ ابیات لاحقه دلالت میکند که مراد از آن جهان عالم مجردات ست و ازین جهان عالم شهادت که عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شهادت ظاهر ست و این عالم شهادت تضاد و تخالف دارد

این تخالف از چه آید وز کجا	از چه زاید وحدت این اضداد را	زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
	گوهر جان چون ورای فصلهاست	خوی آن این نیست خوی کبریاست	

قوله این تخالف از چه آید وز کجا + الخ یعنی این تخالف که در ماست و وحدت از کجاست پس میفرمایند که این تخالف از تضاد عناصر آمد که عناصر اصل ابدان ما ست و خوی اصل در فرع ظاهر میشود و اتحاد از روح آمد که او از عالم اجسام نیست و خاصیت کبریاء او و در فات حق چنانکه تضاد اسمای مرتفع ست همچنین در روح که روح لطیفه الٰهیه ست و مجرد از جسمیت ست و حاصل آنکه وحدت در ما از روح ست و تضاد از بدن و محمد رضا نبودن روح را از عالم اجسام تعبیر کرده باین عبارت که روح مجرد ست از اختلاف فصل و وصل و سبب تغیر تنست که فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین خاصه بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفه مبدا تضاد و شرارت را هیولی مقرر کرده اند که در اجسام ست بجهت قابلیت فصل و وصل بمعنی پیوستگی و از وصل مقابل هجر مراد نیست بلکه اتصال در اجزای جسم که ضد انفصال اجزاست پس اعتراض ولی محمد بانیکه مولوی روح را وصل ثابت کرده اند پس نفی وصل صحیح نیست ساقط ست و مولوی فصل که روح را ثابت وصل مقابل هجر ست نه وصل بمعنی پیوستگی اجزای جسم

جنگها بین کان اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او بهر خداست	طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست	شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالب ست و چیره بر هر دو جهان	شرح این غالب نگنجد در دهان	آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در تمام مثنوی	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس	مثنوی را معنوی وانی و بس

قوله جنگها بین کان اصول صلحهاست + الخ سابق بیان فرمودند که صلحها اصل جنگهاست الحال ارشاد میفرمایند که بعض جنگها اصل صلحها ست چون جنگ نبی که آن جنگ از بهر خداست و خدا امر فرموده برای آنکه کفر برخیزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را بما قبل خود مربوط ساخته چونکه خوی روح خوی کبریاست پس جنگهای انبیا که موصوف بصفات روحانیه اند فی الحقیقت صلح باشد نه جنگ و تقریر اول اظهر ست والله اعلم

باده که را ز آب جو چون واکند	آب یکرنگی خود پیدا کند	شاخهای تازه مرجان ببین	میوه های رسته ز آب جان ببین

قوله باده که را ز آب جو چون واکند + الخ انتقال ست بسوی مطلب اخیر یعنی باده که عبارت از نفس رحمانی ست که را که عبارت از تعین ست از آب جو که کنایه از ذات حق ست واکند و دور سازد یعنی تعین از مشاهده برخیزد و فنا حاصل آید ذات که عین واحد ست یکرنگی خود ظاهر سازد و تخالف و تضاد که در اسماست مرتفع گردد که این اسما اسمای عین واحد ست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکه تضاد و تخالف که در اسما باعتبار آثار آنهاست و اعتبار ظهور مظاهر نه بنسبت ذات که اینها عنوانات عین واحد اند و تکثر در آن باعتبار تقید عین واحد بصفات که نسب و اضافات اند بالنسبت از عین واحد و یا حاصل بیت آنکه نفس رحمانی کاه را که عبارت از صورت جسدانیه ست از آب جو که عبارت ست از روح انسانی ست دور سازد و روح الٰهی در مشاهده آید آن روح یکرنگی خود مشاهده کند که صفات خود را از عین واحد بیند پس تخالف و تضاد که ناشی از صورت بود

بر می‌خیزد و همه اسمای حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مربوط همین بیت ست و حاصل آنکه بعد و رساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود و میوه ها که علوم اند باید دید و باید گرفت و بر تقریر اول این بیت انتقال بمطلب آخرست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند اضافه بیانیه است ببین یعنی روح و جان را که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن و شارحان ازین تقریر که کرده شد غافل اند و این بیت را با ابیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مراد وست و بعضی حال مراد داشتند و که را عبارت از الفاظ مثنوی قرار دادند و از آب مراد داشتند معانی که دران الفاظ ست و جو را عبارت داشتند از مثنوی و حاصل بر آورده اند که ذوق یا حال چون الفاظ مثنوی از معانی دور کند و معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقص که در اسرار متوهم می شود و بر خیزد و برین تقریر باد را از ذوق عبارت داشتن بهتر ست از عبارت داشتن از حال زیرا که شیخ اکبر قدس محققان رضی الله عنه فرموده که علمی که از حال آید اعتبار ندارد و اعتبار نیست مگر علمی را که بذوق حاصل شود و شاید وجهش آنست که اول را بقا نیست و ازان علم اگرچه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از باد حال مراد داشته مراد وی آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که ازان علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل می شود و الله اعلم

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود … آنهمه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها … هر سه جان گردند اندر انتها
نان ده هند و نان ستان و نان پاک … ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام … در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد … هر که گوید شد تو گوشش نه نشد
در جهان روح هر سه منتظر … گه ز صورت هارب و گه مستقر

قوله چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود + الخ یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود و اینها را بگذارد پس آن جان دریای علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از وی علم بگیرد و در نقصان ناید که او علوم از افاضت حق بلا واسطه حروف گرفته است و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر رفته بود که علم اولین و آخرین داده شدم هر که خواهد سوال کند هرچه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرموده اند که سلونی یا شیعتی و شاید که این قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و جوه اله الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده الفاظ و جو همه عین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خودست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی صفتی ست که بآن افاده میشود و ذات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق این معنی سابق مذکور گردیده فتذکر لیکن بجهت عینیت مراد معنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست نسب و اضافات پیدا شده چنانکه از بودن او سبحانه ما به الافاده صفت تکلم بودن او ما به الانکشاف صفت علم و ذات او سبحانه که ما به الافادت ست مکتسی بکسای نظم قرآنی و غیر آن از نظم کتب منزله شده ما به الافاده میشود پس نفس ذات وی و سبحانه کلام نفسی وی او خود بکسوت نظم ظاهر شده است اینست معنی آنکه از اهل سنت و جماعت آمده که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله ست زیرا که باین الفاظ مکتسی شده افادت معنی میکند و چون این دانستی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که ما به الافادت ست و گوینده و این نفسه ست باقی ماند و سامع که شنونده است چون فانی شد و بقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بجمیع که عین وی ست و ظاهر ست در تعین او و دریای علوم که مفید علوم وی ست حق ست که ما به الافاده نیز حق ست همچنین باید فهمید مقام را +

امر آید در صور رو در رود ⁂ باز هم ز امرش مجرد می‌شود

قوله امر آید در صور رو در رود الخ یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند بصورت به بدن شود و اگر مامور گردد بتجرد از بدن مجرد شود

پس له الخلق و له الامرش بدان ⁂ خلق صورت امر جان راکب بران
راکب و مرکب در فرمان شاه ⁂ جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو ⁂ شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو ⁂ بانگ آید از نقیبان کانزلوا

قوله پس له الخلق و له الامرش بدان الخ قال الله تعالی الا له الخلق والامر تبارک الله رب العلمین آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت ازین صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر واحد از صورت و روح مملوک اوست تعالی و مسخر در قبضه قدرت اوست تعالی و الله رب هر دو ست و این معنی مناسب ست بآنکه گفته شد که خلق عالم شهادت گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد آنرا بصیغه امر شد و حاصل آنکه آن الله را ایجاد ست و از ایجاد او عالم بوجود می‌آید و آن الله را امر ست در عبید هر چه خواهد با آن امر کند و مراد از امر امر تشریعی حق سبحانه بر لسان رسل علیهم السلام و لاوجه است که مراد امر کن باشد که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بران ست و نیز او را امر بکون تا آن مامور کائن گردد بامتثال این امر و این عطف امر بر خلق شبیه است که تفسیری باشد زیرا که سابق تحقیق کرده شد که امر بق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را کن ++

بعد ازین باریک خواهد شد سخن ⁂ کم کن آتش هیزمش افزون مکن

قوله بعد ازین باریک خواهد شد سخن الخ یعنی بعد این مذکور اگر زیاده گرم و تفصیل کیفیت آمدن روح در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و در فهم نیاید

تا نجوشد دیگهای خرد زود ⁂ دیگ ادراکات خردست و فرود

قوله تا نجوشد دیگهای خرد زود الخ یعنی سخن را کم باید کرد تا دیگهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و رسم لم و لا نسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون حیط الفجر گویند و اگر دیگ را استعاره داشته شود برای عقل مرتاض با نظار و افکار پس احسن و اولی ست

پاک سبحانی که سیبستان کند ⁂ در عمام حرف شان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو ⁂ پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این را بهوش ⁂ تا سوی مهلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام ⁂ تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیابد شامت از آخر ⁂ ای هوا شان از زمستان سرد
چون جماد و فسرده تن سنگرف ⁂ مسبحه انفاس شان از تل برف

قوله مالکی جانی که سیبستان کند الخ البتین خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی سبب پرده سیب ست تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب الحق باد راک آن نمیتواند رسید چنانکه پرده بو و قتیکه برخیزد ذوق مرکب سیب کرده آید و در ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود سوی وصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصب العین سازد سوی ذوق حق شد

چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن برف را خنجر زند آن آفتاب	هین برآر از شرق سیف الله را سیلها ریزد ز کهها بر تراب	گرم کن زان شرق این درگاه را

قوله تیغ خورشید حسام الدین بزن + اه شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت و توجهات روحانیه و نور است که از وی بر قلب مستفیدان می آید

زانکه لاشرقی و لاغربیست او ناخوش آید مقارن آن امین منکری این که شمس کورت	با منجم روز و شب حربیست او در نبی که لا احب الآفلین شمس پیشش تست عالی مرتبت	که چرا جز من نجوم هست هست از فسح در پیش مه بستی کمر از ستاره دیده تصریف هوا	قبله کردی از لئیمی دو دغا زان همی ترسی تو انشق القمر ناخوش آید اذا النجم هوا

قوله زانکه لاشرقی و لاغربیست او + ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین خلاصه این ابیات آنکه با وجود این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن نشاید و شاید که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مر علوم گرفتن را از اوراق و الفاظ +

خود موثرتر نباشد مه ز نان	ای بسا نانی که ریزد عرق جان	خود موثرتر نباشد زهره ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب

قوله خود موثرتر نباشد در زمان + اه خلاصه متین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه درین تاثیر عالی می یابند و آن زیاده موثرست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که بموت رساند و آب از زهره زیاده موثرست در ابقای حیات لیکن آن ممیت می افتد پس ازین تاثیر مغرور نباید شد

مهر او در جان تست و پند دوست	مینهد بر گوش تو بیرون پوست	پند ما در تو نگیرد ای فلان	پند تو در ما نگیرد این بدان

قوله مهر این بر جان تست و پند دوست + اه مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص که نبی یا کامل در وا اثر نمیکند

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست این ستاره بی جهت تاثیر او آنچنان که لمعه درپاش اوست زهره چنگ مسئلت در وی زده دست و پا مریخ چندین جست ازو جان نیست و ما همه نقش و رقوم	که مقالید السموات آن اوست مینهد بر گوشهای وحی جو شمس نیارد صفت خفاش اوست مشتری با نقد جان پیشش شده وان عطارد صد قلم بشکست ازو کوکب هر فکر او جان نجوم +	این سخن چون ستاره است و قمر که بیاید از جهت تا بیجهات هفت چرخ ازرقی در رق اوست در هوای پای بوس او زحل با منجم انجمه انجم بجنگ فکر کر آنجا همه نور ست پاک	لیک بی فرمان حق ندهد اثر تا ندارندش شمار اگرک مات پیک ماه اندر تب و در دق اوست لیک خود امی نه بندد آن محل کای ما کرده تو جان بگزیده رنگ بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک

قوله جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست + اه مراد از دوست اینجا ذات حق سبحانه است که مصراع ثانی بران گواه است چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر نمیکند بر قلب که مهرست بران مگر آنکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بر دل ویست واکند که حق را مقالید السموات و ارض ست وی تواند گشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او گشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد برا عیان بر سبیل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امثال آن باشد پس این مهر منفک نمیتواند شد و این قفل وا نشود و مولوی نیز بطریق احتمال فرمود اگرچه در بعض اشخاص باشد و درین دو بیت اشارتست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلید ها سموات و ارض ست

... کی چه بشارت ... اشارت ست بسوی سخن کامل که بآن به پیغمبر مفروض بود و در این ابیات اظهار ... و در ما سبق ... ست نمی باشد که این اوصاف بر آن فرود می آید بدون کلفت و حاصل آنکه سخن کاملان از انبیا یا ملحق کاملان همچو ستاره ... ست در اضافت و ... لیکن بی فرمان حق اثر نمیتوانند کرد که هادی و مضل ... در بیت ثانی میفرماید که این ستاره سخن جهت ندارد و بی جهت ست و این شان کلام الهی ست کسی که وحی جوست ... وحی ست در روحی تاثیر میکند و در بعد میفرمایند که دعوت میکنند سوی حق که بی جهات ست

هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در نگنجد جسم ما لیک تمثیلی و تصویری کنند	جان بی سو در مکان کی در رود تا که دریابد ضعیفی دردمند	نور نامحدود در احد کی بود

قوله هر ستاره خانه دارد در علا + الخ مراد از نجم با ستاره سخن ست که بی جهت ست

مثل نبود لیک آن باشد مثیل	تا کند عقل مجمد را سبیل عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ	عقل سر تیز ست لیکن پای سست فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ	زانکه دل ویران شدست و تن درست

قوله مثل نبود لیک باشد آن مثیل + الخ یعنی تمثیل و تصویر این وجه نیست که مثل حقیقی اند بلکه مثال هست برای آنکه عقل که بسته شده ست آنرا آزاد سازد و مجمد بجیم ست بمعنی بسته و جامد شده و سبیل بکاف فارسی گشاده

صدرشان وقت دعوی همچو سر	صبرشان وقت تقوی همچو برق	عالمی اندر هنر ها خود نماست	همچو عالم بی وفا وقت وفاست

قوله صبرشان در وقت تقوی همچو برق + الخ یعنی سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال ست

وقت خودبینی نگنجد در جهان ... در گلو و معده گم گشته چو نان

قوله وقت خودبینی نگنجد در جهان + الخ یعنی خودبینی بر وجه کمال دارد دعوی بزرگی چنین کند که او را جهان کلان باید

	این همه اوصاف شان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو جو شود	

قوله این همه اوصاف شان نیکو شود + الخ یا مراد آنست که چون توبه کند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات گردد یا آنکه چونکه خود را نیکو خو کند که خوی حق گیرد و متخلق باخلاق الٰهیه گردد این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف حق اند در وی بتخلق ظاهر شده

گر منی گنده بود همچون منی هر نباتی کو بجان روی آورد	چون بجان پیوست گردد روشنی خضر وار از چشمه حیوان خورد	هر جمادی کو کند رو در نبات باز چون جان رو سوی جانان نهد	از درخت بخت او روید حیات رخت را در عمر بی پایان نهد

قوله گر منی گنده بود همچون منی + الخ مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در بشر رذیل ست و گنده است اگر بحق پیوسته گردد و در عبودیت بتخلق ظاهر شد روشنی یابد و گندگی آن رود چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی آن رفت و با این هشدار که این اوصاف اگرچه گنده آمد چون توبه بآن مقرون شود حسنه گردند و گندگی رفت چون منی از اقتران روح گندگی آن میرود

سوال آن سائل واعظ را که مرغی که بر ...

شهر نشسته بود سر او همت یا دم او

لغات بارو بفتحه موحده و ضمه معجمه گرداگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقلی و دانش را گویند و اصل لباب چیزیکه در اندرون شی چون مغز بهتر باشد بارو بر وزن دار و حصار را گویند

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

قوله پر مردم همتست ای مردمان + اه همت در اصطلاح صوفیه توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده است بران و ازین همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این تصرف و خرق عادت بصرف همه شان منتهیان و اکملان نیست و همت اکملان را تاثیری باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت اینجا مراد نیست و اینجا مراد وست آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که عادت عظمی ست که همت گاهی عالی باشد که طلب معارف میدارد و عارف نیست هر وقت طالب مرتبه علیا و معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصود بر امور سافله چون قناعت زهاد و از خلاص در قیامت از حساب و چون قناعت بعض سالکان بر کشف کونی و امثال آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الهی برای امتثال امر پس منافی اکملیت نیست لیکن در اکثر بدون صرف میباشد چون ظهور معجزات بر ید انبیا و رسل علیهم الصلوة و ظهور خوارق عادت بر ید جناب پاک شیخ عبد القادر جیلانی ازین قبیل بود و حاصل آنکه پر مردم از همت ست که همت عروج میکند سوای مراتب علیا و در بیت تالی میفرماید که در همت عاشق باید دید که همت او وصول ست بحق سبحانه

باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور نهی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ / شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب لک
آدمی بر قد یک لشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو تر از آن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنی ست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند

قوله باز اگر اسفید باشد بی نظیر + اه این چهار ابیات تمثیل ست مرتبه عالیه را و قاصره را

جان چو باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر

قوله جان چه باشد با خبر از خیر و شر + اه خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان

بجهت علم ست و کسیکه عالم تر فاضل تر ست و فضیلت عمل بجهت آنست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذموم شرعی جهل و شرارت زاید شاهد است بران قوله تعالی حکایت از یوسف علیه السلام وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من مکر آن زنان را خواهم میل کرد سوی آن زنان بزنا و خواهم شد از جاهلان و این نص ست در آنکه جهل از زنا پیدا می شود ظاهر شد که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل عمل برای آنست که از عمل علم پیدا میشود

چون سر و ماهیت جان مخبر ست — هر که او آگاه تر با جان تر ست
اقتضای جان چو ای دل آگهی ست — هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله چون سر و ماهیت جان مخبر ست سر بمعنی راز ست ماهیت نیز از همین راز ست که در حس نمی آید و میتواند که لفظ سر مستعار باشد برای اصل از سر که بمعنی عضو مخصوص ست و مخبر بضم میم و کسر با ست بمعنی خبر دهنده یعنی صاحب خبرت و آگهی و یا بفتح میم و یا مصدر میمی باشد نیز این مصدر بمعنی خبیر یعنی اصل و ماهیت جان خبیر ست پس خبرت و آگهی در ماهیت او معتبر ست پس هر که آگاه تر ست با جان کامل ست

روح را تاثیر آگاهی بود — هر کرا این بیش اللهی بود

قوله هر کرا این بیش اللهی بود الخ یعنی هر کرا زین آگاهی کمال ست او اللهی ست که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد مستحق امر العبادت و طاعت داند پس او از آداب شرعیه بیرون نمیتواند شد و همین معنی اللهی ست و در قرآن شریف از عالم بالله باتصاف بطاعت اوامر و اجتناب از منهیات و بالجمله از بالله بودن در هر لحظه در مرضیات تعبیر برلی و ربانی آمده ست

خود جهان جان سراسر آگهی ست — هر که بیجانست از دانش تهی ست

قوله خود جهان جان سراسر آگهی ست هر که بیجانست از دانش تهی ست جهان و ملک جان بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست دیگر در اندکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان را در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع بدینوجه واقع ست

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست — هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست الخ و مصراع ثانی بحال خود ست و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجان را آگهی باقی نماند و در بعض بیت باین بیت صه وجه اقتضای چون ای دل آگهی ست خود جهان جان سراسر آگهی ست و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر آنکه منادی بعد ای مقدر کرده شود و دل آگهی را یک لفظ اعتبار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده ای فلان دل آگهی ست +

چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد

قوله چون خبرها هست بیرون زین نهاد الخ مراد از زین نهاد این صورت جسد ست که عاشق آب و گل ست معنی آنکه اخبار کثیر اند بیرون اجساد و این جانها در میدان جسد که در ان استقامت دارند جاهل اند از ان اخبار بسبب انحباس درین میدان اجساد و بعض گفته که در ان میدان اشاره ست سوی بیرون این مراد از جانها ارواح حیوانیه داشته و معنی آنکه چیزها ست بیرون از نهاد

صه این بیت در بعض نسخ نیست ۱۲

جسم ست که از ارواح حیوانیه جاہل و غافل ست دران میان که بیرون از اجسام ست و امر روح حیوانی بجا لطیف که اطبا می آنرا روح حیوانی گویند این شارح مراد و اشته نه از تعین روح انسانی +++

جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد

قوله جان اول مظهر درگاه شد + شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان اول نفس جزوی و یا روح حیوانی میتوانند بود که مظهر درگاه ست و مراد از درگاه تعین ثانی و مرتبه واحدیت و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی جان جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایه ازان ست که مظهر ذات مطلق ست و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد این تقریر مختار اکثر شارحان و این شارحان نمی فهمند از روح حیوانی مگر بخار لطیف بر قول اطبا پس برین ورود ظاهر ست که روح حیوانی که بخار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم ست و میتوان که گفته آید که مراد از جان اول در مصراع اول عقل اول باشد و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیقش آنست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده اند که عقل اول اندادهشت مگر آنکه از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار و ذبح موت و همین قدر او کتابت کرده در لوح محفوظ که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقائق و موجودات پس این عقل اول باین کمال بعض حقیقت انسانیه ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند در بیان عشق تحفه مغنیه قدس سره عقل کل گرچه ذوفنون باشد و تمنامی این جنون باشد پس این بیت ظاهر ست در تفصیل تحفه قدس سره بر عقل اول و براکه عشقی که تحفه حاصل ست عقل اول و متمنی ست او را حاصل نمیتواند شد و چون این انتهی پس بدانکه باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ها ست و در مصراع ثانی بفتح میم و فتح ها و مراد از لفظ الله ذات ست مجمعه بجمیع اسما و صفات و احدیت آن و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه شدنی ست تا انتقام منتقم از ایجاد الله تعالی آنرا نوشته است در لوح محفوظ و او واسطه وصول فیض ست و ازین الوهیت ذات حق ظاهر میگردد و اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله ست که ذات مستجمعه جمیع اسما و صفات و حقائق درو ظاهر ست پس آنچه که در عقل اول ست نیز درو ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز دران ظاهر ست ++++++++

آن ملائک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن شدند	از سعادت چون بجان جان برزدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود	چون نبودش آن فدای آن نشد	دست اشکسته مطیع جان نشد

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند + اه ظاهر آنست مراد از ملائک عام ست ملائک طبعیه و مهیمه و عقل کل و نفس کل و ملائک کروبیه و ملائک اربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه عقل و جان بودند لیکن جان که نو ظهور آمد آن آدم ست اعضا او و قوی او شدند چنانکه چشم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه باشند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفه الهیه ست که متعین گشته بتعین روح حیوانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس این روح حیوانی که جسم لطیف ست و برزخ ست میان عالم مجردات و میان مثال و شهادت و معدن روح ست در عالم ارواح مشتمل ست بر همه قوی روحانیه حیوانیه و نفسانیه و طبعیه حقیقت آن کو همین حقائق ملائکه ست پس درست شد که این ملائکه چشم آدم شدند و سرش آنست که آدم مشتمل ست بر همه حقائق و حقائق ملکیه هم درو ست و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید و کانت الملائكة كالقوى الروحانية والحسية هي في النشأة

الا لنا انسیه باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح را خادم ست و کار روح بدون تن بر نمی آید و در بیت بعد سر مرده کنایه از تکبر ست یعنی ابلیس که از بسکه گرفتار تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نو نشد چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بود که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزله عضو مرده ست که بکار نمی آید لهذا بکار نامد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن اینست که حقیقت آدمیه اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون باحدیه خود که ظهور یافت در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس بنظر حقیقت خود و تعین خود مظهر مضل ست پس لاجرم او مضاد آدم شد و انقاد را راه نیابد اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن ابلیس از بسکه او بر مرده بود و برین نسخه معنی اینست که ابلیس از ازل بر مرده بود و قابلیت فهم حقیقت و اقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که طین پنداشت و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود بکار ناید چنانکه تقریر کرده شد

جان نشد ناقص گران عضوش شکست	کان بدست اوست تاند کرد هست	سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف	طوطیان عام ازین خور بسته طرف	کی چشید درویش صوت آن نکات	معنی ست آن نی فعولن فاعلات
آن خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند	قند خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی

قوله جان نشد ناقص گران عضوش شکست اه یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضویکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت اینست که بدست الله ست فضل دادن و نادادن نقصان از شکست عضو

معنی نختم علی افواههم	این شناس این ست رهرو را مهم	تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران

قوله معنی نختم علی افواههم اه قال الله تعالى الیوم نختم على افواههم این آیت حالیست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب و تمام آیت معنی در دفتر سوم مذکور شد و شیخ اکبر قدس سره بسوی معنی دیگر اشاره فرموده که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و معنی یابند که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مرشان نزول را شرط نیست و آن معنی اینست که الله تعالى بر دهنهای ایشان مهر کرده تا قند معارف در جوف و قلب اینها نرود و این گران شکسته شدن مگر باتباع ختم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم اینست معنی بیت تالی

	ختمهای کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند	

قوله ختمهای کانبیا بگذاشتند اه بدانکه اولیا اتباع انبیای سابقین مفضول اند از اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه بر اقطاب امم مکشوف نشدند و مکشوف نمی توانند شد تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با اقطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این مقدمه منتهی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند از استعداد انکشاف بعض اسرار و بر افواه آنها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیا آن مهر را بگذاشتند و آن مفتوح نساختند و مختوم بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله وسلم نمود از ایشان این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی و عبدالله ابن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله

علیه و آله وسلم متقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شوند زیرا که این مستعد اند مشتغل شدند و الا ند باقی می ماندند تا دین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم و احتمال اینست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مهرها از ان امت در برزخ آید مفتوح گردد بنا بر آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعید نیست

قفلهای ناگشاده مانده بود ... از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان ... این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما ... و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون ... اهد قومی انهم لا یعلمون

قوله قلعه های ناگشوده مانده بود الخ یعنی مهر از قلعهای قلوب ناگشوده ماند از کف آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که موعود ست او را فتح باین آیت انا فتحنا لک فتحا مبینا و میتواند که در بیت اشارت باینکه آیت دلالت دارد باشاره باینکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه داده تا مهرهای باقیه فتح نماید

باز گشته از دم او هر دو باب ... در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود ... مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست ... نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی ... در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد ... کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

قوله باز گشته از دم او هر دو باب الخ باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت و مقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بواسطه او صلی الله علیه و آله وسلم بهر این خاتم شده است او که بجود الخ یعنی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خاتم است و خاتم آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم لقب او شده بجهت اینست که در جود و بخشش مثل او نیست و نخواهد بود که جود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم عام ست بهمه کسان از عالم تا اینکه هیچ کس بکمال نبوت و ولایت نمیرسد مگر از مشکوة او و روحانیه او صلی الله علیه و آله وسلم بفیض کمالات بر همت اولیا و انبیا رست و تحقیقش اینست که حقیقت آن سرور صلی الله علیه و آله جامع ست مر جمیع حقائق را و کمال آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مر جمیع کمالات او مرتبه نبوت آن سرور جامع ست مر جمیع مراتب نبوات را و هیچ نبی نبود مگر آنکه نبوت و تشریع گرفت از روحانیه او صلی الله علیه و آله وسلم پس شرائع همه انبیا شرائع آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از روحانیه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و مشکوة آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم گرفته رسانیدند و انتساخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم که بعد ظهور او صلی الله علیه و آله وسلم در عالم عنصری آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرآنیه ببعض آخر و چونکه مرتبه نبوت او جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که با تشریع احکام مقرون ست پس ولایت از لوازم نبوت و چون نبوت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نیز جامع آن ولایات که از لوازم نبوت ست و جمیع ولایات که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست و چون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت جمیع ولایات اولیا بالطریق اولی ست زیرا که ولایات اولیا ولایات انبیاست زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست و ولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن ولی بر قدم اوست و چون این ثابت شد که ولایت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیاست خواه اولیا اتباع باشند خواه اولیا انبیا باشند و کمال ذات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم دو کمال اند یکی ولایت جامعه و آن مشکوة اولیا و انبیا ربانیه که اولیا اند دیگر نبوت جامعه

و این مشکوة انبیاست بانوار انبیا است پس مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة است صلی الله علیه و آله وسلم و شیخ اکبر قدس سره و اتباعه
محققان رضی الله عنه در فص شیثی از فصوص الحکم فرموده اند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا فیض میگیرند حتی که انبیا بانوار که اولیا
اند وحتی خاتم الرسل بانوار که ولی ست از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد مبنی ست بر آنکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه
و آله وسلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت
پس او صلی الله علیه و آله وسلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست و ما عدا
آن سرور از انبیا و اولیا از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه و آله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست و برای
اشاره بانیکه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرموده اند و هو حسنة من حسنات سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم
مقدم الجماعة یعنی این خاتم الولایت حسنه ایست از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه و آله وسلم مقدم الجماعت کملان
از انبیا و اولیا و چون این دانستی پس محقق گشت آنچه که مولوی فرموده اند که مثل او در جود نه پیدا شده ست و نه موجود خواهد شد
بعد او صلی الله علیه و آله وسلم در بیت تالی میفرمایند از این جهت که او استاد ست و جواد ست بر انبیا و اولیا در جود و افاضت مثل ندارد و
اطلاق صفت ختم بر وست که نبوت را او ختم ست و جامع ست هر که گرفت هر چه گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله وسلم
نبوت جامعیه ست و تشریع نیست مگر از و صلی الله علیه و آله وسلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع
بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس ازین معنی ختمیت که مولوی قدس سره ارشاد فرموده اند لازم آمد که بعد وی
صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نباشد و نه دیگری متشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن افاضت
نبوت و ولایت از و انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله وسلم پس این تفسیر موکد تفسیر بلازم ختمیت ست و نیز از بودن جود
منحصر در وی صلی الله علیه و آله وسلم لازم آمد که هر که باشد در زمان او صلی الله علیه و آله وسلم و یا بعد او صلی الله علیه و آله وسلم متبع شرع
او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث ست لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه
الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بودند نه وسعت بود او شان اگر انیکه اتباع ما کنند پس خاتم بمعنی مذکور از لوازم
عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله وسلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل آنست که بعد او رسولی نباشد و نبی متشرع
و مولوی این تفسیر اختیار کردند برای انیکه این لازم خاتمیت ست و نه چنان ست که ولی محمد توهم کرده که معنی ختم که مولانا اختیار نموده
اشاره بآن ست که انچه که میگویند که ختم عبارتست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست نبوت تشریعی باقی
اگرچه رنگ دیگر گرفته و موید ساخته بانکه شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان هست
و قول این شارح قابل اصغا نیست حدیث لا نبی بعدی بطریق متظافره در صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و
تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مختوم ست و بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نیست مقصود شیخ اکبر از تشریعی مجتهدان
ست که یک مرتبه در ولایت ست که در آن مرتبه انبای از غیب میرسد و بحدیث بالله که مقام امیر المومنین ... نیز یک نوع ست
و انچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بیان فرموده که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم را در آن
مقام می شنید که رسول صلی الله علیه و آله وسلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم نیز
یک نوع ست ازین مرتبه و این مرتبه را شیخ نبوت عامه نام نهاده برای انیکه انبای غیب میرسد و این انبا در احکام شرعیه نیست
هست و گاهی بعضی انبای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه باحکام مقرره در شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بدون

زیاده ونقصان وابنای باین وجه میشود که شریعت متقرره محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم اینست ودرین هیچ شایبهٔ تشریع نیست بلکه معرفت تشریع مقرر از رسول خاتم الرسل صلی الله علیه وآله وسلم ست وصاحب این مقام ست که احکام متقرره در شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بابنای عیسی معلوم کرده عمل خواهد کرد بانانکه شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم ست وهمچنین امام محمد مهدی موعود احکام شرعیه از غیب باو معلوم شود ویک ملک باو موکل خواهد بود که ابنای آن کند که حکم شریعت محمدیه اینست صلی الله علیه وآله وسلم ودرین شایبهٔ تشریع اصلا نیست وقول مجتهدان که واجب العمل ست باین جهت ست که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تشریع اجتهاد فرموده وحکم مستخرج باجتهاد بر مجتهد ومتبع او وجب گردانیده پس این تشریع تشریع رسول ست صلی الله علیه وآله وسلم همچو تشریع صلوة وزکوة وغیر آن از احکام پس تر مثلا واجبست از ایجاب آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بر کسی که اجتهاد وکسی بوجوب رسیده وهر کسیکه تابع این اجتهاد شده وانیکه گفته شد در فتوحات در مواضع غیر عدیده مصرح ست وعبارت فصوص الحکم که بآن این شارح در توهم افتاده که شیخ اکبر رضی الله عنه در فصوص گفته بعد تحقیق آنکه که نبوت تشریع ورسالت منقطع شده ست در محمد صلی الله علیه وآله وسلم ونیست نبی مشرع بعد او صلی الله علیه وآله وسلم ونه رسول بلکه اوست مشرع این عبارت فرموده الا ان الله لطیف بعباده فالقی لهم النبوة العامة اللتی لا تشریع فیها والقی لهم التشریع فی الاجتهاد فی ثبوت الاحکام فالقی لهم الوراثة فی التشریع فقال العلماء ورثة الانبیاء وما ثم میراث فی ذلک الا فیما اجتهدوا فیه من الاحکام فشرعوه یعنی تشریع ونبوت منقطع ست مگر اینقدر هست که الله لطیف ست بعبادت خود پس باقی داشت برای عباد نبوت عامه را که دران تشریع نیست چنانکه بیان کرده شد وباقی داشت برای عباد تشریع را در اجتهاد در ثبوت احکام یعنی این قدر باقیست که اجتهاد از احکام ایشانرا مشروع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع که تشریع وارث رسول اند صلی الله علیه وآله وسلم که تشریع او تشریع ست نه آنکه خود مشرع اند پس گفت الله بلسان رسول خود که علما وارثان انبیا اند ونیست اینجا میراث در تشریع مگر در آنکه اجتهاد کرده اند در آن احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن تشریع رسول صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم تشریع کرده که آنچه در اجتهاد آید شرع منست وواجب العمل ست پس عمل بان کرده شود مگر بجهت آنکه این شرع رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست ومعنی تشریع بوراثت همین ست که گفته شد وچون این دانستی پس حق الیقین شد که تشریع جدید اصلا باقی نیست ومختوم ومنقطع شده

صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او	آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند	شاخ گل هر جا که میروید گلست	خم مل هر جا که میجوشد مل ست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشیدست نی چیز دگر	عیب جو یا نزار این دم کور دار	هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال	بسته ام من ز آفتاب بیمثال	از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست
	انجم آمد چون مرید و شمس پیر	شمس آمد در یقین بدر منیر	

قوله صد هزاران آفرین بر جان او الابیات شیخ اکبر قده محققان در خاتمه باب صلوة از فتوحات مکیه

آل جمل در لغت خواص جمل را میگویند و آل انبیا خواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند که عالم باشند اند از مومنان و نبوت تشریع
در رسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبه نبوت الله تعالی
عطا فرموده است باین معنی که در زمره انبیا محشور شوند و حکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی عم بعد نزول اگرچه مشرع
نخواهند بود و تابع شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم خواهند بود و مرتبه نبوت ایشان عند الله باقیست اگرچه تشریع از ایشان
نخواهد شد و الله تعالی مخصوص گردانید این امت را بانکه گردانید در ایشان علما را و مخصوص گردانید علما را باجتهاد در احکام و تقریر
کرد آن احکام مستخرجه از اجتهاد و واجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان و بر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل
باحکام منزله و بر مقلدان انبیا اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیا تشریع ایشان ست و تشریع مجتهدان این امت
تشریع بتقریر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و تشریع مجتهدان
این امت تشریع بتقریر آن سرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و عمل که واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع
آن سرور ست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین با احکام انبیا خود را که آن بجهت آنست که تشریع
انبیای ایشان ست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نفحه ایست از نفحات تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم علمای تابعان آنسرور اند که تشریع احکام اند بامر مشروع که تشریع فرموده آن سرور صلی الله علیه و آله
وسلم و آل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده است چون امامین امام جعفر صادق
و غیر ایشان پس ایشان جامع اند در میان بودن از آل و اهل بیت و نیست آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم اهل بیت فقط
که در بگیری آل غیرا باشد که نیست این معنی نزد اهل لغت بلکه آل آن کسانند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یا نه و مولوی
عارف سامی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرموده بآنکسان که اول کند باو کار او و این معنی از اینجاست
شامل مر اولاد او و غیر اولاد او نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرموده که آل ابراهیم انبیا مشرعان و نیست تشریع بعد
بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مگر تشریع آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس معنی اللّٰهمّ صلّ علی محمّد
وعلی آل محمّد کما صلّیت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم که صلوة نازل کن
بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد چنانکه صلوة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم و آل ابراهیم و آل محمد را که
علمای مجتهدان اند از اولیا را الحق گردان بانبیا و حکم مجموع غیر حکم آنفرد ست پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بلا شک
و بلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم و آل وی
صلی الله علیهم زیرا که آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم که اولیای علمار مجتهدان ست پس درست شد
تشبیه و شیخ اکبر رضی الله عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل و تفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه الهیه ست
از وقائع ما و چون این دانستی پس واضح شد معنی این ابیات و مولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده
و مقصود آنکه آل آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم منحصر نیست در اهل بیت بلکه آل آن سرور صلی الله علیه
و آله وسلم آنست که مذکور شد

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند

و راهزن صد هزاران ابله نادان

	ای ضیاء الحق حسام الدین ملی	ای صقال روح و سلطان هدی	

قوله ای صقال روح سلطان هدی + صقال بمعنی صیقل و مراد اینجا صیقل کننده +

مثنوی را مسرح مشروح ده هم بسعی تو ز ارواح آمدند	صورت امثال او را روح ده سوی دام حرف مستحصر شدند	تا حروفش جمله عقل و جان شوند با عمرت در جهان همچون خضر	سوی خلدستان جان پران شوند جانفزا و دستگیر و مستمر

قوله مثنوی را مسرح و مشروح ده + او مسرح بسین مهمله چراگاه

چون خضر و الیاس مانی جاودان لیک از چشم بد زهراب دم	تا زمین گردد ز لطفت آسمان زخمهای روح فرسا خورده ام	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد جز بر من ذکر حال دیگران	گر نبودی طمطراق چشم بد شرح حالت می نیارم در بیان

قوله چون خضر و الیاس باقی در جهان + او بدانکه خضر و الیاس هم باقی اند با این جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرموده لیکن در فتوحات میفرمایند که چهار کس از رسل با جساد عنصریه باقی اند ادریس هم باقیست حی با جسد خود در اسمای اربعه و این سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی داشت الیاس و عیسی را و این هر دو از رسل اند و قائم اند بدین حنیفی که آورده است آنرا آنسرور رحمة صلی الله علیه و آله و سلم و یکی آنها خضر ست اگرچه نبوت وی مختلف ست میان علما اما صحیح و ثابت ست نزد ما و این امنافی نیست انچه شیخ صدالدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال می بیند زیراکه با بودن ایشان درین عالم با جسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان با صور مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل با جسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهارست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن گفته که این حکم مستفاد از شهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیا را و نیز گفته فنزل لکثرت ل عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده و نامش الیاس گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته

وکان نبیا قبل نوح ثم رفعه ونزل رسولا بعد ذلک فجمع الله له بین المنزلتین وبود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح هم پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از آسمان در حالیکه رسول ست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی دو منزله منزله نبوت و منزله رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند و دو رسول الیاس و عیسی و یک نبی خضر هم پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبدالرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه و مشاهدات خود و مستفادست از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم زیراکه این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از وصلی الله علیه و آله و سلم و انچه که واقع شده است در فتوحات بنا بر مشهور ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض برخاست و نیز گفته که یا میگوییم حکم باثنینیت باعتبار بدنین سماوی و الارضی و حکم باتحاد باعتبار روحانیه بدانکه توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن مخدوش ست بآنکه ذوق سوق کلام ازان ابا دارد که شیخ اکبر

فرمود که بقای دنیا بقای این چهار انبیاست و این چهار اوتاد اند و دو از ایشان دو امام اند و و احد ایشان قطب ست
که او موضع نظر حق ست پس همیشه باشند این مرسلان درین دار تا روز قیامت اگرچه مشرع نیستند و نه بر غیر شرع محمد اند
صلی الله علیه و آله وسلم بلکه بر همین شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان اوتاد
در دار دنیا و یکی ازین چهار حفظ میکند ایمان او ثانی حفظ میکند ولایت را و ثالث نبوت را و رابع رسالت را
و بمجموع این چهار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشهور ست که در مشهور
حفظ دین حقیقی بقطب این امت ست و این از خصائص شیخ اکبر ست که گفته و گفت آن ولی قطب این امت برت م
این چهار ست برای آن حفظ از ظهور می یابد و توجیه ثانی که کرده بران تقدیر شو که یک جسد چون سماوی مثالی باشد و دیگر
دنیاوی عنصری و این اگرچه محتمل ست لیکن سوق کلام فتوحات اقتضا دارد که هر دو جسد عنصری اند و ظاهر عبارت
فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعه ثم نزل رسولا میخواهد که به همین جسد عنصری
مرفوع گشتند و با همین جسد عنصری نازل شدند لهذا شیخ محمد محب الله قدس سره گفت که نزول وی مثل
نزول عیسی ست و آنچه بخاطر این فقیر میرسد که میتوان گفت که حکم نبودن اربعه با عتبار تغایر اعتباری الیاس و ادریس او و اعتبار
کرده و تحقیقش آنست که ادریس نبی بود غیر رسول زیرا که اول رسل نوح ست علیه السلام چنانکه در حدیث شفاعت منصوص ست و او
بمقامی بود از ولایت که مناسب نبی غیر رسول ست و مخصوص بحکمت قدوسیه بود و چون بر زمین آمده رسول گشت در مقام
دیگر از ولایت که مناسب رسول ست متحقق گشت و مخصوص بحکمت ایناسیه گشته پس همون یک شخص با عتبار مقام ولایت
نبویه و اختصاص بحکمت قدوسیه مسمی بادریس گشته و با عتبار تحقق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیه ست و اختصاص بحکمت
ایناسیه مسمی بالیاس گشته پس انبیا که باقی اند با اجساد عنصریه و حیات دنیاویه اگرچه سه اند با عتبار شخصیه لیکن با عتبار مقام
چهار اند پس با عتبار مقامی که مسمی بادریس اند مقام روحانیه او فلک شمس ست و با عتبار مقامی که دران مسمی بالیاس ست
با جسد خود بر زمین ست و الله اعلم بحقیقة الحال و چون این فوائد انتهی پس عنان گردانم سوی شرح
بیت پس بدانکه مقصود ازین دعا طول بقای حسام الدین ست و تشبیه با خضر و الیاس در نفس طول ست و مثل این عبارت
درین معنی شائع ست در عرف و این مراد نیست که بقدر زمان بقای خضر و الیاس بقای حسام الدین شود پس اگر این چنین
می بود پس حسام الدین قدس سره بعالم بقا رحلت نمی فرمود و یا گفته اند که این دعا مستجاب نشد و این نیز بعید ست
کل البعد و بعضی گفته که مراد از بقای خضر بقای او و بقای ولی بر قدم اوست که بقای این ولی بقای خضر ست نه بقا
با عتبار شخصیت عنصریه او و دلیل بران آنکه مولوی در صورت دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داده که بقای
حسام الدین باین جسد نیست و این لاطائل محض ست زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده بقای این انبیا
با جسد عنصری و با آنکه رسول بودند و این صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر علیه السلام و نیز این بقای کسی که بر قلب این
چهار ست مخصوص بخضر نیست بلکه درین چهار انبیا مخصوص نیست بلکه بقای همه انبیاست باین معنی که شخصی بر قلب انبیا
از اولیاء الله باقی خواهد بود غرض که کلام او سخیف و قابل اعتبار نیست و این شارح از سجاد السنت که در صورت دعای
خیر ست از بقای حسام الدین و عدول از حقیقت کلام بدون قرینه ملجیه روا نیست

ای عجب چون خانه هم زندان و نیست	که از دیم پای دل اندر گلیست	صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینمودش شنعت عربان مهول	که چه گویندم عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد

قوله این بهانه هم ز دستان دل است + اه دستان مکر و حیله یعنی این بهانه که او رده که بر عرب مینمود و مدح حیا نامیده چشم بدبختی گویم از مکر و حیله دل است ورنه آنچه بتقدیر است واقع میشود لیکن اسباب ظاهر که میباشند حیله و بهانه میشود لیکن ازین بهانه دل با آنکه در گل مانده جنبش نمیتواند کرد که ازین بیرون آید و عنان سوی مدح شیخ حسام الدین بعیان بلا رمز گوید که این بهانه در دل قائم شده بدون اختیار که بنده را در علومی که بآن اختیار منبعث میشود و یا از آن اختیار منبعث پست شود اختیار اصلا نیست چنانکه در مثنوی که مبادی اختیار افعال اضطراریه میشوند

منصب اجداد و آبا را براند	در پی احمد چنین بیهوده براند	آن رسول پاکباز مجتبی	از پی آن ثارها ندرور را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو	تا کنم با حق شفاعت بهر تو	گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب	لیک اگر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بددلی با جذب حق

قوله منصب اجداد و آبا را براند + اه این بحسب ظن ابوطالب است و بجهت شهرت است میان قریش که گمان میکردند که عبد المطلب و آبا و وی بر شرک و دین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود و قریش در نسبت بعبد المطلب و آبای وی کاذب و خلاف تحقیق است بلکه آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از عبد الله تا آدم علیهم همه مؤمن بودند و آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از قریش بر دین ابراهیم بودند و آزر که کافر بود عم ابراهیم بود نه پدر ابراهیم و پدر ابراهیم تارخ نام داشت و قبل از ولادت ابراهیم عم وفات یافته بود و تعبیر الله تعالی از آزر باب بجهت آن بود که عرب عم را که پرورش میکند اب میگویند در تعارف خود ورنه او اب حقیقت نبود بلکه عم بود لیک گر بودیش لطف ما سبق یعنی اگر لطف حق بر وی بودی این بددلی بسبب طعنه احمقان پیدا نشدی و بود

الغیاث ای تو غیاث المستغیث زین دو شاخه اختیارات خبیث

قوله این دو شاخه اختیارات خبیث یعنی ازین اختیارات که دو شاخه اند که این کنم یا آن کنم و حاصل آن تردد است

من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتستم که ماندم از نشان	من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
	کای خداوند کریم بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار	

قوله من ز دستان و ز مکر دل چنان + اه یعنی من از حیله و مکر دل از خوف چشم بد از فغان باز ماندم که در آن افشای راز است و در بعض نسخ واقع شده سه من ز دستان دل از مکر چنان و شیخ افضل برین نسخه این معنی گفته که از دستان دل که آن دستان از مکر الهی است از فغان باز ماندم و مکر الهی عبارت از آن است که چیزی بعرصه وجود آید و بحقیقت آن نمی تواند رسید بلکه آنچه از و فهم کرده شود خلاف آن بوقوع آید

جذب یک راهه صراط المستقیم	به ز دو راهه تردد ای کریم	زین دو ره گرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
	زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست	

قوله جذب یک راهه صراط المستقیم + اه مراد از صراط المستقیم صراط هادی است و آن صراط انبیاست و معنی بیت ثانی آنست که درین هر دو راه اگرچه مقصد توی که بر راه رود آن صراط رب است و رب اغنیا ناصیت هر بنده هست لیکن آن راه نمیرساند مگر بسوی رب و هی که اسم خاص است و او نزد منتقم رسانیده بعد اخذ انتقام خلاص نمیدهد نه بسوی ذات و رب الارباب

بسبب همین دو دلی که در راه او افتاده هست جان کندن و عذاب الیم ست که انبیا همون موصل ست سوی ذات و سوی رحم جامع و مشاهده در تجلیات عظمی جنانیه

در نبی بشنو بیانش از خدا	آیهٔ اشفقن ان یحملنها	این تردد هست در دل چون وغا	کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد می‌زنند بر همدگر	خوف و امید بهی در کر و فر	زین تردد عاقبت‌مان خیر باد	ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

قوله در نبی بشنو بیانش از خدا الخ قال الله تعالی اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها پس اباکردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند ازین امانت تحقیق معنی آیت گذشت و ازین کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که برداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست در میان دو راه پس ازین تردد ترسیدند و نه برداشتند

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان	دائم المعروف دارای جهان	یا کریم العفو ستار لم یزل	یا کثیر الخیر شاد بی بدل
اولم این جذر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر ای مجیب	هم از آنجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
	ابتلایم میکنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث	

قوله اولم این جذر و مد از تو رسید الخ جذر و مد زیر و بالا شدن و گاهی بیشی دریا که از موج بلند می شود و بعد از ان پست میگردد و اینجا مراد ترددات در امور که این کنم یا آن کنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم ترددات داده تست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبود الخ

تا بکی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن	اشتری ام لاغر و هم پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران	آن کژاوه گه شود آن سو کشان	بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضهٔ ابرار را

قوله مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن الخ مذهب آنکه بر و ذهاب شود حاصل مرا یکی راه بکن و آن راه راه مصطفوی ست صلی الله علیه و آله و سلم و متردد و حیران مکن

همچو آن اصحاب کهف از راه جود	میپرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

قوله همچو آن اصحاب کهف از راه جود الخ تو بجزم یعنی در بیخودی مشاهده در تجلیات تو بکنم من از بیداران که عقل و هوش دارند نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیر حق غافل و از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول ست در کتاب الله تعالی که ایشان از ترس او بین گریختند و در غار آرام گرفتند آنجا بخواب رفتند لیکن بچنین وجه اگر بیننده ببیند گمان برد که ایشان ایقاظ اند لیکن در خواب اند و این خواب خواب طبعی نیست بلکه این خواب غفلت از جهان با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدر آنکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد الخ

خفته باشم بر یمین یا بر یسار | برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین

قوله خفته باشم بر یمین و بر یسار الخ تمثیل ست با نوم اصحاب کهف و نوم ایشان بدین وجه بود که منقلب شوند بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب التکفل ست وخبر نیست اصحاب کهف را از ان تقلب و حاصل آنکه مولوی میفرمایند که ما در غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ما اند بلکه بتقلیب حق مثل گوی که از خود حرکت نمیکند بلکه از چوگان چنانکه اصحاب کهف در تقلب بی اختیار اند

صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال

قوله صد هزاران سال بودم در مطار الخ مطار پریدن یعنی مدت مدید در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق ما پیش او حاضر بود و در عالم ارواح روح ما در ارواح و نیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آمدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت ازینجهانست با حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یاد می آید

می رهم زین چار میخ چار شاخ | میجهم در سرح جان زین مناخ

قوله می رهم زین چار میخ چار شاخ الخ ظاهر آنست که مراد از چار میخ شاخ این عناصر اند بلکه جسد عنصری و احتمال دارد که مراد تردد باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت ازینجهان ازین میخ این عناصر و یا از تردد خلاص خلاص میشوم و میرسم در چراگاه روح مرتبهٔ واحدیت حق و احدیت ست و چریدن درین سرح عبارتست از مشاهدهٔ آن

شیر آن ایام ماضیهای خود | میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

قوله شیر آن ایام ماضیهای خود الخ خلاصه آنکه حالتیکه در ایام گذشته داشتم و بودن حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح می یابم درین خواب

جمله عالم ز اختیار و هست خود | میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند | ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است | فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

قوله جمله عالم ز اختیار و هست خود الخ الابیات خلاصه ابیات آنست که همه عالم از عوام غیر انبیا و تذکر و هوش خود در رنج و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش نزد همه رنج و بلاست

نفس را زان نیستی وا می کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود | تا که بیند اندران حسن احد

قوله نفس را زین نیستی وا می کشی الخ البیتین خطاب سوی حق ست حاصل آنکه ازین بیخودی که از استعمال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو اینها بیرون می آری باز بهوش میدهی بانکه شکر برای اینکه بفرمان تو نبودند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله تعالی اجازت نداده است تحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت ثانی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن باید که از حق بود و بجذب او باشد حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بیند و ازین نیستی بهستی نمی تواند آمد که او حق را بیند و صفات همه باو تفویض دارد و خود را همچو میت در ید غاسل بیند

یا معشر الجن و الانس ان	تنفذوا من حبس اقطار الزمن	لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی

قوله لیس للجن و لا للانس ان + تنفذوا من حبس اقطار الزمن + نیست مر جن را و نه انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی اینکه نیست نفوذ مر جن و انس را مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطار است مگر از هدی قهر است بر آسمان که از ین مهتدی را بیرون می آرد و نیست انسان را بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارتست بسوی معراج عارف که چون ولی را هدی از الله میسر بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند با بودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد است با بسط زمان درین معراج اولیا را انبیا نیز مشارک اند بجهت آنکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا را صاحب هر دو معراج اند و آنحدیث که در صحیح مسلم مروی شده که معراج آنسرور را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب شده بود نیز صحیح ست و این معراج او بجهت ولایت بود که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله و سلم عروج کرده بود و اما معراج نبوت پس با جسد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع سنن منقول ست

لا هدی الا بسلطان یتقی	من حراس الشهب روح المتقی	هیچکس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

قوله لا هدی الا بسلطان تقی + من حراس الشهب روح المتقی + نیست هدی مگر با قهر چنین قهر که پناه میدهد او را از نگهبان تا شهب و شعلهها روح متقی را و می شاید که مراد غفلت از حق و یا گمراهی بوجه دیگر باشد.

هست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی	پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود چونکه از هستی خود مفقود شد	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود منتهای کار او محمود شد او مهذب گشته بود و آمده	گشته بی کبر و ریا و کینه زان قوی تر بود تمکین ایاز کبر را و نفس را گردن زده	حسن سلطان از رخش آیینه که ز خوف از کبر کردی احتراز

قوله چیست معراج فلک این نیستی + الخ ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت ست یعنی خود را ذلیل دیدن چنانکه بیت تالی قرینه و گواه است بران و خلاصه بیت همان ست که شیخ اکبر قدوة المحققان هم فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقار ست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل و الله تعالی بایزید را گفت که تقرب جو بسوی من بذلت و افتقار +

یا پی تعلیم میکرد آن حیل	یا برای حکمتی دور از امل	یا که دید چارقش زان شد پسند	گر نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید در خلک زان بند سستی	تا بیاید آن نسیم عیش و زیست	تا نبندد رخنه بر این دگان	تا بیاید بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سسته بر و سلسله	سلسله زرین بدید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان ز تب
صورتش جنت بمعنی دوزخی	افعی پر زهر و نقش گلرخی	گرچه سوی من اسقر نه بد ضرر	لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دو دارد زان کال	لیک جنت به ورا فی کل حال	الحذر ای ناقصان زان گلرخی	کو بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان گلشنی	کو حقیقت بد ترست از گلخنی	نیهار ای جاهلان زان گاه شکر	که بسوزاند بدان اجون شکر

چند گویم من ترا کاین انگبین	زهر تو باست ان فوری گزین	لیک تلخ آمد ترا گفتار من	خواب میگیرد و ترا از نار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو	وز حیات خویشتن خوردار شو	هین روش برگیر و ترک ریش کن	وز فنا و نیستی تفتیش کن +

قوله ما پی تعلیم میکرد آن حیل + الابیات یعنی ایاز اگرچه از کبر و دیدن خود رست و عزّ معصوم بود پس این دیدن پوستین و چارق برای تعلیم دیگران ست تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اصل ممکن ست و حقیقت ممکن بران ست و یا برای حکمت دیگر بوده باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایاز از ترس مصئون بود و از قومی بود که لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ و یا این دیدن برای آن بود که غره هستی بالخاصیت پیدا ست بنسیم نیستی و ذلت پس از دیدن پوستین و چارق ذلت و نیستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این است که بناء و خمه و گنبد بر این مردگان که عزت دنیا و یه دارند و رسانند و بگشاید تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن که بزندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بندد و خمه بران مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ مصححه قدیمه یافته نمی شود و اگر باشد پس بمنزلهٔ تفصیل سابق ست یعنی غایت انیست که تا خمه بر این مردگان عزیزان دنیا نهاده و بنا کرده نشود و بیاید سوی عیش زندگان که ازین دنیا خارج اند و درین دنیا نیست اند و اگر درین بیت ملحقه یا بتای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که با وجه دیدن پوستین و چارق انیست که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بند دو نگهتی از زنده بدماغش برسد ++

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

ربط این داستان با این بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گلرخی اه که حاصل آخر قصه انیست که آنزا بروز عروس زن دانست بشب او مرده شده اذیت سانید این چنین حال معاصی ست که نفس را لذیذ ست و در آخر ظاهر شد معذب ست **اللغات** کشی با کاف فارسی بمعنی خوب و مراهق قریب بلوغ و بر وزن الطلاق مراهق بدون تا آمده ست و اینجا مراهقه می بایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند در مذکر و مؤنث یکلفظ استعمال میکنند و فرق میان مذکر و مؤنث با حذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کابین در عربی مهر را میگویند نفیس حاسد و بخیل دوست پیمان چیزی که در رسم مصاهره میفرستند از جانب مرد یا از جانب دختر و مراد از النشان نشان مصاهره است قماش متاع و رخت خانه بیماری دق نوع تب ست که اعضای رئیسه لاحق می شود که رطوبات بدن بتدریج منفی میشود مادر غری مادر فاحشه گرای و کرا بحذف یا جام را گویند و غلام مملوک را اتیز میگویند

خواجه را بود هندو بنده ای	پروریده کرده او را زنده ای	علم و آدابش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز	درکنار لطفش آن اکرام ساز	بود هم این خواجه را یک دختری	سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان	بذل میکردند کابین گران +	میرسید از جانب هر مهتری	بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات	روز آید شب رود اندر جهات	حسن صورت هم ندارد اعتبار	که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زادگی / کو بود غره بمال از سادگی
پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
گر چه دانی دقت علم ای امین / زانت بگشاید دو دیده غیب بین
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
گر زیک دانا و صاحب اختیار / که بدو فخرست همه خیل و تبار
گفت انبیا تابع زهد و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس از وی خلا احوال او
چونکه خاتون کرد گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و بهی
خواجه زاده ماه و باخته جگر / حیف نبود کور و جاهی کم گهر
کو که باشد هندو و مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری
اینچنین گر ای خائن ابیز / با گمان برده که او باشد امین

ای بسا مهتر پسر کز شوم و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
علم بودش چون نبودش عشق و دین / او ندید از آدم الا نقش طین
او نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
پیش ما گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن استقلال نیست
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان نشانی و تماش
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
آن غلام از غم نزد از حال خویش / گرچه می آمد ازو در سینه ریش
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
آنچنان که مادران مهربان / نرم نرم گوش تا در آمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواست آن خاتون ز خشمی کامش / که زند وز بام زیر اندازدش
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

کانون آتش و ان باریک ریس باریک ریسنده و مستعارست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود فرح نام آن غلام هندوست و این چسپان ست و اگر فرح بمعنی کشایش طبع نیز باشد تعسف و تکلیف صحیح مینوانند شد کال بکاف فارسی مشغولی و فریب کردن بمعنی زن عروس که بی حیا و زبان آور باشد و می شاید که اینجا مراد مطلق عروس باشد حنا بانون مشدده همین حنا معروف ست کنگ با کاف اول عربی ثانی فارسی سطبر و قوی لواغ مهره که در گرمابه می باشد تونیان کسیکه مخالط بتون میباشد و تون محل سرگین ده کلمه نفرین باشد و یکسو کردن

گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ماو هم مجنون ما
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
گفت آن خاتون کزین ننگ و زین / خود زبانم می نجنبد اینچنین
گفت خواجه ای ستیر دم هش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

تا بگیر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
ماند انستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو دلبستری
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر این خائن ابلیس خو
دفع او را لیک ابرمن نوبس / تا که صحت یابد این باریک ریس

چون بگفت آن خسته با خاتون چنین	می‌نگنجید از تبختر بر زمین	فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت	همچو گل سرخ و بنازان بر شگفت
گر کهی بی مغفرت کاهی تو بین	که مبادا باشد این افسون و فن	لیک خاتون حزم میاندیشش کرما	در پی این شیمه فارغ باش بل
خواجه چون پیشش بگفت و رفت	رفت از وی علت و آمد بگشت	او بشادی تیز و پر فسوس	تا فزون شد شب بشب مشتاق و سر
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی	که همی سازم فرج را وصلتی	تا جماعت مژده میدادند کال	کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن	علت از وی رفت کل از بیخ و بن	بعد از آن اندر شب عشرت زن	امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس	ماکیان بنمود شمع او پس خروس	مقنعه و حله عروسانه نکو	کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت	ماند هندو با چنان کنگ درشت	هندوک فریاد میکرد و فغان	وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن	کرد پنهان نعره آن نعره زن	تا بروز آن هندوک را می فشاند	چون بود پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زن	رسم دامادان فرج حمام رفت	رفت در حمام پس رنجور جان	کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس	پیش او بنشست دختر چون عروس	مادرش آنجا نشسته پاسبان	که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از غضب	وانگهان بر هر دو تنشان زد بداد	گفت خود را کس مبادا اتصال	با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان تتر	کیر فتنت شب تبر از کیر خر	همچنین جمله نعیم این جهان	بس خوش است از دور پیش از امتحان
	بنماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک آن شهد سراب	

قوله بنماید در نظر از دور آب + ای مضمون این آیت ست وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا آنها که کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد آنرا تشنه آب پس وقتیکه آمد نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافرست که اعمال خود را اعمال میداند و گمان می برد که بکار خواهد آمد لیکن محبوط اند هیچ نخواهند یافت +++

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

کنده پیرست او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه دهد چون نو عروس	هین مشو مغرور از این گلگونه اش	نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	آشکارا دانه پنهان دام او	خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای بوالهوس	چند نالی در ندامت زار زار	نام میری و وزیری و شهی	نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه نی که بر گردن نهند	جمله احمال خود خواهد کفور	بار مردم گشته چون اهل قبور
	بر جنازه هر که را بینی بخواب	فارس منصب شود عالی رکاب	

قوله بر جنازه هر که را بینی بخواب + ای یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش اینست که بعز و دولت بمرتبه رسد زیرا که حال کبرای دنیا همین ست که بار خود بر دیگران نهند

زانکه آن تابوت بر خلق است بار	بار بر خلقان فکندند این کبار	بار خود بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به

قوله بار بر خلقان فکندند این کبار + ای مراد ازین کبار اهل دنیا که منصب دنیا دارند و در بعض نسخ واقع ست بار بر خلقان نکردند این کبار + و بدین نسخ مراد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا ست

	مرکب اعناق مردم را بپای	تا نیاید نقرس اندر دو پای	

قوله مرکب اعناق مردم را بپای الخ اعناق جمع عنق یعنی گردن نقرس وجعیست در مفصل که میان پاست آنرا کعب میگویند چنانکه مفصلی را گویند که منتهی ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود برآنها مده که جزای آن شاید نقرس پیدا آید بروز حشر

مرکبی را کآخرش تو ده دهی ده دهش اکنون که صد بستانت هست	که بشهری مانی و ویران دهی تا نمانی عاجز و ویران پرست چون نخواهی من کفیلم مر ترا	ده دهش اکنون که چون شهرت نمود گفت پیغمبر که جنت از اله جنت المأوی و دیدار خدا	تا نیاید رخت و ویران کشود گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

قوله مرکبی را کآخرش تو ده دهی الخ یعنی آن مرکب که آنرا بگذاری که بظاهر مثل شهری و بباطن مثل ده و ویران و میتواند که کاف تعلیل را باشد یعنی آن مرکب را خواهی گذاشت که از این مرکب بنظر عوام مثل شهر بینائی خود را و بزرگ و در حقیقت مثل ده و ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرا نمیگذاری تا در جهل مرکب نمانی

آن صحابی زان کفالت شد عیار آنکه از دادش نیاید هیچ بد بد نماند چون اشارت کرد دوست	تا یکی روز یکه گشته بد سوار داند و بی خواهشی خود میدهد کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست	تازیانه از کفش افتاد راست ور بامر حق بخواهی هم رواست هر بدی که امر او پیش آورد	خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست آنچنان خواهش طریق انبیاست آن ز نیکیهای عالم بگذرد

قوله آن صحابی زان کفالت شد عیار الخ شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بود عیار بتشدید مراد زیرک اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف باشد بمعنی متعارف پس مراد صاحب عیار است

قوله کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست الخ یعنی بفرض محال اگر بکفر متعلق شود ایمان بکفر عین ایمان گردد که اطاعت امر فرض ست و این فرض محال ست که کفر قبیح بعینه است زوال قبح از آن محال ست و مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در خرد و در بیت تالی تعمیم فرمود حکم را در هر بدی این نیز بطریق فرض و تقدیر ست که قبح قبیح بعینه زائل نمیتواند شد لیکن بر تقدیر محال این محال ست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که آنچه بظاهر کفر نماید از تعلق امر کفر نماند بلکه ایمان گردد

	زان صدف گر خسته گردد نیز پوست	ده مده که صد هزاران دُر دروست	

قوله ده مده که صد هزاران در دروست الخ ده مده یعنی رو مسکن ++++++

این سخن پایان ندارد بازگرد صورت بد را چو در دل ره دهند	سوی شاه و هم مزاج بازگرد از ندامت آخرش هم ده دهند	باز رو در کان چو زر ده دهی وز ورا چون قطع تلخی میزهی	تا رهد دستان تو از ده دهی ذوق وزدی را چو زن بی میدهی

قوله این سخن پایان ندارد باز گرد الخ خلاصه آنست که چون باز از دست شاه بران شود برای اصطیاد پیش شاه رجوع کند پس بنفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را شکار کنند و این پایان نیست سوی حق راجع باید شد همچو باز و بیت تالی باین معنی بسیار چسپان ست و حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه زر خالص سوی کان خود رجوع میکند و شارحان معنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرده

آنرا شیخ ولی محمد که سوی قصهٔ شاه و ایاز باز گرد چنانکه باز سوی شاه رجوع میکند و مقصود رجوع بسوی قصه است لیکن بسبب تعال سوی اسرار دیگر پرداختند این اگرچه بتوان اندیشه لیکن خالی از بعد نیست

دیده که داده‌ای از دست حزین	ن بداد ان یین برید دست ببین	همچنین قلاب خوبی و لوند	وقت تلخی بیش ران میدهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان میکشدشان سوی کار	همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بسته آن سو بار را

قوله دیده که داده‌ای از دست حزین الخ مراد از حزین صاحب دزدی ست که از خوف قطع ذوق دزدی را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار وجیه ست و قول آنکه در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست لغو ست و نفهمند که در وقت گذاشتن دزدی او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرمودند که دزد بسبب تلخ بودن قطع دزدی را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند که گذاشتن دزدی از دست حزین دیده‌ای حال ببین آن دزد را که بریده دست است که او هم دست ذوق دزدی را میگذارد پس در مصراع ثانی دزدی دادن بمعنی ست و مقصود آنکه مردانست که از ترس آنچه پیش او آید از رنج آنچه اختیار کرده آن را میگذارند نقلست که چون اعوان مامون رشید امام احمد حنبل را می‌بردند برای آنکه گوید که قرآن مخلوق ست در راه یک دزد ملاقی شد که دست و پای او مقطوع بود آن دزد با امام گفت که من پیشهٔ دزدی اختیار کرده بودم یدمن مقطوع شد باز مردمان گفتند که از دزدی توبه کن که باین بلا مبتلی گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هرچه اختیار میکنند از ترس آن را نمی‌گذارند این کار نامردانست و باز در مرتبهٔ ثانیه که برمن دست رسید پای را مقطوع کردند باز از من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند اسحال باز بر من ظفر یافتند مرا تهدید بجبر و تهدید بقتل میکنند تا از دزدی توبه کنم الحال من مصرم برانکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند حال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید و کمر بر هدایت خلق بسته‌اید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بر زبان مخلوقیت رانند شما امام وقت هستید نائب رسول بر امر حق قائم باشید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بودند و هرگز خوف لائم نداشتند آنچه بر امام رفت رفت سوا و وطائی در حق امام احمد فرموده که امام احمد ابن حنبل درین روز بر منصب رسل قائم شده که قوم در صدد ایذای او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشد و مضمون بیت ماخوذ ازین قصه است

چون بپای سوخت پرش وا گریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت	بار دیگر بر گمان و طمع سوز	خویش را زد بر فریب شمع زود
بار دیگر سوخت پر وا پس بجست	باز کرد ش حرص دل ناسی و مست	آن زمان کز سوختن وا می جهد	همچو نهد و شمع را داده میدهد
	گاه رخت تابان چو شمع ولفروز	وی به صحبت کاذب و مغرور سوز	

قوله باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت الخ شیخ افضل گفته یعنی کار او بی نمک شد و لطفی ندارد و این معنی وجیه ست از آن که ولی محمد گفته یعنی اشک ریخت و گفته که اطلاق ملح بر اشک بجهت آنکه اشک نمکین می شود + + + +

باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکافرین

قوله کاوهن الرحمن کید الکافرین الخ یعنی رحمن سست کرده کید کافران را در توبه یعنی چنین پیشه تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت ست باین آیت انّ الله موهن کید الکافرین بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران را و این آیت را اینجا تعلق نیست زیرا که مراد در آیت از کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هدم اسلام میکردند و اینجا کلام در شکستن توبه است و نیز اگر اشارت باین آیت ملحوظ بودی بایستی که کید کافرین را آوردند

که در قافیه و وزن خلل نمی شد

در بیان عموم تاویل آیت

كُلَّمَآ اَوْقَدُوْا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ

این آیت در حق یهود است و تمام آیت اینست وَاَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَآءَ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ كُلَّمَآ اَوْقَدُوْا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ و القا کردیم در میان یهود با هم ایشان عداوت تا روز قیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد و این باز شامت نافرمانی انبیا هر وقت که روشن کنند آتش حرب اطفا می کند الله آن اگه آنها حرب کردن نمی توانند و جبن بر انیها غالب آید

کلما هم اوقدوا نار الوغی	اطفا الله نارهم حتی انطفا	عزم کرده که دلا اینجا مایست	گشته ناسی عزم را اهل نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بران نسیان او بگماشته	گرچه بر آتش زنه دل میزند	آن ستاره اش را کف کل میزند

قوله کلما اوقدوا نار الوغی اطفا الله نارهم حتی انطفی هر وقت که روشن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ می راند الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شود و جبن غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد چنانکه در بیت ثانی طریق اطفا نار حرب بیان فرموده

آتش زدن شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

اللغات سرفه آواز باریک بفتح اول وحید یگانه و تنها علن آشکارا عمش تیرگیست عارض می شود بچشم

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ	از ره پنهان در آمد همچو گرگ	سرفه بشنید شب آن معتمد	بر گرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن	تا سر آواز را بیند چلن	دزد آمد در زمان پیشش نشست	چون گرفتی سوخته کردی نیست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش فنا	تر همی کرد او سر انگشت را	زاصبع آن استاره الردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد	این نمی دید آن که دزدش میبرد	خواجه گفت این سوخته نمناک بود	میبرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش	می نهد آتش کشی را نزد خویش	همچنین آتش کشی اندر دلش	دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده	هست با گردنده گردانندهٔ	چون نمیگوئی که روز و شب بخود	بی خداوندی کی آید کی رود
	گرد معقولات میگردی ببین	انچنین بی عقلی خود ای مهین	

قوله چون نمی داند دل داننده‌ای چون معنی چگونه یعنی این امر جلی ست که با هر گردنده گرداننده هست پس چگونه نداند و خلاصه این چند ابیات آنست که وجود امور متغیره ممکنه دلیل است بر انکه ما او مقتضی و موجد هست

خانه بابنا بود معقول تر	یا که بی بنا بگو ای بی هنر	خانه با این بزرگی و وقار	کی بود بی اوستادی خوبکار
خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب ببینیش ای پسر	جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانندهٔ	با بگیراننده داننده	صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد او بی بازگیر ای بصیر
	پس چو دانستی که قهرت میکنند	بر سرت بوس محنت میزنند	

قوله خانه ام‌ناپود معقول تر ؛ اه مراد از معقول تر آنکه عقل صدق او حکم و ہدایت کند

پس بکن دفعش چو مرد جنگ	سوی او کش در هوا تیر خدنگ		

قوله زود دفعش کن چو مرد جنگی بجنگ ؛ اه این چند ابیات ابلغ بتلمیح بنظر ست و خلاصه آنکه چون دفع انستی کار انسان برو غالب ست پس اگر توانی دفع غلبه او کن بمرتبه دفع کن یا بجنگ و یا بتیر و مثال آن مذکورست درین ابیات و غیره مذکورست

همچو آن قوم مغل بر آسمان	تیر می انداز بهر نزع جان	یا گریزان زوی اگر تا فی برو	چون زدی چون کف او بی برد

قوله همچو اسپاه مغل بر آسمان ؛ اه شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ست و ذکر مغل برای آنست که آنها تیرانداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان تیراندازی بکن سوی آسمان تا ملک الموت از ترس آن نیاید و تیراندازی کامل اند چنانکه مغل تیراندازی میکنند و بعضی شارحان گفته‌اند که کسی از مغلان این گروه بود که وقت بیرون جان او تیر می انداخت سوی آسمان کرد که ملک الموت آمدن نه‌دهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیر انداز بکن از برای برآوردن و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتواند ❊ ❊ ❊

از کف او چون رهی ای مست خوش	آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن	در عدم بودی نرستی از کفش

قوله در عدم بودی نرستی از کفش ؛ اه در عدم ثبوت در عالم علم بودی و از وی خلاص نبودی و احکام معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود البته در قبضه وی است خلاص نتواند شد ❊ ❊

این جهان دامست و دانه‌اش آرزو	در گریز از دامهای آرزو		

قوله در گریز از دامهای آرزو ؛ اه از بمعنی حرص ست و زو مخفف وی و یعنی از دامهای حرص وی گریز و در بعض نسخ واقع ست و آرزو برین نسخه از امر ست از آوردن و زو مخفف زود ست و معنی آنکه از دامهای گریز و رومی آ سوی گریز زود

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد پس پیمبر گفت استفت القلوب	چون نمی‌ہی در ضد بدانی ضد آن گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب	ضد را از ضد بشناس ای جوان

قوله چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد ؛ اه گشاد بکاف عربیست بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون ازین جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی با گرفتاری با آرزو تنگی و ناخوش عیش بینی

در بیان حدیث

استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول	گرچه مفتی برون گوید فضول		

قوله گوش کن استفت قلبک از رسول ؛ اه اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک و ان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه هیچ گرفتاری این جهان

با آرزو پیه هست اگر از قلب مثنوی گیری او هم ترک آرزوی مثنوی خواهد داد ++

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون تمنی جست بیش خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

قوله آزمودم کاینچنین می‌بایدش + اه یعنی آزمایش کردی برانکه حق را این چنین کس باید که آرزو باشد +

دمبدم چون تو مراقب می‌شوی / داده می‌بینی ز داور ای غوی

قوله دمبدم چون تو مراقب می‌شوی + اه یعنی در هر وقت مراقبه حال خود ضرورست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود و چون اینچنین کنی داد از حق یابی تا بر نفس و شیطان غالب شوی و داور را که پادشاه عادل ست بینی

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت در کمال و معرفتش

قوله ور ببندی چشم خود را از حجاب + اه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال نشوی حق سبحانه کار خود که عادت است نگذارد و مقتضی غفلت نهد تا حد و درد و زنج قائم شده تطهیر باید تا قابل مشاهده داور شوی اگرچه در تجلیات جهنمیه باشد مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از گرمی خود رطوبات قاذورات از زمین خشک کند و زمین را طاهر میگرداند ++

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر

قوله جامگی سی امیر او چون برد + اه جامگی وظیفه

کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک

قوله گفت امیری را که هان ای مؤتفک + اه مؤتفک یا ماخوذ است از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم مساوات خود با ایاز و اگر ماخوذ از افک بفتح الف ست بمعنی بازگشتن و نرسیدن پس معنی آنکه ای آنکه بخیر و نیکی رسیده نیستی کذا فی شرح الشیخ افضل و میر نور الله گفته که گفته ائتفکت البلدة باهلها انقلبت باهلها و چون امیر برای خبر کاروان بازرفت برای آن امیر را مؤتفک فرمودند

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا دریابد و
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن کر را گفت وا پرس ای فلان / تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت هم از رجب / گفت و ز ری چیست تعیین طلب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن کر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند هر یک یک سوال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

قوله رو بپرس آن کاروان را بر رصد + اه رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان که انتظار مردم و چشم داشتن مردم است و یا مستعار شد برای مکان عالی و مصطلح اهل هیئت که رصد عبارتست از مکان مرتفع که بر ان جا در

قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که آنها بر مکان عالی اقامت کرده باشند میتواند که بعد معنی مرصاد باشد یعنی ان کاروان که بر راه است

گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست — او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حال شان دریافت بی ریب و شک
هرچه زینها میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

قوله گفت امیران را که من روزی جدا الخ این قصه است برای ارشاد آنکه مزد بحسب عمل است که عمل ایاز بهتر و کامل است لیکن مزد نیکی جای دیگر است که بعد عقبی امید است که اعتبار کرده این اشارت گیرد که تسبیح انسان کامل جامع است مر تسبیحات دیگران را چنانکه کار ایاز کامل و جامع است بر کارهای دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل با جمیع اسماء و صفات است و تسبیح سائر مظاهر با اسمی است که او مظهر آن اسم است

مرافعت کردن امیران آن حجت را بشه جبریانه و جواب و اشتباه محمود بر ایشان

پس بگفتندش امیران کاین فنیست — از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز — داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند — از تفاخر خیمه بر مه می زند

قوله پس بگفتندش امیران کاین فنیست الخ حاصل آنکه این عنایت است که از وی اینچنین اعمال بوجود آورده و از ما بوجود نیاورد پس این حجت جبریانه شد

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

قوله گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد الخ یعنی هر فعل از شخص بوجود می آید اگر بد است حاصل تقصیر و کوتاهی در عمل است و اگر نیک است دخل و حاصل اجتهاد و کوشش است کذا فی شرح الشیخ افضل و این وجه وجیه است و اگر نفس اماره گرفته شود حاصل آنکه آنچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب که او را قدرت بران بود که آن فعل نمیکرد و حاصل کوشش نفس اماره است این نیست که بجبر از عامل بوجود آمد این توجیه قریب اول است بعید نیست ++

ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود — چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود — چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر — کی خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میدان آن سهم بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر — مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت — تو چه کردی جهد کان با تو نگشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت

قوله ورنه آدم کی بگفتی با خدا الخ یعنی اگر در اتیان فعل بتقصیر عامل نمی بود اعتراف بتقصیر خود آدم علیه السلام نمیکرد و بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را می بایست که نسبت بخت و تقدیر میکرد و خود را مزکی میساخت

چون نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مزکی نساخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست

فعل را در غیب صورت میکنند	فعل دزدی را نداری میزنند	دار کی ماند بدزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان

قوله فعل را در غیب صورت میکنند الخ یعنی فعل یک حقیقت ست که بر صورت مختلفه بر آمده است اینجا بصورت عرضیه بر آمده صفت شخص حامل شده که باختیار او مکشوف ست نه بجبر و در غیب آن را حق سبحانه صورتی دیگر داده جزای فعل گردانیده

در دل شحنه چو حق الهام داد	که چنین صورت بساز از بهر داد	تا تو عالم باشی و عادل قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم احکم این حاکمین	چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه	گوش هوش خود برین پاداش ده	جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی	آن نظر در بخت چشم احول کند	کلب را کهدانی و کاهل کند

قوله در دل شحنه چو حق الهام داد الخ این شرط ست و جزای مقدر بقرینه بیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل تو ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول در بیت تا عاید ست مر ساختن این صورت را و لفظ قضا مبتدا ست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نامناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر غرض تبیین سابقین که باشاره فهمیده می شد و یا معنی آنکه قضا حق نامناسب جزا نمیتواند داد پس برای این شحنه ملهم بآن شد پس اینجا بیان علت الهام ست آنچه ولی محمد گفته که تا در معنی حرف شرط ست و جزا مقدر ست و یا اینکه لفظ قضا با مصراع ثانی جزء ست بعید محض ست اصغای آن نباید کرد

متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی الخ یعنی تزکیه نفس خود کن بلکه در هر فعل متهم دار اگرچه این فعل نیک باشد و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یا در شرائط دیگر قبول را فتور افتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذ ست ازین آیت یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم ای آنکه ایمان آورده اید مزکی و پاک گردانید نفس خود را

قوله متهم کم کن جزای عدل را الخ یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای رسیدن جزا پس رسید

توبه کن مردانه سر آور بره	که فمن یعمل بمثقال یره	در فسون نفس کم شو غره‌ای	کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید	هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقائق آشکار

قوله توبه کن مردانه سر آور بره الخ یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل ست پس الله تعالی ثواب آن مرتب گرداند الله تعالی میفرماید فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را هم خواهد دید و دیدن عمل خیر کنایت ست از آنکه مقتضی آن مرتب شود

بفضل الله و آن ثواب ست و دیدن شر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی یا عفو ست برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطهیر محل

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه وار بر سر نهاده تا مرغان آنرا گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست برین شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این آدمی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته ست و هیچ مال در وی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسته که مطابق گشت و در ادراک ثانی که او را زاهد دانست و درین ادراک او را قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب جال ست در وی که بخشیده تعین انبیا این چنین ست و آن طمع و حرص خصوص نزد حاجت و لاچاری که طمع بصیر او را محتمل می‌سازد و کاریکه بآن طعام دنیا حاصل آید حسن مینماید و قطع حسن آن پیدا می‌شود

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باین که فقر شود کفر یعنی فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکنند و بسا اوقات درین کفر می افتند که اوّلا بر الله تعالی بیدا میشوند و غیر حق را بهتر میدانند و رجوع از حق چنانکه یهود میگفتند ید الله مغلولة و این صریح کفر ست و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و کشیدن فقیر سوی کفران باین وجه که در اکثر شکایت فقر میکنند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران نعم دیگر که در آن معمور ست گردد

رفت مرغی در میان لاله زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در زمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد

قوله روی خواهم کرد آخر در لحد الخ شکاف قبر را گویند که در جانب میکنند مثل تخانه و تشانه اینجا مراد مطلق قبر است

چون ز نخ رابست خواهید انهم
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم

آن به آید که ز نخ کمتر زنم
بل چراهم بیوفایان بسته‌ایم
سالها همصحبتی و همدمی

ای بز ریفت و کمر آموخت
جد خویشان بان قدیمی چار طبع
با عناصر داشت جسم آدمی

آخر ست جامه نا دوخته
ما بخویش عاریت همتیم طمع

قوله چون ز نخ رابست خواهند ای صنم + اه یعنی بعد مرگ و ز نخ کمتر زنم یعنی تسخر کم کنم ++

روح او خود از نفوس و از عقول
یارکان خیر و زه یا سفتی +
شد برهنه وقت بازی طفل خرد

روح اصل خویش را کرده نکول
روز یاران قمن بر تافتی
دز دناگاهش قبا و کفش برد
شب شد و بازی او شد بیدرد

از نفوس از عقول با صفا
کودکان گوچه که در بازی خوشند
آنچنان گرم او ببازی در رود
رونداز و که سوی خانه رود

نامه می آید بجان کای بیوفا
شب کشان شان سوی خانه میکشند
کان کلاه و پیرهن قبایش زیاد

قوله روح او خود از نفوس و از عقول + اه نکول از یمین اعراض کردن و ایستادن از ان و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس که ارواح ملکیه اند و از مجردات اعراض از ایشان کرده و دوستی با اجسام کرده

نی شنیدی انما الدنیا لعب
من بصحرا خلوتی بگزیده ام

باد دادی رخت و گشتی مرتعب
خاق را من دزد جامه دیده ام
جبه را برد آن کله را این ببرد

پیش از ان که شب شود جامه بجو
نیم عمر از زوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

روز را ضایع مکن در گفتگو
نیم عمر از غصهای دشمنان

قوله نی شنیدی انما الدنیا لعب + اه نیست دنیا مگر لعب مقصود در اشتغال بدنیا که لعب ست سر با و جامه عبادت شیطان می برد او برهنه بخانه خود که آخرت ست میرود

تک شبانگاه اجل نزدیک شد
مرکب تو به عجائب مرکب ست

خل هذا اللعب بسک لاتعد
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
تا اندر و مرکبت را نیز هم

هین سوار تو به شو در دزد رس
لیک مرکب آنکه میدارد از ان
پاس او از این مرکبت را و مبهم

جا جها از دزد دلستان باز پس
کو بدزدید آن قبایت ناگهان

قوله خل هذا اللعب الی بسک فعد + اه ظاهر آنست که الی بسک متعلق ست بما بعد خود بگذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس رجوع کن انجاکه از انجا آمدی و در بعض نسخ واقع ست خل هذا اللعب بسک لاتعد بگذار این لعب را میان خود رجوع مکن سوی این لعب

بردن دزد قچ را از ان مرد و قناعت نا کردن و رخت او را ربودن

اللغات قچ بضم قاف و جیم عربی گوسفند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی معنی دنبه سرزن نوشته و یلیا کلمه ست که در وقت حسرت بر زبان آمیزند حزم هوشیاری طاعون فساد هوست که یک دنبل فی الفور میگردد از قسم وباست و هرکه او را او یا اسباب او را مس میکند فی الفور از همون مرض می میرد و در حدیث واقعست که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت نبی از انبیا و در این امت باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از شامت غیر صالح نازل میشود و عام میگردد در حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست ++++

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پنجصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع و طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

لا رهبانیة فی الاسلام

و بدانکه رهبانیت طریقهٔ مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق و این در امت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا از خلق اختیار کردند و صمت علی الدوام و اختصاء و عدم تزویج و امثال آن قال الله تعالی ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعایتها فاتینا الذین منهم اجرهم وکثیر منهم فاسقون و شیخ اکبر قدوهٔ محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم تفسیر این آیت فرمودند و خلاصه اش اینست که رهبانیت عبارت است از انچه اختراع کرده اند رهبان امت عیسی و بر خود لازم گرفته اند از حکم الٰهیه چنین که نه آورده است آنرا رسول معلوم در حق عامهٔ امت از نزد الله بطریق خاص خود که وحی ست پس معنی قول الله تعالی و رهبانیة ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی عم حکم الٰهیه که انبیاء و رسل آنرا لازم نکرده بوحی از حق و این متبعان لازم گرفتند بر خود ما کتبناها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بر آن مخترعان و شیخ اکبر میفرمایند که هرگاه که موافق شد حکمت و مصلحت در بن رهبانیت مر مقصود را از نصب الشرع که معرفت الٰهیه است و تهذیب نفس ست مترتب بود بر بن رهبانیت نیز مرتب ست الله تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار انچه شرع فرموده بر لسان رسل پس این رهبانیت نیز دین الله گردید باین اعتبار شارع و چون قلوب این مخترعان رهبانیت مفتوح شدند از عنایت الله گردانید در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بآن رضای الله بر غیر طریقهٔ نبویه یعنی طریقه که از انبیاء آورده‌اند و واجب گردانیدند و این رهبانیت مغایر آن طریقه است و زاید است بر آن چون ترک کلام و صیام علی الدوام و ترک منام و امثال آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیدند پس امور زایداند بر مشروعات انبیاء واجبه فقوله تعالی الا ابتغاء رضوان الله را شیخ اکبر مستثنی مقدم بر مستثنی منه و بر عامل گردانیدند معنی آن شد که پس رعایت نکردند آن رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت مگر برای طلب رضای الله و برای طلب رضای الله اعتقاد کردند آن رهبانیت را و قلوب خود را با آن ربط دادند پس فآتینا آن کسان را که ایمان آوردند این مخترعان رهبانیت اجر ایشان و اکثر از ایشان فاسق اند و خارج اند از انقیاد باین رهبانیت که مشروع گردید و از قیام بحق آن پس حق مشروعیه منقاد نخواهد شد با عطای اجر لزوما و بعض علمای ظاهر ایراد میکنند فما رعوها فعل

موصول ست بنفی و معمول فعل موصول بنفی مقدم نمی شود پس این چگونه استثنا از ما بعد باشد و جواب آنست که مثل آن مقدرست قبل و اصل این بود فما رعوها حق رعایتها الا ابتغاء وجه و فما رعوها حق رعایتها مفسر اول ست که مقدرست چنانکه در فعل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر فعل بعد مفسرست و اگر کسی گوید که این تقدیر خلاف اصل ست پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر دران معذورست هرچه که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم تعلیم فرموده اند حق ست و هرچه که بکتابت آن امر فرموده اند فرض ست ایتان بآن اگرچه ظاهر بیان آنرا نفهمند و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در جواب فرموده اند که استثنا متعلق ست بقبل خود و معنی آنکه ما بر ایشان ننوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه آنها اختراع کردند پس این اختراع رهبانیت برای رضای الله ست پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله ست پس شیخ اکبر رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرموده اگرچه در ترکیب متعلق بما قبل باشد لیکن بحسب معنی مستلزم ست مر متعلق بما بعد خود فتامل فیه و چون این دانستی پس بدانکه زهاد اتباع عیسی برای کسر نفس و رضای حق بر خود چند امور زاید بر آورده عیسی علیه السلام لازم کردند چون دور بودن از خلق بوجهی که با احدی از ایشان موانست نباشد لیکن ترک تزوج بر خود لازم گرفتند و برای رفع شهوت لازم و صحبت لازم گرفتند صوم علی الدوام و تقلیل طعام و ذکر دوام و تقلیل منام و امثال این مذکورات و این طریقه را در عرف رهبانیت میگویند و این عرف امت عیسی علیه السلام بود و چون آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شدند جمعه و جماعت وجب گردانید از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه و جماعت مشروع لازم گردید و نیز نکاح مسنون ساخت و وقت طوقان واجب کرد پس اختلاط بالنسا شد و کف از تزوج مکروه شد و وقت طوفان حرام شد و اختصا نیز حرام شد که تزوج واجب کردند و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد مر کاملان را پس موانست با خلق ضرور افتاد و جهاد فرض گشت پس کسب اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد پس آنزوا بترک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی علیه السلام تقرر یافته الحال در شرع حنیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لا رهبانیة فی الاسلام و این مراد نیست که امور ملتزمه برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرموده اند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او دران باشد و امثال آن و این رهبانیت در اسلام متقررست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی علیه السلام و این طریقه مقرره را اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد و طریقت و امثال آن و بلفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود مگر طریقه مقرره در امت عیسی علیه السلام نه بر آورده عیسی علیه السلام بطریق وحی و لطریق رسالت

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست	دین احمد را ترهب نیک نیست	از ترهب نهی فرمود آن رسول	بدعتی چون در گرفتی ای فضول

قوله دین احمد را ترهب نیک نیست اه ترهب لفظیست همچو تصوف طریقه مخترعه رهبانان امت عیسی علیه السلام رامی گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب و رهبانیت که در امت عیسی ست در دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی و این عزلت و خلوت که گرفتی ترهب است و ابیات تالیه برین منطق ست و آنچه که شیخ افضل گفته که ترهب تکلیف راهب بودن پس درین انسب است که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی داشته لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که تکلیف راهب شدن مذموم ست و اگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمودست و این چنین ست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه ست اگر تکلیف نمایند آنکند

نیز مذموم ست و بودن تفعل برای تکلف در جمیع صیغ ضروری و لازم نیست +

جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز

قوله جمعه شرطست و جماعت در نماز + او یعنی جمعه و جماعت امر ضروری ست و این بدون مخا و بیان نمیتوانند شد
و همچنان امر معروف و نهی از منکر نیز بی مخا نمیتواند شد و در عزلت دوری از خلق ست

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر

قوله رنج بدخویان کشیدن زیر صبر + او بیان فواید دیگرست مر مخالطت را +

خیر ناس ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در جماعت رحمت آمد ای پسر | در میان امت مرحوم باش
جهد کن کز رحمت آری تاج سر | سنت احمد مهل محکوم باش

قوله خیر الناس ینفع الناس ای پسر + او بهتر کسان آنست که نفع رساند الناس را و این نفع رسانیدن بدون مخالطت ممکن نیست

در جوابش گفت صیاد عیار | نیست مطلق این که گفتی هوشدار
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ | پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر | هست تنهایی به از یاران بد
چون حمارست آنکه نانش امنیت | بگذر از وی تا نمانی بی هنر
نیک چون با بد نشیند بد شود | صحبت او عین رهبانیت ست

قوله در جوابش گفت صیاد عیار + او عیار معنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگویی که رهبانیت نیست مسلم ست و مخالطت بهتری لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد و چون مصاحب نیک نباشد ناید پس تنهائی بهترست و این هم رهبانیت نیست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود الوحدة خیر من جلیس السوء تنهائی مرد بهترست از مصاحب بد

زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر | هیچ از سایه نتانی خورد بر
هرچه جز آن وجه باشد هالکست | ملک و مالک جمله آن یک مالکست
هیچ سایه نیست بی شخص روان | اصل سایه رو بجو ای کاردان

قوله زانکه غیر حق همه گردد رفات + او رفات پاره پاره مشتت و هرچه آینده است بعد چندی پس او آینده است قابل عدم ایشان نیست پس فانی شدن غیر حق را آینده است پس ایشان ضروری ست ++

هین ز سایه شخص را میکن طلب | در مسبب بگذر بگذر از سبب

قوله در مسبب بگذر بگذر از سبب + مسبب بکسر بای اول ست یعنی سبب دهنده سبب او گرداننده سبب را سبب و آن ذات حق ست که مسبب حقیقی ست و این اسباب مجعوله حجب الهیه اند الله تعالی از پس پرده اسباب میکند

یار جسمانی بود رویش بمرگ | صحبتش شوم ست باید کرد ترک
هر که با او همقوم باشد رهبست | که کلوخ و سنگ او را صاحبست
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده اش دان چونکه مرده جو بود
خود کلوخ و سنگ کس ارزد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد

قوله یار جسمانی بود رویش بمرگ + او اینجا قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار قدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده بگفتم بماند بنزرگان همی که باشد ز نسل بزرگان همی و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگ ست مرگ او را ضرورست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت صحبت بسبب جسمانیست چنانکه ابنای دنیا باخود یار میشوند اما دوستی با مردمان برای الله پس این صحبت با جسمانی نیست در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست

قوله راه جان بازی ست در هر غیشه ۱۰ه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت او را از ان عیشه حاصل شود مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید که هر عیشه یعنی هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن لذتهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکنند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

راه دین زان رو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست

راه دین هرگز بی خودکی رود		حازمی باید که مرد ره بود	

قوله راه دین زین رو پر از شور و شرست ۱۰ه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلبه جوان مردی ندارد و حاصل ظاهرست که شور است که بجهات انقلب این راه نمیتواند رفت پس از شور شر کنایه از دشواری و رنه بودن شر در راه دین محال ست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک و این منع البته شر ست و این توجیه اوجه است

در ره این ترس امتحانهای نفوس		همچو پرویزن بتمییز سبوس	

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس ۱۰ه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانهای بهر تمییز است و قال الله تعالى وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آئینه امتحان خواهیم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که تا رسیدن این امور صبر کرده راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها را مصیبت گویند که برای تسلیم و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق تعالى میکنند

راه چه بود پر نشان پایها		یار چه بود نردبان رایها	
انکه او تنها براه خوش رود		با رفیقان سیر او صد تو بود	
هر خری کز کاروان تنها رود		بر وی آن راه از تعب تو شود	
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو		گر نه خر همچنین تنها مرو	
گیر ما آن گرگت نیاید احتیاط		فی ز جمعیت بمالی در نشاط	
با عکاظی طبع خر زیاران فتنه		در نشاط آید شود قوت پذیر	
چند خر چوب و سیخ افزون خورد		تا که تنها آن بیابان را برد	
آنکه تنها خوش رود اندر رصد		با رفیقان بیگمان خوشتر رود	

قوله راه چه بود پر نشان پایها ۱۰ه یعنی راه مستقیم که از نشان پایها پر باشد از زنده بران رود و غلط نکنند پس تنها روی خوب نیست و یار نردبان رایها ست که از ان رای بهتر معلوم میشود

هر نبی اندرین راه درست		معجزه بنمود و یاران بجست	
گر نباشد یاری دیوارها		کی برآید خانها و انبارها	
هر یکی دیوار اگر باشد جدا		سقف چون باشد معلق بر هوا	
گر نباشد یاری حبر و قلم		کی فتد بر روی کاغذها رقم	
		آن حصیری که گسترد	گر نه پیوند و بسم [illegible]

قوله هر نبی اندرین راه درست ۱۰ه ظاهرست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود

قوله راه جان بازی ست در هر غیشه ۱۱ه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش درمیان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از هر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت اوراز ان غیشه [illegible] مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید که هر عیشه یعنی هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی ست و در هر عیش آفتی ست و آن لذتهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ایست که می شکند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

راه دین هرگز بے خودکی رود	جانبازی باید که مرد ره بود

قوله راه دین زین رو پر از شور و شر ست ۱۱ه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و حاصل ظاهر ست که شور است که بهیجان القلب این راه میتوان رفت پس از شور و شر کنایه از دشواری و رنج بودن ست در راه دین محال ست یا مراد از شور و شر منع آمدن شیاطین از سلوک و این منع البته شر ست و این توجیه اولیٰ

در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویزن به تمییز سبوس

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس ۱۱ه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانها هر چند ا میسر [illegible] وقال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آینه امتحان خواهیم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که تا [illegible] این امر صبر کرده راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها را مصیبت گویند که برای الله ایم و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق [illegible] میکنند

راه چه بود پر نشان پایها	یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو شود
[illegible]	[illegible]
همچو [illegible] کاروان [illegible]	[illegible]
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو	[illegible]
گر نه خر همچنین تنها بود	[illegible]
با رفیقان بیگمان خوشتر رود	[illegible]

قوله راه چه بود پر نشان پایها ۱۱ه یعنی راه [illegible] نشان پایها پر باشد [illegible] ره [illegible] خوب نیست و یار نردبان رایهاست که از آن [illegible] شود [illegible]

هر نبی اندرین راه درست	معجزه بنمود و یاران را بجست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری دیوارها	کی برآید خانه و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذ رقمها

قوله هر نبی اندرین راه درست ۱۱ه ظاهر ست که [illegible] در راه دین حاجت بیاران بود

پس نمودن معجزه و هدایت سوی ایمان برای افاضه بود که نیابان رحمت اندر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه بنماینده امت را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر باهم یار شده درین راه روند پس جستن انبیا یاران را برای آن بود که باهم یاری کنند

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید	در میان مرغ و صیاد ای عجب	پس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	بحث شان شد اندرین معنی دراز	مثنوی را چابک و دلخواه کن	ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد	نفس او بی طاقت آمد در کشاد	بعد از آن گفتش که گندم آن کیست	گفت امانت از یتیم بی وصیست
	مال ایتام است امانت پیش من	زانکه پندارند ما را مؤتمن +	

قوله حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید + اه وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ واز هر چیز از جنس و با نوع پیدا کرد دو زوج یعنی دو چیز را که هر واحد زوج دیگری شد و سابق این آیت اینست وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ و آسمان را پیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش کردیم پس بهتر فرش کننده ایم ما و بعد این آیت ست لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی پیدا کردن آسمان و فرش کردن زمین و پیدا کردن زوجین از هر جنس باید آنست که پند گیرند و پند گرفتن از اول و ثانی اینست که حق سبحانه قدرت کامله وارد که اینچنین علو و سفل پیدا کرد بلکه خود ظاهر شد باین مظاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه ست که یک زوج موثر ست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل میشود و هم نوع پس حقیقت نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و موثر شده ظاهر شد و باز دواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز همین حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود ظهور حقیقت در مظاهر متعدده با صفات متقابله و نیز متذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و تولد ثالث باین نکاح پس متمنا کحان و ولد یک حقیقت ست که ظاهر شده با وجه مختلفه

گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال	هست دستوری کزین گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال + اه قال الله تعالى وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ إِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ إِلَيْهِ و بتحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز که مضطر شوند شما سوی آن پس چیزیکه باو اضطرار شود که اگر تناول آن نکند بمیرد یا قریب مردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر الله تعالی میفرماید فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ پس کسیکه مضطر شود سوی میته و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر دیگر با یثار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حدیکه بآن جان باقی ماند نه اینکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست گناه بر و ازین آیت نفی گناه لازم می‌آید نه ثبوت اباحت بلکه محتمل ست که بر حرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد باو و ظاهر بیت آنست که مراد از حلال میشود پس مناسب آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و بآن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال مسلم بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و لهذا

بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد آمد

گفت مفتی ضرورت هم توئی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

قوله گفت مفتی ضرورت هم توئی ـ الخ یعنی ضرورت خود را تو خود میدانی و دیگری نمیداند

در ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان او بده

مرغ بس در خور فرو رفت آنزمان
تو سنش سر بستد از جذب عنان

قوله در ضرورت هست هم پرهیز به ـ الخ بلکه باید که در ضرورت میته و خنزیر خورد و مال مسلم بغصب نخورد و اگر امثال میته نیابد پس باید که آن مال را بخورد و اگر میرد با وجود دست و اگر خورد در برو اثم نیست لیکن ضمان آن بدهد

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند

قوله چند او یاسین و الانعام خواند ـ تا از سر که قرارت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشد زیرا که در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورد که مال یتیم برو حرام بود و نیز افتادن در فخ از شامت این اکل بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسما خلاص شود

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
پیش از ان کان بشکند بر تو فخ شود

پیش ازین بایست این دود سیاه
گرمی حرص تو تا چون یخ شود

کانزمان پیش از خرابی بصره است
آنزمان که حرص جنبید و هوس

آه دود و ناله اندم کار بند
بو که بصره وارهد هم زان شکست

در سپیدم میگو که ای فریاد رس
حرص آواره کن ای هوشمند

قوله بعد در ماندن چه افسوس و چه آه ـ الخ یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی لَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا نیست که نفع کند آنهارا ایمان ایشان وقتیکه ببیند عذاب ما که آمد در جزای یعنی ایمان نفع نمیکند در دفع عذابی که نازل شد و اما نفع آن در آخرت پس اگر قبل غرغره و احتضار است پس البته مقبول است باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار است پس کلام دران خواهد آمد انشاء الله تعالی و مراد از باس درین آیت عذاب نازل در دنیاست این چنین مذکورست در فتوحات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی

ابک لی یا باکیی یا ثاکلے
قبل هدم البصرة و الموصل

قوله ابک لی یا باکیی و یا ثاکلی ـ الخ قبل هدم البصرة و الموصل ـ ثاکل و ثاکل آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث ثاکل است و اینجا مراد از ثاکل گریه کننده است یعنی گریه کن ای گریه کنند ما قبل شکسته شدن بصره و موصل

نح علی قبل موتی و اغتفر
آنزمان که دیو می شد راهزن

لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
آنزمان بایست یاسین خواندن

ابک لی قبل ثبوری فی النوی
پیش ازان کاشکسته گردد کاروان

بعد طوفان النوی خل البکا
آنزمان چه بایزن ای پاسبان

قوله نح علی قبل موتی و اغتفر ـ لا تنح لی بعد موتی و اصطبر ـ توحه بکن بر من قبل موت من و بخشش کن و نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و قلب وی مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و هیچ وجه گریه و اضطراب ندارد از آنچه حق سبحانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت است چنانکه حضرت جناب افضل الصدیقین

چون خبر دادن سرور صلی الله علیه و آله وسلم باختیار کردن عمه عبد الله و رفتن از دنیا و جناب افضل الصدیقین اعلم بود دانست که این خبر موت آن سرورست صلی الله علیه و آله وسلم در گریه آمد بی اختیار و چون آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را موت رسید گریه نکرد و باستقامت مانده دیگران را استقامت داد و این از غایت کمال او بود و لهذا مستحق بخلافت شد این چنین مذکورست در فتوحات

پاسبانی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان — حارس مال و قماش آن همان

قوله حارس مال و قماش آن همان ای حارس نگهبان قماش رخت خانه و متاع را نیز گویند

پاسبان خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد	روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان برجست دید ... چه بکند	کرم گشته خود هم او بد اهرزت	پس بدو گفتند کای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب	قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه میکردی کیی ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه	گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای زن که کرام برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بیدریغ	آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان فریاد و هیهای و فغان
	آن زمان بسته دمم که دم زنم	این زمان چندانکه خواهی هی کنم	

قوله رختها را زیر هر خاکی فشرد الخ یعنی رختها را زیر خاک دفن کرد و محکم داشت

چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه	گرچه باشد بی نمک اکنون چنین	هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

قوله چونکه عمرت برد دیو فاضحه الخ مراد از فاضحه دیوست که ابلیس باتباع خود در اضلال میکوشند لهذا صفت آن فاضحه یعنی فضیحت کننده نیاورده شد و مقصود ازین بیت آنست که چون عمر آخر رسید و شامت گناهان در دل مستولی شد و قساوت قلب پیدا شد اعوذ و فاتحه بی نمک بر زبان آید که با رقت و خشوع کامل بر زبان نمی آید

همچنین هم بی نمک مینال نیز	که ذلیلان را نظر کن ای عزیز	قادری بیگاه چه بود یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله
	گفت لا تاسوا علی ما فاتکم	کی شدی از قدرتش مطلق گم	

قوله ... این ناله چیزی بی نمک ... مناسب نیست بلکه واجب است که الله تعالی قادرست هر وقت میتواند و در مصرع ثالث اشارت است بدین آیت مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ نرسید هیچ مصیبتی در زمین و نه در انفس شما مگر آنکه بوده در لوح قبل آنکه موجود با کمال سازیم آن مصیبت را یعنی قبل وقوع ... بود کتابت این کتابت بر الله تعالی آسان است و اینکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورید بر آنچه که فوت شد و نه فرحت کنید بآنچه که آمده است شما را و مقصود آنکه ... در سپرد کنید و ازین آیت معلوم شد ... نیز کتابت است نزد او لیس ... و آن را رسانند پس ناامید نباید شد و در توبه و

و به استغفار مشغول باید بود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بجرص

التفات ناسان بخود و کشیدن فخ دام +

گفت آن مرغ این سزای آن بود
که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف
که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
کز فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست
بر سرم جانا بیا میمال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست
دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خویش از سر من بر مدار
بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من
در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطفت چنین درها گشود

قوله مر عدم را خود چه استحقاق بود + امراد از استحقاق لیاقتی که از اعمال پیدا میشود نه مطلق استعداد زیرا که معدومات را در ثبوت علمی البته استعداد بود که بران استعداد افاضه شده

خاک رنگین را کرم آسیب کرد
ده ز نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

قوله خاک رنگین را کرم آسیب کرد + او کرم آسیب لفظ واحد مرکب است و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را کرم آسیب کرد که از آن خاک کرم است و میتواند که معنی آن باشد که خاک رنگین را آسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل و اکرگین آنکه زخمه گیرد یعنی خارپشت داشته باشد و اینجا مراد همان است +

توبه بی توفیقت ای نور بلند
جز برش توبه بود ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی
توبه سایه است و ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام
بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول
زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف
چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ از آن شد معتکف
کاز آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام
کز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی
وان یکی حارس برای جامگی

آن یکی بیکار رو در لامکان
که از آن سو دادیش قوت و نان

کار آن دارد که حق را شد مرید
بهر کاری او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند
تا بشب بر خاک بازی میکنند

قوله توبه بی توفیق ای نور بلند + او قال الله تعالی فتاب علیهم لیتوبوا پس توبه کرد بر آنها یعنی رجوع کرد سوی عباد بار اول تا توبه کنند پس اول توبه الله میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بران رجوع عبد سوی رب باستغفار شیخ اکبر قدوه محققان فرمودند درین آیت تعلیم خدمت

مر تارکان توبه را چون پرسیده شوند که چرا توبه نکردید پس او عذر آرد که راجع شده‌ی و تائب نشده‌ی

اللغات

زحیر پیچش شکم و اینجا مراد رنج ست ارتعاش لرزیدن اندام سحاف پرده معتکف از اعتکاف لازم بود بنگال متولف الفت گیرنده جا ملکی وظیفه که بدل اجری ست میرسد ترجال رحلت کردن

خوابناکی کو ز یقظه می جهد	دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد	رو بخسب ای جان که نگذاریم ما	که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب	همچو تشنه کشنود او بانگ آب	بانگ آبم من بگوش تشنگان	همچون باران میرسم از آسمان
	بر جه ای عاشق برآور اضطراب	بانگ آب و تشنه وانگاه خواب	

قوله خوابناکی کو ز یقظه میجهد الخ در شرح شیخ افضل مذکور ست یعنی برای بیداری میجهد وسواس زین جهیدن او را میفرمایند پس همان وسواس جهانیده او باشد لاجرم در بیت تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهم گذاشت که ترا وسواس بجهاند و مقصود اصلی نفی وسواس ست در خواب ماندن بستر در بیت ثالث میفرماید که تو بیخ خواب خواهی کند بی آنکه وسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از یقظه بر جهد فهمیدن اینکه برای یقظه میجهد بعید ست و نیز خطاب از جانب عشق و یا حق بآنکه در خواب باش نمیتواند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد و این معنی مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواه ست بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه ست و برین تقریر امر از عشق و یا از حق بودن درین خواب است نمیتواند شد و توجیه بآنکه مقصود اصلی نفی وسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی وسواس باشد لیکن امر بخسپیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابق ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خواب ناک از یقظه میجهد و میشود از یقظه و میخواهد که در خواب رود آید وسواس که آن وسواس شیطان و یا نفس ست عشوه او را امید دهد و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه وسواس ست یعنی آن عشوه اینست که وسواس میگوید که رو بخسپ و ما کسی را نمیگذاریم که ترا کسی بیدار کند و بجهاند از خواب و اگر یقظه میجهد بمعنی برای یقظه میجهد باشد نیز بمعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرمایند که این نیز ضروری ست که فریب وسواس قبول نکنی و هم خود را بکنی از بیخ خواب چنانکه تشنه بر میکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هر زمان بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرمایند بزبان عشق و یا معشوق ست بانگ آبم من بگوش تشنگان میشرسم از آسمان یعنی از غیب هرچه ای عاشق و برآور خود را از اضطراب بانگ آب و تشنه هر دو موجود هستند و آنگاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب به تشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت ✦ ✦

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش	سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود	گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب	تا بیایم نیمشب من بی طلب	مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	چون پدید آمد مهش از زیر گرد

قوله که فرج از صبر زاینده بود. ماخوذ است از آنکه مثل افتاده است الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح گشاد است

شب در آن حجره همیکرد انتظار	بر امید وعده آن یار غار	منتظر بنشست خوابش در ربود	او فتاد و گشت بیهوش آن عمو
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت	عاشق دلداده را خوابی شگفت	بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید	گردکان چند اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید	گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

قوله شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار. اه گرم عهد و بدو گرم دار دارنده عهد +

	ای دل بیخواب ما زان ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک میزنیم	

قوله ای دل بیخواب ما زان ایمنیم. اه مقوله مولوی ست حرس نگهبان و پاسبان

گردکان ما درین مطحن شکست	هرچه گوییم از غم خود اندکست	عاذلا چند این صلای ماجرا	بعد ازین بندی بنه دیوانه را

قوله گردکان ما درین مطحن شکست. اه مطحن آسیا شکسته شدن گردکان در مطحن کنایت است از نماندن طفل مزاجی در من حاصل آنکه به طفل مزاجی در من نمانده در این مرتبه آسان بدست نامده و بسیار غم خورده تا این مرتبه بدست آمده

من نخواهم عشوه هجران شنود	آزمودم چند خواهم آزمود	هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دریدم سلسله تدبیر را	غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست		

قوله من نخواهم عشوه هجران شنود. اه هجران عبارت است از دوری و جدائی و عاشق حق سبحانه را هجران بااین معنی که او مشاهده بر نهجی که خواهد نمی‌یابد و نشنیدن عاشق عشوه هجران برای آنست که عاشق در طلب است و از هجران نمی‌ترسد و از طلب باز نمی‌ماند که جوینده یابنده است و آنچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ماست خالی از فائده است که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجران است که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده در تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد

وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم	ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریدم پرده شرم و حیا

قوله وقت آن آمد که من عریان شوم. اه عریان شدن عبارت است از ترک تعلقات و مصراع ثانی بیان است

ای ببسته خواب جان از جادوی	سخت دل یارا که در عالم توی	هین گلوی صبر گیر و می‌فشار	تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش	ای دل خاندان و منزلش	خانه خود را همی سوزی بسوز	کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست	خانه عاشق چنین اولی‌ترست	بعد ازین من سوز را قبله کنم	زانکه شمعم من بسوزش روشنم

قوله سخت دل یارا که در عالم تویی. یعنی بی‌نیاز و مستغنی ...

خواب بگذار امشب ای پدر	یکشبی در کوی بیخوابان گذر	بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند	همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق	اژدهایی گشته گویی خلق عشق	اژدهایی ناپدید دلربا	عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو	طبله‌ها را ریخت اندر آب جو	رو کزین جو بر نیابی تا ابد	لم یکن حقا له کفوا احد

قوله خواب بگذار امشب ای پدر + مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنها که غفلت از حق ندارند و بمشاهده رسیده‌اند و حاصل آنکه این غفلت بگذار و اهل شهود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکه عاشقان ببین که در عشق بیخبر گشته و این عام ست از آنکه در سکر باشند و یا بصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در بیان آن کسان ست که نگریستن آن امر فرموده‌اند و ولی محمد از خواب سکر را گرفته و حاصل برآورده که از سکر بیرون شو در صحو تا اهل صحو را دانی که چه رتبه دارند و حاصل تالی برآورده که اهل سکر خود گذشته شده‌اند هیچ خبر ندارند و از هستی خلق غافل اند پس بیت تالی بیان حال سکر ست نه بیان حال آنکسان که بنگریستن آنها امر فرمودند

ای مزور چشم بگشا و ببین	چند گویی من ندانم آن و این	از وبای زرق و محرومی برآ	در جهان حی قیومی درآ
	تا نمی‌بینیم ترا بینم شود	واین ندانمهات بیدانم شود	

قوله ای مزور چشم بگشا و ببین + اه باز گرفت بخطاب اهل غفلت و مزور بودن آنها برای آنست که باطل خود را بصورت حق می‌نمایند باقامت دلیل با عقول باطل اظهار حق و کمال دانند و مولوی میفرمایند که چشم دل خود را بگشا و ببین تا حقیقت واقعیه ظاهر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آنکه در حق حق میگویی که من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیه ست و اهل حجاب و غفلت قائل آن نیستند همه از مشاهده دانسته شود و جاهل باین صفات دو گروه اند یکی آنهانند که منکر اند و تاویل میکنند و دیگران ایمان می‌آرند لیکن بر سبیل ایمان بمتشابهات و میگویند که این اتصاف را عقل نمی‌یابد و این گروه ثانی اگرچه مومن اند و اعلی اند از گروه اول لیکن محجوب از مشاهده حق اند در صفات تشبیه و مراد مولوی از مزور هر دو گروه اند و لفظ مزور ظاهر در اول ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این مثنوی کای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود باز بگشا تا کثرت خلقیه که پیش تو غیر دانسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست که اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغگو که این شارح بآن معنی گرفته زیرا که صاحب سکر چونکه غافل محض ست تزویر ازو نیاید و چون از کثرت غافل ست تزویر با که کند

	بگذر از مستی و مستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش	

قوله بگذر از مستی و مستی بخش باش + اه مراد از مستی مستی اهل غفلت که مستی دارند از علم استدلالی و مال و جاه و کسیکه ابیات سابقه بر مستی اصحاب سکر حمل کرده سزاوار ست او را که اینجا بر مستی اهل سکر گیرد +

	چند نازی تو بدین مستی پست	بر سر هر کوی چندین مست هست	

قوله چند نازی تو بدین مستی پست + اه مراد از مستی پست مستی اهل غفلت ست که مذکور گشته و حاصل مصراع ثانی آنکه بر سر هر کوی هر پیشه مستان که هر یک دعوی کمال در آن پیشه دارد و در آن مست اند و تفاخر میکنند بآن چنانکه ماهر هندسه مست هندسه و ماهر فلسفه مست فلسفه ست پس این مستان مبتذل اند + + + +

گر دو عالم پر شود سرمست وار	جمله یک باشند و آن یک نیست خوار	این بسیاری نیاید خواریست	خوار که بود تن پرستی ناریست

گر جهان پر شد ز تاب نور مه	کی کساد آید بر صاحب وله	گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب

قوله گرد و عالم پر شوند سر مست ناز + اه این بیان حال مست مشاهده ست و وحدت همه مستان حق یا برای انیست که وحدت را مشاهده کنند و یا برای انیست که هر یکی دیگری را مشارکت ست درین مستی و هر یکی بر دیگری تفاخر میکند

لیک با این جمله بالاتر خرام	چونکه ارض الله واسع بود و رام	گرچه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین قدس هست
مست ابرار و مقرب آن به است	بر مقرب شیر او چون روبه است	رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمنده روح و مست مست ساز

قوله لیک با این جمله بالاتر خرام + اه یعنی این مستی حق اگرچه فی نفسه کمال ست لیکن بالاتر ازین کمال کمال دیگر ست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکه اینجا کمالات اند که نهایت ندارند پس مقصور بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض الله اینجا مراتب اند که سالک آنرا قطع میکند

مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم وان ندانم پیشه شد	این ندانم وان ندانم بهر چیست	تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نیست این و نیست آن هین واگذار	آنکه آن هست است آنرا پیش آر

قوله مست را چون دل مزاح اندیشه شد + اه این بیت مربوط است بقول وی قدس سره گرچه این مستی چو باز اشهب ست + اه و مراد از مست مست حقیقت و مزاح برای معجمه و جیم ست و حاصل آنکه مست حق را چون دل و مزاح و اندیشه رفت شیوه او ندانم شد که او غافل ازین کثرت ست و یا مراح برای مهمله و حاء مهمله باشد و معنی آن باشد که چون مست را خوشی اندیشه شد که طرب شکر آنرا ضرورست می ندانم شیوه او شده که درین طرب و خوشی او ست و احتمال دارد که مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت مربوط است بقول وی قدس سره چند نازی تو بدین مستی پست + و برین تقدیر می تواند که مزاح برای معجمه و حای مهمله بمعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار بسوی حقیقت همین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بیت تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق دارد ست براین مست که این ندانم در واقع فائده آن اثبات آنکه انچه دانسته است حق ست و غیر حق نیست زانکه این مست دانسته است

نفی بگذار و همان هستی پرست	این بیاموز ای پدر زان نیک مست	بگذر از نفی ای اسیر هستی طلب	این بیاموز ای پسر زان گول دب

قوله نفی بگذار و همان هستی طلب + اه یعنی این بیاموز که نفی کردن باز اثبات مناسب نیست بلکه بر اثبات مستقر باید بود بلکه این نفی باز اثبات بمنزله شرک ست که دران تصور غیر منفی مے آید و این مبالغه ست در نفی غیر از حسین ابن منصور قدس سره منقول ست که فرمود للتصوف شرک لان فیه نفی الغیر و لا غیرا تصوف شرکست چه در تصوف نفی غیر ست و حال آنکه غیر وی نیست تا نفی کرده شود یعنی درین تصور غیر مے آید و این تصور نیز نباید

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا

طربوا سکروا اذا سکروا تابوا

بدرستیکه مر الله را شراب ست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه و رجوع کنند سوی الله تعالی یعنی ازین کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند از ان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو آینده

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

من کاس کان مزاجها کافورا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب را از کاس که مزاج آن کافور ست در خنکی و خشبوی می تواند که بلسان اشارت این گفته شود که مراد از کاس وجه الله ست چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرمایند سقینا حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من الحسن جلیت نوشانید مرا تب حب راحت چشم من و کاسه من وی انکس ست که از حس برترست که حس یک نحوی ست از تعین یعنی کاسه من نفس ذات حبیب ست بهر تعین که برآید پس شیخ ابن فارض ذات و وجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابرار نوشند شراب معرفت از ان کاس که مزاج وی کافورست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فائح میگردد روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمحبه از ذاتی که مشاهده او خنکی بدن بخشد و از و روائح معارف فائح گردد و این مناسب مقام ست

انجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد	مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد	آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک فرق ست این حسن تا آن حسن	اشتباهی هست لفظی در میان	لیک خود کو آسمان کو ریسمان

قوله مطرب جان مونس مستان بود + ظاهر آنست که انتقال ست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جان یا مراد الله تعالی ست پس معنی آنکه الله تعالی مونس مستان ست که مستان از وی کلام شنیده در طرب می آیند یا روح مرشد معنی آن باشد که مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول اولی ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل و قوت مستان این مطرب ست و حاصل بیت ثانی آنکه سیران مستان اینست کاهی سوی مطرب روند و کاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروف ست و حاصل آنکه شراب حق با آن مطرب جان میبرد و این شراب معروف از مطرب معروف میخورد و هر دو مستی سوی مطرب می کشد اما میان هر دو فرق و تفاوت چنانکه حسن نام داشت دو وزیر یک وزیر بخیل بود و یک وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیارست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که درین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل ست و حاصل بیتین تالیین آنست که بعضی مستان ازان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست کهبا مستی مطرب مستی از دست او می چشد و در کسب فیض محتاج بمطرب نیست و آن مستی که محتاج بمطرب نیست شراب حق بدان مطرب میبرد یعنی مطرب را مستی بخشد و این ست معنی که مطرب را سوی مستی میکشد و شراب تن ازین

[illegible]

مطرب می‌خرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و برین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عالم گرفته شود بلکه آنچه که سابق گفته شد و از مستان مستان حق و در بیتین تا لیین تفصیل این مست ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنها نند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدره محققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و متوسطی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی آنها را از سماع از مطرب پیدا میشود پس حاصل بیتین آنست که یک گروه از مستان آنست که طرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنها نند که در مستی محتاج سوی طرب و سماع نیست لیکن از دم مطرب و بار مستی می چشد و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا نیست سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیار ست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال است و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا فرمودند کاملان در حق ایشان فلوبهم مریضة فیحبان تستان اوی قلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند

اشتراک لفظ دائم رهزن ست	اشتراک گبر و مومن در تن ست

قوله اشتراک اسم دائم رهزن ست الخ از این اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی

جسمها چون کوزه‌های بسته سر گر بمظروفش نظر داری شهی	تا که در هر کوزه چه بود در نگر ور بظرفش بنگری تو گمرهی دیدهٔ تن دائما تن بین بود	کوزهٔ این تن پر از آب حیات لفظ را مانندهٔ این جسم دان دیدهٔ جان جان پرفن بین بود	کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات معنیش اندرون مانند جان

قوله جسمهای همچو کوزه سربسته الخ خلاصه آنکه روح انسان یک لطیفهٔ الٰهیه ست در هر جسم از بدن تعینی پیدا کرده پس این متعین در جسمی آب حیات ست که بر کمال خود است و در جسمی آخر خبیث گشته این امر باید ملحوظ باید داشت

پس لفظ نقشهای مثنوی	صورتش ضالست هادی معنوی

قوله صورتش ضال ست هادی معنوی لفظ ضال بمعنی مضل ست و ضلال مستعار بمعنی ضلال و میر نور الله گفته که ضال بمعنی ما به الضلال بمعنی مضل مستعمل شده شاید که میر باسمیت اراده کرده حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضال و گمراه قائم شده و این همین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ما قام به الضلال بمعنی مضل ادا نمی کند آری اگر ما قام به الاضلال گفتی بمعنی مضل شدی و این تاویل را در ان گنجائش نیست ساقط ست

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل

قوله در نبی فرمود کاین قرآن ز دل الخ نسخ مختلف واقع شد در بعضی نسخ قرآن دل برین نسخه مقلوب الاضافت ست در اصل دل قرآن بود بمعنی معنی قرآن که همچو دل ست مر نظم را و در بعضی نسخ قرآن و دل ست برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعض نسخ قرآن ز دل واقعست یعنی قرآن از دل خود هادی بعض و مضل بعض و نسخه اخیره اسلم ست و بر هر نسخه خلاصه

آنکه معنی قرآن بعض را مضل بعض را هادی و نسبت هدایت و اضلال بسوی معنی ست حقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل درین بیت اشارت ست باین آیت یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا گمراه میکنند بان قرآن کثیر را و هدایت میکنند کثیر را

الله الله چونکه عارف گفت می ... پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود ... کی ترا فهمی ز رحمان بود

قوله الله الله چونکه عارف گفت می +اه یعنی عارف امیکوید مراد این می متعارف نمیتواند شد و این لاشی ست پیش وی پس او را شئ نمیتواند گفت

این دو انبازند مطرب با شراب ... این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند ... مطربان شان سوی میخانه برند

قوله این دو انبازند مطرب با شراب +اه مربوط ست به بیت اول این استان و اولی آنست که مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشد اه و حاصل آنکه مطرب و مستی هر دو انبازند یکی سوی دیگری کشد +

آن سر میدان و این پایان اوست ... دل شده چون گوی در چوگان اوست

قوله آن سر میدان و این پایان اوست +اه دل شده لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستی پایان میدان ست و دل شده گوی این میدان ست از سر سوی پایان میرود و از پایان سوی سر ++

در سر آنچه هست گوش آنجا رود ... در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از این این هر دو بیهوشی دهد ... والد و مولود آنجا یک شوند

قوله در سر آنچه هست گوش آنجا رود +اه یعنی آنچه در خیال شخص ست آنچه از گوش شنود زیاده میگردد مقصود تحقیق نغمه مطرب ست و اشارت ست بانکه شیخ اکبر قدس و محققان فرموده که نغمه لیبه بالطبع مرفق ست پس کسیرا که عشق حقیقت ست او را سوی آن میکشد و کسیکه گرفتار خواهش نفس ست او را سوی آن میکشد و بنا مصراع ثانی بران ست که اطبا میگویند که صفرای سوخته شده سودا می شود و صفرای خلط تند و تیز ست سودا شده به بیهوشی و مستی میکشد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که این هر دو بیهوشی پیدا می کنند و والد و مولود که صفرا و سوداست یکی میگردد بعد آمدن بیهوشی امتیاز میرود

چونکه گردند آشتی شادی و درد ... مطربان را ترک نابیدار کرد

قوله چونکه گردند آشتی دارو و درد +اه مراد از دارو مطرب و از درد مستی +

مطرب آغازید پیش خوابناک ... که انلنی الکاس یا من لا اراک

قوله انلنی الکاس یا من لا اراک +اه بده پیاله شراب مرا ای آنکسی که نمی بینم ترا +

انت وجهی لا عجب ان لا اراه ... غایة القرب حجاب الاشتباه

قوله انت وجهی لا عجب ان لا اراه + غایة القرب حجاب اشتباه تو ای محبوب روی من هستی یعنی این قرب کامل ست که رو با اقرب ست عجب نیست که نبینم روی خود را و اولی آنست که وجه بمعنی ذات باشد چون وجه الله یعنی ذات الله و معنی آنکه تو عین ذات من هستی و این عینیت قرب کامل ست و عجب نیست که نه بیند وجه و ذات خود را و مصراع ثانی مقرر اوست که غایت حجاب ست و مانع ست از دید و اشتباه ست و در بعض نسخ ان لم اراه واقع ست بجای ان لا اراه در اصل ان لم ارء بود فتحه رای برای وزن شعر اشباع کرده شده

انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشترک		

قوله انت عقلی لا عجب ان لم ارک + من وفور الالتباس المشترک + تو عقل من هستی عجب نیست اگر نبینم ترا که عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس که شبکه کرده شونده بران عقل شبکه دام ست

حیث اقرب انت من حبل الورید	لم اقل یا یا ندا للبعید		

قوله حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا نداء للبعید + ورجائیکه تو اقرب هستی از غضب کردن نه گویم یا یعنی ندا بکلمه یا نکنیم که یا ندا ست مر بعید را

بل اغا لطهم ینادی فی القفار	کی لا کتم من معی ممن اغار	این سخن پایان ندارد ای عزیز	بشنو اکنون نکته اصحاب تمیز

قوله بل اغالطهم انادی فی القفار + کی لاکتم من معی ممن اغار + یعنی این ندا که از من صادر میشود ندا نیست بلکه در غلط می اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برای آنکه مستور سازم انرا که با منست ازان کسانیکه غیرت کنم

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور هر خمیر	ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب	عائشه بگریخت بهر احتجاب	زانکه واقف بود آن خاتون پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون	گنده پیران شوی را قما دهند	چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بدست ای فر یزدانیش عون	نازهای هر دو کون او را رسد	غیرت آن خورشید صد تو او را رسد
که در افگندم بکیوان گوی را	در کشید ای اختران روی را	در شعاع بی نظیرم لا شوید	ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم	کی روم الا نمایم که روم	تا شما بی من شبی خفاش وار	پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید	باز مست و منکر و معجب شوید	بنگرید آن پای زشت از انتباه	همچو بازان که بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال	تا نگردید از منی ز اهل شمال	ترک کن [illegible]	[illegible]

قوله هر که زیباتر بود رشکش فزون + یعنی رشک و غیرت از زیبائی خیزد و هر که زیبائی کامل دارد او را رشک و غیرت کامل بود و از زشتی رشک و غیرت مسلوب می گردد این الزام اول ست و لطف این بیت میفرمایند بطریق استدلال برین لازم هر زنی که پیر شود و زشتی برآید شوی خود را ... قائم ماند و او را رشک نماند و قما جواری را گویند که برای تصرف خاص نگاه دارند میر نور الله گفته که قما لفظ ترکیست بالف نوشته میشود و بیای مختفی خوانده میشود

امتحان کردن رسول عائشه را که چه اپنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند ترا کم شو نهان	کرد اشارت عائشه با دستها	او نه بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح ‌‌ پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست ‌‌ عقل بر وی اینچنین پیچان چراست

قوله غیرت عقلست بر خوبی روح + این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بظاهر عائشه صدیقه رضی الله عنها را منع فرمود از احتجاب از ضریر و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول وی فی کل بل اغالتهم انادی فی القفار و ظاهر ست بدانکه این ابیات اگرچه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض از آن پنهانی حقیقت حق ست سبحانه و کنایت ست که هرگاه که روح که یکی از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود و کسیکه اظهار میکند از انبیا و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر ممکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهور وی ست زیرا که حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهور وی مانع از ظهور وی ست از ادراک و نیست ظاهر مگر شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن این اختفا نیز از غیرت الهیه ست که او را از غیر خود بر خود محتجب گشته از ادراک غیر وی او را و این دید که در شیونات ست بهمه یکسان میسر نیست بحجبت غیرت او بر آن مگر خواص برگزیدگان او را که مقتضی غیرت آن ست و برین مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض

از که پنهان میکنی ای رشک خو ‌‌ آنکه پوشیده ست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب ‌‌ فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور ‌‌ کافتاب او را نمی بیند اثر

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو + این سوال ست از عقل که حاجت پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهرتر ست که هر چه بر حس ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هر چه که در ادراک می آید و ظاهر میشود از روح ظاهر میشود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق ست سبحانه که ظهور همه اشیا را از وست که مدرکان ادراک اشیا نمی کنند مگر بحجبت ظهور او و مدرکان لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق

رشک از آن افزونترست اندر تنم ‌‌ کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من ‌‌ با دو چشم و گوش اندر جنگ من

قوله رشک از آن افزونترست اندر تنم + اه جواب عقل ست که این مسلم ست لیکن رشک من شدید ست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشده این روح اگرچه از مشاهده مدرک توان شد قال الله تعالی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده ست بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این کرده نشود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کند خیال را گنجایش ست و این بطریق مبالغه ست

چون چنین رشکیستت ای جان و دل ‌‌ پس دهان بربند گفتن را بهل

قوله چون چنین رشکیستت ای جان و دل + او این نیز سوال ست از عقل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب ‌‌ از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود ‌‌ که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرشش کف شود ‌‌ جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست ‌‌ عین اظهار سخن پوشیدنست

ببلانه نعره زن بر بوی گل	تا کنی مشغول شان از بوی گل پیش آن خورشید کو بس شعشعست	تا بقل مشغول گردد گوش شان در ره حقیقت هر دلیلی رهزنست	سوی روی گل نپرد هوش شان

قوله ترسم از خامش کنیم آن آفتاب + اه این جواب مخل ست و حاصل آنکه از خاموش بودن ترس انیست که از مراد دیگر بر آید و هویدا گردد زیرا که طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من گفت ما آیم از گفت من طلب خواهد کرد و از گفت حقیقت و کرید میشود مثل آنکه بحر چون لغزد کف پیدا کند طالب رویت بحر میداند که حقیقت بحر را دیدام و دانستم که بحر در غرش و جوش احییت اعرف میزند پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه ندانست مگر اثر آن که کف ست و نشنید مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت را درح دانستام و او ندانسته است مگر تشبیهات و نظیرات او چنانکه طالب گل نعره بر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد و از رو و از بوی گل محروم میماند از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق بر نمط ست که به تشبیهات و نظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حالی انیست که ازین تشبیهات و نظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم	ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست می ندانم تا چه خدمت آرمت می ندانم که مرا چون میکشی	در حجاب نغمه اسرار الست تن زنم یا در عبارت آرمت گاه بر درگاه و در خون میکشی چون ز حد شد می ندانم از بگفت	می ندانم که تو ماهی یا وثن ای عجب گر نیستی از من جدا همچنین لب در ندانم باز کرد ترک ما را زین حرارت دل گرفت	می ندانم که چه میخواهی ز من من ندانم من کجایم تو کجا می ندانم سنے ندانم ساز کرد

قوله ای عجب گر نیستی از من جدا + اه یعنی عجب که با چندین قرب که فوق آن قربتی نیست و آن عینیت ست این فراق عظیم بوجهیکه نمیدانم که تو کجا هستی و من کجا هستم

بر جهید آن ترک و بوسی تشید	با علیها بر سر مطرب دوید

قوله با علیها بر سر مطرب رسید + میر نور الله گفته معنی علیها علی الجملة و در محاورهٔ آن عصر باین معنی مستعمل یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید و این وجه وجیه است مثل لفظ فیها که مستعمل ست بمعنی خذ با لقصة و نعمت القصه و حاجت بآن نیست که علی برای اضطرارست و حاصل آنکه ترک رنجید و بر سر مطرب رسید در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که سوی نفس امیر راجع گردانیده باشد. و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب رسید و تعسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وچون این ایت مخبر از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت

بر سر مطرب رسید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی ومن السماء فعلیها که امیر لفظ ندانم را سوی عمل دانسته پس جزای آن بر مطرب رسید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی بذکر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این هر دو تقریر و تعسف آن بر ظاهر ست حاجت بیان نیست و اراده قول بذکر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول بذکر بعضی اجزا بارادهٔ آن قول چیزی دیگر مراد داشتن چنانکه از کل من علیها فان قیامت مراد داشته و از من السماء فعلیها جزاء مراد داشته بعید بعض ست بلکه کلام در وقوع آنست

	گرز را گرفت سرهنگی بدست	گفت نی مطرب تنی انید مم بدست

قوله گرز را گرفت سرهنگی بدست + اه یعنی سرهنگی گرز را بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشتی بدست و نیک نیست و یا نیست بر سبیل استفهام باشد یعنی آیا این نیست که مطرب کشتنی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چرا میکشی

	گفت این تکرار بیحد و مرش	کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قوله گفت این تکرار بیحد و مرش اه این جواب امیر سرهنگ را بیان قصور او بزعم خود مر شمار است چنانکه بیان آن سابق گذشت

قلتبانا می ندانی که مخور	زانچه میدانی بگو مقصود بر	آن بگو ای گیج که میدانیش	می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی مری	تو بگوئی نی ز بلخم نز هری	نه ز هند و نه ز روم نه ز چین	نه ز شام نه عراق و باز دین
.	نه ز بغداد و نه موصل نی طراز	در کشی در نی و نی راه دراز	

قوله وانچه میدانی بزن مقصود بر + اه یعنی بر مقصود بزن و زدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست انچه میدانی بگو مقصود بر یعنی دانسته خود بگو مقصود را ببر ++

خود بگو تا از کجائی باز ره	هست تنقیح مناط اینجا یکه	یا بپرسم که چه خوردی ناشتا	تا بگوئی نی شراب و نی کباب
نه بقول و نی پنیر و نی بصل	نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل	نه قدید و نی ثرید و نی عدس	انچه خوردی آن بگو تنها و بس
	این سخن خواهی دراز از بهر چیست	گفت مطرب آنکه مقصودم خفیست	

قوله هست تنقیح مناط این جا که مناط بمعنی مقصود یعنی مقصود را منقح کرده باید گفت و این تطویل را باید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بمخصوص بالغای خصوصیات باین روش که این خصوصیات را دخل نیست در حکم

	میرمد اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات تو

قوله می رمد اثبات پیش از نفی تو + یعنی بدون نفی اثبات حاصل نمیتواند شد

در معنی حدیث

موتوا قبل ان تموتوا

زانچه میدانی بگو مقصود بر

و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

یعنی بمیرید قبل آنکه بمیرید بموت طبیعی +++

در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده — زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کے رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارق ست — کشتے وسواس و غی را غارق ست
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

قوله جان بسی کندی و اندر پرده الخ مراد از جان کندن عبادت شاقه است چه مشقت وی جان کندن ست و نیز مفضی ست سوی فنا فی الله و مقدمه اوست چنانکه جانکندن مفضی ست سوی مرگ و مقدمه اوست و خلاصه ابیات آنست که این جانکندن و عبادت شاقه بکار نمی آید تا که مردن نشود از اوصاف بشریه و فانی فی الله نگردد و بدون این موت در پرده ست و این عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زائل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن و این مردن از اوصاف بشریت پایه اخیرست از پایه های بام و بمنزله گز اخیرست از رسن دلو و بمنزله من اخیرست در کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت ببام مقصود نمی تواند رفت و به آب مقصود نمیتواند رسید و این کشتی هستے غرق توحید نمیتواند شد و این من اخیر اصل ست در اغراق کشتی از جهت آنکه او طارق ست که کشتی بار آن قبول نمیتواند همچو مهمان طارق که مهمانی او سخت می افتد کشتی وسواس و غی را که این هستی ست غرق کننده است در بحر توحید و چون این هستی غرق شد در بحر توحید و فنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غی و وسواس رفت همه اعمال او تمام گشت و مراد از من اخیر در قول وی ست تا تو ننهی اندرو من الاخیر و در بیت تالی آن مقداری ست از بار که بر بالای کشتے اگر نهند کشتی طاقت آن نیاورد بلکه غرق گردد و من اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول نهند حامل آن طاقت آن نیارد و عاجز شود و این معنی ظاهر ست و بعضی من بمعنی منت گرفته و من اخیر عبارت از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق دادن مر ایمان را و این اطلاق من آخیر برای آنست که الله تعالی فرمود یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدکم للایمان منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت نه نهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما آنرا که هدایت کرد شما را سوی ایمان پس ایمان آورید و درین آیت دو من مذکورست یکی منت آن مسلمانان و دیگر منت الله بر عباد و این مذکورست ثانیا پس اطلاق من اخیر بران صحیح شد پس معنے آن شد تا که منت حق بر خود ننهی در اعمال و اعمال را مفوض سوی حق سبحانه نسازی کشتے هستے غرق بحر توحید نمی تواند شد

بلکه شک کی درین احتمال باقی ماند و برین تقریر مراد از طارق ستاره ایست که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق سبحانه ستاره طارق ست آثار عجیبیست و این شب هجر انرا فنا ساخته داخل بحر توحید گردانده و این هستی را فنا سازد و تقریر دیگر که اولاً گفته شد اظهر ست و معنی قول او سقف آفتاب گنبد ازرق شود اه معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هوش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود منور و مهدی و غیر را هادی و منور و یا که اختران تا که هستی ما یان ست نهان نشود و فانی در هستی حق نشود خورشید جهان نمیشود یعنی حضرت حق و وحدت او مشاهده نمیاید

گرز بر خود زن منی بر خود شکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	گرز بر خود میزنی هم ای دنی	عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده	در قتال خویش در پیچیده	همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می پنداشت او

قوله گرز بر خود زن منی را در شکن اه خطاب بان امیر ترک گرزان ست + + +

	نفی ضدی هست باشد بیشکی	تا ز ضد ضد را بدانی اندکی	

قوله نفی ضدی هست باشد بیشکی اه مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری ز اثبات تو

	این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	اندرین نشاه دمی بیدام نیست	

قوله این زمان جز نفی ضد اعلام نیست اه یعنی این زمان حیات دنیاویه سوای نفی ضد وحدت حق مشهود طریق اعلام و معلوم کنانیدن و آن ضد هستی ماست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی آنکه اندرین نشاة دنیاویه آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیاویه و گرفتاری بحظوظ نفسانیه پس این دام را مرفوع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده الهیه گردد تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بی حجابت باید آن ای ذولباب	مرگ را بگزین و بر در آن حجاب	نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد	رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد	خاک زر شد هیأت خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند

قوله بی حجابت باید آن ای ذولباب اه یعنی بحجاب نابدان خورشید جهان ترا و آن حجاب هستی تست مرگ و فنا را بگزین و آن حجاب را که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حادث باوصاف قدیم و فنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن ببقای او

مصطفی زین گفت کای اسرار جو	مرده را خواهی که بینی زنده تو	میرود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را انیدم ببالا مسکنی	گر بمیرد روح او را نقل نیست	زانکه پیش از مرگ او کردست نقل	این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان ما	همچو نقلی از مقامی تا مقام	هر که خواهد گو ببیند بر زمین	مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین	شد ز صدیقی امیر الصادقین	اندرین نشاه نگر صدیق را	تا بحشر افزون کنی تصدیق را

قوله مصطفی این گفت کای اسرار جو اه درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه کسیکه اراده کند که ببیند سوی میت که میرود بر سطح زمین پس ببیند سوی ابن ابی قحافه که فانی ست در الله و باقی ببقای او و او مبدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق باخلاق الله تعالی شده

پس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل شد در فنائش حل و عقد

قوله پس محمد صد قیامت بود نقد + اه یعنی در قیامت موت و حیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی باذات شریف فنا فی الله و بقا بالله حاصل شود بامداد ایشان صلی الله علیه و آله وسلم و این بجهت آنست که ذات شریف خلاصه میدان حل و عقد بود پس حل و عقد هر چیز درست وی ست و بامداد وی ست صلی الله علیه و آله وسلم پس حل این هستی مستعار و عقد هستی بقا بالله نیز از امداد وی ست صلی الله علیه و آله وسلم +

زاده ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان	زو قیامت را همی پرسیده اند	کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسد کسی	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
	همچنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام من صیت و صوت	

قوله زاده ثانیست احمد در جهان + اه نزد صوفیه مقرر ست که سالک را دو تولد ست یکمرتبه از مشیمه مادر خود متولد میشود و تولد دیگر بیرون آمدن سالک از مشیمه طبیعه و احکام آن و این اخیر را ولادت ثانیه نامند و حاصل مصراع آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از فطرت خود زاده ثانی ست و از احکام طبیعت بیرون ست نه انیکه اول احکام طبیعت بود بعد آن بسلوک از آن بیرون آمد و حاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از مشیمه طبیعت پس او قیامت انبیا بود که در فنا و بقای هر فانی و باقی بود و از پیوستگی با و فنا و بقا حاصل مے شد

پس قیامت شو قیامت را ببین	دیدن هر چیز را شرطست این

قوله پس قیامت شو قیامت را ببین + او یعنی چون شخصی در خود فنا و بقا بیند او حقیقت قیامت او اند و دید کامل انیست که در خود بیند و علم ذوقی آن پیدا کند

تا نگردی این ندانیش تمام	خواه کان انوار باشد یا ظلام	عقل گردی عقل را دانی کمال	عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین	نور گردی هم بدانی آن و این	گفتمی برهان برین دعوی مبین	گر بدی ادراک اندر خورد این
	هست انجیر این طرف بسیار خوار	گر رسد مرغی قنق انجیر خوار	

قوله خواه او آزاد باشد یا غلام + اه بدانکه حریت نزد جمهور اهل الله در مشهور عبارت ست از آزاد بودن از ماسوی الله و چیزیکه ماسوی الله است او را رفیق نسازند و این عبدیت کامله است مر حق سبحانه را و این هر دو مرتبه اند در ولایت و عرفان و تحقیقش آنست که عبد محتاج الله تعالی ست در همه چیز ... بمشیت و اراده آلهیه بعبارت دیگر سببی شبهه نیست هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ماسوی الله در معیشت خود و کسب کمالات و این اسباب معیشت و کسب کمالات هم از جانب الله تعالی ست و این اسباب مظاهر حق اند که الله تعالی در و ظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج سوی حق ست پس عارف می بیند که هر چه باو میرسد از الله تعالی میرسد بجهت آنکه او مسبب ست و بجهت آنکه هر چه می بیند از اسباب از مظاهر می بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر الله تعالی نمی بیند مگر محتاج الله تعالی و این مقام حریت ست که حریت از ماسوی الله که اصلا محتاج ماسوی الله نیست و نیز الله تعالی حقوق برو لازم گردانید چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك عليك حقا ولنفسك عليك حقا ولعيالك عليك حقا و این حقوق که الله تعالی

لازم گردانید بر عبد عبد در تحصیل آن کوشش مینماید و ایجاب بی مغایرت موجب مر واجب را است نمی آید پس لازم ست که درین مقام مغایرت مشهود وی باشد چون کوشش وجد برای این حقوق نمود پس فیق این حقوق شد پس فوت این مشاهده در فیق ماسوی الله ست انیست تحقیق انچه مشهورست و شیخ اکبر قدوة محققان را اینجا تحقیق دیگرست که عبدیت و حریت بنظر الی الله گرفته و تحقیق آن انست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال و در عبدیت ست احتمال تنوق ندارد لیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است و وجود نیست مگر حق سبحانه را و غیرت حق سبحانه غیر را نگذاشت که موجود شود و وجودی که ظاهرست در اعیان عین حق سبحانه است و عبد در ذات خود در عدم ست و این عدم صفت نفسیه ست مر عبد را لیکن عین عبد استعداد دارد بانکه حجر گردد یا حجر گردد یا عقل گردد و یا نفس گردد و یا فلک گردد و ظهور حق سبحانه در اعیان باسمی ست که آن عین مظهر اوست و این استعدادات مر اعیان را لازم ست که اگر استعداد عین را منتفی فرض کنند آن عین آن عین نماند بلکه عین دیگر گردد پس عین مقابل ذات حقست که او عین وجودست و این استعدادات مقابل اسمای حق ست و عین ممکن در ذات خود اصلا احتیاج ندارد چه این عدم ذاتی وی ست و وجود او محال ست بسبب غیرت حق پس اصلا احتیاج نیست عین را در ذات و نیست احتیاج این عین مگر باعتبار آنکه استعداد آن دارد پس محتاج ست در ظهور احکام خود از وجود و شجریت و عقلیت و جز آن پس عبد چون واقف شود بر عین خود که معدوم ست در ذات خود و مشاهده غیرت الهیه باشد که غیرت وی غیر را موجود شدن نمیدهد پس آن عبد حر که عین خود را اصلا موجود نمی یابد و چون واقف شود بر استعدادات عین و مشهود باشد که این اعیان از شیونات حق ست پس او عبد محض ست که از رقیت او را خلاص نیست و مشهود وی ذلت و افتقار خود باشد و این مقام عبدیت و شیخ اکبر قدس سره فرمود که این نشان خصوص ست و اما نشان عموم اولیا البته انچه که مذکور شد اولا و چون این دانستی پس بدانکه ظاهر انست که مولوی قدس سره اصطلاح اول اراده کرده و احتمال دارد که مراد این نشان خصوص باشد و بهر تقدیر معنی قول وی قدس سره انست که که تا نگردی تو عین آن چیز ندانی آن چیز را بر وجه کمال خواه در مقام حریت باشی و یا در مقام عبدیت زیرکه اعلی مرتبه علم حق الیقین ست و این بدون اتحاد و عینیت پیدا نمی شود و سر این عینیت انست که همه اشیا در انسان موجودست پس هر چیز که مشهود وی در ذات وی مشهود میشود و این مشاهده اتم و اکمل ست

در همه عالم اگر مردان و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردن‌اند
این سخنها را وصیتها شمر | که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین | تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا | تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان | دوست را در نزع و اندر فقد دان
غرضها زین نظر گردد حجیب | این نظر را برون فکن ز جیب

قوله در همه عالم اگر مردان و زنند بعضی این بیت را اشاره بتجدد امثال دارند و احتمال دارد که مراد آن باشد که بر همه کسان تغیر و تبدیل میرسد که بمنزله موت ست و اوجه آنست که مراد آن باشد که همه خلق را از مرد و زن که غافل اند ازین موت اختیاری در جان کندن باید دید و اقوال ایشان را وصیت باید شمرد

ور نیاز خشک و بر عجزی مایست | زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد | چشم در زنجیر نه باید گشاد

پس تضرع کن کهای هادی زمیت   باز بودم بسته گشتم این چه بیت

قوله ور نیاری خشک بر عجزی مایست ۱۰ه یعنی اگر از تو عمل نیاید و خود را عاجز یابی از ان عمل پس برین عجز نباید ایستاد بلکه رفع این عجز باید خواست زیرا که اینجا پیدا کننده عجز هست و معطی عجز هست پس از ان معجزه رفع عجز باید خواست و توفیق باید جست و در بیت ثانی زنجیریه بمعنی نهنده زنجیر است

سخت تر افشرده ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام   بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ

قوله که لفی خسرم ز قهرت دمبدم ۱۰ه یعنی چون قهر تو میرسد من در خسارت می افتم پس فضل تو باید

سالها این مرگ طبلک میزند   گوش تو بیگاه جنبش میکند

قوله سالها این مرگ طبلک میزند ۱۰ه خلاصه ابیات آنکه مرگ اخبار آمدن خود میکند لیکن مردمان کرند نمی شنوند و گوش مردمان گاهی میشنود و چون مرگ میرسد در انوقت آن را میدانند که رسید و این دانستن بی هنگام ست بکار نمی آید وقت عمل باقی نماند

تشبیه مغفلی که عمر ضائع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب   باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم   ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا   شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان   کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعرها در سر گذشت   پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید   روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد   قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد   چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد   اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید   که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او   تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه   تو نه شیعه عدو خانه

روز عاشورا نمیدانی که هست   ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مومن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح   شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران این حکایتها شنید

خفته بودستید تا اکنون شما   تا کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران

قوله گفت آری لیک کو دور یزید ۱۵ خلاصه آنکه وقت رسیدن غم وقت صدمه اولی ست لهذا صبر نزد صدمه اولی باید که در حدیث شریف واقع الصبر عند الصدمة الاولی و چون شامیان درین ایام عاشورا ماتم میکنید پس صدمه اولی همین ست و در زمان سابق ازان غافل بودید بر غفلت خود ماتم کنید درین ابیات اشارتست بانکه این تمام زرق و نفاق ست و ناشی از حب نیست که اگر از حب ناشی بودی در ایام دیگر سابق از عاشورا نیز غم و الم رسیدی و این ماتم بدون غم دلی ست +

روح سلطانی ز زندانی بجست سوی شادروان دولت تاختند	جامه چون دریم و چون خاییم دست کنده و زنجیر را انداختند	چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند دور ملکست و گه شاهنشهی	وقت شادی شد چو بشکستند بند گر تو یک ذره از ایشان آگهی

قوله روح سلطانی ز زندانی بجست ۱۵ تقریر مطلب دیگرست که درین روز روح مبارک ازین زندان خلاص شده بر مسند سلطانی نشست و این موجب ماتم و دریدن جامه نیست بلکه وقت شادی ست که در قصر ملوک روح پاک نشست و مستعم مگر رسید رنج قبل پریدن روح و وقت آن صدمه اولی بود و آن رفت و بعد آن وقت شادی ست

ورنه آگه رو بر خود گری ور همی بینی چرا نبود دلیر	زانکه در انکار نقل و محشری پشت دار و جان سپار و چشم سیر آنکه چو دید آب را نکند دریغ	بر دل و دین خرابت نوحه کن در رخی کو از پی دین فرخی خاصه آن کو دید دریار او میغ	چون نمی بیند جز این خاک کهن گر بدیدی بحر کو کف سخی

قوله ورنه آگه رو بر خود گری ۱۵ یعنی اگر ماتم و دریدن جامه توازان جهت که ازین آگه هستی که روح پاک ایشان در عین وصل نزد الله تعالی نشست پس بر خود گریه باید کرد که این انکار انتقال ازین دار فانی بدار القرار ست و دران حیات ابدی ست و این انکار خسارت کلی ست

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از ان لرزان بود صاحب خرمن همیگوید که هی ای ز بهبود ذره کیوانرا ببین آدمی دیده است و باقی پوست	که ز خرمنگاه خود حیران بود ای ز کوری پیش تو معدوم شی مور لنگی رو سلیمان را ببین دید آن باشد که دید دوست است کوه را غرقه کند یک خم ز نم	میکشد آن دانه را از حرص و بیم تو ز خرمنهای ما آن دیده تو نه این جسمی بل آن دیده آدمی دیده است و باقی لحم و پوست منفذی گر باز باشد سوی یم	چون نمی بیند چنان خرمن عظیم کاندر آن دانه بجان پیچیده وارهی از جسم گر جان دیده هر چه چشمش دیده است آن چیز او

قوله آدمی دیده است و باقی لحم و پوست ۱۵ مراد از دیده دیده چشم قلب ست که ازان حق دیده می شود نه دید بصر جسمانی که دران مشترک اند جمیع حیوانات

	چون بدریا راه شد از جان خم	خم با جیحون برآرد اشتلم	

قوله چون بدریا راه شد از جان خم ۱۵ خم عبارت از انسان کامل ست و دریا کنایت ست از ذات حق با اسماء و صفات و حاصل آنکه چو انسان کامل را راه بحق شد انسان کامل متخلق گشت باخلاق الٰهیه و مظهر جمیع اسمای حسنی گشت و این ست مراد از همسری کردن با جیحون که خلاصه مصراع ثانی ست و خنب خم را گویند اشتلم غلبه کردن و مراد همسری و شلیت ست

زین سبب قل گفته دریا بود — گرچه نطق احمدی گویا بود
داد دریا چون ز خم ما بود ما — چه عجب گر ماهی دریا بود
گفته او جمله در بحر بود — که دلش ابود در دریا نقود
چشم حس افسرده بر نقش خم — تو قمری بینی و او مستقر
این دو لی او صاف دیده احوست — ورنه اول آخر آخر اوست

قوله زان سبب قل گفته دریا بود + یعنی زین سبب که انسان کامل راه بحق برد و متخلق باخلاق او شد خطاب امرا در اکه قل یا عبادی یعنی تو خاکی باش اگرچه این قول را نطق آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم گویا بود از ینجهت و مخاطب بقل شد و در حقیقت گفته او صلی الله علیه و آله وسلم قول حق بود چنانکه دراز و ریاست یعنی با بودن غیریت عینیت بود و در بیت تالی قافیه بود و نقود و ازان جهت ست که سابق که گذشته که بود بذال معجمه ست بحکم قاعده فارسیه که چون دال مهمله بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بذال معجمه گردد و سابق تحقیق آن گذشت و ولی محمد تجویز کرده که بود بدال مهمله باشد و برین تفسیر نقود نیز بدال مهمله باشد که در نقود لغت بدال مهمله نیز آمده و پوشیده نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که بدال بذال معجمه با حرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوب ست و حاصل بیت ثالث آنکه چون خود حق از انسان کامل میرسد و انسان کامل در دروازه رسیدن خود ست پس عجب نیست در بودن ماهی که انسان کامل ست عین دریا که کنایت از حق ست با جمیع اسما و صفات که حقیقت آلهیه ست و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حق ست با جمیع اسما و صفات و ظاهر عین مظهر ست در مشاهده اهل با بودن او این مغایرت که میان مظهر و ظاهر ست و این مغایرت نیز مشهود اوست و مشاهد این تمیز با عینیت مقام محمدی صلی الله علیه و آله وسلم ست دیگران آن را از مشکوة آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم میرسد اول تخصیص فرمودند بعد آن تعمیم فرمودند پس تخصیص اشارت بان ست که این مقام محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرمود برای اشارت بآن که بدیگران نیز بامداد و عطای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم

هین گذر از نقش خم در خم نگر — کاندرو بحریست بی پایان نگر

قوله هین گذر از نقش خم در خم نگر + یعنی از صورت انسان کامل در گذر و حقیقت او را ببین که در وی آن حقیقت بحر است لیکن باعتبار اسما و صفات انتها ندارد

پاک از آغاز و آخر آن عذاب — مانده محرومان ز قهرش در عذاب

قوله پاک از آغاز و آخر آن عذاب + عذاب در مصراع اول بمعنی شیرینست و بودن عذاب بمعنی شیرین در فصوص الحکم مذکورست و بعضی بکسر عین قرار داده بمعنی آب شیرین و برین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است ورنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا و انتها است که ازلی و ابدی ست و آنها که محروم از دیدار و در انسان کامل از قهر او در عذاب و رنج هجران و جهل مرکب اند و میتوان که گفته شود که این جهل مرکب بعد کشف غطا خواهد سوزانید و نار موقده طالع بر قلب گردد و برین تقدیر مراد از محرومان مکذب رسل باشند والله اعلم

همچنین جسم را تو دریا دان یقین — زنده از وی آسمان و هم زمین
بلکه وحدت گشته او را در بسمان — گشته دریای دولی در عین اصل
گشته خطاب او خطاب نحو الجلا — شد ز سود ربیولی ز عین اصل

قوله زنده از وی آسمان و هم زمین + زیرا که بقاء آسمان و زمین از امداد انسان کامل ست و الله تعالی اولا ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس ترا ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزلهٔ نفخ روح ست در شبح عالم

بعد ازان گوید حقم منصور وار ۔ تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود ۔ مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او ۔ تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل آن همچو آن که جو در وی روان ۔ بی دو دلی یک گشته در دریای جان

قوله بعد ازان گوید حقم منصور وار + الخ شاید مراد گفتن بلسان حال ست و تخلق باخلاق الٰهیه همین گفتن انا الله است

هی زچه معلوم گردد این ز بعث ۔ بعث را کم جو کن اند بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست ۔ زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه ۔ کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا گوییم علم از ترک علم ۔ از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال ۔ از کجا جوییم قال از ترک قال
از کجا جوییم هست از ترک هست ۔ از کجا جوییم سیب از ترک دست

قوله هین زچه معلوم گردد این ز بعث + ظاهر آنست که مراد از بعث بقا بعد فناست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد آن بعد نزول بمقامی آید

هم تو تانی کرد یا نعم المعین ۔ دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید ۔ ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود ۔ گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقایق را تمام ۔ که برین خامان بود فهمش عوام

قوله هم تو تانی کرد یا نعم المعین + الی آخر البیتین ظاهر آنست که مراد از دیده دیدهٔ قلب ست نه دیدهٔ سر و دیدهٔ معدوم بین تعبیر ست از دیدهٔ بینندهٔ غیر حق که غیر حق معدوم ست مبدل برآست بین و بینندهٔ حق گردان تا ببیند که موجود حقیقت حق ست و آنرا که موجود دیده است از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شیونات حق ست و حق دران ظاهر ست و حاصل بیت تالی آنکه این دو دیده از عدم پدید شد که حادث ست او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معدوم می بیند و نمیداند مگر این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق راه درین موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتار ست و یا مراد آن باشد که بتعطیل گرفتار ست که حق را اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود بدون صانع و اصل میداند

نعمت جنات خوش بر دوزخی ۔ شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد ۔ چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری ۔ دست کی جنبد چو نبود مشتری

قوله شد محرم گرچه حق آمد سخی + الخ سخی بمعنی جواد ست یعنی صاحب جود و از کلام فقها ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسمای الله توقیفیها خود چون مراد از سخی جواد ست پس حبه اول متمشی نیست و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن را راه نیست و با وجود آن مولوی قدس سره اسمای توقیفی نمی بیند و این محرم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفاد ست و نادی

اصحاب النار و اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله قالوا ان الله حرمهما علی الکافرین ندا کنند اصحاب نار که مخلد در نار اند اصحاب جنت را باین قول که افاضه کنید بر ما از آب و از انچه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بدرستیکه حرام گردانید این هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محرم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار اینست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم در حق ایشان نعم نیست بلکه بآن متالم میشوند و سببش آنست که مزاج و طبائع آنها از جادهٔ استقامت برگردند و مؤف گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میگردند همچو جعل که از بوی گلاب میمیرد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب در جنت نروند زیرا که اگر روند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و نیایند تلذذ مگر از نار و لسع عقرب و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و بیت تالی مقرر این معنی است و مراد از عهد خلد عهد که باحق بسته شده است قبل آمدن این اجساد درین عالم از اتباع رسل و عبادت حق وحده و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و بآن دوزخی متالم می شود بسبب آن که ناقض عهد است که با الله تعالی بسته است و ازین نقض عهد طبائع ایشان مؤف گشته اند بوجهی که متالم شوند از انکه طبائع سلیمه متلذذ اند و متلذذ شوند از انکه طبائع سلیمه متالم اند

کی نظاره اهل بخریدن بود	آن نظاره گول گردیدن بود	پر سر کس کاین بجنید و آن بجنید	ازپی تغییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو	نیست آنکس مشتری و کاله جو	کاله را صد بار دید و باز داد	جامه کی پیمود او پیمود باد
	کو قدوم کر و فر مشتری	کو مزاح گنگلی و سر سری	

قوله کی نظاره اهل بخریدن بود + شیخ افضل گفته که نظاره اول بمعنی نظر کننده است و نظر ثانی بمعنی نظر کردن پس نظاره اول صفت جماعت باشد با حرف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض وی مجرد نظر و تماشا است و این نظر کردن این جماعت احمق شدن است که در بازار نظر کاله میکنند بدون اراده خرید و احتمال دارد که نظاره مضاف سوی گول باشد و معنی آنکه نظاره گول محض گردیدن است و بیفائده است و برین تقدیر احتمال دارد که گز بکاف عربی و زای معجمه لفظ مستعمل باشد و حاصل آنکه این نظاره گول احمق گیج دیدن است که دیدن او سود ندارد

چونکه در ملکش نباشد حبه	جز پی گنگل چه جوید حبه	در تجارت نیستش سرمایه	پس چه شخص زشت او چون سایه
مایه در بازار این دنیا زرست	مایه آنجا عشق و دو چشم ترست	هر که او بی مایه در بازار رفت	عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا	هی چه پختی بهر خوردن شوربا	مشتری شو تا بجنبد دست من	طفل زاید معدن آنست ملکن

قوله جز پی گنگل چه جوید حبه + گنگل بکاف فارسی بمعنی هزل و سخره

مشتری گرچه که سست و بارد است	دعوت دین کن که دعوت وارد است	باز پران کن حمام روح گیر	در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار	با قبول و رد خلقانت چه کار	نی قبول اندیش نی رد ای غلام	امر او و نهی را می بین مدام

قوله دعوت دین کن که دعوت وارد است + الخ خلاصه ابیات آنکه دعوت کردن بهتر است اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقه پیغمبران است و در شرع وارد است و این دعوت داعی را سود میبخشد

اگرچه منکر را سود نیست دران

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب در آخر شب و اینجا مراد نغمات آخر شب است ستمار طلب کننده مدد رواق خانه زنگار نما نبیل بتقدیم نون دانا و نیکو فربه رخام سنگ نرم قانت دعاکننده اساس بنیاد

آن یکی میزد سحوری بر دری ‌ ‌ درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد ‌ ‌ گفت او را قائلی کی مستند
اول وقت سحر زن این سحور ‌ ‌ نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بو الهوس ‌ ‌ کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری ‌ ‌ روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو ‌ ‌ هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ‌ ‌ تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب ‌ ‌ نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد ‌ ‌ جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل ‌ ‌ پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام ‌ ‌ پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد ‌ ‌ مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست ‌ ‌ پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست ‌ ‌ پیش احمد عاشقی دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام ‌ ‌ مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا ‌ ‌ نیست کس چون میزنی این سنگ را
بهر حق این خلق زرها میدهند ‌ ‌ صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست ‌ ‌ خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست ‌ ‌ این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را ‌ ‌ زانکه از نور الهستش ضیا

قوله هر کرا خواهی تو در کعبه بجو ۲۱۱ه یعنی در کعبه دل بجو تا پیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقائق است

صورتی کو فاخر و عالی بود ‌ ‌ او ز بیت الله کی خالی بود

قوله صورتی کو فاخر و عالی بود + اه و آن صورت انسان کامل است و از بیت الله که قلب وی است خالی نیست که قلب وی وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شد.

او بود حاضر منزه از رتاج ‌ ‌ باقی مردم برای احتیاج

قوله او بود حاضر منزه از رتاج + اه رتاج بکسر رای حهله بند در یعنی این انسان کامل همیشه حاضر است نزد حق و منزه است از در بند که در بند ندارد تا منع شود از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود است در خلق و در بند ندارد تا مانع آید دخول خلق را اگرچه و باقی است هر دم برای خلق سوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند

هیچ میگویند کاین لبیکها ‌ ‌ بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد ‌ ‌ هست هر لحظه ندایی از احد
گو ندا تا خود تو لبیکی زهی ‌ ‌ از ندا لبیک تو چون شد تهی

قوله هیچ میگویند کان لبیکها + مربوط است با بیت بالا هیچ میگویند کان خانه تهی است +

من ببو دانم که این قصر و سرا ‌ ‌ بزم جانست افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم ‌ ‌ تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور ‌ ‌ در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال از کارزار ‌ ‌ جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه کرب / وان دگر چون احمد سنت حرب

قوله من بوده ایم که این قصه و سرا الخ مربوط است به بیت بالا ایکه گفتی کاندرین قصه و سرا ۱۵۱

این جهان دنیا چون ابوذر پر حذر / وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

قوله این جهان دنیا چون ابوذر پر حذر الخ جناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا حذر کلی داشتند تا بحدیکه جمع مال حرام می پنداشتند و بر طریقه و عهد الواحد این بوده رضی الله عنه و جناب امیر المؤمنین عمر صاحب استقامت بوده و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بان سرور صلی الله علیه و آله وسلم بقول او تعالی فاستقم کما امرت و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم برای تعلیم آنکه ایفای استقامت امر عظیم است فرمود شیبتنی هود یعنی پیر گردانید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المؤمنین عمر باید رضوان الله تعالی علیه

میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد او را تا کنی سود از آن / نسیه بگذار تا نکنی زیان

قوله میخرد از مالت انبانی نجس الخ نجس بجای مسجد ناقص و کم و مقتضی چنین بوده است

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بخت شان / می نتاند کشیدن رخت شان

قوله باد آهی کابر اشک چشم راند الخ اشارت ست باین آیت ان ابراهیم لاواه حلیم بدرستیکه ابراهیم آه کننده است و حلیم ست

قصه بلال حبشی رضی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر ست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میرفت

قوله بعد از آن خلوت بدیدش پند داد الخ این پند و نصیحت آنست که برای حفظ جان رخصت ست در اخفای ایمان بلکه مراجرای کلمه کفر را بر لسان تا اطمینان قلب بایمان حاصل شود و بلال رض این نصیحت را قبول نکرد بجهت آنکه اخذ بعزیمت اعلی ست و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب عظیمه ست لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین بلکه از جانب رسول صلی الله علیه و آله وسلم و این امر افضل الصدیقین امر تقیه

که با آن شیعه قائل اندنیست که شیعه نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میدانند خواه خوف جان شود یا نه باشد اگر بامر این گفته بودی سبز کرآن ماخوذ و مذنب گشتی و ممدوح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر تقیه بود و گفته که ازین مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه و آله وسلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمود نمیدانم محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند رفض از دهان او بر آمده و از اعتقاد پر فساد خود آگاه کرد چرا درینجا خاموش نشد و تقیه را نگاه نه داشت تا تشیع او ظاهر نشدی ++

عالم السرست پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشت ای همام	روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خام	بر فروزید از دلش شور و شرار	باز دیدش داد بازا و توبه کرد	عشق آمد توبه او را بخورد
	توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد	

قوله گفت کردم توبه پیشت ای همام + مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت از رجوع از مخالفت ست و بلال اخذ بعزیمه ست و این طاعت کامله ست و مخالفت نیست بلکه مراد معنی لغویه ست و مقصود آنکه ازین فعل که اخذ بعزیمت ست راجع سوی اخذ برخصت شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدو توبه‌ها	ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم	عشق قهارست و من مقهور عشق	چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد	من چه دانم تا کجا خواهم فتاد	گر هلالم ور بلالم میدوم	مقتدی بر آفتابت میشوم
مه را با زفتی و زاری چه کار	ور بلی خورشید پوید سایه وار	با قضا هر کو قراری میدهد	ریشخند سبلت خود میکند
	کاه برگی پیش باد آنگه قرار	رستخیزی و انگهانی فکر کار	

قوله کای محمد ای عدو توبه‌ها + اه خلاصه آن مع ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه و آله وسلم عدو رجوع ست سوی اخذ برخصت بلکه موجب اخذ بعزیمت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی رخصت را و ترک عزیمت را گنجایش نیست و این توبه را که رجوع سوی رخصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای اینکه اخذ بعزیمت موجب حیات جاودانی ست پس از ان توبه نمی تواند شد و عشق قاهر و غالب ست برد و عشق سوی اخذ بعزیمت میکشد

گربه در انبانم اندر دست عشق	یکدمی بالا و یکدم پست عشق	او همیگرداندم بر گرد سر	نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند	همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بیقرار

قوله گربه در انبانم اندر دست عشق + گربه در انبان کنایه از بیقراری ست ++

	گردشش بر جوی پا چون شاهدست	تا نگوید کس که آن جو راکدست	

قوله گردشش بر جوی پا چون شاهدست + اه شیخ افضل گفته که لفظ جریان مقدرست و مضاف ست سوی جو حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جریان جوینده گان جو اند یعنی جوینده گان جریان جو اند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاری ست یا نه شاهدست تا کسی نگوید که جوی راکد است و قرینه حذف لفظ جریان آنست که کسی طلب کار جنین جو که مغاک ست نمیشود بلکه محل خفا جریان موجودست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مغاک باشد.

لیکن در عرف استعمال شایع بمعنی آب جاری ست پس جریان در جو مانوس ست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جوجویان لفظ واحد مرکب ست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بلا ابست یعنی آب جاری که مطلوب جوینده گانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی ست ازانکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک ست که جوینده را حرکت لازم ست و جوجویان تشنگان ست وصفت جو ست و حاصل معنی آنکه گردش آسیا بر جو که جوینده تشنه ست و متحرک ست شاهد ست که اثر دلیل موثر ست یا کسی که جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه در حاصل متحد ست با تقریر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعد دارد و شیخ عبد اللطیف حاصل برآورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهد ست که شخصی حسبت بجو کرده این آسیا را نهاده است و خود بخود نمیگردد و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصراع ثانی است

گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین	چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختروار آرامی مجو

قوله گر نمی بینی تو جو را در کمین الخ مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب دایرست حاصل آنکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده بران دلیل سازد و همچنان قدر و قضا اگرچه مشهود نیست لیکن آثار آن مشهود ست بآن استدلال باید کرد ++++++

گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هر کجا پیوند سازی بگسلد	گر نمی بینی تو تدبیر قدر	در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف	باد سرگردان ببین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس	گرد میگردند و میدارند پاس	اختران هم خانه خانه میروند	مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی	وین حواست کاهلند و سست پی	اختران چشم و گوش و هوش ما	شب کجا بند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی	گاه در نحس فراق و بیهشی	ماه گردون چون درین گردیدنست	گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر	گه سیاستهای برف و زمهریر	چونکه کلیات پیش او چو گوست	سخره و سجده کن تسخیر اوست
تو که جزوی دلا زین صد هزار	پیش حکمش چون نباشی بیقرار	چون ستوری باش در حکم امیر	گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش	چونکه بگشاید چابک و برجسته باش	آفتاب ار بر فلک کژ میجهد	در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار	تا نگردی تو سیه رو دیگ وار	ابر را هم تازیانه آتشین	میزند کانجا چنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار	گوشمالش میدهد که گوش دار	عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش	تا نیابد آن کسوفت رو به پیش	چونکه گنه کمتر بود از آفتاب	منکسف نیمی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا	این بود تقدیر داد و جبر را	خواه نیک خواه بد فاش و ستیز	بر همه اشیا سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پدر نور و شاد	خلق از اخلاق خوش بد نور و شاد	باز آمد شاه ما در کوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما
	میخرامد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد	

قوله گر زنی در شاخ دستی کی هلد الخ یعنی اگر بفرع تمسک نمائی بی وجود اصل و مبدا ترا نمی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیرت پیوند وی بگسلد ++

توبه را بار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد	هر خماری مست گشته باده خورد	رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما	باز خرم گشت مجلس دلفزا	خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم گر ز زخم خار تن غربال شد	تا ابد جانا چنین می بایدم جان و جسمم گلشن اقبال شد بوی جانی سوی جانم می رسد	تک هلالی با بلالی یار شد تن به پیش زخم خار آن جهود بوی یار مهربانم می رسد	زخم خار او گل و گلزار شد جان من مست و خراب آن ودود

قوله توبه را بار دگر سیلاب کرد + یا آنکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل است توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق با وی مشهود نباشد و چون حق مشهود است توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین است مراد درین بیت پس انتقال است سوی توبه عامه مشتهر میان عام

	از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا آن حبذا	

قوله از سوی معراج آمد مصطفی + ظاهر اینست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از معراج خود که در ان مصاحب جلویان بود نازل شد سوی بلال که بامداد ایشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی باز بیار با مدن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از معراج سوی بلال رض و حبذا حبذا قول بلال است برای آفرین و تحسین کردن بر رسیدن این بو +

باز گفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست کان فلک پیمای میمون بال و پر چغدها بر باز استم می کنند چغد را ویرانه باشد زاد و بود یا چرا یادت بود از آن دیار مسکن ما را که شد رشک اثیر وهم و سودائی در ایشان می تنی پیش مشرق چارمیخش میکنند	این شنید از توبه او دست شست این زمان از عشق آن عالم نشست پر و بالش بی گناهی میکنند هست جرمش آنکه باز از آن خشم و جحود یا ز قصر و ساعد آن شهریار تو خرابه دانی و خوانی حقیر نام این فردوس ویران میکنی تن برهنه شاخ خارش میزنند	بعد از ان صدیق نزد مصطفی باز سلطانست زان چندان برنج جرم او اینست کو باز است و بس چرا می یاد آری تو از آن در ده جغدان فضولی میکنی شید آوردی که تا جغدان ما بر سرت چندان زنیم ای بد صفات از تنش صد جای خون بر میجهد	گفت حال آن بلال با صفا در حدث مدفون شدست آن زفت گنج غیر خوبی جرم یوسف چیست پس لاله زار و جویبار و گلستان فتنه و تشویش در می افکنی مر ترا سازند شاه و پیشوا تا بگوئی ترک شید و ترهات او احد میگوید و سر می نهد

قوله این شنید از توبه او دست شست + یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت

پندها دادم که پنهان دار دین	سر بپوشان از جهودان لعین	عاشق است او را قیامت آمده است	تا در توبه بر او بسته شده است

قوله پندها دادم که پنهان دار دین + یعنی نصیحت کردم بانکه اخذ برخصت نموده ترک کن عزیمت را و او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد

	عاشقی و توبه با امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطبر	

قوله عاشقی و توبه با امکان صبر + اه انتقال ست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی

رخصت بود سوی توبه مشهور.

توبه کرم و عشق همچون اژدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خداه بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا
پس الله تعالی اول توبه کرده براینها برای آنکه توبه کنند اینها پس الله تعالی اولا توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد بر وی مرتب
گردانید و در سمای الٰهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود
که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست باوجود آنکه هر دو متساوی اند
و آنچه که میگویند که عاشق نیست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس
عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیراکه تائب نیز بدین وجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته
شود که الله تعالی را عشق شد بعد از ان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت
و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره قدوه محققان در باب رابع و ستون
از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست برآنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس
توبه مرتب ست بران توبه که از حق ست و این آیت تلقین عذر ست مر عبد غیر تائب را که گوید ای الله تعالی
توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی پس عشق و توبه برابر اند که اصل
هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق فرموده
رجوع ست و این معنی مشترک ست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و
خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبه عبد رجوع
عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم
رجوع خود سوی او سبحانه و اما عامه پس رجوع میکنند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول
ساختن تا توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه ست بعد از ان بعد توبه
عبد محبت حق دیگر پیدا می شود که الله تعالی میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ و این محبت جزای توبه است
پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او مرضاه الله تعالی را ازین
توبه ناشی میشود بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود یکی محبت او مرضات الله تعالی را ازین توبه ناشی
میشود بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست
از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعید و ازین عنایت در عبد توبه
پیدا میشود بعد ازان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت
جناب او تاراج شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب عنایات ست میان عبد و حق که خلق
آدم علی صورته پیدا کرد آدم را بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوه محققان ست
و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق و ربودن

صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر است بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام است که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه است متعلق بشی اند پس آن شی متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده و این تعلق را ببودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب و این است و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق است و آن مخالفت است و عشق متعلق بحق است اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوقیه نوع الوهیت است که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت با و تعالی قائم است و عاشق نیز متذلل است سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق است خلق را در وی قدمی نیست و خلق متذلل است و عابد است مر او را سبحانه عاشق داند یا نداند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابد اند مر حق ظاهر را در آن مظاهر که مسمی بما سوی الله شده اند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق است که حق و معشوق او بصفت حسن ظاهر شده چون ظهور او بصفت حسن و عشق باطل شد پس عشق حقیقی نیست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق داند یا نداند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد داند یا نداند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد است نه توبه عارف و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مشهور عبارت است از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عهد است نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد است گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت او است پس توبه باین معنی هم صفت حق است و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست

عشق زاد و صاف خدای بینیا
چون تن و نور روشن و پیدا در جهان
وار و دان حسن سوی تعلق
نی در آن نوری بود نی زندگی
قلب را کان ندر روی ...
عشق بینایان بود بر کان زر
هر که قلبی را کند انباز کان

عاشقی بر غیر او باشد مجاز
اقتضای عشق مجازی آن زمان
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نی جمالش ماند و نی فرخندگی
بازگشت آن زر بکان خود نهفت
هر زمانی لاجرم مس بیشتر
وارود زر تا بکان از لامکان
عشق نبود ست خورشید کمال

زانکه این مس زر اندود آمده
چون شود پیدا او خام جسم فرز
نور مه راجع شود هم سوی مه
پس بماند آب و گل بی آن نگار
پس مس رسوا بماند و دود وش
زانکه کان زر در زری خوشتر
عاشق و معشوق مرده در عذاب
امر نور اوست خلقان چون ظلال

ظاهرش نور اندرون تن وا مانده
انبسو دی عشق ماند نی هوا
وارود عکس شش دیوار سیاه
گرد آن دیوار بی سایه بود
ار سیه تر ز و بماند عاشقش
مرحبا ای کان ... لاشک فیه
تا نماند ماهی رفته زان گرداب

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز + اه این مصراع با ابیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق با وست

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر رض را بجهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون خوش بشکفت
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست
گو اسیر الله فی الارض اندر است
تو دلیلم باش و نیمی بهر من

رغبت افزون گشت او را هم بگفت
گفت این بنده مر او را مشتریست
من بخرم ش عبد الله شاد
مشتری شو و قبض کن از من ثمن

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر بها که گوید او را ای خرم
مصطفی فرمود کای اقبال جو
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان

هر سر مویش زبانی شد جدا
در زبان می حیف ظاهر نگرم
اندرین من میشوم انباز تو
سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود گر کف طفلان گهر اینچنان زینت ده مردار را انبیا شان تاجری آموختند زشت گرداند بجادوئی عدو این گهر از هر دو عالم برترست منکر بحرست و گوهرهای او مر خران را هیچ دیدی گوشوار	این تو آن سان خریدان ای پسر که خر دزد ایشان و صد گلزار را پیش ایشان شمع دین بر فروختند تا طلاق افتد میان جفت و شو هین بخر زین طفل نادان گوهری کی بود حیوان درپیرایه جو گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار	عقل و ایمان را ازین قوم جهول اینچنان مهتاب نماید به سحر دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد دیده هاشان را به سحر و دوختند نزد خر خرمهره و گوهر یکیست در سر حیوان خدا ننهاده است احسن التقویم در والتین بخوان	سحر با ملک دنیا دیو غول گر خسان صد کیسه بر باید بسحر انبیا را در نظرشان زشت کرد تا چنین گوهر بخس بفروختند آن ابیشک را در دریا شکیست گو بود در بند لعل و در پیست که گرامی گوهرست ای دوست جان

قوله زشت گرداند بجادوئی عدو + الخ ماخوذست ازانکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس بر تخت می نشیند و شیاطین خود می فرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین رفته چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازند

	احسن التقویم در قرآن بخوان	احسن التقویم از عرش فزون	

قوله احسن التقویم در قرآن بخوان + الخ اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت ست مر جمیع اسماء و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دارد آنست که او جامع جمیع اسما و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالا از عرش ست که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم از فکرت بیرون ست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم می شود

گر بگویم قیمت آن ممتنع حلقه بر زد چو در وا گشود	هم بسوزم هم بسوزد مستمع رفت بیخود در سرای آن یهود کاین ولی الله را چون میزنی	لب ببند آنجا و آنسو تر مران بیخود و سرمست و پر آتش نشست این چه حقدست ای عدو روشنی	رفت آن صدیق سوی آن خران از دهانش بس کلام سخت جست

قوله گر بگویم قیمت آن ممتنع + الخ ممتنع بالمعنی محال باشد یعنی محال الادراک و التقویم و یا بمعنی صاحب منعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بان ادراک کنه شود بعلاقه آنکه تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه ماهیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بان اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازان ست که بیان بوجهیکه اکتناه آن شود محال ست هرگز نمی تواند شد لهذا در بیت تالی ازان اعتراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت

گر ترا صدقیست اندر دین خود در همه زاینده کژ ساز خود	ظلم بر صادق دلت چون میدهد منکرا ای مرده و نفرین مدد	ای تو در صدق جهودی ماده آنچه اندم از لب صدیق جست	کاین گمان داری تو بر شهزاده گر بگویم گم کنی تو پا و دست

قوله گر ترا صدقیست اندر دین خود + الخ یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضی صدق آنست که صادق را ایذا نرسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیان ست و قبح آن متفق عقلاست و بعضی گفته که معنی آنکه اگر در دین خود که یهودیت ست صادق هستی پس در توریت حقیقت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذکورست پس بصادق محمد را ایذا نرسانی و این آنزمان صحیح شود که ان کافران که بلال رضی الله عنه را میزد او یهود یهودی باشد و این

از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود نام او امیه بن خلف برادر ابی ابن خلف در جنگ بدر کشته شد بدست یک انصاری و ابرای همین کشت که ایذای بلال میرسانید و آنچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر مولوی قدس سره از وی بجهود و مراد مولوی از جهود منکر دین حقست و نیست مراد یهود ++++

آن ینابیع الحکم همچون فرات	از دهان او روان از بیجهات	همچو از سنگی که آبی شد روان	نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را	برگشاده آب مینا رنگ را	همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور	او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست	روی پوشی کرده در ایجاد دوست	در خلای گوش باد جاذبش	مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن خرد استخوان	که پذیرد صوت و حرف قصه خوان	استخوان و باد روپوش ست و بس	در دو عالم غیر یزدان نیست کس

قوله آن ینابیع الحکم همچون فرات + الخ ینابیع جمع ینبوع ست بمعنی چشمه که از وی آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افضل الصدیقین ینابیع حکم که جاری میشد از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق ع از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی ع لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل فعل حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در بیت آینده بعد چند ابیات میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس یا مثبت تالی وی یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و از آن جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب و این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته ست پس گفته صدیق رضوان الله علیه گفته حق ست

مستمع او قایل او بی احتجاب	زانکه الاذنان من الراس ای مثاب از منش واخر چه میشود دلت	گفت که جمعت همی آید برو بی مؤونت حل نگردد مشکلت	زر بده بستانش ای اکرام خو

قوله زانکه الاذنان من راس ای مثاب + الخ در حدیث شریف واقع ست الاذنان من الراس گوشها از جمله راس ست پس در مسح تابع راس باشد و آب علیحده نباید و حاصل مصراع آنکه چنانکه گوشها بظاهر عضو مستقل مینماید لیکن در حقیقت از سر ست همچنین صدیق اکبر بلکه انسان کامل عموما اگرچه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده میشود لیکن در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاسته

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده دارم تنکو لیکن جهود	تن سپید و دل سیاه او را بگیر	در عوض ده تن سیاه و دل منیر

قوله بنده دارم تنکو لیکن جهود + الخ آن غلام را قسطاس رومی می گفتند +

کس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام	آنچنانکه ماند حیران آن جهود	آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود	سنگ شان از صورتی مو میشود	باز کرد استیز و راضی نشد	که بدین افزون بده بی هیچ بد

قوله بود الحق سخت زیبا آن غلام + یعنی صورت او زیبا بود و رنگ روغن او مقبول حسن بود +

یک نصاب نقره هم بروی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود	بیع کرد و داد و بستد معترض	داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام	داد اسود ابیضی آورده ام	منعقد چون گشت بیع اندر میان	یافت ایجاب و قبول هر دو آن

قوله یک نصاب نقره هم بروی فزود + الخ نصاب قدری از مال که در آن زکوة لازم می آید و در اقل آن

زکوة لازم نآید در هر مال قدر آن مختلف است و در نقره بقدر دو صد درهم است +++

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است و نداشتن بهای بلال

اللغات افسوس حسرت طنز ناز و خنده و طعنه و امثال آن کبر وخیانت غل کینه و خیانت جد کوشش دانگ ششم حصه درهم و اینجا مراد از نیم مال اقل القلیل غبن نافهم بسخن حق نفهمد مکیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهانه طلب در کاری که آن را استفضار گویند ناظر بیننده لون رنگ اسرار جمع سر باطن را گویند و اکثر اطلاق بر قلب است بوجهیکه بدون قرینه فهمیده نمیشود لهذا در کتب لغت بمعنی قلب گویند و اینجا ظاهر آنست که مراد باطن است لهذا بصیغه جمع آورده و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب و صدر و قوی دماغیه و میتواند که مراد قلب باشد و جمع براے آنست که دواعی مختلفه است و باعتبار هر داعیه گویا قلب مختلف است چنانکه گفته شده در قلوبکم ای دواعیکم لکم دینکم ولی دین ترا طریقه است و مرا طریقه آخر که ما خشنودم از ملاحظه باطن و تو خشنودی بملاحظه ظاهر فر و قر شور و شر و در بعض نسخ بجای وی بر غرغر واقع است مراد ابر است بر بضم با گندم خرس دندان خر مغشیا افتاد در حالیکه بیهوش بود و فلنجله باد دار

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی اهتمام
در خریداری این اسود غلام
من ستیزه می نیفروختم
خود بعشر اینش می بفروختم

که بنیرزد من نیم دانگ
تو گران کردی بهایش ابانک
پیش چون ابلیس او صدیق ای غبی
گوهری دادی بجوزی چون صبی

او بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم نی بلون
زر سرخ است سیاه آمده
از برای رشک این احمق کده

دیده این هفت رنگ جسم‌ها
در نیابد زین نقاب آن روح را
گر بکیسی کرده ربع بیش
دادمی من جمله ملک و مال بیش

در مکیس افزودی من از اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر دام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی حقه را اشکافتی

حقه سربسته جهل تو بداد
زود بینی که غبنت او فتاد
حقه پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گویی بسی
بخت و دولت چون فروشد جوز
بخت با جامه غلامانه رسید
چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوبی شبنت کرد با او مکر و فن
این سیاه است از تن اسپید را
بت پرستانه بگیرای ثر آرخا

این تن او آن مرا بردیم سود
هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود
جبش اطلس سپ او چو من بود

همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة
وز درون خاک سیاه بی ثبات
همچو ابر بی نم پر رعد و برق
نی در آن نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال
آن نبست زخم محنت چون جلال

شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین بانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول
که بجان اثر کرده با بینش قبول

چون پدید آن خسته روی مصطفی
گفت ظلتم فاد خلوها بها
چون بلال این استنید
خر مغشیا افتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج بر توفیر زد
ماهی بیخود مرده در جیب او فتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطا باشد که گفت آدم ز شب	گر زند بر شب برآید از شبی	روز روشن گردد از شب چون صباح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خور تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چگوید با نبات و باد قل	خود تو میدانی که آن آب زلال	می چگوید با ریاحین و نهال
	صنع حق با جملهٔ اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسونگران	

قوله صنع حق با جملهٔ اجزای جهان الخ یعنی صنع حق جل جلاله بامر کن ست وآن کلام خارج از حرف و صوت ست لیکن چون حرف و دم ست در تاثیر چنانکه حرفهای افسونگران تاثیر میکند همچنان آن امر و این نظر برای تفهیم عوام ست والا نه کجا تاثیر کلمه کن و کجا الفاظ افسونگران

	جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	

قوله جذب یزدان با اثرها و سبب الخ جذب حق ست بکلمهٔ کن یا اثر میگوید که کن و یا سبب گوید کن سببها

	نی که تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از او معقول نیست	

قوله نی که تاثیر از قدر معمول نیست الخ یعنی این نیست که تاثیر از قدر عمل کرده شده نیست بلکه تاثیر از قدر ست و اسباب پردهٔ محض که هر چه واقعست از تقدیر الهی که بحسب آن تقدیر امر کلمهٔ کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل عامه نمی آید که آثار را از اسباب می بیند و آثار را منسوب باسباب میسازد +

چون مقلد بود عقل اندر اصول	وان مقلد در فروعش ای فضول	گر بپرسی عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام

قوله چون مقلد بود عقل اندر اصول الخ تعلیل بیت اول ست یعنی عقل در اصول مقلد ست پس قدر هم مقلد است لهذا کما ینبغی نمی فهمد و در فروع آن هم مقلد ست و مقلد را یقین و اطمینان نمی باشد لهذا در تردد می افتد و آثار را باسباب مربوط میسازد

معاتبت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو تنها خریدی و جواب عرض نمودن صدیق رضی الله عنه

سید کونین سلطان جهان	در عتاب آمد زمانی بعد از آن	گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش	باز گو احوال ای پاکیزه کیش	گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا امیدوار بنده و یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار	که مرا از بندگیت آزاد نیست	بیتو بر من محنت و بیداد نیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا	خوابها میدید جانم در شباب	که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما	همره او گشته بودم زار تقا	گفتم این ما خو یا بود و محال	هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آفرین آن آینهٔ خوش کیش را	چون ترا دیدم محالم حال شد	جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد	مهر این خورشید از چشمم فتاد	گشت عالی همت از تو چشم من	جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور	حور جستم خود بدیدم رشک حور	یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو	جنتی بنمود از هر جز تو	هست این نسبت بمن مدح و ثنا	هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم | گر بجویم تا پشت سیرت دهم | چاره رفت و او دو زم و هشت هم
قدح او را حق بمدحی برگرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت | رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای فهمها و دهمها
ایها العشاق اقبال جدید | از جهان کهنه نو در رسید | زانجا کو چاره بیچاره جوست | صد هزاران نادره عالم ز دوست
البشر و یا قوم اذ جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج | آفتابی رفت در کازه هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو | کوری او بر مناره رو بگو | میدمد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش | هین که تا کس نشنود رستی خمش | چون کنی خامش کنون ای یار من | کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو از رشک خو | گو بیا این چندین هلا بانگ کو | مینزند بر روش ریحان که طری | او ز کوری گوید این آسیب چیست

قصه هلالی که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بنده سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته میداند اعمی که مادری دارد ✣ لیک چونی بوهم در نارد ✣ اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح اعینی قلبه یبصر بهما الغیب

ای راه روزندگی دل حاصل کن ✣ کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی بنده از بندگان خود بهتری را می گشاید چشمهای دل او که می بندد بان چشم غیر را

می شکنجد جور دستش می کشید | کور حیران کز چه در دم میکشید | این کشاکش چیست بر دو تنم | خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی و جست | چشم بگشا کان مه نیکوی است | زان بلاها بر عزیزان پیش نو | کان تجمش یار با خوبان نود
لاغ با خوبان کند در هر دمی | نیز کوران را نشود اندر گمی | خویش را یکدم بدین کوران دهی | تا غیور از کوی کوران بر جهد

چون شنیدی بعضی از قصه بلال | قصه بلال و شوق رو با بجان و صفت ضعف خواب او | بشنو اکنون قصه ضعف بلال
از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کنش | نی چو تو پس رو که هر دم پستری | سوی سنگی میروی از گوهری

ق خوی بد را بیش

کرده بدکنش ✣ کنش بالضم کاف ست یعنی خوی بدر البسیار کشته بود یا بفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بدر ار بدخویان لبسیار کشیده بود ✣

در تعبیر این معنی گوید

همچنان کان خواجه را امتحان سعید | خواجه از ایام سالش می‌پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر | بازگوی و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده | ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت | باز میرو تا بکس مادرت

در تقریر همین معنی گوید

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سرکند قوت ز شاخ ای نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو | نی سپس رو نی حرونی را گرو

قوله دم این استور نفست شهوتست + اه مراد از شهوت خواهش ست نه خصوص شهوت جماع و نفس بسبب خواهش خود سوی ملذذات عاجله رود و از مقامات علیه باز میماند و این دم شهوت سوی مکملات علیه متوجه باید ساخت و از امور عاجله باز باید داشت

گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حقب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگاه انداختند

قوله گرم رو چون جسم موسی کلیم + اه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یاد کن آن وقت را که گفت موسی مر خادم خود را که یوشع بود عم همیشه خواهم رفت تا آنکه رسم مجمع بحرین را که ملاقات خضر در آن موعود بود و یا گذرانم در سفر حقبها را و حقب هشتاد سال را گویند و یا هفتاد هزار سال و مراد زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست و حاصل آنکه یا مجمع البحر را رسم و یا در سفر باشم

حکایت در تقریر همین معنی گوید +

همچنانکه کاروانی در رسید | در ده آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روز اینجا بمانید از پی رخت
بانگ آمد نی بمانید از برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست | در میا با آن که این مجلس سنی است

رجوع بقصه بلال رضی الله عنه

ای هلال استاد دل جان روشنی | سایسش بنده امیر مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر | که نبودش جز میانه نظر
سایس اسپان و نفس خویش هم | از فراوان کش شده در پیش هم
آب و گل میدید و در وی گنج نی | پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و روی بن نهان | هر امیر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی | بر مناره شاهباز پرفنی
وان دگر میدید مرغ پرفنی | لیک موی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ	مرد اوسط مرغ بینست و بس	چیز مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نورست پنهان آن مرغ	که بدو پاینده باشد جان مرغ	مرغ کان موییست در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
	علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نی عاریت باشد نه وام	

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ + اه یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بملاحظه هر نوع و هر شعب علم و طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم و طاعت که مناره اند

	آن یکی گفت اندرین سرمای سخت [له]	چند روز اینجا ببند از بیم رخت	

قوله آن یکی گفت اندرین سرمای سخت ++ چند روز اینجا ببند از بیم رخت + در بعض نسخ واقع ست مقام بیت مذکور این بیت ف آن یکی می گفت اندرین برد العجوز + تا ببند از بیم اینجا چند روز مراد از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت و یا هشت میشود سه روز از ماهی که آفتاب در قوس باشد و باقی از اول ماهی که آفتاب در جدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب زعم کرده اند که عجوزی خبر داد قوم خود را بسرمائی که در زمستان واقع میشود از برای بدی اثر آن سرما بر مواشی و قوم باور نداشتند قول او را و گوسفندان خود را در صحرا می چرانیدند و قوام استواری داشتند و پیش آمدن بهار پس ناگاه رسید ایشان را سرمای شدید درین ایام و گوسفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شد و باین سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود علیه السلام باد صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از ان قوم هالکان و چون این ایام میآید و آن عجوز نوحه میکرد ازین جهت این ایام را ایام العجوز نامیدند و برد این ایام را برد العجوز

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی بلال			مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجورش خواجه بیخبر	هیچکس از حال او آگاه نی	آنکه کس بود و شهنشاه کسان	که برو بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	که فلان مشتاق تو بیمار شد	مصطفی بهر هلال با شرف	عقل چون صد قلزمش هر جا رسا
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	در پی خورشید وحی آن مه روان	وان صحابه در پیش چون اختران	رفت از بهر عیادت آن طرف

قوله مصطفی را وحی شد غماز حال + اه غماز آشکارا کننده عیب و اینجا بمعنی مطلق مخبرست ++++

ماه میلرزید که اصحابی نجوم	للسری قدوة و للطاغی رجوم	میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زود جست	کان شهنشه بهر آن میر آمدست	چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او	گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	تا که دیدم قطب دوران زمان	گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست	هین بفرما کین تجشم بهر کیست	تا شوم من خاکپای آنکسی	که بباغ لطف هستش مغرسی

له در بعض نسخ این بیت [illegible]

چون چنین گفت او و نخوت ابر آن آن شهی در بندگی پنهان شده ای عجب چه چیست از سقم آن بلا	مصطفی ترک عتاب او بخواند بهر جاسوسی بدنیا آمده که هزاران بدر هستش پایمال صحبت او با ستوره استرست	پس بگفتش کان بلال عرش کو تو نگو کان بنده و اخرجی است گفت از رنجش مرا آگاه نیست سائس ست و منزل او آخرست	همچو مهتاب از تواضع فرش کو این بدانکه گنج در ویرانهاست لیک وزی چند بر درگاه نیست

قوله راه میگوید که اصحابی کالنجوم الخ اصحاب من مثل ستاره‌اند برای سیر شب قدوب اند یعنی سالکان بسبب هدایت نور ایشان راه می‌یابند سوی حق سبحانه و برای طاغیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاغیان مرجوم میشوند

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عبادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او بو آخر ظلم و زشت و پلید	انیمه برخاست چون پیش رسید موجب ایمان نباشد معجزات	بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر بوی جنسیت کند جذب صفات	اندر آخر آمد اندر جستجو همچنانکه بوی یوسف را پدر

قوله موجب ایمان نباشد معجزات الخ امر نبوت ظاهر و بدیهیست و نور نبوت بر جبین نبی ظاهر و باهرست هر کسی که قلبش سلیم ست ایمان آرد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت معجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی را بصورت باطل مینماید و در جهل مرکب افتد الله تعالی فرمود لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ نیست نابینا چشمها لیکن نابینا میشوند قلوب چنین قلوب که در سینهاست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید از ان حسد تکذیب میکنند با ایقان در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم بر دمی تابد و اینست مراد از نیکه ؎ بوی جنسیت کند جذب صفات +

معجزات از بهر قهر دشمنست اندر آمد او ز خواب از بوی او	بوی جنسیت سوی دل بردنست گفت سرگین دان و انیگونه بعد	قهر گردد دشمن اما دوست نی از میان پای ستوران بدمد	دوست کی گردد و بسته گردنی دامن پاک رسول بی ندید

قوله معجزات از بهر قهر دشمنست الخ قهر بمعنی مقهور ساختن دشمن ست یعنی معجزات برای مقهور گردانیدن دشمن ست تا معاندان مقهور شده و منقاد شوند و ازین انقیاد تاریکی قلب مرتفع گردد و صفا جنسیت پیدا آید + +

پس ز کنج آخر آمد غرغژان گفت یار ای تو چه پنهان گوهری	روی بر پایش نهاد آن پهلوان ای غریب عرش چونی خوش تری	پس پیمبر روی بر رویش نهاد گفت چون شد خواب آن سوزیده خواب	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد که دلی آید زرد تا نش افتاد

قوله پس ز کنج آخر آمد غرغژان الخ غرغژیدن بفتح اول رفتن چنانکه طفلان و لنگان میروند و غرغژان آمدن شاید که بجهت غلبه مرض و نقاهت بدن باشد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید

که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینا لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب مأمون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

قوله گفت احمد گر یقینش افزون بدی + بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میداشت و ولایت کامله میداشت و چنین ولایت احمدیست که در وقتیکه بولایت خود ظاهر شود و تابع دین محمدی شود خاتم الولایت گردد و عیسی را معراج نیز حاصل بود چنانکه رسل را حاصل میشود لیکن یقین او مثل یقین آن سرور نبود صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که در نبوت و علم و لایت کم بود از ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس حاصل بیتین آنست که اگر یقین او افزون بودی از ان یقین که میداشت و یقین او مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم معراج یافتی و این شرطیست که مقدم آن واقع نیست و نمیتواند شد که کسی را یقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم میتواند شد و نه معراج مثل معراج او صلی الله علیه و آله وسلم و در قول او قدس سره در شب معراج مستصحب شدم اشارت بآنست که این معراج با جسد بود و جسد
و جسد مبارک او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود

گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکنند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار

قوله گفت چون باشد سگی کوری پلید الخ مقول بلال است

چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش حمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در حیات تن بیابی همچو خوان
تا چو بی غسل اندری تو تمام / هین بخوان مصحف منه دست ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چو ایشم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناپاکی نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آب را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم و صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان توست نور و ارتقام / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاش ست و دیست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / با سیه رویان فسرده مانده اند

قوله چون بود آن چون که از چونی رهد + الخ حاصل ابیات آنست چونکه آنکس که از چونی و بشریت خود خلاص گردید و حیات بیچون یافت که باقی ببقای حق گردید دیگران را در لامکان کشیده چونی در مکان میدهد و همه محتاج جان او می باشند که فیض و افاضت بی واسطه او بعالم میرسد و از جانب بی چونی استخوان یعنی طعام دنیا و سگان دنیا میرساند و کسیکه گرفتار جنابت بشریت است او را روا نیست که بر صورت قرآن که بیچونی ست دست نهد و قرب پاکیکه غرق بیچون ست یابد مگر آن کسی که بعجز معترف گردد و خود را باب آن غرق دریا بیچون انداز و او را پاک گرداند الغ

ومتصل بقران همچون گرداند +

چون نوشتی بعضی از قصهٔ بلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن بلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دارند و از نقص و فساد

آن بلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را

در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استاد انه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک

قوله چون نوشتی بعضی از قصهٔ بلال + اه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدر آنکس است که بکمال رسیده باشد و کامل گردیده باشد +

پس چرا شش روز آنرا برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید

قوله پس چرا شش روز آنرا برکشید + اه در قران در مواضع عدیده مذکورست خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین را در شش روز پس مستوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست بآنکه یوم نزد الله مثل هزار سال است نزد ما چنانکه درین آیت مذکورست اِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سالست ازان ایام که شمار میکنند شما

خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود

زین سحر تا آن سحر سال هزار / تا به آخر یافت آن صورت قرار

خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است

نی چو توای خام کاکنون ناجهی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق سما / کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی اقرعک هم قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زار / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

قوله خلقت آدم چرا چل صبح بود + اه در حدیث واقعست حکایت از رب خَمَّرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا خمیر کردم گل آدم را که ازان جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت تالی میفرمایند که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سالست و این برای آنست که یوم واحد نزد رب هزار سالست

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو

ریخته دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بی جهت / آتشی پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه

حرص بیش و پیری چو آن امساد / ای شقی آن کش خدا این حرص داد

ریخت حق دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را اگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / در پدیدم چون نسل سگ بین تیزتر

زین چنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است

چو بگویی پیش که عمری تو دراز ‌ ‌ خوش شود دل بانش اخندد باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او ‌ ‌ چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد ‌ ‌ اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی ورد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلئی ‌ ‌ نان پرستی نرگدا زنبیلئی
نان همی باید مرا نان ده مرا ‌ ‌ تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان ‌ ‌ خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر خانست خان کو دیده‌ام ‌ ‌ حق ترا آنجا رساند ای دژم

قوله خوش بخان و مان خود باشد رسان + خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه وی عالم باطن است که از انجا آمده است و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آنرا دیده ام و آن عالم باطن است دعا میکند که از دنیا خلاص کرده بان رساند

هر محدث را خسان بد دل کنند ‌ ‌ حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا ‌ ‌ بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست ‌ ‌ از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را از گرو ‌ ‌ سوی دستان عجوزه باز رو

قوله هر محدث را خسان بد دل کنند + اه محدث گوینده سخن و مراد او اغلظ است و حاصل آنکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکنند از ان محدث بد دل میشود و ربط باقبلش آنست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه ایگر حمل کردند

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد ‌ ‌ تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مراو را راس مال و مایه‌ای ‌ ‌ نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی ‌ ‌ نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر ‌ ‌ نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز ‌ ‌ تو بتو لیسش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای ساز ‌ ‌ نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مرورا ‌ ‌ نی بدل عزم سلامت مرورا

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او بر سبیل طنز

اللغات کدخدا صاحب خانه که کد بمعنی خانه و خدا صاحب و مالک مکرعت بمشکرت آب که بان لب نهاده آب می نوشید مشرعت جای آب خوردن چیزیکست هرزای تن زن خاموش شو بیند فریب و رزق +

سائلی آمد بسوی خانه‌ای ‌ ‌ خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست ‌ ‌ خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب ‌ ‌ گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت پاره‌ای آرد ده ای کدخدا ‌ ‌ گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه ‌ ‌ گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس ‌ ‌ چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید ‌ ‌ اندر ان خانه بحبست خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم ‌ ‌ تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست وجه زیستن ‌ ‌ در چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار ‌ ‌ دست آموزی شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند هم نه بلبل که عاشق وار زار در زمستان سوی هندستان روی زرین کان با لیسان بر ترا	که بتست چشمها روشن کنند خوش بنالی در چمن یا لاله زار در بهاران سوی ترکستان شوی تا دکان فضل الله اشتری هیچ قلبی پیش او مردود نیست	هم نه طوطی که چون قندت دهند هم نه هدهد که پیکیها کنی در چه بازاری و هر چیت خرند کاله که هیچ خلقش ننگرد زانکه قصدش از خریدن سود نیست	گوش سوی نطق شیرینت نهند نی چه لکلک که وطن بالا کنی تو چه مرغی و ترا با چه خورند از خلاقت آن کریم آنرا خرید

قوله در چه کاری تو و هر چیت خرند +اه این بیت جزای قول وی قدس سره چون نی بازی که گیری تو شکار

و این قول مع بعد وی شرط ست و این بیت جزای وی

سود او و بیع آن یار نکو	گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو باز میگردم سوی قصه عجوز	بیجدست افضال او و انس مشو زانکه پایانی ندارد این مونه	سوی دستان عجوزه باز رو

قوله سود او و بیع آن یار نکو +اه سود مضاف سوی اوست و اوراجع سوی وسبحانه ست یعنی سود که از وسبحانه بعید میرسد پس اضافت شود سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سود را و بیع از اضداد ست بمعنی فروختن و خریدن و اینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بمدلول این آیت اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ و حاصل آنکه بر دکه از حق میرسد و آن شرا که الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که بار این سود و این بیع بکار خواهد آمد برای اینکه الله تعالی نیک خلق و نیک خوست و بیحدست افضال که بضاعت مزجات قبول میکند و دران سود میدهد و این معنی بر تقدیریست که نسخه بیت تالی این باشد بیحدست افضال و انس مشو و در بعض نسخ واقع ست بیحدست ز افضال او انس مشو و برین نسخه از یار نکو الله تعالی مرادست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصراع ثانی صفت آن یار نکو بلفظ سود و بیع آن یار نکو مبتدا ست و بیحد خبر او و حاصل آنکه سود که بعید از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خوست بیحدست از افضال او انس مشو شیخ عبد اللطیف از سود حق فائد مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فائده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست و از یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتیب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سود حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو طبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست لیکن لفظ بیع را معطوف بر سود ساخته و یار نیکو را خبر گفته چون این دانستی سا قط شد اعتراض ولی محمد که بر تقریر این شیخ بیع معطوف بر سود نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست که در عبارت بیت لفظ بیع معطوف ست

بر چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

الالتفات سوز حشته که در ایام عید و جز آن میکنند عروسی خود را عروس ساختن قیر روغن سیاه خولف ایام خزان و الحاق بر ان لکن بجهت آنکه از پیری بدن او در اخلاط و خزان بود و مستحیف جوینده حیف و ظلم و آن ن جوینده آن بود که قلا بیت نشست و نهادن مشی در غیر موضع ظلم و حیف ست پوزبهای فارسی پیرامون دهان کلکونه چیز زنان بر رخسار

می مالند برای صفا و زینت نظر فرحان شدن از غفلت خنده آب دهن نگین یا بکسر تا بمعنی آتش و چون آن زن گرفتار آتش شهوت بود نگین بر وی اطلاق شد و بالفتح بمعنی حوض خورد و چون آن زن خلق بد داشت بمنزلهٔ حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود قدید گوشت خشک بی ورد و بی حرمت خمیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرما صاحبقران بادشاه عظیم را گویند که اگر نطفه در وقت قران مشتری و زهره افتد آن طفل بادشاه عظیم میشود ++

بود در همسایهٔ اش مستعجب
گرده بود ندای عجب و طرب

چون عجوز وسعی است فت آن سخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا میبرید
می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه بر می‌بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها با آن خدو
می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن مهین
عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن آن میفتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس ود
گفت ای قحبهٔ قدید بی وجود

من همه عمر این ندیدم نشنیده‌ام
نی ز جبر قحبه این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوز زردمیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف قرآن خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید
از رخت این عشرها اندر رفتند

چونکه آید خیز خیزان رحیل
کم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش نیست
وای آنکو در درون آیینه نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
ذفر خود ساز آن آیینه را

که ز سایه یوسف صاحبقران
شد زلیخای عجوز از نوجوان

میشود مبدل بتو خورشید تموز
آن مزاج بارد و برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی
شغل حب خشکی نخل خرمی

ای عجوز چند کوشی با قضا
نقد اکنون را بکن ما مضی

چون رخت اینست مستخوبرا
خواه گلگونه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی ندشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب
گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی و ملال
زان بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کر همینست آن ز زان ها ارشمال
جنبش بر کت بگوید وصف حال

مستی دل را امیدانی که کو
وصف آن از نرگس خمار جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

قوله چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات یعنی تو از ذات حق وصفات او بعید افتادی که ذات را کما ینبغی وبعض صفات را نمی شناسی که عقول ما را راه نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق وصفات او از اخبار رسل پیدا میشود و رسالت رسل از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسل و از اخبار رسل علم ذات حق وصفات او پیدا میشود و اینست معنی قول وی قدس سره باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی

کاندر و نی ان صد جماعت نقدهاست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
که بپهلوی سعیدی بر درخت

معجزه کان بر جمادی کرد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان نشد مهد الملم	متصل گردد به پنهان رابطه	بر جمادات آن اثرها عاریت است	آن پی روح خوش متواریست
	تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	چند از آن ای بوالهوای خمیر	

قوله معجزات اندر کرامات خفی +اه یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهر ست و معجزات و کرامات دیگرست و آن خفی ست و آن علوم و احوال ست که بر دل میزنند +

چند اخوان مسیحی بی سکه	عبد ای باغ میوه مرسی	بر زند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک	مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک	مرغ آبی در وی ایمن از هلاک	ماهیان را مرگ بی دریا خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی	لیک قدرت بخش جان همدمی	چون نیابی این سعادت در ضمیر	پیش ظاهر نم است. لال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست	وین اثرها از موثر مخبرست	هست غنی هر دو اوری	همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی	گر چه پنهان است اظهارش کنی	قوتی کان سو روانش مضمرست	چون بفعل آید گواه مظهرست
چون بآثار انچه پیدا شد بدست	چون ز شاخ ظاهر آثار را ید دست	این بپهنا و اثرها مغز و پوست	چون بجو بی سر لب آثار را دوست
دوست گیری چیز ها را از اثر	پس چرا ز آثار بخششی بی خبر	از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد	حرص را اندرین پایان مباد	باز گرد و قصه رنجور خوان	با طبیب آگه بسیار دان

قوله چند اخوان مسیحی بی سکه اه مراد ازین خوان مایده است که از آسمان بعیسی نازل شده بود از غیب از میوه مرسی مراد آن رطب است که در خرمای خشک پیدا شده بود وقت ولادت عیسی عم و احتمال دارد که از خوان مسیحا غذا و روحانی که از کامل بطالبان میرسد مراد باشد و از میوه مرسی نیز میوه علم ... باشد + + + + + +

بعض دیگر رفت که آگه شد حال	رجوع بقصه رنجور		که امید صحت او بد محال
گفت هر چیت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت آن رنج کهن	هر چه خواهد خاطرت و انگهی	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان	همچنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشا می کنم لب جو روم	بر مراد دل همی گشت او بتاب	... ابایند فتح باب
	بر لب جو صوفیی بنشسته بود +	دست و رو می شست پاکی می فزود	

قوله این چنین رنجور را گفت ای عمو +اه قال الله تعالی اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر بکنید هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا شر بدستیکه آن الله بمینید وست اعمال شمارا این امر برای تهدید ست و مقصود تفویض و اجازت اعمال نیست بلکه مقصود تهدید ست بیان و کلام مولوی مشیرست بآنکه چون کفر بر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید اخلاص نبود الله تعالی که حکیم ست تفویض کرد اعمال را بایشان داد از امر باجتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب در حق ایشان سود نمیداشت که با بودن کفر هیچ عمل و هیچ اجتهاد سودمند نمیشود و این نیز آیل بتهدید ست که این تفویض برای گذشتن در عذاب است و بعض شارحان گفته که معنی آیت بلسان اشارت بطن آیت آن ست که و مرض عشق مبتلی اند و از مرض عشق آن اخلاص نیست تکلیف از وی ساقط ست و تفویض اعمال او را و برین تقدیر معنی قول او سبحانه انه بما تعملون بصیر

که امید بینا اعمال شماست که این اعمال از فرط عشق صادرست نه از خواهش نفس و این شارح کلام مولوی

او قفائیش دید چون تخییلیی	کرد او را از دو سه سیلی کار نیکو را اگر برانم تا زده	را برای حمل کرد بر قفای صوفی آن حیرت پرست فی الطبیبم گفت کان علت شود	راست میکرد او برای صفع دست

قوله او قفائیش دید چون تخییلیی + یعنی او قفای او را دید مثل کسی که در خیال باشد مستغرق +

سیلیش نا بریم تو ز معرکه	ز انکه لا تلقوا بایدی تهلکه	تهلکه است این صبر و سپر انفعال	خوش بکوبیش تن ز جهن کان هلا

قوله زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه + الخ یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَۃِ دلیل خود ساخته سیلی بر قفای صوفی زد

چون زدش یک سیلی آمد در طراق لیک او را خسته و رنجور دید	گفت صوفی هی هی ای قواد دغا بس ضعیف و زار و زرد و کور دید رنج دق از هی بر او وه تا	خواست صوفی تا دو سه مشتش زند باز اندیشید او ضعف ورا دید او را سخت رنجور و نزار	سبلت و ریشش کاک بر کند گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

قوله گفت صوفی هی هی ای قواد عاق + تو ادستم و ظلم کننده عاق نافرمانی کننده +

خلق رنجور دق و بیچاره اند ای شده بگینا با نر ا قفا	وز خداع دیو سیلی باره اند در قفای خوش سینه حیرا بر آنچه نبید آنکه گفت کین واست	جمله را ایذای بیجرمان حریص ای هوا را طب خود بیند اشتیه اوست کادم را بگندم رهنماست	در قفای کرچه بان نقیص بر ضعیفان صفع را بگماشته

قوله خلق رنجور دق و بیچاره اند + یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو طبیب خود ساخته گرفتار خداع او شده اند ایذای خلق را امید بند بلکه خود بار اخراب کرده اند

که بخور این دانه را ای مستعین	بهر آن تا تکونا خالدین اوش لغزانید سخت اندر زلق	اوش لغزانید و زد او را قفا لیک پشت و دستگیرش بود حق	آن قفا و کهست شد او را جزا

قوله که بخور این دانه را ای مستعین + الخ قال الله تعالی و قال مَا نَهٰکُمَا رَبُّکُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّا اَنْ تَکُوْنَا مَلَکَیْنِ اَوْ تَکُوْنَا مِنَ الْخَالِدِیْنَ و گفت شیطان که نهی کرده شما را رب شما ازین شجره مگر برای آنکه شوید ان دو فرشته یا شوید از خالدان بهشت و این قول بظاهر مکر بود برای اغوای آدم و حوا علیهم و لغزش داون او برار تکاب منهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب مثنوی ست و در واقع سر چنین بود که اکل شجره موجب آمدن بر زمین شد و موجب تعلق تکلیف شرعی که ادای آن موجب خلود جنت شد لهذا شیخ اکبر قدس سره محققان در فتوحات فرموده که این قول مراد مر آدم را قول مطابق واقع که از اکل شجره او از خالدان جنت شد +

کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاکست نبی اضرار شد	تو که تریاق نداری و زهر	از خلاص خود چرا ای غره

قوله کوه بود آدم اگر پر مار شد + الخ یعنی آدم علیه السلام چنین قوت ولایت و کرامت داشت نزد الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر نداد بلکه موجب ظهور سعادت او شد و خلیفة الله گردید بر زمین و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده در فتوحات صادق شد قول الله تعالی اِنِّیْ جَاعِلٌ

فی الارض خلیفة

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه‌راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بادت حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتاده و سر و تن باد داد
سرنگون افتاده‌کان زیر منار / در نگر تو صد هزاران هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد

قوله آن توکل کو خلیلانه ترا + اه بیت تالی نشر بیت اول مصراع اول بیت تالی مربوط بمصراع اول بیت اول است و مصراع ثانی بمصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل عم کجاست اگر بودی از تیغ حلق این نبریدی و کرامت مثل کرامت موسی کجاست و اگر بودی در قعر نیل راه شدی

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست هست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده اند / نیستها را طالب و بنده اند

قوله آن ز پایان دید احمد کو بگو + اه در حدیث صحیح مروی شیخین و غیرهما واقع شده است که در صلوة کسوف منکشف گشت بر آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم همه عالم و فرمود که دیدم جنت را و نار را و داده شدم علم اولین و آخرین

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درو گر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بن حمله ساز / وز عدم آنگه گریزان حمله ساز
چون امیدت لاست و پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان ببر / در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / که شستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع منعشر / تا که جان نزاد چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم هر چه را بناپی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
انچه گفتم از فلاطش العزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قوله زانکه کان و مخزن صنع خدا + اه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم می شود نه بموجود که اعیان ثابت معدومات اند و ما انفه الله تعالی متعلق امر کن بآن اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر می شود و نه در موجود

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

اللغات غزا جنگ با کفار غنیمت مالی که از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضار اینجا مراد تخت زرین ست و در اصل فعال از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت همین ست که از زین باشد انجم ستاره تهدید ترسانیدن ارسلان شیر و نام بادشاهی و هر دو معنی اینجا میتواند شد ویل عذاب و رنج و کرب رنج سعت وسعت و در عرف زیاده در مال را گویند راد جوان مرد بخشنده مضل گمراه کننده یوم دین روز جزا داروجو جوینده دارو و تا ضمیر مفعول ست طاغوت بت حیف بجیم بمعنی ناپاکی و اگر بحای مهمله خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتا سرما صیف ایام گرما

گر غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گری دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر دران شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
بابرم کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

قوله یار بد نیکوست بهر صبر را + یار بد همین بدن ست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید از انجمله صبر ست بر رسیدن اسقام و شدائد بر بدن و بر مجاهدات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و ازان صبر مقصود اصلی که وصول بحق ست حاصل می شود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه مادر تن را ذم فرمود الحال دشمن باطنی را ذم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست در حقیقت اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید چنانکه صبر بر اذیت که ازو میرسد پس یار بدان یارست که در ظاهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یاران اند که بسوی لذائذ نفسانیه و ادناس بشریت کشند و گرفتار حب مال و جاه کنند و اطلاق یار برین دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد رحم کرده بلکه این اطلاق شائع ست

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا

	هر که مستوحش بود بر غصه جان	گرده شد بادنمای اقتران	

قوله صبر شیر اندر میان فرث ای چون بودن شیر میان فرث و خون عجبست که چون اشیای ماکوله کرش اعضا یابد آن اشیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلای آن دم ست و اوسط آن شیرست و محققان گفته اند که مراد آنست که در علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله است بسوی امعا آمده فرث میشود آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیرست سوی کبد میرود اعلای آن دم شده غذای اعضامی شود بعروق میرود و اسفل آن سوی رحم رفته بپستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعده لبنیه را میان ماده مستعده دمویه و مستعد فرثیه ست و این ست تحقیق معنی قول الله تعالی وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُّسْقِيكُم مِّمَّا فِي بُطُونِهِ مِن بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَّبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِّلشَّارِبِينَ و بدرستیکه شما را در انعام عبرت ست که از ان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنیم شما را از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائغ ست مرساربان را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اذیات و مشتهیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست **اللغات** ناخش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوخش گریزنده و وحشت کننده و در بعض نسخ متوحش واقعست

	صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا	از فراق او نخوردی این قفا	

قوله صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا بیوفا عبارت از ان متوحش ست که با حق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر آن متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی ز الف بیوفا برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار قفا نخوردی و در بعض نسخ واقعست صبر گر کردی و الف باوفا و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار با وفا که حق سبحانه ست از فراق آن یار بد قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی و الف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی با حق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قران واقع ست و این نسخه هم صحیح ست که در قران یار بد در مضرات معادی افتد و افتادن در مضرات معاد قفا خوردن ست + +

خوی باحق ساختی چون انگبین	بالبن که لا احب الآفلین	لاجرم تنها نماند ای همچنان	کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و بی خیر شد	صحبتت چون هست زنده ده بهی	پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن کانتهای تو	امین آید از اقول و از عتو	خوی با او کن که خو را آفرید	خوهای انبیا را پر درید
بره بدهی رمه بازت دهد	پرورنده صفت خود رب بود	بره پیش گرگ امانت مینهی	گرگ و یوسف را مفریبا هم بهی
گرگ اگر باتو نماید روبهی	هین مکن باور که ناید زو بهی	جاهل ار با تو نماید همدمی	عاقبت زحمت زند از جاهلی
او دولت دارد و ضیقی بود	فعل هر دو بیگان پیدا شود	مرد کر را از زبان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
	تسله از مردان بکف پنهان کند	تا که خود را او را ایشان کند	

قوله خوی باحق ساختی چون انگبین الخ یعنی خوی حضور باحق ساختی چون انگبین با شیر برای آنکه

گوئی که فلان را که سوای حق اند دوست میدارم البته تنها نمانی که حق سبحانه همیشه باتست **اللغات** زر ده دهی زر خالص خائن خیانت کننده در امانت آقول گم شدن متوازحد گذشتن بهی بهتر سے وخوبی خنثی شخصیکه دو علامت دارد سله کسرن آن گویند

گفت یزدان آنکس مختوم او	تشله سازیم در خرطوم او	تا که بینایان ما زین دو دلال	در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری	هین ز جاهل ترس اگر دانشوری	ور کسی جاهل شیرین سخن	کم شنو کان هست چون سم در لبن
جان مادر چشم روشن گویدت	جز غم و حسرت از و نفزویدت	مر پدر را گوید آن مادر جهاد	کز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آور د ه	بر روی این جور و جفا کم گردی	از بز از تو گریدی این بچه‌ام	این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او	سیلی بابا به از حلوای او	هست او بس نو با عقل پدر	اول تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهد هیچکس	هم طلب از تست وهم آن نیکوئی	ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوئی وهم تو بشنو تو باش	ما همه لاشیم با چندین تراش	زین حوالت رغبت افزا در سجود	کاهلی و جبر مفرست و جمود

قوله گفت یزدان زان کس مکتوم او + اه کس مکتوم کنایت از جهل مرکب و عداوت بارسول و غیر آن از عیوب قلبیه که مکتوم اند و حاصل آنکه از عیوب قلبی علامت ساخته خواهد شد بر بینی و آشکار کرده خواهد شد چنانکه الله تعالی فرمود سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ یعنی علامت خواهم کرد بر بینی ولید و او با عیوب قلبیه مذکوره موصوف بود **اللغات** دلال بمعنے دلالت و بمعنی ناز نیز آمده جاهل صاحب جهل مرکب مراد ست همچو کافران و اصحاب مذاهب باطله و فلاسفه تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زهر بجه امر ست از جهیدن بتیا با تای مفتوحه عشوه و فریب جمود کم شدن

جبر باشد پر و بال کاملان	جبر هم زندان و بند کاهلان	همچو آب نیل دان این جبر را	آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد	بال زاغان را بگورستان برد	بازگرد اکنون تو در شرح عدم	کو چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه‌هان ای خواجه تاش	روز محمودی ترسان میباش	از وجودی ترس کاکنون در ویی	آن خیالات لاشئی و تو لاشئی
	لاشئی بر لاشئی عاشق شدست	هیچ نی هیچ نی را ره زده ست	

قوله جبر باشد پر و بال کاملان + اه یعنی هر دو نحو هست یکی آنکه در جد و ایتان افعال شرعیه مشغول باشد لیکن خود را در میان نبیند بلکه همه از حق بیند این جبر کاملان ست و این جبر پر و بال کاملان ست که باین جبر پرواز کرده بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکه جبر را وسیله سازد برای ایتان لذائذ نفسانیه و ترک امور مشروعه و این جبر جبر کاهلان ست که باسفل السافلین رساند و ازین جبر احتراز باید کرد **اللغات** پازهر فادزهر علاجی ست دافع سم را که در فارسی آن را زهر مهره میگویند سم زهر لاشئه لاشئی که نیست و معدوم ست هیچ نی لاشئی نامعقول آنچه در عقل نیاید و آنچه از نظر فکری تحصیل آن نتوان کرد آن ذات ست و اسرار ذات ست از صفات و اسمای امثال آن

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

نیست گذشتگان را که موت یافتند غم موت که چرا میت شدند نیست مر ایشان را اگر حسرت فوت اعمال حسنه و این بهر آنست که میت موت عدم بلکه انتقال ست از عالم خسیس سوی عالم شریف که دران حیات ابدیه است لیکن لذائذ آن عالم بحسب اعمال ست وارتقای سوی مراتب علیه نیز ازین اعمال ست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع بابن دار برای عمل نه برای انکه دار بهترست از دار آخرت **اللغات** عین در زبان افتادن در بیع و شرار چون احول علتیست در چشم که بان یک چیز دو دیده شود یافتن کف علف از دریا کنایه یا آنکه ارتقای آن کف از وجود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمودست و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمودست و ولی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکورست که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این همه معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول ست قلزم دریای کلان بعید القعر و از عجائب المخلوقات منقول ست که نام دریاست که از هند بر آمده و نام شهریست بر کنار آن دریا خلا مکان خالی از متمکن هستی و لا کنایت از عالم اعیان ثابت ست می بین مدام دیدن امر و نهی کنایت از امتثال آنست عش آشیانه مرغ

رست فرعون آن سپهدار شهیر	که هر آنکو کرد از دنیا گذر	چون برفت این خیالات از میان	گشت نامعقول و برد اعیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت	بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت	پس للاغنیین هم الموت گفت	لیک شان با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را	قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندر نقشها کردیم ایست	ماندیم آنکه این نقش ست و کف	کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر	رو بگورستان و کفها را نگر	پس بگو کو جنبش و جولان تان	بحر افگندست در بحران تان
تا بگویندت بلب نی بل بحال	که ز دریا کن نه از ما این سوال	نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج	خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غباری نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین	هین ببین کز تو نظر آید بکار	باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب	لحم تو مخمور را نامد کباب	در گداز این جمله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی بیند ز راه	یکنظر دو کون دید و روی شاه	درمیان این دو فرق بیشمار	سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش تا دائم بدین بحر ایستی	چونکه اصل کارگاه آن نیستیست	کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار	لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست	کار حق و کارگاهش آن سرست	نیستی چون هست بالایین طبق	از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشان که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد نی سوال	سائل آن باشد که جسم او گداخت	قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار	کوست سوی نیست اسپی راهوار	اینقدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز	اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود	نازکی در خورد جانبازی بود	نی قبول اندیش نی رد ای غلام	امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش	چونکه دیدی صبح شمع اندر کش	چشمها را چون شد گذاره نور او	مغزها می بیند او در عین پوست
	بیند اندر ذره خورشید لقا	بیند اندر قطره کل بحر را	

قوله بیند اندر ذره خورشید لقا ذره کنایت از موجودات متعینه عالم ست و خورشید لقا عبارت از ذات حق

که وجود مطلق و موجود بنفسه است و قطره نیز عبارت از همین متعین است که نوع انسان است و بحر عبارت از ذات مستجمعه جمیع اسما را +

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی +

اللغات رصاص ارزیز و قلعی قیله در قاموس مذکور است قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه است که دوشیده میشود وقت نصف نهار و کسره دیو برای تنکیر باشد و معنی آنکه قیله او مامن است از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار باشد قیله برای قوت فکریه که از و شیر خبرت و علم حال خصوم پیدا میشود و قید ترشیح استعاره است و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل بمعنی قیلوله است و مراد اینجا جای قرار است و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نآمده بلکه قیل بمعنی قیلوله است و انچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله است نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بهر تقدیر بعد بودن قیل بمعنی قیلوله است پس قیله مرتار قیل باشد و زیادت یا برای مرتا قیاسی است و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و های مختفی را زاید گفته و مراد از و افسون و فریب و برین تقدیر ضمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعرض کسره دیو نکرده شاید نسخه او بوا و عاطفه باشد لیکن نسخ که دیده شد بدون واو است پس کسره برای تنکیر باید گفت و قیله اش بدل باشد از ما قبل احقاد جمع حقد بکسر حای مهمله بمعنی کینه جدال خصومت قانون قاعده و رسم +

گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد دادن بر عمی	خرقه تسلیم اندر گردنم	بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر مشتش زنم من خصم وار	او بیک مشتم بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا زجر قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد	او بهانه میکند تا در فتد	بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد	عزمش آمد کش بر قاضی برد	که ترازوی حقست و کیل او	زان سو حقست دائم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله اش	مامنست از قید دیوی قیله اش	هست او مقراض احقاد و جدال	قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او	فتنها ساکن کند قانون او	چون ترازو دید خصم پر طمع	سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزودهیش	از قسم راضی نگردد ابلهیش	کی شود راضی ز تو طبع تهیش	از پی بی واقفی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیزه	قطره از بحر عدل رستخیز	قطره گرچه خرد و کوته پا بود	لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را	تو ز یک قطره ببینی دجله را	جزوها بر کلها شاهد است	چون شفق غماز خورشید آمدست

قوله از قسم راضی نگردد ابلهیش + اه قسم اگر مصدر است پس تحریک سین برای ضرورت شعر است و اوجه آنکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود آگهی وی اگرچه در نفس الامر است اندیافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدون ترازو غافل است و نمیداند که چه قدر یافته است پس بترس آنکه شاید کم باشد راضی نمی شود

آن قسم بر جسم احمد راند حق	آنچه فرموده است کلا و الشفق

قوله آنچه فرموده است کلا و الشفق + این لفظ اگرچه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم شفق موجود است مولوی قدس سره حاصل معنی فرمودند و از شفق جسم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مراد داشتند بلسان اشارت

مو بردانه چه الرزان بدی	گر ازان یکدانه خرمن وان بدی	بر سرت حرف آگه صوفی بدست	در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی	از تقاضای مکافی غافلی	یا فراموشت شده‌ست آن کرده‌هات	که فرو آویخت حقلت پرده‌هات

قوله گر ازان یکدانه خرمن وان بودی + اه تمثیل ست و مقصود آنکه اگر تشخص از دانه تعین خود اگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع ست کردی بر فقدان این متعین او را حسرت نبودی

جرم گردون تنگ بردی بر صفات	گر نه خصمیهاست اندر تفات	لیک محبوسی برای آن حقوق	اندک اندک عذر میخواه از عقوق
	تا به یکبارت نگیرد محتسب	آب خود روشن کن اکنون یا محب	

قوله جرم گردون تنگ بردی بر صفات + یعنی بر صفای تو

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی بر دامنش	اندر آوردش بر قاضی کشان	کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا	آنچنانکه رای تو بیند سزا	کانکه از زخم تو میرد در دمار	بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش	فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش	بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار + جبار بضم جیم و بای موحده تحتانیه معنی هدر و باطل و معنی آنکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب و لازم نیست و بیت تالی شرح ست آن اولی محمد جباری بجای جیم و یای تحتانیه شنا: قرا داده معنی برگزیده پوشیده نیست که معنی آن میگوید که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده است و آن صحت ندارد که مذمومیه آن ظاهرست غایت آنکه بدرست ضمان لازم نیاید و تیز جبار بجای معجمه جمع ست حمل برین فعل تقیدست

نائب حقست و سایه عدل حق	آینه حقست و باشد مستحق

قوله نائب حقست سایه عدل حق + او نیابه از حق بجهت آنست که پادشا خلیفه حق ست و قاضی نائب اوست که برای عدل نشسته و عدل او عدل حقست که در وظاهر شده است و مستحق اول بکسر حاست بمعنی استحقاق دارنده بر دیگری و مستحق ثانی بفتح حاست بمعنی استحقاق داشته شده برو و بودن قاضی را آینه هر صاحب حق و آنکه بروی کنایت ست از آنکه از قاضی صاحب حق ممتاز میشود از آنکه مرد حقست

کو ادب از بهر مظلومی کند	نی برای عرض و خشم و دخل بود	چون برای حق و روز آجل ست	گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق	سوی بیت المال بر گردان ورق	آنکه بهر حق زند او آمن ست	وانکه بهر خود زند او ضامن ست
گر بزد والد پسر را او بمرد	آن پدر را خونبها باید شمرد	زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف	کان معلم نائب افتاد و امین	هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو	پس نزد استا بسود کار خود	ور پدر زد او برای خود زده است	لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار	بی خودی شو فانی و درویش زار	چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش به فقه اندر مبین	هر دکانی راست بازار دگر	مثنوی دکان فقرست ای پدر

قوله قاضی برای عرض و خشم و دخل خود ۰ ۱ ه یعنی قاضی تادیب برای عرض و خشم و انتفاع خود نمیکند و یا انیکه عرض بمعنی ناموس باشد یعنی برای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند و دخل در اصل بمعنی در آمدن در چیزیست و در عرف در حصول اموال مستعمل ست و اینجا مراد مطلق انتفاع ست ۰ ۰ ۰

در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش ست اگر بینی تو چوب	پیش بت زان جنس او کن بود	هرگز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست	غیر واحد هر چه بینی آن بت ست	غیر واحد هر چه بینی اندرین	یکتایی جمله را بت دان یقین

قوله در دکان کفشگر چرمست خوب ۰ ا ه برین نسخه که داونیست میان چرم ست و خوب خوب در مصراع اول بخای معجمه است و در مصراع ثانی بجیم فارسیست و معنی آنکه در دکان کفشگر چرم خوب بهتر ست و اگر دران خوب بمعنی برای بودن قالب کفش ست و اگر واو عاطفه متخلل ست پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بخای معجمه است و معنی در دکان کفشگر چرم و چوب ست و دیگر چیز نیست و اگر خوب و بهتر لفظ کنی این قالب کفش ست و مقصود بالذات نیست

بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان کالغرانیق العلی	خواندش اندر سورهٔ والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آنکه سر بر در زدند	بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور	با سلیمان باش و دیو اندر مشو
	این حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمگار ضعیف زار را	

قوله بت ستودن بهر دام عامه را ۰ ا ه یعنی انچه که غیر وحدت ست در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه مثنوی شوند و این توجه انها را بتوحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترتجی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند و قصه این مثل بدانست چنانکه بعض مورخان آورده که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوره نجم میخواند و چون باین آیت رسید افرایتم اللات والعزی ومناة الثالثة الاخری آیا پس دیدند لات و عزی را و منات را که ثالثه است و دیگر ست یعنی انها را اله دانستند بالقای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلك الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترتجی این بتان که همیلان عالیه اند شفاعت ازینها امید داشته شده و چون مشرکان این شنیدند خوش شدند و گفتند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم مدح اله ما کرد و انها را شفاعت ثابت کرد چون باخر سوره رسید سجده کرد مشرکان نیز سجده کردند جبرئیل آمده گفت که این الفاظ ازین سوره نبود و از القای شیطان بود و این ابیات مثنوی ظاهر درین ست که مذکور شد و حق آنست که این قصه موضوعه است زنادقه آن را وضع کرده اند و چون داب مورخان ست که هرچه شنوند می نویسند و فرق میان صحیح و باطل نکنند و محدثان معتبران حکم بموضوع بودن این قصه کرده اند اگر اینچنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی که شاید این هم از القای شیطان باشد و اگر گفته شود که بعد این تنبیه رسد ببودن این الفاظ شیطان جزم می آید که این وحی از حق ست و تنبیه بعد القا واجب ست بانکه این از شیطان ست یا وحی از الله است پس اعتماد باقی ست میگوییم که چون جائز شد که سخنهای شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست که این تنبیه غلط باشد و از القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم باقی نماند العیاذ بالله و نیز محتمل ست که لزوم تنبیه مر القای شیطان از القای شیطان باشد پس اعتماد در رفت و حق صحیح که ایمان بان فرض ست

آنست که شیطان را اصلا دخل نیست بران سرور صلی الله علیه وآله وسلم و از شیطان القا بوجهی که گمان آید که از وحی ست و بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری شدن الفاظ بالقای شیطان ممتنع ومحال محض ست هرگز نمیتواند شد و این قصه مفتری ست وبعض مورخان اینچنین نقل کردند که این الفاظ تلك الغرانيق العلى الشفاعة منهن ترتجى بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری نشده بود بلکه شیطان در سکوت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بعد آیت أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ اه قرارت این را الفاظ تلك الغرانيق اه کرده بوجهیکه مستمعان دانستند که این الفاظ داخل سوره هست و بر زبان شریف جاری شده پس مشرکان خوش شدند ومحمل الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد و برین ابیات مولوی حمل باید کرد که این قول مؤرخان اسلم از قول اول ست و کفر جلی نیست لیکن این نیز از اقوال موضوعه هست که سند صحیح ندارد و نیز حاصل این قول آنست که شیطان بنغمه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم این الفاظ بزبان خود راند تا مستمعان در جهل افتادند و این نیز باطل ست که دخل شیطان در قرآن باین وجه نیز مزیل اعتماد بر وحی ست و احتمال ناشی میشود باینکه بعض ابیات قرانیه العیاذ بالله نیز ازین قبیل باشد و اگر گفته شود که تنبیه لازمست گفته آید که درین تنبیه در انکه تنبیه لازمست نیز محتمل ست که از گفته شیطان باشد بر لسان او بوجهی که مستمعان در جهل افتادند و داخل وحی دانستند و بالجمله این اقاویل مورخان همه موضوع ومفتری اند ومومن را سزاوار نیست که تجویز صدق این اقاویل کند وزیاده هست که بصدیق آن کند و تصدیق آن قریب کفر ست و انچه که صحیح ست و انچه در صحیح بخاری منقول ست اینقدر ست که چون آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوره نجم خواند و بعد آن سجده کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد که همه ساجد گشتند حتی که مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان رفت باز راجع شرک خود شدند مورخان میگویند که چون این واقعه واقع شد آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم حزن حاصل شد پس برای تسلی این آیت نازل شد. مَا أَرْسَلْنَا مِن قَبْلِكَ مِن رَّسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ومعنی آیت باین وجه تقریر کردند که نه فرستادیم قبل تو از رسول و از نبی مگر آنکه القا کرد شیطان در قرارت او باین وجه که رسول ونبی داند که این داخل وحی ست و بر زبان خود راند یا باین وجه که شیطان خود بخواند بوجهیکه مستمعان گمان کنند که این نیز بر لسان رسول ونبی ست بعد آن باطل میکند آنرا که القا کرد شیطان بعد آن محکم میکند آیات خود الله علیم حکیم ست و این ظن مورخان باطل و افترا هست و انچه که معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکه این آیت برای تسلی رسول در وقت عروض حزن بسبب تکذیب کافران و گمان بد کردن بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم و در آیت محتمل ست که تمنی بمعنی قرارت باشد و امنیه بمعنی مقروء و احتمال دارد تمنی بمعنی خواهش و آرزو باشد و امنیت بمعنی مرغوب و بر تقدیر اول معنی آنکه نه فرستادیم از قبل تو رسول را و نه نبی را وقتیکه بخواند و قرارت کند القا میکند شیطان سوی اولیای خود از کافران در حق مقروی که شعر میگفتند و بر تقدیر ثانی معنی آنکه نه فرستادیم هیچ احد را از نبی و رسول مگر آنکه وقتیکه خواهش کند چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای خود در حق تمنی او چنانچه کافران میگفتند چیست این رسول را که میخورد طعام ومشی میکند بر زمین چنانچه منافقان میگفتند نیست این رسول را اگر هم تمنا الله تعالی میفرماید

فینسخ الله ما یلقی الشیطان ثم یحکم آیاته پس باطل میکند الله آنرا که القا میکند شیطان سوی اولیا او و محکم میسازد آیات خود چنانکه الله تعالی میفرماید در سورهٔ دیگر بجتهم و احفظ و این تقریر وجیه است در اعتقاد این فقیر و مفسران تقریر این آیت باین وجه میکنند که نفرستادیم هیچ رسول و نبی را مگر آنکه چون تمنا کرد یعنی هرگاه خواهش کند القا میکند شیطان سوی رسول و نبی بطریق وسوسه در تمنا او و در خواهش او پس باطل میکند الله تعالی آن ملقی را بطریق وسوسه برای آنکه باطن رسولان و نبیان معصوم است از تاثیر ملقی از شیطان و محکم میسازد آیات خود را و آن وسوسه به لسان رسول هرگز نمی آید بجهت عصمت آلهیه و نسخ او آن وسوسه است این تقریر اگرچه نوع صحت دارد و منافی عصمت نیست و بعید از افترای مورخان است لیکن بعد این آیت این قول است لیجعل ما یلقی الشیطان فتنة للذین فی قلوبهم مرض و برای آنکه گرداند الله تعالی بر آنکه القا کرده است شیطان فتنه برای کسانیکه کافرند و این بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیرا که وسواسه دارد و بر قلب رسل فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران را علم آن وسوسه نیست و آنچه که این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیرا که ملقی شیطان بر اولیا او است از کافران پس البته که در حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بیضاوی گفته که شاید آن وسوسه بر کافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود در حق آنها والله اعلم و چون دانستی که نقل مورخان باطل است پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه با عتبار شهره میان مورخان آورده نه آنکه اعتماد برین قصه دارند و افاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار و احدیت است مقصود نیست و آن بت است برای تقریر اسرار و حدت آورده شده و این قصه که مذکور شد داخل این مصراع است

غیر واحد هرچه بینی آن بت است والله اعلم بمراد عباده

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام
کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر الخ در مثل واقع است ثبت العرش ثم انقش یعنی ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن

آن گروهی کز فقیری بی پرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهای بی شمار
مرده از یک روست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند
گرچه کشت این قوم را حق بارها
ریخت بحر خونبها انبارها

قوله آن گروهی کز فقیری بی پرند الخ مقوله مولوی است قدس سره فقرا که در حالت سکر و مستی اند و فانی در ذات خود اند و از مردگان فوقیت برده اند در فنا که مردگان با تعینات خود در عالم آخر که برزخ است موجود اند بالکل فانی اند که هرگز خود را نمی بینند

همچو جرجیس اند هر یک در سرار
کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر
می بزارد که بزن زخمی دگر

قوله همچو جرجیس اند هر یک در سرار الخ جرجیس علیه السلام نبی بود از انبیا قصه اش آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده و در موصل بادشاه بود و او بت زرین داشت بجواهر آراسته نامش افلون بود و وی جرجیس علیه السلام را انواع عذاب

مقدور بجست چنانکه نبی مسیح بدن مبارکش بوقت حق تعالی او را زنده کرده بقوم رسول فرستاد و آن پادشاه باز او را در دیگ جوش داده
کشت باز حق تعالی او را زنده کرد و فرستاد برای دعوت و این روش مکرر واقع شد که آن پادشاه ظالم او را میکشت الله تعالی زنده کرده
میفرستاد گویند که هفتاد بار چنین واقع شد و مراد مولوی قدس سره از شصت در این بیت عدد شصت نیست بلکه مراد او کثرت است

والله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق ترست	گفت قاضی من قضادار حیم	حاکم اصحاب گورستان کیم

قوله والله از عشق وجود جان پرست + اه یعنی از این عشق وجود جان پرست که وجود عنصریست کشته در راه خدا بر قتل
دوم که بعد احیا آید عاشق ترست چنانکه جرجیس را واقع شد و در حدیث صحیح مروی شیخین واقع است که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
لوددت ان اقتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل یعنی آرزو میکنم زیرا که کشته شوم در راه خدا پس زنده کرده
شوم پس مقتول شوم و یا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب ترست لیکن این نیز باعتبار فرض است که فانی مرده و نمیشود یا او را فنا بار دیگر باز آید
مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد باشد بلکه فنا است که فنای افعال و فنای صفات و فنای ذات در بعض تجلیات و نحو آن پس تکرار فنا میتواند شد +

	این بصورت گر نه در گورست و پست	گورها در دودمانش آمده است	

قوله این بصورت گر نه در گورست پست + اه یعنی اگرچه بصورت در گور نیست و از زندگانست لیکن در حکم مردگانست و در گورهای دودمان او قبیله
آمده است و از دودمان مرده است و مقصود آنکه بچنین مرضی گرفتارست که احتمال حیات ندارد و بسبب غلبه مرض و انسلاب قوت مشمر در عداد مرده هاست

پس ندیدی مرده اندر گور تو	گور را و مرده بین ای کور تو گر ز خشم و کینه مرده مگرد	گر ز کوری بر تو خشتی اوفتاد هین مکن با نقش گرمابه نبرد	عاقلان از گور کی خواهند داد

قوله پس ندیدی مرده اندر گور تو + گور در معنی در گور یعنی اکثر مرده ها در گور دیدی این هم در گور بین که مرده عنقریب

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد	کانکه زنده رو کند حق کرد رد	خشم احیا خشم حق و زخم اوست	که بحق زنده است آن پاکیزه پوست

قوله شکر کن کز زنده‌ای بر تو نزد + اه مراد از زنده زنده بحقست که باقی ببقای حق پس این انتقال ست حال مرده و زنده بحق +

حق بکشتش او را و در پاچه‌اش دمید	زد و قصابانه جلد از وی کشید	نفخ در وی باقی آمد تا مآب	نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین	اینهمه زینست باقی جمله شین	این حیات از وی برید و شد مضر	وان حیات از نفخ حق شد مستمر
انیدم آدم نیست کایدان انشراح	هین بر این قعر چه بالای صرح	نیستش بر خر نشاندن مجتهد	نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد	پشت تابوتیش اولی تر سزد	ظلم چه بود وضع غیر موضعش	هین مکن در غیر موضع نقش
گفت صوفی پس دادار یکراد	سیلیی زد بی قصاص و بی تسو	کی روا باشد که هر خرسی قلاش	صوفیا را صنع انداز و پلاش
گفت صوفی را چه باک از منع خیز	با چنین بیمار کمتر کن ستیز	هین چه داری صوفیا از بیش و کم	گفت دارم زینهار من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن	وان دیگر را بده و بی سخن	زار و رنجورست درویش و ضعیف	شد مهیا بهر ترکه و تحیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال	لیک نحوز زار و سخت حال	بر قفای قاضی افتادش نظر	از قفای صوفی آمد خوب تر
راست میکرد از پی سیلیش دست	که قصاص سیلیم از آن شده است	سوی گوش قاضی آمد بهر راز	سیلیی آورد قاضی را فراز

قوله حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید + اه یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته است و او قتیل عشق و در پوست حق دمیده است که در نظر
زنده هست و مشی میکند بر زمین اللغات مآب جای بازگشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب زین زینت شین

تنگ و عار صرح بالاخانه و جای بلند مجتهد بفتح با اجتهاد و کوه شده و یا مسند رسمی شده و باظرف بمعنی محل اجتهاد و این اخیر اقرب ست تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش مخفف قلاش بتشدید یعنی مهمان بی نام و ننگ لاش لا شی یعنی چیزی که بزا باشد زعیف تان خر خاش خرخشه و بسم عیب تیره تاریکی و در بعض نسخ طیره واقع شده و طره خفت و ذهاب عقل و بر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغه است

گفت هر ششرا بیار ای خصم
گشت قاضی تیره صوفی گفت هی

سیلی زدن صوفی قاضی او بشریش گرفتن صوفی او را

حکم تو عدلست لاشک نیست غم
این نداری کز پی من چه کنی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
هم در آن چه عاقبت خویش افکنی

تا روم آزاد بی خرخاش و صم
چون پسندی بر برادر رای این

قوله آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین اه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری لیس من احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه مومن نمی شود یکی از شما تا اینکه دوست دارد مر اخ مسلم را آنچه که دوست میدارد برای نفس خود آن زمان مومن شود یعنی کمال ایمان آنزمان حاصل شود

من حفر بیرا نخواندی از خبر
وای بر احکام دیگرهای تو
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
آن یکی حکمت چنین بد و رقضا
ظالمی را رحم آری از کرم
کان ترا آورد سیلی در قضا
کز برای نفقه بدهش سه درم
وست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد
که نر ادگرگ را او شیر داد

قوله من حفر بیرا نخواند از خبر اه در مثل واقع ست ظاهر کلام میخواهد که حدیث ست من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه هر که چاه میکند برای برادر خود که افتد در آن پس بتحقیق می افتد در آن آن شخص که چاه کنند بیده است این کنایت ست از آنکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن سازد آن کس در ضرر افتد و آن سبب سبب ضرر او شود

جواب با صواب قاضی صوفی را و درین ماجرا

گفت قاضی واجب آید ما رضا
هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
گر چه رویم شد ترش کاحق مرا
سال قحط از آفتاب خیره خند
این دلم باغست و چشمم ابر وش
با غمها و مرگ جان کندن زند

قوله خوش دلم در باطن از حکم زبر مراد از زبر لوح محفوظ است

زانکه حق عابلوکثیرا خوانده
ذوق خنده دیده ای خیره خند
چون سر بریان چه خندان مانده
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش رو ای مادر یا پدر
گر فرو باری تو همچون شمع دمع
حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آید یاد آن
ذوق خنده دیدی پی کم کرده اند
پس جهنم خوشتر آید از جنان
آنچه ... آنها بظلمت برده اند
خنده ها در گریه پنهان و کتیم
باز گونه نعل از ده تار باطل
گنج در ویرانها جوای کلیم
چشمها را چار کن اعتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار

قوله امر حق دانکه کثیرا خوانده . او فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا پس بخندید خندیدن قلیل و بگریید گریه کثیر

امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مکن از ناز اف
چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خود را نگین
زینهار سوی خاموشی کشان — یار شد راه را پشت و پناه
نار جمعه بنگر خوش هوش — چون نشان ولی مکن خود را نشان
چونکه نیکو بنگری یار است راه — جمله جمع و یک اندیش و خموش

قوله امر هم شوری بخوان اندر صحف . او قال الله تعالی اَلَّذِیْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰی بَیْنَهُمْ آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز و امر ایشان و شان ایشان در میان خود با مشوره است که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصار اند که قبول ایمان کردند و با خود مشورت کرده دل را با ایمان قرار دادند

گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان — چشم بر استارگان نه ره بجوی
گفته تیره در عقب گردد روان — نطق تشویش نظر باشد مگوی

قوله گفت پیغمبر که در بحر هموم . در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستاره ها هستند پس با هر که اقتدا کنید هدایت یابید و ازینجا لازم ست که سالک اگر چون هم لاحق شود تقلید یکی از اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و در راه یابد

این نخوانده ی کالکلام ای مستهام — فی شجون جره جر الکلام
نیست در ضبطش چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان
هین مشو شارع دران حرف رشد — آنکه معصوم ره وحی خداست
چون سخن بشکاف سخن آمیزشد — چون همه صاف است بگشا دهان روا ست

قوله که نخوانده ی کالکلام ای مستهام . مستهام در دمند و بیچاره سخن جمع سخن بمعنی حاجت و معنی آنکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و تقصود آنکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت باشد میکشد سوی زیاده بر حاجت پس سکوت اسلم ست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا

قوله چونکه ما ینطق رسول بالهوی . او قال الله تعالی مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوی او

خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی همچو من سخره مقال

قوله خویشتن را ساز منطیقی ز حال . او یعنی ناطق بحال شو تا سخره مقال نگردی همچو گوینده بزبان و مراد از لفظ من گرفتار مقال نه ذات مولوی قدس سره

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون یکی کان است زر — این چه انفعست وان دیگر ضرر
چون زیک دست این همه بازوان — این چرا زهر ست وان نوش روان
چون جوت از یکی دست آمده است — چون همه انوار از شمس بقاست
این چرا هشیار آن مست آمده است — صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چون زیک سرمه ست ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول	چون زدار الضرب سلطانست زر	نقد با چون ضرب خوب و ناروا ست

قوله گفت صوفی چون زیک کان زر الخ حاصل سوال صوفی آنست که چونکه عین واحد ست پس تضاد در عالم از کجا آمد در عین واحد چگونه باضداد متصف گردد و هر تعین ضد تعین دیگرست و همچنین آثار هر تعین پس در عین واحد این اضداد چگونه جمع شدند و اوصافی که مبدا آن همچو انست با این چگونگی کثیر چگونه حاصل اید اللغات کحل بفتحتین سرمگین شدن چشم حول کج بینی بوجهیکه یک چیز دو بنظر آید +++

چون خدا فرموده ره را راه من	این خفیر از چیست و آن یک اثیر

قوله چون خدا فرموده ره را راه من الخ قال الله تعالی حکایت از هود عم مَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّي عَلٰى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ نیست هیچ رونده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن را به درستیکه رب من بر صراط مستقیم و ازین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود دیه صراط رب ست پس همه راه ها راه خدا اند پس صوفی میگوید که چرا یکی را ازین شاه بنعال گوید و دیگر خفیر رسنده فریاد یا هادی و مقتدی گردید و بعضی محشی این مصراع را اشاره گردانید باین آیت لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و گفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت باین وجه ست وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانیکه جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم ایشان را راههای خود را پس هدایت این راهها مترتب بر مجاهدت گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی خصوص راههای هادی ست و ازین لازم نمی آید که همه راهها راه خدا باشد چنانکه مدلول بیت ست +++

اشکم از رسد

چون زیک بطن اند این جبر و سفیه	چو یقین شد کالولد سر ابیه

قوله چون زیک اشکم رسد جبر و سفیه الخ یعنی از عین واحد که مبدا کمالات ست بچه وجه ناقص و کامل آمد با وجود آنکه فرع نیز اصل ست هر چه در فرع ست از اصل ظاهر میشود

وحدتی که دید با چندین هزار	صد هزاران جنبش از عین قرار

قوله وحدتی که دید با چندین هزار الخ وحدت ظاهر با وجود این کثرت چگونه حاصل آید

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
این ببین و حال این اینک دان
آن چو که پرناز ثابت آمده

جواب گفتن قاضی صوفی را

ورنه بینی حال را انیکو بجوان
عاشقان چون برگها لرزان شده
انیهمه چون و چگونه چون زبد

همچنانکه بیقراری عاشقان
خنده او گریها انگیخته
بر سر دریای بیچون میطپد

یک مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
آبرویش آب و بار ریخته

قوله گفت قاضی صوفیا خیره مشو الخ حاصل جواب قاضی آنکه اولا قاضی این مثال آورد با بودن مبدا مجرد از وصفی آن وصف ناشی میشود از وی و آن اینست که از قرار معشوق بیقراری در عاشق پیدا میشود و این در عشق صورت موجود ست پس لازم نیست که آنچه در شی ناشی باشد از میکان نیز در مبدا باشد و همچنین تا بودن او سبحانه ... ازو چیزها حاصل میشود و بعید نیست که گفته آید که بیقراری عاشق پرتو و عکس قرار معشوق ست

و برین تقدیر مثال اقرب باشد بتمثیل و ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات و میان آثار آن تعینات و گفت که این چونها دگونها همچو زبد اند بر دریا چنانکه تا بودن آب دریا صاف این زبد بران آب پیدا میشود و صفا آب را ضرر ندارد و همچنین این چونها نیز شیون ذات حق اند و در و سبحانه که عین واحد ست مجتمع اند پس تضاد میان اینها بما انها که عارض ذات حق اند نیست و این چونها ضد آن همچون نیست نه در ذات باین جهه که ذات بیچون ضد باشد این چونها را و نه این چونها با خود ها با یکدگر ضد اند بنسبت عین حق سبحانه بوجود حق سبحانه موجود می شدند و وجود دیگر نیست تا بان وجود شوند پس اصلا آنها را وجود نمی شد و این برای آنست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوی ذات حق وجود نیست و تحقیق این آنست که حضرت شیخ ابو سعید خراز قدس سره پرسیده شد که بچه چیز دانستی حق را فرمود ابو سعید که دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد را در خود هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وحاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست و در ذات خود مجرد ست از همه نسب و اضافات و چون وجود منبع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب باشد که معبر اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد را بلا اختلاف حیثیت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف و چون معنون شد باین نسب کثرت اسمای پیدا شد که ذات عالمه و ذات قادره است همبرین قیاس پس تغایر بعد اتصاف باین نسب پیدا شد و نسبت ذات که مصداق و مبدا این صفات ست اصلا تغایر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست و لهذا این اسما تعبیر از عین واحد اند و توصیف یکی بدیگری صحیح ست لهذا گفته میشود الله الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام اه چون ذات مقید باین نسب شد تقابل در میان اسما پیدا شد اگرچه بنظر اتصاف ذات بان تضاد نیست و ذات جامع اضداد ست و هر اسم مظهری خواست که دران ظاهر شود و آثار اسما دران مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت از وست بوجود آمد باتحاد عین واحد پس کثرت حاصل شد و آثار متقابله مناسب و مقتضی هر اسم بران مرتب شد پس تضاد فیمابین ازین تعینات پیدا شد و بنظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات عارض عین واحد اند

ضد و ندش نیست در ذات و عمل	زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد	بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

قوله ضد و ندش نیست در ذات و عمل +اه یعنی حق را ضد نیست و ند نیز نیست نه در ذات و نه در عمل بلکه همه شیون حق اند و شیون نه ند تواند شد و نه ضد زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند ازین جهت موجود گشتند و ضد و ند حق سبحانه محال ست چگونه در وجود آید

ند چه بود مثل مثل نیک و بد	مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی	این چه اولی تر از آن در خالقی

قوله ند چه بود مثل مثل نیک و بد +اه بدانکه اشعریه میگویند که وجود عین حقیقت واجب الوجود ست و عین حقائق امکانیه ست پس حقائق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست و کافه فلاسفه و محققان متکلمان اگرچه میگویند که وجود عین حقیقت واجبه ست و زائد بر حقائق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام اینها ظاهر میگردد که موقن اند بانکه وجود عین حقائق امکانیه ست نیز مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُوْنَ زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقرر حقائق ممکنات مصداق موجودیت ست و نیست در خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره و عقل موجودیت مصدریه انتزاع میکنند از ان نیست بازای موجودیت امری زائد بر حقائق و موجودیت در معقولات ثانیه ست و چون مصداق موجودیت نفس حقائق متقرره شد پس وجود عین حقائق امکانیه شد و حاصل آن راجع سوی عینیت وجود مر حقائق را شد مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُوْنَ

و لا یدرون و این فقیر این معنی را تحقیق کرده بوجه اتم در مصنفات خود و در فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثار ست پس همه حقائق برابر شدند در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق ند شدند باهم و با واجب سبحانه پس مولوی قدس سره میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که ند شیء مثل شیء ست و چون حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن اند او خود را محال ست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدئیت مر آثار را پس چگونه یکی جاعل باشد و دیگر مجعول و نیست اولویت یکی را بر دیگری تا یکی خالق باشد و دیگر مخلوق زیرا که همه برابر اند برین دو مذهب در مبدئیت آثار و چون بودن حقائق امکانیه بنفس وجودات باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود وجود ندارد و ما شمت رائحة من الوجود و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه و وجود حق سبحانه ظاهر ست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهر ست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمان میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه ست و هر دو موجود ند بعروض وجود و این احتمال باطل شده تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم آید گوییم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر ببراهینی که مذکور ست در کتب فلسفه و کلام و مع هذا برین تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعروض وجود و مبدء آثار گردید بعروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعروض وجود و مبدء آثار شدند پس مثلیت در موجودیت و مبدئیت آثار لازم آمد پس حقائق ند حقیقت واجبه گردید پس خالقیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شدند پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مر حقیقت حق را باطل شد که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب و لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس با ذات اوست درین شیونات و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون اوانیست

تحقیق این ابیات

بر شمار برگ بستان ضد و ند ... چون کفی در بحر بی ضدست و ند
هیچگونه بین تو برد و مات بحر ... چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

قوله بر شمار برگ بستان ضد و ند + اه یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات عین واحد اند که وجود مطلق اند پس تضاد بنظر عین واحد مرتفع ست زیرا که مجتمع اند در عین واحد و نه این شیونات مثل عین واحد اند زیرا که شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیا بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست

کمترین لعبتاو جان تست ... این چگونه و چون ز جان کی شد درست

قوله این چگونه چون ز جان کی شد درست + اه یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان بچگونگی و چونی متصف شود +

پیش آن جو رنگیه هر قطره زان ... از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

قوله پس چنان بحری که در هر قطره‌ی آن + او الیقین ناشی که بیشین ست اسم فاعل از نشاء یعنی پیدا شد. بحر کنایه از ذات حق ست و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تعینات او پیدا شونده‌تر ست از عقل و جان ازین بدن در مضیق چند و چون نمیگنجد مضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست ازان این چونها از عقل و جان ناشی‌تر ست در چون مقید نمیتواند شد +

کی بگنجد در مضیق چند و چون	عقل کل اینجاست از لایعلمون

قوله عقل کل اینجاست او لایعلمون + اه یعنی عقل ازین بیچون این بیچون حاصل ست و با ادراک بیچونی این بیچون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و ولی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این بیچون در چونها که اجسام اند نمیتواند کرد که ادراک او مقصور بر انچه در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد او علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بدانکه مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام فتامل والا انه در عقل اول همه کائنات تا نفخ صوت مندرج اند دران +

عقل گوید مر جسد را کای جماد	بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
چشم گوید من یقین سایه توام	بوی از سایه که جوید جان عم

قوله عقل گوید مر جسد را کای جماد + اه بر تقریر اول مصرع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بدون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقریر ثانی مصراع مذکور این بیت مربوط ست بسابق خود چون سابق معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق بیچون در اجسام که چون ست نمیداند پس دیگر بطریق اولی نمیدانند پس عقل این علم میخواهد از بدن و بظهور وی در بدن ذائق این ظهور میشود

عقل گوید کاین نه آن حیرتسراست	که سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندرینجا آفتاب انوری	خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد	باز اینجا نزد تیهو پر نهد

قوله عقل گوید کین ازان حیرت‌سرست + اه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرت ست که هر چیز بقدر ظهور حق باسمی و صفتی حق را میداند پس مجرد ظهور آن باوصاف تجرد میداند و اجسام باوصاف مناسب آن میداند و هر یک از اعلی و اسفل محتاج دیگر ست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی ست از بدن لیکن در اخذ بعض علوم محتاج بسوی ابدان ست

این ترا باور نیاید مصطفی	چون مسکینان همی جوید دعا

قوله این ترا باور نیاید مصطفی + صلی الله علیه و آله وسلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که منقول قائلی برای تائید مقوله عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست

از مفضول تحصیل بعض امور میتواند کرد که مصطفی باآنکه سرور عالم است صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان دعا میخواست

گر تو گویی از پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تفهیم بود	بلکه میداند که گنج شاهوار	در خرابیها نهاد آن شهریار

قوله اگر بگویی از پی تعلیم بود الخ

ابیتین یعنی اگر کسی گوید که افضل و مقرب را دعا جستن از مفضول معنی ندارد که افضل را انفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان برای تعلیم امت است تا از افضل خود مغرور نشده دعا از مسکینان خواهند مولوی رحمه الله میفرماید که اگر اینچنین باشد که افضل را انفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مر امت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بیفایده شد و این عین تجهیل میگردد که باین امر افضل در جهل می افتد و میداند که در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سودمند می تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن می تواند شد

	بدگمانی نعل معکوس ویست	گرچه هر جزویش جاسوس ویست	

قوله بدگمانی نعل معکوس ویست الخ

یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست نعل معکوس حقست یعنی این بدگمانی ناشی از نعل معکوس حقست که ظاهر آنها خراب ساخته و در باطن آنها گنج نهاده است

	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد	

قوله بل حقیقت در حقیقت غرقه شد الخ

ص۵ این بیت مربوط است بقول وی

	کی بگنجد در مضیق چند و چون	عقل کل اینجاست از لا یعلمون	

قوله کی بگنجد در مضیق چند و چون الخ بلکه حقیقت بیچون در حقیقت چون که عالم امکان است غرق گشته و در ان ظاهر گشته ازین سبب فرق بسیار پیدا شد که ناشی اند از جهل بسر یافتن حقیقت حق در مظاهر عالم امکان

تا	با تو قل هیت خواهم گفت بان مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان منتظر میباش خلعت بعد از آن	

قوله با تو قل هیت خواهم گفت بان الخ قل ماشیت بگو هر چه خواسته و مراد هرزه گو نیست

چون قفا دیدی صفا را هم ببین جمله دینار اپر پشه بها	کو بدان با گردن آمد ای امین سیلیی را رشوت بی منتها آن قفاها کانبیا بر داشتند لیک حاضر باش در خود ای فتی	کان نه آن شاهست کت سیلی زند گردنت زین طوق زرین جهان زان بلا سرهای خویش افراشتند تا بخانه او بیابد مر ترا	که نه تاج و تخت بخت مستند چست در روز دو زخ سیلی ستان

ص در بعض نسخ این بیت مقدم است از بیت عقل کل الخ

ورنه خلعت ابر و او باز پس	که نیابیدم بخانه هیچکس

ش و ل گردران باگردن آمد ای امین + او گردران با کاف فارسی مکسور استخوان را گویند که بران گوشت بسیار باشد این مثل افتاده است که گردران باگردن است شیخ فضل گفته که اصل این مثل اینست که چون دران گوشت بسیار می باشد و در گردن گوشت کم بود قصابان گوشت گردن را باگوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل اینست که نیک باید آمیخته میباشد

باز سوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	ابر رحمت کشادی در جهان	هر دمی شوری نیاوردی بپیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نزدیدی چراغ روزها	دی نبودی باغ عیش اندوز را	جام صحت را نبودی جام تب	امنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی زجود و رحمتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش	حال بودی خوب خوش بر جملگان	تیره کم بودی روان انس و جان
	جاودان بودی حضور ذوق خوش	وانماندی جان بکه هم شوق خوش	

ش و ل گفت صوفی که چه بودی کاین جهان + او خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضی رحمت آن بود که کشادگی و فرحت و خوشی در دنیا اندازد و دنیا و به یکسان بودی گاهی نعمت و رنج و غم نرسیدی و اگر این چنین بودی انسان خرم ماندی

جواب دادن قاضی صوفی را حکایت بطریق تمثیل

خلاصه این جواب آنکه خوشی در دنیا افتادن در لذائذ دنیاوی سرمایه انسان هر دو لهذا مقتضی رحمت آن است که رنج با راحت و خوشی با غم مخلوط باشد تا در وقت رنج و غم متوجه سوی حق باشد و سرمایه او برقرار ماند + + +

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی	تو نه بشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفتی بشب

ق و ل خالی از فطنت چو کاف کوفیی + فطنت فهمیدن و عقل و تشبیه خالی بکاف کوفی بهر اینست که میان کاف کوفی خالی میشود که صورت آن اینست ک

خلق را در دزدی آن طایفه	میشمرد افسانهای سالفه	قصه پاره ربائی درزیان	می حکایت کرد او با آن مهان
در همه میخواند درزی نامه	گرد او جمع آمده هنگامه	مستمع چون یافت جاذب با وفور	جمله اجزایش حکایت گشته بود

ق و ل میشمرد افسانهای سالفه + سالفه گذشته و ماضیه

تفسیر قول

إِنَّ اللّٰهَ يُلَقِّنُ الْكَلَامَ عَلٰى لِسَانِ الْوَاعِظِيْنَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِيْنَ

بدرستیکه الله تلقین می کند کلام را بزبان واعظان بقدر همت مستمعان تا مستمعان از ان نفع گیرند

اللغات وفود جماعتی قدوم کننده بشخص سردار دیا برقوم دیگر در قاموس مذکورست وفد قدوم کرد وهم وفود و قد و وفاد و این معنی واضح است وشیخ عبد اللطیف وفود را مصدر گرفته وفد بمعنی افروخته شد دگفته که بمعنی اسم فاعل پوشیده نیست که این سهوست که اسم مفعول را بمعنی لازمی گرفتن چنانکه میر نور الله گفته متعدی است بلکه بمعنی اسم فاعل باید جد کوششش صبی کودک حراره در شرح مذکورست نوعیست از نغمه که آنرا ترانه گویند و آوازی که از چند ساز و چند حلقه دفعة بر آید بشیر مژده دهنده شاید که مراد ملک آرنده وحی باشد

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست — گرمی و جد ... — چنگیی کو در نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل — نی ده انگشتش بجنبد در عمل — گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین — نی فلک گشتی نه خندیدی زمین — آن دم لولاک این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه طبق — کی بود پروای عشق صنع حق — آب تتماجی نریزی در تغار — تا سگی هندو نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت صد تغار

قوله آن دم لولاک این باشد که کار الخ در حدیث قدسی واقعست لولاک لما خلقت الافلاک خطاب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگر نبودی تو هر آینه نه پیدا میکردم افلاک را یعنی مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست و از بیت مولوی مفهوم میشود که معنی اگر دانسته اسرار دبینندهٔ دقایق مثل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبود افلاک پیدا نمی شد که پیدا کردن افلاک برای بینندهٔ دقایق است

دعوی کردن وگرو بستن ترک که دزدی از من نخواهد برد

اللغات غطا پرده نهی یا عقل نهیر نهی جمع نهیه ونهیه عقل را گویند کذا فی القاموس کنج بضم کاف عربی بمعنی گوشه و یا برای وحدة است نهاده در بعضی شروح مذکورست که بمعنی نهی می آید و اینجا مراد جمع است و مراد آنکه در کنج جمع شوی بازن بیگانه حیف افسوس خشم غصه

گفت خیاطیست نامش پور شش — اندرین دزدی و چستی خلق کش — گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد از من رشته تار

پس بگفتندش که از تو چست تر — مات او گشتند در دعوی مپر — تو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرمتر گشت او و بست آنجا گرو — که نیارد برد نه کهنه نه نو — مطمعانش گرمتر کردند زود — او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن این مرکب تازی من — بدهم ار دزدد قماشم مکر فن — ور نتاند برد اسپی از شما — وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک آن شب بر نخفت از فکر خوب — با خیال دزد میکرد او حراب — بامدادان اطلسی زد در بغل — شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد آن اوستاد — جست از جا لب بترحیبش گشاد — گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی — پیشش افکند اطلس استنبلی — که ببر این را قبای روز جنگ — زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را — زیر واسع تا نگیرد پای را — گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و ببرید آوردی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار — از حکایتهای میران دگر — وز کرمها و عطاهای آن نفر

وز بخیلان و ز تحیرات شان — از برای خنده داد او هم نشان — همچو آتش کرد مقراضی برون — میبرید و دل بر افسانه و فسون

نشان جستن و ترک خانه درزی

اللغات پورش ظاهر آنست که علم مرتحل ست غره فریفتن و فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است باده پریشان و گم شده حراب بکسر حاء مهمله مصدر ست بمعنی جنگ و غل مکر و حیله و مکر کننده را نیز دغل می گویند تخیرات در زبان انداختن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند اندرزیان اندر نهفت
نسب چو روز ز ستیزه آن را لقب / کشف می کرد از پی اهل عجب
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان
بسکه عذر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از کشف غطا
هر کجا آئی چو در جنگی فراز / بینی آنجا وعده و کشف راز
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضائح را بگوی انداخته است
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست حاذقتر درین فن و دغا

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

مضاحک ظاهر آنست که مضاحک جمع مضحکه ست بمعنی محل ضحک و آن کلامی و فعلی که ضحک از و پیدا آید و ناشی گردد که آنرا بلغت عربیه اضحوکه گویند گویا محل ضحک ست و مولوی مضاحک بمعنی مفرد استعمال کرده بمعنی جنس اضحوکه لاغ هزل و ظرافت اچی بجیم فارسی برادر کلان مفتدی صیغه اسم مفعول ست در اصل مفتدی به بود و معنی فدا شده باد حار حذف کرده شد و گفته می شود که فلان مفتدی و مفتدیه و این را حذف و ایصال گویند و در بعض نسخ بجای مفتدی مغتذی واقع شده اسم مفعول بمعنی غذا کرده شده لاغ فند بمعنی لاغ خنده آور و در بعض نسخ خنده آمیز واقع است موله برنده عقل مولع حریص کردانیده شده مفتون افتاده در فتنه و نیز آزمایش کرده شده خسار زیان غبین صیغه صفت است بمعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست دستان افسانه کرد بضم کاف عربی گروهی از عرب و بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد آنرا گویند که ریش بر آورده نباشد و اینجا مراد ساده است

یک مضاحک گفت آن اچی چست / ترک مست از خنده شد مست و قفا
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران / غیر حق از جمله آن نهان
ترک را از لذت افسانه اش / رفت از دل دعوی پیشانه اش
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مفتدی
پارهٔ اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می مزید
گفت لاغی خنده مین تراز دوبار / کرد او آن ترک را کلی شکار
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده اش یافت میدان فراخ
ور بخیلان ور حضیلات بتان / از برای خنده داد او هم فغان

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ اچی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
همچو آتش کرد مقراضی بر دلان / میبرید و دل بر افسانه و فسون

رحم آمد بر وی آن استاد را	کرد در باقی فن و بیداد را	گفت مولع گشته این مفتون برین	بیخبر کس چه چاره هست و عیب این
بوسه افشان گشت بر اوستاد	که مرا بهر خدا افسانه گو	ای فسانه گشته و محو از وجود	چند چند افسانه خواهی آزمود
	خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست	بر لب گور خراب خود بایست	

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک	چند جوئی لاغ و دستان فلک	تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان	که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد	آبروی صد هزاران چون تو برد	میدرد میدوزد این درزی عام	جامهٔ صد سالگان و طفل خام
پیر و طفلان نشسته پیشش بهم	تا بسعد و نحس او لاغی کند	لاغ او گر باغها را داد داد	چون دی آمد داده‌ها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین درگذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر	پس قبایت تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانستیی	آن ز صد گریه تبر دانستیی	ترک خنده کن ابا ای ترک مست	زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست	اسب را بر باد داد آن ترک مست	مخلصش بشنید قول آن ترک کلک	عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کو بهر تقوی و صلاح	دوخت باید خرج کردی از مزاح	اطلسست عمر و مضاحک سهو نیست	روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسب ایمانست و شیطان در کمین	باخود آ افسانه را بگذار هین	اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام	سخت میتولی ز تربیعات آن	وز وبال کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن	وز نحوس و قبض و کین کوشی آن	مشتری و زهره چون در رقص نیست	چونکه بهرام و زحل را رقص نیست
با چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص و سعد او نایست	تو ببین قلابی این اختران	عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

فوائد ترک خنده کن ابا ای ترک مست + در بعض شروح مذکور ست که این بیت و ابیات آینده که اسب ایمان ست شیطان در کمین باخود آ افسانه را بگذار هین در نسخ مصححه نیامده

بیان آنکه بیکاران از قبیل آن ترک اند

اللغات غرور در اصل فریب دهنده و نام شیطان شده که فریب میدهد تولی تولیدن بمعنی رمیدن و غریدن تربیعات تربیع در اصطلاح نجوم دور شدن کوکب از کوکبی و یا نقطه دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را اهل نجوم نحس دانند اگر میان کواکب افتد دلال ناز و کرشمه و در بعض نسخ وبال ست بمعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را مے گویند که عبارت از آمدن کوکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد [illegible]

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار ستهان طالب هوا و خواری و بمعنی خار تیز مستعمل ست تهین بفتح میم

خوار و احتمال ست که بکسر میم باشد بمعنی قحط انبساط کشادگی و خوشی کردن تحسیر بحاء مهمله و سین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن گو
بحاء معجمه و شین مهمله و بحاء مهمله و سین مهمله زبان کردن و هر سه اینجا درست مے افتد

آن یکی میشد بره سوی دکان	پیش ره را بسته دید او از زنان	پای او میسوخت از تعجیل و راه	بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان	هین چه بسیارید این دختر چگان	رو بدو کرد آن زن و گفت ای امیر	هیچ بسیاری ما منکر چنین
هین که با بسیاری ما بر بساط	تنگ می آید شما را انبساط	در لواطه مے فتید از قحط زن	فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک میگردد اینجا ناگوار	تو مبین تحسیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او	مرده اویی و بپا پروای او	رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند	واین براهیم از شرف بگریخت و راند	این نسوزد وان بسوزد ای عجب	نعل معکوس ست در راه طلب

قوله آن براهیم از تلف نگریخت و ماند آه مراد از ابراهیم در مصراع اول ابراهیم خلیل الله است و باز از ابراهیم در مصراع ثانی ابراهیم زرادشت ست که مرشد مجوس بان ملت مجوس زعم نبوت و پیروی مے کنند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و حل دختر و غیر ان باو نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم خلیل الله علیه السلام در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نه ترسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع ثانی تبیین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم زرادشت از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی داد رانده شد و گرفتار نقمت گشت و در بیت ثانی مے فرمایند که آن ابراهیم خلیل الله علیه السلام در آتش نسوزید و آتش فرمان بردار او شد
واین ابراهیم زرادشت که آتش را آله گردانید آتش او را مے سوزد و عدو او ست که از حق بعید شده •

باز تکرار کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان			که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر	آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند	آنکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود	خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین	وقت طالب را پریشان کم کند	آئینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منتهک	چون بگفتی ای صبور ای حلیم	کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم

قوله گفت قاضی گر نبودی امر مر آه امر بمعنی کار مر تلخ حاصل مقام است که عالم را برای ظهور اسماء و احکام اسماء پیدا کرده است و چون در اسماء تقابل بود چه در اسماء هادی و مضل ست و منتقم و غفور و صبور پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بچه رو انتقام و عفو و حلم و صبر
ظهور یافتی و همبرین قیاس همه امور که واقع است در خلق

	صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رهزن و دیو لعین	

قوله صابرین و صادقین و منفقین آه یعنی باین اسماء الله سبحانه یاد کرد درین آیت

اَلصَّابِرِینَ وَالصَّادِقِینَ وَالْقَانِتِینَ وَالْمُنْفِقِینَ وَالْمُسْتَغْفِرِینَ بِالْاَسْحَارِ تسمیه بصابران اتصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نیامدی و تسمیه بمنفق صحیح نشدی و اصل سر دران آنست که اوصاف عباد ظل اوصاف حق اند پس صبر و صدق هر دو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین انفاق صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و سابقیت ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست سبحانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و با ظهور احکام اسمار ست چون در قانت و مستغفر

رنج و عجز و محنت بیک بدی	علم و حکمت باطل و مندک شدی	علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست	چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

قوله علم و حکمت باطل و مندک بدی آه مندک ماخوذ از اندکاک ست یعنی پاره پاره شدن

بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب	من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعد حق و غفلت است	رنج و درد و جوع و تقصیر این بیار	صعب نبود چون فراق و بعد یار
	زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد	

قوله بهر این دکان طبع شوره آب + آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تو میخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم بی زبان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسمای الهیه معطل بودی **قوله** دولت آن دارد که جان آگه برد آه اشاره است باین آیه یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ امروز که نفع نمی کند مال و نه اولاد مگر کسی که آید الله را بالقلب سلیم این ایشان نفع خواهد کرد و الا درا بمعنی لکن برای استدراک از سابق

در بیان آنکه صبر و رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

اللغات یکره بمعنی یکبار طی پیچیده تیمار غم و غم خوردن صنم بت و اینجا مراد معشوق که عاشق پیش او متذلل می شود همچو کافر پیش بت و سخ چرک خشن درشت

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی	هیچ تیمار نمیداری چرا	تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم	گرچه عورم دست و پایی میزنم	نفقه و کسوه است واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن	بس درشت و پر وسخ بد پیرهن	گفت گر سختی تنم را میخورد	کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم	مرد درویشم همین آمد فنم	این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق	این ترا مکروه تر یا خود فراق	همچنین ای خواجه تشنیع زن	از بلا و فقر و رنج و ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی ده است	لیک از تلخی بعد حق به است	گر جهاد و صوم سخت است و خشن	لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من	ور نه گوید کت نه آن فهم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن طبیبان که طبیبان دلند	سوی رنجوران بپرسش نامدند	ور حذر از ننگ و از نامی کنند	چاره سازند و پیغامی کنند

قوله آن ملیحان که طبیبان دلبند + آه یعنی آن معشوقان صوری که خوش صورت اند طبیبان دلها و عاشق اند که دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوی عاشقان که رنجور مرض عشق اند مائل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از ملیحان کاملان مراد باشد که طبیبان دلها و طالبان اند بیت تالی انطباق نمی یابد

ورنه در دل شان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

قوله ورنه در دل شان بود آن مفتکر + آه یعنی اگر پیغام فرستادن بتو رسد در دل ایشان فکر کرده شده می باشد و در دل فکر ایشان می باشد زیرا که هیچ معشوقی از عاشق بیخبر نیست

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

قوله ای تو جویای نوادر داستان + آه نوادر آنرا گویند که ازان حاجات معاش رفع شود و می شاید که اینجا مراد معامله حق با خلق باشد و حاصل آنکه اے جویای معامله حق با خلق درین داستان افسانهٔ عشق یاران را بخوان تا ازان اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود چنانکه معشوقان را التفات بعاشقان می باشد

پس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان نامی‌تری

قوله ترک جوشی هم نکشتی ای قدید + ترک جوش یعنی جوش قدید گوشت خشک

هرکه شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد

قوله هرکه شاگردیش کرد استاد شد + آه گول احمق و لد صفت او جمع الد شدید الخصومت او یعنی هرکه شاگرد این دید و داد و داوری کرد ازان افعال او را شناخت او استاد در معرفت شد و تو پس‌تر رفتی ازین معرفت

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

قوله خود نبود از والدین اعتبار + آه یعنی از والدین خود تو هیچ نگیری که والدین تو شفیق کامل اند پس از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمی کنی و عبرت از لیل و نهار نمی گیری که در لیل و نهار چه تبدل و تلون واقع ست پس ازان عابر شوی سوی حق سبحانه که موجب تغیرات لیل و نهار اند

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

کشیش پیشوای نصاری در علم انبیا و زهد آنها و ثشت بفتح سکون شین خوب و خوش ثرید طعامی که مے گیرند از ریزهاے نان در شوربا انداخته و مے شاید که مراد اینجا مطلق طعام لذیذ باشد قوله همچنان دوغ ترش در معدنی یا خطاب و یا مر روغنی یا نسبت و مخلص خالص کرده شده که منسوب بکره و روغن ست و متحقق در ضمن او و می تواند که هر دو یا یا تنکیر باشند

عارفی پرسید ازان پیر کشیش / که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازان زاییده‌ام / بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده ست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زاد مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در هشته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای

همچنان دوغ ترش در معدنی

قوله هم خمیری خمر الطینه دری ✤ آه یعنی تو خمیر هستی و در خم هستی از خمر بر ماندی و پخته نشدی اگرچه در آتش طبع و طبیعه هستی و خمر الطینه اشارة است باین حدیث قدسی خمرت طینة آدم باربعین صباحاً و مقصود آنکه از خم طین بیرون شده انسان نشدی همون جماد ماندی

همچو قوم موسی اندر حر تیه ✤ مانده چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله ✤ خویش بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو ✤ تا که داری عشق این گوساله تو

قوله همچو قوم موسی اندر حر تیه ✤ آه در سوره مائده مذکورست که قوم موسی مامور شدند بدخول در ارض مقدسه که زمین ست بقول الله تعالی یٰقَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِیْ کَتَبَ اللّٰهُ لَکُمْ وَلَا تَرْتَدُّوْا عَلٰۤی اَدْبَارِکُمْ فَتَنْقَلِبُوْا خٰسِرِیْنَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را که نوشته است الله برای شما برای سکونت شما و مرتد نشوید بر پشتهای خود یعنی برجهه نکنید از جهاد پس منقلب شوید در حالیکه زیان کارند پس نافرمانی کردند چنانکه الله تعالی مے فرماید قَالُوْا یٰمُوْسٰۤی اِنَّ فِیْهَا قَوْمًا جَبَّارِیْنَ وَاِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَا حَتّٰی یَخْرُجُوْا مِنْهَا ✤ گفتند بدرستیکه ای موسی بدرستیکه در آن قوم جبارند که نه داخل خواهیم شد هیشه تا وقتیکه اینها خارج شوند پس از ان دو کس که مومن کامل بودند نصیحت کردند و تحریص بر دخول و جهاد کردند هرگز آن قول ممتثل نشدند و گفتند اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوْا فِیْهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ بدرستیکه ما داخل نخواهیم شد همیشه تا وقتیکه هستند آن جباران در ان پس برو تو ای موسی و رب تو پس قتال کنید بدرستیکه ما این جا نشسته ایم و جهاد نمی کنیم پس موسی عم مناجات کرد که من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فرق کن میان ما و میان فاسقان پس غضب الله رسید و فرمود فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ اَرْبَعِیْنَ سَنَةً یَتِیْهُوْنَ فِی الْاَرْضِ فَلَا تَاْسَ عَلَی الْقَوْمِ الْفٰسِقِیْنَ بدرستیکه این ارض مقدسه ممنوع است بر اینها متحیر در تیه خواهند ماند که آبادی نصیب ایشان نخواهد شد پس غمگین مشو ای موسی برین قوم فاسقان پس ازین نافرمانی ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی تیه شدند و هر چند میخواستند که از تیه بیرون شوند تمام روز مے رفتند و از تیه بیرون نمے شدند و مولوی مے فرماید که منعه از خیال گوساله بود که خیال آن از دل ایشان نرفته بود چنانکه الله تعالی مے فرماید قال الله تعالی وَاُشْرِبُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْعِجْلَ بِکُفْرِهِمْ و اشراب کرده شد در دلهاے آن یهود گوساله را بسبب کفر ایشان ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

تا خیال عجل از جانشان نرفت ✤ بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر آن عجلی کزو یابیده ✤ بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت ✤ از دلت در عشق این گوساله رفت

قوله تا خیال عجل شان از دل نرفت ✤ آه دلالت دارد برآنکه مدت بقاء بنی اسرائیل در تیه مدة بقاء خیال عجل بود و چون این خیال رفت از تیه خلاص یافتند و این بحسب ظاهر منافی مے افتد مر آنچه را که از آیات سوره مائده مفهوم مے گردد از آنکه ماندن در تیه جزای نافرمانی بترک جهاد بود با جباران و عدم دخول ارض مقدسه و کلام مولوی قدس سره دلالت دارد برآنکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب اینها و توجیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شامت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود و پس ازین محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جهاد جباران و ترک دخول ارض مقدسه و این مقتضی شد یافتن جزا را

بودن در تیه و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن تیه محبت عجل بود که باین نافرمانی کشید که بران مرتب شد بودن در تیه پس مولوی اصل سبب را ذکر فرمود و این منافی آن نیست که جزاے نافرمانی ترک جهاد باشد همچنین باید فهمید این مقام را

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس	صد زبان دارند این اجزای خرس	ذکر نعمتهای رزاق جهان	که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست	جزو جزوت تو فسانه گوی چست	جزو جزوت تا برستست از عدم	چند شادی دیده اند و چند غم
	زانکه بے لذت نروید هیچ جزو	بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو	

قوله صد زبان دارند این اجزای خرس آه خرس جمع اخرس است بمعنے گنگ

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت	بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت	همچو تابستان که از وی پنبه زاد	ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا	شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما	هست آن یخ زان صعوبت یادگار	یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی	در تنت افسانه گوید نعمتا	چون زنی که بیست فرزندش بود	هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ	بی بهاری کی شود زاینده باغ	حاملان و بچگانشان در کنار	شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان	همچو مریم حامل از شاهی نهان	گرچه در آب آتشی پوشیده شد	صد هزاران کف برو جوشیده شد
	گرچه دریا سخت پنهان می تند	کف بده انگشت اشارت میکند	

قوله بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت آه یعنے پنج حس و هفت اندام

همچنین اجزاے مستان وصال	حامل از تمثالهای حال و قال	در جمال حال وامانده دهان	چشم غائب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست	لاجرم منظور این ابصار نیست	آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست	این عبارت جز پی ارشاد نیست	هین خمش تا بگوید شاه قل	بلبلی مفروش با این جنس گل
	این گل گویاست پر جوش و خروش	بلبلا ترک زبان کن باش گوش	

قوله همچنین اجزاے مستان وصال آه حال عبارت است از ورود و تغیری در عارف چنانکه سابق گذشت وقال عبارت از بیان آنچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت وقال عبارة از بیان آنچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت وقال عبارت از بیان آنچه که مشهود عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود و همین مراد است در قول سید برهان الدین قدس سره که مولوی را قال بخشیدم و این قال افضل از حال است که این قال ثمره علم است که بکاملان از عارفان حاصل مے شود و نیست معنی قال از افواه عوام مشتهر گشته قول بتقلید بدون مشاهده و مشاهده که از قال اینجا کلام نفسے است مراد باشد و ولی محمد از قال علم مراد داشته و حاصل آنکه و مراد تمثالها حال آنچه که بر حال مرتب میشود و مشهود آن عبارت رو دهد و از تمثال قال آنچه که قول مفید است از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه چنانکه موالید کف از آتش پوشیده بر آب جوشیده همچنین تمثالها حال و قال که آثار حال و قال اند اجزاے مستان وصال بر می آیند و در بیت ثانی می فرمایند که از حال دهان وامانده است که تعبیر آن نمیتواند کرد و چشم غایب است از اسرار رفته اند و در بیت ثالث این تالی میفرمایند که این موالید حال از این چار عنصر نیست برای آن از ابصار محجوب است باز میفرمایند که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال است و از آن حال و قال موالید حاصل ... مانده اند که این موالید حس ظاهر نتوان یافت

وقال اگرچه مسموع میتوان مارا اگر قال لفظی ست لیکن موالید آن که بسبب تجلی خاص حاصل اند و مشهود حس نیست
بلکه مشهود قلب ست از خواص غلبیة

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال ‌‌ شاهد خندکند بر مرد وصال

ق لهٖ هر دو کون تمثال پاکیزه مثال * اه یعنی تمثال قال و حال
گواه عادل بر وصال مستان وصال ست *

هر دو کون حسن لطیفه مرتضی ‌‌ شاهد احیاء و حشر ماضی

ق لهٖ هر دو کون حسن لطیفه مرتضی * آه مرتضی پسندیده یعنی هر دو حس حسن حال و حسن قال گواه اند بر آنکه
مستان اهل وصال فانی فی الله گشته بقاء بالله رسیده اند

همچو شیخ کاندر تموز مستتر ‌‌ هر دم افسانه زمستان میکند

ق لهٖ همچو شیخ کاندر ضمیر مستتر * بمعنی جدید ست

ذکران ارباح سرز مهر را
قصه دور تبسمهای شمس را

اندران ایام وازمان عسیر
وان عروسان چمن را السر طیر

یا چو آن میوه که در وقت شتا
خاک رفت و ماند خرد و ناگزیر

میپسند افسانهٔ لطف صبا
یا از وی ابر پس با خود یاد آر

ق لهٖ ذکران ارباح سرز مهر را * آه ارباح جمع ربح و مشهور در جمع ریح ریاح ست نه ارباح

چون فرو گیرد غمت گر چستیی
هر دمیت گر نی بهار و خرمیست
از کبی خوبان کفران که دریغ

ز اندم نومید کن و جستنی
همچو جانش کل تنت انهاریست
بر تنی خوبان نثار از مهر و منع
با کبی خوبان تهتکها چه کرد

گفتمش ای غصه منکر بحال
جانش کل تن فکر تو همچون گلاب
آن لجاج و کفر ما نون کیستی
با تنی بر دیان منسا ها چه کرد

راتبه انعامها را زان کمال
منکر گل شد گلاب انت محب
وان سپاس و شکر منهاج نبی است

ق لهٖ چون فرو گیرد غمت گر چستیی * الابیات نسخه در مصراع اول بیت ثانی مختلف است در بعض نسخ دائم است
گفتمش ای غصه منکر بحال و در بعض نسخ از غصه بحال و بر هر نسخه ظاهر آنست که لفظ چستیی بجیم فارسی و همزه است و در بعض
بجیم عربی و همزه و یا در هر دو یاء خطاب است و لفظ را در مصراع ثانی بیت ثانی برای مفعول است و یا برای سببیت
و نومید کن یک لفظ است بمعنی نومید کننده و حاصل آنکه چون ترا غم فرو گیرد اگر تو جستی و چالاک هستی از ان دم
نومید کننده از انعام حق سبحانه جست و جو بکن و گفتی او را که ای غصه که انکار کننده بحال هستی انعامها را که از حق بجانب
که عین کمالست مے رسد هر دم برای غصه بهار نو مے رسد که تن همچو جانش و انبار غله انبار شده است و یا اینکه
ای غصه منکر انعام حق بحال خود باش بسبب راتبه انعام که از حق نے رسد هر دم ترا بهار نو میرسد و اول تقریر
اولی است و ثانی محتاج سوے تقدیر است و بر نسخه ثانیه اگر لفظ را برای اضافت است پس معنے آنکه از غصه هر دم تو
که منکر بحال است انعام حق را میگفتی آن دم نومید کن را که بسبب راتبه انعامهای حق که کمال است هر دم ترا نو بهار
مے رسد و اگر برائے مفعول است پس همزه غصه را برای خطاب گفته اند و حاصل آنکه میگفتی آن دم نومید
کننده را که تو از غصه انکار کننده بحال انعام حق را هستی و الا چرا انکار نیست که هر دم اگر بهار خرمی نیست این تن
تو چرا درست است همچو توده و شیخ افضل بر این نسخه ثانیه گفته که یاء در جستی و در جستی دو جستی یاء تنکیر ست و همزه غصه

براے خطاب و از لفظ غصه تا اخیر بیت ثالث مقوله قول ست و رابنه انعامها مفعول منکر ست و حاصل بر آورده که چون ترا غم فرو گیرد و نومیدی پیش آمد ازان نومیدی و اجستی و استغفاری کن و آن دم نومیدی را بگو که تو از غصه انکار کننده رابنه انعام که ازان کمال قانص ست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خرمی نیست این خوبی و رتو از کجا است و نیز گفته که مے تواند که همزه غصه برای تنکیر باشد و حذف رابط نموده اند و مراد آن بود که از غصه که تو داری منکر بجال هستی رابنه انعام حق را و پوشیده نیست که بر تقدیر بودن یا در جستی و و اجستی برای تنکیر لفظ جستی بجسم عربی بود و نبودن قتل یا رو همچنین اندر و اجستی نون قتل یا مه است و لکن منفصل از امید باشد بر اسے امر و و اجستنی مفعول کن و برین تقدیر جستنی لفظ سعز دمی باید بعد لفظ کرد این افاده معنی نمیکند که اگر حرف شرط ست مکرر بیا بعد ترکیب تقدیر شود و معنی آنکه اگر جستنی خواهی ازان نومید کن و اجستن و بعد از تکلف این تقدیر باقی تقدیر درست ست مطابق انچه گفته سابق در تقریر ثانی این نسخه

در عمارتها سگانند و عقور	در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف

قوله در عمارتها سگانند و عقور ه آه یعنی در عمارة هستی بین هیچ چیز حاصل نیست مگر انچه که مانع از کشف ست از وساوس شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان عقور تعبیر ازین وساوس و لذات ست در آنکه فانی ساخته عز و نور و گنج است و آن گنج مشاهده و وصول الے الله است و در بیت ثانی مے فرمایند که اگر فروغ حق که خود نور مطلق است درین تعینات ممکنات که خسوف ازان کنایه است مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهیه که این کثرت را موجود مستقل دانستند و ندانستند که حقیقة حق درین تعینات مستور ست پس در غلط و خطا افتادند و گمان بردند که حق مغایر بالحقیقت ست مر موجود ست ممکنه را و منزه است از صفات تشبیه و گمان کرده نشود که اراده کثیره از خسوف منافی مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارت از رفع کثرت ست غلط ست زیرا که اگر چه از خرابی رفع کثرت مراد ست لیکن از گنج مشاهده حق مراد ست نه عین ذات حق دالانه لازم آید که درین کثرت ذات نباشد مگر بعد رفع کثرت و در بیت مراد از بودن فروغ در خسوف موجود بودن ذات حق درین کثرت و مستور بودن تعینات کثرت

زیرکان موشگافان رسبی	دیده بر جنس طلوع فراغ الهی

قوله دیدکان موشگافان رهی ه او رهی عاقل

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد	کوز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر

قوله که خداوند نگهبان رعا از عاکا

لایعد این داد و لا یحصی ز تو	من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی	کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زد این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد

قوله لایعد این داد و لا یحصی ز تو ه یعنے این داده پیش تو در شمار و احصا نمی آید قال الله تعالے

وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا اگر شمار کنید نعمتهای الله را احصاء آن نتوانید کرد

همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و کلال

قوله همچو آن شخصی که روزی حلال آه قصه او در دفتر ثالث گذشت

گاو آوردش سعادت عاقبت	دور داود لدنی معدلت

قوله عهد داود لدنی معدلت آه یعنی آن داود که عدل او از نزد الله یافته بوجهی که مثل طبعی او گذشته ولدنی منسوب لدن ست بمعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند که از نزد الله تعالی بی سابقه عمل رسیده باشد

آن یتیم نیز زاریها نمود	هم رسیدش آن اجابت کو ربود	گاه بدظن میشدی اندر دعا	از پی تأخیر پاداش و جزا
باز از جای خدا وند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم	چون شدی نومید در جهد کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافض ست و رافع ست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید هیچ کار	خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر	خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
	خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج	

قوله این یتیم نیز زاریها نمود آه یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوه محققان طریقه تحقیق کرده که اجابت مر هر دعا را لازم ست و آن اجابت لبیک ست چنانکه در دفتر اول فرمود که یا ربی از وی قصد لبیک از خدا اما اجابت بحصول مطلوب پس موقوف ست حصول آن بر وقت حصول و تمام شدن استعداد آن و مراد مولوی از کور بودن اجابت کوری این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بود
اللغات بشار بشارت دهنده زعیم کفیل کلال رنج کرب اندوه مضج ناله و بانگ کننده و بانگ و ناله آرنده

همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان	این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست
	تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ	

قوله قحط و جدب و صلح و جنگ افتتان آه جدب بمعنی قحط ست و عدیل صلح که جنگ ست مذکور ست و عدیل قحط مقدر ست

تا خم یکرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را	کان جهان همچون نمکزار آمده است	هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
بین که خاک این خلق رنگارنگ را	می کند یکرنگ اندر گورها	این نمکزار جسوم ظاهر ست	خود نمکزار معانی دیگر ست
این نمکزار معانی معنویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست	این نوی را کهنگی ضدش بود	وان نوی بی ضد و ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	این جهود و مشرک و ترسا و مغ	جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید باز	نی درازی ماند نی کوته نه پهن	گونه گونه سایه در خورشید رهن

قوله تا خم یکرنگی عیسی ما آه اگر لفظ تا بیاء منقوطه تحتانیه است پس معطوف است بر بیت بالا و حاصل آنکه خفض و رفع و بودن جانها در خوف و رجا از ترتب اعدا من خالی نیست یا آنکه جهان لرزان ماند در خوشی و رنج و یا آنکه یکرنگی پیدا کنند و واصل بذات شوند و اگر بتاء فوقانیه باشد اگرچه در نسخ متداوله منقوطه تحت دیده شده لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس غایت ماقبل ست یعنی لرزان بودن جهان در خوشی و غم تا این غایت ست که یکرنگی پیدا شود و در یکرنگی خوشی و غم برخیزد و این اظهر است

	گر دو انکار نفس نامها	این لطائف نه روی کار جامها	

قوله گردد انکار نفس نامها الخ یعنی آنچه پنهان است بمنزلهٔ فکر ظاهر گردد بمنزلهٔ نفس نامه‌ها و آنچه لطائف و باطن است ظاهر گردد مثل روی جامه

لیک یک رنگی که اندر محشر است	بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است	که معانی آنجهان صورت شود	نقشهای اندر خور خصلت شود

قوله لیک یکرنگی که اندر محشر است الخ ظاهر آنست که مراد از محشر همون حشر حقیقی است که بعد قیامت است که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهر است و هیچ حال مخفی نمی ماند در محشر و روز محشر تا بر منتهجین میشوند چنانکه موت بکبش متمثل شده ذبح گردد و ولی محمد از محشر برزخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ است و این بعید محض است که اطلاق محشر بر برزخ بعید است و نیز ظهور حال برزخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر است

این زمان سرها مثال گاومیش	دوک نطق اندر ملل صد رنگ کیش	نوبت صد رنگیست و صد دلی	عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان	این شب است و آفتاب اندر رهان	نوبت گرگست و یوسف زیر چاه	نوبت قبطیست فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند	آن سگان را حصه باشد روز چند	در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج	بی حجابی حق نماید دخل و خرج	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	پیس گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک	مؤمنان را عید و گاوان را هلاک	جملهٔ مرغان آبی روز نحر	همچو کشتیها روان بر روی بحر

قوله این زمان سرها مثال گاومیش یعنی مختلف اند چه پیس بمعنی ابلق است

تا که یهلک من هلک عن بینه	تا که یحیی من نجا و استیقنه	تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند
بیضه و سرگین خشک و استخوان	نقل زاغان آمده است اندر جهان	قند حکمت از کجا زاغ از کجا	کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قوله تا که یهلک من هلک عن بینه تا که یحیی من نجا و استیقنه تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و مستحقان کند آنرا و حاصل آنکه کسیکه معذب شوند گان باعمال خود باطور بد بیا اعمال بلکه باظهور استعداد شوم آنها تا آنها را حجت نباشد بر حق و حجت حق بر آنها ظاهر گردد و نیز آشکارا گردد بر همه کسان عدل حق و آشکارا گردد که ظلم را آنجا راه نیست و همچنین نجات متقیان باستحقاق باشد و در بعض شروح واقع است که این بیت اشارت است باین آیهٔ لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ و این آیت واقع است در جنگ بدر و درین بیت بیان احوال محشر است پس اشاره باین آیه درست نمی افتد و این آیه متعلق است بماقبل خود وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَٰكِنْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی الآخر و اگر وعده با خود می کردند برای جنگ هر آئینه مختلف می شدند در میعاد و بر جنگ متفق نمی شدند ولیکن الله تعالی واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای آنکه مقضی سازد الله تعالی آنچه کرده شده بود در قدر یعنی با آنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان و خذلان کافر با آنکه هلاک شود کسیکه هلاک شد با بینه و این آیه عظمی بینه بر حق بودن دین محمدی دلیل که زنده باشد با بینه و تشکیک میان زندگان برخیزد

نیست لایق غزو نفس و مرد غر	نیست لایق مشک غیر و کرگسی	چون غزاند بد زنان را هیچ دست	کی دهد آنکه غزای اکبر است

قوله نیست لایق غز و نفس و مرد غر * آه عز بعین مهمله و زای معجمه ضد ذل و خواری و غر بغین معجمه و رای مهمله بمعنی غافل و نا آزموده کار

خیرها در تن زن رستمی (مردمی) — گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان — خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنچنان صورت شود این وه که — هرکه در مردی ندید آماده گی
روز عدل و عدل داو اندر خورست — کفش زان با کلاه آن سرست
تا به مطلب در رسد هر طالبی — تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ — جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر — تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام — شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جاش خرفسته نشان — وانکه کهنه گشت خرفسته نماند
هرکسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره — قبله عبدالبطن شد سفره
قبله عارف بود نور وصال — قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر — قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک — قبله نااهل جهل مرده ریگ
قبله معنی وران صبر و درنگ — قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن — قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد ای پسر — قبله باطل بلیس ست ای پدر
قبله فرعون دنیا سربسر — قبله خربنده چه بود کون خر
همچنین بر میشمر تازه و کهن — در ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تتماج از تغار

قوله خیرها در تن زن مردمی * آه اشاره است بآنکه عرفان مثل عرفان رجال در نسا قلیل است چنانکه در حدیث مروی بخاری واقع است کمل من الرجال کثیر و لم یکمل من النساء الا فاطمه بنت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و خدیجه بنت خویلد و فضل عایشه علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند مردان کثیره کامل شدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمه رض و جناب حضرت خدیجه رض و فضل جناب عایشه بر سایر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام و مقصود بیان حال نساء زمان آنسرور است صلی الله علیه و آله وسلم نه مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکور اند از ان مریم عم و آسیه رض امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوة محققان اهل عرفان فرمود که کمال موعود بر حال و درین زنان مذکورات ست اما مطلق عرفان پس در اکثر نساء ست و کمال عرفان و درجه قصوی درین نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویه رض و فاطمه رض بنت المثنی رض

اللغات جنان بمعنی قلب خرفسته بمعنی فسته کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خر در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل می شود مانند خرسنگ و انجام مراد قبر ست عتبه نام کافر قریشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمانان ذوالخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر و روی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و روی او را ملقب بذوالخمار شد و این ذوالخمار غیر ان ذوالخمار ست که در قاموس مذکور ست که آن عوف ابن الربیع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأت خود و مجروح ساخت مردمان کثیر را و اگر یکی از ان مجروحان پرسیده میشدند که جرح کرد مجروح می گفت که ذوالخمار جرح کرد و این ذوالخمار از اقران ابوجهل نبوده و نبود از اقران ابوجهل مگر فذلک الخمار اول سدره درخت است بر هفتم آسمان تون لعب مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکور ست و در قاموس مذکور ست

که حرقه است که بران لعب می کنند بکجه و کجه طین پخته کرده شده بآتش و مدور ساخته شده که بآن لعب کرده میشود و برین معنی مے شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبد التون بمعنی بنده لعب و شیخ عبد اللطیف گفته که تون بمعنی مدو نرخ ست پس عبد التون بمعنی بنده دو نرخ ست و در بعض نسخ عبد البطون واقع ست بدل عبد التون یعنی بنده شکمها و این نسخه انسب ست و شاید که نسخه اصل از تصحیف کاتبان ست والله اعلم عفار شراب تماج آتش

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن جمله را / اکسیر از جان ساختیم این را چرا

زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوئی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خوابت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / در نخیزی مائلی رو گون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر

قوله لایق آنکه بدو خود داده ایم * آه این قول بلسان حق ست شیخ عبد اللطیف گفته که اشاره است باین آیت نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات ما قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روے درجات و تمام این آیه این قول الله تعالے لیتخذ بعضهم بعضا سخریا و رحمة ربک خیر مما یجمعون و این براے انست که تا که اخذ کنند بعض ایشان مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهتر ست از انکه جمع مے کنند اموال و مثل آن و بحسب ظاهر این آیت را تعلق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه دلالت انست که هر چیز را مناسب جفت ست و آیت در قسمت معیشت دنیاویه است مگر این که تنقیح مناط کرده حاصل آیت برآورده شود مثل حاصل ابیات

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه در شکلش چنان بکش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

در شو و آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
در شو و آن دیر هین زنهار تو / ور دو خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون رفق لطف حق
یک فرح آن کز پس نه صد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب آن حس شمعش در گذشت / شد سر افراز و ز گردون بر گذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس بیابی گر دوش دید خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد روشن عما / عاقبت هم آمد اجابت مرد را

جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد و مشق از سو بسو
پیش چشمش آید آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وامیر سهمی اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / در تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر آسمان	که بسی چیزی رباید از گزاف	گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
در بخوانی صد صحف بی نکته ای	بی قدر یادت نماند نکته ای	ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان	کانچه می جستی ز چرخ با نهیب	سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
	تا بدانی کآسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی	

قوله واقعه بخواب صوفی راست خوه واقعه در اصطلاح صوفیه گویند امری را که عدو در قلب واقع شود خواه در یقظه خواه در نوم معروف و انتقل حواس ضروری ست مر واقعه را و حاصل مصارع آنکه صوفی در مشاهده وقایع محتاج این نوم معروف نیست از بهر آنکه صوفی بسبب اشتغال او و مراقبه او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست

اللغات هاتف آواز کننده و اطلاق او در استعمال فارس بر آواز کننده که دیده نشود از ملک و نحو او و حاصل آنکه ملکے که خبر غیب رساند تعب رنج و مشقت حزین اندوهگین قلق بے آرامی قلب رفق نرمی حجت حجاب پرده و شاید که مراد ازین حجب حواس بدنیه است و از حس سمع و حواس قلبیه حجب تکبیر داله شیفیه الشاف پناه گرفتن گزاف بیهوده سکته مراد آنجا خاموشی است که در خواندن می افتد سمی بلند از سمو بمعنی بلند خواه محسوسات باشد یا محسوس مقو

نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید	این سخن پیدا و پنهانست بس	که نباشد محرم عنقا مگس
	باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصهٔ گنج و فقیر آ در پسر	

قوله نے که اول دست یزدان مجید + ید الله بحسب مقامات مختلفه اطلاق کرده میشود گاهے بر قدرت و آنچه که از کلام شیخ اکبر قدس سره محققان آنست که مراد از ید الله اسماء متقابله اند و ما سوا سے انسان از یکدست پیدا شده است و اما انسان پس بهر دو دست پیدا شده که ذات متوجه بسوی خلق بر واحد از احاد عالم بیک اسم ست که آن مخلوق مظهر آن اسم ست و اما انسان پس با جمیع اسماء متوجه ایجاد او ست و انسان مظهر جمیعه اسماء است و حاصل بیت آنکه اول الله با اسماء متوجه سوی ایجاد عقل شده و عقل را از ید خود پیدا ساخت و درین بیت اشارت ست باین حدیث اول ما خلق الله العقل باز در بیت تالی مے فرمایند که این سخن که اول مست عقل ست پیدا است که خبر بآن از مخبر صادق رسیده است لیکن کیفیه اولیه آن پنهان ست که خبر بکشف عیان نمے شود که نظر فکر بت محرم این مطلب عالی نیست و عنقاء لفظ مشهور ست و معدوم الاسم ست و در عرف اطلاق کرده مے شود بر چیزے که عزیز و عالی باشد و بدون مشقت با و نتوان رسید و مگس نقل ست در خسته و اینجا مراد از مگس نظر فکرے که خسیس است و بآن بعلوم واقعی نتوان رسید و از عنقا این اولیه ایجاد عقل است از دست حق سبحانه که این مطلب عالی ست

تمامی قصهٔ آن فقیر

اللغات قبه سیر کنند مشهد قبر شهید را گویند برائے اینکه آن جاے مشهود و حضور ملایکه است و حضور خیرات

فدفد صحرای هموار سعاد نام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود ست فجفج آهسته سخن کردن معرب پچ پچ ست +

اندران رقعه نوشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین	آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن در قبه و در قبله آر	وانگهان از قوس تیری در گذار	چون فگندی تیر از قوس ای سعاد	برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن قضا	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر	همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام	فجفجی افتاد اندر خاص و عام	هر کسی در گفتگوی او فتاد	کاینچنین بازی نباشد در نهاد
	هر کسی در گفتگوی فاسدی	هر طرف برخاسته یک حاسدی	

قوله کاینچنین بازی نباشد در نهاد + آه نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقه از ناری نباشد +

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

	پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی کش بدند اندر کمین	
عرضه کردند آن سخن را زیردست	کان فلانی گنجنامه یافتست	چون شنید آن شخص کین با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش ازان کاشکنجه بیند زان قباد	رقعه را آورد و پیش او نهاد	گفت تا این رقعه را یابیده ام	گنج نی در رنج بیحد دیده ام
خود نشد یکجبه آن گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی مانند مار	رفت ماهی تا چنینم تلخکام	کز زیان و سود این بس تن حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا	ای شه فیروز جنگ دژ کشا	مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست	تیر می انداخت هر سو گنج جست	غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی

قوله عرض کردند آن سخن را زیردست + او یعنی زیر صدر مجلس یا مراد آنست که پنهان عرض کردند کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکورست که زیر دست رعایا مال گذار را گویند اللغات غطا پرده دژ قلعه سخت کمانی سخت سنجیده و سخت کمان صفت تیرانداز ست طامات سخنان چست و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خود نمائی که برای فریفتن عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای اعمالی که سودمند نباشد +

نومید شدن آن پادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد دل سیر ازان گنج ملول	دشتها را گز گزان سه چاه کند	می نیابد از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند ‌‌ رقعه را از چشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست ‌‌ تو بدین اولی تری کت کار نیست

قوله دشتمار اکز کز آن سه چاه کند
کز کز ان مثل قدم بقدم +

نیست این کار کسی کش هست کار ‌‌ گر بسوزد گل نگردد گرد خار
تا در افتد اهل این ماخولیا ‌‌ منتظر کش رسید از آهن کبا
سخت جانی باید این فن لیچ تو ‌‌ تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال ‌‌ ور نیابی آن تبو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود ‌‌ عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد ‌‌ عقل آن جوید کز و سودی برد

قوله نیست این کار کسی کش هست کار + آه حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشته پیش خار دوند بامید یافت گل و کار آن کس نیست که او کار دارد و بطال نیست و گل گذاشته سوی خار ندود +

ترک ناز و تن گداز و بی حیا ‌‌ در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روح گو ندارد هیچ پشت ‌‌ بهره جوئی را درون خویش کشت

قوله ترک ناز و تن گداز و بیحیا + آه از حیا حیاء مذموم خواسته که آن اثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ و ناموس بترک امور شرعیه و بترک طلب حق سبحانه و نیست مراد از حیاء محمود که الحیاء من الایمان واقع ست در آن

پاک می بازد بنجوید مرد او ‌‌ آنچنانکه پاک می گیرد ز هو

قوله پاک می بازد بنجوید مرد او + آه یعنے چنانکه از الله تعالے جان بے مزد و بی علت یافته همچنان نثار مے کند در طلب الله تعالے بدون مزد +

می دهد حق هستیش بے علتے ‌‌ می سپارد باز بی علت فتے

قوله می سپارد باز بے علت فتے + آه یعنے ناز فتی صاحب فتوت آن هستی را بے علت می سپارد

که فتوت دادن بے علتست ‌‌ پاکبازی خارج هر ملت ست
زانکه ملت فضل جوید با خلاص ‌‌ پاکباز آنند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند ‌‌ نی در سود و زیانی می زنند

قوله پاکبازی خارج هر ملت ست + آه یعنے اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه بلقین تا لیبین موضع این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برائے دفع مضرت عذاب و جلب نفع ثواب و عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نهی بر سند الله را مگر برائے الله تعالے و این توهم کرده نشود که عاشق خارج از ملت ست و ملت ندارد +

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم +

اللغات مکروب شخصی که در کرب و رنج افتاده و یار صاحب دارو باشد و روا در شاید که مراد مقید به دنیا و به عقل دنیاویه است علیل صاحب مرض شحنه نگهبان و مکرر کینه‌اش صفت اوست زینهار الامان عصیر شیرهٔ انگور را می‌گویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و از رهانیدن از ریش و سبلت کنایت است از وارهانیدن از تکبر سبحان صاحب ریش

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شد مسلم داشت آن مکروب را
گشت پس ایمن جهان و ز ریش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق او پیچش خود یار نیست / محرمش در درد یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون جزا خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین که پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم آواز پنهان می‌شنید

چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان می‌رانش کان پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جان از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پرزنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر بازگرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های هوئی در فگنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / کین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شدی چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک بر ما می‌کند
مات ای شهمات او شهمات او / که همی دانیم تزویرات او

از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه پیمانی بجانانه خود ندید
هست بر کوسیکایکان پدید
خس نه دور از تو رشک گوهری
زو بدریا زان که ماهی نداوم
در میان موج بحر اولی تری
همچو خس در ریش چون افتاده

قوله خس نه دور از تو رشک گوهری + یعنی خس نیستی دور از تو خس بودن تو رشک گوهر هستی

ز دو ان
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست

قوله بحر وحدانی است فرد زوج نیست + او یعنی حق تعالی واحد ست در وجود شریک ندارد و نیست موجود بگر او سبحانه او صلاحیت تعدد ندارد اصلا که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او را پس او زوج نیست و این ظاهر ست و نه فرد ست که از لوازم فردیت ست که مقارن واحد دیگر می زوج گردد حاصل آنکه در وجود تعدد را و عدد را راه نیست و اثنیت معنی قول امام همام امام اعظم امام ابوحنیفه رضی الله عنه در فقه اکبر الله واحد لیس من حیث العدد بل بمعنی انه لا شریک له الله تعالی واحد ست نیست وحدت او مثل وحدت اعداد که از وحدت او تعالی و وحدت دیگری عدد می شود بلکه الله تعالی واحد ست بمعنی اینکه نیست او را شریک اصلا در وجود و حاصل مصراع ثانی آنکه موجودات عالم غیر از تعین او سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس اوست موجود با وحدت و هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار

ای محال و ای محال اشراک او
دور از آن دریا و موج پاک او

قوله ای محال و ای محال اشراک او + او یعنی محال ست بودن شریک در وجود او واحد ست و کل تعینات حق ست و اوست موجود در شیونات و شیونات بوی موجود و متمیز نه در ذات خود مگر آنکه وجود حق ظاهر ست در شیونات +

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
آن یکی ز انسوی وصفست و خیال
یا نوبت گه سکوت و گه کلام
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
خود دوئی تا بمیدان مقال
احولانه طبل میزن و السلام
چونکه جفت احولانیم ای شمن
یا چه احول این دوئی را گوشه کن
چون ببینی محرمی گو سر جان
لازم آمد مشرکانه دم زدن
یا دهان بر دوز ولب خاموش کن
گل ببینی نعره زن چون بلبلان

قوله لیک با احول چه گویم هیچ هیچ + او یعنی خلق احول اند که آنچه در نفس الامر واحد ست از آن کثیری بینند و می پندارند که این تعدد حقیقی ست در وجود

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
لب ببند و خویش را چون حب ساز
دشمن آب ست پیش او مجنب
ورنه سنگ جهل او بشکست سبب

قوله چون ببینی مشک پر مکر و مجاز + کنایت ست از آن کس که صاحب فکر ست و راه سوی توحید ندارد و احولیت بر و غالب ست

با سیاستهای جاهل صبر کن
آتش نمرود ابراهیم را
خوش مدارا کن به عقل من لدن
صفوت آئینه آمد در جلا +
جور و کفر نوحیان و صبر نوح
صبر با نااهل ابلان را جلی ست
صبر با نامرد بد مرد حق
نوح را شد صیقل مرآت روح
صبر بکنید هر جا دلی ست
تا چو نیکان بر چه باید سبق

قوله با سیاستهای جاهل صبر کن + او این شان انبیاست و امر بصبر مر انبیا راست بر ایذا کافران چنانکه

اللّٰه تعالی میفرماید واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرًا جمیلًا صبر کن بر آنچه که می گویند آن کافران و بگذر از آنها را گذاشتن جمیل

آمدن شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه اللّٰه

رفت درویشی ز شهر طالقان ⁂ بهر صیت بو الحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز ⁂ بهر دید شیخ با صدق نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم ⁂ گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان ⁂ خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش ⁂ زن برون کرد از ره روزن سرش
که چه میخواهی بگو ای بو الکرم ⁂ گفت کی بهر زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین ⁂ این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا بگاه ⁂ تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ⁂ یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام فحش و دمدمه ⁂ من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریشخند بیحساب ⁂ آن مرید افتاده در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست گفت گو ⁂ با همه آن شاه شیرین نام کو

قوله رفت درویشی ز شهر طالقان ⁂ مثل این حکایت از شیخ فلاسفه ابوعلی ابن سینا نیز نقل میکنند که چون شنید آوازهٔ شیخ ابو الحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجهٔ شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال برعکس بیان کرد ازین ابوعلی متنفر از شیخ نشد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر است که این قصه که در مثنوی مسطورست قصهٔ کسی دیگرست و این شخص که از شهر طالقان برای ملاقات شیخ در خارقان آمد غیر بوعلی ابن سینا بود و زعم آنکه مراد همون ابوعلی ابن سیناست و این قصه قصهٔ اوست بعید محض ست بعض ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دید شیخ با صدق و نیاز زیرا که بوعلی ابن سینا فلسفی بود و از اصدق با صوفیان نجبا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره نزهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرد اندر خاک این سر امع ما بعد او از ابیات گفتگو شیخ دبا دارد از آنکه این شخص بوعلی ابن سینا باشد زیرا که او این چنین عقیدت بخدمت شیخ خرقانی از کجا یافت و این اسرار که قول این شخص مشتمل ست بر آن اوراکی نصیب شود

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

گفت آن سالوس زراق تهی ⁂ دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو ⁂ او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وارهی ⁂ خیر تو باشد نگردی زو تهی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبلخوار ⁂ بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست ⁂ لیک چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست و بطال النهار ⁂ هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال ⁂ مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ⁂ عابدان عجل را ریزند خون
کو ره نبی و اصحاب او ⁂ کو نماز و سجده و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت ⁂ کو عمر کو امر معروف درشت
⁂ کاین اباحت زین جماعت فاش شد
رخصت هر مفلس قلاش شد ⁂

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بروی جوان گفت بس	روز روشن از کجا آید عسس	نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل	زیر چادر رفت خورشید از زحل	غربات چون تو ابلیسی مرا	کی بگیرد اندر خاک این سه را
من بیادی نایدم همچون سحاب	تا نگردی باز گرد من زین جناب	عجل با آن نور شد قبله کرم	قبله بی آن نور شد کفر و صنم

قوله عجل با آن نور شد قبله کرم + ای رد است که زوجه شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل است و معتقدان او مثل عابدان عجل اند و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق است و چنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودی عجل قبله گردیدی و اگر قبله که کعبه شریفه است خالی ازان نور بودی قبله نبودی بلکه مثل صنم بودی و حاصل آنکه قبله مظهر اله است که او با جمیع اسماء فعاله حق در آن مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردید و اگر نه ایچنین بودی پس حق در همه جهات است و عبادت سوی همه جهات مشروع نیست مگر سوی کعبه شریفه و انسان کامل که شیخ ابو الحسن است قدس سره فردی ست از افراد او مظهر اله هم هست تا جامعیت مر حقایق عالم را و اسماء فعالیه را او جامعیت کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن بنظر حقیقت و باطن خود مظهر همه اسماء ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که اله است و مولوی قدس سره ازین مرتبه بنور تعبیر فرموده اند

هست اباحت کز هوا آمد ضلال	هست اباحت کز خدا آمد کمال	کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه تافت

قوله هست اباحت کز هوا آمد ضلال + ای چون زوجه شیخ سوی شیخ نسبت اباحت کرده بود در رد آن می گوید که اباحت که از هوای نفس ست و با عمل مباح که برای هوای نفس ست البته ضلال ست و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل و اباحت افتاد از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست و در بیت ثانی از گشتن کفر ایمان همین مراد ست

مظهر عزت و محبوب به حق	از همه کروبیان برده سبق	سجده آدم را بیان سبق اوست	سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز	هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز	کی شود دریا ز پوز سگ نجس	کی شود خورشید از پف منطفی
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی	چیست ظاهر تو بگو زین روشنی	جمله ظاهرها به پیش این ظهور	باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو	شمع کی میرد بسوزد پوز او	چون تو خفاشان بسی بینند خواب	کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح	هست صد چندان که بد طوفان نوح	لیک اندر چشم کنعان موی رست	نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان	نیم موجی تا بقعر امتحان	مه فشاند نور و سگ عو عو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
[illegible]	ترک رفتن کی کند از بیم سگ	جزو سوی کل روان مانند تیر	کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست	معرفت محصول زهد سالفست	زاهد اندر کاشتن کوشیدنست	معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	جان این کشتن نباتست و حصاد	امر معروف او و هم معروف اوست	کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

قوله از همه کروبیان برده سبق + ای ملائکه کروبیه تحت ملائکه مهیمه است پس افضل بودن انسان کامل

شیخ ابو الحسن قدس سره فردی از افراد است از گروه بیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که من از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوال کردم که ملائک افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در جواب فرمودند که قول من مصدق است و من گفته ام که الله تعالی می فرماید من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم کسی که یاد کرد مرا در ملا یاد کنیم او را در گروهی که بهتر است از آن گروه که یاد کرده است آن عبد در آن گروه و عدم منافات برای آن است که از این ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه مهیمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده و نیز فوق این کلام کلام دیگر است که انسان کامل در جامعیت افضل است از جمیع ملائکه و ملائکه مهیمه افضل است در نشات تجان و آنچه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرمودند آنجا مراد این افضلیت است نه در جامعیت و مراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر گروه بیان سبق در جامعیت است

شاه امروزینه و فردای ماست	پوست بنده مغز نغزش آن ماست	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران را فشرد

قوله شاه امروزینه و فردائی ماست ÷

او یعنی عارف که شیخ قدس سره فرد اوست پادشاه دنیا و آخرت ماست زیرا که ما بمنزله پوست هستیم و عارف بجای مغز است و پوست بنده مغز باشد

چون انای بنده لا شد از وجود	پس چه ماند تو بیندیش ای جحود	گر ترا آن چشم است بگشا در نگر	بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان	که کند تف سوی ماه آسمان	سوی گردون تف نیابد مسلکی	تف برویش باز گردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب	همچو تبت بر روان بولهب	طبل و رایت هست ملک شهریار	سگ کسی که خواند او را طبل خوار
	آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند	

قوله چون انای بنده لا شد از وجود ÷

او وجود بمعنی وجدان است یعنی چون تعین بنده از نظر وی و وجدان وی رفت و فنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او و نیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود و بنده حق مطلق می شود این قول باطل است زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان نص فرموده در فص دومی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود و این ممکن نیست ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح آن فرموده اند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی

زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او	گر نبودی او نیابیدی فلک	گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار	هیبت ماهی و در شاهوار	گر نبودی او نیابیدی زمین	از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال	زر و لعل و مومیائی بی سوال	گر نبودی او نیابیدی جهان	بی بقا عمار رزقهای بیگران
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه ها لب خشک باران وی اند	هین که معکوس است در امر این گره	صدقه بخش خویش را ای صدقه ده
از فقیرستش همه زر و حریر	هین زکاتی ده غنی را ای فقیر	چون تو ننگی جفت نامقبول رخ	چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا	پاره پاره کردمی ایندم ترا	وادمی این نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با نعمای شهنشاه زمن	آنچنین گستاخیی ناید ز من	رو دعا کن که سگ این موطنی	ورنه ایندم کردمی من گردنی

قوله زانکه لولاکست بر توقیع او + در حدیث قدسی واقعست خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم لولاک لما خلقت الافلاک پس ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایت ایجاد عالمست وظاهر است که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اکمل انسان کامل و همه کاملان خلفاء اویند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت ست همه کاملان را برین بناء کرده مولوی شیخ ابو الحسن قدس سره را غایت ایجاد عالم گردانیده اند و حاصل آنکه انسان کامل غایت ایجاد عالمست و خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم فرد کامل انسان کاملست و غایت و غرض از ایجاد عالم انسان کاملست و غرض از ایجاد انسان ذات مبارک آن سرورست صلی الله علیه وآله وسلم

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بقصد ان بیشه رفته است

بعد ازان پرسان شد او از هر کسی	شیخ را جست او ز هر سو بسی	پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت	دیو می آورد پیش هوش مرد	وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین	ضد را با ضد ایناس از کجا	با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین	کاعتراض من برو کفرست و کین	من که باشم با تصرفهای حق	که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله آورد زود	زین تعرض با دلش چون گاودود	که چه نسبت دیو را با جبرئیل	که بود با او بصحبت هم مقیل
	کی تواند ساخت با آذر خلیل	چون تواند ساخت [illegible]	

قوله باز نفسش حمله می آورد زود + زین تعرض در دلش چون گاودود یعنی اگرچه خیال اعتراض بر شیخ قدس سره دفع می کرد لیکن نفس او حمله می آورد و اعتراض در دلش می انداخت بسبب این تعرض که از زوجه شیخ با شیخ پیدا شده بود همچو گاودود یعنی چنانکه گاودود می آرد و بر ددمی دود و در بعض نسخ لفظ تعرض واقع شده بدل تعرف پس معنی آنکه بسبب این تعرض که از زوجه شیخ قدس سره بان مرید واقع شده بود

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار	شد پدید از دور بر شیری سوار	شیر غران هیزمش را می کشید	بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار بود از شرف	مار را بگرفت چون خرزن بکف	تو یقین میدان که هر شیخی که هست	هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس این محسوس نیست	لیک آن هم چشم جان ملبوس نیست	صد هزاران شیر زیر ران آن	پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک این یک اخذ محسوس کرد	تا ببیند نیز از که نیست مرد	دیدش از دور و بخندید آن عزیز	گفت آن از اشتهای مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن خلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل	خواند بر وی یکبیک آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد ازان در شکل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن	کان تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن	کی کشیدی شیر نر بیگار من +	اشتر ان کلیم اندر سبق	مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام	تا ببینی تسلیم من از تشنیع عام	عام ما و خاص ما فرمان اوست	جان ما بر رود دان جویان اوست

قوله ما را اگر خفت چون خر زن بکفت + اه خر زن تا زیانه

دورم از تحسین و تشویقش همه	فارغ از تکذیب و تصدیقش همه	فردی یا خفتی یا نه از هوا است	جان ما چون مهره در دست خدا
بار آن ابله شیم و صد چه او	بی غرض نی عشق رنگ و نی سودای بو	زنقد بر خود درس شاگردان ماست	گر همه ظلمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست	جز سنابرق مه الله نیست	از همه اوهام و تصویرات دور	نور نور نور نور نور نور
هر تو من بست کردم گفتگو	تا ببازی با رفیق زشت خو	تا کنی خندان و خوش از حرج	از پی الصبر مفتاح الفرج
چون ببازی با خسی این خسان	کردی اندر نور بنهار سال	کاینها پنج حس پس دیده اند	از چنین بابان سبب پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور	بی ز ضدی ضد را نتوان نمود	وان شه بی مثل را ضدی نبود

قوله دورم از تحسین و تشویقش همه + اه ضمیر شین راجع سوی عام ست و یا سوی زن یعنی من دورم همه به تمام و کمال از تحسین و تشویق عام و یا زوجه و فارغم همه بتمام و کمال از تکذیب و تصدیق عام یا زوجه و این ابلغ و الطف ست ازینکه گفته شود دورم از تحسین تشویق همه فارغ از تکذیب و تصدیق همه آنچه که شیخ افضل گفته که بنظر سیاق عبارت همچنین باشد کلام ظاهری ست شیخ عبد اللطیف گفته شوق بزدوع نفس ست و حرکت هوی ست درین بیت اگر تشویق را باین معنی اعتبار کرده شود درست می افتد و تقریرش چنان که میر نور الله گفته که باب تفعیل برای نسبت می اید پس تشویق نسبت بحرکت هوای نفس پس درین صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و میر نور الله گفته که اگر شوق را بمعنی خواهش گیرند که معنی متعارف ست و تفعیل را برای ازاله گیرند پس معنی تشویق ازاله شوق می شود و معنی آنکه از تحسین خلق دورم و از ازاله شوق بافتا و توابع نیز دورم نیز درست می افتد و حکم ولی محمد باینکه این توجیهات بارده و تاویلات رکیکه اند و از راه استقامت بیرون ست دال بر عدم فهم این شارح ست که این توجیهات برای تحسین شعر ضروری ست آری این قدر هست که اگر اعتبار تقابل واجب نیست اگر اعتبار کنند خلل کثیر نیست

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه

بدرستیکه گردانیده ام در زمین خلیفه که خلیفه باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست عم

پس خلیفه ساخت صاحب سینه	تا بود شاهیش را آیینه	پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه	در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود	ضد نور پاک او قابیل بود	همچنین این دو علم از عدل و جور	تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او	وان دو لشکر کین گذار و جنگجو	چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر	تا شود حل مشکل آن دو نفر	دور دور و قرن قرن این فریق	تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میان شان حرب بود	چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود	آب دریا را بحکم سازید حق	تا که ماند که بر وزیری دو سبق
تا که فرعون را بآن فرعونیان	آب دریا غرق شان کرد آن زمان	همچنین تا دور عهد مصطفی	با ابوجهل آن سپهدار جفا

ف س الله پس خلیفه ساخت صاحب سینه اه بدانکه الله تعالی که اله است باعتبار آنکه متصف ست باسماء و صفات خواست که ذات متصفه باسماء و صفات را و مظهری بپدید و مثابه نماید چنین مظهر که مظاهی تعین اول باشد و این مظهر بمنزله آئنه باشد که دران احدیة مذکوره دیده شود پس پیدا ساخت انسان کامل را که آن مظهر ذات باسماء و صفات ست و لهذا مظهر اتم نامیده می شود و این برای آنست که اگرچه می دهد ذات را با اسماء و صفات از لا و ابدا لیکن رویت در آئنه خاصیتی دارد و در رویت نفس وی بدون آئنه خاصیت دیگر دارد پس این انسان کامل چونکه آئنه احدیت ذات با اسماء و صفات ست ولا بدست که مصفی باشد و هیچ کدورتی دران نباشد و صیقل باشد بصیقلی که فوق آن صیقل نیست و این بیت و مصراع اول بیت تالی تفسیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن نیست مگر در صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت خود زیراکه صفاء این صورت بی ابتداء خود و بی هدایت غیر ممکن نیست که چون او مهتدی شد صفاء علی الکمال حاصل گردید و او هادی ست پس صفاء دیگر از او بخشد و خلیفه حق سبحانه باشد و این مظهر خلیفه حق سبحانه است که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهر می باشد و اگرچه حقیقت این مظهر جامع جمیع حقایق ست و حقیقت هیچ کاین با این حقیقت مضادت ندارد بلکه بمنزله جزوی ست و خواص و آثار که بر حقیقی از حقایق مراتب ست از اندراد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن چونکه صورتیکه بآن صورت ظاهر ست مظهر اسم هادی ست پس لابد که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد بادی مضادت دارد و نیز مظهر اسم را ضروری که از دریافت باطن و حقیقت این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل در نشاء آدم صفی گردید و بصورتیکه از ماء و طین ست ظاهر شد و خلیفه الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم مضل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند با آنکه بندست که از طین ست سجده را انبا او ابلیست و عداوت با آدم صفی پیدا نمود و بیان این غرض غرض ندارد و بآنچه گفته شد حل این ابیات می توان شد پس مولوی قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئنه پادشاهی وی شود و پادشاهی کنایه است از مرتبه ذات متصفه باجمیع اسماء و صفات ست چه نفس ذات غنی ست و درین عالم و کثرت مستهلک ست و پادشاهی می خواهد رعایا را که پادشاهی نسبت ست بی تعین قرار نمی گیرد پس صفت پادشاهی و الوهیت در مرتبه اتصاف باسماء ست و چونکه این سینه آئنه ذات با جمیع اسماء و صفات ست پس صفائی بحد بآن آئنه بخشند تا محل ظهور این ذات گردد و تقیید به بحد اشارت بآنکه صفاء مثل صفاء اجرام شفافه و نحو نیست که حد دارد بلکه این صفاء صفاء هدایت الهیه است که حد و نهایت ندارد و بلی گیفت ست و چون این آئنه صاف شد و منور گشت و بنور هدایت پس البته ظلمت ضد وی خواهد بود اگرچه بنظر حقیقت ضد نیست لیکن ظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و صاف ست پس صورتیکه مظلم باشد ضد اوست و الله تعالی دو علم ساخت که سیاه و سفید (الظلمة و النور) و مظهر ساخت یکی مظهر اسم مضل و دیگر مظهر اسم هادی صورت انسان کامل ست که بنظر حقیقت جامعیت ست و مظهر مضل صورتیکه

در حجاب ست افتاده اگرچه حقیقت آن جزو حقیقت جامعیت ست و باطن این صورت نیز باطن صورت انسان کامل است و این در نشات اول آدم صفی الله ست علیه السلام و ابلیس پس صورت آدم مظهر هدایه و مظهر هدایه با بودن حقیقت او حقیقت جامعه و ابلیس مظهر اغوا و اضلال و حقیقت او و باطن او مقتل و بعید از جامعیت پس صورت ابلیس ضلال نماید و همچنین در هر فرق بعد قرن چنانکه مولوی قدس سره اندکی تفصیل آن فرموده اللغات زفت ستبر چالش بجیم فارسی و کسر لام جنگ هابیل و قابیل هر دو اسم دو پسر آدم علیه السلام است و هابیل قابیل را کشت و قصه آن مشهور ست و در قرآن شریف مذکورست لکن بتفصیل و فسخ ناخوش و ناشائسته انجام او مذاب منکر است +

هم نگر سازید از بهر ثمود	صیحه‌ای کجان‌شان را در ربود	هم نگر سازید بهر قوم عاد	زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون کین	تا فرو برد او را چو اژدر این زمین	تا حلیمی زمین شد جمله قهر	برد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه را که ستون این تن است	دفع تیغ جوع نان چون جوشن است	چونکه حق قهری نهد در نان تو	چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر	حق دهد او را مزاج زمهریر	تا شود بر تن ترا جبه شگرف	برد همچون یخ گزنده همچو برف

قوله صیحه که جان‌شان را در ربود + آواز هائل و مهیب و صیحت هائله هلاک شدند چنانکه در قرآن شریف مذکورست گویند که آن صیحت جبرئیل بود

	تا گریزی از وشق هم از حریر	زو پناه آری بسوی زمهریر	

قوله تا گریزی از وشق هم از حریر + او وشق جانوریست که از چرم او پوستین میسازند و حاصل آنکه پوستین و جبه حریر که گرم میباشد موجب سرد میشود یا از برودت هوا و لبیس آن و خروج عرق و تر شدن از عرق که زمهریر در جنب آن گرم نماید از آن پناه سوی زمهریر گرفته میشود کذا فی بعض الشروح و بر این تقدیر ظاهر آنست که این مبالغه شعری ست و مقام ابی ست از آن و حاصل آنست که قدرت حق سبحانه چنین ست که پوستین را و جبه حریر را سرد کند و زمهریر را گرم بطریق خرق عادت

تو دو قله نیستی یک قله‌ای	غافل از قصه عذاب ظله‌ای	امر حق آمد به شهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه بده
مانع باران مباش و آفتاب	تا بدان مرسل شدند امت شتاب	که بمردیم اغلب ای مهتر امان	باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست شود	گر ترا عقلیست یک نکته بس است	سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب	از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دید فزون نادر رسد	دشمنی او کور کردستی ز نظر	تو نظر داری ولی مهلش نیست	ختمه افسرده است و کرده است

قوله بو دو قله نیستی یک قله + یعنی دو قله نیستی که پاک باشی بلکه یک قله هستی که پاکی نداری شیخ افضل گفته یعنی بر مذهب کسیکه قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی ست رضی الله عنه و این قید برای آنست که مولوی قدس سره حنفی مذهب بودند چنانکه در مناقب العارفین مذکور ست و شاید که در ان دیار این مثل افتاده است در پاکی و ناپاکی بجهت غلبه شافعیه و مولوی این مثل آوردند درین حنفیه و شافعیه را دخل نشاید نیز میتوان شد که مولوی درین یک مسئله قول امام شافعی رضی الله عنه اختیار کرده باشد بنظر قوت دلیل در نظر مولوی قدس سره و این منافی حنفیت نیست
قوله غافل از قصه عذاب ظله اصحاب + آنکه چون کفر ورزیدند و تکذیب کردند رسول خود را که شعیب علیه السلام بود گرفتار حر شدید گردیدند تا آنکه بجهت خانه رفتند آنجا هم پناه نیافتند ناگاه ظله مثل سحاب نمود ایشان پناه بآن آوردند و در تحت آن ایستادند آن ظله آتش بارید همه هلاک شدند

زین همی گوید نگارنده فکر	که بکن ای بنده امعان نظر	آن همی گوید که این گو بس سره	لیک ای پولاد بر داود گرد
تن ممیرت سوی اسرافیل راند	دل فسردت رو بخورشید جنان	در خیال از بس گشتی مکتفی	نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود	شد ز حس معزول و محروم از وجود	گر ز خود وز لب خود معزول گشت	از وجود حس خود مفصول گشت

بی سخن‌ها نوبت لب‌ها نیست ❊ گر نگوئی خلق را رسوا نیست
نیست معنی خیمه را کردن روان ❊ چون نه تن را جان ربت گوئیدش وان

قوله این همی گوید بکارنده فکر * مراد از بکارنده فکر الله تعالی ست خالق فکر ست

آن حکیمی را که جان از بند تن ❊ باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد ❊ بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
یا روان شد خود بسوی بادیه ❊ همچو موش از زاویه در زاویه
در بیان آنکه بر فرمان رود ❊ گر بگلی را خار خواهد آن شود

قوله آن حکیمی را که جان از بند تن * الی آخر الابیات الثلثة گویند که مراد ازین حکیم شیخ فلاسفه ابو علی ابن سیناست ولفظ آن حکیم مبتدی ست وخبر آن بیت ثالث ست وحاصل آنکه آن حکیم ابو علی دو لقب نهاد روان نفس ناطقه را وجان نفس حیوانیه را برای تمیز واین کار تمیز کرد و مولوی قدس سره شک فرموده در حاصل وی که او در چمن بهشت ست ویا در بادیه دوزخ ست و این برای آنست که حکیم بو علی در کتاب مبدء و معاد حشر وجساد را منکر شده واین کفر ست بی شبهه لیکن در کتاب شفا و نجات گفته که حشر دو حشر یکی حشر اجساد و این را شریعت مصطفویه صلعم بیان کرده و دیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بحشر اجساد قایل شده و از گفته خود در کتاب مبدء و معاد رجوع کرده ولیکن در همه کتب خود را و بقدم عالم باین وجه قائل ست که انواع تبوارد اشخاص قدیم ست پس در ازل افراد نوع انسان کامل بر سبیل تعاقب بوجود آمدند واین کفر صریح ست که تکذیب صریح ست مر آنرا که الله تعالی خبر داده که ابتدا این نوع انسان از ادم صفی ست علیه السلام ونیز در کتب خود منکر علم بجزئیات مادیه بروجه جزئیه شده واین نیز کفر ست وشیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که منکر علم جزئیات مادیه بروجه جزئیه اسوء ست از روی حال از مشرکان که مشرک کمال الله تعالی را منکر نیست لیکن می گرداند دیگری را شریک در عبادت برای تقرب سوی الله تعالی باقرار و تصدیق کمال حق سبحانه ومنکر علم جزئیات مادیه کمال الله تعالی را منکر ست وخود را اکامل از الله تعالی می داند که خود را عالم بجزئیات می داند و الله تعالی را جاهل بجزئیات مادیه می داند وعلماء متاخران همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم ابو علی کرده در انکار بعلم جزئیات مادیه بوجهی که اگر مراد او همان ست از کفر بر می آید اگرچه آن نیز بعید از ارادت توجیه مذکور باطل ست وعلامت نیز بان معترف ست واین فقیر در کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور می کنند مطابق اصول فلاسفه نیست هر کسیکه خواهد در آن کتب ببیند ومولوی که شک فرموده در حق او که در چمن بهشت ست ویا در بادیه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده باشد ازین اعتقادات فاسده ولیکن مرجح احتمال بودن او در بادیه دوزخ ست آنکه شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وآله وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطی فاحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار شیخ مجد الدین بغدادی می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس حاجب گردانیدم بدو دست خود باین روش پس افتاد در آتش واین قصه سابق نیز مرقوم گشته ودر بیت ثالث که آفرین گفته برین فرق گفته نه بر افعال دیگر تا منافی بیت سابق افتد

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان نسبت وقت نزول باد الفات

ضایره ضرر دهنده عسی برای ترجی ست بمعنی باشد و شاید و گاهی در تعیین نیز استعمال می کنند و اینجا مراد همین معنی است مناص خلاص وجع رنج و درد و مقل اندک کننده و فقیر طنگ بفتح طا و سکون نون آواز و صدا کوه و طاس و آنچه بدان ماند و اینجا مراد مطلق آواز است

هود گرد مومنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
پادشاهی را اگر کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار تاخت
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود
هست تا اندر کمین ای بو الهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
هر دمیت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آینه گوش آمد نه دید
این نمود و آن نمود و آن نمود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

باد طوفان بود او کشتی عصی / هست ازین طوفان و این کشتی نشان
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / پس چنین طوفان و کشتی دارد او
قصد شاه آن نی که خلق ایمن زیند / قصدش آنکه ملک گردد بیگزند
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
گر نخواهد عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نور جو
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / زلزله بین در همه اجزای خویش
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

قوله ترس و لرزه باشد از غیری یقین + آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترسنده

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را

قوله آن حکیمک وهم خواند ترس را + آه کاف تصغیر در حکیمک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست وظاهر از ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوت واهمه مخطور بسیار زد که از خطره آنچه از قوت واهمه پیدا شده است در تصور ترس پیدا می شود

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
آن دروغی که ز صدقت این تو سنست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
بل ز کشتیهاش کان پند و بست / گویم از کل جزو در کل داخلست
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

قوله هیچ وهمی بی حقیقت کی بود الخ مخدوم مولوی قدس سره مردان می فرمایند که تصور قوت وهمیه امر غیر واقعی را بی آنکه مثل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکه از آنکه ترس می آید گاهی واقعی نیز می باشد تا قوت وهمیه مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست که این ترس از مجرد وهم بدون واقعیه قوت باشد بلکه ترس از امر واقعی نیز می باشد

ور تلافی روزگارت میبرند		پادشاهان روزگارت میچرند

قوله بادشاهان غایبی آب میچرند الخ یاء در غایبی یاء نسبت ست وغایبی صفة بادست ویاء ضمیر مفعول میچرد ست ومیچرد بجیم فارسی است از چریدن بمعنی خوردن وباینجا از خریدن بمعنی شرا وحاصل آنکه بادشاهان خویشان وآشنایان که منسوب سوی غایب اند یعنی در غیبت تو از ایشان وبا غیبت ایشان از تو میچرند ترا ومی خورند یعنی هلاک می سازند ویا خریدی کنند ترا از خود وضایع می گردانند او بعضی غایبی را مضاف ناسوی گردانیده اند امفعول میچرد ساخته اند یعنی آنکه یاد آنها غایبی ترا میچرند یعنی اوقات غیبت را ضایع وهالک می سازند وخلاصه مقصود بیت آنست که از آشنایان وخویشان دور باید ماند که تلافی اینها غیبت اینها هر دو ضرر دارند واز حق مشغول بخود می سازند در تلافی ظاهرست ودر غیبت زبان دریاد ایشان ودر تلفت جدائی می گذرد وبعضی پادشاهان بباء موحده تحتانیه جمع بادشاه خوانده اند یعنی بادشاهان غایبی ترا میچرند نیز خواهند خدمت از تو واین اصلا مناسب مقام نیست

چون خرلشته خیال هر یکی		از قفت تن فکرت را شربت یکی

قوله چون خرلشته خیال هر یکی الخ قفت بکسر قاف وسکون حاء معمله کاسه سر وقدح چوبین یعنی خیال هر کدام از آشنایان وخویشان مانند خرلشته از قحف تن می مکد شربت فکر تن ترا وترا خالی می گرداند از فکر حق تعالی ودر بعض نسخ بدل قحف تن قف تن واقع وقف مخفف قیف ست وقیف ظرفی ست که زیر آن لوله سوراخ دار می باشد آن را بر شیشه نهاده گلاب در شیشه می اندازند ومال همون ست که گفته شد +

نشف کرد ستت خیال آن وشات		شبنمی که داری از بحر الحیات

قوله نشف کرد از تو خیال آن وشات + اه وشات جمع واشی بمعنی سخن چین یعنی از تو نشف کرد ان خیال آن وشاه که آشنایان وخویشان اند آن طوبت که از بحر الحیوة بود بحسب فطرت وآن طوبت توجه سوی حق سبحانه است یعنی بالکل توجه بحق را میبرد

پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود که می نجنبد در رکون	عضو هر شاخی تر و تازه بود	میکشیی هر سو کشیده میشود

قوله پس نشان نشف آن اندر غصون + اه غصن شاخها درخت را می گویند واینجا مراد از اعضاء بدن ست ورکون بمعنی میل کردن ست وبرین تقدیر نجنبد بنون صیغه نفی ست ویا بمعنی سکون وبرین تقدیر بجنبد بباء موحده بمعنی اثبات ست وحاصل آنکه نشان نشف در اعضاء بدن آنست نمی جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانه تعالی وبا ایشان نشف جنبیدن اعضاء ست وقت سکون وآرام گرفتن و شیخ افضل غصون در معنی حقیقی داشته بجنبد ابیات گفته وحاصل بر آورده که علامت نشف درختان آنست که بجنبید

غایبی

وقت میل کردن بآن و این ظاهر است و برین تقدیر این ذکر مثل به است تا از و انتقال کرده شود بمقصود

گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد چنبر گردنش		

قوله گر سند خواهی توانی کردنش ❊ آه گردن در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست است و معنی آن که هر چه خواهی از شاخ تر می توانی کرد از سند و چنبر کردن او

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	تا مدد مثنوی که امرش میکشد	پس بخوان قاموا کسالی از نبی	چون نیاید شاخ از بخش بیخ
آتشین است این سخن کوته کنم	بر فقیر و گنج و احوالش زنم	آتشی دیدی که سوزد او نهال	آتش جان بین کز و سوزد خیال
ز آتش عشقست سوز آن جان و دل	لیک با انوار زو آن جان و دل	نی خیال و نی حقیقت را امان	این چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او	کل شیء هالک الا وجهه	در وجوه وجه آور و خرج شو	چون الف در بسم در رو در بیخ شو
	از الف در بسم پنهان کرده است	هست اندر بسم اندر بسم نیست	

قوله چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود ❊ البتین یعنی چون ناشف رفت از نشف بیخ خود آن شاخ اعضا نمی آید سوی آنکه امر می کند او را از طاعات و در بیت ثانی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی و وقتیکه قایم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل و چون تا شف نا نشف کرد که در نفاق انداخت اعضا او سوی صلوة حرکت نمی کند طبیبی سر بستان را گویند

همچنین جمله حروف گشته مات	وقت حذف حرف از بهر صلات	او صلاست و بی و سین زو وصل یافت	وصل بی و سین الف بر تافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال	واجب آمد گر کنم کوته مقال	چون یکی حرفی فراق سین و بیست	خامشی اینجا مهم تر واجبی است
	چون الف از خود فنا شد مکتنف	بی و سین بی او همی گویند الف	

قوله وقت حذف حرف از بهر صلات ❊ آه یعنی حال حرف همین است چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر بالا برای التقاء ساکنین و یا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل و اما حمل بر اخفاء نون در مثل مما بعید است که در آن حذف نیست بلکه مبدل شده مدغم گشته

ما رمیت اذ رمیت از وی است	همچنین قال الله از متنش بجست	تا بود دارو ندارد او عمل	چونکه فانی شد کند دفع علل

قوله ما رمیت اذ رمیت بی است ❊ آه یعنی چنانکه ما رمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز چنین خواهد بود یقین

گر شود بیشه قلم دریا مدید	مثنوی را نیست پایانی پدید		

قوله گر شود بیشه قلم دریا مدید ❊ آه مدید اماله مداد است و حاصل آنکه این مثنوی مشتمل کلمات الله است و دریا مداد و قلم بیشه بکتابت بسر نمی آید و درین بیت تلمیح است باین آیت وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ و اگر آنکه در زمین است اقلام شوند و دریا مداد شود آن اقلام را در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر باشد نه کم شوند کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام از آن مداد و بحر تمام نشود و کلمات الله نافذ نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که

که مراد از کلمات الله تعینات حق اند

چار چوب خشت زن تا خاک هست	میدهد تقطیع شعرش نیز هست	چون نماند بیشها سر بر کشند	بیشها از عین دریا سر کشند

قوله چار چوب خشت زن تا خاک هست اه مراد از چار چوب قالب خشت ست که بیش از چار چوب هست و مقصود آنکه تا که این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بقاء زدن قالب خشت را تا بقاء خاک

چون نماند خاک و بودش جف کند	خاک سازد بحر او چون کف کند	بهر این گفت آن خداوند فرج	حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گر از بحر و رود خشک نه	هم ز لعبت گو که کودک را ست به	تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل ازان بازی همی آید صبی	گرچه با عقلست در ظاهر ابی	کودک دیوانه بازی کی کند	جزو باید تا که کل را فی کند

قوله چون نماند خاک بودش جف کند اه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود یعنی قیامت قایم شود پس بحر مثنوی چون کف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دیگری سازد در آن عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر آن روزست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل است بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نه ماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا بیشه در آخرت شد و موجود کرده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه آنجا عالم دیگرست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که در آن عالم عارف از اسرار مثنوی حظی بر دارد چنانکه درین دار دنیا حظ بر می داشت و آنچه که ولی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبری بار آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا قایم شود و این اسرار مثنوی نیز درین دنیا بماند بعد از آن باز قیامت قایم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود در دنیا قایم گردد و اسرار مثنوی در آن بماند و همچنین تا غیر نهایت و طریق فنا در این عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجود ست و نیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس وقوع قیامت بان معنی است که هیچ غافل بر روی زمین نخواهد ماند که زمین را زمین داند و آسمان را آسمان و در آن وقت حق باشد غیر قوی باطل ست و شان مسلم نیست که برین قول جز بتمادی و بقاء دنیا بوجهی که این شارح ذکر کرده است در شریعت اشره آن ظاهر نمی شود بلکه بنصوص قاطعه دال اند بر آنکه دنیا بعد فنا قایم نخواهد شد و ابدی نیست مگر عالمی را که بعد حشر ست و شیخ اکبر قدوه محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع و ما فیها سوای اراضی متبرکه در جوف جهنم خواهند شد و تمام دنیا در جوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد و ما فوق فلک منازل جنت خواهد بود و نص قاطع دال ست بر آنکه آفتاب و ماهتاب بعد تکور در دوزخ خواهد بود و چون در مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود و آنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخر ما قال اشبه بقول سوفسطائیه است و چون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح در کتاب خود آری نیست این عالم را وجود مغایر مر وجود حق را پس وحدت حق سبحانه واقعی است و کثرت عالم که کثرت شیون از وست نیز واقعی هست و این کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی با این صور دنیاویه ظاهر میشود و گاهی این صورت را فنا ساخته در صورت اخرویه ظاهر میشود و این کثرت از شیونات واحد حق هست آری این کثرت دنیاویه

در عقل کل اکنون هست از آن طوریت و در خارج با تمامش خارجی نیست

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

تک خیال آن فقیر بی ریا	عاجز آورد از بیا و از بیا	بانگ او تو نشنوی من بشنوم	زانکه در سر هم راز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست	دوست کی باشد بمعنی غیر دوست	سجده خود را میکند هر لحظه او	سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک کشش	بی خیال او نماندی هیچ چیز	هم خیالاتش هم او فانی شدی	دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانستنی ما	سبز آوردی عیان کانی ما	اسجدوا الادم ندا آمد همی	لکان دمید و خویش ننمندش وی
رحمی ای از خشم ایشان در گرد	تا زمین شد عین چرخ لاجورد	لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله و وحدت شکفت

قوله طالب گنجش مبین خود گنج اوست * مراد از گنج اول همون مال هست و مراد از گنج ثانی ذات الهیه هست و حاصل معنی آنکه مخاطب را ضرور هست که او را طالب گنج مال نبیند از دبلکه او عین ذات اله است که در و فانی گشته و عاشق در حقیقت عین معشوق هست که عشق چونکه بکمال رسد اغیار را از نظر او بر خیزد حتی که تعین نفس او نیز از نظر او بر می خیزد و خود را عین معشوق می یابد پس ربط مصراع ثانی با اول ظاهر شد و ابیات آینده باین معنی ربط تمام می دارد و نیست مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات با یک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده و این شارح خود از یک دوست طالب و محب مراد داشته و از دوست دیگر مطلوب مراد داشته و حاصل آنکه بر آورده که طالب گنج عین گنج است زیرا که طالب در معنی عین مطلوب هست که هر دو مظهر یک حقیقت اند که وجود مطلق هست و این تقریر غلط هست زیرا که از بودن امر واحد حقیقت دو متعین اتحاد آن دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد بحسب حقیقت با اختلاف در تعین و اراده داشتن این اتحاد قلیل الجدوی هست که همه موجودات ممکنه باین مشابه است و تخصیص بطالب و مطلوب وجهی ندارد و باز می فرماید قدس سره سجده خود می کند هر لحظه او * بدانکه عارف چون در مرتبه بقا می رسد کشوف باتحاد مختلفه واقع می شود یکی آنکه حق مرآة و آینه می باشد و ظهور اعیان ممکنات در و مرتسم می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان می فرماید و صاحب این کشف چونکه پیش آینه که ذات حق هست سجده می کند صورت خود را در آن آینه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل صورت او می افتد که مرآة مادام که مرآة هست مشهود نمی باشد و مشهود نمی شود مگر مرئی پس آینه برای مشاهده مرئی هست و برین تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است و شارح مذکور بدین وجه حاصل بر آورده که هر طالب پیش مطلوب خود سر می نهد و وظائف تقدیم می رساند و خود را در حقیقت بندگی خود می کند اگرچه از این معنی غافل باشد و این خطا مبنی هست بر خطائی است که او را در تقریر بیت اول افتاده است که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته و بعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موحد گفته تقریر کرده اند بدین وجه که غیر موحد خود پرست هست طاعت او برای خدا نیست بلکه او خود ساجد است و گمان می برد که حق را درین آینه مشاهد هست و او نمی داند که این آینه زنگ بسته است و اگر صیقل دهد و از خود پرستی باز آید

مشاهده حق درین آئینه شود و این معنے بعید محض ست بر گو بمقام مناسبتے ندارد و نیست سوق کلام
در بیان حال خود پرست و نیز غیر موحد گمان نمے برد که حق را درین آئینه مشاهد ست بلکه او ممکن را
می داند باز می فرماید گر ندیدی زآئنه او یک بشیر + اه یعنی اگر این آئنه مشهود او می شد دیدن خیال درین
مشاهد هیچ چیز باقی نماندی و چیزش نشست له چون این آئنه مشهود شد پس آئنه آئنه نماند و صور اعیان از مشاهده
او رفت و مشاهده باقی نماند مگر مشاهده ذات واحده چنانکه در بیت ثانی می فرمایند که تمام خیالات و
متعینات که او را مرئی مے شد از نظر وی فانی شده و او را مشهود نماند مگر حق و علم و تمیز که او را بید ا
شده بود محو شد و شارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئنه محبوب یک جلوه حقیقه
خود بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی و در هر چیز مشاهده حقیقت خود گردیدی و این تقریر تکلف صریح و ناشے
ست از گرفتن مطلوب مطلق در ابیات سابقه و ظاهر گشت که از حقیقت وی ذات حق ار اده داشته لیکن تخصیص آن
بجب فقط بے فائده است چه برین تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم دیدے باز
مے فرماید دانش دیگر زنادانسته ما + اه یعنی چون این نادانستنے حاصل شد که اعیان عالم
از نظر وی برخاستند دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند و دعوی انا الحق پیدا می شود که همه
مقام جمع است و چون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق سبحانه پس صحیح
شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق البته حق است بے شبهه و کفر نبود مگر بر تقدیر یکه قائل این متکلم بودی و
اشاره از انا سوی متعین داردی باز می فرماید بیت اسجدوا لآدم ندا آید همی + اه و این تائید سابق ست
و حاصل آنکه ندا از حق مے آید در شان این عارف که اسجدوا لآدم چنانکه بر زبان ابو یزید قدس سره حق تعالی
فرمود لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ و مصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام
نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک به بینید هر که باین مقام رسد آدم است
و مسجود است و شراح اسجدوا لآدم را بر آدم صفی علیه السلام حمل کردند و اشارة بآیة اسجدوا لآدم دانستند
پس در تکلف افتادند یعنے ندا از حق ملائکه را ارشاد است بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را
عین خود به بینید و سجده کنید و این تقریر لاطائل است و درین تقریر ابهام است بآنکه ملائک لیاقت
مسجودیت داشتند بسجود آدم و این خلاف واقع ست و خلاف سوق آیت ست و بعض شراح تقریر باین نمط
کردند که اگر دانش غیر محو شدی و وجود امکانے تبدل یافتی و نور وجه الله در آئنه نامرئی گشتے پس چنانکه
ملائکه مامور بسجده آدم شدند بسجود مایان نیز مامور می شدند و این کلام اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن ارادهٔ
آن مناسب سوق نیست که کلام در سجده خصوص ملائکه نیست کما لا یخفی و نیز ملائکه هر فرد انسانی ساجد نشده
فرمودند و تخصیص برسیدن این مرتبه مذکوره نیست و بعضے آخر گفتند که ندا از حق ملائکه را بسجود حضرت آدم علیه السلام از آن
بانست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملائکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجودیت به بینید و
این تقریر بعد گرفتن اسجدوا لآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست و حاصل کلام او آنست که همه
افراد انسانیه در مسجودیت ملائکه مساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه است و این مناسب

...ق کلام نیست باز می فرماید احولی از چشم ایشان دور کرد + اه یعنی دوبینی از چشم ایشان که در مشاهده
گنج اندر رفت و مشهود ایشان یک ذات واحد است پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان
درین مشاهده یک شد و حاصل بیت تالی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد نبود و نفی غیر عین اثبات
گردید و این بر ای آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیده وحدة عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت
ملحوظ است و آنرا نفی کردو درین شهود وحدت صرفه است

آن حبیب و آن خلیل بارشد در مگوی خود نگردد آشکار	وقت آن آمد که گوش ما شود تو بقصد کشف کردی حرم او صورت درویش و نقش گنج کو	سوی چشمه که دهان نه پیا سخن گو لیک من نیک پریشان گفتم رنج کیشند این گروه از رنج کو	زانچه پوشیدیم از ملقان مگو قایل این سامع این نک منم

قوله آن حبیب و آن خلیل بارشد + اه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد بمعنی
هدایت ست بارشد بمعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نهی از افشاء راز می کند یعنی این نهی از
اسم هادی ست ولی محمد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه وآله وسلم این نیز
صحیح ست که نهی آن سرور عین نهی الله هادی ست صلی الله علیه وآله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب
اول است

جشمه راحت بر ایشان شد حرام	میخورند از زهر قاتل جام جام	خاکها پر کرده و زن می کشند	تا کنند این چشمها را خشک بند

رحمت

قوله جشمه رحمت ایشان شد حرام + اه مراد از رحمت جان برین بدن با بقاء آن و مقصود بودن
از فنا و با بقاء حظوظ آن و مراد از زهر قاتل موجبات فناء از مجاهدات که موصل فناء فی الله است

	کی شود این چشمه دریا مدد	تا کتبس زین مشت خاک نیک و بد	

قوله تا کتبس زین مشت خاک نیک و بد + اه کتبس بباء است بمعنی انباشته شونده و
اگر بنون باشد پس بفتح نون ست بمعنی جای انداختن کناسه و آن سوی اول که از انداختن
کناسه انباشته می شود

	لیک گوید با شما من بسته ام	بی شما من ابد پیوسته ام	

قوله لیک گوید با شما من بسته ام + اه استدراک ست از ما سبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند
از افشاء سر لیکن می گوید که تا که شما هستید راه شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد
با شما ام که شما بقا ربابید ببقاء من این کثرت منافی شهود من نباشد

قوم معکوسند اندر مشتها	خاک خوار و آب را کرده رها	ضد طبع انبیا دارند خلق	از دهار اشکاد ارند خلق

قوله قوم معکوسند اندر مشتهی + اه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر میمی ست بمعنی اشتها و
حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتهاء خود که آنچه نظر فکری بآن حکم می کند آن مشتهی ایشان ست لهذا
احوال ایشان ماند و آنچه آب وحی و آب کشف بآن حکم می کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت
از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها ضد طبع انبیا هستند که مضر را ...

تا هم می بدانند و نا هم را نصر

چشم بند خلق چون دانسته‌ای	هیچ دانی گر چه دیده بسته‌ای	هر چه بگشادی بدل آن دیده‌ها	پیک پیک بی البدل و آن تا

قوله چشم بند خصم چون دانسته‌ای الخ یعنی خصم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دیدِ ما هو علیه که وحدت ست و انبیا علیهم السلام بان خبر داده‌اند و قبول آن نمی‌کند و نمی‌دانند و تصدیق نمی‌کند مگر نتایج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احولی ست و مولوی می‌فرمایند که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته در جهل مرکب افتاده

لیک خورشید عنایت تافته است	آلسان را از کرم دریافته است	نو بس نادر ز رحمت باخته	عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد	منفجر کرده دو صد چشمه و داد	غنچه را از خار سرمایه دهد	مهر را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	وز کف معسر برویاند یسار	آرد سازد ریگ را بهر خلیل	کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم	برکشاید بانگ چنگ زیر و بم	خیز از داود ار خلقان تفیده	ترک آن کردی عوض را مگیر

قوله لیک خورشید عنایت تافته است الخ ایشان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که اسس انداز اند در ادراک حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق با نبیا کرده اند لیکن تابع انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت الهیه تافته است برین ایشان کرم کرده و از جهت این اتباع نتایج انظار را انابت و رجوع سوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده قبول می کند و شیخ اکبر قدوه محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگر چه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و ازین بدبختی خلق که ایمان بانظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه وداد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول ساخت و ولی محمد گفته مراد طاعات اتحادی ست و حاصل برین تقدیر آنست که ایشان نیز کرم ست و عصیان اینها را انابت قرار داده و باین نیز راضی ست و آخر الامر برب میرساند که مال همه سوی حق ست زیرا که بر صراط رب اند و آن صراط مستقیم ست و این معنی نیز میتواند شد اما اول اولی ست

انابت طالب گنج و پشیمانی آو از تعجیل و حرص

گفت آن درویش کای دانای راز	از پی این گنج کردم یاده تاز	دیو حرص و آز و مستعجل تکی	نی تأمل جست و نی آهستگی

قوله دیو حرص و از مستعجل تکی الخ یای در تکی یای تنکیر ست لکن بیای معروف خوانده میشود برای رعایت قافیه آهستگی و یا یای مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و تاسف دیر کردن

من ز دیگی لقمهٔ نا داده‌ام	کف سیه کردم دیانه اسوختم	خود نگفتم چون درین نا موختم	ز آن گره زان این گره را حل کم

قوله من ز دیگی لقمه ناندوختم الخ یعنی این نشان گنج خود نگفته ام بلکه از غیب رسیده است چگونه نا موقن باشم و نا موقن نیستم و لیکه درین خبر اشکال انداخت اشکال از وحل میکنیم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو ‌‌ | هین مگو ژاژ از گمان ای سخت گو ‌‌ || آن گره کو زد همو بگشایدش ‌‌ | مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آنسان سخن ‌‌ | کی بود آسان رموز من لدن ‌‌ || گفت یا رب توبه کردم زین شتاب ‌‌ | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
‌‌ | بر سر خرقه شدم بار دگر ‌‌ || در دعا کردن بدم هم بی هنر ‌‌ |

قوله قول حق را هم ز حق تفسیر جوے + آه این چند ابیات مقولهٔ مولوی قدس سره در ارشاد بانکه تفسیر کلام الله برای خود حرام و باطل است بلکه تفسیر آن در و باید جست چه اگر تفسیر از حق معلوم شود بهتر و الا نه بظاهر آن ایمان باید آورد و تعیین سر آن موکول الله باید ساخت چنانکه مذهب سلف ست در صفات تشبیه نه آنکه بر طبق انظار فکریه تاویل آن کند و بتاویل خود ایمان آرد چنانکه شان اهل کلام است +

گوهر کو من کجا دل سوزیی ‌‌ | اینهمه از عکس تست اینهم تونی ‌‌ || هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب ‌‌ | همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نی آن نظر ‌‌ | تن چو مرداری فتاده بی خبر ‌‌ || تا سحر جمله شب آن شاه علا ‌‌ | خود همی گوید الست و خود بلا
کو بلی کو جمله را سیلاب برد ‌‌ | یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد ‌‌ || صبحدم چون تیغ گوهربار خود ‌‌ | از نیام ظلمت بر خود کشد
آفتاب شرق شب را طی کند ‌‌ | آن نهنگ آن خوردها را قی کند ‌‌ || رسته چون یونس ز حوت آن نهنگ ‌‌ | منتشر گردیم الله بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند ‌‌ | کاندرین ظلمات پر رحمت شدند ‌‌ || هر یکی گوید بهنگام سحر ‌‌ | چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر آن لیل وحش ‌‌ | گنج رحمت بنهی و چندین چشش ‌‌ || چشم تیز و گوش تازه تن سبک ‌‌ | از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش و زین چنین ‌‌ | هیچ نگریزیم ما با چون تو کس ‌‌ || موسی آن را نار دید و نور بود ‌‌ | زکلیمی دیدم شب را حور بود
تا سحر هیچ غیر از دیده ‌‌ | دیده تیزی می کشتی نگذیده ‌‌ || بعد ازین ما دیده خواهیم از تو شر ‌‌ | تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
‌‌ | ساحران از چشم چون رستند رسته ‌‌ || کف زنان بودند بی این دست و پا ‌‌ |

قوله گوهر کو من کجا دل سوزیے + آه درین اشارت بان ست که بوقت دعا باید که بقصور خود معترف باشد

‌‌ | چشم خند خلق جز اسباب نیست ‌‌ || هر که لرزد بسبب ز اصحاب نیست ‌‌ |

قوله هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست + آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجاز مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیة اعتماد بر اسباب است که منافی توکل ست نه تعیین اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را درمیان نهاده پس بدون اسباب مسبب را طلب نباید کرد تا حکمة وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن اسباب باین وجه عین کمال علم و ادب است

‌‌ | لیک حق اصحاب نااصحاب را ‌‌ || در گشاده بر قاصد را بسرا ‌‌ |

قوله لیک حق اصحاب و نااصحاب را + آه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول میسازد برحمت خود

بالغش نامستحق و مستحق ‌‌ | معتقان رجستند از بند رق ‌‌ || در عدم ما مستحقان کی بدیم ‌‌ | که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود ‌‌ | تا چنین عقلی و جانی رو نمود ‌‌ || ای بکرده یار هر اغیار را ‌‌ | ای بداده خلعت گل خار را

قوله بالکفش ناستحق و مستحق + مراد از مستحق و نامستحق مستعد و نامستعد که اعطاء حق سبحانه خلاف استعداد نمی تواند شد بلکه مراد از مستحق آنکه باعمال خود استحقاق آن پیدا ساخته و مستحق باین استحقاق و نامستحق باین استحقاق هر دو متفق رحمت اند و اصل سوی مطالب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم ما نبودیم پس این استحقاق هم نبود ما را جان و دانش بخشید بدون این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه است برانکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیرا که ظاهر ست که ما در عدم ثبوت علمی میداشتیم و در آن استعداد که از لوازم اعیان ماست بود

خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجویم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چونکه عقل زین حل و عقد آن تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان گداست

قوله خاک ما را ثانیا پالیز کن + اه در شرح تلخیص افضل مذکور است که در فرهنگ جهانگیری مذکور است که پالیز بپای فارسی و بیای معروف باکسر لام بمعنی باغ و بستان و درین روزگار کشت خربزه و هندوانه و خیار را نامند پس در قافیه پالیز و چیز سخن نیست

این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچی دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم +
ز آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا

قوله این الف چیزی ندارد غافلیست + یعنی در وقت غفلت و بیهوشی آدمی چیزی ندارد چون الف و در وقت هشیاری دلتنگ ست همچو میم

قوله که ز وهم وا رام ستم صد عنا + یعنی از وهم آنکه دارم هست مرا صد رنج +

ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و درق
چون نباشم ز اشک خود با کاسه‌تر / من تهی دست قضا و کاسه پر
چون چنان چشمی اشک افشان بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان این دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون بجوید آب سبزه و خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن بدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

قوله همچو عینین نبی هطالتین + اه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور است که اشارت ست باین حدیث

طاوس الملائکة جبرئیل لما اشتغل بسید الانام فقال لی یا محمد ان شغل امتک حتی رحم الله تلک الامة بدرستیکه طاوس ملائکه جبرئیل وقتیکه آمد سید خلق را پس گفت او را اگر بگیرید محزون در امتی رحمت کند الله تعالی آن امت را فقال النبی صلی الله علیه وسلم انما المحزون امتی ولا امة پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم من آن محزونم و امت من آن امت ست ثم طاب لزیادة علی المفادة فقال ان قنی عینین هطالتین پس از ان طلب زیاده بر ان مفاد کرد پس گفت روشن کن مرا دو چشم بسیار ریزنده اشکها سداسی اخی دست از دعا کردن مدار اه اینجا مولوی قدس سره امر بدعا کردن می فرمایند بجهت آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار ست لهذا می فرمایند که از اجابت و عدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا مکنند چون اجابت نشود دعا را نگذارد که اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبد است و در زمان استعداد البته مطلوب حاصل شود دعا بکنند یا نکنند و ما که ماموریم بدعا برای آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار ست و این اظهار از اعظم عبادات ست و در حدیث واقع ست الدعاء مخ العبادة پس دعا باین وجه از اعظم عبادات است و اما دعا برای حصول مطلوب پس اگر مامور است بآن اعظم عبادت هست و اگر مامور نیست لیکن مکشوف ست بروی رسیدن وقت استعداد پس او را اصباح است که برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و نه مامور ست پس این دعا از استعجال طبعی ست هیچ فائده بر آن مرتب نیست و اما دعا برای اظهار عبدیت برای ذلت و افتقار پس مورث کمال است

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن مشکل برو

گفت گفتم بر کمان تیری بنه از فضولی تو کمان افراشتی	کی بگفتم من که اندر کش تو زه صنعت قواسیی بر داشتی چون بیفتد تیر انجامی طلب	می نگفتم کاین کمان را سخت کش ترک این سخته کمانی رو بگو زه و بگذار و برای جو بنه	در کمان نه گفتمت نی برکشش در کمان نه تیر و پریدن مجو

قوله گفت گفتم در کمان تیری بنه + اه درین ابیات اشارتست لطیفه بآنکه آنچه که در کلام الله و یا کلام رسول صلی الله علیه وآله وسلم واقع ست بر معنی مطابق باید داشت و بر مقتضی نظر فکری تاویل نباید کرد

آنچه حقست اقرب از حبل الورید هر که او دورستر اندازد روی	تو فگندی تیر فکرت را بعید تا نماید قوت بازوی او	ای کمان و تیرها بر ساخته هر که دور اندازتر او دورتر	صید نزدیک و تو دور انداخته وز چنین گنجست او مهجورتر

قوله آنچه حقست اقرب از حبل الورید + اه یعنی حق سبحانه اقرب است از تو بکمال قرب و آن قرب عینیت ست و تو او را خارج از خودی طلبی بجهت اتباع نظر فکری پس ترا باین طلب حاصل نمی تواند شد و درین بیت اشارتست باین آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ما قریبتریم از رگ گردن که قرب ما قرب عینیت در وجود است و ظهور در وی و قرب حبل الورید باعتبار اشتمال و جزئیت ست و شک نیست که قرب عینیت قرب کامل است از قرب اشتمال جزئیت

فلسفی خود را از اندیشه بکشت　گو بدو کورا سوی گنجست پشت
گو بدو چندان که افزون میدود　از مراد دل جداتر می‌شود

قوله فلسفی خود را از اندیشه بکشت ۰ اه یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را کشت و فایدهٔ مطلب نگشت که حق از نظر فکرے حاصل نمی‌تواند شد امر می‌فرمایند که او را سوی حق پشت ست بر راهی که می‌رود بعید از حق می‌گردد

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار　جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار
هر چه افزون‌تر بجست او شاهکار　سوی که بیشد جداتر از خلاص
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر　بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
زانکه نادان دام تنگ ز استوار　لاجرم رفت و دکان نو گشاد
زود ویران آن دکان پارگرد　سوی سبزه و گلستان و آبخورد
علم تیراندازیش آمد عجیب　وان مراد او بدیده جانجیب
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت　بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
همچو این درویش بهر گنج و کان　هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
این مثل اندر زمانه جانی است　جان نادانان برنج ارزانی است
آن دکان بالای استاد ای نگار　گنده و برکنده دست دیر زار
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت　از که ماهیم سفینهٔ نوح ساخت
ای تبا علم و ذکاوات و فطن　گشته رهرو را چو غول و راهزن

قوله جاهدوا فینا بگفت آن شهریار ۰ اه قال الله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانی که جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم او را راه خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کند چنین روش اختیار کند که تا آن از حق دور افتد و آن نظر فکری است که از حق دور می اندازد و معنے جهاد در حق آنست که چنین اعمال کند که خود را فانی سازد در حق قوله بیشتر اصحاب جنت ابلهند ۰ اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اکثر اهل الجنة البله اکثر اهل جنه ابلهانند و مولوی از ابله تارک نظر فکری مراد داشته‌اند و از جنت مال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکریه‌اند اصحاب وصال اند و این است برای آن اختیار کردند تا خلاص شوند از سه فلاسفه که در حق احکام غیر واقعیه از افکار ردیه اکردند و ازین خلاصی ترک انظار فکریه ست

بیشتر اصحاب جنت ابلهند　تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
زیرکی ضد شکست و نیاز تر　زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند　ابلهان از صنع در صانع شدند
خویش را عریان کن از فضل و فضول　ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی شد دام بد و طمع گاز　آنچه خواهد زیرکی را پاکباز
زانکه طفل خورد را مادر نهار　دست و پا باشد نهاده بر کنار

قوله زیرکی دان دام برد و طمع گاز ۰ اه گاز مقراض یعنے زیرکے را دام بدان که بان و حبس و هلاک می‌آید پس زیرکی باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را گاز و مقراض بدان که از طمع از حق بریده می‌شود

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلے رفتند و لقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر　تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　همرهی کردند با هم در سفر

	با دو کره همره آمد مومنے	چون خرد با نفس و با اهرمنے	

قوله چون خرد با نفس و با اهرمنے ٭ ازین بیت ظاهر می شود که نفس مغایر شیطان ست نه چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان ست

مرغ پری ور اری اند در سفر	همره و همسفره پیش آمد گر	در قفس افتند زاغ و چغز و باز	جفت شد در حبس پاک و نجس
کرده منزل آن شب یک منبع بهم	مشرقی و مغربی قانع بهم	مانده در منزل ره خورد و شگرف	روزها با هم زبر و زیر رفت
چون نمایند شده ره و یکتا بهم	بگسلند و هر یکی سوی روند	چون قفس اشکندنا ه خرد	جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر کشاده هر یکی بر شوق و یاد	در هوای جنس خود سوی معاد	پر کشاده هر دمی با شوق و زاد	لیک پیدا نه ندارد رو بهراه
چونکه روح ... باشند باد	سوی آن کز یاد او میکشاد	آنطرف کش بود اشتیاق و سوز آن	چونکه رحمت یافت ...
	در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا جمع آمدند اندر بدن	

قوله چون خرد با نفس و با اهرمنے ٭ ازین بیت ظاهر میشود که نفس مغایر شیطان است نه چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان است

آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشتی	از امید عود هر یک بسته طرف	اندرین منزل همه از بیم برف
برف گونا گون جمود بی حیاد	در شتا از بعد آن خورشید داد	چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
کد از آید جمادات گران	چون گد از تن بوقت نقل جان	چون رسیدند این همه منزلی	هر یشان آورد حلوا ...
بر وصلوا نزد آن هر سه غریب	مخفی از نطبخ انی قریب	نان گرم و صحن حلوای عسل	بر آنکه در تو آتش بود اجل

قوله عرشی فرشی و روسی و کشتی ٭ اه کشتی نام شهری است از دلایت ماوراء النهر قریب سمرقند

	الکیاسة والادب لاهل المدر	الضیافة والقری لاهل الوبر	

قوله الکیاسة والادب لاهل المدر ٭ الضیافة والقری لاهل الوبر الکیاست و ادب برای اهل شهر است ضیافت و مهمان داری برای صحرائیان است

	الضیافة الغرب والقرے	اودع الرحمن فی اهل القرے	

قوله الضیافة الغرب والقری اودع الرحمن فی اهل القری ضیافت مسافر و مهمان داری سپرد کرد رحمن در باشنده دیها

	کل یوم فی القری ضیف حدث	ماله غیر الاله من مغیث	

قوله کل لیل فی القری ضیف حدث ٭ ماله غیر الاله من مغیث در هر شب در دیها مهمان جدید است نیست او را سوای اله کسے فریاد دهنده

کل لیل فی القری وفد جدید	ما لهم ثم سوی الله المجید	تخمه بودند آن دو بیگانه زخور	بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن جا و آرسید	بود مومن مانده و رجوع شدید	آن دو کس گفتند ما از خود بریم	امشبان نهیم و فردا انجو ریم
صبر گیریم از خود شب من نخم	هر فردا الوت را پنهان کنیم	گفت مومن امشب این را خو رشود	صبر را نهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین علت گرد	قصد تو زشت تا تنها خورے	گفت ای یاران که ما سه تنیم	چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند	وانکه خواهد قسم خود مهمان کند		

قوله کل لیل فی القری وفد جدید * ما لهم تو سوی الله المجید * در هر شب در قریه ها گروه جدید است یعنی از مسافران نیست مر آنها را آنجا کسی سواے الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بے وسیله مهمان مے شوند

آن دو گفتندش قسمت درگذر	گوش کن قسام فی النار از خبر	گفت قسام او بود کو خویش را	گر قسمت بر هوائی بر خدا

قوله گوش کن قسام فی النار از خبر * در حدیث مذکور است القسام فی النار قسمت کنندگان در نار است علما گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت ثانی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را هر چند هوای نفس سپرده که رنجی این هوا را سپرده و رنجی آن هوا و خود را اصلا بخدا نسپرده و با معنی آنکه خویش را در عبادت تقسیم بر هوای نفس که عبادت الله برای تحصیل مطالب دنیویه و برای الله تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده بلکه صاحب ریاست و یا اینکه خود را بهوای نفس در املاک خود تقسیم که بعض برای الله مقرر کرده و بعض برای نفس و تقسیم برام خدا نکرده

ملک حق و جمله قسم اوستی	قسم دیگر را دهی دو گوستی		

قوله ملک حق و جمله قسم اوستی * یعنی تمام ملک حق است و جمله قسم حق است دیگر را دهی و او را شریک می گردانی مر حق را و دو که اند و کجا هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع است فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را دهی و دیگر را سوای حق بفهم مے آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که اند و کدام آمد موجود نیست مگر واحد

این اسد غالب شدی هم بر سگان قصدشان آن کان مسلمان ... پس بخفتند آن شب و برخاستند	گر نبودی نوبت آن بدرگان شب برو در بینوائی بگذرد بامدادان خویش را آراستند یکزمانی هر یکے آورد روے	این اسد غالب شدی هم بر یقو... بو د مغلوب و بتسلیم و رضا رو بحق بستند و دهان هر یکے سوی در در خور خویش از حق فضل جوے	گر نبودی نوبت آن گاذرو در گفت ما طاعة اصحابت داشت اندر رو در راه و مسلکے

قوله این اسد غالب شدی هم بر سگان * اه ابیتین مراد از اسد مومن است و از بد رکان و گاوان کافران از جهود و نصارے

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ ملک سنگ و خاک و کوه و ثابت ا آن یکی گفتا که هر یک خواب خود آنکه اندر عقل بالاتر رو د	جمله را رو سوی آن سلطان الغ هست و گشت نهانی با خدا آنچه دید او دوش گو او بے پیش خوردن او خوردن جمله بود	مومن و ترسا جهود و نیک و بد این سخن پایان ندارد هر یکا هر که خوابش به بود حلوا خورد فایق آید جان بر انوار او	عاملان است رو سوی احد رو بهم کردند آن دم یار را قسم هر مفضول را افاضل برد باقیان را بس بود تیمار او

قوله مومن و ترسا جهود و گبر و مغ * اه یعنی همه امم قایل وحدتیت اند و همه در اعتقاد خود در عبادت مشغول می باشند و اگر گفته آید که معنے آنکه همه امم را رو به حق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگرچه بر صراط هادی نیست مگر مهتدی که آن مومن است و هر جا در تشخیص تحقیر است نیز بدیع ...

اهل بیت مرد بود با نقل خود است و در معنی تا آنی انتقال است سوی او دیگر

عاقلان را چون بقا آمد ابد	پس همه اجسام باقی بود و	پس جهود آن رو آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش	گر ببیند تیه اندر خواب خویش	در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
بهر سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب	نور دیگر رو دل آن تو رست	پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراق نور	بعد از آن دیدم که سه شاخ شد	چونکه نور حق در و نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او	میگسست از هم همی شد سو بسو	زان یکی شاخی که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین	چشمه شد و دردمندان آمد معین	که شفای جمله رنجوران شد آب	باز آنجا بولی وحی مستطاب
وان دگر شاخی پرید زود	تا جوار کعبه که عرفات بود	باز از آن صعقه چو با خود آمدم	طور بر جا بد نه افزون و نه کم

قوله عاقلان را چون بقا آمد ابد ¤ ظاهر اینست که این مقوله مولوی است قدس سره ومراد از عاقلان واصلان حق را که اولیا اند وحاصل آنکه از بقاء اولیا بقاء عالم ست مادام که درین دار باقی اند این دار باقی ماند وچون ازین دار انتقال کرده و در جنت آمده آخرت از بقاء ایشان باقی ست واینست معنی بقا تا آ

لیک زیر پای موسی همچو یخ	میگذارید و نماندش شاخ و شخ	با زمین هموار شد کوه از نهیب	گشت بالا یش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار	باز دیدم طور و موسی برقرار	وان بیابان سر بسر در ذیل کوه	بر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان	جمله کفها در دعا افراخته	نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود	صورت هر یک دگرگونه ام نمود	انبیا بودند ایشان اهل ود	اتحاد انبیا یم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف	صورت ایشان هم از اجرام برف	حلقه دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بجمله آتشین

قوله می گذارند و نماندش شاخ و شخ ¤ شخ افضل گفته شخ به چهار معنی می آید اول کوه دوم زمین سخت که در دامن کوه می باشد سوم هر چیز محکم چهارم مخفف شاخ است و در اینجا سه معنی اول محتمل اند

	زین نمط میگفت احوال آن جهود	پس جهودی کاخرش محمود بود	

قوله چون جهودی کاخرش محمود بود ¤ یعنی دیدن این نسق برای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف باسلام گشت و این محمودیت آخر و حق مقرر بود برای آن حق او را این مینماید تا محمودیت در آخر ظاهر شود و بایمان مشرف شود

هیچ کافر را بخواری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او یکباره رو
	بعد ازین شاه آمد در کلام	که بتجم رو نمود اندر شام	

قوله هیچ منکر را بخواری منگرید ¤ درین ایماء ست بآنکه لعن بر کسانیکه موت ایشان بر کفر منصوص نیست نباید کرد باین احتمال آنکه شاید که در آخر بتوبه مشرف شود و لعن جماعت مبتدعان و ضالان است ¤ ¤ ¤

پس شدم با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان	خود عجبهای قلاع آسمان	نیست نشان نبود و نباشد در جهان
	هر کسی داند ای فخر النبیین	که فزون باشد فن چرخ از زمین	

قوله من شدم با او بچارم آسمان ✽ آه سابق تحقیق آن گذشته که عیسی علیه السلام بر آسمان دویم اند و دیدن او در چارم آ و در چارم آسمان بجهة خیال او بود بنا بر مشهور که عیسی علیه السلام در آسمان چارم اند

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر از این
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینه فاسدی

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان / قچ شناسا باز دان از زشتشان
سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیر تر اولی است باقی تن زنید

قوله گفت قچ با گاو و اشتر که ای رفاق ✽ در قاموس مذکور است رفقه بفتح و کسر و ضم جماعتیکه موافق باشند در سفر چون متفرق شوند این اسم باطل نشود بخلاف اسم رفیق که بعد تفرق باطل نشود و رفاق بکسر را جمع رفقه است و آنچه که ملا محمد گفته که رفاق جمع رفیق است در کتب لغت یافته نشد

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد / در زراعت بر زمین میکرد گرد
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه های آسمان / کو نهاد بقعه های خاکدان
پس سلیمان گفت کای یاران مهر / پیشتم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان [illegible] / مغز کونین و هادی سبیل

قوله گفت قچ مرج من اندر آن عهود ✽ آه مرج چراگاه این بیت مبنی ست بر مشهور که مشهور گشته

که ذبیح اسمعیل است عم و سابق گذشت که حق آنست که ذبیح اسحق است منتخب اللغات فلق بکسر فا شکافتن و مراد شکافتن زمین است
برای زراعت و تفصیل خوید نهادنش

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مرا گفتند آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت	وان دگر را عیسی صاحبقران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	باری این حلوای یخنی را بخور	آن هنرمندان پیروزی در اند ند	نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند	با ملائک فضل خود در باختند	ای سلیم گول و اپس مانده هم	بر جهید و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که ای ابلهٔ حریص	ای عجب خوردی ز حلوای خبیص	گفت چون فرمود آن شاه مطاع	منکه باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی	تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم	خوردم آن حلوا و اکنون سرخوشم	پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر	کان به بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیداریست ای خوش نهاد	که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکبخت	که از آن خوابت رسید امر کلو	خواب تو بیداریست ای سلیم مرد	که ازان خواب تو روی ماست زرد
	خواب تو بیداریست ای سرجهان	که همان را آشکارا دیدی عیان	

قوله پس بگفتندش که ای ابلهٔ حریص ای عجب خوردی ز حلوای خبیص خبیص بخاء معجمه حلوائیکه ساخته شود از خرما و روغن ＋

خواب تو مانند خواب انبیاست	که شد این خواب تو بی تعبیر راست	در گذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون	سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد
	چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش بقعر خود زمین	

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست ＋ آه درین بیت اشاره است بآنکه عایشه صدیقه رض فرمود چنانکه در حدیث صحیحین مذکور است اول ما بدی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الرؤیا الصادقة فی النوم فکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح ای آنکه ابتدا کرده شد بآن رسول الله علیه و آله وسلم رویا صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه و آله وسلم نمی دید رویا را مگر در حالتیکه می آمد مثل روشنی فجر یعنی چنانکه می دید همان واقع می شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیا که در ابتدا می دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خواب ها انبیا بدون تعبیر همان مرئی واقع می شد زیرا که این خلاف واقع است زیرا که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم نوشیدن لبن دیده بودند و تعبیر آن حصول علم واقع شد و دیده بودند قمیص بر رجال و آن ایمان و دین بود و دیده بودند بروز احد شکسته شدن شمشیر و تعبیر هزیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بود و نظائر آن کثیر اند بلکه رویا بر دو نوع است گاهی همان مرئی واقع می شود و گاهی تعبیر آن و این تعبیر رویا یک نوع علم است و انبیاء عم ازین ممنوع نمی توانند شد لیکن انبیاء را در ابتدا در حال این رویا ست که بی تعبیر واقع شود

	بوالحکم اگرچه بربست از هنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر	

قوله بو الحکم آخر چه بربست از هنر * آه بو الحکم کنیت ابو جهل است برای آنکه او عقل فراوان داشت و اکثر کار او بحکم دنیا و به مشتمل بود لهذا کنیتش ابو الحکم نهاده بودند لیکن این عقل او را سود نکرد و بجهل مرکب کشید که نام او در دنیا ابو جهل شد و عاقبت در سقر مخلد گشت

خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان	ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست غیر این ای پسر	ز آنجا در کمیزی می‌نگر	ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علت عیب و عمی
ای دلیل با چو فکر با دلیل	پیشی پا پیش انا بان قندیل	غلغل و طاق و طرنب گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار

قوله خود هنر آن دان که دید آتش عیان * نی گپ دل علی النار الدخان و حاصل آنکه هنر و کمال دیدن نار است عیان نه این گپ دل علی النار الدخان یعنی استدلال از دخان بر آتش هنر و کمال نیست و مقصود آنکه کمال مشاهده است نه علم که آن از نظر و فکر و استدلال پیدا شود

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و

چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد الاغات

مهم بفتح میم کاری که مقصود باشد و در عرف بر شکل اطلاق می کنند الاغی و الاقی هر دو نسخه واقع است شخصی که با ایلغا برود پیاده یا سوار مستتم ظاهر آنست که با دو تا است یعنی تمام کرده شده و احتمال دارد که بنون باشد بعد تا ماخوذ از تمیمه بمعنی سخن پوشیده فضیح سخنان مردمان کثیر که آنرا گویند سیران و سیر بیک معنی است پلاس ثبات پشمینه دنگ دیوانه و مبهوت نکال رنج و ماهی بدال اسم فاعل از وهم است بمعنی جوینده ای و در بعض نسخ بواو دیده شد شاید از سهو کاتب باشد و برین نسخه مراد سست دین و سست عقل باشد که ظلم اختیار کرده زود تر مخفف زودتر خام ریش احمق

سید ترمد که آنجا شاه بود	مسخره او دلقک دلخواه بود	داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز	آردم پیغام خوب بافروز	بخشم او را ز روی گنج بی شمار	تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید	بر نشست و تا به ترمد می دوید	مرکبی دو در ره آن ده شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او بشاه	غلغلی در جمله دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شده است	یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت	چند اسپ تازی در راه کشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد فتاد	آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال	هر دلی رفته بصد گونه خیال	هر یکی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتا هین چه بود	هر یکی سید حالی زان ترش	دست بر لب میزد او یعنی خمش
وهم می افزود آن فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او	کرد اشارت دلقک ای شاه کرم	اندکی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی	که فتادم در عجائب عالمی	بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین ‌ ‌ که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی ‌ ‌ شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست ‌ ‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش ‌ ‌ رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش ‌ ‌ دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌ ‌ شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود ‌ ‌ زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین ‌ ‌ بر وزیری داهی او را همنشین
بس شهان آنطرف را کشته بود ‌ ‌ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمذ ازو در وهم بود ‌ ‌ وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست ‌ ‌ اینچنین آشوب تو از بهر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه ‌ ‌ زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز ‌ ‌ تا سمرقند او چو پیک بافروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض ‌ ‌ چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن ‌ ‌ تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من ‌ ‌ تار این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین عجلت باد ‌ ‌ که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش ‌ ‌ آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم ‌ ‌ که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته ‌ ‌ خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده ‌ ‌ محفلی وا کرده در دعوتکده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر ‌ ‌ قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد ‌ ‌ شرطهایی کان سوی ماست شد
خانها را رفته و آراسته ‌ ‌ زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زانطرف آمد یکی پیغام نه ‌ ‌ مرغی آید ایطرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر بدید ‌ ‌ در مضاهک یک جوابی نارسید
نی ولیکن یار بازین آگه است ‌ ‌ زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شماست ‌ ‌ از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جواب ‌ ‌ لیک بس کن پرده زین هم بر متاب
باز رو تا قصهٔ دلق جهول ‌ ‌ که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون ‌ ‌ بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست ‌ ‌ رای او گشت و پشیمان آمدست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند ‌ ‌ او مسخرگی برون شو میکند
عهد را بشکسته و پنهان کرد تیغ ‌ ‌ باید افشردن مر او را بیدریغ
او گر این بشنود و پنهان کرد کار ‌ ‌ بیگمان او را همی باید فشار

قوله زانطرف آمد یکی پیغام نے + آه یعنی اگر سوال کرده شود که از آنطرف پیغام آمد جواب داده شود که لی نیز نه آمدست مختصر همین است محمد غلاف شیر

سینه را با جوز را تا نشکنی ‌ ‌ نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او ‌ ‌ در نگر در ارتعاش و رنگ او

قوله می نماید دل نه بدهد روغنی + آه یعنی آن سینه می نماید و باطن او روغن ندهد +

گفت حق سیماهم فی وجههم ‌ ‌ زانکه غماز است سیما و نهم
این معاین هست ضد آن خبر ‌ ‌ که بشیر پرشنه آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان با خروش ‌ ‌ صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر ‌ ‌ کان نباشد حق و صادق ای امیر

قوله گفت حق سیماهم و جههم + ینم از نمیمه است بمعنے ظاهر کننده سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روی علامت است که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سیماهم فی وجوههم من اثر السجود در علامت ایشان در رویها ایشان است از اثر سجود که سیما ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اند بظاهر و بباطن +

ان بعض الظن اثم است ای وزیر ‌ ‌ نیست اثم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش ‌ ‌ از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد ‌ ‌ کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید ‌ ‌ چاپلوس و زرق او را کم خرید

منیر نبدش چون دل اشکم تهی / تا دل دارا و دهد تان آگهی

قوله ان بعض الظن اثم ست ای وزیر + اه اشاره است باین آیه ان بعض الظن اثم بدرستی که بعض ظن اثم و گناه اند که بربری ظن بدبرده مے شود

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند مار از کل
تا نگوید خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

قوله زانکه هم پر باشد و هم تهے + اه یعنی پر است از بادی از اجسام لطیفه و این سبب آواز اوست

چون طمانینه‌ست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند / تا بنوکش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت ذلک کاشی الملک آیة باشد / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین تجبیب تعجیل آنکسم / من همی پرم بدست تو درم
ان ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
آنچه باشد طبع قسم سارقے / می‌شتابد تا نگردد منقضے
هر که را آید رضا خشنش روا / انتقام و ذوق از وفائت مفقود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق نبود جز تمام
استشها صادق بود تاخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره
تو بلی دفع بلا بایم هنر سے / تا نبینی رخنه امیدش سے گنے
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه نبی وارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم

قوله چون طمانینه‌ست صدق با فروغ + اه اشاره است باین حدیث الکذب ریبة و الصدق طمانینة کذب ریبت و صدق طمانینت یعنی کذب شک زاید و صدق اطمینان می‌بخشد

گفت الصدقة ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتے
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

قوله گفت الصدقة ترد للبلا + داو مرضاک بصدقه یا فتے + در حدیث واقع ست الصدقة ترد البلا و در حدیثی مروی شیخین واقع ست قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علی کل مسلم صدقة بر هر مسلم صدقه است قالوا فان لم یجد قال فلیعمل بنفسه فینفع نفسه ویتصدق نفسه حاضران گفتند پس اگر نیابد که صدقه دهد فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دهد خود را و صدقه کند قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فیعین ذا الحاجة الملهوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل و یا آنکه نکند عمل فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس مدد کند صاحب حاجت را که مظلوم ست قالوا فان لم یفعل قال فیامر بالخیر حاضران گفتند پس اگر نکند آنرا فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس امر کند قالوا فان لم یفعل قال فیمسک عن الشر فانه له صدقة حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس بند شود و باز ماند از شر پس بدرستیکه این باز ماندن از شر صدقه است ازین حدیث ظاهر شد که امساک از شر نیز صدقه است و در حدیث مروی صحیحین واقعست

کل معروف صدقة هر معروف صدقه است و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت اینست که صدقه رد بلا می کند و لکن مر نفیان را خود را بصدقه و مساکین از شر و ایذا رسیدن صدقه است پس بایشان صدقه کن

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ چیز	نفع و ضر هر یکی از موضعیست	علم ازین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود	زانکه حلوا بی اوان صفرا کند	سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آنش از گردن زدن	زخم در معنی فتد بر خوی بد	چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

قوله خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز ؛ اه عمل و اخلاقست یکی خیر است و نسبت دیگری شر پس موضع ملحوظ باید داشت

بزم و زندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را و زندان خام را

قوله بزم و زندان هست هر بهرام را ؛ اه بهرام نام بادشاهیست و اینجا مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم هست و مالک زندان هم هست بزم مخلص را امید بود و زندان غیر مخلص را

شق باید ریش را مرهم کنی	چرک را در ریش مستحکم کنی	تا خورد مر گوشت را در زیر آن	نیم سودی باشد و پنجه زیان
[illegible]	[illegible]	گفت دلقک من نمیگویم گذار	لیک میگویم تحری پیش آر
[illegible]	[illegible]	در تانی بر یقینی بر زنی	گوشمال من بایقانی کنی

قوله شق باید ریش را مرهم کنی ؛ اه یعنی شگافتن ریش را ضروری است تا چرک بیرون آید و تو او را مرهم کنی و این البته زیان دارد و چرک در آن ریش مستحکم خواهد شد

در روش یمشی مکبا خود چرا	چونکه بنشاید شدن بر استوا

قوله در روش یمشی مکبا خود چرا ؛ اه و قال الله تعالی افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم [illegible] یعنی نگونسار نه پس بیند و نه پیش و نه راه یابد بمهدی رست و یا کسیکه [illegible] کار بغیر ایقان رفتن بر رو ست و کار بایقان رفتن مستوی بر صراط مستقیم ست و [illegible] کار [illegible] هست پس کار بایقان بکن

مشورت کن با گروه صالحان	بر پیمبر امر شاورهم بدان

قوله بر پیمبر امر شاورهم بدان ؛ اه اشاره است باین آیه وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله [illegible] پس وقتیکه عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالی و این آیه در دفتر اول گذشته است

امرهم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر شود	کاین خردها چون مصابیح انور است	بیست مصباح از یکی روشنتر است
بو که مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان	غیرت حق پرده انگیخته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است

قوله امرهم شوری برای این بود ؛ اه اشاره است باینکه در دفتر پنجم گذشته والذین استجابوا لربهم واقاموا الصلوة وامرهم شوری بینهم ومما رزقناهم ینفقون و آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قایم میکنند نماز را و کار ایشان [illegible] است میان خودها و از آنچه که رزق دادیم ما نفقه میکنند

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان　｜　بخت و روزی را همیکن امتحان

قوله گفت سیروا می‌طلب اندر جهان ＋ اه قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل کان اکثرهم مشرکین بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی ببینید که هلاک شدند و هیچکس از ایشان باقی نماند و پند گیرید از ایشان و بر افعال ایشان نرسید بودند اکثر ایشان و این آفت از شرک بایشان رسیده است پس از شرک اجتناب کنید

در مجالس می‌طلب اندر عقول　｜　آنچنان عقلی که بود اندر رسول

قوله آنچنان عقلی که بود اندر رسول ＋ اه و آن عقل بینندهٔ حقایق کماهی است و یافتن حکمتی که الله تعالی نهاده است در هر چیز

زانکه میراث از رسول است آن و بس　｜　تا ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن نصیب　｜　که تنا بد وصف آن این مختصر
بهر این کرده است منع آن پاک خو　｜　از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا　｜　کان نظر بخت است و اکسیر بقا

قوله زانکه میراث رسول است و بس ＋ یعنی انبیا را میراث نیست چنانکه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم لا نورث ما ترکناه صدقة ما موروث نیستیم که کسی از من میراث گیرد آنچه که ترک کردیم ما صدقه است پس انبیا را میراث مال نیست مگر میراث عقل و علم و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده فان الانبیاء ما ورثوا دینارا ولا درهما انما ورثوا العلم فمن اخذه اخذ بحظ وافر یعنی انبیا نه میراث گذاشتند دینار و درهم را یعنی مال و نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می‌باید که بحظ وافر گیرد و در آن منع نیست بوجهی بسبب احدی را

در میان صالحان یک اصلحیست　｜　بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن　｜　کفو او نبود کبار انس و جن

قوله بر سر توقیعش از سلطان صحی ست ＋ عادت این است که بر سر توقیع اگر دستخط صح می‌کنند آن صحیح می‌شود و احتمال بطلان ندارد و حاصل آن اصلح از الله تعالی علامت صح دارد و علم و قول او احتمال غلط ندارد

در مری اش آنکه حلو و حامض است　｜　حجت ایشان بر حق داحض است
قبله را چون کرد دست حق عیان　｜　پس تحری بعد از آن مردود دان
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی　｜　سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
گر ازین انبار خواهی بر و بر　｜　نیم ساعت روز هم راهان مبر
گرچه ما او را به خود افراشتیم　｜　عذر و حجت از میان برداشتیم
بین بگردان از تحری رو و سر　｜　که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمییز ده را ناسپاس　｜　بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
کاندر آن دم که ببری از تمیز　｜　مبتلا گردی تو با ابلیس لعین نیز

قوله در مری اش آنکه حلو و حامض است ＋ اه یعنی آنکه حلو و حامض است و حلو خالص ندارد در مری آن اصلح و شک دارد و حجت ایشان نزد حق باطل است و قول و علم این اصلح حق است بی‌شبه و درین بیت تلمیح است باین آیه والذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة عند ربهم وعلیهم غضب ولهم عذاب الیم و آن کسانیکه محاجت میکنند در الله تعالی یعنی در شان الله و می‌خواهند که نور او باطل سازند از بعد آنکه استجابت کرده او را با قامت معجزات و دلالت آیات حجت ایشان باطل است نزد رب ایشان و ایشان را عذاب الیم است

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

اللغات چغز حیوان آبی معروف است میقات وقت وعده اشر بفتحه شین معجمه بطر و متکبر را گویند کذا فی الکشاف و این معنی اینجا مناسب نمی افتد مگر آنکه گفته شود که از عشق بطر گشته و تکبر بعشق نموده بمعشوق و در قاموس مذکور است که اشر بکسر شین صفت از شر بمعنی مرح شاد شدن چنانکه بمعنی تکبر است از اینجاست که در شروح مذکور است که اشر بمعنی طرب و حریص است و این معنی مناسب مقام است و میتوان اند که اسر بسین مهمله باشد اسم تفضیل از سرور و این انسب بمقام است

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا	هر دو تن مربوط میعادی شدند	هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل باهم گری می باختند	وز وساوس سینه می پرداختند	هر دو را دل از تلاقی منشرح	همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان	الجماعة رحمة تاویل دان	آن اشر چون جفت آن بطر آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست	بستگی نطق از بی الفتیست	دل که دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده گشت و شد سوی دریا مقر	یار چون با یار خویش بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار	هادی راه است یار اندر قدوم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست	چشم را با روی او میدار جفت	گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گرد و نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار	تا بگوید آنکه وحیستش شعار	کان نشاند گرد ونگیزد غبار

قوله ماهی بریان ز آسیب خضر + الخ قصه اش آنست که چون موسی علیه السلام خواست ملاقات خضر برای دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا یابم خضر را الله فرمود که جائیکه ماهی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی علیه السلام رفت و یوشع علیه السلام در خدمتش بود و طعام و ماهی بریان همراه گرفتند چون بجری رسیدند که آنرا بحر الحیوة گویند موسی علیه السلام استراحت کرد و یوشع علیه السلام بر آن بحر بود آب می گرفت قدری آب بر ماهی بریان افتاد آن ماهی زنده شده در بحر رفت و یوشع علیه السلام را عجب گشت لیکن در خیال یوشع علیه السلام نماند که موسی علیه السلام را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از آنجا پیش رفتند و موسی علیه السلام مانده شد از تعب راه و سابق این او علیه السلام بتعب نرسیده بود پس موسی علیه السلام گفت که طعام بیار ما را درین سفر تعب رسید پس یوشع علیه السلام گفت که عجب است که در ماهی مجمع البحرین گم کردیم و ما را فراموشی و نسیان شد تا بحدمت تو معروض نساختم این حال را و این نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی علیه السلام فرمود که گم شدن ماهی و رفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی و یوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را و باقی قصه در کلام الله مذکور است و سابق آن قصه مذکور گردید

چون شد آدم مظهر وحی و وداد	ناطقه او علم الاسما گشاد

قوله ناطقه او علم الاسما گشاد + الخ اشاره است باین آیه وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَآءَ تفسیرش سابقا ذکر کرده شد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رو و ستر
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد +
نی چنانکه چیز را خوانی اسد +
نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب
نی رساله خواندنی قوت القلوب +
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان مئی کان بی چه و چون نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان مَی خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبان و یار داود و ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او
چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری میبرد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غائب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غائب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت از زبان
ای سلیمان شه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای فخر و خوش

قوله نام هر چیزی چنانکه هست آن + او یعنی آن نیست که اعلام هر موجودی دانست بلکه آن نام می دانست که از جمله اسماء که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیده اند در واقع و آن اسماء متعینه اند درین مظاهر و آثار آن اسماء ارباب در مظاهر ربوبیات و کمال دانستن این اسماء است و ندانستن مجرد اعلام هر چیز و الفاظ موضوعه بازائی آن اشیاء که این بعیت آن و استعمال معلوم شود

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن و سخن گفتن +

و همی خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان +
مثنوی در آب ز عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان
سخت مستسقی است جان صادقان

قوله عاشقان را فی صلوة دائمون + اشاره است باین آیه إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ استثناء است از مذکور سابق که انسان بی صبر است بوقت تنگی جزع می کند و بوقت رسیدن مال بخل می کند مگر آن مصلیان که آنها در صلوة دائم اند علماء ظاهر معنی آن می گویند که بر صلوة مواظب اند که صلوة را از وقت موخر نمی سازند و برین معنی وارد می شود که در بعد این مذکور است وَالَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ و آنها اند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی و یا مکمل از سنن و واجبات فوت نمی کنند و این محافظت شامل است مر عدم تاخیر را از وقت و مواظبت مشمول اوست پس اگر از دوام بر صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می آید اگرچه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست زیرا که برای فائده اهمیت است اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی است از افاده مفاد پس معنی آنست که صوفیه کرام می گویند که در هر وقت و هر آن در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرموده کسانیکه ساجد اند مدام ساجد اند سر بر نمی آرند چنانکه جناب پاک ابوبکر صدیق بوده رض و مقصود آنکه در هر وقت و هر آن در عبادت اند و متذلل اند پیش الله مشهود خود

نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر آن عاشق‌تر است
نیست شان از گفتگو یکدم ایست / از پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش آن بیهوش این

قوله نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان + الخ این مثل مشهور گشته زر غبا تزدد حبا زیارت کن گاه گاه بیگاه اگر این چنین کنی حب زیاده گردد مولوی می فرمایند که این وظیفهٔ عاشقان نیست که عاشق را از معشوق سیری کجا و این در حال کسانیست که حبش بمرتبهٔ عشق نرسیده باشد و در گلستان مذکورست که این حدیث ست خطاب با بوهریرهؓ و این صحیح نمی تواند شد که ابوهریره گاهی صحبت جناب شریف صلعم ترک نکرده و هر روز در اکثر اوقات ملازم مجلس شریف میبود در صحیح بخاری مذکورست که بعض صحابه از مهاجران مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح کشت و بستان میبودند و ابوهریره همیشه ملازم خدمت می بود و لهذا احادیث ازوی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح با بوهریره می بود البته برای اشتغال غائب می بود در بعض ایام اگر بالفرض باشد پس در ابتدای اسلامش می تواند که برای تعلیم طریق ازدیاد حب باشد و چون حب او کامل شد همیشه ملازم می ماند

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
خبر مگر مردی که پیش مرگ مرد / زحمت هستی را بسوی آرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هُش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

قوله در دل عذرا همیشه وامق است + الخ عذرا نام معشوق است و وامق نام عاشق

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

اللغات سلوه خوشی عیش و بی غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب و مرضی ست که در بعض تمام آن سیری از آب نمی شود جوع البقر مرضی ست که دران اشتهاء طعام بسیار میشود و هر قدر که خورد سیری نمی آید مستکیه دشت بناه گلخن تنها آتش دان مرادست

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد	تا زمین باقی حدثها را بخورد	جزو خاکی گشت و رست از وی نبات	هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد از وی زهور	هکذا یغفر لمن یعطی الغفور	با حدث کان بدترین است این کند	کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا	حق چه بخشد در جزا و در عطا	چون خبیثان را چنین خلعت دهد	طیبین را تا چه بخشد در رصد

قوله جزو خاکی گشت و رست از وی نبات الخ یعنی آن حدث جزو خاکی شد و خاصه خاک پیدا کرد و از وی بیرون آمد نبات همچنین محو می کند اللّٰه تعالی سیئات یعنی چنانکه حدث منقلب شده پاک گردد و نبات از و رویید همچنین سیئه وقت مغفرت مبدل می گردد و حسنه شود و آثار حسنه برو مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت + + +

آن وهد حق‌شان که لاعین رأت	کان نگنجد در زبان و در لغت	ما که ایم این را بیان کن یا رب	روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم	که ز پر زهری چو مار کوهیم	آنکه من زشتم و خصالم نیز زشت	چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاوس ده این مار را	در کمال زشتیم من منتهی	لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی	تو برآر ای غیرت سرو سهی	چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست	خواهد از چشم لطیفت اشک جست	نوحه خواهی کرد بر محرومیم	چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه در گوش من کن زین سخن	آنچه خواهی گفت تو با خاک من	برفشان بر درک غمناک من
	دست گیرم در چنین بیچارگی	شاد گردانم در آن غمخوارگی	

قوله آن وهد حق‌شان لاعین رأت الخ و ضمیر شان سوی طیبین و در حدیث قدسی وارد است اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر مقرر کردم مر بندگان صالحان را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و این حدیث در دفتر سوم گذشته

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه بیندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش	کای قدمهای ترا جانم فراش	یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دی نیم درم راضی ترم	که دهی امروز و فردا صد درم	سیلئی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست	هم قفا هم سیلیش مست توست	هین بیا ای شادی جان جهان	خوش غنیمت دار نقد این زمان
در ربودن روی ماه از شبروان	سر کش زین جوی ای آب روان	تا لب جو خندد از ماء معین	وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور کاین جا آب هست	گفت سیماهم وجوه کردگار	که بود غماز باران سبزه زار
گر بباره شب نه بیند هیچ کس	که بود در خواب هر نفس و نفس	تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
	ای اخی من خاکیم تو آبیی	لیک شاه رحمت وهابیی	
آنچنان کن از عطا و از قسم	رجوع بحکایت چغز و موش ست		گه گه و بیگه بخندد مبسمم

بر لب جو همچو جان منجو انست　　من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد　　زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد　　تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار　　آخرین بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز　　تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو　　بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما و تن　　اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان　　میکشاندش بزیر از آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی　　رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشید　　چند تلخی زین کشش جان می چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز　　عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز رستخیز ز خواب　　بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من　　زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید　　مر ترا اینک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث　　که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی　　چون درآید ز افتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را بهم　　نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت　　با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل　　با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او　　یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه می کند　　وان جهاز اکول و مکره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن　　پیل ز صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود　　چون بود حس ولی با ودود

قوله امتناع پیل از سیران به بیت + اه مقصود تعلیل حکم سابق ست و حاصل آنکه هر کراهت که در دل کامل اید از چیزی آن چیز خالی از آفتی نیست و این برای آنست که چون کرد پیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله و درین فتنه بود پس کراهت ولی الله دلالة بر فتنه بودن آن مکروه البته باشد و این خبر مبتدا محذوف ست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست وقصه امتناع پیل انست که یکی از اجبار ان خانه بنا کرده و خواسته که مردمان حج این خانه کنند چنانکه حج بیت الله می کردند و خواست آن جبار که هدم بیت الله کند و لشکر فرستاد و فیل فرستاد که بان هدم بیت الله کند العیاذ بالله آن فیل را چون فیلبانان متوجه سوے کعبه کردند هرگز سوے کعبه نرفت و چون متوجه سوے یمن مے کردند که از انجا آمده بودند دوان می شد و الله تعالی ابابیل فرستاد که سنگ ریزه بر لشکریان میزد و لشکریان بمیردند و همه لشکریان غارت شدند

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان　　که از او جستند یوسف را آگهان
از پدر چون خواستندش آن دادران　　تا برندش سوی صحرا یک زمان

قوله نی که یعقوب نبی گفت از زبان + اه تعلیل دیگرست بر مطلب سابق که کراهت دلی آگاهی دهنده فتنه است در آنکه مکروه و انست و حاصل آنکه یعقوب علیه السلام مکروه میداشت فرستادن یوسف علیه السلام را چنانکه درین آیه مذکورست اِنّی لَیَحْزُنُنِیْ اَنْ تَذْهَبُوْا بِهٖ بدرستیکه هر آئینه در حزن و غم می اندازد مرا آن که ببرندان یوسف را و در بیرون اخوان یوسف علیه السلام را فتنه بود که ظهور یافت

حیله گفتندش بیندیش از حذر　　یکدو روزش مهلتی ده ای پدر　　حذر
تو چرا ما را نمیداری امین　　یوسف خود نیستی با حافظین
تا بهم در مرحبا بازی کنیم　　ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از رمم　　میفروزد در دلم درد و سقم
این پدر هرگز نگوید دروغ　　که ز نور عرش دل دارد فروغ

قوله حیله گفتندش بیندیش از حذر + اه این سه بیت حاصل این آیه است یَا اَبَانَا مَا لَکَ لَا تَاْمَنَّا عَلٰی

یوسف دانا له لنا صحون انا ارسله معنا غدا یرتع و یلعب انا له لحافظون ای پدر ما چیست ترا امر این نمیگردانی بر یوسف و بدرستیکه ما برای آن یوسف ناصح هستیم بفرست آن یوسف را همراه ما فردا تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکه ما یان حافظ او را

ان دلیلی قاطعی بد بر فساد | ور قضا آن را نکرد او عقند او
این عجب نبود که کور افتد بچاه | بوالعجب افتادن بینای راه
ور گذشت از وی شان نجهان ان | که قضا در فلسفه بود آن زمان

قوله آن دلیلی قاطعی بد بر فساد ✲ این جواب سوال مقدرست که اگر کسیکه این کراهت دلیل بر فتنه بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر فساد ولیکن قضا چشم را دوخت و آنرا اعتقاد او نکرد و رفت آن دلیل قاطع از دل که قضا را در فلسفه بود یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت حکمت خود بر یعقوب ع غفلت از آن دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع پرده می اندازد همچنین قضا پرده انداخت برین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب مے دهد بمعنی علیه را تا منقضی از وضا در شود

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بند شش یفعل الله ما یشاست

قوله این قضا را گونه گون تصریفهاست ✲ یعنی قضا را نوع بنوع تصرف ست که کار خود میکند بهر نوعی که باشد و کسی که رد قضا خواهد باسباب آن اسباب وقوع در قضا می گردد چنانکه فرعون رد قضا خواست باسباب و آن اسباب پرورش موسی عم شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان تکیه بر اسباب نمی کنند که هر چه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب عم گرد درد آن نخواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد

هم بداند هم بداند دل فشر | موم گردد بهر آن مهر آهنشر
گوئیا دل گوید که میل او | چون در ین شد هر چه باشد باشد او گو

قوله هم بداند هم نداند دل فشر ✲ یعنی گاهی دل من قضا میداند چنانکه دلها عارفان میداند مثل یعقوب عم دانست و گاهی نمیداند چنانکه کسانیکه رد قضا باسباب میخواهد چون فرعون

خویشتن را این مغفل مے کند | در عقالش جان مغفل مے کند

قوله در عقالش جان مغفل مے کند ✲ او عقال بندی که بان زانو شتر و غیر آن می بندد و مغفل بسته شده

گر شود مات اندرین آن بوالعلا | آن نباشد مات باشد ابتلا
خام شوخی که رهانیدش مدام | از خمار صد هزاران زشت خام
از شراب لا ابالی گشت مست | شد ممیز وز خلایق باز رست
ای عجب چه فن زند ادراک شان | یک بلا از صد بلا ایشان اخر د
عاقبت او بخته و استاد شد | ز اعتقاد سست تقلیدشان
بیش خر رو بد که بی نشان | یک سجو طلس بر معار جهار د
جست از رق جهان ازاد شد | وز خیالی دیده بی دیدشان

قوله گر شود مات اندرین آن بوالعلا ✲ او مراد از بوالعلا عارف ست حاصل آنکه افتادن عارف در قضا بیخ ابتلا اوست و موجب رفع درجات او خام شوخی که رهانیدش مدام الابیات ظاهر آنست که مراد از خام شوخ مست

عشق که مستی ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق است و حاصل آنکه این مست خام ناقص خلاص یافته بسبب مستی
خام از اندیشه بازرست و ازین عاقبت و این شد پخته و کامل شد و از رق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مر حق را
و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد و از خلائق شد یعنی از اعتقادات خلایق که بسبب اند از
تقلید خلاص شد و پیش خبر زود حق سبحانه که ممکنات را موجودی سازد و معدوم جامر شد و اسرار او دریافت و فواید را اعتقاد
ست نه بتقلید شان بدلست از خلایق بدل اشتمال یعنی باز رست از اعتقاد و

زان بیابان عمارت تا رسید | ملک شاهی دور تا رسید | زان بیابان عدم مشتاق شوق | می رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه | می رسد در هر مسا و غادیه | آید و گیرد وثاق ما گرو | که رسید م نوبت باشد نورد
چون پسر چشم خرد را برگشاد | زود بابا رخت بر گردون نهاد

قوله زان بیابان این عمارت تا رسید * اه یا ابیات تا لیبان خبر رود ست و ولی محمد خام شوخ را از سکران
خمر مجهول ساخته و مدام را بر معنی حقیقی خود داشته و این بیت را مع سه بیت تالیه استشهاد بر مدعی بیت بالا
گفته یک بلا از صد بلا اش و آخر دیک هوشش بر معار چهار دو بیت اول نشر مصراع اول بیت اول ست
و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست و حاصل بر آورده که بعض منحوار که در یک بلای بیهوشی افتاد و از صد هزار آن
فکر زشت خلاص یافت عاقبه کار آن منخوار در عین منخواری که مبوط ست بر معارج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب
حق مست گشت و از قید جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان را که واقع شد که منخوار بودند توبه نصیب شد و بکمال رسید
و این معنی اگرچه می تواند شد لیکن ازین متوهم می شود که سبب بیهوشی مے مر رسیدن این کمال را و نیز مدح بیهوشی
مے لازم می آید نسبت بودن آن باز داشتن از خیالهای زشت و ایهام نیست که اجتناب از بند تنها بازنگاه
کبیره محمود باشد و بعض کاملان را که منخوار بودند کمال از توبه حاصل شد نه از منخواری و در حصول کمال منخوار را
اصلا دخل نبود بلکه منخواری موجب نقصان بود تا که توبه نصیب اش شد بکمال رسید

جاده شاهست آن زین سو روان | وان از آن سو صادران و واردان

قوله جاده شاه است زین سو روان * یعنی از عالم شهاده جاده شاه است و آن بیابان جاده شاه است و آیندگان و روندگان ازین عالم شهاده و از بیابان عدم ساینده و روند

نیک بنگر ما نشسته می رویم | می نه بینی قاصد جای نویم

قوله نیک بنگر ما نشسته می رویم * اه یعنی هر وقت که می رود قدری از عمر کم میشود و ما اگرچه نشسته ایم
لیکن میرویم سوی عدم این را نگر و نیز ببین که طالب جای دیگری هستیم که او می رود و با بمقام او قایم نشویم
و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجدد امثال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر

بر نمی گیری سبب را آن مال | بلکه از بهر غرض ها در مآل | پس مسافر آن بود ای ره پرست | که مسیر و روش در مستقبل ست

قوله بر مال بن نگیری راس مال * اه وجود او را بر راس مال تشبیه ساخته و کسب اعمال را به تجارت
که کسب اعمال تصرف ست در شخص و نفع آن در آخرت ارشدن آن اعمال خوب و قصور و امثال آن بار باح بود ما
آنکه چنانکه راس مال را کسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض وصول ربح می گیرد
باید که این وجود را نیز برای این دنیا نباید گرفت بلکه برای ربح اخروی باید گرفت و تصرف این وجود

در کسب اعمال که از ان رنج زائد در اخیره و در بعض نسخ بهر حال می‌نگری راس مال واقع ست و این نسخه اظهرست +

همچنان کز پرده دل بی‌کلال		دم بدم در می‌رسد خیل خیال	

قوله همچنان کز پرده دل بی‌کلال + آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره زان بیابان این عمارت تا رسد

گر تصویرات از یک مغرس‌اند جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند	در پی هم سوی جان چون مسرعند وانگهی پیدا و نهان می‌شوند سعد دیدی شکر کن ایثار هم	جوق جوق اسپاه تصویرات ما فکرها را اختران چرخ دان نحس دیدی صدقه و استغفار هم	سوی چشمه دل شتابان از ظما دایر اندر چرخ دیگر آسمان

قوله گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند + آه بیابان عدم عبارت از مقام اعیان ثابت ست که بوی وجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مغرس این عالم شهادت می‌آید همچنین مغرس عالم خیال سر اعیان ثابت اند انچه در اعیان ثابت ست در خیال می‌آید اگر مغرس این تصویرات در ان نبودی این خیالات بوجود نامدی که هر چه در وجود می‌آید در عالم الهی متقرر و ثابت ست پس این علم الهی که متعلق باعیان ثابت ست مغرس عالم خیال و عالم شهادت ست

ماکیسه این ابیار ای یار من از خیال و وهم و ظن بازش رهان ای عزیز مصر جانم دستگیر	حالیتم مقبل کن و چرخی بزن از چه و جور رسن بازش رهان عذر این زندانی خود در پذیر در خلاص و یکی خواب ببین	روح را تابان کن از انوار ماه تا ز دلداری خوبی تو دلی ای عزیز مصر جانم آن تست زود کان الله یحب المحسنین	زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه پر برآرد بر پرد ز آب و گلی یوسف مظلوم در زندان تست

قوله حالیتم مقبل کن و چرخی بزن + آه چرخی بزن یعنی دوره سعد برای من اظهور آر + + + +

هفت گاو لاغر پر از گزند	هفت گاو فربهش را می‌خورند	هفت خوشه خشک نا پسند	سنبلات تازه‌اش را می‌خورند

قوله هفت گاو لاغری پر از گزند + آه بیان خواب بادشاه مصرست و سابق از عزیز مصر بادشاه مصر مراد بود اگرچه عزیز وزیر را گویند و این خواب درین آیه مذکورست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ و گفت بادشاه که بدرستیکه من می‌بینم هفت گاو ان فربه که میخورند آنها را هفت لاغر و می‌بینم هفت خوشه‌ها سبز و هفت خشک

قحط از مصر تن آمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستجیز از سوی عرشی که بودم مربط او	یوسفم در حبس تو ای شه نشان شهوت ماده گندم کاهبطوا +	هین ز دستان زنانم وا رهان

قوله قحط از مصر تن بر آمد ای عزیز + آه و این قحط تعبیر آن خواب بود

پس فتادم زان کمال مستتم	از فن زالی بزندان رحم	روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم

قوله از فن زالی بزندان رحم + آه شاید مراد از زال این دنیاست و این فن او آنست که این دنیا بلبان استعداد خودست قیام خودست برای اقامت این بنیاد در رحم آمدیم

اول و آخر هبوط من ز زن ** چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار ** یا بران یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان ** که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام ** کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا ** وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم بدید ** در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس ** چشمهای پرخمارتست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها ** مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد ** چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده ** چشم بازش سخت با همت شده
تا ز بس همت که یابید از نظر ** شیرگیر و باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی ** هم شکارش نیست هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین ** نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید ** از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع ** هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب ** نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی ** تا که بر حسها کند آن حس شهی

قوله اول و آخر هبوط من ز زن + آه که هبوط آدم هم از صلاح زن و خواهش او بود که شجره خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش اقامت خود کرد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد ** با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا ** گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش ** هین بگویید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر ** کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش ** هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ ** قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست ** جمله خاصیت مرا چشم اندرست

قوله قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ + آه یعنی از بسیار اندکی

هر که را شب بینم اندر قیروان ** روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست ** که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است ** کار من در خاکها بو بینی است

قوله هر که را شب بینم اندر قیروان + آه قیروان بمعنی کاروانست و بمعنی مشرق و مغرب نیز آمده

سر الناس معادن داد دست ** که رسول از پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن ** چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج ** وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را ** خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی ** گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن ** زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست ** یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام ** که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه باشد او بس بلند ** کنگرش در تخت گردانم کمند

قوله سر الناس معادن داد دست + آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارهم فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام و بیان کانها اند مثل کانهای طلا و نقره بهترین آنها که در

جاهلیت گویند همان هنر ایشان در اسلام بشرطیکه تفقه نمودند و ازین حدیث معلوم شد که مناط بهتری فقاهت و تفقه است پس تفاضل بنظر این خاصیات بنو احمد شد

همچو احمد که کمند انداخت سخت	که کمندش سوی تخت کعب	همچو احمد که کمند انداخت جان	تا کمندش بر سوی آسمانش
گفت خصمش بی کمند اندر بشیب	آنکه من وان یا رب از رب	پس بجستند از گشته کامی شدند	سر را خاصیت اندر چه بود
گفت در چشمم بود خاصیتم	که ربایم مهرها را از سقیم	مهرها را چون بجلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان زنند
چون بجنبانم بجنبد ریش را	طی کنند آن قبیل آن بتنوشیش را	قوم گفتندش که قطب ما تویی	چون خلاص و زخمتنا تو سوی
بعد از آن جمله بهم سر وا زدند	سوی قصر آن شه میمون شدند	چون سگی بانگی بزد از دست راست	گفت می گوید که سلطان با شماست

قوله همچو احمد گو بود بوا زمین + اه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن فاذا هو الانصار یعنی اینکه این نفس یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن

خاک توده آن دگر از ربوه	گفت کاین هست از وثاق بیوه	پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
جایی دیگر خاک را چون بوی کرد	گفت خاک مخزن شاهی است فرد	نقب زن زد نقب در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس ز زر بفت و گوهرهای زفت	قوم بردند و نهان کردند تفت	تنه معین و بدمنزلگاه شان	حیله و نام و پناه و ره شان
خویش را زند بد از ایشان تا ربست	روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	پس روان گشتند سرهنگان بست	تا که سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان همه لرزان شدند	چونکه استادند پیش تخت شاه	با شب شان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی	روز دیدی بیکیش بشناختی	شاه را از تخت و بند گفت ای	بود با او دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفت ما هم از تفتیش اوست	عارف شه بود چشمم لاجرم	برگشاد از معرفت لب با چشم

قوله خاک توده آن دگر از ربوه + اه ربوه بحرکات ثلثه جای بلند و توده خاک که بلند باشد

گفت و هو معکم این شاه بود	فعل ما بیند صدای ما شنود	چشم من ره برد شب را شناخت	جمله شب با روی ماهش عشق باخت
است خود را خواهم من از و	که نگرداند ز عارف هیچ رو	چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو بهرام هر بهرام عون
	زان محمد شافع هر داغ بود	از خورشید چشم او مازاغ بود	

قوله و هو معکم گفت او این شاه بود + اه تحقیق این بیت سابق گذشته

	در شب دنیا که محجوبست شید	ناظر حق بود و زو بودش امید	

قوله در شب دنیا که محجوبست شید + اه شید مکر و حیله و زرق بر این معنی خبر بعد خبر است و معنی آنکه دنیا محجوب و زرق است و بعضی شید بمعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب است و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده است آفتاب و بر این معنی نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوبست آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم خورشید ناظر بود

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	مر یتیمی را که حق سرمه کشد	گردد او در یتیم با رشد

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد — گردد او در یتیم با رشد
نور او در درها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

قوله از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت + اه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم منشرح بود پس گنجایش هر معلوم داشت و ازین بصر دل روشنی بر روشنی افزود و این شرح صدر موجب این نور گردید چنانکه سرمه موجب روشنی بصر حس می شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قوله در نظر بودش مقامات العباد + اه شاهد را دو چیز باید یکی مشاهده دیگر اخبار بآن مشهود و مقامات عباد او را صلی الله علیه و آله وسلم مشهود بود که هیچ مقام العباد نرسید مگر از وساطت او صلی الله علیه و آله وسلم و بر طبق آن خبر داد امته او خبر خواهد داد در روز حشر و برای این معنی الله تعالی لقب او صلی الله علیه و آله وسلم شاهد کرد در قول خود انا ارسلناک شاهدا

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز
تا ضیا اندر ملکوت این گفت است — شاهدانش باز او چشم روشن است
گر هزاران مدعی سر بر زند — گفت شاهد زان بجای دیده است
گوش قاضی جانب شاهد کند — کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

قوله که ز شب خیزش ندارد سر گریز + اه مراد از شب دنیاست و حاصل از لفظ در شب دنیا سر مبارک او صلی الله علیه و آله وسلم گریز ندارد بلکه بیقظان است او در همه حال اگرچه بظاهر در نوم است که نوم بچشم مبارک او عارض شد و قلب او را هرگز نوم نمی بود صلی الله علیه و آله وسلم

مدعی دیده است اما با غرض — حق همی گوید غرض را ترک کن
پس بپنهد جمله را با علم و زرم
پرده باشد دیده دل را غرض — تا قبول افتد ترا با ما سخن
حبک الاشیاء یعمی و یصم — پس بدید او بحجاب اسرار را
حق همین خواهد که تو زاهد شوی — تا این غرض‌ها پرده دیده شود
در دلش خورشید چون نور افشانند — سیر روح مومن و کفار را
با غرض بگذاری و شاهد شوی — بر نظر چون پرده پوشیده شود
پیشتر اخترا امعادی بماند

قوله مدعی دیده است اما با غرض + اه غرض در مصراع اول بمعنی فائده است و در مصراع ثانی بمعنی پوشیدن

در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

قوله در زمین حق را و در چرخ سمی + اه یعنی در زمین و در آسمان چیزی که مملوک حق است پوشیده‌تر نیست از روح که او پوشیده‌تر است در ادراک نمی آید مگر بکشف

باز کرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سخن

قوله باز کرد از حق دو چشم خویشتن + اه یعنی آنکه صاحب رفعت در طرق حق است که صاحب کشف و ذوق است دو چشم دل خود را واکرد از حق که حق را دید و همه حقایق که روح آدمی از انجمله است بنگر دید

باز کرد و از طلب مپیچید عنان — روح را امن امر بی مهر کرد
پس چو دید آن چشم را چشم غرض — پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خمار صد صداع	نام حق عدلست و شاهد آن اوست	شاهد عدلست زین رو چشم دوست
	منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر بر شاهد آید شاه را	

قوله باز کرد از رطب و یابس حق نورد + اه یعنی حق سبحانه پرده برداشت از رطب و یابس و خبر هر چیز داد در قرآن و سنن رسول لیکن بر روح مهر باین قول کرد که الروح من امر ربی و خبر ازان نداد مگر همین اجمال و کسی از خواص و عوام باخبار حق معلوم نکرد که اخبار ربان نمود و این منافی آن نیست که خواص آنرا دریابند بکشف و شهود بوجهی که اخبار ازان متعذر باشد و درین بیت اشاره است باین آیه قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا و لفظ الا قلیلا یا استثنا از علم ست یعنی قلیلا من العلم ترجمه آنکه بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم روح از امر رب من ست یعنی شانی ست از شان رب من که احدیت ذات با جمیع اسماست و نداده شده اید شما از علم مگر اندکی از علم یعنی نداده شده اید باخبار ما از علم مگر قلیل از علم و این منافی آن نیست که علم بذوق و شهود بروح خاص شود و یا لفظ الا قلیلا استثنی از ضمیر اوتیتم ست و معنی آنکه داده نگشته اید از علم آن روح مگر کسان قلیل از شما و قول عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنه انا من ذلك القليل من ازان قلیلم که روح را دانسته مؤید احتمال اخیرست

عشق حق و عشق شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش	پس ازان لولاک گفت اندر لقا	در شب معراج شاهد باز ما

قوله عشق حق و عشق و سر شاهد بازیش + اه یعنی ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم عشق حق بود و شاهد بازی او تعالی بود که باز بدیا عالم چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق که به عالم بود که سبب ایجاد عالم بود آن عشق در حقیقت عشق آن سرور بود صلی الله علیه و آله وسلم و شاهد بازی با او بود صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که ذات آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم غایه مقصود از ایجاد عالم ست و لهذا الله تعالی فرمود آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم

این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم میشود	شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیز مرتضی

قوله این قضا بر نیک و بد حاکم بود + اه البیتین بیان فضل شاهد ست یعنی قضا قاضی بر هر نیک و بد حاکم ست و شاهد بر قضا حاکم می شود چه قضاء قاضی فرع شهادت شاهد ست پس مصراع دوم بطریق استفهام انکاری ست و چون شاهد بر قضا حاکم شد پس آنکه اسیر قضا بود میر قضا گشت یعنی بی ملاحظه آنکه شاهد باشد اسیر قضاست بجهت حاکم بودن قضا بر نیک و بد در صورت شاهد بودن همان شاهد که اسیر قضا بود امیر و حاکم بر قضا می شود و چون شهادت فرع سوبت فرمود شاد باش ای شاه پسندیده خصال که از تیز چشمی خود باین مرتبه رسیدی و از حضیض مغلوبی بذروه عالی رسیدی و در قضا دررسیدی غرض که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که بر مقامات عباد واقف ست اگرچه اسیر قضاء حق ست سبحانه لیکن حاکم بر قضاء حق ست بدون وساطت او صلی الله علیه و آله وسلم نمی تواند شد و همه عارفان کاملان که واقف اند بر مقامات عباد بامداد او صلی الله علیه و آله وسلم خلفاء اویند صلی الله علیه و آله وسلم نیز حاکم بر قضا اند بتبعیت او صلی الله علیه و آله وسلم و بجهت خلافت او صلی الله علیه و آله وسلم و بعض شراح مصراع ثانی را استفهام انکاری

نگفته و حاصل برآورده که قضای قاضی بر نیک و بد حاکم است لاجرم شاهد بر قضای حاکم نمی‌شود بلکه شاهد نیز محکوم قضا است امّا بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیاء صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد عدل بود و محکوم قضا بود مبیّن قضاء خلق الافلاک گشت بحکم نسبت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت و برین تقدیر اگرچه بیان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل می‌شود و آن بودن او صلی الله علیه وآله وسلم مبیّن قضا لیکن برین تقدیر دعوی این که بر قضا شاهد حاکم نمی‌شود مذکور است و این خلاف واقع است زیرا که مستثنی می‌شود از شهادت

عارف از معروف پس درخواست کرد	کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
از اشارتهای دل‌مان با خبر	ای یرانا لا نراه روز و شب	چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتابم دیده شد	لطف معروف تو بود آن ای بهی
	پس کمال البر فی اتمامه	

قوله عارف از معروف پس درخواست کرد * الخ مر بوده است بقول او قدس سره چشم عارف و ان انان هردو کون عارف از معروف خود که الله دست این دعا گرد و طریقه عبدیت و اعتراف بعجز خود فرو گذاشت نکرد و رقیب از صفات الهیه است بمعنے نگهبان ست بر بندگان و بعض شراح گفته که با زر بسر قصه آمد و مراد از عارف و روشناسنده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق می‌راند که هم مجاز و هم حقیقت را شامل ست و در ضمن مناجات قصه را تمام می‌فرماید

رب اتمم نورنا بالساهره	و انجنا من مفضحات القاهره	بار غیب را روز مهجور مده
جان قربت دیده را دوری مده	بعد تو دردیست از فکر و نکال	خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
	آنکه دیدستت مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش

قوله رب اتمم نورنا بالساهره * الخ و انجنا من مفضحات القاهره ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان ست در زمین محشر دیده خواهد شد و نجات ده ما را از امور که فضیحه کننده در اوقات قاهره ست و آن اوقات حساب ست و می‌تواند که اضافه مفضحات سوی قاهره اضافه صفت سوی موصوف باشد

من نکردم لاابالی در طریق	تو مکن هم لاابالی ای شفیق	هین مری از روی خود او را بعید
	آنکه او یکبار روی تو بدید	

قوله من نکردم لاابالی در طریق * الخ مراد از لاابالی بیباک

دید روی جز تو شد غل گلو	و این استعمال شایع گشته کل شی ما خلا الله باطل	باطلند و می‌نمایندم رشد

باطلان را مینماید هم رشد / معده نان را می کشد تا مستقر

زانکه باطل باطلان را می کشد / می کشد مر آب را تفِّ جگر
زانکه حس چشم اندر رنگ کش / زین کششها ای خدای رازدان
خالی بر جاذبان ای مشتری

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / چشم جذاب بتان زین کوی هاست
مغز وینی می کشد بوهای خوش / تو بجذب لطف خودمان ده امان
شاید ار درماندگان را واخری

جنس خود را همچو کاه و کهرباست / مغز خوبان از گلستان بو بهاست

فــــــو ویدر روئی خز توشد غل کلو + ای اگر این را مناجات اعتبار کنیم پس معنی ظاهر ست و اگر از قصه اعتبار کنیم پس مصراع ثانی طریق تمثیل ست این منافی نیست مرحوم محمد رضا را که بیان قصه ست در ضمن مناجات

روشنه آور و چون تشنه با بر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون ایاز و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تو ای در روز دین
وقت آن شد آن شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگون ما یم و پست
آن هنر فی جید ما حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
سگ چه بیدار است شب چون پاسبان / جمله خود را بشنید شهسوار ان +
بین زبد ناماان نباید ننگ و انشت / ... هست سیه اسرارشان باید گماشت
هرکه او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا کو سیه تابش کنند / تا شود این ز تاراج و گزند
هر کسی چون سیه رو در سه ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

فــــــو روشناه آور و چون تشنه بابر + این بیان قصه محمود است بالقطع +

قصه آنکه گاو بحری که گوهر کاو بانی از قعر دریا برآورده و شب بر ساحل دریا

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در لان افگنده گاو آبی عنبرست / که غذا ایش نرگس و نیلوفرست
هر که چون زنبور وحیتش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
تاجری بر گل زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
چند بدان گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد ابلیس وار

در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چون از و نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست

قوله هر که چون زنبور وحیتش نقل – الخ نفل با لفاست پس مراد از غنیمت ست ونفل در اصل آنکه امام وعده کرده با شخصی را از غازیان از غنیمت سوای حصه او وانجا مستعمل در غنیمت ست و یا بقاف ست مع ضم نون که بمعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال آن و اینجا مراد مطلق غذا ست واین اوفق وانسب ست کما لا یخفی واما بودن نقل بقاف مع فتحتین بمعنی تیز زبان شدن و بفتح اول وکسر قاف بمعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست ودر بعض نسخ مذکور ست نغل بغین معجمه واین نسخه شاید که از قلم ناسخ باشد که نغل چنانکه در قاموس مذکورست که معنی آن فساد حرم ست وفساد دینه وبکسر عین ولد الزنا واین معانی هرگز مناسب مقام نیست لیکن ولی محمد گفته که بمعنی سیراب شدن ست واین نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت

اهبطوا افگند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
اهبطوا افگند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
این سخن پایان ندارد هوش ها

ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت
هست بر لبها چو در در گوش ها

قوله اهبطوا افگند جان را در حضیض الخ محیض بمعنی حیض ست مستعار برای سیئه است که سیئه نیز نوع ناپاکی ست ومعنی آنکه چون هبوط افتاد روح را درین عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات ومحمد رضا برای ابلیس مستعار گفته واین نیز بعید نیست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا می کنند برای ارتکاب بر سیئات وولی محمد گفته که مراد از محیض همون هبوط ست ومعنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گردانید واین بعید محض ست که هبوط جان در تن موجب زیادت قرب ست اگر مهذب شود خواه بخلقت چنانچه انبیاء اند یا باتباع کامل مر انبیا را

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را

اللغات سر رشته عشق آمیخته بعشق که موش ست غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از انسحاب بمعنی کشیده شدن

آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رحم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید / چند آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و جوئش در ربود / غرقهٔ آبی کی شکاری زاغ بود
چند می گفت این ثنای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین / از ره معنی ست نی از ما و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / جنسیت بصورت در مجو +
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن + / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع ست / مور را بین که بجنسش راجع ست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو +

قوله عقل می گفتش که جنسیت یقین + او یعنی عقل نفس را گفت که جنسیت نیست از راه صورت که آب و طین است

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر + / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

قوله مور اسود بر سر سنگ سیاه + و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه لبد بمعنی نمد ست ++

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن + / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ ست چشم کام بین + / مخلص مرغ ست عقل دام بین

قوله بد قفصها مختلف یک جنس فرخ - مراد از قفص تن ست و از فرخ روح چنانکه بیت تالی بران گواه است و حاصل آن که عیسی هم اگر مخالف ست مر ملائکه چرخ را در قفصهاء تن لیکن فرخ روح جنسیت با روح داشت که اوصاف روحانیه بر عیسی عم غالب بود +

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدان سو زو شتافت
جنس جنس از خرد تا نی شتافت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک +
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قوله دام دیگر بد که عقلش در نیافت + او این بیت مربوط است بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدیه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی شود لیکن اینجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی بیند و دیدن آن دام جز باتباع وحی نمیتواند شد ++++++

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن +

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان بری
شد زنش را نسل از شوی دگر / زو طمع ببریده هم زن هم پسر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر / مدتی بگذشت زو نامد خبر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / خود نگفتندی که بابایی بدست
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی / جمله فرزندانش در اشغال مست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

قوله بعد نه سال آمد آن هم عاریه + او عاریت بدل تاء دست و او در متواریه یای نسبت است و تا تانیث ست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که بقصد اقامت نامده بود ++

یک صبی عزنند وزن را دیو باز — گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک صبی همان فرزندان خویش — بود وزان پس کس ندیدش رنگ ریش

بود همچنین پریانش چنان — که ببایدروح را از جسم شان
چون شنیدی خبر و غیبت آمده ست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد — زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او باز حل شد همچو قوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد و قدوم — بر زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف شده — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او گشته ببین
هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نام نظر — که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می کشد تن را نظر — بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و گون میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد او چون سحری
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوا ئی جو سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست در آخر بری

انبلی صورت نیامد موش خوار — از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی دخانی و ظلمت پرست — از پنیر و جوز و از دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی ش
تنگ موشان باشد و مار خوش

قوله گشت پنهان کس ندیدش باز راز + ولی محمد گفته که راز رنگ کردن و اینجا مراد رنگ بد لالت بیت تالی +

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون — در چه بابل فتاده واژگون

قوله خوی آن هاروت ماروت ای پسر - هاروت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بر زمین بودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شد

لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان سر بود هیکل همان — موسی بر عرش فرعونی مهان

در پی خوابش و با نو شخوشتن — خوند بیری گل ور روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی کف

خاک از همسایگی جسم پاک — چونکه شرف آمد واقبا لناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو همسیرت جان می شود — سرمه چشم عزیزان می شود
ای لبادر گور خفته خاک وار — به ز صد زنده و بنفع و انتشار

سایه بوده او ز خاکش سایه مند
صد هزاران زنده در سایه نبید

قوله لوح ایشان ساحر و مسحور شد + که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر می کنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قران بران دال است

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او وهیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده بست

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

نیست مرده کسیکه مرد پس راحت یافت یعنی صالحان را که موت راحت ست میت نیست میت مرده مگر مرده احیا که در زندگی گم مرده ولد که از علم و عمل صالح محروم ست **اللغات** نسیب هم نسب وکسیکه نسب عالی داشته باشد توخته ادا شده توختن ادا کردن واثق اعتماد کننده

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر بکر / بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او یکی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
در بکردی ذره را شرقی / بودی آن در همتش نالائقی

بر امیدی او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او

وامداران رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روضه الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بلا

روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید ست

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ

قوله بحر پیش کام خشکش جرعهٔ — خنک اسپ و معنی ظاهر است و در بعض نسخ واقع ست قلعه پیش کام خشکش جرعه و جرعه هست مرحله میان کوفه و حیره که میان عرب و بغداد ست و برین نسخه این معنی مراد ست + + + +

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگون ساراندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی فکر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در شمار / جمع معنی خواه هین از کردگار

قوله یک سواره تاخت تا قلعه بکر + ظاهر آنست که کر عربی ست بمعنی حمله و احتمال دارد که بکاف فارسی باشد بمعنی [illegible]

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربهٔ / هر یکی بردی ز دندی ضربهٔ
بر زدندی چون فدائی حملهٔ / خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ

آن یکی چشمش بکندی از ضرار / وان دگر گوشش دریدی هم ز ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش ز بیم گربه هوش	گر بود اعداد موشان صدهزار	خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را	انبهی هش چه بندد خواب را	مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد ترت مرت	کس نیارد گفتنش از راه پرت	صد هزاران گوره شاخه دلیر	چون چلیم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد حسن	یوسف را تا بود چون ماه فرن	در رخی بنهد شعاع اختری	تا شود شاهی غلام دختری
	بنهد اندر سوی دیگر نور خود	که ببیند شب هر نیک و بد	

قوله جسم را بر باد قائم دان چو اسم — مراد از اسم لفظ موضوع بازاء شخص ست که در فارسی نام گویند و این الفاظ که بر می آیند قائم در هوا اند که محاوره فهم ست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام را قائم بباد دان که ثبات ندارد چنانکه اسما و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند در اللغات جمیت با یاء مشدده بمعنی ننگ و عار و ضرب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست ناب دندان بزرگ بیرون شو که بزیر کاه و شین در بیرون شوش ضمیر راجع سوی موش ست ترار لا غرت مرت زیر و زبر پرت — شیخ افضل بپای موحده بمعنی برو و یکسو شود ولی محمد گفته که بپای فارسی ست فرن ابر سفید و روشن

یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور

قوله یوسف و موسی ز حق بردند نور — آه منقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام بنور چنین مخصوص بودند چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور آلهی از حضرت الله تعالی رسیده بود برای اعجاز

روی موسی بارقی انگیخته	پیش رو او توبره آویخته

قوله روی موسی بارقی انگیخته — آه تفصیل هر دو نور نور یوسف عم و نور موسی علیهما السلام میفرمایند درخشنده بود مثل برق که اگر بر چشم احدی می افتاد کور می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی نقاب می انداخت --

نور رویش آنچنان بردی بصر	که زمرد از دو چشم مار گر	او ز حق درخواسته تا توبره	گردد آن نور قوی را ساتره

قوله که زمرد از دو چشم مار گر — در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی مذکور ست که گر بکاف عربی بمعنی حمله ست اگر فلک مار ازو گر نموده گر را مفعول بردی گفته میشود وجهی دارد و گر را بمعنی ناشنوا گفتن صفت مار داشتن بغایت بعید مینماید بلکه آنکه بمعنی حمله گرفته صفت مار گفته اید بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر و شارحی دیگر گفته که مار کر ماری را گویند که نشنیده او را هیچ افسون و باد زهر اثر نکند و در عربی آنرا حیه اصم می گویند و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که گر بکاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنی قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصر را چنان بردی که زمرد از دو چشم مار قدرت را می برد و اوجه همان ست که بمعنی حیه اصم باشد ---

توبره گفت از گلیمت ساز هین	کان لباس عارفی آمد امین

قوله کان لباس عارفی آمد امین — یعنی این خرقه عارفان از نقاب باید ساخت

کان کسا از نور صبری یافته است	نور جان بر پود و تارش تافته است	جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور را بر تابد غیر آن
	کوه قاف ار پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد	

قوله کان کسا از نور صبری یافته است — او یافته بپای موحده است و حاصل آنکه آن یافته شده و بند دل گشته

از نور صبر ورزیدن و شکیبا شدن بموسی عم حاصل شده بود و اگر یافتند بایای مثناة تحتانیه باشد پس صبر بضم صاد بمعنی ابر سفید ست و مراد پرده باشد و حاصل آنکه آن کسان را موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتاب ست و تقریر اوجه واظهر ست و کسیکه صبر بضم بمعنی ابر سفید گرفته مستغنا برای تعب شد و معنی آنکه آن کسان از نور الهی نور یافته پس از لفظ نور نور الهی مراد گرفته تقریر بعید اختیار کرده

یافت اندر نور ابدال رجال	یافت اندر نور بیچون احتمال آنچه طورش برنتابد ای کیا	آنکه طورش برنتابد ذره ذره اندر زجاجی ساخت جا	قدر آتش جا سازد از قاروره

قوله یافت اندر نور بیچون احتمال یعنی نور بیچون برداشت

گشت مشکات و زجاجی جای نور نور شان حیران این نور آمده	که همی درد ز نورش قاف و طور چون ستاره زین ضحی فانی شده که نگنجیدم در افلاک و خلا +	جسم شان مشکات ازان جانشان زجاج زین حکایت کرد آن ختم رسل در عقول و در نفوس بابدی	تافته بر عرش و افلاک این سراج از ملیک لایزال لم یزل +

قوله گشت مشکات و زجاجی جای نور + ازین ابیات تلمیح ست باین آیت کمشکوة فیها مصباح الی الاخر و معنی آیت سابق مذکور شد

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف بی چنین آئینه این خوبی من	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف برنتابد هم زمین و هم زمن هر دمی زین آئینه پنجاه عرس	تا بدلالی آن دل فوق تحت بر دو کون است ترحم تا نیم بشنو آئینه ولی شرحش مپرس	یابد از من پادشاهیها و بخت پس عروس آئینه برساختیم

قوله در دل مومن بگنجیدم چو ضیف ضیف بضاد معجمه ست بمعنی مهمان

حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت زانچنین دیوارها نافذ شدی گشته بود آن آئینه ستار نور	که نفوذ او قمر را می شکافت تو بره با نور حق چه فن زدی زانکه بود از خرقه یک یا صفو	گر بدی پرده ز غیر لبس او گشته بود آن آئینه صاحب نفس زان شود آتش ازین سو خفته	پاره گشتی در بدی کوه دو تو بود وقتی سوزنی [illegible] کوست با آتش ز پیش آموخته

قوله حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت مربوطست بقول او ازین سو که تو بره گفت ازین سان ازین اه و مراد ازان قمران نورا که چنین موسی عم ظاهر شده بود و لبس بمعنی لباس و حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتواند که قمر بمعنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منشق می ساخت و اگر پرده بنودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قمر خلل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد

در هوای عشق آن نور رشاد بعد ازان صبرش نماند و آنکه	خود صفورا هر دو دیده باز داد بر گشاد و کرد خرج آن قمر	اولا بربست یک چشم و بدید همچنان مرد مجاهد نان دهد	نور روی او و یک چشمش پرید چون برو ز و نور طاعت جان دهد

قوله خود صفورا هر دو دیده باز داد + صفورا نام دختر شعیب عم که در حباله نکاح موسی عم بود

پس زنی گفتش که چشم عبهری	چون ز دست رفت حسرت میخوری	گفت حسرت میخورم که صد هزار	دیده بودی که همی کردم نثار

قوله پس نبی گفتش بچشم عبهری + یعنی بعد سوال کرد که این چشم تو مثل نرگس از دست تو رفت از این تو حسرت مهجوری معمور را
در جواب گفت از رفتن چشم حسرت نخورم که چشمها کشیر حرام باشد تا از دیدن این نور بهره مند

روزن چشمم زمه ویران شده است ... لیک مه چون گنج در ویران شده است
حق شنید این دو چشمش باز داد ... دید سوی راز نورش ساز داد
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام ... یاد آرد از وثاق خانه ام
از نظر این نور زو پنهان نشد ... از خزینهٔ خاص بد ویران نشد

قوله لیک مه چون گنج در ویران شده است + آه یعنی در ویرانه رفته است پس قافیه درست شد

نور روی یوسفی وقت عبور ... درفتادی در شباک هر قصور
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع ... فهم کردندیش اصحاب بقاع
بین دریچه سوی یوسف باز کن ... وز شکافش فرجه آغاز کن
... پس همیشه روی معشوقه نگر
پس بگفتندی درون خانه در ... یوسفست اینسو بسیران در گذر
خانه را کش دریچه ست آن طرف ... دارد از سیران یوسف این شرف
عشق ورزی آن دریچه کردنست ... کز جمال دوست دیده روشنست
این بدست تست بشنو ای پسر

قوله نور از رخسار یوسف در عبور + آه از اینجا بیان نور جبین یوسف است علیه السلام

راه کن در اندرونها خویش را ... دور کن ادراک دور اندیش را

قوله دور کن ادراک دور اندیش را + آه مراد از این ادراک دور اندیش ادراکی است که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دور می اندازد از حق و نیست ادراک مفید مگر آنکه به تقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق و کشف حقائق علی ما هو علیه میرساند

کیمیا داری دوای پوست کن ... دشمنان را زین صناعت دوست کن
پیر وقت مر باغ جانها را نشش ... زنده کرده مرده غم را دمش
بر سر ملک جمالش داد حق ... ملکت تعبیر بی درس و سبق
... شه غلامان او شد از علم و هنر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی ... کو رهاند روح را از بیکسی
نی همه ملک جهان دون دهد ... صد هزاران ملک گوناگون دهد
ملکت حسنش سوی زندان کشید ... ملکت علمش سوی کیوان کشید
ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

قوله دشمنان را زین صناعت دوست کن + آه این دشمنان قوای نفسانیت اند که سوی لذائذ نفسانیه می کشند و دوست ساختن این دشمنان را آن طریق است که نفس را مطمئنه و ملهمه گرداند

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام ... از ره آمد سوی آن دار السلام
روز دار الملک تبریز سنی ... بر امیدش روشنی در روشنی
شد سوی تبریز و کوی گلستان ... خفته امیدش فراز گلستان
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال ... از نسیم یوسف مصر خیال +

قوله سوی تبریز کوی گلستان آه گلستان اول یعنی جای انبوهی گل و گلستان ثانی یعنی ستانندهٔ گل پس قافیه درست شد

گفت یا حادی انخ لی ناقتی ... جای اسعادی و طارت فاقتی

قوله گفت یا حادی انخ لی ناقتی + آه ناقتی ای راننده شتر شتر مرا بنشان که سفر تمام شد
قوله جای اسعادی و طارت فاقتی + آمد نیک بختی و پرید من و حاجت من + +

ابرکی یا ناقتی طاب الامور ... ان تبریزا مناجات الصدور

قوله ابرکی یا ناقتی طاب الامور + ان تبریزا مناجات الصدور + بنشین ای اشتر من خوش شد کارها بدرستیکه تبریز مناجات و آرامگاه سینه‌هاست

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز النا نعم المفاض
فر فردوسیست این بالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
راند او کشتی ازین ساحل برید / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
او پرید از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد
سایه‌اش گرچه پناهی خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
تا به شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

قوله اسرحی یا ناقتی حول الریاض + ان تبریز النا نعم المفاض بچرای ناقهٔ من گرد باغها بدرستیکه تبریز برای ما بهتر جای فیض است

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمٰتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِّنْ طِیْنٍ ثُمَّ قَضٰٓی اَجَلًا

وَاَجَلٌ مُّسَمًّی عِنْدَهٗ ثُمَّ اَنْتُمْ تَمْتَرُوْنَ جمیع محامد مر آن الله راست که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را و پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی الله با این قدرت کامله است پس این اعجوبه است که آنها که کافر شدند برب خود امساوی می سازند معبودان خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خود را مساوی الله می دانند وجود و علم و قدرت که الله موجود است و اینها در ذات خود رائحهٔ وجود نشمیدند و نیستند مگر از شیونات او تعالی که وجود مطلق است و آن الله آنست که پیدا کرد شما را ای نوع انسان از گل که ابتدای خلقت انسان از گل است بعد آن انیست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین است نزد او پستر با دانستن این ای کافران شک می کنند در قدرت او که می گویند که او سبحانه قدرت نمیدارد بر احیاء ثانیا بعد موت با وجود آنکه بدیهی است نزد عقول که کسیکه قادر است بر پیدا کردن این احسن تقویم از گل بدون سبقت مثال پس او بطریق اولی قادر است بر اعادت این بناء

اللغات کفو همتا قرین قرار یافته و خنکی یافته ستین فربه را وجوان مرد و حکیم دیان از اسماء الٰهیه است مشتق از دین است بمعنی جزا دهنده و دین بمعنی جزاست اسطرلاب آلتی است که ورقها می باشد که از ان احوال آفتاب بنسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطرلاب صفحه او نی اسطرلاب است مشکل نسج عنکبوت سوراخ دار و آدم را اسطرلاب علو گفته بطریق استعاره که آدم مظهر آن اوصاف است و اوصاف حق از دید او معلوم می شود رشاد راه راست یافتن منجم داننده احوال نجوم از اسطرلاب و غیر آن و اسطرلاب بدون منجم بکار نمی آید و اینجا مراد از منجم مرشد است از انبیاء و تابعان آنها که بالبعیت اند که ارشاد طریق انبیاء می کنند کول نادان تک یا تین نشان تهند

خشمناک سحره مسخر تابع دلیل

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او زمین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر ازآن تست او زر نافرید / نان ازآن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخا می‌فزودی شادیش
من چه می گویم همه تو می دهی / بار منت بر کسی کی می نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل می کارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبائع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب تری سر برکشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش و آن ذات نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

قوله او نگفت این نقش و آن ذات نیست — آه یعنی شیر در دل خود نگفت و فکر نکرد و ندانست که این نقش در آب شیر نیست که این عکس محض است و این ندانستن و نگفتن در دل بجز تقلیب الله تعالی نیست که چون قضا آید بر عقل پرده می افتد

تو هم از دشمن چه کینی می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

قوله ای زبون شش غلط در هر ششی — آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط شش در شش را بسبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق می کنند و ولی محمد مواخذه کرده که لفظ هر مانع است ازان که شش در شش باین معنی می تواند شد بلکه شش در هر شش و شیخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر شش انتهی و برین تقدیر تقریر انست که زبون شش در هر واحد ازین شش جهات غلط کرده که حق را دران نیافته باوجود آنکه حق دران شش جهت است بحکم قول الله تعالی اینما تولوا
فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ای ذات الله

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

قوله آن عداوت اندرو عکس حق است — آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهر است صفات حق است که درین مظاهر ظاهر شده و نسبت صفت عالم گر ذلت و افتقار لیکن این صفات بسبب ظهور دران مظهر تقیید یافتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا بعض مظاهر بوجهی متصف شدند که ظهور بران وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانچه قهر بر مظلوم و این قهر بما غضب نیست از صفات الهیه است لیکن چون ظاهر شد در مظهر سیٔ الاستعداد متعلق بمظلوم شد

منافی حکمت شرعیه او فتاد و این تعلق بمظلوم بهانه که مظلوم مستعد به تعلق این قهر بود و با این علم قهر رسانیدن که مستعد آنست ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم ست بر مظلوم بهانه که ناشی ازین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بهانه که از حق رسانیدن مستعد له بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سایر صفات که بنظر اتصاف عبد بان ذمیمه اند اگرچه بنسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن

وان گنه در روی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رویی نمود / مر ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب اندر است / تا کند قصد مرا زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس آنسویست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی ست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

قوله وان گنه در روی ز عکس جرم تست + آه این حکم کلی نیست که در قهر عباد این چنین بر سبیل کلیه نیست نمی بینی که قهر کافران بر مومنان که مومنان را ایذاء میرسانند عکس جرم مومنان نیست خصوص دران که معصوم و محفوظ اند چون انبیاء و اولیا بلکه مقصود آنست که جائیکه قاهران و مقهوران منغمس در رذائل نفسانیه اند پس کسیکه بجهت غلبهٔ نفس مجادله می کند گناه قهر در هر یک عکس جرم دیگری ست و این ماخوذ ست از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار وقتیکه ملاقی شوند دو مسلم به سیف خودها و قتال کنند باهم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند و گفتند چه شان مقتول ست که در نار شود و باوجودآنکه در مقتولیت او عصیان نیست قال انه یرید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای انکه بدرستیکه او اراده می داشت قتل آخ خود که مسلم قاتل ست و چون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که کین هر یک عکس کین دیگر ست و جرم قهر ظالم عکس جرم کین مظلوم ست که او اراده ایذاء او دارد و از انچه گفته شد حل این ابیات می تواند شد

داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده ات میکند
رو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ بر آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز درا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شدان قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دائم برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / وان که بر چرخ معانی مستویست

قوله آنچنانکه آن تو باشی و تو آن + اه یعنی در حق این عطا که عین این عطاست من عطا حق ست به سبب

ظهور حق در وبا این عطا

خوبرویان آئینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خدّ و خال / دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

قوله عشق ایشان عکس مطلوبی اوست + عشق مصدر مبنی مفعول یعنی معشوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوقی اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول / غل دو شاخست و دو شاخست غل
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم داری احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته ست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
همره خورشید را شب پره مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

قوله باز عقلش گفت بگذر زین حول + اه راجع سوی دام و دانه یعنی باز عقل آن و اسوار گفت او را اینکه میگوئی که عطاء حق بهتر ست از عطاء محتسب احولی ست که دوئی باقی ست بلکه عطا محتسب عطا اوست تعالی که محتسب درمیان چیزی نیست و نیست معطی و موجود مگر او سبحانه و تعالے

عکسها اند و این عکس نیست / در مثال عکس خود جمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملائک چون شود

قوله در مثال عکس حق جمود نیست + آه مثال معنی کالبد یعنی در کالبد عکس حق را دیدنی ست + + + + + + +

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن سیب کرد
آنچه در جو دیدگی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق معنی ست عکس

قوله چون درین جو دید عکس سیب مرد + آه این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند و متخلق باخلاق حق شدند و ذوات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصفه بصفات حق گردید درین مشاهده چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند و آن سیب گرفته دامن خود بر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع تمام اگرچه عکس ست و ظل لیکن عین ذی ظل و آنچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب مستهلک گردید و صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیراکه از فنا هستی ممکن در هستی ذات حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدوة المحققین که این تعین حجاب ست و این حجاب تعین در واقع حاصل نمی شود و عارف کامل بهمه صفات حق موصوف می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله رحمه الله فرمود و امثال آن از قدم و اطلاق

تن مبین و جان مکن کن صم بکم / کذبوا بالحق لما جاءهم

قوله تن مبین و جان مکن کان صم بکم + اه یعنی تو ابدال را تن مبین و مدان انهار اطین و جان خود را مکن که این جان کندن ست زیراکه آن کران از استماع حق بسمع قبول و بکمان از قول حق که کفار اند حق را تکذیب کردند وقتیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باشی اینکه مراد از حق ما جاء به الرسول باشد از قرآن و غیر آن از وحی یعنی تکذیب این حق کردند وقتیکه آمد ایشان را بر لسان رسول تو هم از آن مکذبان باشی که تکذیب اولیاء اهل حق ست سوی تکذیب رسول اگرچه او ملتزم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ست

مارمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

قوله مارمیت اذ رمیت احمد بدست + آه یعنی چون رمی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عین حق ست پس دیدن او عین دیدن حق ست که او وافعال او فانی در ذات حق ست

حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمت للعالمینش خواند از آن

قوله حق مر او را برگزید از انس و جان + آه که او را مظهر ذات با جمع جمیع اسماء و صفات گردید چون او سبحانه عین رحمت ست که رحمت عین اوست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را نیز رحمت گفت

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ذریعهٔ آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی مشهد نی
در میان شمس و این روزن رهیست / هست در روزن زانش زان آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا کشش جهت / در میان روزن و خور الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوعی ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این ثمر خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می خوانیش محموده خوان

خاک ره چون چشم روشن گرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سر نه دان
چون ز روی این زمین تابد شرق / من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
مثل این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هیبتها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله ست دو قبله مبین

قوله خدمت او خدمت حق کردن ست + آه یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه الله تعالی می فرماید مَنْ یُطِعِ الرَّسُوْلَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّٰهَ کسیکه اطاعت کرد رسول را این بتحقیق اطاعت کرد الله را

چون بدیدی ماندی از هر دو مطاف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

قوله آتشی در خف فتاد و سوخت خف + آه خف بفتح سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زود گیرد در لغت عربیه آنرا حراقه گویند و در بعض فرهنگها مذکورست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود می گیرد و آنرا زیر سنگ آتش نهاده چقماق میزنند و آن آتش یگیرد و در عربی آنرا مرخ خوانند

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که جنازه بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نخرد و شد بصد دانگ از نواش

قوله کس نخرد و شد بصد دانگ از نواش + نوا بالفتح لام نوعی ست نان

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان / زین یکی نان به کزین پنجاه نان

قوله زان یکی نان به گزین پنجاه نان - آه یعنی ازان دکان یک نان بهتر ازین پنجاه نان که ازین دکانست

گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگر	پس زدی اشراق این احولی	بر دل کاشی شدی عمر علی
	این از اینجا گوید آن خبازرا	این عمر را نان فروش ای نانوا	

قوله گر نبودی احول او اندر نظر - آه یعنی این خرنده نان اگر احول نبودی و حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه جناب امیر المومنین علی را یکی دانستی و تسمیه موجب تبرک دانستی از دل آن کاشی که فروشنده نان هست احولی برطرف شدی و جناب امیر المومنین عمر در دل وی عین علی گشتی و محبت با هر دو برابر پیدا گشتی یعنی ارتفاع احولی ازین خرنده پرتو بر قلب فروشنده زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید که خرنده نان تسمیه بعلی حقیر نیست و در جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام نمیداشت و مدعی رسوخ بجناب پاک عمر بود پس مولوی می فرمایند اگر این احولی در دل وی نبودی و رسوخ کامل هر دو جناب میداشت بر دل کاشی فروشنده نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی و رسوخ با هر دو جناب در دلش بکمال پیدا شدی

چون شنید او هم عمر از احولی	درکشید آن نان که هست آن علی	پس فرستادش بدکان بعید	نان ندهش مدعی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انبار من	راز یعنی خصم کن زاو این	او همت ز افسوس حوالت می کند	این عمر آمد که تا بزنان زند
چون بیک دکان عمر بودی دو	در همه کاشان زنان محروم شو	در یک دکان علی گفتی بگیر	نان از اینجا بی حواله بی زحیر
	احولی دو بین چه بی شبرز نوش	احولی صد بینی ای مادر فروش	

قوله چون شنید او هم عمر از احولی - آه یعنی آن کاشی فروشنده نان گرفتار احولی بود در هر دو جناب فرق می کرد به یکی جناب مدعی رسوخ بود مبغض جناب دیگر ازین نان آورند او که این نان ازان جناب علی ست نه جناب عمر رضی الله عنهما حال آنکه هر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند هیچ نان که غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این هر دو جناب امیر المومنین علی بود

اندران کاشان خاک از احولی	چون عمر می گرد چون بنوی علی	هست احول را درین ویرانه دیر	گونه گونه نقل نو که تم خبر
در دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست تر بین عمر مه هر دو سرا	دار هیدی از حواله جابجا	اندرین گلشان پر خرف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر	ای چو هر جو تو خیالش ظن مبر	که ترا از عین این عکس فرنوش	حق حقیقت گردد دبینی تو ردس
	چشم ازین آب از حول حر میشود	عکس می بیند سبد پر میشود	

قوله اندرین دکان دینار احولی - آه یعنی درین دار دنیا از احولی در هر دو جناب فرق می کردند الست که باطن هر دو جناب واحد ست که هر دو جناب خلیفه رحمان و قطب الاقطاب زمان بودند + + +

پس بمعنی بلغ باشد این آب	پس مشو عریان چو بلقیس جناب	بار گونا گون نسبت گشت خزان	این بیک جو بر این خزان تو مران
بر یکی خبار لعل و گوهرست	بر یکی خبار سنگ مرمرست	بر همه جوها تو این حکمت مران	اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این آب یم و دد	هر چه اندر وی نماید حق بود	زین یک جو ماه گوید من معم	من نه عکسم هم جسمم هم رهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست	خواه بالا خواه بر روی وارست	از دگر جوها بگیر ای جوی را	ماه دان این پرتو مهر دی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین	از نعیم و تاج و تخت و هم زدین	اندرین جو هر چه داری تو مراد	باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر مفنی بعد دون
این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

قوله این مشوعریان چو بلقیس از حباب – چنانکه بلقیس از رویه مرح ممرد از قوار برخواست که عریان در آید

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع می گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

قوله پایمرد آمد بدو دستش گرفت – آه یعنی پای مرد آمد بان وام وار دست او گرفت و یا آنکه پای مرد آمد و دو دست آن وام وار گرفت ++++++

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

قوله ترک شکرش ترک شکر حق بود – آه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقع است من لم یشکر الناس لم یشکر الله یعنی شکر آدمیان را نکرد شکر الله را

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصد همتت هرگز نخفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی ببرد
نی همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحدی کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

قوله در قیامت بنده را گوید خدا – آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور است که این ابیات مضمون این حدیث ست اذا حشر الخلائق یوم القیمه حتی بعبد اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال له هل شکرت عبدی یعنی چونکه محشور شوند خلائق روز قیامت آورده شود بعبدیکه برگزیده کرد بر وی عبد دیگر از عبادی احسان را پس گفته شود او را آیا شکر کردی آن بنده را مراد آن بنده است که احسان کرد بر و فیقول یا رب

علمت ان ذلك منك فشكرتك عليه پس بگوید او در جواب ای رب من دانستم که آن احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بران احسان فیقول الله عز وجل لم تشکرنی اذ لم تشکر من اجریت ذلك على يديه پس گوید الله عز وجل شکر نکردی مارا وقتیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بر دست وی

زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه

قوله زین سبب فرمود حق صلوا علیه الخ قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِكَتَهٗ يُصَلُّوْنَ عَلَى النَّبِيِّ يٰٓاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا بدرستیکه الله تعالی و ملائکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آورده اید صلوة کنند برو و تسلیم کنید بر و صلوة اعتناء بلندی شان وی واین صلوة فرض قاطع ست بر مومنان اقل آن یکبارست و واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه باسم علم و یا بلقب و یا بعضی دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرمایند که سر فرضیت صلوة بر نبی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم منع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه وآله وسلم و مجیر و شفیع احوال ما ست واو شفیق ترست بر ما از مادران و پدران واو هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم به شرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه وآله وسلم فرض گردید واز جمله شکر او صلوة بر و د اعتناء بلندی شان اوست صلی الله علیه وآله وسلم و فوائد جسام برین صلواة مرتب ست و مفید در حق ماست بفائده تامه و اشتغال ملائکه بصلوة بر و صلی الله علیه وآله وسلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه هست از و صلی الله علیه وآله وسلم و صلوة الله تعالی بر و برای آن که اتمام ظهور کمال اسمائی او تعالی از باطن وی ست واو را انشاخت مگر برای اتمام ظهور کمال اسمائی خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه وآله وسلم اللغات حیف ظلم و میل از حق تشید اوازبلند خواندن شعر نیل استاد داتا مرنجی آنکس که امید داشته شود بوی غوث فریاد رسنده عشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل کرده از استیفا و رزم جنگ نعم جمع نعمت

خاتم ار مرده بمرده می دهد / گردکانهای شمرده می دهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار / نقد زری بی کسادی بی شمار
وارثی نابوده یک خوئی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

قوله خاتم ار مرده بمرده می دهد الخ مراد از مرده اول جماد ست که سیم و زر ست و از مرده ثانی منغمس بدنیا

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان
علم موسی وار اندر رعی خود
گفت منهم بوده ام دیری شبان
او بجای آرد تدبیر خرد
آنچنانکه انبیا از زین رعی
هر امیری کو شبانی بشر
لاجرم حقش دهد چوپانیی
بر رشید و دادشان اصفیا +
آنچنان آرد که باشد موتمن
بر فراز چرخ مه روحانیی

قوله پای موسی آبله شد نعل ریخت + اه نعل ریختن عاجز شدن و شتاب رفتن

خواجه تو باری درین چوپانیت
بر امید کف چون دریای تو
تو کجائی تا بصد چندان کرم
تو کجائی تا که خندان چون چمن
تو کجائی تا بری در مخزنم
کردی انچه کو کرد شبانیت
در وظیفه دادن و ایفای تو
با من خسته بجای آری نعم
گویم استان دو صد چندان ز من
تاکنی از وام و فاقه ای منعم
دائم انجا در مکافات ایزدت
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
تو کجائی تا مرا خندان کنی
من همی گویم بس و تو مفضلم +
سر دری جاودانه بخشدت
تو کجائی تا شود این درد صاف
با نعیب خسته دل آری بجا
لطف و احسان چون خداوندان کنی
گفته کاین وام گیر از بهر الم

قوله خواجه داری اندرین چوپانیت + اه مقوله وام داست خطاب بمحتشمی یعنی دشمن و بدخواه +

چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمانی در زمین
در هوای غیب مرغی می پرد
حاش لله تو برونی زین جهان
سایه او بر زمین می گسترد +
هم بوقت زندگی هم این زمان

قوله چون همین گنجد جهانی زیر طین + اه یعنی این عادت شده است که بر تمام خلق موت ست و آنها مدفون می شوند چرا نگنجی تو که مثل آسمان هستی در زمین ++

جسم سایه سایه سایه دل ست
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
ای عجب کو لعل شکربار تو
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
جسم کی اندر خور پایه دل ست
تن تقلب می کند زیر لحاف
وان جوابات خوش و اسرار تو
آنکه کردی عقلها را بیقرار
کو هم آنجا که دل و اندیشه اش
مرد خفته روح او چون آفتاب
روح چون من امر ربی مختفی ست
ای عجب کو آن عقیق لعل خا
چند گوئی فاخته سان ای عمو
دائم آنجا بجوشیده و بیشه اش
در فلک تابان و تن در جامه خواب
هر مثالی که بگویم منتفی ست
آن کلید قفل مشکلهای ما
کو و کو و کو و کو و کو و کو +

قوله جسم سایه سایه میانه دل ست + اه یعنی جسم یک سایه است سایه روح حسی که سایه دل ست برین تقدیر جسم سایه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه است و شارحان بر اضافه مرتبه حل می کنند و این از تکلف اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الهیه است و روح حیوانی خزینه سایه اوست و مثال سایه اوست و جسم سایه مثال این جسم سایه پایه یک پایه دل

کو هم آنجا که صفات رحمت ست
کو هم آنجا که بوقت علتی
قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست
چشم دارد بر امید صحتی
کو هم آنجا که امید مرد و زن
آنطرف که دل اشارت می کند
میرود در وقت اندوه و حزن
چون زبان یاهو عبارت می کند

قوله کو هم آنجا که صفات رحمت ست + اه لفظ کو سوال ست درین ابیات و مابعد آن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از گفتن چون آن وام دار در ابیات سابقه سوال کرد که آن محتسب متصف بفضائل کو و کجاست الحال میگوید
دل خود را بگو در جواب

او مع الله ست بی کو کو همی
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
روحها را میزند صد گونه برق

قوله او مع الله ست بی کو کو همی + اه یعنی او با الله ست و آنجا که گنجایش ندارد که کو سوال از مکان ست کاش

مثنوی جولاهه ما گو می گفتم ما بر نفی کو دلالت می کرد که ما برای نفی است

جزر و مدش بد بجسری زبد	منقضی شد جزر و باقی ماند مد	نه هزارم وام و من بی دست و پا	هست صد دینار ازین توزیع و بر
خوک شیدست مانده ام در کشمکش	میروم من بر تو باد اخلاق خوش	همتی میدار یا بر حسب تت	ای همایون دست و رو و همتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون	یافتم در وی بجای آب خون	هیچ آن خیرست اگر مهتاب نیست	جو همان جو لیست آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب	اختران بسیار کو آن آفتاب	تو شدی سوی خدای محترم	پس بسوی حق روم منهم ز ثم

قوله جزر و مدش بد بجری در زبد — اه جزر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبد که عبارت از کف دریاست مستعار برای همین دنیا یعنی جزر و مد روح او را بحر حقیقت و زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی جزر او بود گاهی مد او منتهی و تمام شد بموت این جزر و ماند

مجمع و پای علم ما و القرون	هست حق کل لدینا محضرون	نقشها گر بی حس و گر با حسد	در کف نقاش باشد محتسد
و بسدم در صفحهٔ اندیشه شان	ثبت و محوی می کند آن بی نشان	خشم می آرد رضا را می برد	بخل می برد سخا را می برد
	که برد حقد و صفا آرد همی	بدر و بخل و عطا آرد همی	

قوله مجمع و پای علم ما و القرون — اه واو عاطفه مقدرست میان پای و ماوی و حاصل آنکه جای جمع شدن و پای علم که جمع ست نیز و جای باز گشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است

نیم لحظه در کانم شام و عدو	هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	کوزه گر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف	ورنه چون گردد بریده و متلف	جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی	ورنه آن خود کی شود پیدا نهی	هر دمی پر میشوی تی می شوی	پس بدان کاندر کف صنع ولی

قوله نیم لحظه بدز کانم و شام و عدو — اه عدو مخفف عدوه است و معنی ظاهرست

چشم بند از چشم روزی که بود	صنع از صانع چسان پیدا شود	چشم داری تو به چشم خود نگر	منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنود	گوش گولانه چرا باشی گرو	بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن	هم برای و عقل خود اندیشه کن
	بشنو از من یک حکایت در نظر	تا شوی از گفت من خیر	

قوله چشم بند از چشم روزی کی رود — اه چشم بند عبارت از صانع چشم ست چنانکه نقش بند یعنی همچنین شیخ افضل گفته و قول ولی محمد که چشم بند باین معنی نامده است مقابل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم روزی یا یاد مصدریه است و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن کی رود که صانع از صنع کی غافل می شود و غائب میشود + + +

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بان اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس — نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که

وكانوا فيه من الزاهدين

بود امیری را یکی اسپ گزین	در گله سلطان نبودش هم قرین	او سواره گشت در موکب پگاه	ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود	تا برجعت چشم شه بر اسپ بود	بر هر آن عضوی که افگندی نظر	هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی در وحنت	حق مراورا داده بد نادر صفت	پس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیرست و پرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی	ای رخ شاهان بر من بیذقی	نیم اسپم در رباید ناحقی
	جادوی کرده است جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این	

قوله غیر چستی و کشی در وحنت — اه روحنت رفتار و حسنت بحاء مهمله بمعنی میل وحاصل آنکه سوای چستی و خوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت الله تعالی در و صفتی نادر پیدا کرده بود۔

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه اش در سینه می افزود درد	زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد وحید

خواند

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول خواند — اه ابتین یعنی بادشاه فاتحه ولاحول خواند و این خواندن فاتحه در دل درد اشتیاق آن اسپ زیاده می فزود و این برای آنکه فاتحه که او میخوند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه در دو میل زیاده می فزود زیرا که چون قضا آید اسباب دفع مقضی اسباب وقوع آن می گردد و این فاتحه در جر و دفع هر دو ضدست یعنی تاثیر او کامل ست چنانکه در دفع بلا او را تاثیرست همچنین در جر بلا تاثیرست وقتیکه قضاء آن باشد و این مبالغه است در وقوع مقضی و عدم اعتماد بر اسباب که از آن رد قضا نمی گردد بلکه قضا سوی آن می شود و اعتراض ولی محمد بآنکه این خیال فاسد ست که امداد و معاونت فاتحه آن میلان را بحکم تقدیر الهی بآنکه شاه برای دفع آن میخوند معنی ندارد خیال فاسد ست وانچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه آنکه دلش از خواندن فاتحه نفرت می کرد و این اشاره بود از حق که فاتحه را مخوان این برای آنکه او را فاتحه یعنی حق سبحانه که فاتحه کلام اوست خود بجانب می کشد و اگر نه چنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و توجه تام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در جر و نفع مفید ست تکلیف صریح ست که دلالت لفظ ازان قاصرست

گر نماند غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست	پس یقین گشتش که جذاب آن سریست	کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا	میشود مسجود از مکر خدا	پیش کافر نیست بت را ثانیی	نیست مر تبه را افزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابنده از دیگر جهان	عقل محجوب و جان هم زین کمین	من نمی بینم تو می بینی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت	با خواص مملکت هم راز گشت	پس بسرهنگان بفرمود آن زمان	تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو پنبه گشت امیر همچو کوه	جانش از درد و غبن تا لب رسید	جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول هم	محتشم تر زو نبد خود سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا	رایض و شب خیز و حاتم در سخا	بس همایون رای و با تدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال	طالب خورشید غیب او چون هلال	در امیری او غریب و محتبس	در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر	مر بدان را ستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقان و جدا

بد رهاینده بسوی کوه فرد	شاه با صد لابه او را منع کرد	هر دم ار صد جرم را شل فشردی	خشم سلطان برد از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد	سر برهنه کرد و در پایش فتاد	که حرم با هرچه دارم گو ببر	تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن او	گر برد مردم یقین ای خیر دوست	گر ببرد این اسپ را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است	بر سرم مال ای مسیحا زود دست	از زر و زن و ز عقارم صبر هست	این تکلف نیست بی تزویر ست

قوله گر نماید غیر هم تمویه اوست + اه یعنی اگر غیر در دل نمودار شود و جای گیر از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر او قبیح بنظر آمد آن تنبیه حق ست که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن

اندرین گرمی نداری باورم	امتحان کن امتحان گفت و فرم	آن عماد الملک گریان چشم مال	پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد	ایستاده راز سلطان می شنید	و اندران اندیشه اش آن می تنید
کای خدا گر آن جوان گژ رفت راه	کش نشاید ساختن جز تو پناه	تو از آن خود کن و بر وی مگیر	گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه	از گدائی گیر تا سلطان همه	با حضور آفتاب با کمال +	رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ	رهنمائی جستن از چراغ	بیگمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار	همچو خفاش اند ظلمت دوستدار	در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست ست	کرم از خورشید جنبنده شده ست	آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند	آخر از خورشید هم یابد سند	لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش شاه بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمود	در ادب خورشید مالد گوش او	گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
	مالشت بدهم بزجر از اکتساب	تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب	

قوله امتحان کن امتحان گفت و فرم + اه یعنی گفتار مرا و فر مرا که راست گوی ست امتحان کن و این برای آنست که فر بمعنی شکوه است و شکوه از لوازمات ده است بازی ست پس از فر کنایه سوی راستبازی واقع شد

مواخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که
وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف ع در حبس شد دو زندانی خواب خود نزد او گفتند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود و نجات یابد از و گفت چنانکه الله تعالی حکایت می فرماید وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و گفت آن کسی را که ظن کرد که او نجات یابنده است از ین حبس یاد کن مرا نزد خداوند خود که بادشاه است که این یوسف بی جرم قید ست پس در نسیان انداخت آن را شیطان مر ذکر او را نزد خداوند خود پس دیر ماند یوسف ع در زندان چند سال و عدد بضع از ثلثه تا نه است از منتخب اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعد ان مستوی برابر و موافق اقتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان و کیوان نام ستاره زحل است

آنچنانکه یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی	خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه دنگار کردی مستوی

یاد من کن پیش تخت العزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکوخصال / ماند در زندان ز داور هفت سال

قوله زین گنه کامد بران نیکوخصال + اه این گناه نبود اصلا ایشان منهی عنه و نه ترک مامور به و تسمیه آن گناه بنا بر آنکه صبر مندوب و انتظار وحی در خصوص این حادثه کار اکملان و مقربان ست و این طلب آنکه مرا یاد کن پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه او سوی اقامت اسباب متوجه شد با توکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر بگناه کرده ورنه گناه نبود در واقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ------

گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشگفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / می‌گریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش ست خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانه پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست پرتوهای زر / کاندرین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان باثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / زاب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / گو مرا گر رفت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون پرشور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بده در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزم شاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و رنگ بود
میر بودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه‌زائیده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر سیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب دریتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حسن خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسپ و سلطان گوی و حال سکد

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور قابسی / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آبی اضطراب

قوله کر پیه تقسیم آمد از خورشید داد ـ اه خلاصه این دو بیت آنست که در رحمت حق هیچ قصوری نیست باکسی از غیر حق چیزی نطلبد بلکه هر چه طلبد از حق طلبد نا آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه فرو گذاشت نکند که حکمت در ساده است اللغات عشق تاریکی اول شب و اینجا استعاره است برای تاریکی زندان وحشت ونا و غم بجای معجمه گران وناگوار عرس بهال درخت افواه جمع فو بمعنی دهن ضال گمراه و عیار کنند و نیز آورنده دیگری را در غیرت که عرب می گوید اغار فلان اهله یعنی در غیرت انداخت اهل خود را بتزوج زن دیگر بر وی پس از اغارت انداختن دیگری را در غیرت میتوان گرد این مناسب مقام که به شخصی پناه دهنده از غیر حق را در غیرت آورد که از غیر او اطباء آن بد بد کرده بچه اسپ و جز و امثال آن فر شکوه تک دویدن در یتیم در بی بها و اینجا استعاره است برای ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که او در کمال ثانی نداشت ++

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را +

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی است این / از بهشت است این مگر نی از زمین

قوله کای اخی بس خوب اسپی نیست این + این برای استفهام است برای تقریر ضد نفی که اثبات است و در بعض نسخ واقع است کای اخی بس خوب اسپی است این و این نسخه اظهر است +

پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس گش و رعناست این اسپ نکو
است ناقص این سر اندر پیش / چون سر گاو است گوئی آن سرش
در دل خوارزم شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد

قوله چون فرشته گردد از میل تو دیو ـ اه یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو زیرا که حب از دیدن قبیح و نقصان محبوب مانع است

گشت وداد صفی

چون غرض گردد دلاله داد صفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندران تنگی بیک ابریق آب

قوله چون غرض دلاله گشت و داد صفی ـ اه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماید چنانکه غرض بدلاله عماد الملک اسپ منظر خوار نمود

وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان + / می ستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن بحوری روز اجل / نیست نادر گر بود نیت عمل
در خیالی صورتی جوشیدهٔ / همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
هست از آغاز چون بدر تمام / لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول ننگری در آخرش + / فارغ آئی از فریب فاخرش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

قوله قصد آن دلاله جز تخریق نی ـ اه تخریق یعنی دروغ گفتن هست یعنی کار دلاله جز دروغ گفتن نیست و میتوان که بمعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان است +

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

قوله شاه دید آن اسپ را با چشم حال + یعنی آن است فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت داشت و مال آن ندید

کر این ظلم ست و ظلم ظلمات ست و عاد الملک بچشم مال دید که مال ظلم زشت ست

چشم شه دو گز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز	تا چه سرمه ست آنکه یزدان میکشد	کز پس صد پرده بیند جان رشد

قوله چشم شه دو گز همین دید از لغز لغز سوراخ موش این گرفتاری و دینار تشبیه [illegible]

چشم سید چون بآخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت	زان یکی عیشش که بشنید او خبیث	پس قشر داند دل او مهر حبیب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید	هوش خود بگذاشت قول او شنید	این بهانه بود کان دیان فرد	از نیاز آن سر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر	این سخن بد در میان چون بانگ در	پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که ازین پرده نماید مه سیه
پاک بانگی که برسازد حصون	در جهان غیب از گفت و فسون	بانگ در دان گفت را از قصر راز	تا که بانگ در ز شد ست آن بافراز
بانگ در محسوس در از حس برون	تبصرون این بانگ و در لا تبصرون	چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می شود	از سقر تا خود چه در وا می شود	بانگ در بشنو چو دوری از درش	ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی	بر حیات و راحتی بر می تنی	چونکه تقصیر و فسادی می رود	آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان	که بمردارت کشند این کرکسان	چشم چون نرگس فرو بندی چنین	که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر	بازبین کو هست از تو کورتر	دست کورانه بحبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را	خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست	خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست	چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین	شحنهٔ احکام جان را هم ببین	روح را در غیب خود اشکنجه هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار	آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و مرج جاه
	چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق	

قوله پس بدان دیده جهان را جیفه گفت - حدیث نقل می کنند الدنیا جیفة وطالبها کلاب اللغات ذم اسباب زشتی حسب پس یعنی دم و پس که زیاده و نشد نکته سخن باریک بنا معمار و پاک عناد تعبیر از خالق حقیقی در وا سرگشته و اینجا بمعنی ظاهر ست و در مصراع دوم در لفظ مرکب ست از در و وا بمعنی در گشاده می شود پس قافیه درست ست
سغراق بسین مهمله و غین معجمه قرابه سغراق شراب

	لا تطرق فی هواک سلسبیل	من جناب الله نحو السلسبیل	

قوله لا تطرق فی هواک سلسبیل - من جناب الله نحو السلسبیل - ای راه مده خود را در هوای خود و سوال کن راه را بجانب سلسبیل از جناب الله

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش	گفت سلطان است و این بد	زود ترزین مظلمه بازم خرید

قوله لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش - ان ظل العرش اولی من عریش - مشو مطیع هوا مثل خس بدرستیکه سایه عرش اولی ست از عریش عریش کاره را گویند

با دل خود شه بفرمود این قدر	شیر را مفریب زین راس البقر	پای گاو اندر میان آری زداو	رو ندزد حق برای شاخ گاو

قوله با دل خود شه بفرمود این قدر - ای ایشان را نوبت بازی شطرنج دغا [illegible] و حاصل آنکه با دل خود شاه می گفت که مرا که مثل شیرم ازین راس گاو فریب مده که این راس گاو را محجوب دارم تو این پای گاو را در میان می آری از بازی و مکر

و هم سرش شاخ گاو بیشتر نیست و می تواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت من که شیرم مرا می فریبی از راس گاو و بکه بمیان پای گاو می آری و ازین فریب و بازی شاخ گاو بر اسپ پیداست وحاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که بر اسپ سر گاو نیست در واقع و نیست این مکر چشم بندی از مکر و همین ست حق که در واقع سر اسپ سر گاو نشده ورنه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک آن بود که بمالک رسد و بکار مالک آید و این منافی نیست آنرا که شاه سر گاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دمش که بستند او وجب این تقریر اوضح و اقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ واقع ست ، و بدوزد حق بر اسپی شاخ گاو یعنی سر و نیز اسپ شاخ گاو نیست پس این فریب بازی ست ،

بس مناسب صنعت ست این شهرزاد	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو درمیان قصرها تخته یجها	زاد ابدان را مناسب ساخته است از سوی میسوی این صهریج ها	قصرهای منتقل پرداخته است

قوله بس مناسب صنعت ست این شهرزاد ، الابیات زاد معمار را گویند و شهرزاد مقلوب الاضافت ست یعنی زاد شهر وحاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بناء شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سر گاو پس دیدن سر گاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و بر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سر گاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از اسپان بر آورد لیکن او جه اول ست و یا این معنی باشد که بنهادن سر گاو کنایت ست از عدم و قوع او درین ظلم وحاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مرا هم ازین ظلم بیرون آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بسهر دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بودن صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تقریر این معنی ست که او ابدان را مناسب ساخته است و این قصرها ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرماید که درمیان این قصرها ابدان مخرج و دریچه هاست که ازان افکار و عالم خیال مشهود میشود بر توالی و سوی این قصرها از قصر جوهای اسرار ست و صهریج حوضچه آب یعنی افاضت و استفاضه باهم دیگر میشود

	وز درون شان عالمی بی منتها	درمیان خرگهی چندین قضا	

قوله در درون شان عالم بی منتهی ، اه یعنی در درون این قصرها عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و یا مراد عالم خیال ست و او جه اول ست و این عجیب ست که میان این حرکت تنگ ست این قدر و قضاست که در و عالم بی منتهی ست

که چو کابوسی نماید ماه را	که نماید روضه قعر چاه را زین سبب درخواست از حق مصطفی	قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال اشیا را زشت و خوش را حق نما	دمبدم چون می کند سحر حلال

قوله که چو کابوسی نماید ماه را ، الابیات کابوس چیزی را می گویند که در خواب نمودار میشود و ازان ترس می آید و گویند که آن دوست که نموده شده میترساند و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را برد و انجام مراد ازان ست براوجه مختلفه یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه برین اوجه مختلفه ارائه اشیاء می کند چون حال برین وجه است آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

	تا بآخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی نیفتم در قلق	

قوله تا بآخر چون بگردانی ورق ، اه یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه بر اول قناعت کنی بلکه آخر بین باشی چنانکه اول را بینی و نیک را از بد تمیز سازی از پشیمانی در قلق و اضطراب نیفتی

مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو مپندارش مرید از تشکیک

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تاند زدن اندر پلاس

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از کوی خواجه بازگشت

قوله مکر که کردن عماد الملک فرد یعنی این حیله که عماد الملک و چشم بندی کرد از مؤیدات الله بود و لهذا در بیت ثانی آن را حیلهٔ محمود فرمود و امر فرمود که هر جا حیله بنا باید کرد در هر حیله اقدام نباید نمود بلکه میان حیلهٔ محمود و حیلهٔ بد فرق باید کرد +

بازگشتن بحکایت غریب و امدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد

نوش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم‌شب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعی جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود

ما ز واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند +
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد هیچکس و همدان / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا نماند پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیدنی را عین عیب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم مانی بیخ و غین
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم +

بی حجاب در وصل از سیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / کاین جهان نیست و شین آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

قوله خواجه گفت ای پایمرد با نمک + او فاهمست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبوده نه واقع بود مگر سخن از وام دار بر کوران محتسب پس یای در گفتی یای خطاب نیست بلکه یای زائده است و فاعل وام دارست خواجه با پایمرد می‌گوید که آنچه گفت آن وام دار شنیدم و اگر یای خطاب گفته شود پس خطاب بوام دار است و حاصل آنکه ای پایمرد بگو وام دار را آنچه گفتی شنیدم

گفتن خواجه در جواب با آن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تبریز آمد و بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید +

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وی خبر / البته بهر او دو صد پاره گهر

که وفای وام او دستان کشید / تا که ضیفم و اگر دو سینه ریش
والم ولد و از ذهب او نه هزار / و اهدا از باز او کوه اگر ...

فضل با ما زان بسی کو خرج کن / و ز دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته است آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم به وی ده معدن
لعل دریا توست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او +

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن از پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌ندانند جز ملوک / ناقدی با بیع آن مکن سلوک

قوله در خنوری و نوشته نام او + خنور اوانی

در بیع آن کن تو از خود اختیار / که بسعل آموخت سه و زر اختیار

قوله که رسول آمد سه روز اختیار + اه در حدیث مروی شیخین واقع ست لا خلابة فی الخیار ثلثة ایام نیست فریب مرا اختیار ست ثلثه روز

از کساد آن مترسم و منیفت	که رواج آن نخواهم هیچ خفت تا ز بسیاری آن زر شکنند	وارثانم ای سلام من بگوی ای گرانی مثل آن مسکان ننهند	وین وصیت را بیان کن مو بمو

قوله که رواج آن نخواهم هیچ خفت + اه ظاهر آنست که خفت بضم خاست و استعارست برای انعدام و در شرح شیخ افضل مذکورست که خفتن بفتح خاء بمعنی خمیده پس خفت بمعنی خمیده است

ور بگوید او نخواهم من فرو	گو بگیر و هر کرا خواهی بده	زانچه دادم باز نستانم نقیر	سوی پستان باز ناید هیچ شیر

قوله ور بگوید من نخواهم این همه فرو شتاب بی غرا

گشته باشد همچو سگ قی را اکول ور ببندد در نباید آن زرش	مستر و صدقه از قول رسول کو بریزند آن عطا را بر سرش ور رو دادار ندخیری زان ستم	بهر او بنهاده ام آن از رسول هر که آنجا بگذرد در می برد + نیست چندان خود زیان شان مرید	کرده ام من نذر با ذو الجلال نیست هدیه مصلحان را مسترد

قوله گشته باشد همچو سگ قی را اکول + اه اشارت ست باین حدیث مروی امام بخاری العائد فی هبته کالکلب یعود فی قیئه شخصیکه عود کننده است در هبه خود مثل سگ ست که عود کننده است در قی خود +

گر روان من شود لا انذر زود دو قضیه دیگر او را دست داد بعد از خواب انگشت شان تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا گفت سودائیک خوابی دیده ام	صد و محنت بر ایشان برگشود لب ببند گر او نخواهم بر گشاد که نخو الان و که نوحه کنان که نمی گنجی تو در شهر و فلا + در دل شب آفتابی دیده ام خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا	از خدا امید دارم من لبق + تا بماند دو قضیه سر دراز + گفت مهمان در چه سودا استی خواب دیده فیل تو هندوستان خواب دیدم خواجه بیدار را + آن سپرده جان براه کبریا +	که رساند حق را با مستحق هم نگردد مثنوی چندین دراز پای مرد است و خوش برخاستی که رسیدستی ز حلقه دوستان آن سپرده جان بی دیدار را +

قوله گر روانم را پژولانند زود + اه پژولانند یعنی در هم سازند

خواب دیدم خواجه معطی المنی در میان خانه افتاده دراز خواب در بنهاده بیداری ضد اندر ضد پنهان منشرح	واحد کالالف از امر اغنی + خلق ابنشه گرد او آمد فراز بشه در بیدلی دلداری آتش اندر آب سوزان مندرج	مست و بیخود اینچنین بیمعنی شمرد با خود آمد گفت ای بحر خوشی + منعمی پنهان کنی در ظل فقر روضه در آتش نمرود درج	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد ای نهاده هوشها در بیهشی طوق دولت بندی اندر غل فقر دشمنها را پنهان شده از بدل فرج

قوله واحد کالالف ان امر اغنی + ظاهر آنست که عنی بعین مهمله است و امر مفعول و آن مخففه است از مثقله و معنی آنکه او فرد است بدرستیکه قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بالغین معجمه باشد پس معنی آنکه بدرستیکه او عظیم غنی ساخت امر را و این بر نسخه آن امر اغنی ظاهرست و بر نسخه آن امر بعیدی می نماید که اعمال آن مخففه در اسم ظاهر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نور الله و حق آنست که این اعتراض ساقط است که آن مخففه گاهی عملش باطل میشود و گاهی عامل میشود در قاموس مذکورست که گاهی آن مخففه می باشد از مثقله پس بر هر دو جمله داخل میشود در اسمیه گاهی عمل میکند و گاهی عمل از عمل میگردد و در فعلیه اهمال

از عمل واجب است وبعض آن را تحقیق آن که درست که از ان شین کضرب یضرب گفته ومعنی آنکه ثابت دار الغری را که غنی کردانید
ورا و این نیز وجهی دارد اگر آن فعل متعدی بمعنی اثبت از لغت ثابت شود وانچه از کتب لغت ظاهر میشود که آن ماخوذ از ان
مکسوره است بمعنی ثبوت وفعل آنرا معانی دیگر در کتب لغت مذکورست مناسب مقام وابیات نیست

تا بگفته مصطفی شاه نجاح	الصلاح یا اولی الاثمار باح +
ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط +

قوله تا بگفته مصطفی شاه نجاح + اه گفته بمعنی قال مقوله را میخواهد ومقوله مصراع اول بیت تالی ست ومصراع ثانی تمام سنت
میان قول ومقوله او ومعنایش آنکه ندی ازلاح واتقلاع ست ای صاحب ثمارپس باید که ثمار را اخرج کنید وبیت اشاره است
باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال وما زاد الله عبدا بعفو الا عزا وما تواضع احد لله
الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را ونه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که بگذران می کرد وقت رسیدن
ایذاء او را مگر عزت را که الله آن عبد عافی را عزیز گرداند ونه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را واکمال
یقین آنکه صدر الله تعالی در صدد مخفی کردتا اینکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست وصدقه
عبارت از اخراج مال ست از ملک خود دید خود درین نقصان مال نیست بلکه این مال معطی زیاده میشود نزد الله که آن در کف
رحمن واقع می شود وآنجا رحمن آنرا زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید که ویربی الصدقات نزاید سبحانه الله تعالی صدقات اهلها
ومعنی مصراع ثانی آنکه نیست اعمال خیر مگر بهتر مرتبط که او مربوطی سازد عبد را با حق ومی شاید که این مصراع اشارت باشد به تتمه
حدیث که رسیدن ایذاء باعدم انتقام دل ست وورد ی عزت ست تنها وفروتنی حفض ست وورودی ارتفاع که نازل عارت
معراج اوست بهر قدر که تذلل وعبدیت نزاید عروج او وقرب او بحق کامل گردد +

بوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان	وان صلوتت هم ز گرگان شد شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ

قوله عصمت از فحشاء ومنکر در صلوة + آه قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر
بدرستیکه صلوة نهی می کند ومنع می کند از فحشاء که گناهان کبیره اند واز منکر که شرع آنرا محرم ساخته این آیت محتمل ست مر دو
معنی را یکی آنکه مداومت صلوة ومواظبت بدان صفاء قلب می بخشد وقلب را متنفر می گرداند از وقوع در معاصی الحق که صلوة چنین نیست
لیکن اگر اقامت آن بر وجه اکمل شود ومنظور مولوی قدس سره همین معنی ست ودیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة نشست
هر چیزی غلط ست ماسوای عبادت را دران گنجایش نیست

زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای	زان تغذا زاده زمین را میوه‌ای +

قوله زبل گشته قوت خاک از شیوه + اه زبل بر لب معجمه وسکون با بمعنی نجاست است

در عدم پنهان شده موجود بین	در شب ساجدی مسجود بین	آهن و سنگ اندرون آتش نقطه	ماند درون نوری وسیع عالی
درج در خوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندین روشنی	اندرون کاوتن شهزاده	گنج در ویرانه بنهاده +
تا خرس پیری گریز دزدان نفیس	کاو بید شاه و نی پیغمبر میس		

قوله در عدم پنهان شده موجود بین + اه مراد از عدم موجودات ممکنه اند که بوی وجود در ذات خود نشمیده اند
ومراد حق سبحانه که عین وجود ست وموجود بنفسه است پنهان ست تا این حد که بکلی ممکنات موجود مینماید وآنکه موجود ست مخفی وباطن ست درو

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن نگردید الی آخره

اللغات وغا جنگ و کارزار کر و فر حمله کردن و گریختن و مراد در استعمال شکوه و دبدبه ریاض جمع روضه بمعنی بستان سمین فربه کالا متاع فشار و مشتق از فشردن ست بمعنی محکم داشتن

پادشاهی بود و را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش سه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / سیر در سوی ریاض ام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین و ز دیده / پایه پایه زیر آن بسپرده
از زمین و آفتاب آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم جان

تا تو پنداری که بردی رایگان / باز استانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این کم همین باید فشاد / کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میگویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

قوله بیهده نسبت بجان می گویمش. صنیع بمعنی صنع یعنی آن دیگرها که غیر روح ست بجمله آن بدن ست بیهوده گفته شد این بیهوده گفتن نسبت بروح ست و نیست صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که محکم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیهودگی را گنجایش ندارد

بیان استمداد عارف از سر چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمه‌های بی‌وفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در لب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم راست رباعی

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب اندرون خانه / به زان جو که از برون می آید

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد اندرون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه‌ای / به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای

قرة العینت چو ز آب و گل بود / رابتر این قره در دود دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری اندرون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان بنمود دستان از بهار	خیره گردد جان بهار ردی یار	زان لقب شد خاک را دار الغرور	که کشد پا را ست یوم العبور
پیش ازان از راست فی چپ میدوید	که چه بینم درد تو خیره چه خندید	او بگفتی مر ترا وقت غنان	دور از تو رنج دود که در میان
	چون سیاه رنج آمد بست دم	خود نمی گوید ترا من دیده ام	

قوله بهر اکاریز اصل چیزها، خلاصه مقام آنست که قلب عارف چشمه علوم ست از قلب او جویهای علوم جاری ست هر علمی که خواند از باطن خود می گیرد و این علوم را پایداری ست و اما علوم که به تقلید میگیرد چشمه آن خارج ست و این علوم تقلید را پایداری نیست اللغات کاشانه خانه مختصر و آشیانه مرغان ینبوع چشمه سنی بلند و مراد اینجا خوبتر و بزرگ که بلندی رتبه دارند قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دار الغرور دار فریب و اگر بفتح غین باشد پس غرور لقب شیطان ست از جهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دار الغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی میتواند شد و او در دار دنیا مهلت داده شده لهذا گفته می شود که متاع دنیا اقطاع شیطان اند ۰۰

حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل	که ترا گوید که من پشتم ترا	ده بلا در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش تو من میدوم	اسپرت باشم که تیر خدنگ	ممانعت باشم عم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	ستمی شیرے ہا مردانه باش	سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها	آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق قتال	او بقهقه خند و لب را برگشاد	هین بیا من طمعها دارم ز تو	گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار	من همی ترسم تو دست از من بدار	گفت حق او جدا گشت از بهی	تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار	رو بیابند و حریف سنگسار	ره زده و رهزن یقین در حکم داد	در چه بعید ند و در بئس المهاد
گول را و غول را کور الغیت	از خلاص و فوز می آید بکیفیت	هم خرد خرکیسه ایجاد کاند	تا فانه ایبا و آنجا آفاند
خبر کسانی را که واکردند از ان	در بهار فضل آیند از خزان	توبه آرند و خدا توبه پذیر	هر او گیرند و او نعم الامیر
چون برانند از پشیمانی حنین	عرش لرزان از انین المذنبین	آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دست شان گیرد بالا می کشد
کاهی خدایان را خرید از غرور	تاک ریاض فضل تاب رب غفور	بعد ازین تان برکت صدق جا ولد	از هوای خود بود نزها دوان
چونکه دریا برد و سیلان اشک کرد	تشنه چون ماهی بترک مشک کرد	قصه شهزادگان آور به پیش	کانجدیث از حد امکانست بیش

قوله حق پی شیطان بدین سان زد مثل الخ قال الله تعالی كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخَافُ ـــــ اللَّهَ مثل صفت شیطان وقتیکه گفت انسان را که کافر شو پس هرگاه که کافر شد پس می گوید که بدرستیکه من بری هستم از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب عالمین ست فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدَيْنِ فِيهَا وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش در حالیکه خالد ند در آن آتش و اینست جزای ظالمان و طریق اغوا و شیطان اینست که درین ابیات مذکور ند چنانکه در قصه بدر از کافران گفته إِنِّي جَارٌ لَكُمْ و سابق قصه‌اش گذشته اللغات عنا رنج انتعاش نیکو شدن حال ها کلمه تنبیه است عشوه فریب خدعه فریب بکسرتین نیکوئی مهاد بکسر بستر گول احمق غول نوعے از آن در بیابان می باشند و به صورت که می خواهند می برآیند و رونده را فریب از راه برند و در راه هلاک بفکند تشکیفت از تشکیفتن بمعنی صبر کردن آفل غارب انین آواز گریستن که از طفل برمی آید وقت جدا شدن از مادر و نجاح مطلق او از غشتن

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر ... سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش	از ره تدبیر دیوان و معاش دست بوس شاه کردند و وداع	خواستند از شه اجازت گاه عزم پس بدیشان گفت آن شاه مطاع	داد اجازتشان چو نیت دید جزم

قوله داد اجازتشان چو نیت دید جزم یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و تزلزل در نیت ندید +

هر کجا دلتان کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید	غیر آن قلعه که نامش هش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا +

قوله فی امان الله دست افشان روید + آه دست افشان رقص کنان و حاصل آنکه در امان الله باشید و خوش و خرم روید

الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور +	روی و پشت برجهاش و سقف و پست تا کند یوسف بناگاهش نظر	جمله تمثال و نگار و صورت است

قوله الله الله زان دز ذات الصور + دز بزا فارسی قلعه و در است یعنی بترسید الله را از آن قلعه صاحب صور و با الصور [illegible]

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید	خانه را پر نقش خود کرد آن مکید	تا به هر سو بنگرد آن خوش عیار	روی او را بیند او بی اختیار

قوله خانه را پر نقش خود کرد آن مکید + اطلاق می کند بر زلیخا یا برای آنست که مکید مصدر میمی است بمعنی کید کننده که مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکه مکید صیغه ظرف است بمعنی محل کید یعنی کید کننده محل کید و یا برای آنکه او مکید و کید کرده شده بود از حسن یوسف علیه السلام و میتواند که مکید بمعنی مصدری خود باشد یعنی آنکه خانه را پر نقش کرد کید زلیخا که کید او بر انگیخت بر بنای این خانه پر نقش

بهر دیده روشنان یزدان فرد بهر آن فرمود با آن اسپه او آنکه عاشق نیست او در آب در حسن حق بیند اندر روی حور	شش جهت را مظهر آیات کرد حیث ولیتم فثم وجهه صورت خود بیند ای صاحب نظر همچو مه در آب از صنع غیور + دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	تا به هر حیوان و نامی که نگرند + از قدح کرده عطش آبی خورند صورت عاشق چو فانی شد در او غیرتش بر عاشقی و صادقیست جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد	از ریاض حسن ربانی چرند + در درونی آب حق را ناظرند پس در آب اکنون که را بیند بگو غیرتش بر دیو و بر استور نیست

قوله حیث ولیتم فثم وجهه + بهر مکان که رو بگردانید و ببینید آنرا پس در آن مکان ذات اوست تعالی در قرآن است و اینجا برای شعر ضمیر او قائم مقام الله کرده شد و حاصل آنکه بر هر چیزیکه نظر افتد باید که اینجا الله را ببیند در تصور آرد که اینجا الله است

اسلم الشیطان در اینجا شد پدید هین مبادا که هوستان ره زند در فرج جوئی همه مرتبه خود بدان قلعه نمیشد خیلشان چونکه کرد او منع دلشان زامتثال کیست کز ممنوع گردد ممتنع	که یزیدی شد ز فضلش بایزید که فتید اندر شقاوت تا ابد از کمینگاه بلا پرهیز به خود نمی افتاد آن سو میلشان در هوس افتاد و در کوی خیال چونکه الانسان حریص ما منع	این سخن پایان ندارد ای گروه از خطر پرهیز آید مفترض گر نمی گفت این سخن را آن پدر کان بد معروف و بس مهجور بود غیرتی زان منع در دلشان برست نهی بر اهل تقی تبغیض شد	هین نگه دارید زان قلعه وجوه بشنوید از من حدیث بی غرض ور نمی فرمود زان قلعه حذر از قلاع و از مناهج دور بود که بباید سر آنرا باز جست + لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین تعوی به قوم کیش	هم ازین بیدی به تقلب خبیث	کی رمد از نی حمام آشنا +	بل رمد از نی حمامات هوا +
پس بشه گفتند خد ستها کنیم	بر سمعنا و اطعنا تا زنیم	رو نگردانیم از فرمان تو +	کفر باشد غفلت از احسان تو
	لیک استثناء و تسبیح خدا +	ز اعتماد خود از ایشان بد جدا	

قوله اسلم الشیطان در ینجا شد پدید + آه یعنی سر اسلام شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد که شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عشق پیدا کرد و چون عاشق شد از وی صفات شیطانیه مبدل بصفات ملکیه شد پس اسلام آورد

ذکر استثنا و جزم ملتوی	گفته شد در ابتدای مثنوی	صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
	این طرق را منتهی یکخانه است	وین هزاران سنبله یکدانه است	

قوله ذکر استثناء و جزم ملتوی + مراد از جزم ملتوی آن جزم ست که اعتماد بر قضاء حق پیدا کند

گونه گونه خوردنیها صد هزار	جمله یک چیزست اندر اعتبار	از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام +
در مجاعت پس تو احول دیده	که یکی را صد هزاران دیده	گفته بودیم از سقام آن کنیز	وز طبیبان کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار	غافل و بی بهره بودند از سوار	کامشان پر زخم از قرع لگام	سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما	رایضی چست است استادی نما	نیست سرگردانی ما زین لجام	جز تصرف سوار دوستکام +
پای گل سوی بستانها شده	گل نموده لیک آن خاری بده	اینچنین است این نی که گویند از خرد	بر گلوی ما که می کوبد لگد +
آن طبیبان آنچنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان محتجب +	گر ببندی بر صطبلی گاو نر	باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار	که بجوئی تا کیست این خفته کار	خود نگفته کاین مبدل تا کیست	نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده	سوی چپ رفته است تیرت دیده	سوی آهوئی بصیدی تاختی	خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس	تا رسیده سود و افتاده بحبس	چاهها کنده برای دیگران +	خویش را دیده فتاده اندران

قوله جمله یک چیزست اندر اعتبار + آه یعنی جمله یک چیز اند برای آنکه رفع گرسنگی می کنند **اللغات** سقام بیماری قرع گرفتن رائض رام کننده است سخت و انجام او دستاپس نگهبان ست فسار آنچه اسپان را بدان می بندند کبس بفتح کاف و سکون باء موحده شبخون و غارت کردن +

در سبب چون بی مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نکردی در سبب	بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	دیگری از عقد زن مدیون شده	پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نکردی هم دلیر	که بس آفتهاش پنهانست زیر	بهر استثناست این حزم و حذر	زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر	کم نموده تا ندارند ایچ قدر	آنکه چشمش بست گرچه گربز است	ز احولی اندر دو چشمش فربز است
او بگرداند دل و افکار را +	چون مقلب حق بود ابصار را	چاه را تو خانه بینی شریف	دام را تو دانه بینی لطیف +

قوله پس چرا بدظن نکردی در سبب + آه یعنی بر سبب معتمد چرا می باشی بلکه اعتماد بر سبب باید گذاشت واین مراد نیست که سبب را ترک کند که این امکان ندارد و قصور در معرفت ست چنانکه تحقیق آن گذشت + +

این تفسطط نیست تقلیب خداست	می نماید که حقیقتها کجاست	آنکه انکار حقایق می کند	جملگی او بر خیالی می تند
او همیگوید که حسبان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال +	این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن در طریق

بر درخت گندم منهی زدند | از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

قوله این تفسطط نیست تقلیب خدا است + تفسطط سوفسطای شدن و اشیاء خیال دانستن و سلب حقائق کردن حاصل ابیات آنست که آنچه گفته شد تفسطط نیست که انکار حقائق باشد بلکه این تقلیب از حق سبحانه است که بر حقائق واقع شده تا این دانسته شود که این حقائق از کجا آمدند و باین تقلیب دلیل گیرند بر آنکه مقرر این حقائق حضرت حق ست سبحانه و تعالی سوفسطای انکار حقائق می کند و همه حقائق را خیال می داند و آنچه که گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول ست ببودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث حماقت سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میداند و این خیال خود را خیال نمی داند و می بایستی که این خیال را خیال دانستی امقریه تحقق حقائق کشتی

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بندگی خویش بنمودیم و لیک | خوی بد تو بنده نبایست خمیدن

در اصل سوال خزنه جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را نذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویند آن کافران در جواب گویند آری آمده بود ما را نذیر ترساننده پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرده است الله چیزی را نیستید مگر شما در گمراهی کلان و قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول و یا می دانستیم بفهم قول ایشان را نشدیم من اصحاب دوزخ

چون شدند از منع و نهیش گرمتر | سوی آن قلعه برآوردند سر | بر ستیز قول شاه مجتبی | تا به قلعه صبر سوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز | در شب تاریک برگشته ز روز | اندر آن قلعه خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنج از سوی بر

قوله آمدند از رغم عقل پندتوز + رغم بالعکس کام کردن و توز از توزیدن ست بمعنی خواستن و یا بمعنی گذاردن و عقل توز عقل جوینده و خواهنده پند و یا عقل گذارنده پند

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ بو | پنج ازان چون حس باطن راز جو | زان هزاران صورت و نقش و نگار | میشدند از سو بسو بیقرار

قوله پنج ازان چون حس باطن راز جوی + اه مراد از حس باطن حواس قلبیه اند که این حواس خمسه مر قلب است نیز چنانکه سابق تفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس باطن دماغیه باشد لیکن توصیف براز جو موید اول ست

زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست | از قدحهای صور بگذر مایست | باده در جامیست لیک از جام نیست

سوی باده بخش تن کشا هین گوش | تا ازانسو بنگری بانگ و خروش | چون رسد باده نیاید جام کم | گوش را آوازت آید دمبدم

آدمی معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگوی | چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل | تا نگه شد ولست گندم ای نبیل

	صورت از بی صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی زاده است دود	

قوله تا نگردی بت تراش و بت پرست – زیرا که این صور مانع اند از حق و امام بحق ناطق جعفر صادق فرمود ابا ع – الکرام ماشغلك عن الحق فهو طاغوتك هرچه باز دارد ترا از حق آن بت تست و عاشق صورت متذلل پیش صورت ست و این تذلل عبادت ست

	کمترین عیبی مصور در خیال	چون بپایی پیشش آرد ملال	

قوله کمترین عیبی مصور در خیال – آه یعنی کمترین چیز غائب که در خیال مصور میشود چون بپایی در خیال آید ملال می آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس گرفتاری این صورت خیالیه نیز وبال می آرد و در بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که عیب بعین مهمله باشد یعنی کمترین عیب صورت خیالیه آنست که چون بپایی آید ملال می آرد و بر هر تقدیر مقصود ذم صورت خیالیه ست چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود

حیرتی محض آردت بی صورتی	زاده صد گون آلت از بی آلتی	بی ز دستی دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال	میشود بافنده گوناگون خیال	هیچ ماند این مؤثر با اثر	هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتیست	دست خاینده از ضرکش نیست آر	این مثل نالائقست ای مستدل	حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی	تن نگارد با حواس و آلتی	تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود	صورت زخمی بود نالان شود	صورت زخمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر	صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت جنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازو وری آرد غصب
این ز حد و اندازها باشد برون	داعی فعل از خیال گونه گون	بی نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش	صورت فکرست بر بام مشید	وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
	فعل بر ارکان و فکرت مکتتم	لیک در تأثیر وصلت دو بهم	

قوله حیرت محض آردت بی صورتی – اگر مراد حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از توالی این صور که مانع اند از وصول بحق و اگر مراد حیرت محموده است پس ناشی ست از توالی تجلیات در صورت و مشاهده بی صورت درین صورت و ظهور بی صورت درین صور

آن صور در بزم کز جام خوشیست	فائده آن بیخودی و بیهشیست	صورت مرد و زن و لعب جماع	فائده این بیهشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست	فائده آن صورت بی صورتست	در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فائده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی	این صور چون صورتی بی صورتند	پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او ورنده و در نفی افتند	پس صور مانده بی صورت شدند	این صور دارد ز بی صورت وجود	چیست پس بر موجد خویشش جحود

قوله آن صور در بزم کز جام خوشیست – آه درین ابیات بیان آنست که بی صورت علت غائیه این صورت پس صنع زائید شد از بی صور

خود ازو یابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او	صورت دیوار و سقف هر مکان	سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	فاعل مطلق یقین بی صورتست	صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم	مر صور را رو نماید از کرم	تا مدد گیرد ازو هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چه پنهان کرد رو	آمد از بهر کد و رنگ و بو	صورت از صورتی دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال

باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمد اندر بهر کد و رنگ و بو +
صورت از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال +
جز مگر آن صورتی کان میزاد / بابت ارشاد گردش از وداد
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر / احتیاج خود به محتاج دگر +
چون صور بندست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش +

قوله خود از و باید ظهور انکار او + ای یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید و عکس بی صورت ست + +

ور ز غیرت صورتت نبود فره + / صورتی کان بیتو زاید در توبه

قوله ور ز غیر صورتت نبود فره + ای یعنی اگر ترا از غیر صورت چاره نیست پس باید که در آن صورت مشاهده کن که از جهل و عمل تو نباشد بلکه در هر صورتیکه در خیال بدون تعمل تو اند در ان بی صورت را مشاهده کن تا سوی بی صورت اقرب شوی +

صورت شهری که انجا میروی / ذوق بیصورت کشیدت ای رهی
پس بمعنی میروی تا لامکان + / که خوشی غیر مکانست و زمان +
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

قوله صورت شهری که انجا میروی + ای ظاهر آنست که مراد از شهر عالم آخرت ست و این عالم آخرت نیز صورت دارد لیکن رفتن بآن عالم نیز برای بی صورت ست اگرچه بظاهر رفتن بصورت ست لیکن آن رفتن بلامکانست

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

قوله در حقیقت حق بود معبود کل + ای یعنی در واقع معبود جز حق نیست اگرچه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق را ظهور در همه صورت

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصل ست پی گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

قوله لیک بعضی رو سوی دم کرده اند + ای مراد از دم صور اند یعنی اگرچه در واقع حق معبود همه کس ست لیکن بعضی صورت را معبود دانستند و اصل را که حق بی صورت ست و اصل ست گم کردند و حاصل بیت تا آنکه لیکن حق که اصل و سر ست عبادت این گمراهان را قبول می کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کردند و عبادت این صورت می کنند حق تعالی از کرم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صور میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول مے کند عبادة بران مرتب می سازد

آن ز سر می یابد آن این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل اشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

قوله قوم دیگر پا و سر گم کرده اند + یعنی یک قومی اند که غرق توحید شدند و پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا یافتند بر که چون فانی شدند بقا بالله یافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگیان / الامان یا ذو الامان زین بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دل شان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود

عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش می کرد مانند سنان	اشک می بارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چند مان سوگند داد آن بی ندید	انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار	وین طرف پری نیابی زو مطار	تخم از من گیر تا ریعی دهد	با برین پر که تیر آن سو جهد

قوله زانکه افیون شان ازین کاسه رسید + یعنی حسنی که بیهوش کننده است ازین صورت رسید اگرچه در صور دیگر هم بوده باشد لیکن ایشان را ازهمین صورت رسید پس بیهوش و مست شدند و در عشق صورت ظاهر است که شخصی را چنین حس می نماید که عاشق گردد دیگری را اصلا حتش نمایان نمی شود

تو ندانی واجبی آن وهست	هم تو گوئی آخر آن واجب ست

قوله تو ندانی واجبی آن هست + یعنی تو واجب بودن تقلید انبیاء نمیدانی و آن وجوب هست و در آخر کار چون کشف غطا شود گوئی که آن تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفت و میتواند که مراد از واجب ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن اخبار انبیاء باین وجه که مضمون آن متحقق باشد در واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیاء هست تو هم مقربان خواهد شد چون غطا مکشوف گردد و این اقرار سود نه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاد

او تو است امانه این تو که تن ست	آن توئی که برتر از ما و من ست

قوله او تو هست امانه این تو که تن ست + الخ یعنی از تو ناشی هست آن توئی که برتر از اشارت ست و آن توئی تو ئی تن نیست بلکه توئی روح ست و این توئی تقلید انبیاء را میخواهد و در بعض نسخ واقع ست او توست امانه این تو که نیست و برین ضمیر او راجع سوی مقر تقلید انبیاء راجع ست یعنی آن مقر انکه تقلید واجب بود هست تو هستی لیکن این تن بلکه آن تو که روح ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیاء بکند

این توئی ظاهر که پنداری توئی	توی خود را یاب و بگذار از دوئی

قوله این توئی ظاهر که پنداری توئی + آه هست اندر سود تو در بی سوئی + یعنی این توئی ظاهر که بدن ست که آنرا پنداری توئی خود هست در حق سود و در بیراهی یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد + + + +

بر صدف لرزان چرائی ای گهر	توی خود را نی مدان میدان شکر

قوله بر صدف لرزان چرائی ای گهر + توی خود را نی مدان میدان شکر + یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباید شد که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این بدن مدان که مثل نی ست و خود را آن روح بدان که مثل شکر ست در تن

توی بیگانه هست با تو این توئی	توی تو در دیگری آمد فنین	توی خود را یاب و بگذار از دوئی	آنچه اندر آئینه بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	تک در افتادیم در خندق همه	من غلام مرد خود بین چنین	آمده هست از بهر تنبیه و صلت
بی مرض دیدیم خود را بی زرق	خسته و کشته بلای ملحمه +	با عنایات پدر باغی شدیم	پیر اندر خشت بیند پیش از آن
	انچنان که خویش را بیمار دق +	سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایتهای بی اشباه را
		تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بود مان تا این بلا آمد به پیش
		توی آخر سوی توی اولت	علت پنهان کنون شد آشکار
			بعد از آن که بند گشتیم و شکار

قوله توئی بیگانه است با تو این توئی ✦ توئی خود در باب و بگذر از دوئی ✦ یعنی این توئی که بدن ست بیگانه است از توئی تو که در حقیقت توئی ست آنرا در باب و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و در بعض نسخ مصرعه ثانی ست ✦ آن توئی ظاهر که پنداری توئی هم توئی خود بگذار و بگذار زین دوئی ✦ یعنی این توئی تو که بدن ست ظاهر ست و این را توئی خود پنداری از توئی بگذر بسوی توئی روح خود رو و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست ✦

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به ز صد لوت و طبق

قوله سایهٔ رهبر به است از ذکر حق ✦ آه یعنی سایه مرشد و تربیت او بهتر ست از ذکر حق بدون سایهٔ رهبر که اول موثر ست و ثانی مثل آن موثر نیست و مثیان از مخالطت نفس نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد بهتر ست از ذکر حق که بی ارشاد مرشد ست ✦

در قناعت خوانده باشی ای حسن	ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن	چشم بینا بهتر از سیصد عصا ✦	چشم بشناسد گهر را از حصا ✦
در تفحص آمدند اندر زمان ✦	صورت که بود عجب اندر زمان	بعد بسیاری تفحص در رسید	کشف کرد آن راز را یعنی بصیر
نه طریق گوش بل از وحی هوش	زار باید پیش او بی روی پوش	گفت نقش رشک پر نیست این	صورت شهزادهٔ چینی ست این
دختری دارد شه چین بی‌مثال	در بها و در جمال و در کمال ✦	همچو جان و چون پری پنهان ست او	در مکتم پردهٔ ایوان ست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرده او را از فتن	غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچکس را این چنین سودا مباد	این سزای آنکه تخم جهل کاشت	وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش	نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سیصد رسد ✦
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایات ذمیر	این قدر حیله معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
	تا نمیری سود کی خواهی ربود	رو بمیر و بهره بردار از وجود ✦	

قوله در قناعت خوانده باشی ای حسن ✦ اه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی که تربیت ابویزید بود و اینکه تربیت ابویزید بود بکار آمد و ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار نیامد کذا فی بعض الشروح

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقه عام او محروم شدی

اللغات امت کرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر ست خائب نا امید علویان علوی منسوب ست بامیر المومنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کردند و یا را مخفف مقل درویش و در اصل مقل کم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم ست بران در استعمال اطلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال در ید ایشان نباشد شکایت عبد یکه مولی با او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده بعد آن حر شود یا سه اسم و قاعده تا سه اضطراب توفیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیر ست ایج بکسر همزه و سکون یای تحتانیه و جیم بمعنی هیچ کهنه پارچه جامه داراے و اینجا مراد مطلق جامه است مکید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی بمعنی عبور و غنود هر شخص برآمده از راه رت

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان ضعیف / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر بر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زو بازبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی حیطش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سوال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و ناله‌اش / خامشانرا بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تو بیشرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر پا بکو پیچید و با / باکش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آنشه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان بنشست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افگند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست از نشست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی تدبیر امرد الالتفات

عزب مرد بی زن و عزب خانه خانهٔ مجردان بی زن دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد است خشت خشت مراد خشت کبیر و همچنین پست خشت مراد از این خشت کبیر

امردی و کوسه در اهل سخن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان نیمشب

زین غرض خانه نرفتند اندکس — هم نخفتند آن سوا از ترس عسس
بوسه آید بر زنخدان چار مو — لیک چون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی — خشتها را قفل کرد آن مشتهی

دست بر کودک نزد او از نجاست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون بنهاده — گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار خرس مرده ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خرد — کردم اینجا احتیاط مستعد

گفت اگر داری زر بخوری تهی — چون نرفتی جانب دار الشفی
پا نخانه یک طبیبی مشفقی — تو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جا میروم من ممتحن
چون نتوزند پی پلیدی ملحدی — می برآرد سر به پشمم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمرخوار — پشمها پر لطمه کف خایه فشار

وانکه ناشو هست غوغا زیر زیر — غمزه دزد دمید هر ماش کیر
یار با ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زین نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرکله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر فتنتان

یوسف از زن یافت زندان فشار — من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی ز زن — چون کنم چون نی ازینم نی ازان
بعد ازان کودک بکوسه بنگریست — گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار گشت — ور چو تو مادر فروش کنگ درشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره سایه عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — گر دو صد خشتست خود ابتر کند

باعنایت او ندارد زهره — تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر بسیار بنهادی تو است — آن دو سه مو از عطای آن سوست

در حقیقت هر یکی زان کوهیست — کان امان نامه وصله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری — بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از سوم اگر مهری نهند — پهلوانان را ازان دل بشکنند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون فرسیاد در وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت — لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم در دست آر — وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا — به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن آب اندر سباح — به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد — اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی حد و کنار — طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — می نگردد سیر او از جستجو

قوله یار با ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زان نظر دین پر خطر — شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و اگر باشد پس نیست رابط اول و رابط مصراع ثانی مقدرست یعنی شخص با ناموس را بغیر نظربازی نیست که مشهور رفته الحیاء فی العین و این نظر خطر دینی دارد که واقع شود افتتان در فتنه افتادن حیران ست سرکش و اینجا مستعارست برای مردم سرکش خان بادشاه ترکستان را گویند خلعت خانی عبارتست از خلعت دادن خان یعنی بادشاه سباح شناور کننده انتطاح زدن گاو و قوچ و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسی ست که علم شناوری ندارد و قادر بر شناوری نباشد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

در قاموس مذکورست المنهوم افراط شهوت طعام و سیر نشود چشم خورنده و نه سیر شود شکم او و فعل آن نهم مثل فسرح و بضم نون بر صیغه مجهول و صفت از اول نهیم و منهوم و درین حدیث مراد از منهوم حریص ست و ترجمه حدیث دو حریص اند که سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم

کان رسول حق بگفت اندر بیان	این که منهومان هما لا یشبعان	طالب الدنیا و توفیر لها	طالب العلم و تدبیر لها -

قوله طالب الدنیا و توفیر لها - طالب العلم و تدبیر لها + ضمیر مونث که در تدبیر لهاست راجع سوی معلومات است و یا اینجا مراد انواع علم ست و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیر اند پس ضمیر بانواع علم ست + +

پس درین قسمت چو بگشادی نظر	غیر این دنیا بود علم ای پدر	غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زینجا و گردد در بصیرت
	غیر دنیا آخرت باشد یقین	کان برد زینجا نجات انجا ای امیر	

قوله غیر دنیا باشد این علم ای پدر + الخ خلاصه آنکه علمی که برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم هندسه و هیئت و طب و امثال آن و نیست مراد از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی مانده همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار الهیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله و سلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد + -

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک رنج و یک درد و حزن	هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی	یک زمانی اشک ریزان هر سه شان	هر سه خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتشی دل هر سه کس	برزده با سوز چون مجمر نفس	آن بزرگین گفت کای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نصح غیر +
از حشم هر که بما کردی گله	از بلا و خوف و فقر و زلزله	ما همی گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج +
آن کلید صبر ما را کنون چه شد	ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	ما همی گفتیم کاندر کشمکش +	آتش اندر ما چو زر خندیم خوش +
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ	گفته ما که هین مگردانید رنگ	آن زمان که بود اسپان را وطا	جمله سرها بریده زیر پا + +
ما سپاه خویش را هی هی کنان	که به پیش آیید قاهر چون سنان	جمله عالم را نشان داده بصبر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر +
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم +
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای خرد کو پند شکرخای تو	دور تست این دم چه شد هیهای تو +
ای ز دلها برده صد تشویش را	نوبت تو شد بجنبان ریش را	از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ	پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ
چون بسوی دیگران فرسان بدی	در دهان تو شدی چون تن زدی	وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو +	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو	آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بعد خوش	دست بیرون آر گوش خود بکش	سر بدی پیوسته خود را دم مکن	پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط	این حکایت گوش کن ای پاکزد	تا بدانی اندرین معنی سند +

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس او را به نشاند

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش پذیرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید

قوله خوشتر آید از شرابم زهر ناب + یعنی خالص

می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل

قوله می نخورده عربده آغاز کرد + عربده رنجانیدن دوستان

حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز دریشربون

قوله حق ندارد خاصگان در کمون + ای یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این از نور و تجلیات متوالیه که دران حق مشهود می گردد بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه مزاج آن کاس کافورست در خنکی و خوشبو این آیت در بیان حال اهل جنت ست و بلسان اشاره و بحسب بطن آیت آنست که ابرار در هر وقت می نوشند از کاس که ارواح طیبه ازان بر می آیند و برودت بدل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات ست که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت از ذات مذکورست در قصیده تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من عن الحسن جلت پوشانید مرا طپش عشق آن کس که راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حس پاک ست و آنکس که ذات سبحانه که از عروض حس برترست که صفات عین ذات اند در روی آن ذات آن

عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از وغیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
گر بگوششش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / کا فکنند در نار سوزان چون قشور

قوله عرضه می دارند بر محجوب جام + او یعنی در وقت ارشاد آن جام می را بر محجوبان عرض می کنند تا باستماع ارشاد ایشان ازان جام می عشق نوشند و بمشاهده رسند لیکن آن محجوبان از گفته ایشان رو می گردانند که دید کاملان قاصرست از دید آنچه که می دهند و این بسبب آنکه محجوبان کلام عارفان را بحز صورت نمی یابند و بر اسرار کلام نمی گروند

مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت / کی شود از قشر معده گرم و تفت

قوله مغز بیرون ماند قشر گفت و رفت + او یعنی مغز سخن مرشدان بیرون دل ماند و قشر که بود در دل رفت اندر بانکار پیش اند و در بعض نسخ واقع ست قشرش گفت و رفت یعنی قشران مغز را گفت و قائل رفت که قائل سامع را لائق القاء و ارشاد ندید +

نار دوزخ جز که قشر افشا نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

قوله نار دوزخ جز که قشر افشا نیست + انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان مغضب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشارست نیست که صورت ظاهره ظاهر بدن را می سوزاند و خراب می کند و نار را

بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا میتواند کرد مگر آنکه از ان تخریب بنج باطن وی که جان ست میرسد و دربیت ثانی می فرمایند که اگر بر مغز و باطن نار شعله زن ست چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ نار الله روشن کرده شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای پختن اوست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدنیه رسیده است وحاصل آنکه جان و قلب کافر و عاصی را زنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن زنگ را دفع کند و جان و قلب صیقل یابد پس عذاب منقطع شود و در تجلیات جنمیه مشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق و تفصیل در دفاتر سابقا بتکرار گذشته

تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده

قوله تا که باشد حق حکیم این قاعده + اه این غایت مذکور دربیت سابق ست که اینکه شعله نار بر قلب و جان انسان برای پختن وارد شود بهر آنست که حق سبحانه حکیم ست و هر چیز را در موضع او نهد و چون پخته شدن لائق جان و قلب انسان ست و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعله نار بر قلب میزند تا پخته شده قابل مشاهده رب خود گردد و این قاعده مستمر ست در همه کائنات که از حکمت خود بانچه که لائق ست آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برای وبدانی که هر چه بر ما این می آید بمقتضی رحمت و حکمت ست و نبود موضع او لائق او مگر آنکه رسید او را پس هر چه که میرسد ما را از ماست که بر ماست او سبحانه از ظلم منزه است و ظلم اگر هست او هست بر ما وَلٰکِنْ کَانُوْا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ

مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
در نکو بد ماند او بسته دهان / چون ضیفه از شرب بزم این شهان
شاه با ساقی بگفتا نیک یلی / چه خموشی ده بطبعش آگهی

قوله مغز نغز و قشرها مغفور ازو + اه وحاصل آنکه مغز نیکو و بدیع ست که بسبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان ست چون صاف ست چنانکه قلب مومن بدان مغفور می گردد که از سیئات مواخذه بر نخیزد خواه ابتداء خواه بعد تطهیر اندک به معصیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین ست پس مغز و جان را نار چگونه سوزد بر اجرم قشر مغفور

هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن

قوله هست پنهان حاکمی بر هر خرد + اه یعنی بر یک عقل دیگر حاکم می باشد که نفس بر وی غالب آید

عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد ولیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت ولاغ

قوله عقل کو عقل دگر را سخره کرد + مهره بردار ولیست استاد نرد + یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخر خود کرد و مغلوب استاد نرد و مهره بردار ولیست یعنی خادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه است + مهره زو دارد ولیست استاد نرد یعنی مهره از ان عقل دیگر که غالب ست دارد مهره را از وی گرفته ست و آن عقل غالب استاد نرد ست

شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند

قوله سوی مبرز رفت تا میزک کند + اه مبرز جای انداختن براز و آن مکان قضاء حاجت ست میزک بتازی گویند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه / سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمر با بوده عرب مشتاق دست	بر کنیزک در زبان بر زد دو دست	پس طپید آن دختر و نعره فرشت	برنیاید با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا	چون خمیر آمد بدست نانوا +	بسته شد گاهیش نرم و گه درشت	زود بیار دیاق چاقی زر شست
گاه پیچش واکشد بر تخته	در همش آرد گهی یک لخته	گاه در وی ریزد آب گه نمک	از تنور آتش سازد محک +
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب	اندرین لعبند مغلوب و غلوب	این لعب تنها نه شو را با زن است	هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض	هیچ شی چون لیس این نفترض	لیک لعب هر یکی رنگی دگر	هیچش هر یک ز فرهنگی دگر +

قوله سخت زیبا و ز قرباقان شاه - قرباق بلفظ ترکی ست کنیزک و خدمتگار را گویند + +

	شوی و زن را گفته شد بهر مثیل	که مکن ای شوی زن را بد گسیل	

قوله شوی و زن را گفته شد بهر مثل - حکم در شو و زن که واقع ست که بد گسیل و بد رخصت او را نباید کرد این برای مثال ست ورنه این حکم در هر مصاحب ست که صحبت با او بر وجه احسن باید کرد یا رخص بر وجه نیک باید کرد و حکم در زن و شو درین آیت وارد ست فَاِمْسَاكٌ بِمَعْرُوْفٍ اَوْ تَسْرِيْحٌ بِاِحْسَانٍ پس واجب ست بر شو بعد یک طلاق احد امرین یا امساک بوجه معروف در شرع که در امساک او جنگ و ناخوشی نرسد و یا رخصت کردن و از حبالهٔ نکاح بر آوردن با احسان بوجهی که ضرر باو نرسد و تا غض نیاید

آن شب کردک نه نیکا دست او	خوش امانت دادش اندر دست تو	حاصل آنجا آن فقیه ای معتمد	از بد و نیکی خدا با تو کند +
این زن و دینا که هست او دست تو	حق امانت دادش اندر دست تو	حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی	نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
	آن فقیه افتاد بر آن حور زاد	آتش او اندران پنبه فتاد	

قوله آن شب کردک که نیکان دست او + اه نیکان زن را گویند که در عروسی دهند کردک حجلهٔ عروس یعنی دران شب کردک که زنی در عروسی داده شده و دست تو بر دست این امانت داده است در دست تو باید که بوجه احسن نگاه دارد +

جان بجان پیوست و قالبها چخید	چون دو مرغ سر بریده می طپید	چه شراب و چه ملک چه ارسلان	چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

قوله جان بجان پیوست و قالبها چخید + چخیدن بتقدیم خاء معجمه بر جیم فارسی خود را بهم کشیدن وقت جماع یعنی جان هر دو با خود ها پیوسته شد که هر واحد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو با هم مختلط گشت این چنین حال می شود در جماع

چشمشان افتاد اندر عین عین	نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین	یافت هر یکشان از آن دیگر مراد	طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت	انتظار شاه هم از حد گذشت	شاه آمد تا به بیند واقعه	یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت	سوی مجلس جام می بربود تفت	شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال	تشنه خون دو جفت بد فعال
چو فقیهش دید پر از خشم و قهر	تلخ و خونی گشته همچون جام زهر	بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار	چه نشستی خیره هین ورطبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا	آمدم با طبع آن دختر ترا +	پادشاهم کار من عدلست و داد	زان خورم که یار را چو دم بداد
	آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش	میدهم در خور دیار از نج و شش	

قوله چشمشان افتاد اندر عین عین + او عین شریف را گویند و نیز ذات را گویند و عین عین یعنی شریف ذات یا شریف یعنی لب لب و حسن حسین چنانکه در قاموس مذکورست که نام دو جبل ست و یا تو ده ریگ یعنی کوه از ریگ و حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد و هر چه که سوای او بود از نظرش فنا شد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که رجل

در مرآت فانی می شود و مرآت در رحل و نماندن حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور و غیر آن زن که چون گوهها باکلانی در نظرش نماند پس انچه که قصیر ست البته در نظر نماند +

انچه انرا می ننوشم همچو نوش — کی دهم آنرا بخور دیار و توش
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام
زان خورانم من غلامانرا که من — بر خورم بر خوان خاص خویشتن
من چه پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را ای طراس

قوله کی دهم در خورد یار خویش و توش یعنی ندهم در خورد یار خویش و تو انحلیب

اشرم داری از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون

قوله شرم داری از نبی ذو فنون + اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا اخوانکم اخو انکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یدیه فلیطعمه مما یاکل و لیلبسه مما یلبس و لا یکلفه من العمل ما یغلبه فان کلفه ما یغلبه فلیعنه علیه خادمان و غلامان شما برادران شما اند گردانید الله تعالی آنها زیر دست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کسیکه گردانید برادر مسلم را تحت یداو پس طعام دهد اورا از انچه که خود میخورد و لباس دهد اورا از انچه می پوشد خود و نه تکلیف دهد اورا از عمل انچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید بروی پس باید که مدد کند او را یعنی دران عمل و ابوذر رضی الله عنه چون این شنید از زبان مبارک و مخاطب بان شد بران عمل کامل گردد و حله غلام خود را می پوشانید مثل حله خود و فقها گویند که این امر برای استحباب ست و واجب نیست مگر خورانیدن طعام بوجهی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از خرم و برد بان مصئون باشد +

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را لبن بطبع آورده + — مبوری چیست و راغب کرده
شد فقیه و برد با خود جفت خوب + — از عطای خاص کشاف الکروب
هم بطبع آور بمردی خویش را + — پیشوا کن عقل دور اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود +

قوله اطعموا الاذناب مما تاکلون + طعام دهند اتباع را از انچه که میخورید شاید که این ماخوذ ست از حدیثیکه ذکر کرده شده

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — بر کشاندش بالای طباق
صبر صدر آمد بهر حالت که هست — صبر و انگذر زنا بتوان ز دست
صبر آرد عاشقان را کام دل — بید لانرا صبر بخشد آرام دل +
چون صبوری پیشه کرد او بساد — از بلا او را در رفعت کشاد +
صبر مفتاح الفرج نشنیده + — کاندرین تعجیل در پیچیده
حدندر در این سخن کوتاه کن — از حدیث عاشقان بر گو سخن

قوله مصطفی بین چونکه صبرش شد براق + او براق صورت اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکور ست و صبر نیز عمل ست پس براق شده آمده باشد

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان مقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک شدن محبوب ست

باز گردای عاشق و ز وتر بران — کانتظارست آن شهزادگان
این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بودی یار من آن لحظه بود
هر سه شهزاده چو کار افتادشان — عشق در خور گوشمالی دادشان
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از ان سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند | همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی | خویش افکندند اندر آتشی | یا چو اسمعیل صبار مجید + | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد +

و چشم خود خطاب می کند واقف شوید ای دو چشم من تا گریه کنیم ما و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ

الله تعالی خاص می گرداند هر کسی را که خواهد الله صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر واقع ست که مراد از رحمت نبوت ست واین رد است بر یهود که می گفتند که نبوت در بنی اسرائیل ست و عرب را حظ از نبوت نیست و حق آنست که رحمت علم ست و نبوت نیز فرد اوست و بودن این آیت رد قول یهود ست منافی آن نیست که مراد از رحمت عام باشد که اعتبار مر عموم لفظ راست نه خصوص سبب را و ظاهر کلام مولوی قدس سره نیز عموم ست

امرؤ القیس از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب | بود نازک طبع و هم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | سرد شد ملک و عیال و منزلش | نیمشب دلقی بپوشید و برفت | از میان مملکت بگریخت تفت

قوله چونکه زد عشق حقیقی بر دلش + اه اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق الله تعالی ست و این درین مقام بعید مینماید زیرا که امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دهلوی قدس سره گفته که در حدیث آمده ست امرؤ القیس واقع شده یقدم الشعراء الی النار پیشوا شود شاعران را سوی نار و چون حال امرؤ القیس اینست پس او را از عشق الله تعالی چه نسبت پس می شاید که مراد از عشق حقیقی عشقی باشد که در دل اثر کند اگرچه عشق مخلوق و صادر از هوا النفس باشد چنانکه فرهاد و خسرو وغیره را از بطالین عارض شده بود لیکن از سوق کلام این معنی گرفتن بعید مینماید

تا بیامد خشت میزد در تبوک | با ملک گفتند شاهی از ملوک | امرؤ القیس آمده است اینجا بکد | شد شکار عشق و خشتی میزند +
آن ملک برخاست آمد پیش او | گفت با او ای ملیک نیکخو + | یوسف وقتی دو ملکت شد کمال | مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو | وانزمان ملک سهری بی تیغ تو | پیش ما باشی تو بخت ما بود + | جان ما از وصل تو صد جان شود
| هم من و هم ملک من مملوک تو | ای بهمت ملکها متروک تو + |

قوله تا بیامد خشت میزد در تبوک + او تبوک بتقدیم تاء مفتوحه است نام شهری سوی شام و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم رفته بود برای غزا و اهل آن موضع قتال نکرده جزیه قبول کردند و گمان تقدیم باء موحده باطل ست و کد و کدیه گدای را گویند

فلسفه گفتش بسی او خموش | ناگهان وا کرد از سر روی پوش | تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تاج و کمر بیزار شد | تا برو دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت نکرده است این گنه

قوله فلسفه گفتش بسی و او خموش + فلسفه در اصل عبارت از محبت حکمت ست فیلسوف بمعنی محب حکمت ست

و بمعنی حکمت مستعمل ست و برسخنا عقل قبول و مفید فواید دینویه را نیز اطلاق می کنند +

پس بزرگان شهد و بر طفلان شیر	او بهر کشتی بود من الاخیر +	که چو در کشتی شود غرقش کند	تا الغعز از پای تا فرقش کند

قوله بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر + او ولی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را جو هر حرب میبا شد و او را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من اخیر کشتی را غرق میسازد +

قصهٔ کیخسرو و آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان	غیر این دو بس ملوک بیشمار	عشق شان بر بود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم کرده چنین	بچه ها را کشته هر سو دانه چین	بهره ای تا لب کشایند از نعیم	زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بکیمو آن زمان	عشق خشم آلود زه کرده کمان	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم بدم چه کشی
این بود آن لحظه که خوشنود شد	من چگویم چونکه خشم آلود شد	یک مزاج جان غذای شیر او	کشته شد این عشق و آن شه شیر او
کشتنش به از هزاران بندگی	سلطنتها مردهٔ آن بندگی	با کنایت رازها با یک دگر +	لیست گفتندی ز بعد خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود	اصطلاحاتی میان همدگر	داشتند از بهر ایراد خبر +

قوله قصهٔ کیخسرو و شاه زمان + او شیخ افضل گفته اشارت ست بقصه ترک کردن کیخسرو بادشاهی را چنانکه تفصیلش سابق گذشته

زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند	صورت آواز مرغ است این کلام	غافلست از جان مرغان مرد عام
	کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر	

قوله این لسان الطیر عام آموختند + او انتقال ست از اصطلاحات شاهزادگان سوی اصطلاحات اولیا

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	علم مکرش هست علمناش نیست	چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود

قوله دیو بر شبه سلیمان کرده ایست + یعنی دیو شبه سلیمان گرفته بر تخت نشسته بود علم مکر او را بود و آن علم که به تعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ تعلیم کردیم ما آن سلیمان را نطق طائران و این اشعار مبنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود به سبب گرفتن انگشتری و مصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست و این همه باطل و مفتری ست چنانکه سابق بیان آن کرده شد

تو ازان مرغ هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن +	جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دستیاف

قوله تو ازان مرغ هوائی فهم کن + او یعنی تو ازین مرغان هوای که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که از امور انسان فهم نمی توانی کرد و بجز صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق دارند که آنها را ندیده چگونه بر اسرار اصوات واقف شوی و این نمی تواند شد + + + +

هر خیالی را که دید آن اتفاق	از نگهش بعد العیان افتد فراق	نی فراق قطع بهر مصلحت	کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان +	لحظهٔ در ابر خور گردد نهان +	بهر استبقای آن روح جسد	آفتاب از برف یکدم در کشد

قوله هر خیالی را که دید آن اتفاق + او یعنی هر خیالی را که دید آن سیمرغ اتفاق افتاد آنگاه بعد این دید فراق افتاد و یا آنکه هر خیالی را که دید سیمرغ را اتفاقا آنگاه مبتلی بفراق شود بعد عیان و در بیت ثانی می فرمایند که این فراق نیست فراق قطع و هجران زیرا که آن منصب ایمن ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست و این مصلحت در بیت ثالث

این تا آن بیتین گذشته

بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح	هین مده داد از ره ایشان سلاح	آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد	چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید	ور بگفتی آبها خوش می طپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می چمند	دست بر هم میزنند مستی می کنند	ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت	ور بگفتی که بر افشانید رخت	ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند	یا حوایج از پزش یک لخته اند	ور بگفتی هست نانها بی نمک	ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم	محرمان راز آن خبر بد که چه گفت	که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی	ور نکوهیدی فراق او بدی	صد هزاران نام اگر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او	میشدی سست و سیر انجام او	تشنگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند	وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
	عام میخوانند هر دم نام پاک	این عمل نبود چو نبود عشقناک	

قوله بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح - اه رجوع ست سوی بیت بالا این لسان الطیر عام آموخته اه وحاصل آنکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و از اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کائن اسمی ست از اسماء الهیه که بآن تعبیر از ذات حق می توانند چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و از آن بی سوی یوسف میرود فقط اصطلاحات ایشان دزدی مکن که این دزدی بدون صلاح جان بکار نیاید و در قول وی قدس سره نام جمله چیز یوسف کرده بود تقدیر وی نام یوسف ست

	آنچه عیسی کرده بود از نام هو	میشدی پیدا ورا از نام او	

قوله آنچه عیسی کرده بود از نام هو - اه یعنی آنچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیاء موتی و می گفت قم باذن الله او را میسر بود که از نام خود می تواند کرد و نام وی همان کار می کرد اگر قم باذنی می گفت نیز احیاء حاصل می شد و این از آنکه عیسی عم نیز از اسماء الهیه ست

چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن	خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تراود کاندر وست
خنده بود وی ز عفران وصل داد	گریه بود ای یاران بعاد	هر سوزی راهست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد

قوله چونکه با حق متصل گردید جان - اه این بیت در محل تعلیل بیت اول واقع ست و مثل ابن شیخ ابن فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب و ان اکن منادی اجابت من دعانی ولبیت پس اگر ندا کرده شود آن ذات محبوبه شوم من مجیب ندا کننده را و اگر شوم من ندا کرده شده جواب دهد آن ذات محبوبه کسی را که ندا کرده است مارا و لبیک گوید فقد رفعت تاء المخاطب بینا و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی پس بتحقیق مرفوع شد و از میان رفت تاء مخاطب میان من و ذات محبوبه بلکه هر دو یک شدند و در مرفوع شدن این تاء مخاطب و حاصل شدن اتحاد رفعت من ست از گروه فرق که افتاده اند در فرق مذموم +

باز آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را همچون نقاب

قوله باز آمد عشق را روز آفتاب اه یا عشق یعنی عاشق و صاحب عشق است وحاصل آنکه باز عاشق را دیدار آفتاب آمد که از نور یار عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف ست واین آفتاب فلک او را نقاب ست که بدون یار روز تاریک مثل شب و یا معنی آنکه باز عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب ست یعنی چنانکه روز آفتاب روز درخشان ست از یار عشق درخشان واین آفتاب فلک در حق وی مثل نقاب ست که از وی تاریک شدن عالم تاریکست نزد عشق +

آنکه نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس ست دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او | دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل ست او ز پستان شیر گیر | می نداند در دو عالم غیر شیر

قوله آنکه نشناسد نقاب از روی یار اه یعنی کسی که نداند که این تعین شمس ست بلکه از وی روشنی داند و نداند که متعین و ظاهر درین تعینات اوست سبحانه و بوجود او موجود ند بلکه نور وجود بان تعین نسبت کند او دیه کسی ... عابد الشمس ...

طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود اینطرف تدبیر را +

قوله طفل داند هم نداند شیر را اه یعنی طفل شیر را باجمال می داند که این دافع گرسنگی ست ولی نمی داند حقیقت شیر همچنین دانستن عاشق مر حق را باجمال ست نه بالکنه لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده در تجلی دیگر میخواهد او را سیری حاصل نیست

گنج کرد این گنج نامه روح را | تا بیابد فاتح و مفتوح را
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلے غرقه قلزم شود
گنج نبود در روش بلکه اندر او | حاصلش دریا بود نی سیل جو
دانه چون گم گردد آنگه طین شود | تا نمردی زر ندادم این بود

قوله گنج کرد این گنج نامه روح را اه الابیات گنج نامه تعویذی را گویند که بر کاغذ نوشته مدفون سازند و یا بر درخت بندند و با غیر آن عمل کنند تا شخصی گریخته و جدا شده باز آید وحاصل آنکه روح را این گنج نامه بقصد در انتهی حیران و پریشان کرداند تا آنکه او فاتح صور را و مفتوح که صور اند نمیداند و گنج نیست در روش بلکه در حاصل او دریاست همه دن سیل جو چون بیابد او حق سبحانه را و کسیکه بیابد او سبحانه را گم و فنا گردد چنانکه سیل در دریا گم می شود وخلاصه آنست که حیران تا این مدت ست که فنا نشود و چون فنا شد وبحق رسید نیست گنج که بمطلوب رسید و فاتح و مفتوح را دانست +

بیطاقت شدن بزادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت +

یا بپای رساندم مقصود و مراد | یا سر نهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قدم برساندم المقصود یا اندازم سر خود را اینجا که دل ست یعنی سر را بازم و فدا سازم نزد محبوب +

یا عاذل العاشقین دع فئة اضلها الله کیف ترشدها

ای نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که گمراه کرد آن را الله چگونه راه نمائی خواهی کرد آن گروه را
اللغات لاابالی در اصل جمله است بمعنی باک ندارم و در عرف نام شخصی گشته که ... باشد طاق بفتح مراد از طاق شدن

جدا شدن است اگرچه در اصل عدد فرد را گویند لیکن بمعنی جدا شدن مستعمل است باستعمال کثیر واقعه حادثه تن زنم تن زدن کنایه از خاموش بودن است

آن بزرگین گفت کای اخوان من / انتظار آمد ببر این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / آن تنی سوی جهانی [illegible] نیم
دعوی مرغابیی کرده‌ست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینیم و لیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر بصد بارم تو گردن می‌زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شبروان را خرمن آن ماه بس

قوله زانکه سیف افتاد محاء الذنوب + اشارت است باین حدیث السیف محاء الذنوب سیف محوکننده ذنوب است یعنی اگر از سیف در راه خدا کشته شود ذنوب او محو گردد + + +

کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر +

قوله کرده یوسف را نهان مختبی + البیتین اختباء پنهان کردن مختبی پنهان کرده شده و حاصل آنکه چنانکه مکر اخوان یوسف عم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب عم بوی پیراهن غماز شده به یعقوب خبر یوسف عم رسانید و بوی یوسف عم را اظهار ساخت بر یعقوب عم همچنین مکر شاه اگرچه محبوب ما را پنهان کرد لیکن عشق ما او را اظهار خواهد ساخت و پنهان نخواهد پس از طلب نباید ایستاد که عشق غمازی خواهد کرد بعد طلب + + +

هین منه بر لیشهای ما نمک / هین مخور این زهر ار [illegible] شک
خیز بنده پیر لیکی شیخی خبیر + / چون رود هی چون نبود دست طلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر +
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظر ور یا نظرجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف گبر
در حشائش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خوردن روی برگ / پس فتد اندر دهان مار برگ
کرد تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از لقینه غره که در دندانش بماند / کرم دارد دیده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارد آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشد شان و فرو بندد دهان
ایمنان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح را
بهر کرم طعمه ای روزیت آش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
ره بر افتد هین اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب گرد ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیر و یکی آن مکر دان +
صد هزاران مکر در حیوان چوست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجر پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل و بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

فی بشورش نامه تا فی خواندن / نی بمنزل اسپ تا نی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن قی / از نور وحی اندر گشد انوار شرق

خشم گیر و بر دلست آن آفتاب / که تو جوی از عطارد نور و تاب
می گشاند که برقت بی دلیل / در سفر ازه ظلمی شصت میل میل

بر که افتی کاه برجو اوفتد / که بدانسو که بدین سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / وه پی بینی ره بگردانی که کو

من سفر کردم درین ره شصت میل / مرد گمراه گوید آن دلیل
گر نه من گوشش بسوی آن بخت / ناامرد راهم ز سرها بگرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه باد آباد ای خواجه برو
راه کردی لیک ظلمی چو برق / عشق آن ره کن بی وحی چو برق

قوله هین مخور این زهر از جلدی و شک + یعنی این درد و دفع زهرست و ضد آن یقینی ست نزد ما تو اگرچه شکاک هستی پس از این شک این زهر را مخور .

ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ا / وزچنان برقی ز شرقی مانده‌ا
هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بان کشتی به بند

گو بیا او چون ترک گیرم گیر دار / چون روم من در طفیلت طفل وار
کور بار همره با تنها یقین + / زبان یکی بشکست و صد شکست از زمین

می گریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو می گریزی در یمی
می گریزی از جفاهای پدر + / در میان لولیان و مشور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندها / تا ز نیغ ملعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن به ستوری بها / بر بنا و ردی چه تا حشر سه
آن پدر رهبر دل او اذن داد / گفت چون آئیت میلت خیز باد

هر خری کز مسیحی سر کشید / او چو دانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود + / شد ازین اعراض او کور و کبود

گو یدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ارکوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی

کار و باری کت رسد بعد شکست / اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیرای پیر خرای پیر خر

کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیری بو الفضول گیج ست
غیر پیر استا و سرشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زبان گر پیر را شد زیر دست / روشنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم ست نی کار دراز / سود ندهد در ضلالت ترکتاز

من بخویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان + / تیر پران از که گردد از کمان

بی ز راه ابراهیم نمرد گرد ران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرگسی

قوله ظن لا یغنی من الحق خوانده — اشارت ست باین آیت اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا بدرستیکه ظن هیچ نمی بخشد از حق اندکی غنا یعنی ظن بکار نمی آید .

گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خو بتر
چون ز من سازی بها لا کرد بال / بی پر بدل بر شوی بر آسمان

آنچنان که میرود تا عرب و شرق / بی زر زاد و راحله اینک چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار دست / اینچنین بازان ولایت از که است

این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر دی متفق
یک خلافی نه میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرکس کن که من باشم ستت / یک پرمن بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از وی ببین

آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال
ورنه مشکک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
تیغ خواهی کرد بر ما عمدا / که بر این می داردای داور ترا
بی سلاحی در مرو در معرکه / هیچ میا کان محنه در مهلکه
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آنگشت وقت منجلست
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
من نگویم من رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من
بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

جمله می گویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / کو زنش با تیغ بران کشت گفت
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
هین ببین آخر بچشم اعتبار / همچنین دعوی میندیش و میار
گر رود صد سال آن کاگاه نیست / بر غمی آن از حساب راه نیست
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
صبر را صحبه هی بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
من نخواهم زد گر از خوف و بیم / همچنین طبل هوا زیر گلیم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به ز شمشیر و ضراب
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / آنچنان پا عاقبت دردسرست

قوله گر گست می باشم انیست خوبتر، یعنی اگر گرگس ترا می باشم پس گر حرف شرط و کس با کاف عربی مفتوح و مشدد یا که گرگس بلفظ واحد بمعنی طائر معروف بمشاکله ابراهیم علیه السلام بر خود اطلاق کرد و معنی گرگس تو می شوم در رسانیدن ... این ... نه گرفتن گرگس چون ندارد عقل عقل رهبری یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مددگار سازد ٭

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرایست

تمام اینست وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهٗ مَخْرَجًا وَّيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وکسیکه اتقا کرد الله را گرداند برا الله مخرج
از عسر او و رزق دهد از آنجا که او گمان نه برد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مر رزق معنوی را که انواع علوم اند که
از آن تغذی روح و قلب حاصل میشود و غذا جسمی را که از آن تغذی ابدان حاصل میشود و این را مرتب بر اتقا گردانید و اتقا باینست
که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا حساب و خطوتان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد
گام پس او واصل شد و شاید که مراد از خطوه یکی عروج سوی فنا و دیگری نزول سوی بقا بعد الفنا است پس ازین دو خطوه
معلوم میشود حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق معیت گفت و دل را مهر کرد عکس بمعنی بازگونه کردن و نیز بمعنی ضد می آید و طرد
بمعنی جریان حکم و راندن اشیا و بمعنی باز کردن و طرد او بمعنی استقامت امر نیز آمده و در اصطلاح منطق طرد عبارت ست از مانع شدن
تعریف از دخول افراد غیر معرف و عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هرجا
که علت بود حکم نیز بود و متخلف نگردد و عکس با انتفاء علت یعنی هرجا که علت منتفی شود حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلاف کرده اند بعضی بر آن
آنکه طرد حکم لازم ست مر علت را یا نه و همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تمانع تخلف حکم جائز است و عکس نیز
لازم نیست مگر آنکه واحده باشد و اصل در علت طرد و عکس است و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس ضد ست و از طرد
استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی معیت خود با بنده بیان کرد بقول خود معکم اینما کنتم و این معیت عامه مر جمیع عالم امکان را و معنی
مختلف می شود باختلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه ست که این معیت وجود مطلق باشیونات خود و بر دل مهر
کرد که این معیت را بزور عقل نفهمند تا که ضد مراد ازین معیت فهمد که عقل معیت نمی فهمد مگر در دو چیز که متباین در وجود باشند لهذا
اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت زمانی می فهمند که بودن دو چیز متباین در وجود در یک زمان متوهم و فلاسفه
معیت دهریه گویند که عبارت ست از وجود دو متباین در وجود در خارج واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجود میدانند و عالم را
موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متجدد و متعاقب می دانند که گاهی معیت می باشد و گاهی قبلیت
و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در خارج واقع لازم می دانند که خارج واقع نزد ایشان سعت تجدد
ندارد و متاولان از اهل کلام این معیت را معیت علمی گویند که الله مع عالم است بمعنی آنکه علم او محیط بعالم ست پس همه
فرق از اصحاب عقل معیت ضد آن فهمیدند که الله رست با عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت مباینه در
وجود می فهمند پس مراد الله بگوش خود او ررسیدند و ندانستند و طرد و استقامت بر آنچه که مراد حق ست نیست و در بیت تالی
میفرمایند چون سالک سفرهای معنوی و طی مراتب کرد و بفنا و بقا بعد الفنا رسید مهر از دل او گشاده شد و این معیت مراد
الله تعالی بکشف و شهود دانست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد داشته پس مولی محمد تقریر کرده باینز
روش که الله تعالی از معیت خود خبر داد و بر دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد
و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد در یابد یعنی بر وجهی که شامل باشد افراد این معیت
را و افراد معیات دیگر را و این تقریر را خدشه می کند آنکه افراد این معیت را هرگز محجوبان نمی فهمند بلکه از شرط معیت
میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق مستعار ساخته بر جامعیت حق را مر مراتب کونیه را بحسب این معیت
و طرد را برای مباینت انفصال وجود حقیقی از ماهیات امکانیه و حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت
شرح نکرد و بر دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جامعیت حق بحسب معیت جمیع مراتب بفهمد بدون انفصال و مباینت حقیقی

حقیقی و چون سفرها کند این مهرها گشاده شود و جامعیت مراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه ست لیکن دلالة لفظ بر آن بعید ست و بعض تقریر باین وجه کرده که الله تعالی بمعیت خبر داد و باطرد معنی سطر دست بدن آن معیت بحسب علم و عین بگوش دل نباید بلکه عکس آن بدل آید که مقتصر بر معیت بحسب علم باشد و بعد از ریاضات و مجاهدات این طرد حاصل شود این وجه وجیه ست از تقریر ولی محمد

پا در این ره می نهادم کام من پا در اینجا آن بجویم چند جست کی کنم من از معیت فهم راز چون سفرها کرد دل زراه داد بعد از آن گوید اگر دانستمی	یا چو بازآیم ز ره سوی وطن تا بدانم که همی بایست جست جز که از بعد سفرهای دراز بعد از آن از مهر دل او بر کشاد این معیت را کی او را جستمی	بو که موقوفست کامم بر سفر این معیت کی رود از گوش من حق معیت گفت و دل را مهر کرد چون خطا بین گشت صفات با صفا دانش آن بود موقوف سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر تا نگردم گرد دوران زمین تا که عکس آن بگوش آید نه طرد گرد وش روشن ز بعد و خطا تا بد آن دانش به تیزی فکر

قوله چون خطا بین گشت صفات با صفا الخ چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت و ریاضت موقوف است بر دانستن معبود را از خود و غیر واصل و دانستن خود را و این خطاست که الله تعالی اقرب ست و بعد ندارد و او با ماست و ما دامل ایم باو پس ازین دو خطا صواب حاصل میشود باینوجه که اعمالی که سائل در عددی کرده سوال کرد و مسئول عنه مجهتی

که از دو خطا صواب حاصل مے شود

داشت پس مجیب دو عدد گرفته آن اعمال جاری کند در هر دو اگر خطا افتد ازین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد و این ضابطه در علم حساب مسطور ست از انجا باید دید

آنچنانکه وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه آن عنود گفته شد آن داستان معنوی	کودک حلوائی بگریست زار پیش ازین اندر بیان مثنوی	تو ختنه شد وام آن شیخ کبار

قوله آنچنانکه وجه وام شیخ بود الخ یعنی وجه ادای وام شیخ بود و آن احمد خضرویه است که قصه آن گذشت

در دلت خوف افگند از موضعی ای طمع بر بسته بر یکجای سخت	تا نباشد غیر آنت مطمعی کایدم میوه ازین عالی درخت آن طمع را پس چرا در تو نهاد	در طمع خود فائده دیگر نهد آن طمع زینجا نخواهد شد وفا چون نبودش نیت اکرام و داد	وان مرادت از کسی دیگر دهد بل ز جای دیگر آید آن عطا

قوله در دلت خوف افگند از موضعی الخ یعنی در دلت خوف آید از موضع غیر مطلوب برای آنکه نباشد در غیر مطلوب طمع پس ضمیر آنت راجع سوی مطلوب ست و مطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه و لاحقه و مقام قرینه است و این جائز ست خصوص در لغت فارسیه و ولی محمد تقریر بتوجیه کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم و بموضع دیگر روآرم مطلوب من فوت گردد و این خوف برای آنست که تا طمع تو بغیر آن موضع نبود و فهمیدن از خوف از چیزی خوف از ترک آن که مفوت مطلوبست آن ترک نوع بعد دارد

از برای حکمتی و صنعتی تا بداند عجز خویش و جهل خویش	نیز تا باشد دلش در حیرتی تا شود ایقان تو در غیب بیش	تا دلت حیران بود ای مستفید هم دلت حیران شود در منتجع	کاین مرادم از کجا خواهد رسید که چه رویاند مصرف زین طمع

قوله از برای حکمتی و صنعتی یعنی این طمع انداختن برای حکمت و صنعت ست و شاید این حکمت آن باشد که حصول

مطلوب بر آن موقوف باشد و نیز برای آنست که دل حیران باشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که طمع آن کرده برای مطلوب پس تکیه بر آن سبب بودی و از حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی

طمع داری روزی در رزنی	تا ز خیالی بری نان تا زنی	رزق تو در زرگری آید پدید	که ز خدمت بود آن کسب بعید
پس طمع در روزنی بهر چه بود	چون ترا بابی دیگر گشود	بهر نادر حکمتی و علم حق	که نوشت آن حکم را او با سبق
نیز تا حیران شود اندیشه است	تا که حیرانی بود کل پیشه است	یا وصال یار زینها بیم رسد	یا زراهی خارج از شغلی جسد
من نگویم زین طریق آید مرا	بسکه تا از کجا خواهد گشاد	سر بریده مرغ هر سوی طپید	تا کدامین سو رهد جان از جسد
	یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج	

قوله طمع داری روزی در رزنی الی آخر الابیات این تکرار همانست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرمود

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفای آن شود

بود میراثی رابی ستمال	جمله را خورد و بماند او زار زار	مال میراثی ندارد خود وفا	چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کازان نیافت	که بکد و کسب و رنجش کم شتافت	قدر جان زان میندانی ای فلان	که بداد شاه حق بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت خانها	ماند چون جغدان درین ویرانها	گفت یارب برگ و ساز رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجرنی ساز کرد	چون پیمبر گفت مومن مزهرست	در زمان خالیی ناله گرست
	چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است	

قوله چون پیمبر گفت مومن مزهرست = اشاره باین حدیث مثل المومن کمثل المزمار لا یحسن صوته الا بخلاء بطنه مثل مومن مثل نی ست که تنگ بنا آواز را مگر وقت بودن شکم او خالی از طعام یعنی با حق بوجه احسن در وقت خلو بطن مشغول شود

خالی ای و باش بین الاصبعین	کز می لا این مستست این	رفت طغیان آب از حد مشکها	استمتش به بیع و عین آید لقا
	در دعا و لابه و در زوهر دوست	بهر طلب شد آن [illegible]	

قوله کز می لا این مکان مست است یعنی از می لا امکان مست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا			تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین	بوی مجمر از انین المذنبین	پس ملایک با خدا نالند زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع می کند	او نمی داند بجز تو مستند	صلها بیگانگان از امید می	از خود او را رنده هر مستمری
حق بفرماید که نز خواری اوست	عین تاخیر عطا یاری اوست	ناله مومن همی داریم دوست	گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من	گر برآرم حاجتش او وا رود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان او یستجار	دل شکسته سینه خسته گو بزار	خوش همی آید مرا آواز او	وان خدایا گفتن و آن راز او
وآنکه اندر لابه و در ماجرا	می فریباند بهر نوعی مرا	طوطیان و بلبلان از اپسند	از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص	کی کنند این خو نیامد در قصص	پیش شاهد باز چون آید وثن	آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

همچو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
خواند کمپیر را که بنشستش قد و خد / می دهد نان بل تباخیر افگند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بجانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار داش میکند / ورزه پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فرو یابد ورا / تا مطیع در دام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش شو روی مثل مومنان
بیم اوی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
همچنان زندان مومن زین بود / کافران را جنت حالی بود

قوله انچنان خواهد او زوتر فطیر، زوتر مخفف زودتر فطیره قسم نان ست که بی خمیر می باشد منتخب اللغات

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

مرحمی امید برداشته شده تر ندا افسرده وانده وگهین دق گدای مجاعت گرسنگی انتجاع آب و گیاه جستن و نزد کسی رفتن برای طلب معروف

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد گریه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی هین ز بغداد ای نسیب / رو بسوی مصر و منبت گاه زر
چون ز بغداد او آمد تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست گدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او بس از رنج حاصل آمدن

وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قریب است اینکه مکروه میدارند چیزی را و حال آنکه آن چیز بهتر است شما را و قول الله تعالی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدرستیکه با عسر یسر است

و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی

شدید شو ای رنج و قحط منفرج خواهی شد منتخب اللغات ضرار ضرر رسانیدن و معنی ضرر نیز آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب با آن بجهت وقوع خوف در وی است بر سبیل مجاز عقلی برای مبالغه در وقوع متحمس بجا و مهمله تحس شونده عشوه فریب
اصبع انگشت مرا مر است از رسیدن ملاذ و فع ... ازمار

ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا تا شگفت

اتفاقا اندران شبهای تار +
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس
پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست
هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه هاشان از چه رو باور کنید
یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان زحمت و بیرحمیست

هین ز رنج خاص مگسل زان قلم
رنج او کم بین نگر در رنج عام +

اصبع ملدوغ بر ز دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندران ایام دزد
گشته بود انبوه پخته خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بیعدد

نعره و فریاد ازان درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری
راست گو تا تو چه در مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست
ویا یاران زشت را گرفت

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود امن ز شر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

قوله اهل دیوان بر عسس طعنه زدند اه - داخل مقوله عسس و عسس خود را بغائب تعبیر کرده

در بیان این حدیث که الکذب ریبه والصدق طمانینه

دروغ ریبست که ازان دل در ارتیاب می افتد و آن را قبول نمی کند و راستی طمانینت ست که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع می سازد اللغات غبی خبر دهنده غبی نادان و بد ذهن مبل اسم فاعل از ابلال تر کردن و اشک مبل کنایه از اشک کثیره ست مرج بسکون را رست بمعنی مزرع و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعریست چنانکه عادت مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن ینپلو بیای تحتانیه مثناة و باء فارسی مفتوحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف امتعه و اسباب و غله و جز آن بهر فروخت ارند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن رباح سودها فتوح گشایش ها

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد از اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنان که تشنه آرامد ز آب

جز دل محجوب کورا علتی ست
از نبی اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر مه ار بر زد شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی
زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر عسرگاه
هر دو آن بر لب گذر دارند و راه

چون ینپلو هر که بازرگان ستت
بر مره و بر قلعها دیده بهست

شد ینپلو مرد را دار الرباح
وان دگر را از غمی دار الجناح

هر یکی زاجزای عالم یک بیک
بر غبی بندست و بر استا فلک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور
بر یکی نارست و بر دیگر چو نور

بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار
بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد
بر یکی قیدست و بر دیگر مراد

بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی رندست و بر دیگر چو شب
بر یکی انست و بر دیگر چو خون
بر یکی سمست و بر دیگر چو روح
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
هر مقالی مستعد آمد بهم +
بارها گفتیم این را ای حسن
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال
لذت از جوع است نی از نقل نو

بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حسرت و بر دیگر فتوح
بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
کو همی آمد بمن از دور راه
می نگردم از بیانش سیر من
که نمی‌سوزد از و تخمه و ملال +
با مجاعت از شکر به نان جو
چون زده کان و کاسه قیل و قال

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان
هر جمادی با نبی افسانه گو
بر خلیل آتش گل و ریحان بود
بارها خوردی تو نان مرغ بول
هر کرا درد مجاعت نقد شد
پس ز جوع است و ز تخمه مدام
ور ز غیب مرمت ناید ملال

بر یکی رحمت و بر دیگر گرو
بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی نانست و بر دیگر سنان
کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بار بر مردود آتش دان بود
این ملالت چون گشتی ملول
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
این ملالت نی ز تکرار کلام

قوله کعبه با حاجی گواه و نطق جو اه در حدیث وارد است که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد برای طائفان او حجر اسود شفیع خواهد شد

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد از آن

قوله چون ز غیبت و اکل لحم مردمان اه قال الله تعالی و لا یغتب بعضکم بعضا أیحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا نه غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست میدارد غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت است آن برادر

مدحها در صید شله گفته تو
بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان چو ست
گر شنود صد بار از بار نخست

قوله مدحها بهر شله کرده اند + شله فرج زنان و مراد زن باشد و ظاهر آنست که مراد حقیقت است یعنی مدحها زن برای گرفتن شله کرده اند

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخی ملولی خو کند
هین مزن تو از ملولی آه سرد
کیمیای نو کننده دردهاست
درد جو و درد جو هین درد درد
کو ملولی آن طرف که درد خاست

قوله درد هر شاخی ملولی خو کند + خو بفتح خا معجمه بریدن و درو کردن اینجا مراد همینست اگرچه معنی دیگر هم دارد

خادع دردند درمانهای ژاژ
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
بال و پرت را بتیز بری برید
روز درمانی همی دارد بهم
برخیال و خواب چندین ره گشته

رهزنند و زرستانان رسم باژ
ز آب شوری کی ز صد سبزه رست
که مراد تو منم گیر ای مرید
تا شود دردت مطیب مشک بیز
نیست عقلت را تسوی روشنی

آب شوری نیست درمان عطش
همچنین هر زر قلبی مانع ست
گفت در دستت چنینم و خود در دغو
گفت نی و زد زی تو و تو نی خاستی
بر خیالی اینچنین راه دراز

وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
از شناس نقدکان هر جا که هست
خار بود ار چه بصورت ورد بود
مردنگی لیک گول و احمقی
پیش گیری از سر جهل و نیاز

قوله خادع دردند درمانهای ژاژ + ژاژ بهر دو زای فارسی گیاهی بود بی تخم بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نشود و سخنان بیهوده را نیز ژاژ گویند و اینجا مراد بی فائده و بی اثر باژ باژ ای فارسی زای که راه طلبان و گذربانان از سوداگران می گیرند +

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او اللغات

گول احمق تسو مقدار چهار دانگ و مراد اندک ست لوت طعامهای لذیذ و حانوت دوکان فروشنده مشبهه ست از فوزی و در قاموس مذکورست مرزی کرمے تحیر و دهشت بس مرز بمعنی متحیر و مدهوش ست

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها / که بر و آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی‌ست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه می‌خواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدزبان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک می‌دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصری به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود و اللغات

رشد راه راست یافتن منهج راه و جاده و قدم و در صحاح مذکورست وجی الفرس وجد فی حافره وجعا و اینجا مراد مطلق درد است رجا امید خفی بحای مهمله مهربان آو زلال خوار کردن و از زلال بزای معجمه لغزش و ثقات جمع ثقه بمعنی استوار مصداق آنکه بآن تصدیق حاصل شود دمع ذلیل ساختن و قید کردن جرح زخم و مراد ابطال ست هامون دشت و زمین هموار

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هردم از مطلب جداتر می‌بدم
باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد غفران کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا / تا نماند هیچ خائن بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد از مکرمت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بُده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنها چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و مینواخت

حذر دار و این مثل کم گو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
گفت استعداد هم از شه رسد — بی زهان کی مستعد گردد جسد
هر که در شه کار چون صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد
عکس صیدان نقش و بیابان جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان
مرغی بگذار زین حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
مرغی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو
ای تن صدکاره ترک من بگو

بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن اندر اسیری شد رهین
ای شه کنز فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
ورنه آزادیت چون خر راه نیست — همچو لوت سیر جز و جانه نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من وا ماد کن
عمر من بردی کسی دیگر بجو +

قوله تعالی اِنَّمَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا مَتَاعٌ وَاِنَّ الْاٰخِرَةَ هِیَ دَارُ الْقَرَارِ یعنی نیست این دنیا مگر متاع که برده می فانی مے شود وبدرستیکه آخرت آن دار قرار است که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکورست زلزال بالفتح حرکت در اول جنبش دادن وزلازل بلیات رامی شاید الملحمه فتنه وجنگ عظیم سور بالضم جشنی باشد در ایام عید یا عروسی ودر قاموس مذکورست سور ضیافت بسبب زبانه آتش وموج جمیع وقد گروهی که از دور آید بر سلطان و انجام او مطلق کرده ست همی بلند مرتبه عجمی آنرا گویند که سخن صاف وفصیح نگوید وانجام مراد نافل ست معرف بیان کنند تا معرفت بدان حاصل آید وقوله در دون یکدره نور عارفی مقوله مولی ست متخلل میان قصه الی قوله با لتواتر نیست قانع جان او حد زانداره کردن وتخمین نمودن دیدبان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاه دارد و تا چیزها بعیده دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک فتراک ووالی که در نشیب زین بندند ومراد چیزیکه متعلق وو لقیست از ثمرات ومنافع دربال ارست از دربالیدن بهر سری باری که بربالای با نهند کالبد مراد از آن کالبد انسانی ست که باین صفات موصوف ست منصب مرتبه محیب پوشنده استعداد صلاحیت واین صلاحیت بدو وجه ست یکی صلاحیت معین ثابت واین استعداد از لوازم ست تغییر وتبدل را در آن راه نیست وجه دویم صلاحیت که از اعمال ونحو آن پیدا آید ودرین جایز ست که گاهی باشد وگاهی نباشد ومراد اینجا همون وجه دویم ست غرید دن درزن فاحشه ومراد اول ست کیا پادشاهی قصور جمع قصر قباب جمع قبه وآن هر دو انواع عمارت اند در نوشت یعنی پیچید

قصه زن جوحی وعشوه دادن او قاضی را بمکر وحیله در صندوق کردن وشرح آن +

جوحی نام مسخره غمزه چشم برهم زدن از ناز کید مکر وفریب شگرف بزرگ ونیکو اید بمعنی اینجا واین ظاهر ست عنوا جسد در گذشتن صدر بفتحتین گاه صدور مراد از آن اعضاء انسانست غیر سینه یا جهت آنکه صدر جمع صدر بمعنی سینه ست اطلاق کرده شد بر اعضاء رئیسه همچو دل وکبد وسینه وامثال آن ویا صدر بمعنی صاحب منصب معروف مستعار شد برای اعضاء رئیسه و شریفه شقایق جمع شقیق بمعنی شگوفه ویا بمعنی لاله استکار اندیشه کردن +

هر زمان جوحی به در بنشسته به فن — رو بزن کردی که تو نخواه من +
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
کام بنما وکن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد محبوس دام
قصه کوته کن که شد قاضی شکار — از جمال و از مقال آن نگار

چون سلامت هست رو صیدی بگیر — تا به وننشانیم از صید تو شیر
رو پی مرغ شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده
شد زن او نزد قاضی با گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
گفت اندر محکمه ست این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آمدی ای سرو سهی	در ستمکاری شو شرحم دهی	فهم آن بهتر کنم هم سر اش	آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو	شوهرت را نرم سازم بی عتو	گفت خانه تو ز هر نیک و بدی	باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود	صدر پر وسواس و پر غوغا بود	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	گر و خالی تا رسد امر کن	برگها و میوه های نو ز غیب	از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز	آن شقایقهای پارین گو بریز	کین شقایقها صد اشگوفه هاست	که رخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظه بر آر	همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود	رو به احیا ناکه تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست	گفت خانه این کنیزک بس تهیست	خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	بهر خلوت سخت زیبا مسکنی ست
امشب ار امکان بود آنجا بیا	کار شب بی سمعه ست و بی ریا	جمله جاسوسان ز غم خوابست مست	زنگی شب جمله را گردن زده ست
خواند بر قاضی فسونهای عجب	آن شکرلب وانگهانی از چه لب	چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

قوله چند با آدم بلیس افسانه کرد ۱ه در بعض تفاسیر مذکورست که ابلیس چون آدم را عم در وسوسه انداخت آدم عم در وسوسه متردد شد و در عمل با آن توقف نمود بعد از آن در دل حوا وسوسه انداخت حوا آن را در دل آدم مستقر ساخت پس آدم عم آن وسوسه را قبول کرد ۱ه

	اولین خون در جهان ظلم و داد	در کف قابیل بهر زن فتاد	

قوله اولین خون در جهان ظلم و داد ۱ه قابیل خواست که زن هابیل گیرد و هابیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت قربان هر کسی که قبول شد او برحق ست او زن را بگیرد پس قربان هابیل قبول افتاد و قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل را کشت و زن را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد برای زن بود و زن سبب آن گشت

نوح تا به خانه می پرداختی	واهله بر تابه سنگ انداختی	مکر زن بر فن او چیره شدی	آب صافی وعظ او تیره شدی
	قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین از گمرهان	

قوله واهله بر تابه سنگ انداختی ۱ه واهله نام زن نوح عم ست و نوح علیه السلام نصایح بوجه احسن کردی آن زن از مکر خود آن را باطل کردی و قوم کافران را پنهان می فهمانیدی بمکر خود که نصایح نوح عم قبول نکنند آن مکر در دل قوم تاثیرے کرد

لوط زن را همچنین بد کافره	خوانده باشی قصهٔ آن فاجره	یوسف از کید زلیخای جوان	مانده در زندان برای امتحان
	هر بلا کاندر جهان بینی عیان	باشد از شومی زن و مکر آن	

قوله خوانده باشی قصهٔ آن فاجره ۱ه مراد از فجور شرک اوست و مکر اوست که از آن قوم در ضلالت می افتادند و قول لوط عم قبول نمی کردند و نیست مراد از فجور زنا و مقدمات آن که در ازواج انبیا آن را راه نیست ++

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

اللغات دبه بامت گویند و شاید که اینجا مراد جماع حرام ست که زناست سهر بجای قرار و هب خزیدن پنهان غدر

بگوشه قلتبان کسی که بر احوال قبیحه زن مطلع باشد و متعرض آن نشود و رزاق صاحب نفاق وقار آهستگی با عقل کمال سله سبدی که در و مار کنند نکال رنج هاتف آواز دهنده از غیب روح نفخ را معنی راحت و خوشی ✦ ✦ ✦

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
چونکه بنشستند باهم ساعتی / تا برآیند اندر خلوتی
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
این دو ملت گر بود ایجان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من بی ظنون
چون تن رزاق خوب باوقار / واندران سله نیابی غیر مار
تا ببیند مومن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
بار من صندوق را در ده بیست / خویشتن را کرد پنهان در بست
کرد آن حمال از بهر سو تک / گرچه سود در میبر بانگ و خبر
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / زد بر صندوق کسی در وی نهان
عمر در صندوق برد از تن دان / جز که صندوقی تعبیه از جهان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گور سوی گورے میرود
از من آگه کن درون محکمه / تا مرا زود و تر با آن همه
اینجا انگار قوم رسم منه / تا ز صندوق بدن مارا خرند
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنجهانرا دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
آنکه هرگز روز نیکو اندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
آنکه داند این نشانش زان نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان
رهروی گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زن بجز بسته این صندوق را

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون نشست او پهلوی زن بامراد / گشت جان عمرش زان وصل شاد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق فردا را بگو / پس بسوزم در میان چار سو
گفت زن هی درگذر ای مرد این / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
هاتفست این ای من ای محتسب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
تا عزو این را نبرد زین بخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
اینکه اندر تو نشانش آن شناس / کو ز روح انبیا دارد هراس
زین سبب که علم ضالهٔ مومنست / عارف ضالهٔ خود است و موقنست
یا بطفلی در اسیری او فتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذایا محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص آرد گذر
ورنبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
گر نشد عزه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
همچو قاضی بکشد او را ارتعاد / کی برآید یکدمے از جان شاد
تا بکلش را گوئی کین شد وقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
چونکه ره روشد رسالت را رسانه / هر که زد بشنید این خیره بماند

بر دوید القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از منش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار +
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز +
ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه بر خود روا داری همان / می بکن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی هنر

قوله ور نمی ان استطعتم تنفذوا + قال الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ای گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کنارهای آسمان و زمین پس نفوذ کنید نه نفوذ خواهید کرد مگر بقهر و غلبه و شما را این قوت نیست ×

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

زانکه بر مرصاد حق باشد کمین / می دهد یک یک نشان از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت داودی هم جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جنبش تن دو اشتست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش میبرد او و بعد ظلم نیشتر
پس بهر جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم ستم است / لیک هم میدان که بابی ظلمت است
گفت نایب یک بیک با داریم / با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش / او نه بیند چهره او بیند زرش
ما جبر بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن ازو خرید
هر زمان صندوقی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند

قوله زانکه بر مرصاد حق آمد کمین ۰۰ اه اشاره است مضمون این آیت ان ربک لبالمرصاد بدرستیکه رب تو البته بر گذرگاه ست یعنی چنانکه فوت نشود چیزی ازان کسیکه بر گذرگاه نشسته است و تفتیش گذر کنندگان است همچنین چیزی فوت نشود از الله تعالی اللغات بادی آغاز کننده من یزید کیست که زیاده می کند یعنی در ثمن سد بنده را و برده میان دو چیز ×

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

هر کسیکه من هستم ناصر او پس علی ناصر اوست نزول این حدیث برای افاده آنست که دوستی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه و آله الکرام فرض ست و همچنین نصرت خواستن از و

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

قوله گفت هر کو را منم مولی و دوست ۰۰ اه مقصود آنست که مراد در حدیث از مولی دوست است و معنی آنست که هر کسی که من دوست او باشم پس علی دوست اوست پس ازان لازم آمد که کسی که علی دوست او نباشد من نیز دوست او نیستم پس دوستی علی فرض است ×

کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلهها پوشیده و دامن کشان مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست هر زبان نطق از فر او یافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات بس نبات دیگرست اندر نبات

قوله کیست مولی آنکه آزادت کند • انتقال ست از لفظ مولی بمعنی دوست سوئے مولی بمعنی آزاد کننده واین را از حدیث علاقه نیست بجز افاده آنکه آزادی از رقیت لسوی الله از انبیاء حاصل ست واین مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر کسی که آزاد کننده از رقیت ماسوی الله هستم من پس علی نیز هست که این کلیه کاذب که امداد درین آزادی مر انبیاء و رسل را از امداد نشر ورست صلی الله علیه وآله وسلم وامیر المومنین علی را امداد بر انبیاء نیست بلکه امداد انبیاء او ست صلواة الله علیه •

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن آنچنان فرموده اصحاب حیل

قوله عکس آن اینجاست ذل من قنع • یعنی درین راه عکس ست که در حق دنیا واقع هست که عز من قنع وذل من طمع که درین راه ذلیل ست آنکه قانع ست بر اندکی وعزیز تر آن که طامع زیاده است ودر قناعت وطمع دنیاوی ذلیل طامع ست وعزیز قانع ست •

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او •

باز بعد سالی آن جوحی ز فن رو بزن کرد و بگفت ای جفت من
آن وظیفه یار را تجدید کن پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آوازی فراشت غمزه پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصم آر ای نگار تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود کو بوقت لقیه در صندوق بود
ز و شنیده بود آواز برون در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن در قمارم مفلس و شش پنج زن
این سخن قاضی مگر بشناختش یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی بار دیگر اندرین ششدر انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد محترز گشت از شش و پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت از ورای آن همه کرد او جهت
شد اشارتهاش اشارات ازل جا بدر زد او هم طرا و عتزل •
زین چه شش گوشه گر نبود برون چون برآرد یوسفی را از درون
داروی بالا و چرخ بی ستن جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلو زده رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت دلو او قوت و حیات جان حوت

دو بود آن بسته چرخ بلند ... دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه ... این مثال بس رکیکست ای اچه

از کجا آرم مثال بی شکست ... کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی ... صد کمان و تیر درج ناوکی

مارمیت اذ رمیت فتنهٔ ... صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذرّه نهان ... ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین ... پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تن ست ... هین بشو ایجان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس ست ... چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر ... ای مسیحائی نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد ... وقفست از خوف رست انک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن ... گنج ربانی نهان در مار تن +

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ... ای غلط انداز عفریت و بلیس +
سجده گاه لامکانی در مکان ... مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدهٔ این طین کنم ... صورتی دون لقب را چون گزینم
نیست صورت چشم را نیکو بمال ... تا ببینی شعشع نور جلال

قوله جاوز الاوهام طرّا واعتزل + طرّا یعنی همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف است و معنی آنکه تجاوز کرد عارف اوهام را و در گوشه شده از آن و اگر هر دو فعل بر صیغهٔ امر اند پس این قول عارف نصیحت است یعنی تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام +

اللغات وارد کسیکه از قافله پیشتر می‌رود برای طلب آب و گیاه و لفظ وارد و وارد است درین آیه فارسلوا واردهم فادلی دلوه یعنی فرستادند وارد خود را پس انداخت دلو خود را اینجا این لفظ استعاره ساخته برای رفتن بالای چرخ حفنه مثل خفته بحای مهمله و سکون فا مشت غله و در چیز اندک نیز مستعمل می‌شود باستعمال غالب و در غله و اقوات در استعمال فقها قدری که کم از نصف صاع باشد کنیس بتخانه +

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه +

شاهزاده پیش شه حیران این ... هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود ... لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست ... اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بیصورتی آباد کن ... تعتعهٔ مرخفته را منقاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام ... وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت ست ... رنجهایش حسرت هر راحت ست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو ... ورنشوئی خیر این جانی بجو +

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را +

حاصل آنشه نیک او را مینواخت ... او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو ... همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران شفا جویند و این ... رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی ... زین مرض خوشتر نباشد صحتی

جمله رنجوران دوا دارند امید ... نالد این رنجور کم افزون کنید
زین گنه بهتر نباشد طاعتی ... سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق ... دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یکسر برید ... من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر غنی ... صد هزاران سر خلف دارد تنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن ... با یکی سر عشق نتوان باختن

هر یکی را خود دو پا و یکسر ست ... با هزاران پا و سر تن نادر ست
زین سبب هنگامها شد هدر ... هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان	زآتش دوزخ گریزان شد جحیم	زانکه ایشانرا ز ناز و نعیم

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

اللغات صفی برگزیده صفت مشبهه از صفوت است منطفی از انطفا بمعنی مردن آتش ست بخسانَد ببای فارسی و خای معجمه وسین مهمله فرو نشاند کساد بی رواجی ✤

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی	گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	بین چه بخسانید او را این نفس	زود کبریتت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد	که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من تهی ام تو ولایتهای چین
	هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نی مر این را نی مر آن را زو امان	

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه بادشاه چین را ✤

رفت عمرش چاره فرصت نیافت			صبر بس سوزان بُد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید			تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت	گفت لبسش گر ز شعر ششترست	اعتناق بی حجابش خوشترست

قوله گفت لبسش گرچه شعر ششترست ✤ لبس بمعنی لباس و شعر بمعنی ابریشم و اینجا مراد جامه ابریشمینه است اعتناق دست در گردن یکدیگر کردن ✤

من شدم عریان ز تن او از خیال	میخرامم در نهایات الوصال	این مباحث تا بدینجا گفتنی ست	هرچه آید زین سپس بنهفتنی ست
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار	هست بیگار و نگردد آشکار	تا بدریا سیر اسپ و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست	خاص بر دریا بیازار هیرست	این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند	نعره های عشق ز آن سو میزند	تو همیگوئی عجب خامش چراست	او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر	تیز گوشان زین همه مستند کر	آن یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر	خفته خود آنست کو زان سوز بر	آنکسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادرست	حال او را در عبارت نام نیست	نی ازین مهر و نه هست او را عجب	شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود	لیک در محسوس ازین بهتر نبود	حاصل آن شهزاده از دنیا برفت	حاشر بر آذر جگر پرسوز تفت

قوله من شدم عریان ز تن او از خیال ✤ عاشق تا گرفتار تن ست در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال اوست پس می گوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من برفت نه صورت ماند و نه خیال ✤

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن ✤

کو چنین رنجور بود و آن سقط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست / که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی ندید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیاید کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه تفت / پیش او چون نار خندان میشکفت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دمبدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را از صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / کاین در گلزار بر خود بسته ایم

قوله چرخ بنموده ورا کهنه و قدید آه میر نور الله گفته که در مصراع تعقید است یعنی چرخ که کهنه و قدید است پیش چشمش خلق جدید مینمود و مے تواند که چرخ بمعنے قضاء آسمانی باشد و نموده متعدی و حاصل آنکه قضاء آسمانی کهنه و قدید را پیش چشم او خلق جدید مینمود ار میکرد و در اول را موید است این نسخهٔ دیگر در نظرهای چرخ بس کهنه و قدید پس شیخ ولی محمد گفته معنے آنکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدید است یعنی بقیمت نمودار شده بجهت آنکه در پیش چشم او هر دم هر یکی خلق جدید پدید شده این نیز میتواند لیکن مناسب نسخه دیگر توجیه اول میر نور الله است

انگبین مفتاحها هر دم بنان / میفتد ای جان دریغا از بنان
در دمی خود فارغ آرندت زنان / گرد جاه و گروی و عشوه زنان
بار استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

قوله انگبین مفتاحها هر دم زنان آه یعنی این چنین کلید ها که بسبب نان از دستان دست مے افتد

گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست

قوله گفت تو زان رو که عکس دیگرست آه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگرست یعنی از آن که گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت عکس گفت دیگر شد و همچنین جمیع احوال تو غیر عکس نیست

خشم و ذوق است عکس دیگران / شادی تو وادی خشم عوان
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که بدا و را بسینه زجر و درد
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر

قوله شادی و فواده خشم عوان آه یعنی چنانکه شادی غیر عاشق عکس دلالت خشم بر ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد عکس خشم عوانست همچنین گفتار و جمیع احوال مقلد عکس گفتار و احوال محققست

باز صید آرد بجود از کوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار	باز با پر خود آرد صید شبک	لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
	منطقی کز وحی نبود از هواست	همچو خاکی بر هوا و بر هباست	

قوله لاجرم شاهش خوراند کبک و سار + اه سار جانوریست پرنده سیاه و خال دارد

گر نباشد خواجه را اندم غلط	زاول والنجم بر خوان چند خط	تا که ما ینطق محمد عن هوا	ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس	جسمیانزاده تحری و قیاس	تا بدانی که محمد از هوا +	وانگهت وگفت از وحی خدا
کز مضرت هست مر اورا ملال	که تحری نیست در کعبه وصال +	بی تحری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد	نی سلیمانست تا تختش کشد	عاد را بادست حمال خذول	همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار	سیر دتا کشدش قصاب وار	عاد با نزا باد در استکبار بود	یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند تا گه توشین	خرد شان بشکست آن عین القریر	باد در اشکن که بس فتنه است باد	بیش از آن کت بشکند او همچو شاخ
هود دادی پند کای پر کبر خیل	بر کنند از دستشان این باد ذیل	لشکر حق ست باد و از نفاق	چند روزی با شما کرد اعتناق
او بلطف لق خود در استست	چون اجل آید بر آرد باد دست	این همان بادست کامن میگذشت	بود همچون جان و همچون مرگشت
دست آنکس کو نکردت دستگیر	وقت خشم آندست بگیرد دود و بس	باد را اندر دهان بین رهگذر	هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از وامین بود	حق چو فرماید بدندان و فرست	کوه گرد و ذره باد و ثقیل +	در دندان دارد شر زار و علیل
یارب و یارب برآرد او زجان	که ببر این باد را ای مستعان	ایدهان غافل بدی زین باد رو	از بن دندان در استغفار شو
	چشم سخت تر اشکها باران کند	منکر انزاد و دالله خوان کنند	

قوله زاول و النجم بر خوان صد ورق + اه قال الله تعالی والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قسم بستاره است وقتیکه نزول کند نه گمراه شده است صاحب شما که رسول ست صلی الله علیه و آله وسلم و نه غاوی شده است در گفتار و نطق نمیکند از هوا خود نیست آن نطق مگر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم وحی از حق سبحانه است

چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد	وحی حق را هین پذیرا شو ز درد	باد گوید پیکم از شاه بشر	گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه با موری امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم	گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک گفت	کرد می بر رازه خود من وقفتا	لیک چون تو باغیی من مستعار	میکنم خدمت ترا روزی سه چار
	پس چو عادت سرنگو نهادهم	زر سپه تو باغیانه بر جهم ++	

قوله چون دم یزدان پذیری تر زمرگ + اه یعنی چون کلام حق از گفته مرد حق قبول کردی و ایمان آوردی وحی حق را نیز پذیرا شو تا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه وسلم بر قلب تو نازل شود +

تا بغیب ایمان تو محکم شود	آن زمان کایمانت مایه غم شود	آن زمان خود جملگان مومن شوند	آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
	آن زمان زاری کنند و استغفار	همچو دزد و راهزن در زیر دار	

قوله تا بغیب ایمان تو محکم بود اه الابیات این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بغیبست و ایمان که آن وقت بوقوع آید که در آن وقت همه کسان مومن شوند مایه غم ست و آن زمان اضطرارست پس ایمان حالت اضطرار مقبول نشود بلکه مایه غم بود پس قول ملا محمد که قول وی قدس سره آن زمان خود جملگان مومن شوند اشاره است بآنکه ایمان یاس مقبولست چنانکه نزد

اہل تحقیق و اصحاب کشف ست در محل خسارست که مقبول بودن این ایمان خلاف ظاهر ابیانست و در دفتر سوم گذشته زاهد و فایق
غذاآن دم سعی بجو در هنگام جانکندن شقی و مصراع ثانی این بیت دلالت دارد برآنکه در وقت جانکندن کافر مومن میشود و از
جانکندن مراد احتضارست واین را دلالت نیست برآنکه ایمان شقی وقت احتضار مقبول ست یا نه بلکه بیت از قبول و عدم قبول
ساکت ست و شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه سفر نامید و رفیض مولوی از فصوص الحکم ثم لنعلم انه ما یقبض الله احدا الا وهو مومن
بما جاءت به الاخبار الالهیة واعنی بذلک من کان من المحتضرین پس تر گویم که دانسته شود آنکه قبض نمیکند الله و موت
نمیدهد هیچ یکی را بجانی مگر بان حال که آن مقبوض مومن ست بانچه که آورده آنرا اخبار الهیه و مراد من ازان شخص محتضران اند
و حاصل آنکه محتضر را الله تعالی موت نمیدهد مگر آنکه او در حال احتضار مومن باخبار الهیه ست از توحید و رسالت و بعث و حشر
و جنت و نار و امثال آن از آنکه آورده آورا رسول و محتضر آنرا گویند که ملائکه را مشاهده کرد و موت حاضر شد او را لهذا ایکره
موت الفجاءة و قتل الغیلة برای همین که موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروه و بد داشته شد مرگ مفاجات و قیل علیه اما موت الفجأة
فحده ان یخرج النفس الداخل و لا یدخل النفس الخارج و هذا موت الفجاءة و هذا غیر المحتضرین و کذلک قتل الغیلة یضرب
عنقه من ورائه و هو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیه من ایمان او کفر و لذا قال علیه السلام و یحشر علی ما علیه مات کما انه یقبض
علی ما کان علیه اما موت مفاجات پس حد آن آنست که نه خارج شود نفس داخل و نه داخل شود نفس خارج و میرد باینحال پس این
موت فجاءت ست و همچنین قتل غیله آنست که زده شود گردن او از پشت او و او را شعور بآن نباشد پس قبض کرده شود هر واحد از
صاحب مرگ مفاجات و مقتول بقتل غیله برآن که هست او از کفر و ایمان برای این فرموده است صلی الله علیه و آله و سلم حشر کرده شود آنکه مرده است
چنانکه قبض کرده شود برآنکه بود والمحتضر لا یکون الا صاحب شهود فهو صاحب ایمان بما ثمه فلا یقبض الا
کان علیه محتضر نیست مگر صاحب شاهده قبل موت وی و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره گفته در شرح خود یعنی صاحب
شهود مر ملائکه را و احوال آخرت را پس آن محتضر صاحب ایمانست بانچه آنجاست یعنی آنچه نزد حق حاضر ست و نزد محتضر ست
و اینحال در وقت احتضارست قبل عروض معاینات تشبیهیه و محتضر مقبوض نشود مگر برآنچه که بود در وقت احتضار لان کان حرف وجودی
لا یتحقق الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست برای آنکه مقبوض نمیشود مگر بآن حال که هست وقت احتضار نه
برآن حال که سابق بر احتضارست یعنی برای آن ست که لفظ کان که واقع ست در حدیث مذکور حرف
وجودی ست که دلالت می کند بر ثبوت خبر مر اسم را و نیست در دلالت او تضمن زمان مگر در بعض جا بقرائن
احوال پس حدیث دال ست برآنکه مقبوض برآن که هست برآن و او هست در احتضار بر ایمان پس بر ایمان
مقبوض شود و آیت را دلالت برآن نیست که مقبوض شود برآن که بود برآن سابق از احتضار
فیفرق بین الکافر المحتضر فی الموت و بین الکافر المقتول غیلة او المیت فجاءة کما
قلنا فی حد الفجاءة پس فرق کرده شود میان کافر محتضر در موت و میان کافر مقتول بقتل غیله و کافر
میت بمرگ مفاجات چنانکه گفتیم در حق مفاجات و این فرق آن ست که کافر محتضر بالقطع بر ایمان میمیرد و کافر صاحب
موت فجاءت و مقتول بقتل غیله برآن میمیرد که هست برآن حال از کفر انتهی کلام الشیخ الاکبر علیه الرحمة عارف
سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح فصوص الحکم فرموده که این کلام شیخ اکبر دلالت میکند برین قدر که کافر
محتضر با ایمان میرود و نیست آنرا دلالت برآنکه این ایمان وقت احتضار مقبول است و خود عارف مذکور اختیار کرده که ایمان

محتضر مقبول نیست و استدلال کرده بقول الله تعالی یَوْمَ یَأْتِیْ بَعْضُ اٰیٰتِ رَبِّکَ لَا یَنْفَعُ نَفْسًا اِیْمَانُهَا لَمْ تَکُنْ
اٰمَنَتْ مِنْ قَبْلُ اَوْ کَسَبَتْ فِیْ اِیْمَانِهَا خَیْرًا آن وقت که آید بعض آیات رب تو نه نفع کند نفسے را ایمان آن چنین نفس نبود
که ایمان آورده باشد قبل آن و کسب خیر کرده باشد قبل آن این استدلال فاسد ست که این استدلال آن زمان
تمام شود اگر مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد و در حدیث صحیح مذکور ست که مراد از بعض آیات
رب طلوع آفتاب ست از مغرب که از اشراط قیامت ست پس این آیه را بر ایمان حال احتضار دلالت نیست آری
آنچه عارف جامی گفته که کلام شیخ اکبر از قبول ایمان کافر وقت احتضار ساکت ست و بر مقبول دلالت نمیکند با ثبات
و شیخ محب الله آبادی قدس سره میفرماید که ایمان احتضار مقبول و از و نجات در عقبیٰ حاصل میشود و در عقائد الجواهر
و مناظر اخص الخواص بنیان آن کرده و خلاصه مقال او قدس سره آنست که ایمان نوریست از انوار الٰهیه چون
متجلے شود در دل آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهٗ لِلْاِسْلَامِ فَهُوَ عَلٰی نُوْرٍ مِّنْ
رَّبِّهٖ فَوَیْلٌ لِّلْقٰسِیَةِ قُلُوْبُهُمْ مِّنْ ذِکْرِ اللّٰهِ اُولٰٓئِکَ فِیْ ضَلٰلٍ مُّبِیْنٍ آیا پس آنکس که شرح کرد الله سینه او را برای
اسلام پس آنکس نیز نوریست از رب خویش و یل ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از ذکر الله تعالی
آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی روشنی با خود ندارند تا راه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیه قلوب
کافران اند که نور ایمان ندارند پس اسلام و ایمان نورے باشد که سیر و صاحب آن در مردم می شناسند ایشان را اگرچه
شعور ندارند ایشان خود و باین عدم معرفت انحطاط یافت از درجه عارفان قال الله هُوَ الَّذِیْ جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَآءً وَّالْقَمَرَ نُوْرًا
پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان را ضیا و گردانید قمر را یعنی ایمان را نور و الله تعالی میفرماید
یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَآءُ هدایت میکند الله برائے نور خود کسی را که خواهد و این نور غیر از ایمان ست و
و الله تعالی می فرماید یَوْمَ تَرَی الْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنٰتِ یَسْعٰی نُوْرُهُمْ بَیْنَ اَیْدِیْهِمْ وَبِاَیْمَانِهِمْ روز حشر آن روز ست
که بینی تو ای مخاطب رجال مومنان و نساء مومنات را که نور ایشان میدود پیش ایشان و یمین ایشان و این نور ایمانست
پس مومن از ایمان خود باین نور مستنیر شود و چون ثابت شد که ایمان از نور آلہیہ ست پس ایمان مثل مصباح کار خود کند
در هر وقتیکه افروخته شود زیراکه هر چیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برائے نور عظیم تا جاریست او را از آنکه
ایمان بیاید و روشنی از اوقات بشرط آنکه نقیض آن تا دم مردن طاری نشود پس چنانکه ضیاء شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود
می کند و هر جا که بشد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت غرق و حرق افروخته شود و از صاحب آن غوایت و مخالفت
بوقوع آمده باشد و گفته باشد انا ربکم الاعلی ملکه صاحب آن بر طهارت باشد زیراکه ایمان میبر چیز براکه صاحب آن کسب
کرده باشد از کفر و شرک و باقی خواهیم و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن مشرف ایمان کسب اتمی از اثام نکرده و ایمان نوع علم دارد یعنی
در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم تخلف نکند بفضل و کرم حق تعالی و بوضع الٰهی اگرچه ایمان
نزدیک حرق و غرق باشد بلکه نزدیک عزیزه متحقق شود این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله است لیکن
باید دانست که ایمان یاس چون حرق و غرق و نحو آن بر دو وجه ست یکے آن که در وقت نزول یاس باشد
بآن وجه باشد که نوبت باحتضار نرسد قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود وقت ادراک غرق قبل حصول
او با احتضار و ایمان در وقت این یاس مقبول ست در حق آخرت بلا شبهه که درین وقت او الیمان

می آرد بغیب باختیار خود در وقت بقاء تکلیف و نیست عدم نفع ایمان این باس مگر در رفع عذاب نازل و شیخ
محب الله دعوے کرده که در قرآن هر جا که باس مذکورست مراد همین باس ست و ایمان این باس نفع نمی کند در
رفع این باس و عذاب نازل و نشاید که نفع اخروے بر این ایمان این باس متفق علیه باشد و آنچه که در کتب علماء ظاهر
مذکورست آنست که ایمان قبل غرغره مقبول ست و ایمان وقت غرغره مقبول نیست و وجه دویم از باس آنست که نوبت
باحتضار رسد و ملائکه متوفیه مشهود شوند و کلام درین ست که ایمان درین حال مقبول و منجی در آخرتست یا نه و آنچه که شیخ
محب الله فرموده که ایمان نورست مثل نور سراج و موضوع ست برای نجات اخرویه مسلم ست لیکن چون ایمان بغیب باشد
و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان کافر وقت احتضار مقبول نمیدانند میگویند که ایمان بغیب نیست و نه در وقت
تکلیف باشد و کسانیکه ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر باید شود در وقت احتضار و ایمان وقت احتضار نزد ایشان مثل ایمان بعد موت
ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکه در وقت تکلیف نیست مقبول نیست همچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ
محب الله قاصرست از افاده مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب الله گفته که آنچه می گویند که ایمان غرغره نفع نمی کند
خطاست زیرا که ایمان شهود دل ست که مورث اطمینان قلب باشد چنانکه گفت ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه
علیه بلی ولکن لیطمئن قلبی در جواب قول الله تعالی اولم تومن انتهی و اینکلام مخدوش ست بانکه بودن ایمان غرغره شهود
مفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول آن برای آن ست که در آوان تکلیف نیست و اطمینان که حاصل شد
ابراهیم علیه السلام را در حین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان که شهود وقت احتضار حاصل ست
مقبول نباشد چنانکه کسے که در کفر مرده ست ایمان او در آخرت مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب الله
قدس سره آنست که کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البته بلاشبهه و ما می گوئیم که این تکلیف باقی
است در وقت احتضار زیرا که در وقت احتضار حیات دنیاویه باقی ست البته پس اگر تکلیف ساقط شود در
وقت احتضار پس رافع و مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست که انسلاب قدرت بر مکلف
نه مسقط تکلیف ست و یا شهود مومن به است که ازین شهود ایمان بغیب متعذر میشود که غیب غیب نمی ماند
و سوائے این دو چیز رافع تکلیف نمی تواند زیرا که تکلف مادام که با قدرت در حیات دنیاویه باقی ست تکلیف باقیست
و شق اول باطل ست زیرا که احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچه رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر
بر ایمان ست چنانکه قبل احتضار بود که تعلق بقلب دارد و شق ثانی نیز باطل ست که شهود مومن به منافی ایمان
نیست بلکه از موکدات و موجبات ایمان ست و در ایمان بغیب این شرط نیست که مومن به غائب و غیر مشهود مومن به
باشد زیرا که اگر می بود پس انبیاء شاهدان مومن به را ایمان نباشد با وجود آنکه ایمان فرض دایم ست قابل سقوط
نیست بلکه معنے ایمان بغیب آن ست که آنچه غایب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچه مشهود ست از
چشم قلب و ایمان با مشاهده بچشم قلب اکمل ایمان ست و چون هر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار
مکلف بایمان ست چنانکه قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان که قبل احتضار بود باقیست در وقت
احتضار پس ایمان او اگرچه بکشف و شهود ست اداء فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و موید ست آنرا
که تلقین وقت احتضار مندوب ست باجماع و اگر در آن وقت تکلیف بایمان نبودے تلقین را فائده چیست

پس ظاهر شد که حق قول بقبول ایمان محتضر ست وچون این دانستی پس بدان که عدم قبول ایمان
محتضر وقت احتضار نزد اکثر علما ست وشیخ عبد الحق دهلوی رحمة الله دعوی اجماع کرده بر آن ولیکن
اثبات اجماع خیلی دشوارست ونیز این شیخ رحمه الله فرق نکرده میان یاس احتضار ویاس قبل وصول احتضار
وحکم کرده که ایمان فرعون مقبول نشد برای آن که ایمان یاس بود وازین غافل بود که ایمان در وقت
یاس مطلق قبل تحقق احتضار مقبول ست می بینی که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود وقت قرب
موت ابو طالب مر ابو طالب را بگو لا اله الا الله که این قول را برای تو حجت خواهم ساخت نزد الله بروز قیامت
واین وقت یاس بود که سکرات موت عارض شده بود ونیست یاس شده از سکرات موت پس معلوم شد
که ایمان یاس قبل حضور موت که عبارت از احتضار ست مقبول ست البته وایمان فرعون ازین قبیل بود
که وقت غرق ویاس از نجات قبل احتضار او ایمان آورده بود ودلیل بطن آنکه او نجات خواهد یافت از هلاک
مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد نیست کلام مگر در ایمان در وقت احتضار پس نظر باید کرد
در کلام شیخ اکبر قدوة محققان تا حقیقت حال ظاهر گردد که کلام او قدس سره از کشف صحیح ست خطا را در آن
راه نیست پس بدانکه کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت وشیخ عبد الرحمن جامی میفرماید که کلام فصوص الحکم ساکت
است از بودن ایمان احتضار مقبول ولیکن آوردن این حدیث یحشر علی ما مات علیه مشعر ست بآنکه ایمان محتضر
مقبول باشد زیرا که محتضر موت یافته ست بر ایمان پس باید که محشور شود بر ایمان بمقتضی حدیث مذکور وحشر
بر ایمان عبارت ست از ترتب جزا ایمان بعد حشر وبودن این ایمان نورا وو الا نه همه کسان از کافران محشور
بر ایمان اند که روز حشر جهل نیست وشیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع وتسعون وثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید
واما العامة فلا بد لهم من كشف الغطاء عن ابصارهم عند الموت فيرون الامر على ما هي عليه
وان لم يكونوا من السعداء فيرون السعداء والسعادة ويرون الاشقياء والشقاوة ويجهلون
بعد هذا العلم وان شقوا اما عامه خلق پس ضرورست از کشف پرده از ابصار نزد موت ایشان شاید که مراد از ابصا
ابصار ملبست پس خواهند دید امور را بر آنکه هستند آن امور بر آن اگرچه نیستند آن عامه از سعدا پس خواهند دید سعدا را
وسعادت را وخواهند دید اشقیا را وشقاوت را پس جاهل خواهند شد بعد این علم علم همیشه انتهی مع الترجمة پس
درین کلام نظر باید کرد که اگر مراد از کشف غطا نزد موت کشف غطا بعد عروض موت است پس این کلام خارج
از مقام ماست که تفتیش ما از ایمانست وقت احتضار قبل عروض موت واگر مراد از کشف غطا وقت احتضارست
پس قول وی رضی فلما یجهلون بعد هذا العلم وان شقوا موهم ست بعدم قبول ایمان احتضارست لیکن معنی آن آنست که جاهل شوند
بعد این علم اگرچه شقی بودند در دار دنیا بعد موت کفر نه اینکه بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند ونیز میتوان که مراد آن باشد
اگرچه شقی اند نظر اعمال قبیحه که بآن مواخذه شوند بعد این کشف غطا وشیخ اکبر میفرماید در وصل عاشر از خزائن جود
از باب تاسع وستون وثلثمائة از فتوحات مکیه قد قدمنا فی کتابنا هذا ان الانسان ولد على الفطرة وهي العلم بوجود
الرب انه ربه ونحن عبيد الله وان الانسان لا يقبض حين يقبض الا بعد كشف الغطاء فلا يقبض الا مؤمنا ولا يحشر الا مؤمنا بتحقيق
بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات که بدرستی که انسان مولود شده بر فطرت واین فطرت علم بوجود رب ست

که آن رب ماست و ما بندهٔ اوست و بدرستیکه انسان مقبوض نمی‌شود وقتیکه قبض کنند مگر بعد کشف غطا پس مقبوض نمیشود
مگر مومن و بحشر محشور نمیشود مگر مومن غیر آن اللہ قال فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا فما امنوا الا لیندفع
منهم ذلک الباس فما اندفع عنهم واخذهم الله بذلک الباس وما ذکر انه لا ینفعهم فی الآخرة
لیکن اینست که هرگاه که گفت الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا پس نفع نمیکند آنهارا ایمان ایشان در آن وقت
که دیدند باس ما و باس عبارت از عذاب است و شیخ معنی مینماید فی امنواه یعنی پس ایمان ناوردند در آن وقت مگر برای
اینکه دفع شود از ایشان این باس پس دفع نشد این باس از ایشان واخذ کرد الله تعالی ایشان را باین باس و نه ذکر کرد
این را که نفع نخواهد کرد آنهارا این ایمان در آخرت بوئید ذالک قوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها
الا قوم یونس لما امنوا ای حین لم رأوا الباس کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا وهذا ای
قوله فلم یک ینفعهم فی دفع الباس عنهم فی الحیوة الدنیا کما انفع قوم یونس فما تعرض الی الآخرة
و تائید می‌بخشد این را که گفته شد این آیه فلولا کانت قریة فنفعها ایمانها الا قوم یونس فلما امنوا
کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا پس نیست هیچ قریه یعنی اهل قریه که ایمان آوردند پس نفع کرد آن قریه را
ایمان ایشان مگر قوم یونس هرگاه ایمان آوردند وقتیکه دیدند باس را کشف کردیم مرفوع ساختیم از ایشان عذاب در حیات
دنیا و اینست معنی قول که گفتم در تفسیر این آیه فلما رأوا بأسنا نفع کرد ایمان ایشان در رفع باس از ایشان
در حیوة دنیا چنانکه نفع کرد قوم یونس را پس تعرض نکرد سوی آخرت یعنی حال آخرت را تعرض نکرد انتهی مع الترجمة و
شیخ محب الله کلیه بیان کرد که هرجاکه قرآن لفظ باس است پس مراد باس دنیاوی است و هرجاکه لفظ عدم نفع
ایمان است پس مراد عدم نفع است در رفع ایمان این باس را او گفته که بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی‌کند
در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند و نازل شود باس و قبل چشیدن آن ایمان آرد آن ایمان رفع میکند
باس را چنانکه قوم یونس را واقع شد که باس که از مقدمات رنج و هلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در
صورت ابر لیکن بر ایشان نازل نشده بود و قوم یونس عم بر رویت آن خائف گشته ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس
و در حق غیر قوم یونس این نشده بود بلکه عذاب نازل شد و بعد نزول آن ایمان آوردند که ایمان آوردند از ایشان پس عذاب
مرفوع نگشت از آن ایمان چنانکه فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق از آن مرفوع نگشت و فرعون
غرق شده و شیخ اکبر رضی الله عنه در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرماید مآل الامر الرجوع من الکثرة الی الوحدة
من مومن و مشرک لان الموطن الذی یعطی کشف الامور علی ما هی علیه یعطی ذلک وهو قوله تعالی
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید وذلک قبل خروجه من الدنیا فما قبض احد الا علی
کشف حین یقبض بمیل ای الحق عند ذلک والحق التوحید والایمان به بمال کار رجوع است از کثرت سوی
وحدت از مومن و مشرک یعنی همه از مومن و مشرک در مآل راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای موطنی که عطا می‌کند
کشف اشیا برآنکه در واقع اند بر آن عطا کرده است این را که گفته شد و دال برین موطن قول الله تعالی است
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس کشف کردیم از تو ای میت پرده تو پس بصر تو تیز است
که امر کما هو علیه مرئی میگردد و این که گفته شد از بودن مآل سوی وحدت قبل خروج وی است از دنیا پس مقبوض

نشود هیچ یکی مگر بر کشف وقتیکه قبض کرده میشود پس مآل میشود سوی حق نزد این مقبوض شدن و حق توحید ست و
ایمان بتوحید فمن حصل له هذا الیقین قبل الاحتضار فمقطوع بسعادته وایصاله فان الیقین عن النظر
الصحیح والکشف الصریح یمنعه من العدول عن الحق فهو علی بینة من الامر وبصیرة ومن حصل له
هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وان کان المآل الی السعادة ولکن بقدر ارتکاب شدائد فی حق
من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی و ایصال او بحق زیرا که
یقین حاصل از نظر صحیح و کشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین را یقین
حاصل ست از صحیح قبل احتضار و کشف صریح بعد احتضار و این هر دو مانع ست از عدول از حق پس این
صاحب یقین بر ثابت ست از امر و بصیرت ست و کسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس آنکس در مشیت
ست اگر خواهد الله سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مآل همه سوی سعادت ست ولیکن اخذ
بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شد بذنوب خود ولا یکون الاحتضار الا بعد ان یشهد
الامر الذی الیه الخلق ومالم یشاهد ذلک فما حضره الموت ولا یکون ذلک احتضارا فمن
امن قبل ذلک بنفس واحد او تاب نفعه ذلک الایمان والمتاب عند الله فی الدار الآخرة
وحاله عند قبض روحه حال من لا ذنب له وسواء اراه لذلک شدة الوجع او مرض اوجب له قطع ما یرجوا
من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب ینفعه ذلک فانه غیر محتضر فما امن ولا تاب الا لخبرة کانت
فی باطنه ولا یشعر بها انما مال الی ما مال الیه الا عن امر کان علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی
ظاهره ولا له فی نفسه الا فی ذلک الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه الایمان الحاصل
فی المشیة و نمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کند شان امر را که رجوع می کنند سوی آن خلق یعنی بعد موت
وتا آنکه مشاهده نکند این امر را پس نه حاضر شد او را موت و نمیشود این احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این احتضار
بنفس واحد و یا توبه کرد نفع کند او را ایمان و توبه نزد الله تعالی در دار آخرت و حال این مومن و تائب نزد قبض روح
وی حال کسیکه نیست ذنب او را و او برابر ست که بینا ند برای این ایمان و یا توبه شدت رنج و مرض که واجب کرد
او را از زوال آنچه که امید میداشت از حیات دنیا یعنی برابر ست که مایوس باشد از حیات خود یا نه پس این اتش از
حیات که ور آورد برا ایمان و توبه این پس مومن و تائب ست نفع کند او را این ایمان و توبه زیرا که او غیر محتضر
ست پس نه ایمان آورده و نه توبه کرده مگر تحمیره او که بود در باطن او و نه شعور بان تحمیره پس نه میل کرد سوی آنکه میل کرد سوی
آن الیه ایمان و توبه مگر از امری که بود بر آن امر در نفس خود و نه ظاهر شد او را حکم بر ظاهر نفس و نه ظاهر شد او را
در نفوس وی مگر در آن زمان فرد که متصل ست او را احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده
در مشیت یعنی حکم این تحمیره نه ظاهر شد درین شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضار ست که این ایمان و توبه
است انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت الهیه ست اگر خواهد قبول
کند واما قبل احتضار باشد اگرچه مایوس از حیات باشد و قاطع باشد بموت و با این ایمان آورد و یا توبه
کرد مقبول ست بی شبهه وازین جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه از عارف سامی

شیخ عبدالرحمن جامی واقع نیست بر محل خود بلکه در مشیت الٰهیه ست و نیز ظاهر شده که قطع و یقین بقبول ایمان احتضار چنانکه از شیخ عارف محب الله آله بادی نیست سزاوار و بر محل خود و فوق این کلام کلام دیگر ست بیان کرده خواهد شد عنقریب انشاء الله تعالی و شیخ اکبر قدوه محققان در باب رابع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید ولا یموت احد من اهل التکلیف الا مومنا عن عیان و علم محقق لا مریة فیه ولا شک من العلم بالله هذا هو لیعم فانه لا باس اشد من الموت ولا بقی الا اهل ینفعه ذلک الایمان ام لا واما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من اختصه الله تعالی مثل قوله تعالی فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ثم قال سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ واما الا ستثنا فقال الله تعالی إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ واما نفعه فی المال فان الله رَبَّكَ فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ فانه یغفر الذنوب جمیعا یعنی نمیمیرد هیچ یکی از اهل تکلیف مگر درحالیکه مومن ست از عیان و علم محقق که نیست سنگ از علم بالبدن این آن ست که علم امر ست جمیع را زیرا که نیست باس اشد از موت و درین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود و نه باقی ماند بحث مگر اینکه این ایمان نفع کند او را یا نه اما در رفع عقوبة از انها که ایمان آورده اند یعنی رفع این باس در دنیا پس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده او را و استثنا کرد او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نه نفع کند او را ایمان ایشان وقتیکه بینند باس ما بعد آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را چنین سنت که ماضی است در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس در رفع آن باس سنت الٰهیه ست که در ان تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبة باس ثابت شد و اما استثنا و تخصیص پس مدلول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت و اما نفع ایمان احتضار در مال و آخرت پس برای انیست که الله تعالی کننده است هر چیز را که اراده میکند زیرا که او خواهد بخشید ذنوب را کل آن ذنوب انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود امید قبول ایمان مختصر ست و ایمان مختصر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان مختصر متعلق ست و این موید ست مر شیخ عارف محب الله را در حکم او بقبول ایمان و فوق این کلام کلام آخر ست پس بشنو که توبه مختصر در وقت احتضار از ذنوب و معاصی البته مقبول نیست قال الله تعالی إِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَى اللَّهِ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السُّوءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ يَتُوبُونَ مِنْ قَرِيبٍ فَأُولَٰئِكَ يَتُوبُ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا نیست توبه الله یعنی قبول آن مر آنکسان را که عمل کنند سیئات را بجهالت خود اشاره ست اینکه عمل سیئات از جهالت ست پس آن توبه کردند عنقریب یعنی قبل حضور موت پس آنکسان توبه خواهند کرد بر انها الله تعالی برجوع بخشایش بر آن تائبان و هست الله علیم و حکیم پس حال تائبان توبه میداند که توبه بصدق ست و حلیم ست بمقتضای حکمت خود توبه قبول میکنند وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّىٰ إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ وَلَا الَّذِينَ يَمُوتُونَ وَهُمْ كُفَّارٌ أُولَٰئِكَ أَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا و نیست توبه آنکسان را که عمل میکنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یکی از ایشان را موت گوید انی تبت الآن یعنی همیشه بر سیئات مستمر باشند و توبه نکنند و توبه کنند بوقت احتضار و گوید که من توبه کردم یعنی توبه او وقت احتضار توبه مقبوله نیست و نیست توبه مر آنکسان را که مردند و حال آنکه کافر اند یعنی کسیکه موتش بر کفر شد توبه بعد موت مقبول نیست آنها که مردند بر کفر مقرر ساختیم آنها را عذاب الیم یعنی در آخرت و موید ست این را که گفته شد حدیث التوبة مقبولة لعبد ما لم یغرغر مقبول ست تا اینکه در غرغره نماند و غرغره وقت جان کندن ما احتضار ست و موت فجاءة بدون غرغره ست و همچنین قبل

غیله و متحمل نیست که این نصوص که محمول باشد بر نفع عذاب زیرا که آیت نص ست بر انکه جنس توبه منحصر ست دران که عنقریب توبه کنند و جنس توبه منتفی ست وقت احتضار و بعد موت و شاید که سببش انست که وقت احتضار تکلیف تا ثبات اعمال [illegible] که قدرت شرط تکلیف ست و او را قدرت نیست که این وقت آخر اوقات حیات دنیاویه ست و شرط توبه آنست که توبه کنند وقت تعلق تکلیف نه بعد آن و این توبه مثل توبه در آخرت است و این بخلاف ایمان ست زیرا که محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست که تکلیف با ایمان باشد بلکه ضروری ست که او مکلف باشد زیرا که تکلیف با ایمان وقت حیات متعلق بود بلا شبه و قاطع نامده است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکه سابق دانستی و محتضر را قوت بر ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل نیست چنانکه گمان کرده میشود بلکه عقل او کامل ست اگرچه او غافل ازین عالم ست و مستغنی ازین عالم و تدبیرات این عالم و این غفلت برای فقدان عقل نیست بلکه برای توجه کامل سوی عوالم آخر و سوی الله که خالق عالم ست و از کمال این توجه او را غفلت ازین عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال وی چنانست که صحیح چون متوجه تام شود امری را از امور او را غفلت از امور دیگر پیدا می شود تا انیکه اگر حاضر نزد بصر وی دیده نمی شود مگر آنکه محتضر را رجوع نیست ازان توجه و صحیح را رجوع از توجه خود ممکن و واقع ست و چون غفلت سببش کمال توجه ست سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیکمال ایمان ست پس محتضر بالغ عاقل با کمال عقل قادر بر اثبات ایمان ست پس از خطاب آمنوا خارج نباشد پس مکلف با ایمان ست بلا شبه و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت یا عدم رجوع ازین غفلة قدرة بران اعمال مفقود ست پس لاجرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت عدم فهم آن قدرت و فهم شرط تکلیف ست پس ظاهر شد فرق میان ایمان و توبه از معاصی و چون دانستی توبه از معاصی وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف با ایمان و قدرت بران باقی ست پس بدانکه ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس و بما انه که ایمان بمامور به است و باین اعتبار مقبول است زیرا که آتی بمامور به ممتثل و مطیع ست و الله تعالی وعده کرده ست که حسنات محسنان باطل نکنند بقول خود إِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ پس ایمان محتضر مقبول ست البته و اعتبار دیگر آنکه ایمان توبه ست از سائر معاصی که ایمان هادم ست مر ذنوب سابقه را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا که وقت احتضار وقت توجه نیست چنانکه دانستی پس کافر که ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست که ایمان او مقبول و عصیان سابق بر ذمه او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بران بانطباق شدید و آن عبارت اینست ومن حصل له هذا اليقين عند الاحتضار فهو في المشية وان كان المال الى السعادة یعنی کسی را که این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواهد بگیرد از معاصی و خواهد عفو کند و همین حکم مومن عاصی ست مطلقا اگرچه مآل سوی سعادت ست زیرا که خلود معین در نار بسبب معاصی نمیشود اند شد و قول فتوحات اما نفعه في المال فان ربك فعال لما يريد فانه يغفر الذنوب جميعا معناش آنکه اما نفع ایمان در آخرت باین وجه که ذنوب سابقه را عفو کند پس مرجو ست که الله تعالی کنند هرچه خواهد بر ستیکه مغفرت خواهد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی هست چنانکه این در حق هر مومن عاصی ست و از انکه گفته شد ظاهر شد که حق ست قول شیخ عارف شیخ محب الله ست رضی الله عنه در مقبول بودن ایمان وقت احتضار لیکن انچه که ظاهر میشود از کلام او که ایمان محتضر ادم ذنوب سابقه ست پس در خفا است و این که گفته شد غایت تقریر است برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاهر شد که کلام شیخ اکبر قدس سره مشیر قبول ست و نیز دلیل دالت میدارد بر قبول ایمان چنانکه تقریر کرده شد و ابیات مولوی قدس سره ظاهر دران ست

که ایمان کافر محتضر وقت احتضار مقبول نیست و در آنکه مختار مولوی عدم قبول است زیرا که ایمان مقبول را مایه غم گفتن صحیح نیست اگرچه رافع معاصی نشود و نیز تمثیل بدندان بر سر دار مناسب نمی افتد و استدراک نبودن ایمان بغیب قبل احتضار موجب ملک داری و شاهی نیز موید عدم قبول ایمان احتضار است نزد مولوی قدس سره و چون کلام باین نصاب رسید باید که مشتغل شوم بذکر بعض آیات قرآنیه پس بدانکه قال الله تعالی فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ وَأَنْتُمْ حِينَئِذٍ تَنْظُرُونَ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَٰكِنْ لَا تُبْصِرُونَ پس حقا که وقتیکه رسد آن نفس حلقوم را یعنی وقت احتضار آید که جان کندن ست و وقت رسیدن نفس بحلقوم وقت احتضار است و حال اینست که شما می بینید آن محتضر را و ما قریب هستیم سوی آن محتضر یعنی ما مشهود هستیم لیکن نمی بینید شما ایشان را و این قرب قرب مشاهده است و این قرب غیر آن قرب است که مذکور درین آیت است و نحن اقرب الیه من حبل الورید زیرا که این قرب عام است مر همه موجودات را و این قرب که با محتضر است مختص بمحتضر است پس این قرب قرب مشاهده است و حاصل آنکه ما مشهود محتضر هستیم و شما ای حاضران نمی بینید که مشهود شما نیستیم پس این آیه نص است بر آنکه محتضر را ایمان بامشاهده حاصل و بعد این حق الله تعالی میفرماید فَلَوْلَا إِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ تَرْجِعُونَهَا إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ پس حقا که اگر شما هستید غیر مسخر راجع گردانید آن نفس را اگر هستید صادق در اقوال کفر خود و مقصود آنکه شما را این قدرت نیست که باز آرید محتضر را سوی دنیا که رجوع او بدنیا بعد احتضار نتوانند شد پس ظاهر شد ازین آیه که این ایمان نافع نیست در رفع باس احتضار باز الله تعالی میفرماید فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ فَسَلَامٌ لَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِينَ الضَّالِّينَ فَنُزُلٌ مِنْ حَمِيمٍ وَتَصْلِيَةُ جَحِيمٍ اگر این آیه تفصیل مطلق میت است نه میت محتضر و ضمیر کان راجع سوی مطلق میت است پس معنی آنست که اگر میت از مقربان است پس او را راحت است و رزق حسن است و جنت نعیم و مقرب عبارت است از کسیکه در قرب حق است از نسل و انبیا و صدیقان و شهیدان و اولیا کرام و صلحا عدول و اما اگر باشند از اصحاب یمین وقت موت پس تر اسلام است از اصحاب یمین و این کنایه است از بودن ایشان در نعیم و اصحاب عبارت است از عامه مومنان و مال عامه مومنان جنت بشفاعة و برحمت الله و بمغفرته و تعالی و اما اگر هست آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس برای او نزل است از آب گرم و ادرا دخول در نار است و مکذب و ضال وقت موت منحصر است در کافر که مرده است بلا احتضار چون میت فجاءة مقتول بقتل غیله زیرا که میت با احتضار مکذب و ضال نیست وقت موت بلکه او مومن است بامشاهده چنانکه ناطق است باین آیه اولی و محتضر داخل است در اصحاب یمین زیرا که در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان هم نیست پس البته از اصحاب یمین باشد تا حصر درست باطل نشود پس این آیه دلیل است بر قبول ایمان محتضر و اگر ضمیر کان را راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفته شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان و ضالان وقت موت نمیتوانند شد زیرا که وقت موت مومن مشاهد است بحکم آیه اولی و نیست سبیل مگر آنکه مراد باشد مکذبان ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود که ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان ماموربه نباشد وقت احتضار با بودن ایمان مقدور قبل عروض موت مگر اینکه گفته آید که در آیه حکم تا ابید نار نیست بلکه بمجرد دخول پس معنی آیه آن باشد که اگر باشد محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار بسبب معاصی که در وقت کفر ارتکاب کرده پس این وعید در حق او مستقل وعید مومن عاصی است و میت بلا احتضار خارج ازین قسم است این حصر را ضرر ندارد پس برین تقریر نیز ایمان محتضر مقبول است و یک آیة دیگر است از آن متوهم میشود که ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکه مفسران از علمای اصحاب

تلما ہر میگویند و آن آیتا نیست حتی اذا جاءتهم رسلنا یتوفونهم قالوا اینما کنتم تدعون من دون الله قالوا
ضلوا عنا وشهدوا علی انفسهم انهم کانوا کافرین قال ادخلوا فی امم قد خلت من قبلکم من الجن والانس
فی النار وحتی ابتدا آیه ہست داخل بر جمله شرطیه است تا اینکه و وقتیکه آیند آن کافران را رسل ما که ملائک موت اند در حالیکه
وفات دہند ایشان را گویند آن ملائکه موت کجا اند آنها که یاد میکردند ایشان را از سوای الله یعنی معبودات شما کجا اند گویند آن کافران
که گم شدند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود که ما بودیم کافر گوید الله تعالی داخل شوید در امی که گذشته اند قبل شما
از جن و انس در نار پس علما میگویند که این سوال ملائک در جواب آن وقت توفی که وقت احتضار خواهد بود پس این قول
ادخلوا فی امم دلالت دارد بر آنکه اعتراف ایشان بکفر خود و گم شدن معبودات سودمند نا افتاد پس جواب این توہم نشست
که از کجا معلوم شد که اینجا مراد کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار است بلکه معنی آیت آنست که چون ملائک موت
وفات دہند بعد وفات بپرسند که اینما کنتم تدعون من دون الله و جایز است که آن توفی بلا احتضار باشد و بعد
توفی بپرسند و این سوال مثل آن سوال است در روز حشر اینما کنتم تدعون من دون الله و مثل این آیه وارد
بر تارک ہجرت ان الذین توفهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا
الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها این آیت نازل است در قومی که اسلام آورده بودند و ہجرت با رسول نکرده
بودند بر ستیکه آن کسانیکه وفات دادند ایشان را الملائکه در حالیکه ظلم کننده بودند بنفس خود را گویند که بودیم ما ضعیفان
در زمین گویند ملائکه آیا نبود زمین الله واسع پس ہجرت کردید در ان زمین این سوال بعد وفات خواہد بود نه در وقت احتضار و آیت
نیز دلالت دارد که توفی در حال ظلم و کفر بود و در وقت احتضار ظلم و کفر کجاست بلکه در ان حال مشاہده است و ظلم و کفر با مشاہده نمیتواند شد پس
این توفی بلا احتضار است و گویند اہل تفسیر که آن تارکان ہجرت مرتد شده در بدر ہمراه کافران مقتول شدند از دست ملائکه که
قتال میکردند در بدر ہمراه مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر محتضر بودند و دلالت میکند بر شدن آن تارکان ہجرت مرتد
قول الله تعالی اولئک ماواهم جهنم و آن متوفیان ظالمین انفس خود ماوی آنها جهنم است و علمای
ظاہر که میگویند که ایمان یأس مقبول نیست اراده دارند از یأس ہمون احتضار است چنانکه شیخ عبد الحق دہلوی تصریح
کرده و حجت که می آید از آیات که در ان لفظ یأس واقع است پس جواب آن ظاہر گشته از انچه گفته شد پس اعادت نکرده شد
تا انکه ذکر نمائیم و اما استدلال علما این که ایمان بغیب وقت احتضار و وقت مشاہده نا معتبر و ملحوظ دران لفظ یأس واقع است ایمان معتبر است لیکن آنست که معنی ایمان بغیب نیست
این که ایمان با مور غیب یا بودن آنها غیب از ادراک ایمان آرد زیرا که این باطل است زیرا که تصدیق بانکه غائب است
از ادراک محال غیبوبته از ادراک متصور نیست بلکه محال است پس مراد آنست که آنکه غائب است تصدیق بان کند بعد ادراک
آن و این ادراک غیب گاہی باستدلال میشود و گاہی بمشاہده و لیکن ایمان مختص باستدلال است بعد ادراک آن بمشاہده چنانکه انبیا را ایمان بغیب است بجهت بودن غیب
مشهود نزد انبیا و گاہی ازین قول الله تعالی استدلال میکنند و کم قصمنا من قریة کانت ظالمة و انشانا بعدها قوما آخرین یعنی بسیار قریه ہا را ہلاک
کردیم که بودند ظالم یعنی مشرک و پیدا کردیم بعد ہلاک آن قریه قوم آخران را فلما احسوا باسنا اذا هم منها یرکضون
پس ہرگاه احساس کردند عذاب ما پس آنها ہارب شوند لا ترکضوا وارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم
لعلکم تسالون این قول الله تعالی است و یا قول ملائکه عذاب است بطریق استهزاء نه ہارب شوید و رجوع
کنید بسوی آنکه نعمت داده شدید در ان و بسوی مساکن خود شاید که سوال کرده شوید ازین نعم قالوا یا ویلنا انا کنا

ظالمین گویند اهل قریه ای هلاک ما بدرستیکه ما بودیم ظالم فما زالت تلک دعواهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین پس همیشه بود این دعوی ایشان که ما بودیم ظالم با اینکه گردانیدیم ما آنها قطع کرده شده از بیخ چنانکه مقطوع میشود زراعة از بیخ و گردانیدیم ایشان را میت پس میگویند که ما چه بود اعتراف بظلم خود و ایمان آوردن ایشان مخصوص است شدند پس ایمان این باس مقبول نشد و این استدلال بغایت ضعیف است که آنچه ازین آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و ما نیز قائلیم بدان که ایمان باس در رفع آن باس مقبول نمی شود و همین سنت الهیه جاری است و این لازم نمی آید که در احکام اخرویه مقبول نباشد و رافع خلود در نار نشود و مطلوب شما اینست و این لازم نمی آید از آب و آنچه لازم آمد غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر در قبول در احکام آخرت و عدم ارتفاع باس فرق نمیکنند و این در غلطه عظیم افتادند والله اعلم

لیک در غیب کردی مستوی	مالک دارین و شحنه خود توی	همچنگ و با اشتاسے مغتنم	نی دو روزی مستعارست و سقیم
رسته از بیگار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی	چون گلو تنگ آورد بر ما جهان	کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست	لیک خاکی را که آن رنگین شدست	این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست	رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست	هم ز خاکی بخیه بر هم میزند	جمله را هم باز خاکی میکند

قوله لیک که تا غیب اکنون بگری آه یعنی اگر ایمان بغیب اکنون قبل عروض احتضار بلکه قبل باس آری پس فائده عظیم حاصل خواهد شد و آن نجات دارین است

هندو و قبچاق و رومی و حبش	جمله یکرنگ اند اندر گور خوش	تا بدانی کان همه نقش و نگار	جمله روپوشست و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس	غیر آن بربسته دان همچون جرس	رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفر و رنگ شک و شرک و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق	چون سیه‌رویی فرعون دغا	رنگ او باقی و جسم او فنا
	برق و فر روی خوب عابدین	تن فنا شد وان بقا تا یوم دین	

قوله هندو قبچاق و رومی و حبش قبچاق اصل ترک است

	زشت آن زشتست خوب آن خوب ابد	دائم این ضحاک و آن لاغ عبس	

قوله دائم آن ضحک این رو عبس اه یعنی رنگ و تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحکست و آنکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده و آن زشتست الم ترش رویست

اللغات شنگ شوخ جهد بفتح کوشش و کوشیدن و بضم بمعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل

خاک را رنگی و فرهنگی دهد	همچو کودکان را جنگی دهد	از خمیری اشتر و شیری پزند	کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان	در نگیرد این سخن با کودکان	دامن پر خاک ما چون کودکان	رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندکست	زانکه طفلان گر چه ری میکنند	ننگ می آرند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفتست	شکر آن کو بی فن و بی آلتست	وای ازان پیران طفل نا ادیب	گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم	گشت فرعونی جهانسوز از ستم	شکر کن ای مرد درویش از قصور	که ز فرعونی رهیدی وز کفور
	شکر که مظلومی و ظالم نه	ایمن از فرعونی و فتنه	

قوله شکر کن ای مرد درویش از قصور آه قصور از کاری بازماندن کفور کفران نعمت کردن واین ضد شکر ست دربیت اشارتست بمضمون بقول امام شافعی رحمه الله من العصمة ان لا تقدر بدر ستیکه از عصمت ست عدم قدرة بر قبایح چونکه الله تعالی شخص را اسباب اتیان قبایح نداد پس او معصوم ماند از ان

اشکم تی

خالی اشکم لاف اللهی نزد	کانتش انبیست از هنرم مدد	اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیوار در وی غریو	تاجران ساحران لاشی فروش	عقلها را تیره کرده از خروش
تخم روان کرد در سحری چون نفس	کرد کرباسی ز مهتاب غلس	چون بریشم خاک را برمی تنند	خاک بر چشم ممیز میزنند
جنگلی را رنگ عودی میدهند	بر کلوخیان حسودی میدهند	پاک ان کو خاک را از نکی دهد	همچو کودکان با ران جنگی دهد
دامن پر خاک مان چون کودکان	در نظرمان خاک همچو زرکان	طفل را با کودکان بود اجلال	طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره خوانندش بنام	گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او هر سرشف
ر	گرچه باشد ریش و موی او سفید	هم در ان طفلی خوفست و امید	

قوله اشکم تی لاف اللهی نزد + آه تی مخفف تهی وشاید که اشکم تهی کنایه باشد از بی مقدوری فقدان اسباب فراغت از مال وجاه وامثال آن و اشکم پر لوت کنایه باشد از مقدور شدن ومهیا شدن اسباب فراغت از مال وجاه

ماند خواهم نارسیده یا رسم	حق کند با من غضب با خود کرم	گر رسم یا نارسیده ماندم	ای عجب با من کند کرم آن کرم
	با چنین ناقابلی ودورئی	بخشد این غوره مرا انگوری	

قوله مانده خواهم نارسیده یا رسم + آه یعنی خواهم ماند نارسیده یا رسم

نیستم امید وار از هیچ سو	وان کرم میگوید م لاتیاسوا

قوله وان کرم میگوید م لاتیاسوا + آه اشاره ست بآیت لا تیاسوا من روح الله انه لاییاس من روح الله الا القوم الکافرون مایوس شوید از رحمت وبخشایش الله بدرستیکه مایوس نمیشود از رحمت الله مگر قوم کافران

دائمان خاقان ما کرده ست طو	گوش ما را در کشید لاتقنطوا

قوله دائمان خاقان ما کرده ست طو آه طو شاد داشتن درین بیت اشاره است بآیت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بندهای من چنین که اسراف کردید بر نفسهای خود باتیان معاصی ناامید نشوید از رحمت الله بدرستیکه الله خواهد بخشید گناهان اجمیع آن گناهان را

گرچه ما زین ناامیدی در گویم	چون صلا زد دست اندازان رویم	دست اندازیم چون اسپ پیر	در ده دیدن سوی عالم البس
کام اندازیم وانجا کام نی	جام برداریم وآنجا جام نی	زانکه انجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی و ربانی ست
هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب	چونکه انجا خشت بر خشتی نماند	نور مه را سایه زشتی نماند
	خشت اگر زرین بود برکندنی ست	چون بجای خشت صحی ورد نیست	

قوله گرچه ما زین ناامیدی در گویم لوی معاک درین بیت وصلا از دادن دست اندازان کنایه ست از خرامان وبنازروان

کوه بهر دفع سایه مندکیست	پاره گشتن بهر این نور اندکیست

قوله کوه بهر دفع سایه مندکیست آه مندک اسم فاعل ست از اندکاک بمعنی پاره پاره شدن وکاف مشدده

در ان شعر مخفف ساخته شده

بر برون که چو زد نور صمد … پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان … واشکافد از هوس چشم و دهان

قوله بر برون که چو زد نور صمد آه مراد است تجلی زدن رب موسی علم بر کوه طور +

صد هزاران پاره گشتن ارزند … از میان چرخ برخیز ای زمین
این مکان گاهواره کودکان … تا که نور چرخ گردد سایه پوش
بالغان را تنگ میدارد مکان … شب ز سایه تست ای یاغی روز

قوله صد هزاران پاره گشتن ارزد این + آه این اشاره بمصراع ثانی و حاصل آنکه برخیزیدن زمین از چرخ با صد پاره شدن می ارزد

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند … شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها … طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ … تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره و ضیق مدار … تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم گشت بی بیع و شری … از درون شاه در جانش جری

دربیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن او از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه … ماه جانش همچو از رخ شید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید … دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند … نان غذا کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید … گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام … چون عنان خود بدین شه داده ام
چون عراهی بر آمد با لمع … پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز … تا ز غیرش چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند … وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته از علم و هنر … باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست … همچو من شهزاده اکنون کجاست
زین منی چون نفس زاییدن گرفت … صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

قوله بهر طفلان چون زمین را مهد خواند آه میر نور الله گفته اشاره است باین آیه هُوَ الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَکَ لَکُمْ فِیهَا سُبُلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَتَّى یعنی آنست که گردانید برای شما زمین را مهد و مسلوک گردانید برای شما راهها و نازل کرد از ابر آب را پس خارج کردیم بسبب آن آب ازواج بسیار از نبات و میر نور الله گفته که این آیه مناسب دو مصرع است

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا

اللغات جری خلیفه ندید مثل و نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت داده شد تبع پیروی کننده ژاژ خاییدن عبارت است از گفتن سخنان لغو و در اصل ژاژ گیاهی را گویند که سخت بد مزه و از خاییدن نرم نشود مستعار شده سخنان بیهوده را

صد بیابان زان سوی حرص و جدل … تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بخششی که مرجع هر آب اوست … چون بد اندیشه اندر سیل و حجت
شاه را دل بد شد از فکر او … ناسپاسی عطاهای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب … این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس … تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار … که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک … تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان … تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید	عکس درد شاه اندر وی رسید	مرغ دولت در عتابش بر طپید	پردهٔ آن گوش پیشش بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر	از سیه کاری خود گرد و اثر	آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده	خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد و مستی عقار	زان کهنه گشته سر خانه نمار	هر که خودبینی کند در راه دوست	مغز را بگذاشت کلی دید پوست
	دشمن من در جهان خودبین مباد	زانکه از خودبین نیاید جز فساد	

قوله صد بیابان زان سوی حرص و حسد آه یعنی از راه حرص و حسد چشم بد از دور میرسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد پس بسبب حرص و حسد از آنجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانکه شاهزاده را رسید بسبب حرص و حسد که در وی بود

الا ... بیا تقبس پسندیده ماه معروف و اینجا مستعارست برای قلب روشن عقاریضم ...

می ازان آمد حرام اندر جهان	گر خوری خودبین شوی اندر زمان	بهتر از خود در تصور نایدت	وین همه از نفس خودبین آیدت
آنکه با خود ... بی خود مست	اینچنین میخواره خوار و ...	وانکه با او میخورد باشدش حلال	وانکه بی او دم زند باشدش وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو	چشم بگشاییم ببینیم روی او	بعد ازان از خود بکلی بگسلم	هم ز می خوردن شود این جا صلم
آنکه میخواهی که از خود بگسلی	تا کی اندر بند این جان و دلی	جان بجانان واگذاری جان من	تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو	غم جدا و باش و از وی شاد شو	نفس خود بر خود مگردان چیره تو	زود او را باز گیر از شیر تو

قوله می ازان آمد حرام اندر جهان آه ظاهر آنست که مراد از می عشق ست و حاصل ابیات آنکه عشقی که خودبین گرداند و از دولت برد و بتکبر کشد ان حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل پیش حق سبحانه دارد و چون در سکر او این سه عشق سر برآرد و با خود آید خبر مشاهده حق اور ا نباشد ان عشق حلال است و یا می که درین سه بیت هست می معروف باشد و در رابعه این سه بیت می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف ازان حرام شد که سکر این خودبینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخوار از خود ... ست و در بیت رابع سع با بعد آن مراد می عشق ست آنکه هر که با حق عشق باز د پس این می عشق او را حلال ست که سکران فساد نمی آرد و چونکه از جام می میخوریم و سکران میشویم چون از سکر بیرون می آییم نظر با بر حق می افتد بعد آن بکلی فنا میشویم از می عشق این حاصل ست

هرچه هست آن مستی آرد یقین	خواه شیر و خواه خمر و انگبین	مستی گندم بدان ای آدمی	که بگردان آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده	خلد بر وی بادیه و هامون شده	دیدگان شربت ورا بیمار کرد	زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	همچو جغدی شد بویرانه مجاز	همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین میراند گاوی که گشت

قوله هرچه هست آن مستی آرد یقین آه یعنی این سکر بر خمر موقوف نیست بلکه هرچه که از مطعومات ست و مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس ولذا آید آن میکشد و آن بر وی حرام ست و این تعمیم ست بعد تخصیص اگر در ابیات سابقه از می ... معروف مراد باشد و اگر اراده می عشق دران ابیات میرسد پس این افاده ...

اشک میراند که ای استاد	شیر را گردی اسیر دم گاو	گر دمی نفس بد بار د نفس	بیخطا طی باغه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص از گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی	و درست آید هوای ما و من	قید بین بر پای خود بیجامه من
	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش	

قوله اشک میراند او که آن هندوی زآه این بیان حال شاهزاده ست که او اشک بارید و با نفس خطاب کرده میگوید

آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بیدرمان بود

قوله با انابت چیز دیگر یار کرد آه مراد از چیز دیگر اعمال مرضیه و یا اعتراف بقصور خود

مر بشر را خود مبا جامه درست / آدمی اندر بلا کشته به است

چون رسید از صبر در صد ... / نفس کافر نعمت است و گمره است / آدمی خود مبتلا بهتر بود

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / نفس کافر خود همی ندید امان / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

گونه دین اندیشه انگه بی سود / گشت طاغی چونکه فارغ شد ...

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر پر غم شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم تا شد آن ره ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی زان رمه

هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند

چون بساحل اوفکندان تخته را / از خلاص هر دو هم دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر اعتدال / پنجه‌ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسپند / نی درآید گرگ و دزد باگزند

بر مثال دایره تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گروه را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاستها که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد

ور بجبر این میکند گر تیز تند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده

عاجزی و خیره کان عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روزی بلاست

عجز داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فایده بنهاده است

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل از روضه چو باغ عارفان	از سموم صرصر آمد در امان	یک پلنگی بچگان نو زاده بود	گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد	تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد	چون فطامش شد بگفتم با پری	تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن	کی بگفت اندر بیان آید فن من	داده من ایوب را مهر پدر	بهر مهمانی کرمان نی ضرر
داده کرمان را ابر و مهر ولد	بر پدر من اینت قدرت ای مجید	مادر آنرا مهر من آموختم	چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه	تا ببیند لطف من بی واسطه	تا نباشد از سبب در کشمکش	تا نبود هر استعانت از منش

قوله مر بشیر را خود مبادا همانا درست آه مبا مخفف مبادا است

خطاب الله تعالی با عزرائیل علیه السلام

اللغات اهمال فروگذاشتن رمه گروه اکل بضم همزه و کاف میوه که برای خوردن مهیا باشد دلال ناز

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

اللغات عنید ستیزکننده رعا گله گوسفندان رعا ننند آن تعوید پناه دادن آل هواداران اتباع بود عم از مومنان

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه

این سرخی در بعضی نسخ مثنوی نیست

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان هی کشد و یا مریض سازد فطام بازگرفتن کودک را از شیر که حاجت بشیر نباشد

تا خود از ما هیچ عذری نبودش	شکوه نبود ز هر یار بدش شکر او آن لقای بند جمیل	این حسانت دید با صد رابطه که شد او هم خود سوزنده خلیل	که بپروردم ورا بی واسطه

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبودش آه یعنی او را هیچ عذر نباشد در الست افعال بغیر حق از اسباب معتبر باشد که هر چه از نعمت میرسد از الله و شکر ... باشد

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه	کرد ز استکبار و استکثار جاه	که چرا من تابع غیری شوم	چون که صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت	از تجبر دلش پوشیده گشت	همچنان نمرود آن الطاف را	زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند	کبر و دعوی خدایی میکند	رفت سوی آسمان با جلال	با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را	گشت او تا یابد ابراهیم را	که بچشم گفت اندر حکم سال	زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن چاره دفع آن خصم احتیاط	هر که میزایید میکشت از نشاط	کوری آن دست طفل وحی شر	ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب	تا عدویش داد ظلمات نسب	دیگر آن ما گر آب و ام شد عجب	او ز ما یابید گوهر یا عجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین	چه بهانه می نهی بر هر قرین	در ضلالت هست صد کل را کله	نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر	سلسله از گردن سگ بر مگیر	گر معلم گشت این سگ هم سگست	باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و پوست / هم شوی چون موزه پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناله‌ها اندر جهان میز ولعب

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه آه یعنی این شاهزاده بجای شکر راه این برتر و جاه را التفات نکرد گویا این تحیر و جاه شکر است

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن برای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم وصیست
ور نباشد مرد او لیکن جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی او نرفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌سزد گر زین بمانی در شگفت
من طول قصه گشتستم ملول / من عریق بحر معنی تو بجول
آنکهلی ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش
بس سه پسر داشت چون سه سرو دان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه کاله و سیم و زرست / آن یکی زان هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما ای یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عقل خویش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را نگل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گرینده سر که او باشد رسید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ای بالجو
هین از حد کاهلی تو شد باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

اللغات جان روح حیوانی روان نفس ناطقه شد باز شکافتن وقلبه اندن زمین سند تکیه و پشت با گیر پستر

حد نهایت که اصطلاح تعریف کرمان کنه حاصل آید و معلوم شود این معنی اصطلاح مناسب مقام است

بیگمان خود هر زبان پرده دلست	چون بجنبد پرده سرها واصلست	پرده گوشه کجا یک شرحه کباب	می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق گفتش خبر	آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی اخلاص و نفاق بی مزه	هست ظاهر هیچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله	ور ندانی تو عجوز از شاهدی	بیگمان گشتست خشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر	بیگمان شد حس ذوق تو خدر	ور یکی شد صوت بلبل با غراب	هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سیمو و خار پشت	حس لمس تو ز تو بنمود پشت	بانگ غیلان و شغال و جان دلبر	هست پیدا چون فن روبه عیر
چاره کار حس خویش کن	وانگهی براه طلب در پیش کن	یا زبان هیچون سر دیگیست را	چون بجنبید تو بدانی چیاست
از بخار آن بد اندیش هش	دیگ شیرین را ز سکباج ترش	دست بر دیگی نو چون از دو	وقت بخریدن بدید شکسته را
آن یکی پرسید صاحبدل درا	گفت دو چندی شناسی مرد را	گفت دانم مرد را در حین ز پوز	ورنگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش	ورنگوید در سخن پیچانمش	گفت اگر بشنیده بود	لب ببندد در تموی سه در رود
گفت میرد کوهی تا هفتم زمین	تا ابد پوشیده بادم حال این	حال یک تن گر بدانم چیستش	واندران نقصان و فنهم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را	گر خیالی آیدت در شب فرا	یا بگورستان و جای سهمگین	تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرداند ز تو در حال رو	زانکه بی ترسی اسوئیش هر قربت	آن خیال دیووش گر بخت گفت
گفت کودک آن خیال دیووش	اینچنین گر گفته باشد مادرش	حمله آرم افتد اندر گردنم	ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست	آن خیال زشت را هم مادریست	دیو و مردم را ملقن آن خداست	غالب آید بر شهان زان کرد است
	تا که این سو با خدا وان پر کش	الله الله و تو هم آن سوی باش	

قوله بیگمان خود هر زبان پرده دل است الخ اینجا مقوله مولوی است پرده گوشت عبارت از انگشت است که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم هوای گرم سر گلخن وان حمام که اندود آن بد بو باشد میرسد انگزه نوع صمغ است از درخت که آن بوی بد دارد در عرف آنرا حلتیت گویند صبر دوا تلخ است آنرا ایلوه نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل است خدر مرضی ست در جلد که بآن حس لمس باطل می شود و اینجا استعارت است برای فساد حس ذوق سمور جانوریست که از پوست آن پوستین میسازند خار پشت جانوریست که بر پوست آن مثل تیرها باشد و صیاد را بآن تیر میزند ابا آش سکباج آشی که در آن سرکه می اندازند پوز پیرامن دهان و دانستن بپوز کنایه دانستن از سخن است

مثل
فراست دیگر وجه دیگر

گفت اگر از مکر ناید در کلام	حیله را دانسته باشد آن همام	سر او را چون شناسی است گو	گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج
چون بجوشد در حضور شاه دلم
در دل من این سخن زان میمنه است

تا بر آید بر سر بام فرج
منطقی بیرون ازین شادی مجو
زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب

هست هر صبری را آخر ظفر
من بدانم گو فرستاده بمن
مرز رکی ور اگر دانی بهم
ختم شد والله اعلم بالصواب

هست روزی بعد هر تلخی شکر
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
منتی هم بر دل و بر تن نهم

فتیلو لا تکلفه تکرار باید در کلام + آه باز گران سهل و سائل
بران جواب قانع نگشته +

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم
قصه شهزادگان ناید بسر
هست باقی شرح این لیکن درون
وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زانکه این عالم زغم زنده است و شر
غم چو شهر است و چه دروازه است غم
چونکه غم از بحر جانست اینطرف
جزو هر حالی بجا کسان برد
تا رهی از حبس این فانی جهان
اینچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا نماند
بیشمار و بعید و بجد شود
از یکی دانا که کاری صد هزار
سوی کل خود رود ای جزو جدا
چون جدا بست این نقوش این صنع
نقد و از کف و از رو قدر
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبوبی هم مدار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست
هر دمی باشد بسی دور از پیش صف

شد خمش گفتش والد کانچه دم
ماند ناسفته در سوم سیر
بسته شد گنجینه آید برون
کل شیء هالک الا وجهه
مژده کامد وقت کز تن وارهم
از یمی یافت زان خوب است و شر
بحر چو قطره دان و بی اندازه هم
بس زنده جان جانکن این شد
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بانی جاودان
بیهوده ضایع کنی هر دم چرا
خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه بر گیری ز فضل کردگار
از خودی بگذر زمانی با خود آ
بر سر آب درون ای ناامید
می نماید خوب دنیا در نمود
میشود پیدا که چه بالست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
همچو مجنون گرفتار شکست
میشود صافیش روی هم جفت

از چه رو دیگر نمیگویی سخن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
باقی این گفته آید بی زبان
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان در نهان و نم زنده بود
زین نمی گو همچو جانست اندر آ
تا تر آنجا برد گو بو دست +
بس جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
عبث می ناید ترا ای مرد کار
عمر معدود و دم معدود چون
هین تجارت کن درین بازار تو
خوش شما آنجا بود کاخر سود
در تن همچون سبو هستی چو آب
یا چو کفی بر سر آب درون
تا که تر شی و یا ترشی است آن
جان او در مرتبه چون نشست و
کاب ساکن بعد دنیا خوش بود
بی یقینی هر دم در ابلهی
رنج او هر لحظه بدتر میشود

از چه پرستی و عسلم لدن
میبستش با همچنین تا خشر گفت
او نگوید دهان بستم ز گفت
در دل آنکس که دارد نور جان
بگذرم زین غم دایم در همی
در نجاسیم ببین تا چون شود
در هم جانان که تا یابی بقا
جستن اندر خاک هم بیهوده است
بی لب و بی کام میگو نام رب
می بکاری تا شوی آخر هلاک
تا دری گلزار و گیری خار زار
در ره حق گرد دان تا منتهی
صد هزاران گل بر انگیخت خار تو
بیشمار است آنطرف کان تر بهم
گفتگو و صلح جنگ چون حباب
تا شود سر درون پیدا برون
میشود ظاهر هر بد و جوان
مومنست او یا که کافر یا دلی ست
زنگ و بوی و طعم خوب از دو رود
پر زبادی همچو انبان ستبر
هر دمی او زرشت دانه میشود

سوی [illegible] و آن دو باب / فی عذاب بحر در بحر عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استان و چرخ نیل
این وجودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که غیر تست در حجاب / همین خمش والله اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام / هر که از این بر رود آید ببام
بام گردون را از و آید نوا

پیش از آن که کار تو آنجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس برد
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی‌حد و کران
شکر کین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و با خوانی رسید
نی ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود
گردش باشد همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره بنهج مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

چند از این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم از و بازار عشق
کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب رسل
درج در آن گشته هر جا طرفهٔ / از جنان هر صفحهٔ او غرفهٔ
لازم آمد چون شنیدی قال او / از وقار از مثنوی احوال او
او جلال الدین محمد داشت نام / وز بهاء الدین نسب بودش تمام
او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
چون به نیشاپور بگذشتند تفت / با پدر در محفل عطار رفت
دیدش اندر کودکی علامهٔ / داد از گفتار خویشش نامهٔ
عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام آنگه علم افراشتند
همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت یار و نی بی‌ریا
کردشان پدر رو اندر زمینه ره / داد جان بر شوق دیدار اله
کاندران ملک ار فرود آرید رخت / فتحها یابید از اقبال و بخت
بد علاء الدین سلجوقی بروم / حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جای پدر
لیک نا فضل تدریسش پسند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند
جست اهل دل فروغ و فرخی / چون صلاح الدین چون ابن اخی
چون زمان شورش انگیزی رسید / دور شد شمس تبریزی رسید
کاندران ملک است دل شوریدهٔ / طالب و مشتاق و صاحب دیدهٔ

چند از این نامهٔ فرخنده فال / روشنائی بخش چشم اهل حال
سالکان را راه روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج
بهترین قانونی از سیر و سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک
چون تکو غوص بحر مثنوی / شمهٔ برخوان ز حال مولوی
گرچه لا تنظر الی من قال هست / لیک کلی و نشاید داشت شست
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
هر که دارد عزم راه سالکان / گام اول گفت ترک خانمان
شیخ بینا بود بس بنواختش / در طفلی جا بگه بشناختش
گفت زود آ کاین پسر خود عاقبت / آتش اندر سوخته جانان زند
پس به بیت المقدس آورد روی / تا به خانه جا بجا در جستجوی
سید ترمذ که برهان داشت نام / بود پیری عمدهٔ ایشان امام
لیک چون میکرد آهنگ رحیل / شد بملک روم ایشان را دلیل
پس بهاء الدین بگوی اعتمید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مقدم او را غنیمت بشمرید / مر بهاء از دل و جان شد مرید
جمله اعیان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف
عز و جاهش در نظر بیهوده بود / جذبهٔ غیبی پیش بربوده بود
همچنین جویان بد از برنا و پیر / تا حسام الدین شد او را دستگیر
کش اشارت شد ز پیر کامیاب / که بسوی روم باید شد شتاب
مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز / خیز شمسا بر و تابان او فروز

اندر افکن آتشی در سوخته
چون فروغ شمس اندر روم تافت
هر یکی از وی زهر سو مستفید
گفت کشف معضلات شرع و دین
این سخن بشنود و عزم راه کرد
بار کتابی چند نزد آن همام
شمس از آن شد تیره خاطر زین جواب
دست برد آن را بهار ابیزیان
گفت اینها علم حالست ای کبار
دست زد دامان او بگرفت سخت
گشت از شمس حقیقت مستنیر
مدتی با یار در خلوت نشست
نو مریدان در فغان و در خروش
آنچه اسلام شد خوار و تباه
مولوی را بود پوری بی فتوح
زانکه این برهم زننده کار ماست
بعد چندین سال فخر و اعتبار
چون برون آمد ز خلوت آن فرید
مولوی از انده او زار ماند
بار وان شمس صحبت انصال
دو بود تا هستش از هستی رگی
چون تهی گردد ز آب تیره ناک
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال
مثنوی را اصل و مبدا از نخست
مولوی را گفت روزی کای اجل
شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید
گوشهٔ دستار خود در ابر کشاد
با هزاران نغزی و آهستگی

تا شود پا تا به سر افروخته
بهر که با نیک اختری زو نور یافت
شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت نی نی نیست بهبود زنین
مولوی را شمس آگاه کرد
یک بیک را دید و پرسان شد ز نام
تا بهار از وی در افکند اندر آب
زاب بگرفت و نهاد اندر میان
مر شما را با چنین حالت چه کار
شد مرید آن شه پیروز بخت
تا که شد صدری نه بل بدر منیر
بر رخ اغیار کلی در ببست
که کجا بود این گدای زنده پوش
فتنة الاسلام شد گمره ز راه
همچو کنعانی شقی از نسل نوح
گشته بی رونق از و بازار ماست
وز کجا آورد این مکر و دغل
تیغ کین بگرفت و پهلوش درید
بی فروغ شمس روزش تار ماند
همچنین شد تا نهایت الوصال
دو نماند از میان چون شد یکی
بحر بفرستد بسویش آب پاک

آری آری چون ولی شد با شعور
دید روزی مولوی را در طریق
گفت مولانا ز دانش سود چیست
گر نه علمت سوی یزدان رهبرست
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
گفتش ای درویش بگذر زین سؤال
مولوی زین کرده آمد دل غمین
مولوی را گشت حیرت بر مزید
مولوی زین کرده آگه شد ز حال
ترک عزت ترک لذت ترک کام
در وجود شیخ شد محو و فنا
از شراب وصل برخوردار شد
وز کجا آورد این مکر و دغل
نیست این هنر جز از اهل ضلال
با پدر چون شمس را دمساز دید
حال مولانا از و ژولیده شد
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
ماند خونش بر زمین آن آفتاب
بعد سالی چند ترک خاک گفت
ماستتان را زندگی آمد حجاب
جوی چون پر شد از آب عفن
بر طریق دیگران هنگامه را

خود طبیبان در پی او می دوند
کو سوار و در رکاب او فریق
طالبا را زین هنر مقصود چیست
جهل از آن علم صد ره بهترست
سوی بزم مولوی بنهاد روی
نیست اینها غیر علم و قیل و قال
گفت بیرا هی چرا کردی چنین
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
کاین مگر باشد ز ابدال رجال
گفت آسوده از خیال ننگ و نام
فقر را بگزید و پیش آمد غنا
محرم خلوت سرای یار شد
که بزد ره بر چنین صدر اجل
خون او بالله حلال ست و حلال
گفت کاین خود از این باید کشید
مسند عز و شرف برچیده شد
شمس خود آگاه بود از نیتش
شد نهان حتی توارت بالحجاب
جان پاک او بجانان گشت جفت
چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب
نبودش الا که آب محتقن
نیز گفتستند بر خوان نامه را
گفته شد والله اعلم بالمقال
بد حسام الدین و هم نو شد درست
دفتری نغزی ز نو بنیان کنی
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
شاد و خرم شد حسام از مولوی
او همی گفت و حسام الدین نوشت

سبب نظم کتاب مثنوی بطریقه که در کتب منظور رسید

بس ز اگشت دیوان غزل
انما اللذات فی امر حبید
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
جست از و این رشته را پیوستگی
تا که شد این نامه نامی تمام

کاش چندی ترک این عنوان کنی
مولوی گفت این بخاطر داشتم
چند شعری ز ابتدای مثنوی
روز و شب و شست معارف را نوشت
از عنایات خدای و السلام

عنوان ختتام مثنوی معنوی

تصفیۂ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی آورده اسرار معرفت در اصداف بواطن
انان ودیعت نهاد سالکان مسالک عرفان نموده و تزکیۂ نفوس قدسیۂ صوفیان از زنگ ستایش پروردگاریست که معتکفان
کعبۂ وحدت را از کتم عدم بمنصۂ شهود موجود کرده جواهر گران بهای غواصی عرفان در معادن خواطر ایشان امانت
گذاشته از کوچۂ مجاز رهبر و منزل حقیقت نموده بجناب کبریائیش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و از عقبۂ
و الایش که مسجود بندگان خاص مجرد و مجلس مستان بادۂ وحدت را از خمخانۂ عشق شراب مرحوبش الست بربکم خورده اند
بلی گویان در وجد این ترانۂ دلکش می سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام از وست + شراب شفق در خم شام از وست +
و میگساران رحیق حقیقت را از خمکدۂ محبت لذت رحیق آثار کرم الاعلی یافته اند همه او ست خوانان برقص آمده لب باین نغمۂ دلنواز
میگشایند **فرد** که بچشمان دل مبین جز دوست + هرچه بینی بدانکه مظهر اوست + ضرب دلهای صافدلان صفوف کیش نعت قدسی
اساس حضرت مرسلست که خرقۂ رسالت بر قامت بالائیش چنان چست و درست آمد که از فخر قد موزونش خود در پیراهن نگنجید و بعثت
صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش مذکرۂ تبجیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از جبینی که زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش
مباهات الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سبحان الله مرشدیکه مریدان امت
را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب و الله الله رهبریکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت
و سبیل رشادت نموده **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای
قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + باو لاد و باصحابش سلامم + **امابعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی
قدس سره السامی مثنوی شریف الحکایت مروی که دمیت اند میراث بکاملترین فرزندانش کرده بوده رسانید
دو داستان را بپایان نیاورده ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب
مولوی **محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید پرست بوده شبی
در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نمودند ختم آن داستان برای میفرماید و این نکته دان دبستان تا دمی
سر بگریبان تفکر میکشید **بیت** والا بزرگی نیارسد بدست + بجای بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا
بوعدۂ اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگردانند
بنا علیه مامور معذور بمقوله الامر فوق الادب بیچارگی عزم با حزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد
و بفیض حضرت روشنضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیر هامون آن داستان
را بروشنی واقتدای کلام سراپا الهام مولانا نوشته مطمح انظار
قبول حضرت رحمن و مطرح انوار سینۂ برگزیدگان جناب
یزدان شد والله اعلم بالصواب و الیه
المرجع و المآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام / میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی / میکشد جان را براه مستوی
می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان مست تست
پرتو خور چون در آبی اوفتاد / آب داد آفتابے را بداد
روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چونکه بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین / میزند چشمک بجام دل که هین
اختتام مثنوی آغاز کن / نامهٔ سر بسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن دُر که ناسفته بماند
زود در سلک بیان در کش درا / در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید / نیز نگاه دیدهٔ و دل می خلید
نقص امر از کسر در دشوار تر / لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کردهٔ / و اندران مخزن گهرها کردهٔ
ربط دادی سینه را با سینهٔ / ربط این آئینه با آئینهٔ
نقش این آئینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوئی بجوئی مے رود / باز یکسو گشته تا دریا دود
رفت چون در بحر آب جویها / جمله یکذات و یک آبست ای فتا
با تو رمزی گفته ام ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان ا هوش کن
رو بسوی آن حکایت باز گرد / زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گوئید تفصیلاً بما
هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش
در سخن پنهانست حال مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان
حقهٔ سربستهٔ جان آدمیست / باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم کاوستاد و تنبلان را تنبلم
هین تو بشنو حال یارا ای سنی بد شب باران فقدره و شتی
برف میبارید و باران زمهریر عالمی مانند یخ بسته قریر
تشنه گشتم آتشم بر دود گشت آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی جنگ تنبلی ام گفت بنشین سیکنگ
از گرانی جامه خواب اندر شدیم گشته کاهل پای بر بستر زدیم
خواب شد ما اندران عطشانیم دم بدم افزود سرگردانیم
آخر شب برخاستم بهر وضو قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس رض اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب عز مجل گشته زود در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم اعضا چو برف برد ظاهر را بباطن کرد صرف
از کسالت گفتم این برد وجود حسرت باطن عاقبت خواهد بود
کاهلی از آب خوردن منع کرد آب در دست و بدست اسباب برد
لیک از دستم دهان بس دور بود از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رمزی گفته ام کاهلی قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
زاهدان در کار دنیا کاهلند در ادای بار عقبی کاملند
نفس را بکشند بهر نان و آب یکدم آبی بود شان را شراب
نفس کافر ابس ست از فربهی آنکه بهر عطش آبش دهی
نفس سرکش را ببندست از فساد کو خورد آبی بهر زحمت چو گاو
امر نفس خویش را دائی کشاد میبرد هر سو ترا چون نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن جا بکی جستی بطاعت از محن
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکنند دنیا نه خوب روز راه دین در دنیا بکوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی با زهد و ورع داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
بود یک اشتر مر او را بس حرون بارها بگریختی کردی زبون
اتفاقاً روز جمعه آمد به پیش اشترش بگریخت از مرعای خویش
واندران جمعه اش سقای زرع بود آب نهر آن روز بهرش میکشود
مرد حیران گشت گفتا یا خدا نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ میشود از پس کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم ور تفحص در بیابان در تنم
پس نماز و زرع هر دو میرود وه نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد با دل او شاخ شاخ رهن صد گونه ز افغان بود و لاغ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب بهر جمعه سود در حق را بکوب
کین متاع باقی و آن فانی ست دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکیه بمسجد اختیار کش ثواب بد نیامد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جذع و خضوع گشته باحق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند یکزمانی بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است بس غریب و عاجز و تن خسته است
گفت زن را این شتر چون آمده گفت این را خسته آورده دده
در پی او گرگ رفت افتاده بود تا به بینجا این حرون را ره نمود
مرد را هر سو زبان شکر گشت کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
بایدم حالا بسوی زرع رفت تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه ناید کل آن در دست تو هین تو مگذار ای برادر جزو او

آخرش شد سوی کشت خود روان / دید خوش سبز و دران نی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا / کین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آنقدر / کو دهد آن آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار / این زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کار شگرف / خود بخود گردید این سو آب صرف
آب را میراندم اندر کشت خویش / او روان میشد بزرعت پیش پیش
منع میکردیم وابسته میزدیم / چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند / مرد شادان گشت الحمدی بخواند
هرکه کار دین کند دنیای دون / برسرش ریزد زبون و سرنگون
ور بدنیا سر فرود آرد ز شک / لا یبال الله فی واد هلک
زین سبب فرمود احمد مجتبی / که اتیتک راغما من نفسها
در بیان این شنو یک داستان / کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی بسی صاحبدلی / در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن خلقان تافته / جان تبارد بود وحدت بافته
خلق را بگذاشت در غاری نشست / در بروی خلق و عالم جمله بست
در فضای تیه صحرای بعید / قرب یزدان را بخاطر برگزید
بود در صحرا یکی غاری نهان / مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد از آن در هیچ گاه / جز که اغراض ضروری گاه گاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا / دل خنیده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر / کمترک خوردی نخفتی تا سحر
مدتی زینسان دران صحرا و دشت / این غزال راه دین آواره گشت
واندران آوارگی تعمیر بود / گونه گونه نور را تیسیر بود
هرکه تر و زین جهان آنسو رود / فصل اینجا وصل عقبی میشود
فصل وصل آمد برش پیوند گشت / شهر ویرانست معمورست دشت
نقل معکوس است جمله این جهان / تا نه پی هرگز برد کس رایگان
جد و کوشش شرط راه دوست است / جاهد او مغز ست و باقی پوستست
سخت باریکیست راه آن حبیب / کی رود بر استقامت جز لبیب
هست عقبات اندرین راه گران / طی نگردد بی قلاوز ای فلان
زین سبب فرمود آن شاه شفیق / کالرفیق اول بود ثم الطریق
رهبری جو تا روی تو راه راست / ورنه در ره بس مغاک و چاههاست
همچو پرگاری همیشه در ذهاب / لیک یکجا مانده بی انقلاب
سالها کردی نماز و روزه را / بو ز آن صوم و صلوة تو کجا
جمله عمرت در عباد تنها گذشت / ز آنچه اول بود حال دل نگشت
گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ / از حداقت هات حلقی در دریغ
تا چهل سال این عبادت کرده / تا کنون حرص و هوا را برده
چون نمازت فحش و منکر را نبرد / وانکه در جسم تو خالص هست درد
چون نه تنهی او عن الفحشا بود / منهی است او ز انکه رجعت میشود
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت / زان مناخ کهنه منزلگاه گشت
اتباع آن قلاوز آن بکن / تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
ورنه چون القوم موسی ای نفیس / مدتی آواره در جوف تیه
از سحر تا شب همی رفتند شان / باز شب را بر مناخ خود همان
این چنین شد ترک امر بی ریا / بی کمان پرد چگونه تیرها
هیچ تیری دیده باشی بی کمان / که رسد او بر هدف یا گرد آن

رجوع حکایت

این سخن بسیار طولانیست هان / حال آن درویش را بشنو بجان
در میان غار تنگ ای خوش لقا / همچو ابراهیم کرده بود جا
مدت ده سال بد معروف کار / باز سر کرده بیامد پیش یار
ناگهان روزی زنی صاحب جمال / با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود تا پا و سرش / باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد / دست بسته ز ادب لب برگشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم / نیست ای سلطان دین دلدار کرم
حاضرم در خدمت تو صبح و شام / آنچه فرمایی بجا آرم تمام
مرد کامل از رهی نور درون / یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت فی فی سوی من هرگز میا / که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم / دور گشتم از تو در غاری شدم
باز می آیی تو اینجا ای پلید / ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم / من بحکم آن شه ملک قدم

شمع تو در باب من اکنون چه سود
گفت خوب آید اگر درویش کنم
مال دنیا هست زهر سهمناک
گر در اینجا بهر حق سازی تو صرف
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید
می بیامد اندران صحرا کسی
از قضا قحطی بسالی اوفتاد
چند چوپان در جوار غار او
سوزی از تقدیر ربانی فقیر
چون ز اکل و شرب بود او منقطع
مرد فاسع در تبتل فرد بود
گر دلت چیزی بخواهد حکم کن
گفت اگر شیری بود قدری بیار
بعد چندی عجز و زاری های ما
جمله شرط کار آمد ای عزیز
بی مساعی کس نه منزل می‌نمود
مرد رهرو را کجا آرام و خواب
رو برو دامن ببند و راه شو
جامه های جسم را کوتاه کن +
ورنه بی تیشه تنت پاره شود
خیمه را در قصر الا الله کن

چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
ورنگرد و صرف کورش کنم
گر بیابی بازش اندازی بخاک
حق دهد آنجا عوض صد بار زرت
میکند در ظاهر اسبابش بدید
زانکه دور از عامره بود او بسی
گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
بهر کاهی آمدند از جستجو
بهر حاجت بیرون آمد زان نغیر
نور حق بود از جبینش مستطع
پیش او این چاپلوسی سود بود
تا بجا آرم ورا چون امر کن
تا ببرم زهر این نفس چو مار
خواستی و آن ندارم وای ما
جهد میکن جهد اگر داری تمیز
بر سر راهی نشستی چه سود
در قلق باید دلش در اضطراب
تا نه پیچد در دو گام ای راهرو
باد دل فارغ تو قصد راه کن
سد راهت خار و هم خاره شود
سیر آنجا با دل آگاه کن +

این بگفت و از نظر مفقود گشت
صرف سازم در ره عقبی و دین
یعنی بهر گور خود انباز کن
اقرضوا الله راز قرآن برگزین
تا بدو سال اندران غاران فقیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
راعیان بهر چرا گاه از بعید
گاه بسیارست مرعی نیز خوب
دید چندی از بنی نوع بشر
جمله چوپانان بدو راغب شدند
آخرش از راه عجز و صد نیاز
دید چون درویش زایشان خج اتهی
عرض کردندش که از قحط مطر
گفت درویش از همه یک ابدوش
گفته است آن سید پاکیزه خو
رو قدم برگیر و قطع راه کن
راه حق را چون تو آسان دیده
منزلی بس پر خطر از خار است
راه بس دور و ز هر سو بیشه است
تیشه چه بود آن نفی لا آله
این سخن پایان ندارد ای عزیز

وا قصه را دید و بس مرعود گشت
تا شود در عاقبت یار امین
دفن کن هر گور و آنجا باز کن
در حرف خیر از سخاوت بر مچین
بود در یاد خدای مستجیر
هم نمی رفتند آنجا مطلقا
قصد میکردند سوی هر صعید
آمدند آنجا بگاو ان حلوب
جمع گشته با سوائم گاو و خر
با هزاران خواهشش طالب شدند
جمله گفتندش که شاه پاکباز
در عناد کبر شان اکاهشی
جمله بی غیر الله چه گاو و چه خر
حق کند اتمام لیکن تو بگوش
المجاهد من یجاهد نفسه +
بعد ازان منزل القصر شاه کن
از سفر وامان چرا واچیده
گر تو بی جامه روی در دی بجاست
گر توانی سد چه با تو تیشه است
سنگ غیرت که بر تابد ز راه
قصهٔ درویش را بشنو تو نیز +

قصهٔ دوشیدن گاو و ناز او از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان برناست گشته ولید مرد
تا بگیر داستان آن فقیر
عاجزانه پیش درویش آمدند
جوق چوپانان بشهر اندر شدند
رفته رفته درمیان شهر هم
گفت شه او را زیارت کردنی
مرد باید کز سلاطین واله

گش ز پستان تو کم هست شیر
وز عقیدت سر بپای او زدند
لیک زین حرف اتهمه معجب بدند
یافت شهره قصهٔ شیر و نعم
در جهان دیگر به نزد مرد نیست
وز همه بیرون همه تیر آن برجهد

زد بپستانش چو دست امتحان
شیر آورد صوفی نوش کرد
چند روزی زین نمط بگذشت
بر زبان خلق افتاد این سخن
نزد درویش آمد و تشویش داد
باعث تشویش و قصت این که

رفت سوی گاو بکری قصد کرد
چون شیری نه اندر دلش شد دوان
باز سوی آن حمار و پوش کرد
آمدندی عیان بر غار دوست
تا بگوش شه رسید از شلغ و بن
صحبت پیر و در پیر آمد فساد
گفته شیطان هم ز نکر شان شنوده

کبر و نخوتها بجا طرپرورند
صحبت شان کبر و غفلت آورد
عالمان هستند مین دین حق
چونکه سلطان بود عجب و لابه
گفت با دستور خود کای پرخرد
اینچنین مردی بشهر شه نشین
مرد درویش از همه آزاد بود
طالب آرام نفس خود نیم
گفت پیغمبر سلامت وحدتست
اولیا زین گونه گر گشتی وحید
گفت پیغمبر که یهدی الله بک
ورنه پرهیز از جهان دستی بشو
انبیاء و اولیای راسخان
باز فرمود آن وزیر نیک خو
نفس پاکت جان ما روشن نمود
چونکه خیر الناس من ینفع شدست
گفت صوفی چاه بر تشنه برفت
منی بگذشت تا عرضش قبول
گفت خوب امروز بهر فرح تو
رفت آن درویش همراه وزیر
بهر استخلاص خود آن پیر مرد
رفت زان حلقه برون بر بخت تفت
میزد و گشتی بجز و سد منجنیق
شاه چون بیرون برآمد زان مکان
شاه دانست اینهمه از لطف بود
آمد و از صدق در پایش فتاد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشتی
بر شبت های او باید تنید
شاه قصر خانقاه خوبی بساخت

هر دمی چون گرگ میشی بر درند
دان قباهای قناعت بر درد
با امیران گر نباشند هم طبق
یافت ره چون سکر دید و شابه
گر بشهر خود بپیش خوش بود
زیب شاهی هست و فر چتر دین
گفت ما را در خلش رفتن چه سود
طالب آرام جان روحانیم
آفت جان جهان این کثرتست
راه حق با اهل عالم چون رسید
خیر من حمر النعم انکان لک
رنج زائد گشت صحت شد فزود
رسته اند از رنج مطلق الفلان
کین همه از هضم نفس خود مگو
آفتابی گشت گرچه تیره بود
تو بدین حبل المتین آویز دست
تشنه را باید که آید چیست و تفت
می نگردان صوفی عین الوصول
سوی قعر شاه کردم راه جو
سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
سنگها برتافتن آغاز کرد
تا رهد زان سنگهای گنگ و زفت
سوی آن شاه وفادار شفیق
حیلهٔ دیگر بیامد زآسمان
در شکست او هزاران هست سود
که نهان در جور تو صد لطف باد
از هزاران ورطهٔ قاتل کشتی
چند روزی زهر هم باید چشید
وز زر و گنج و گهر بیحد نواخت

پیش سلطان و امیران بس مرو
زین جهت فرمود سلطان زمان
غافلند هم پس نصوص الدین شنند
پیش درویش آمدن آغاز کرد
باعث برکات رحمانی کیست
الغرض آمد وزیر حیله جو
میل طبعم سوی ویرانه بسیست
در حق من مصلحت عزلت نمود
گفت اگر بگزیدی عزلت را رسول
سنت پیغمبران دعوت بود
گفت درویش اینهمه حقست لیک
وانکه صحت یافت مطلق از مرض
لیک در من شمهٔ بیماریست
ترک دنیا دادی و خود نامدی
در حضورت از هوا و از هوس
غافلان از فیض تو ذاکر شوند
در دل هر کس که میل و رغبتست
آخرش چون دید ابرام وزیر
بعد ازان گرچه صلاح وقت هست
چون نزد ورش دید شاه از محبات
بی محابا زد بسلطان آنچنان
مرد درویش از هنر مستانه وار
که بدین حیله خلاص من شود
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن
او خلاصی جست شد زنجیر جست
خضر کشتی را شکسته میدهد
گفت صوفی اینهمه حکم خداست
لاجرم گفت شهنشه را شنید
کرد صوفی را مکین آن مکان

تا بکی باشی رعونت را گرو
سید عالم نبی ذو مکان
نامندو هم در حق ایشان نزدند
مکر دیگر راز نو آغاز کرد
سایهٔ سدرات ربانی ولیست
کرد با صوفی ازین رو گفتگو
طالب آرام خود را هر کسیست
در میان گاو خر ماندن چه سود
کی رسیدی دین بفرعان از اصول
آن ولی هم بر طریق آورد
هر که بیمارست کو پرهیز نیک
با دوا و حمیه او را چه غرض
زین سبب از حمیه ام ناچاریست
ما به پیشت آمدیم از عابدی
مینماید بر دل کس همچو خس
وان کفوران نعم شاکر شوند
گو بیا کاین گوی و این میدان هست
کرد در دل حیله آن مرد بصیر
حسب حالت در عمل آورد نشست
بهر استقبال استاد او جست
کو فراری گشت زان سنگ گرین
سنگ برتابید از یک تا هزار
خواندم دیوانه ترک من دهد
جز که نامی نه ازان سور کهن
اینچنین حکم قضا بود از نخست
و شکستن کشتی از ظالم رهد
رفت چون حکم خدا چاره کجاست
باز غار چون حرارا برگزید
اینهمه در خور من ماله چنان

آن فقیر پاک جانی راست باز   شد بظاهر در جواب عشوه ناز
پوستین و دلق را کردی به بر   در جهاد نفس بودی مستمر
عشق با آن پوستین خوش باختی   خویش را ریفته محکم ساختی
گرچه دنیا هست ملعون ازل   لیک دار الحمد شد بیت العمل
گر کنی راوی شه اسکندری   ورنه بر جیفه سگ بلغندری
ابتلا و امتحان ایزدی   وا ز شیطانان زر و سیم روی
هر که افسون و اندار مارش چه ضر   مار او را یار باشد بی خطر

لیک پنهان از همه در حجره   زانکه چون پیش کشیدی سفره
چون ایاز آن چارق و آن پوستین   در مقفل حجره چون گنجی دفین
هیچ زین دولت نبودش حاصلی   غیر ایثار فقیر فاضلی
مال دنیا گر به زهر آگنده هست   چون بمصرف میدهی فرخنده هست
مال دنیا را البقا گرچه نیست   بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست
بودن دنیا بدانا خوشتر است   زانکه جاهل را خود او سم و شر است
ور ندانی تو فسون گردش مگرد   تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی   مزرعة للآخرة هست این سرا

گر ز دستت میشود تخمی بکار   تا برآری خرمنی روز شمار
تخم را میکار و آبی هم بپاش   تا بری یوم الحصاد از غله‌هاش
هیچ من یعمل بقرآن خوانده   اینچنین کاهل چرا واماندهٔ
ورنه باشی آب دانه خشک شد   و آن همه رنج و تعب خود لغو شد
هم ز دزدی جان من غافل مباش   تا نبرد خامها آن بد قماش
پس همه شب کن حضر است از پاس   تا نه مستاصل کند وندش ز داس
کشتهٔ خرمن را ز کشتمانت برد   یکبیک اعضا را چو کشتارت برد
با خود آزود و ندامت پیشه کن   وز حساب روز حشر اندیشه کن
کار با هشیاری و بیداریست   هر که غافل گشت میدان نارسیت
تو بخواب و خویش نگهبانی کند   اینچنین جاریش خدا مارا دهد

ورنه کاری مفلسی یوم التناد   گشته مغبون و خاسر بیمراد
ورنه کاری چه برداری از او   روز محشر ای عتق وای عتو
هست حکم پاک او شرایره   باز بهر صالحان خیرایره
آب ده از چشمه چشم الحیوان   تا شود حرث تو سبز و کامران
دزد پنهان از نظرهای عوام   میدود در فکر زرعت صبح و شام
گر زمی غافل شوی از پاس او   می نهد در کشت تو صد داس او
گر بغفلت خفتی دریغ تو رفت   یا بنیان شد گناهی از تو رفت
گر تو غافل گردی او زرعت برد   بلکه از تو آن کسی گنج را برد
پاسبان تو را بروی گمار   تا بوقت خواب تو آید بکار
این سخن پایان ندارد نیکمرد   سوی حال صوفی خود بازگرد

مدت ده سال هم زینسان گذشت   هیچ صوفی از طریق خود نگشت

رجوع بداستان درویش و وداع گردانیدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

بود در رسم شه چو او کشتی سوار   بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی   وقفه کردی ناگران مه شدی
واندرین اثنا شبی آن کان راز   داشت با پروردگار خود نیاز
گفت صوفی هی چه آوردی بگو   چیست بار اینسو چرا کردی تو رو
گفت دو رای بیوفا مکاره زال   صد هزاران دام داری و خیال
هان ببر کاین دلق من وین پوستین   هر دو موجود است پیش من ببین
زود باش ای هیچیار زینجا برو   تا یکی داری با فسونم گرد
چون رود این شورش و بلغاک من   چون کشتها کم شود زین انجمن

هم بر این منوال بودی کار و بار   بود بر مهر فقیر او جان نثار
ناگهان آن زن که اول آمدش   بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت بهر رخصت تو آمدم   الوداع ای جان که من رخصت شدم
تو فسون خود بهر کس میدمی   گشت چون رام تو آخر میرمی
من غریب از عذر تو خورده ام   بی تضعف عهد تا اول برده ام
از نظر غائب شد آن فتانه زن   در تفکر رفت صوفی از رفتن
شیخ و گشته حیران گرد جدا   تیغ بر روی جوان افتد چرا

گرچه زاید تا همه دولت رود　　آفتاب عزمن کاسد شود
خواند لاحول و بحق مشغول گشت　　کان امام چون مشغول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار　　جمله تدبیرات ما باطل گشت زار
حق چو میخواهد که کاری را کند　　سلسله اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید　　شاه سوی کوه شد بهر صید
نقب بیمدی کشید از رنج تخت　　شد ز تابش همه جانش زیر تخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم　　قاصد درویش شد او زان رقیم
آمد و بر پای سوی او فتاد　　بوسه بر پایش زد از اعتقاد

وقت زوال بود تابان آفتاب　　اندکی بسود و شد ز آن حر و تاب
تکیه برد و در ز خوابش سیر بود　　سوی سایه بهر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف　　از میان شاه خنجر خوش غلاف
در تقلب افتاد دستش بر شکم　　مرد درویش باز به لطف و کرم

نه ز هیبت کاندر اشکم تکیه کند　　جای دیگر دور تر از وی فتد
چشم شه یکبارگی بیدار شد　　دید چون خنجر برهنه زار شد

رو دو هیبت و ز لقمه خویش رفت　　لیک نیامش از غضب زان جنت
گفت زو دیار یان دستور را　　تا بر اندازد سر بی نور را

من چه خوبیها بجایش کرده ام　　بار ها سر را بپایش کرده ام
پس سزای نیکوی ز نیستان بود　　کز برای کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه استغفار کرد　　و ز شفاعت پیش شاه اصرار کرد
گفت بخشیدم تو جانش خموش　　کن بد و زیرا یکی هیچی دو گوش

این بود صدق و وفای هیچ دل　　کز پی وهمی بعد دان شد بدل
دل منه بر لطف میران و وزیر　　در دمی غلط اند در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد　　همچو کانون در تلب سینه شد
می نه بینی آن بلا آن سلطان جبار　　کو هزاران جرم بخشد از عطا

حیفها و بید بلطفه می…　　از چنین جود و عطا کس هیچ چند
همه خشکا کردی تو بازش آمدی　　از خواص خاص در بارش شدی

مال دنیا را وفا خود این بود　　دل در و بستن ز نقص دین بود
جان سر دار مکری تا مرد خوش　　چون هیبت او دل بدان معمور شد

گر فتادی اندر کشتی هلاک　　همچو یام و شدی همچون خاک
زیر تیغ میده رنج شاه دوان　　عیشه می درویش بس ناروز بود

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود　　میل سوی مالها نادر رده بود
جان سلامت برد زین ضایعه او　　دل نه بر او مسند ای یار نو

باز سوی داستان خود روم　　ده چه از نصح تو غافل شوم
باز سوی داستان من آدم　　دو درین همه یا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من　　کاهلان را کرده کاهل تر من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دو همی گفتا که بشنو حال من　　قریه میراث زن و رفال من
لعنت الله بر کلی تنگ بیت المال　　تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل ترم از تنبلان　　همتم از کوه گران تر هم گران
گر فته کوتی بجنبم از مکان　　یا بود دستیاب ما را ار امکان

همچو اسمعیل زیر خنجر سے　　سر بدارم من سر خود از مرے
یا برای ابراهیم گر آتش بود　　من نتانم سر از و هم تا ابد

با چه ذکر یا نیست گافدا…　　سر بدارم من سر خود ذره
گر بیوزد…　　یا شود سر تا قدم از تیغ ریش

من تنبل بجنبانم دست　　سیر و دگو بر سر من سر جیبست
گر بپر… بر سر است　　از کسالت بر نگردم چپ و راست

بر سر من انچه ببینی ز رواست　　حکم حکم تست بنده خود و فتات
جمله تا… عرش تکست　　صالح و تدبیر و همه جا سخن سست

چون بیادم و گشت خواهش نماند　　تسلیم هست از عالم نشد
همچو بیت در پیدا… شو　　از ارادت… کاهل شود

چون کفیل من شد او در کار ها　　پس چرا چون خرشتم من بار ها
بر زمن تدبیر من سپید اندر　　هر… سپید انداو

پس چرا نفع و ضرر خود نیم　　ور کنفهای حیات چون برم
این سخن پایان ندارد الغرض　　گفت با قاضی که ای منع الحرض

در میان هر سه تن کاهل ترم　　و ز همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم بر ترست　　کاهلی من تو هر دو بر تر سست

در بیان این شنوک قصه / تا بری تا تمتنل من حصه
بهر کاری آمدم در ملک جوز / در رباطی گشتم آسوده دو روز
شاه آنجا بس سخی و بحر بود / کان لطف و معدن احسان و جود
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بهر تخت کرم / می نشیند ای گدایان ز ترم
هر کرا میل بمال و جاه هست / دین و دنیا در رکاب شاه هست
هر که بگشاید لب انبان را / پر کند در دمی در و مرجان را
سیم و زر و در و گوهرهای سود / هر که بگشاید زبان خواهد ربود
خوان نعمایش بد شمنها دو دوست / صرف محتاجان بود با نغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
دوست و دشمن بخورد از لطف و جود / هر که لابه کرد پیشش یافت سود
و سبدم طول سخایش در وفور / نیست در اتیان جود او فتور
جنبش لب کافی آمد پرسش / بهر استمطار غیث عام رشش
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او یابد بکلی انتظام
گر بیائی بر در او صبحگاه / آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیمشب کوبد درش / میدهد گوهر ز سیم و زر برش
جمله شاهان شب به بستر غافلند / وز خبرگیری خلقان عاطلند
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار
بسکه چاوشان حکایت ساختند / میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه
روی او دیده بخود رفتم چنان / که نیامد حرف اعط بر زبان
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیجا صلی
کاهلی من زبانم را ببست / همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد / که بجز اسم از منش با جود داد
واصلان زینگونه از هر دو جهان / کاهلند و غافلند ای نهان
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود هشت
جز خدا را از خدا خود خواستن / نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود بس قاصدی
حسن ذاتی الوهیت چو شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش لیس سالک را مفر
مر خدا را بهر او عابد شوید / نی که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدائی رفت کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم
نار و جنت هر دو سوط کاهل اند / کاهلان را تازیانه ناقلند
اسب بی تحریر از تازیانه بر جهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و نوری میدهیم تا زود شو
پیش استا خوان نعمتها بسی ست / فاکه اعناب بهر هر کسی ست
گر روی پیشش نوازد مر ترا / ورنه بیند زین تغافلها سزا
از طپانچه روی گلگونت کند / سخت زندانی و محزونت کند
طفل انسان ترغیب و ترهیب پدر / رو سوی مکتب نماید ای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب / نیست محتاج مرغوب و هم مرهوب
خود بخود در پیش استا میرود / هر سحرگاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین حق اللهیش / غرق شو در بحر بیچون ماهیش
بیخودی شو ز خودی یکسر گرا / از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو انبان را بنه از از بغل
بهر او او را عبادت کردنیست / عابد جنت طلب هم مرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی هداست
اعبد الله له یا ذا التقی / واطرح الاغیار عن عین الدنا
قامع نقش الغیر عن لوح الصدر / انه المعبود من غیر الفتور
این سخن پایان ندارد ای عزیز / سنی حال خودست آن سوم نیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و جا بکار دنیا بود و نیست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان
گفت قاضی تنبل من بیشتر / همچو آتش نیست پروده شرر
در بیانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم

٦٠

دوش بردم سوی صحرا گاو را
در چرا بگذشت تدریجا بعید
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
تا نگیرد در گلویت خار او
وین نه اندر شکم پر دردنی
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
بهر این حکمت رسید نداء انبیا
هیچو گاوی خود سری هرگز مکن
نفس سرکش را عنان گرداده
رفته رفته در چهای ... رود
بهر این فرمود خیر الانبیا
تاج کرمنا بسر افراشتی
گر نه تقوی داری از گاو تهی
هین بیا کان گاو او بس در زیست
گاو پیش بد و رد من از کاهلی
میفشردم در تردد سخت سخت
رو تو یکدل باش بر عزم باش
از عدم بر تو تردد ریختند
از سحر تا شام من در فکر گاو
من شوم گرد نماز و در نیاز
چشم من شد خیره از دیدار گاو
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
اهل دنیا زین چنین اشتغالها
ای برای گاو نفس بیحیا
در جهان فانی چنین فانی شدی
صوفی صاحبدلی اندر رباط
جمع ربطی مستفیدان بر سرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق
هر یکی زان دیگری بد در گریز

پاسبانی مینمودم گاو را
سبزه تر مییافت هر جا میدوید
تو چو گاوی اندران مرعی چرا
روز محشر کردی آخر زار او
کین مراشد خوردنی ناخوردنی
کو سمیعست و بصیرست و علیم
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

بر سر جویی که بد سبزه رسید
بود سبزه بس صحرای دراز
خود چرا کاهی که در وی خار نیست
میچرد این گاو نفس اندر جهان
آخرش در شکم آرد ترا
تخمه و قولنج و هیضه آورد
تو مریض و جسم تو گیر سقیم

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه +

خاص باشد بهر هر سلطان حمی
لیک بر سر خاک هان پاشتی

از حمی الله آن محارم آمده +
ان اکرمکم عند الله اتقاکم

رجوع کلام بحکایت آن پیر سوم و دور رفتن گاو او

مینمودم در چو حسن غافلی
شد دلم از دست تنبل بخت بخت
نقش این و آن ز لوح دل خراش
امتحان را حیله انگیختند
بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
گاو گیرد آن طرف راه دراز
من ندیدم هیچ من ز آثار گاو
وان که من جمله جز معدوم نی
میکنند ایثار دنیا ای کیا
میکنی هر دم نمازی را قضا
کز ره عقبی ز نادانی شدی

در تردد میروم باز از منش
این تردد هست بنیاد عموم
در گذر زین کاین بهست و آن بهست
زین و آن بگذر بد السوکن شتاب
ظهر و عصر من درین غم شد قضا
آخرش چون قرص خور شد در غروب
چشم من از دید او تاریک شد
روز من شد دیر گاو از دست شد
مرد آن باشد که عقبی را تند
یاد او همچون نماز فرض دان
گر برای حق ز دنیا بگذری

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هارب خود و هارب از طالب خودست +

وان دگر در جستجویش تیز تیز

کفتری پس لاغری ترویده

گاو خود بگذاشتم او میچرید
میچریداو دور دور از راه آز
خار و اشترغاز و قتاده نارسید
سبزه گاهی هر کجا بیند عیان
تخمه آرد خیره گرداند ترا +
هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد
رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
بر خلاف نفس خود کن هر سخن
میرود او تا چرا گاه شتی +
گوشمالیها ببین زان شد خورد
حمیه اصل کل مکارم آمده
هست کرمنا بتقوی ای عمو
گوش کن ملهم ازل ای دیده ور
میرود آن گاو سوی سبزه زفت
یا همی از دور پاسی داشتی
بر تو می ارد الهام و هجوم +
از همه به آن تردد باد هست
که بهر کاری الی الله المآب
گر دم در سجده گردم ز غمی
گشت ضوء از زنگی ظلمت هر وب
گاو ازان مرعاش در تحریک شد
سه نماز من قضا چون چون بست شد
کار دنیا را چو جیفه رد کنند
میکنی تو گاه غافل ازان
پشت آید زال دنیا سر بسر
بد نشسته همچو گل با صد نشاط
معتقد بودند همچون حیدر رش
آمدند از سرعت طیران چو برق
پیش پیش از هر سه بد پرنده

وز لب لعل و زرین مرغ زفت
هر یکی زین ها که گردی جمله نیک
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
[illegible]
عقبی سوی [illegible]
[illegible] مشو ند
[illegible]
کافران گفتند در حق نبی
جاهلان چون از ملائک می رسند
لیک [illegible] آمد حجاب
[illegible] باز
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
یکه گردد هم نیابید لیک
در پی مرغ است چون این زاغ برغ
[illegible]
روز بار [illegible] بلبل هست [illegible]
طالبان با طالبان محرم شوند
[illegible] اند
کان فرشته چون نیاید از سبب
انبیا از بوی جنسیت کشند
ور نه باشد [illegible] حجاب
[illegible]
[illegible] شود
[illegible]
[illegible]

در پی آن مرغ زرین زاغ شوم
حاضران گفتند کای قطب زمان
گفتمی را مرغ پیش شد چه حاجت
[illegible]
میل مومن [illegible] شود
زاغ با زاغان کند پرواز ها
بوی جنسیت [illegible]
این نفهمیدند کاین جسم بشر
ور نه [illegible] ملک گردد بسیت
روح حیوانی [illegible]
زین [illegible] لقمه ها
[illegible] روح علوی سر کشد
[illegible]
این [illegible]

ای جو باد تند میر رفت آن عشق هم
زین عجب ماندیم در جهان
زاغ با غی تابع مرغی چرا ست
جنس ها جنس ها را جالب است
میل کافر سوی کافر [illegible]
بلبلی با بلبلان آواز ها
از ملک [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن طائر

بر دل صوفی ندا آمد عیان
کز دنیا طالب اند طالب اند
مرغ زرین در پیش جویان او
لیک تنها یکدگر یا کس نیافت
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست
اهل دنیا در پی دنیای دون
پیر دان مرد حقانی اند

طالبان یکدگر را طالب اند
میدود هر سو به دل قربان او
گر چه در پرواز هر یک زو شتافت
میدود هر سو گرم جستجوست
میدوند و سیر ندای ذوفنون
جستجویش [illegible] این شرف خو

دیگر [illegible] کبوتر از همه
زاغ هم مرغ زرین [illegible]
هست عارف چون [illegible] گریز
زاغ یعنی اهل دنیا از شره
لیک آن مکار زایشان میرهد
میکند او در پیش پرواز ها

کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
از فسون مرغ زرین [illegible]
در پیش از حرص هر سو میدود
دائما سوی هم [illegible] خاک [illegible]
میدود در وی [illegible]
در پی آن مرد حقانی دود
لیک [illegible] چون [illegible]

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

بان بیا کان سه پسر از کاهلی
خلق بهر حکم او شد مجتمع

طالب حکم اند زان قاضی ولی
هر یکی این ماجرا را مستمع

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد

حال ما این است کن حکم رشید
می چگوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی انیهمه مال پدر
عالمی زین حکم حیرت در شدند
گفت قاضی هست کاهل تا سوم
برگزید او کار دنیا بر نماز
مرد کاهل بهر حق کاهل بود
کاهل اولین در زهد برد
وان دوم از بهر حق کاهل شده است
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست
وان سوم کاو کار حق را خوار کرد
زان و را عقبی مر این را دولت است

مر سوم را گشت از حکم قدر
کاین دو چون محروم مال از شدند
شد فزون تر او از اول از دوم
این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهل از داران بس عاقل بود
کرد اسباغ وضو قطره نخورد
از ستاع هر دو کون غافل شده است
در توکل کاهلی و بیتگی ست
بهر کاوی شد خدا روزش بدرد
نیست این دولت به پایان تا نیست

خلق آمد در فغان زین ماجرا
کاهلی هر سه شدند باهم قریب
زانکه این کاهل بکار آخر وی است
کاهلی در کار دنیا چستی است
بهر ذات حق گذارد هر دو را
بر امید جنت او بر دمی کشید
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر
مال عقبی بهر این کاهل بود
کاهل و جاهل ز جهد انکیس است
زین سبب فرمود پیغمبر مگر

کین سخن را شرح کن بهر خدا
وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
چست و چابک در امور دنیوی است
کاهلی از نار و جنت مستی است
انچنین کاهل بود مرد خدا
نفس را هم از عطش گردن برید
کاهلی او هست از چستی و مکر
مال دنیا بهر این کاهل بود
دولت دنیا مر انکیس را بس است
انه لو کان للدنیا قدر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین

ما سقی منها الکافر شربة
هست دنیا جنت آن کفار را
جهد کن تا خود ازین زندان رهی
آشیانت هست عرش اعتلا
سید سدرت دانه عمرت بیخرند
تو بدانه دام را بگزیده
لب ببند از گفتگوی این و آن
لوح تو پاک از خیالات جهان

اهل فسق و ظلم آن اشرار را
مخلصی جانباز ازین محبس بی
چون نیفتادی درین دام بلا
گاو گردون نسیج عمرت میچرند
ورلسیی بر غنچه بچیده
تا بیابی نور حق در دل عیان
فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

بهر مومن هست زندان این مقام
رو فکر ژرف میباید گزید
هیچ ناری یاد زان کاشانه
روز می هر روزه پنداری تو هست
رو بد انسو پر بزن کاشانه ات است
خویش را رسوای عالم کرده
از همه می بر بد و پیوند کن

بلکه می انداخت بر روی صنم
نیست زندان جای عیش و احتشام
پا ازین زندان برون باید کشید
هست کشتی چون برین که دانه
عمر هر روزه بگیرد این شگفت
آنسو چه رخ برین سوی دانه تا است
بهر تصویر جهان چون کرده
بر در یک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست
بدزدی سیمین تنی عشوه گری
از تحیر چون تدرو خوش نهاد
دید او را گشته تصویر خیال
زانکه چو پرواله و شیدا بدید
رو براهی کار خود آماده باش
جز تو کار دیگرم باقی نماند
گفت سیمین و اسپی نگه سیمتن

بر زمین تابان چو فخر اختری
بر سر کوی گذارے اوفتاد
رفت هوش از سر بیاض صد بال
تیر عشق او بجان زن رسید
پا بزنجیری سیه آزاده باش
عشق تو در لبتر مرغاری فشاند
از عقب می آید آن غنچه دهن

زلف و رخسار و لب او رشک حور
الغرض یک جوانی تفته دل
گشت چون تصویر حیران اندرو
گفت ای ساده چه می بینی بگو
گفت عشقت هست عقل من ربود
کار جان من بجز عشق تو نیست
صدره از من جمال او خوبتر

لیک سرو از که چون اندر خوب نیست
ورز نخدانش دل خلقی حصور
شد دو چار او وز دستش رفته دل
چشم بر هم می نزد از شوق او
از چه حیران گشتی ای آیینه رو
کو مر ای پروای کار نفع و سود
حسن تمثیل تو جانا راهزنی ست
که نیز در پیش رو می او قمر

آن جوان ساده رو از روی ثبات
گفت ای ابله اگر تو عاشقی
اینچنین باشد وفای عاشقان
عاشقی حقی و بینی غیر را
ناقصک داری بکشان وجود
کیست دیگر در جهان غیر از خدا
جز وجود مطلق و هستی پاک
ظاهر و باطن نهان و آشکار
کثرت آئینه آمد از کجا

سوی محبوبی نشان گوی ثبات
در بیان عوی خود صادقی
رو بغیر ار شد ظاهر یا نهان
کعبه میخواهی که سازی دیر را
حب حب الله در کشتن چه سود
از چه احول گشته ای اثر خطا
آنچه آید در خیالت هست خاک
شمع یک شمع ست قندیلش هزار
این ز اسامی صفاتست ای کیا
زین تکلم هر دو لب من بسته شد

زن هر ویش زد طپانچه آنچنان
سوی غیر من چرا کردی نظر
چونکه دیدی غیر در عشق مجاز
کلکلے داری برو دل زغیر
غیر او را از نظر بیرون فگن
خود تو لی گر بغیر حق خود را بسوز
تو کجا و من کجا عالم کجا
در نهان آئینه یک صورتست
این سخن پایان ندارد لب ببند
وز رقیب و گفتگو دل رسته شد

کر بر و صد رشک بر دعوی ارغوان
دعوی عشق این بود ای خیره سر
ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
وانگهان خواهی یکو بی پوست سیر
چشم و دل نه بر جمال ذو المنن
چشم و دل بر وحده هر دم بدوز
هست یک نور منزه ای فتا
زین تکلم هم خرد را حیرتست
هر دو لبهای مرا بربسته قند

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و عز و جاهت یافت و بمنزلگاه زوجناهم بحور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
پرده جانها تو در باغ خلود
حال خود را بر زبانم گفته
ناله من از دم گرم تو هست
این من ما خبر که پرده پیش نیست
شمع در آئینه خانه گر نهی
ذات شمع آن یک بود لی کثرتی
گر بپرسی آئینه شد از کجا
زین سخن بگذر که شهزاده سوم

جذب جان کردی تو چون با من دمین
سینه ام پر گل ز انفاسی دود
خود تو دانی چونکه این در سفت
لطف تو این نعمتی بر من بیت
پیش آن عقل آل اندیشی نیست
پیش هر آئینه اش راهی دهی
مر ترا آئینه باشد حیرتی
شمع هست آن خود قدیم با ضیا

میکشد ما را بر عرش علا
خود نیست این گفتگوی پر شکر
من نی خالی بدم نائی توئی
اختتام مثنوی خود کرده
در صور گر کثرتی بینی عیان
در حقیقت یک بود ای هوشیار
بی تکثر شمع یک چون شد هزار
آئینه زان حیله اسماء و صفات

حال شهزاده سوم بر گو تو هین
پر پروازت چو جبریل صفا
کز زبانم بیشتر او شور تر
مثنوی را گر بیفزائی توئی
خود تو میگوئی ولی در پرده
معنی جمله یکیست ای نکته دان
پیش چشم تو نمایان صد هزار
وحدت هستی مطلق هوشیار
اقتضا کردند فضل کائنات
چون شنید از مرگ آن دو برادر دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه
پس معرف گفت بهر مصلحت
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند
آنچنان از لطف پیشها نمود
بعد چندی صحبت او گرم شد
از دم جان بخش شاه بهره جو د

کین سوم هم پیش ست جای رحمت
وز تلطف بر سر خود نشاند
کان غم و کربت ز حال او ربود
شاه را بر وی بسی دل نرم شد
غنچه او در شگفتن رو نمود

هر دو بازویش بعشق تو شکست
گرچه میدانست حالش را کشف
وان برادر مرده را تدفین کرد
پوشیده و پوشیک مر او را حله داد
راز با ابنه وش تخمیر گشت

طالب مقصود خود با درد و آه
تنگشتنش را بپیر بستن بست
حمله میپرسید با ای شگرف
بنده را با روح خود تمکین کرد
داخل شاهانه بهر او گشاده
هیچ آن دو چون همه تن و گشت

منزل قرب و وجود معرفت
لیک او خود عرقی بگرفته بود
دیدگان او ز عجلت جان بداد
زین سبب فرمود احمد مجتبی
ورنه حسن یار نور مطلق ست
این تانی بهر استعداد هست
رو تو اول چشم را بینا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود
آن نخستین داورش تعجیل کرد
تا که رفع این حجاب تن نشد
ز اضطراب عشق جلد بیا کند

پیشتر زان هم نشد در صفت
زان دو داد و در سینه‌ها پذرفته بود
دان دوم را عجب دید کوری نهاد
رفق راس الحکمة آمد ای سفتی
چشم دل اندر جمالش هندسیست
کی جمال بیجابش وا یه بست
بعد از آن بیده بسویش وا بکن
زین سببها اکثری مجذوب شد
وصل عریان را طلبان تحصیل کرد
وصل عریان کی بدست آید زلد
چکره را همچون صدف لب وا کند
زن بناشد طامثه با لغه

کسبها میکرد و رو طی می نمود
عقبهای راه داد او بسته او
مرد را باید که ابدر راه یار رهد
این هستی و داد زمیبت نقل کرد
تاب ناری بدنش را یک بیک
یار چون شمس ست در وسط السما
بر نتابی ورنه آن نور و شروق
بر نتابد که بار کوه را
چون نخورد آن وصل لت در خورد او
لیک شیر عشق چون تا بد شتاب
لیک پیش از نیسان فتح لب
باشد از احوال نطفه را لعه

تهذیبها میکرد و نورش میفزود
حزمها میکرد و دید شایسته خو
در تانی کوشد و صبر و قرار
ضعف ایمانست صبر ای نیکمرد
آینه مصقول لیکن سیکنک
لیکن ای خفاش چشمی کو شما
نجم تو گردد ز مهرش در محقوق
مرد باید این غم و اندوه را
در طلبش افتاد و جست و مرد او
لقمه گردد عاشق او را چون کباب
نیست نان حاصل بجز رنج و تعب

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ
با وجود حزم و اخفای کمال
اتفاقا چند مهمان عزیز
چون لیکرم ضیف هست حکم رسول
لیک در خانه یسار او نبود
بر در او آمد و تفتیش کرد
بر در شیخ کای مرد خدا
شیخ شادان گشت و مهمان از نوا خفت
مطبخی را گفت چه خواهی بگو
مطبخی گفتا که از لطف شما
حق چو پیش از حاجت من حسم کرد
مطبخی گفتا که میخواهم شما
عارف اندر فکر رفت و گفت بین
گفت عارف گر چه من عارف شوی

ابته بودی چشم بر احوال شیخ
گر شدی احیانا او دانای حال
شد قلق روزی بدان صاحب تمیز
در دل عارف ز نشتر بد عجول
زین سبب تشویش و قت او فزود
ما حضر دریافت پس تشریش کرد
صرف کن این حله ای نور الهدا
حله را از آن خوان نعمت پیر ساخت
هر دری خواهی از این دریا بجو
مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
همچو خود عارف کنی بیفر فنا
زین سوال خام رو دیگر گزین
غرق بحر الا شوی از خود در وی

چونکه فقر از شان و فخر اولیاست
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
چونکه فقد نزول بود وهم عشار
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت
مطبخی آن شیخ را بزعم طمع
زود از دکان تماج و ثرید
هر کجا خواهی مرا آنجا صرف کن
انچه باقی ماند بخشید اهل ها
بحر من در جوش آمد این زمان
نیست در دنیا بچیزی حاجتم
باز چون دریای حق در جوش بود
غیر ازین دیگر مرا حاجت چو نیست
گفت ای نیکمن همین خواستم
تار و پود معطفت تکسلد

پس سخی و عاقل و پرمایه بود
افتقار از سنت خیر الوری است
با کمال اعتقاد و امتیاز
مرد عارف گشته در رنج و عنا
تا کند مهمانی شان چیست درخت
دید گه در خانقه گاهی برنج
نان و قلیه ماهی بریان گزید
حمله کردم ملک تو از بیخ و بن
رفت تشویش و دلش آمد بجا
انچه میخواهی بگیر و داستان
از ره شکر و قناعت سالتم
عارف اندر خواهد خواهش میفزود
زین عطا یم گر نواز خوش من غنی ست
وز سر مال و جهان برخاستم
طوطی تو این قفس در هم بلد

گفت زین بهتر چه باشد ای کریم
وصل حق گشته برخیزم سلیم

خلوتی کردند آن عارف تمام
صرف همت کرده در سقی المدام

خلق هم از صبح شلین خیره شد
عقل جزوی از تمیز تیره شد

الغرض جانها بجانان باز داد
همچو شهزاده نخستین بمراد

چند غم من کزین برق او بسوخت
تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت

چند جانی که در راهش دهی
مرحبا آن سر که در کویش نهی

گفت عارف اندرون حجره آ
ساعتی بنشین مراقب پیش ما

بعد یکساعت چو بیرون آمدند
صورت و معنی همه یکسان شدند

آخرش بعد از زمانی سے طپیے
در طپش جان داد چون مرغ ای اخی

بیمرادش گفتنم در صورتست
ورنه در معنی وصال حیرتست

صورت تکمیل گرچه نام نیست
وصل حاصل شد بمعنی خام نیست

بهر او مردن به از صد زندگی
کاینچنین موتست بس فرخندگی

این سخن را اندکی کوتاه کن
وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم واکتساب او برکات روحی و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر
می کشید از یم عرفان همچو ابر

هر شب تاری ز صحبتهای شاه
در دلش ز انوار وحدت پایگاه

در دلش هر دم ز سلطان حسن نظر
نور نو وارد شدی شام و سحر

با چنین شاه پر از جود و سخا
حرف مطلب بر زبان آرم چرا

بی طلب بخشید چون جان و تنم
بر درش پس چون بتو آگه زنم

گر هنر ادارم بدان در ثمین
خود شهم بنوازد از لطف گزین

هر چکاری را که اهلیت بود
چتر شاهی بر سرش از شه رسد

از غنو لے حیران سخن بیشش کنم
از چه پیدا حاجت خویشش کنم

صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست
در میان صبر پس عیش و خوشی ست

خاطرم زین سلطنت بگرفته است
دل بتخت اوج وحدت رفته است

رو بخلوتخانه عاصی میکنم
از سخن گفتن من اکنون تن زنم

تخت ارشادست گرچه پس سنی
لیک اندر بیخودی شد روشنی

فکر ساعت بهتر از طاعات سال
این تفکر هست حیرت در جمال

که مبادا آن دم که از مسند روی
یا بخلوتخانه گردی منزوی

تاج این سرمایهٔ اقبال تست
سلم من پایهٔ اقبال تست

زین نمط بسیار میشد گفتگو
لیک شاه از امتحان در جستجو

هیچ در دل عجب پیدا نهست
یا در دلش انانے تنوقست مست

حب جاه و شاهی و حرص و هوا
در سرش راهی ندارد ما سوا

جمله احوالش بطبق وضع یافت
هر قدم بر شاهراه شرع یافت

بر محک امتحان پس آزمود
غیر ذره وہی آنجا نبود

مینمود از فیض شاه او دمبدم
کسب استعداد و توقیر حکم

داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود

سوی گفتن چون دل من بر جهد
لطف او بی گفته صد نعمت دهد

خطرهٔ ما را در دل شه نسبت
شاه ما آئینهٔ صافی دلست

حسب حالش میدهد بی التجا
لطف او هر صاحب استعداد را

در طلب پویم چکاره من چرا
نیست یکباره بران شه خفا

می دهد آخر مراد دل بدید
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر

بحر صبر و حلم و کان کرم
شاه روزی گفت کای جان کرم

تا رهم من از خراش این و آن
جانشین من شود خود کامران

مر سکوت از تیر خالص تفته است
گفت پیغمبر کلام از فضه است

مظهر انوار اجلالی شود
از تفکر یاد دلم خالی شود

زود تعظیم ادب سر را بپا
چونکه شهزاده شنید این ماجرا

ظل گستر باد تا یوم القیام
سایهٔ تو بر سر من مستدام

که ببینم مسند شه را خماد
یا ربم هرگز بقا چندان مباد

با شکوه سلطنت مانند شاه
که ورا در دل بود از حب جاه

بر نهانش جز نیاری بر تخت
دیدکان در سر سری دیگر نه تخت

در دل او نیست راهی هیچ با
جز خدا و حب خاصان خدا

طالب بحرست ورنه فلک فنی
در دلش میلی بسوی ملک نی

می نبیند جز بدان خوش لوان
گفت با اصحاب خاص کین نوجوان

ماه را با مهر پیوندی خوش است / جسم را با روح پابندی خوش است
این مرا و او مرا این لا الوهست / هر یکی اقران خود را فانیست

انچنین دختر مر انکس را بهر است / انچنان فضل اندرین خاتم بجاست
جملگی تحسین ز انس را بدل / کرده گفتند العجل نعم العجل

شاه گفتا مجلسی آراستند / بزم طوبی بس سنی افراشتند
در دو مشتاق ازل یکجان و دل / گشت ایجاب و قبول اکنون عجل

هر یکی زان دیگری بهتر شدند / جان بجان و دل بدل پیوسته شد
از تانی کار دارین ست راست / زین سبب تعجیل از شیطان بجاست

صبر را فرمود حق عزم الامور / صبر دلی ریب ارب خود صبور
هر که رنجی برد گنجی هم ببرد / وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است / مجلت اندر کار دنیا ناخوش است
صبر کن تو کین دنیا کن بدو / خیر و شر را به از تو و انداو

کاهل دنیا شود جا یک بدین / همچو آن شهزادگان بدسوین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست / در خوشی غم هست و زغم فرح خاستی
هر که گریانست خندان او بود / وانکه شادان زیست گریان آورد

نعل معکوس ست نقش انجهان / میس هر چیزی بسوی ضد بدان
هر که خوانند سلطان او گداست / زانکه وطرش کامل زیاد و ماتم است

کان فلان را این رعایت کرد نیست / در فلان مال فلانی بر دست است
گر گدا را بینی او سلطان وقت / مالک وقت بد پر شد دان

خود ابوالوقت ست در احوال خویش / نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخیل و سخا را نیز نگر / نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام / مال خود را میگذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان محروم داشت / بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و لیکس از دست داد / کین خود راجع سوی او هست الام
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل / زانکه غیری راندادو یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در لحد یک سیر خورد
دیگری از مال او نفعی نبرد / هم خورانید او بمسکین یا نخورد

صرف در راه خدا بهر خود است / تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست / واین دو موزون را در نیکابار بست

اندر ان وقتش رسد آن مال او / بر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان / همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دست تر دشمن تر است / نقد عمرت را فسون زد برت
هر که دشمن گشت نابد سوی تو / نامداو گاهی ندید آوردی تو

در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته اوستاد
دوستان تضییع عمرت میکنند / در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالی آمد او آمد ز دور / حال دل برگشت و پیدا شد نفور
بر تو حالی آمد و آمد ز در / بهر گفت بیهده بهر سهر

صحبت عامی بلای اکبر است / بهر عین قلب عین اثر است

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

عین این آمد بقرص آفتاب / پس دل مرا اندوه بود حساب

جلوهٔ برق تجلی جلال / آتش اندر خرمنم زد چیست حال
نور اجلال از جلال الدین روم / مخزن اسرار حق صدر النجوم

از در و نم خود بخود سر میزند / من ندانم بازشیر میزند
من ندانم من کیم گوینده کیست / وین شرر در سینه ام از پرتوست

نا که من از کدامی پرده است / حیرتم در بحر عمان برده است
میتر او جبلی من جبلی سعی من / از نی دل نالد موزون برسخن

قافیه مضمون بی رو تو پیوست / معنی از دل همچو شیر از پستان جست
هم مرا خوردی وهم وهم خودی / ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردی تمام / ای تو شبرحق مرا خوردی تمام

من چه دانم آنچه سیدای بگو / قصه بدست تو زمام ای نیکخو

از چه رو کردی مرا روپوش خود / من چه دانم از سوی با هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بتقرار هجر یار نکسار شده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منصهٔ شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند / قصه هجران روایت میکند

کز وجود مطلقم چون کنده اند / من بگریه مردمان در خنده اند

حال زار من ببینند اندکی / هستم اندر آتش غم چون خسی

چونکه از قوس احد منزل شدم / خود نجم واحدیت حل شدم

منزل لاهوت را کردم عبور / کردم از جبروت اسمی هم مرور

رفته رفته عالم ملکوت شد / عالم ارواحی منعوت شد

بعده در عالم ملک و شهود / گشت ظاهر جمله اطوار وجود

منتهایش عالم ناسوت گشت / زین تنزلها دلم مبهوت گشت

کی بود یارب که معراجی شود / روح سوی قوس احدیت رود

هر تنزل را عروجی لازم است / قطره سوی بحر اعظم عازم است

لیک اقسام عروج اینجا سه است / هر کس از فیض خدا این نسبت است

شد عروج عامه مرگ جسم خاک / پس تعرج هست در موت و هلاک

قدر مرگ خود نمیدانی چرا / میدهد در مرج لاهوتی چرا

موت قبل الموت اگر دستت دهد / میکند کارت اجل حسب المراد

موت جسم موصل آمد سوی یار / مرگ را آماده باش ای هوشیار

وه چه خوش باشد که سوی ته روم / واصل درگاه آن بیچون شوم

وقت آمد کز جهان بیکسی / پای کوبان سعی بام او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی صلعم / تحفة المومن که الموت ای فتی

گر نبودی موت در دنیا و دین / سخت میگشتیم عاجز بس زبون

شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آنجهان بگشاده است

این سخن پایان ندارد ای عزیز / از عروج بعد مردن گو تو نیز

زان عروجی کرده در برزخ رود / در میان قبر تا محشر بود

پس عروجی هست در محشر پدید / بعد از آن در نار یا جنت کشید

پس بسوی واحدیت تا احد / سر برارد از تعین می رهد

منتهی سوی خدا شد زین سبب / هست رجعی سوی او خود مطلب

مومن از نور جمالی میرسد / ثمره ها از باغ رویت میچشد

کافر از نور جلالی کور رسید / لیک محجوب است و خسرانی کشید

معنی کل الینا راجعون / فهم کن والله اعلم بالفنون

این عروجی اضطراری عام هست / بهر هر ناپخته و هر خام هست

زین سبب فرمود آن احمد حبیب صلعم / موت احمر موصل آمد با حبیب

وان عروج مومنین شد اختیار / اولیا و انبیا را ز اعتبار

تا که وجه حق برو ظاهر شود / در تجلی واحدی احدی رود

خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

سوم معراجست جذب ایزدی / کو کشد در لمحه سوی بیخودی

چون رسول مجتبی در یک نفس / وارهید از قید این نازک قفس

دفعةً تا قاب قوسین او پرید / راه صد ساله بیک جنبش برید

در دوم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافت ها شود

ظلمت خاکی ز جسم تو رود / نور یزدانی بهفت اعضا رود

لیکن این در اختیار نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست

زاجتبا گشتند محبوبان حبیب / وان دگرها گشته بینی منیب

هر مرید آخر مرادی میشود / طالب مطلوب را وی میشود

نی مشابه آنکه کار حشر کند / هر مریدین اعتباری سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد / زین سبب فرمود آن رب المراد

من تقرب شبرا ما کنت له / من اتانی یمشی ست هروله

جهد کن کز جهدها عارج شوی / ز اشتیاق آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک / از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک مکدر تیره است / زانکه از نفس و فی مطلع اوست

نفس خیره خاک تیره شد بهم / بر ملا آمد بلا ای خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی / زنگ آلودگی ها بر سگی

نفس خیره را بده بس گوشمال / تا نماید از زکات جسمت صد نهال
جهد کن اندک زمانه روز چند / چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرآن العسیر / ساعة الدنیا و فیها الروح الیسیر
کاهلی در کار دنیا در سپار / جانفشانی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست / میل سوی جیفه ننگ دفتر تست
قدر او حقا چو پر پشه نیست / پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست
کرد احسان خداوندی بلند / زهد این ناچیز را از ناپسند
زهد نام خوب چیزی پس حقیر / از کرم بنوشت او اشیا کثیر
این عنایتهای خاص ایزدیست / کو شبه گیرد دهد گوهر بدست
عمر معدودی قلیلی بی ثبات / طاعتی کردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها / نی عدم گردش بگیرد و نی فنا
لا یحوم حوله الاعدام قط / هر شعار دها باقیاً حیاً فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعتیست / ساعتی را الاتنا بی راحتیست
بی کجائی فهم و عقل تو چه شد / پاس انفاس چو گوهر از خود
هر نفس بهرت مسیحا نیستیست / گر نداری پاس او از جهل تست
قیمت یکدم جهانی گر دهی / نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
همچنین انفاس خوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن
بر سبزی سه روزه می تنی / چون متاع آخر بیایی بر زنی
در غراره چون غراره سان مان / بند بندت گرد آخر ای فلان
سایه عهد ازل را یاد کن / رشته فکرت چه داری یاد کن
هر عبادت از حق وقت آمدست / در صلوة و صوم میقاتی شده است
هم زکوة و حج فرض وقتی است / غفلت اندر وقت آن بد بختیست
جز که ذکر آن خدای پاکذات / نیستش وقتی معین از خدات
بود ذکر حق نسیان داشتند / ذکر او را از نسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاه جهان / وقت نسیان او نسبت را بخوان
ظرف اذکر او نسیت آمده است / پس بهر نسیان قرین کرده شده است
هر گهت نسیان بتاز و ذکر کو / تا نماند غیر ذکر و فکر هو
جز خدای وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکری که شد بر زبان
ذکر مطلق غیر عارف هیچ نیست / ذکر روحی جز فنا درویش نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آنزمان گشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور ذکر آید یکی / غیر حق باقی نماند بی شکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا
آفتابی دیگر از مشرق تند / ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گردد محیط / آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود / نحن اقرب بهر زانم دی بود
در رگ و در پوست اندر استخوان / برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعله عشق از گریبان سر زند / احمدا اکنون مجو غیر از احد
شد گریبان صورت مقراض لا / من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد زعشق ذو الجلال / ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت راز عشقت ای فلان / صد قراع چون کتاب الامان

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه / هست بهر کوب دلها ساعقه
پس بیچ آگاه بگو زان قرع سخت / کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آن زور باشد بر دلت / تا بدین نوبت رساند منزلت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر / جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو / دل نباشد با کسی هرگز گرو
روزن عجب و ریا مسدود شد / تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غیر حق را قدر نبود در دلت / مرده گردد خواهش آب و گلت

وتكون الجبال كالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه بود / از نظرهم چون سحابی میرود
عالمی گردد هبا پیش نظر / غیر حق را نفع کو و دا اثر

چیست عالم آن عضوها مجتمع + / در یکی عین بسیط متسع
عالم امواجیست در بحر وجود / لیک چون آبیست سیال ای ودود
نیست در واقع بجز نقطه دگر / این فساد از حس تو شد ای پسر
بسکه او جنبش بسرعت میکند / حس او بر نقد او کی ره تند
لیک حس ظاهرت از اشتباه / دائم آن یک شی ببیند در نگاه
نیست در یک لحظه عالم را قرار / همچو موج آب دائم در فرار
سر جدید معنی همان یکذات دوست / اختفا با خود ظهور نور اوست
کل شیء هالک الا وجهه / این چنین مانست آشکارا ای عمو
هر دمست ایجاد فنا و زندگیست / غیر وجه الله کرا پایندگیست
مستمر بینی بعدم اعیان را / نیست موجودی بجز ذات خدا

نیست چون اعراض را هر گز بقا / هر چه موجود است هست اکنون فنا
همچو آن جواله شعله دائره / در نظر آید بسرعت سائره
همچنان که قطره های نازله / نزد تو شد مستقیم و واصله
هست در تجدید اکوان اینچنان / پیش تو مثلش مجدد هر زمان
در نظر آمد نظام متسق + / هست در هر آن لیکن ممتحق
هر زمان از فیض سابق لاحقی / همچو او موجود گردد فائقی
سرعت کون و فساد این سحر / شد ز حس مشترک تمییز فرد
لیک فیض حق مدد آرد ز جود / هر دمش بخشد سر تو نو وجود
قارعه زینسان چو بر جانت زند / ضربت آن تیشه هستت را کند
کوهها گردد ترا مر السحاب / مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الی آخره

مرگ را در ضربت عشق و ورع / کفه میزان عقلش شد مراع
کفه میزان عقلش شد گران / از نهیب عشق ناید در زبان
لیک در شور فنا از جان شد / در مقام جمع شطح افزا شد
اوست در عیش پسندیده مدام / در مقام خلت از کاس الکرام
شورشی و وحشتی آغاز کرد / خویش را با قرص خور انباز کرد
خودگمان آفتابی او نمود / لیک در واقع بجز عکسی نبود
برق از جان در دلش سر بر زند / شعله شوقش چو خاکستر کند
تیزتر شد برق عشق بنیشان / سوخته چون یافت سوز همگنان
آتش سوزنده نقش غیر را / که بسوزد پر طیر و سیر را
ای ایاز از حد خود نشناختی / جا بجان شاه بیحد ساختی

گرچه گشت سمعه بی یسمع اوست / خود که مبصر بی بطش زد دوست
حد خود را اوشست مطموح نظر / آنچه می بیند بگفت او از خطر
وانکه شد میزان عقل او سبک / رفت در جام از احد آن ظرف تنک
گشت در آئینه تابان آفتاب / محو شد آئینه رخشان آفتاب
گشت منصور سری بر باد داد / وز شرار عشق آتشها فتاد
شعله غیریت بدل گرم اوفتاد / آتش عشق افسر سوزش بداد
پس شعود جای دلش صد هاویه / هیچ میدانی چه باشد هاویه
از نهیب آتش هجران بسوخت / هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصه شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصه شهزادگان / باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام / تا بری زین داستان حصه تمام
عمرها کردی در افسانه تمام / صبح نزدیکست برخیز از منام
آن بکن که زاد راهی باشدت / در عدد روشن چو ماهی باشدت
نان و حلوا خورده تو مدتی / هیچ از آن دیدی بباطن حدتی

مرد را باید که کار خود کند / نه بر افسون و فسانه بر تند
صبح پیری آمد و وقت رحیل / در اساطیر و سمر کم شو دخیل
شام شد آمد غروب آفتاب / وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
نفس را پروردی و کاهی شدی / کی بمنزلگاه خود شاهی شدی

چون ستاکی تازه سر افراختی
آخر انفاست سکنجیدن گند
نان حلوا خوردی ولمترشند
چرب وشیرین خورده گیای شیر زنند
رفت عمر بی بها ورکاسه
انچه باقی ماند از دستش مده
زینچنین یار نکو سر بیده
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن
چیست روح آن طایر قدسی نژاد
آمده بهر تجارت از عدم
نفس اماره بعصیان را اندت
حصن دین احمدی با برج وبا
چونکه زوجنا بحور عین گفت
زین سبب حصن شرع خوش نظر
تازیانه نفسهای سر کشان
لیک چون شهزادگان یعنی پسر
اولین شهزاده گشت او نفس خود
لیک لطف شاه دستش را گرفت
سوخت از یک شعله چون پروانگان
گر برون بار دوست آمدی
وان دوم تحصیل کرد اجتهاد
در ره او هم توقف پیش شد
لطف شاه او را بجان مقبول کرد
وان سوم شهزاده بود از سابقان
کرد جهد وکسب عرفانی نمود
چون نظر بر شه فتاد از خود شد
وان دو راهم شد ز دختر کو نصیب
هست از نقصان خود او منفعل
زین سبب فرمود آن خیر البشر

خود ستاوندی محل ساختی
چون چنگک در سرگ چغر دین گند
در دو حلمهای گنه چون خورشید
در دو روزه تپ همه آز ورفت
چند روزی مانده است کاهلی
باز سر کن سر بپای یار نه
خاک بر فهم تو بد فهمیده
پندم ایجان بشنو اندک هوش کن
که کسی اندرین زندان فتاد
رو بدانسو شد او را دمبدم
سوی فسق وکفر وطغیان خو اندت
میربایدهوش دنیا ز اعتبار
گوهر دل را ابتار طمع سفت
کرده انداز رغبت ورهبت صدور
جبر وکرها میبرد سوی شهان
بر سه قسم اند از ملوک ای دیده ور
از گروه ظالمان نفس شد
شد ز منظوران درگاه این شگفت
در پی افتاد چون دیوانگان
پس ره حق سخت آسان تر بدی
لیک در عجبی فتاد او در فساد
منزل وار آن سرش را پیش شد
با وصال خویشتن مشغول کرد
گشت از هر دو برادر سابق آن
قرب آن شه دمبدم بر میفزود
عشق دختر مستتر بر شه زدند
لیک کو آن رتبه وقرب عجیب
بر سر سلطنت محزون خجل
نیست غم وحسرت از غفلت مگر

مشکات اسفت بی از ناخن برو
پس بکن امروز بهر مرگ ساز
نعمت الوان دنیا خورده گیر
آن بجو رکان نور دل افزایدت
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست
آنکه گر صد سال عصیانش کنی
کار حق بر طاق نسیان زداشتی
چیست روح آن طایر قدسی صفت
بهر تعلیم است طوطی در قفس
نفس تو همچون پدر در تربیت
منع آردزان حصار پر صور
اندران تصویر شاه دوخت او
چونکه انسانست مجبول از ازل
گه ز راه طمع بر راه آورند
تا کرها و طوعا یا که کرها این نفوس
ظالم منهم لنفسه مقتصد
در طلبش آن دو سه جانش از کف فتاد
هر که بهرش جاند هد جانش دهند
مرد باید در بنه شیر عشق
هست اینجا هر نفس مرگ دگر
خویش را با آفتاب انباز کرد
ماند در ره از کمال احمدی
نی ز استعداد استحقاق بود
از طریق معرفت آگاه شد
کوز ترغیب اهل ایمان میروند
چونکه استعداد کامل دید شاه
ناقصی را شاه بر مسند نشاند
در دلش از لذت خود خار ها
عاصیان را اگر به جنت ره دهند

شیر ارنجاندی آخر همچو گور
در گذر سوی حقیقت از مجاز
خویشتن را آخر ایجان مرده گیر
غرفه سوی آسمان بگشایدت
تیز تر نه گام اندر کوی دوست
باز در یار زیست چون حلقه زنی
در هوا چندین علم افراشتی
در قفس محبوس بهر معرفت
تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
میکند منع از حصار تذ ریت
کان ربایدهوش دنیا سر بسر
ذکر حور وجنت وعشق نکوست
سوی جلب نفع دفع بر خلل
گاه خوف قهر دوزخ میدهند
سوی شاه ودخترش گردد الوس
سابق بالخیر بعضی شد ز جد
واد کسب ومعرفت هرگز نداد
وانکه یا قوتی دهد کانش دهند
تا بقدر وسع گردد سیر عشق
کز مرارش موت دارد صد خطر
دعوی قول انا الحق ساز کرد
جرعه نوشید از جمال احمدی
اینهمه فضل شه خلاق بود
با حقیقتهای شه همراه شد
سوی شاه وعشق دختر میدوند
در حبالش داد دختر ز انتباه
خویش خواند و بر سرش دل افشاند
میکشند ان منفعت آن ازلی
چتر سلطانی وقصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش
صورت زشتش در آئینه بلاست

منفعل در او سر افگنده به پیش
دیدن او بر سر او اره هاست

زنگیی را از آینه خانه چه سود
این سخن پایان ندارد ای عمود

هر طرف آئینه هست او را حسود
حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در آشنائی راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
چونکه او شد تارک آن سلطنت
ملک بگذاشت شد شانرا رفیق
پر تو از عشق شان او را ربود
صحبت عاشق ترا عاشق کند
منکر از تاثیر صحبت جاهست
همره اصحاب کهف آن کلب شد
زین سبب فرمود احمد مجتبی
چونکه روغن کرد خود را صرف گل
بود آن شه همره شهزادگان
وان سوم چون گشت همره شاه چین
یافت چون یک جان دو قالب همره او
همچنین کس انوازش لازم است
در هوای تو هوای خویش باخت
چون بامید تفقدهای شاه
ملک و دولت هر یا بگذاشته است
آنچه لطف شه تقاضا میکند
لطف فرمود حق بنواختش
آنچه لاعین رأت او را بداد
زین سبب فرمود آن شاه رئیس
خاصه خدمتگار مرد خدا
هر که شد مقبول مقبولان حق
گشت ملحوظ عنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده
چون نبود این شاه ملحق را اگهی
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی

همرهی میکرد در قطع طریق
در سفر با هر سه همرهی نمود
صحبت فاسق ترا فاسق کند
هر که از صحبت رهد بس عاقلست
تا سگ از وی بکلی سلب شد
لا تصاحب انت الا مومنا
گشت در طیب و رائحه طرف گل
تا دو داور زین سبب تن داد جان
ذو خواصش بود این مرد گزین
میل شد شه را بسویش از ولا
کو هوای نفس خود را خادم است
همچنین کس البتی باید نواخت
از وطن آواره افتادم براه
در وثاق از دل علم افراشته است
جای لطف و مرحمت هست ای کریم
تلو آن هر دو برادر ساختش
وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گه هم قوم فلا یشقی جلیس
خوش قبولی بخشدت نزد خدا
گرد او لطف خدا را مستحق
مست ملحوظ عنایتهای حق
حب اهل الله نور جان شده
حب پاکان شمع بر راهش نهاد
یا بمقبولان حق شو منطوی

خدمتی میکرد سر گرم وفاق
عشق را از نیسان بسی تاثیرهاست
هر کسی از دیگری خوئی برد
رنگ گیرد خربزه زان دگر
باش مردان خدا را خاک پا
مشک گرداند معطر طبله را
چلچله از صحبت خود وده را
گشت با شهزادهٔ سوم رفیق
شاه چین چون دید خدمتهاش بیش
گفت با شهزاده از روی کرم
غیر خدمت نیست تر لوسع للغ
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت
آنکه شاه کامران ملک بود
تارومارش بهر ما بسیار شد
شاه گفتا ملک او ارش کنند
قصرها و ملکها ز ندارد بیش
گشت آن شه واصل مقصود نیز
پاس لها کردن و خدمتگری
هر که شد مقبول مقبول الٰه
هر که مردان خدا را دل بجست
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
حب لله بغض لله کن شعار
کو نبودش جهد و استعداد کسب
مرد باش و یا که خود همیر و گرد

باز گو حال شه چارم مبین
ماند با شهزادگان در مسکنت
با دل خالص منزه از نفاق
مر دل آزرده را از تجبیر پاست
خربزه از خربزه بوی برد
صحبت انسان ببخشد چون ثمر
تا رسد از مهر او نوری ترا
مشک بخشد منتی را ز بله را
میکند مانند خود بی امترا
هر نفس حاضر بپیشش چون عشیق
اختصاص خاص با محبوب خویش
کین رفیق استت پوب هر خدم
در خیالت دارد از عالم فراغ
آشکار ابر تو هر چه از ما نهفت
در رفاقتهای ما چه چستی نمود
ملک خود در باخت ما را یار شد
در خور او روز باز ارش کنند
از طفیل این سوم آورد پیش
چون طفیل ما که مهمان عزیز
سازدت مخدوم و بخشد سروری
لطفها مبذول او گردد ز شاه
در ادای خدمت شان گشت چست
مر ترا مع من احب ای نیکمرد
تا بیابی بر در دلدار بار
صحبت مردان بکار آید عجب
لونک و بوته رسد زان مرد فرد

زین دو یک کس هم گر ریحان منتهی   روز محشر سخت رسوا ایستی
زین سبب فرمود در قرآن خدا   خود طلب میکن وسیله در هدی
بی مربی کس مربا چون خورد   مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
دشت پر بار و بهر سو سبزه زار   بی فسونگر پا منه گردی تو زار
دشت پر خونست و پر دام و ددست   هر طرف راهی کژی پیدا شدست
هست دنیا سبزه زار و نفس مار   دشت پر خون ساه دین را بیشمار
گر گزد ماری شوی خسته ملول   بی فسون گر امینی هستی تو گول
گر خلد خاری بپای دل ترا   تاره گر نبود براری چون ورا
فکر تاره کن فسون را یاد گیر   رهبری چون بایدی راه عسیر
دشت پر خار و بهر سو راههاست   بر سر هر ره قدم بین چاههاست
دشت بس خونخوار و رهزن مختفی   رهبری خو باش ور امقتفی
راه بس سخت و نشیب است پیش   گر نگیری دست کس رفتی ز خویش
این سخن پایان ندارد ای عزیز   مثنوی را ختم باید کرد نیز
کار حق را نیست پایان ای غلام   مثنوی را گرد باید اختتام +
اختتام مثنوی معنوی   شد ز فیض مولوی اولوی

اختتام کلام بپریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند   انتهی قصد هدایت میکند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید   پرده های عاریت را بر درید
هست چون گل الینا راجعون   میشوم مر اصل خود را سرنگون
شد نی من خالی از صوت انا   خالی از خود گشت و در نائی فنا
شد تهی از خود نی من گشت نیست   جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی و خاکستر شدم   در نیستان رفتم و مضمر شدم
احمدا چون دوره میم از تو رفت   ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
دوره میم آن تعینهای تست   لاکن این تا شود آلات چیست
وقت آن آمد کزین فخ بر پرم   رخت سوی ملک لاهوتی برم
هم کز آنجا آمدم آنجا روم   با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلی کرد بر طور وجود   گشت ماهی کوه جسمانی چو دود
خر موسی صاعقا خاموش شد   رفت عقل جزوی و بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس   الله الله گشت مارا همنفس
الله الله گو من و گو این خطاب   ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام +

شمس حقانی جلال الدین همام   چونکه خود فرمود وقت اختتام
باقی این گفته آید بی زبان   در دل هر کس که دارد نور جان
خواستم از روح پاک او مدد   خود وفای وعده هم زان معتمد
وعده اهل کرم گنجی بود   وعده نااهل چون رنجی بود
رشحه زان بحر بر جانم بریخت   رشته ماه من ما را گسیخت
باز بان بی زبانی خود بگفت   درهای نغز را در سلک سفت
حد سعی من نبود این گفتگو   خود تو این در را چه او ردی ز جو
گر اجازت باشد اظهارش کنم   وین سفینه هم بحبر تو برم
بی اجازت ذره را یارا کجاست   کو ز خورشیدی بجوید نور جاست
خود تو دانی از تو شد رد و قبول   من چه گویم پیش تو حرف فضول
آنچه در پرده بگفتی ای همام   ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین   شام را دادی تو زلف عنبرین
روز را با شمع کافوری ای کریم   کرده روشن ترا ز عقل سلیم
خون بناف نافه مشکی میکنی   سنبل و ریحان چه پشکی کنی
قادرا قدرت تو داری بر کمال   انت ربی انت حسبی ذو الجلال
ای خدا قربان احسانت شوم   کان احسانی بقربانت روم
معدن احسانی و ابر کرم   فیض تو چون ابر ریزان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا   زان سپس ایمان و نور اهتدا

ای خدا احسان تو اندر شمار
من بعصیان صرف وقت خود کنم
جمله می بینی نگیری انتقام
لیک من غافل ز لطف بیکران
من گنه آرم تو ستاری کنی
در مصائب در حوادث های زار
جز تو کی دیگر دران سختی رسد
چون شمارم من ز احسان تو چون
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست
شکر این شکر از کجا آرم بجا
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو
نام تو چون بر زبانم میرود
الله الله این چه نام خوش ز تو
انچنین حبل المتین دادی مرا
وه چه بد کارم که جمله نیستم
الله الله لیس غیرک فی الوجود
چشم ظاهر بین بنفی آید مقل
الله الله گو برو تا سقف عرش
اسم اعظم هست الله العظیم
ساقیم آن باده اندر جام کرد
بیخودم زان باده و اکنون مرا
رشحهٔ بحر جلالش برد بلم +
فیض مولانا جلال و هم حسام
بر ادیم تافت چون نجم یمن
صد هزاران یافتند از مثنوی
نیست دور از لطف اخوان الصفا
رو بحق آرد بکن ختم کتاب
انت مقصودی الیک وجهتی
تمام شد اختتام المثنوی المعنوی

می نتانم با زبان صد هزار
بینی و از حلم میپوشی برم
از در حلم و کرم آئی مدام
چشم دارم هر زمان با این و آن
جرم من آرم تو معذاری کنی
چونکه بر من تنگ شد از درد گار
در متاعبها تو گشتی مدد +
گر زبان هر مو شود لطفت فزون
جمله از دریای احسانت پرست
من کیم از تست توفیق ای خدا
لطف تو بر با نوشته صد نکو
هر رگ من سوار عسل جو ای شود
حرف حرفش میدهد جانرا روان
کاعتصامش حوش را اشد مرتقی
پس چه پیشت هستی ایستم
هل تری الدیار فی دهر الشهود
تیسوان کوی بلی جهد المقل
پیش معراج تو گرد چرخ فرش
جان جان و محیی عظم رمیم
گه ز ما و من بر آورد ست گرد
نیست فرق از جان و تن و سر و پا
آمد و بربود زین آب و گلم
نخل جان زاد از سیرابی تمام
عنبرین شد جمله چون مشک ختن
ارتقا سوی صراط مستوی
در رسد این بنده هم سوی خدا
دم مزن والله اعلم بالصواب
خالصاً لله کانت نکهتی
عن انیس القلب اختم بالخیر

من بخواب و پاسبان من تو ای
روز بیت اخوده عصیان میکنم
بر دل من سبقت رحمت از نظر
دوست را بر من نظر شد و دوختی
جرمها بینی و خشمی نا درے
یار و خویشانم مرا بگذار وند +
در رسیدی زود بگرفتی مرا
شکر احسان ترا چون سر کنم
انیکه شکر نعمت تو میکنم
بست و پا گوا این زبان و لفظ شکر
خود چه شیرین نیست نام پاک تو
الله الله این چه شیرین نیست نام
الله الله این چه احسان کرده
الله الله خود چه نیکو کرده
الله الله انت لی نعم الوکیل
الله الله الا اله بس چیست
الله الله اسم ذات پاک دوست
چون برارم دم بالله الصمد
الله الله مستم از نام خدا
ریخت در جامم که از کاف و نون
ریخت در کامم جلالی جرعه
شورشی بهر حسامی آمدست
نور مهر و مه بطور دل بتافت
پیش ازین خلقی ز انفاس خوش
من هم از فیضان انفاس جلال
چه عجب شمس ار نوازد ذره را
ربنا فالحمد لک فی کل حال
یا محیط الکل یا کهف الوری
انت حسبی انت کافی لیس غیر

من چه طفل و حرز جان من تو ای
نعمت از تو من بغیرے تنم
میکنی هر روزی ای رب البشر
حیف من با دیگران دل دوخته
ای لقد بانت چه نیکو داوری
زار و دست غم بسیار دند
وا خریدی از همه سختی مرا
اندرین ره کو قدم از سر کنم
انیهم از تو نعمتی شد مغتنم
عاریت از تست بی از هیچ نکر
خوشتر از آب حیات ادراک تو
شیر و شکر میشود جانم تمام
درچنین برزخ چسان در پرده
آشکارا هستی دور پرده +
انت ربی انت حسبی یا جلیل
چونکه الا الله خورشید جلیست
اسم اعظم از برای قرب اوست
چرخ نعره لیتنی کنت زند
میچکد از هر رگم راوق جدا
لیس فیها غول لا هم ینزفون
مینزنم بر لوح وحدت قرعه
زین صدف این در که نامی آمدست
سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
مقتبس از نور عرفان گشت و خوش
دررسیدم تا جلیل ذو الجلال
ابر خوش سیراب سازد تره را
انت معنی السر فی کل المقال
یا اله العرش یا رب الثری
بعون الله العلی القوی